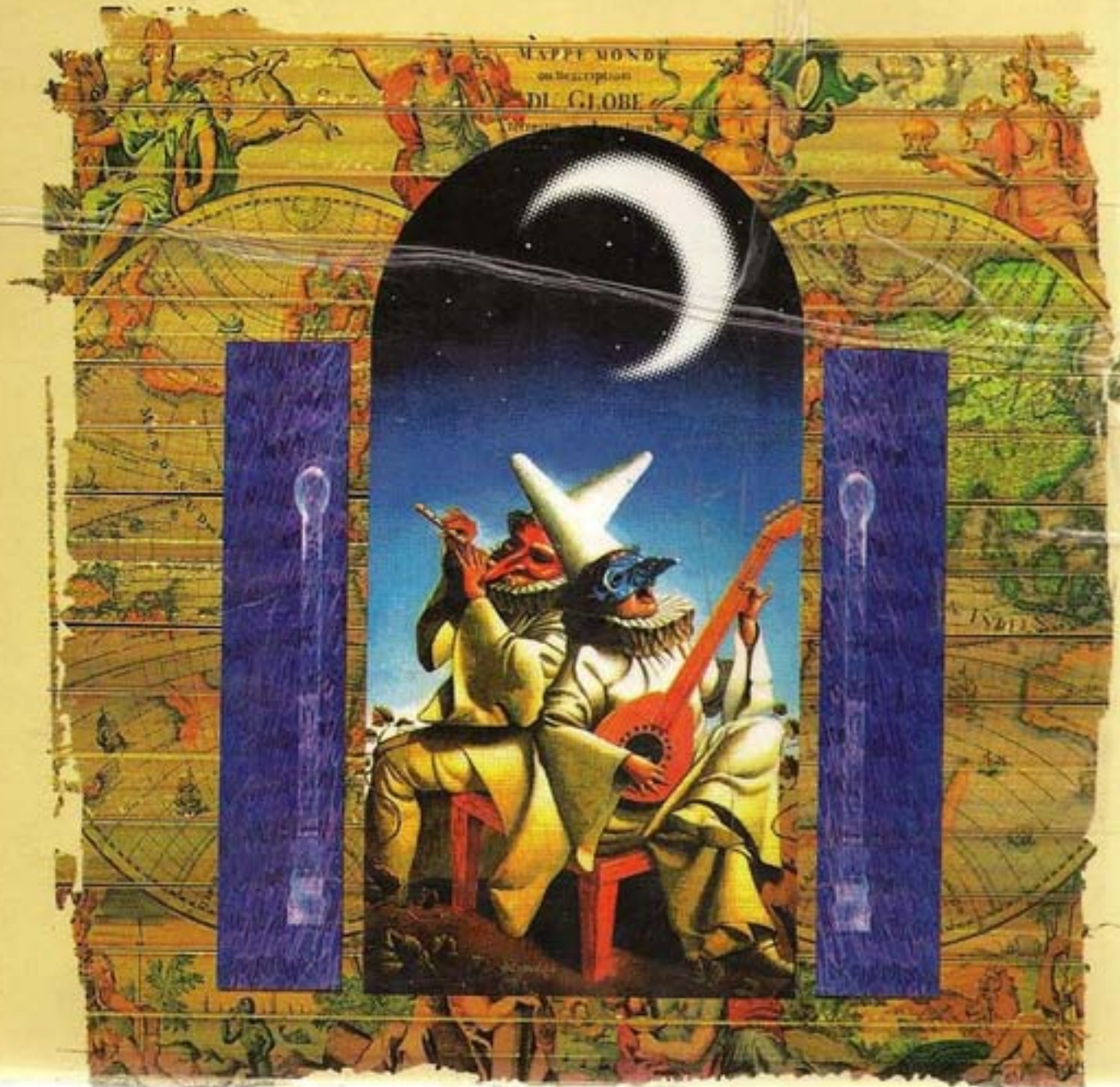
افسانه
اولن شپیگل

• شارل دوکوستر •
ترجمه‌ی سیف‌الله گلکار



افسانه‌های اولن شپیگل

شارل دوکوستر

ترجمه‌ی سیف‌الله گلکار

افسانه‌های اولن شپیگل

شارل دوکوستر

ترجمه‌ی سیف‌الله گلکار



کوستر، شارل دو
Coster, charles de
افسانه‌های اولن اشپیگل / نویسنده شارل دو کوستر؛ ترجمه سیف‌الله گلکار.ـ تهران: نشر ثالث، ۱۳۸۲.
۸۷۰ ص.
شابک ۷ـ ۸۷ ـ ۷۲۳۰ـ۹۶۴
ISBN 964-7230-87-7
ای.اِی.ان ۹۷۸۹۶۴۷۲۳۰۸۷۲
IEN: 9789647230872
۱. اولن اشپیگل (طنز) ـ افسانه‌ها. الف. گلکار، سیف‌الله، مترجم. ب. عنوان.
PQ ۲۲۱۱/ ک۹الف ۷
۸۳۹/۳۲۳۵۱۹

نشر ثالث

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب / خیابان ۱۲ فروردین / شماره ۱۱ / تلفن: ۶۴۶۰۱۴۶ـفکس: ۶۹۵۰۹۹۶
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و خردمند جنوبی / پ ۱۶۰ / تلفن: ۷ـ۸۳۲۵۳۷۶

افسانه‌های اولن اشپیگل

شارل دو کوستر
ترجمه‌ی سیف‌اله گلکار
ناشر: نشر ثالث
طرح روی جلد: سعید زاشکانی
حروفچینی: روایت (حروف‌نگار: سحر جعفریه)
چاپ اول: ۱۳۸۲ / ۲۲۰۰ نسخه
لیتوگرافی: شاد ـ چاپ: احمدی ـ صحافی: فرزانه

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

۹ـ۸۷ـ۷۲۳۰ـ۹۶۴
ISBN 964-7230-87-7
ای.اِی.ان ۹۷۸۹۶۴۷۲۳۰۸۷۲
IEN 9789647230872

کتاب اول

۱

در شهرک «دام»، واقع بر جلگه‌ی فلاندر، هنگامی که ماه مه، گلهایش را بر شاخه نسترنها می‌نشاند، اولن شیپگل، پسر کلاوس، زاده شد.

مامایی بنام کاتلین، نوزاد را در قنداقی گرم پیچیده و در حالی که به سر او نگاه می‌کرد، تکه پوستی را نشان داد و شادمانه گفت: «کلاه به سر طالع خوبی دارد!» اما خیلی زود ناله‌اش درآمد و خال سیاه کوچکی را بر شانه‌ی بچه نشان داد و گریه‌کنان گفت: «افسوس! این نشانه انگشت سیاه شیطان است!»

کلاوس به سخن درآمد که «معلوم می‌شود آقای شیطان، امروز خیلی زود از خواب برخاسته که برای نشان‌دار کردن پسر من فرصت به دست آورده است؟»

کاتلین گفت: «او در خواب نبوده زیرا تنها اوست که با صیحه خود، مرغان را بیدار می‌سازد.» و نوزاد را در دستهای کلاوس گذاشت و رفت.

سپیده‌دم ابرهای شبانه را شکافت. پرستوها، جیغ‌زنان، روی چمنزار به پرواز در آمدند و خورشید ارغوانی رنگ، چهره‌ی درخشان خود را در

افق نشان داد.

کلاوس پنجره را باز کرد و برای اولن شپیگل سخن سر داد: «پسر کلاه به سر! عالیجناب خورشید را ببین که برای سلام دادن به خاک فلاندر می‌آید. چون توانایی یافتی به او نگاه کن و هر زمان که برای انتخاب بهترین راه، دستخوش شک و تردید شدی با او مشورت کن، او گرم و روشن است. راست و درست باش چون او که روشن است؛ نیکو باش چون او که گرم است.»

سوئتکین گفت: «کلاوس، مرد من! گوش‌های کوچک او هنوز برای شنیدن اندرزهای تو، آماده نیست! پسرم، بیا و شیر بنوش!»

و مادر، ظرف زیبای طبیعی شیر را به دهان نوزاد گذاشت.

۲

هنگامی که اولن شپیگل مشغول مکیدن شیر بود، پرندگان دشت، همه بیدار می‌شدند. کلاوس که پشته‌ای چوب را به هم می‌بست، به همسرش که مشغول شیردادن به نوزاد بود نگاه کرد و گفت: «زن! آیا از این شیر خوب، به اندازه کافی ذخیره کرده‌ای؟»

زن گفت: «سبوها پرند! ولی پر بودن آنها برای دلخوشی من کافی نیست!» مرد گفت: «تو از این خوشبختی بزرگ، نومیدانه حرف می‌زنی!»

زن پاسخ داد: «چون می‌بینم که در آن کیسه چرمی آویخته بر دیوار، حتی یک سکه تقلبی هم وجود ندارد!»

کلاوس کیسه را به دست گرفت. بیهوده آن را تکان داد و صدای کنسرت بامدادی پول‌ها را نشنید. شرمگین شد. همیشه می‌خواست که همسرش دلگرم باشد. گفت: «چرا نگرانی؟ آیا آن نان شیرینی را که دیروز کاتلین برای ما هدیه آورد، در صندوق نداریم؟ آن تکه بزرگ گوشت را که برای سه روز شیردادن بچه کافی است نمی‌بینی؟ آن کیسه باقلا در آن گوشه، از گرسنگی خبر می‌دهد؟ این ظرف کره، خیالی است؟ آیا یازده

صف سیب‌هایی که در انبار ردیف شده و چون جنگجویان به صف شده‌اند شبح هستند؟ آن چلیک بزرگ پر از آبجوی بروژ که در شکم خود مشروب را خنک می‌دارد نشانه وجود مشروبی خنک نیست؟»

سوئتکین گفت: «هنگامی که بچه برای غسل تعمید برده شود، دو پاتار باید به کشیش بدهیم، برای هزینه مهمانی هم یک فلورن لازم است.»

در این هنگام کاتلین که بسته‌ای گیاه در دست داشت وارد شد و گفت: «من به پسر کلاه به سر، این بسته گیاه را هدیه می‌دهم سنبل ختایی که آدمی را از تجمل در امان می‌دارد و گیاه رازیانه که شیطان را از آدمی دور می‌کند...»

کلاوس از او پرسید: «ببینم! تو گیاهی به نام فلورن نداری؟!»

او پاسخ داد: «نه!»

کلاوس گفت: «پس به کانال می‌روم شاید نشانه‌ای از فلورن در آنجا بیابم!»

او رفت و قلاب و تور ماهیگیریش را نیز با خود برد. روی هم رفته اطمینان داشت که با کسی روبرو نخواهد شد. زیرا هنوز، پیش از «اوز - ترزون» بود که در فلاندر به ساعت شش می‌گویند.

۳

کلاوس به کانال بروژ رسید که از دریا چندان دور نبود. طعمه بر قلاب نهاد و آن را در آب انداخت و گذاشت تا تور نیز در آب فرو رود. پسری کوچک و خوش لباس در کناره مقابل بود که چون تنه درختی بر روی توده‌ای از صدف‌ها نشسته بود و چرت می‌زد. پسرک از سر و صدایی که کلاوس بر پا کرد بیدار شد و از ترس اینکه مبادا نگهبان بخش باشد و او را به عنوان ولگرد بگیرد و به زندان ببرد می‌خواست بگریزد، ولی کلاوس را که دید او را شناخت و ترسش از بین رفت.

کلاوس فریاد کشید و به پسرک گفت: «اگر می‌خواهی شش لیار به دست آوری ماهی‌ها را به این طرف بران!»

پسرک، با شنیدن حرف او، با شکم باد کرده‌اش داخل آب شد. شاخه نی بزرگی را به دست گرفت و ماهی‌ها را به سوی کلاوس راند.

ماهیگیری تمام شد، کلاوس ریسمان و قلاب را جمع کرد و از روی سد به سوی پسرک رفت و گفت: «پس تو همانی که هنگام غسل تعمید نام

ترا «لام» گُذاشتند و به سبب اخلاق خوشت به «گودزاک[1]» معروف شدی و در خیابان «ارون» پشت نتردام اقامت داری؟ به‌به! چگونه با این خردسالی و خوش لباسی روی نیمکت عمومی می‌خوابی؟»

پسرک پاسخ داد: «افسوس، آقای زغال فروش! در خانه خواهری دارم که یک سال از من کوچک‌تر است و با کوچکترین حرفی که به او بزنم با دستهای سنگینش به من مشت می‌زند و من دلم نمی‌آید که تلافی کنم چون او آسیب خواهد دید، آقا! دیروز، سر میز شام، خیلی گرسنه بودم و با انگشتهایم ته بشقاب گوشت گاو و باقلا را پاک می‌کردم که خواهرم خواست آن را به او بدهم، در حالی که آن ته بشقاب برای من هم کافی نبود! وقتی که من مشغول لیسیدن آن چاشنی خوشمزه بودم، خشمگین شد و با تمام نیرو سیلی محکمی به صورت من زد که با چهره کبود شده از خانه گریختم.»

کلاوس پرسید: «وقتی سیلی خوردی، پدر و مادرت چه گفتند؟»

لام گودزاک پاسخ داد: «پدرم دستی به شانه‌ام زد و مادرم دستی به شانه دیگرم و هر دو به من گفتند ـ ترسو! تو هم تلافی کن! ـ ولی من چون نمی‌خواستم یک دختر را کتک بزنم، فرار کردم!»

ناگهان رنگ لام پرید و تمام اعضای بدنش به لرزه در آمد. کلاوس زنی تنومند را دید که می‌آمد و همراه او دخترکی لاغر با ظاهری چموش گام برمی‌داشت. لام شلوار کلاوس را گرفت و گفت: «آه! مادر و خواهرم دنبال من آمده‌اند. آقا! هوای مرا داشته باشید!»

کلاوس گفت: «عجب! نخست هفت نیار دستمزد کاری را که انجام

۱ـ گودزاک به معنی خیردان یا کیسه‌ی خیر است.

داده‌ای بگیر تا بعد بدون بیم و هراس به سوی ایشان برویم.»

وقتی آن دو نفر لام را دیدند، به سوی او دویدند و خواستند او را کتک بزنند: مادر برای این که نگران شده بود و خواهر برای این که به کتک زدن او عادت کرده بود! لام خود را پشت سر کلاوس پنهان کرد و فریاد زد: «من هفت لیار پول به دست آورده‌ام مرا کتک نزنید!» مادر، هنوز حرف پسرش تمام نشده او را بغل کرده بود، اما دخترک می‌خواست برای گرفتن پول‌ها، دستهای او را به زور از هم باز کند.

لام فریاد می‌زد: «پول مال من است! تو حق نداری آنرا از من بگیری!» و مشت‌هایش را بر هم فشار می‌داد.

کلاوس گوشهای دخترک را گرفت و او را به سختی تکان داد و گفت:

«اگر با برادرت که چون بره‌ای خوب و آرام است هنوز سر جنگ داری، ترا در سوراخ سیاه زغال‌ها خواهم انداخت و در آن جا من نیستم که گوش ترا می‌کشم، بلکه اهریمن سرخ روی دوزخ، ترا با چنگ و دندانهای درازش تکه تکه خواهد کرد!» دخترک با شنیدن این حرف، پشت دامن مادرش، پناه گرفت و دیگر جرأت نداشت به کلاوس نگاه کند یا به لام نزدیک شود. اما همین که وارد شهرک شدند، دخترک همه جا فریاد می‌زد و می‌گفت: «زغال فروش مرا کتک زد! او در زیرزمین خود اهریمن سُرخ مو دارد!» با اینهمه، بیشتر از آن لام را کتک نزد، اما چون بزرگ شد برادرش را وادار می‌کرد که کارهایش را انجام دهد و لام با ساده‌لوحی بسیاری که داشت با میل، دستورهای خواهرش را اجرا می‌کرد.

کلاوس، ماهی‌هایش را طبق معمول، به یک کشاورز، که مشتری

همیشگی ماهی او بود فروخت و چون به خانه برگشت به سوئتکین گفت: «آنچه از صید چهار اردک ماهی، نه کپور و یک سبد پر از مارماهی به دست آوردم، همین است!» و دو فلورن و یک پاتار را روی میز گذاشت.

سوئتکین پرسید: «مرد من! چرا هر روز به ماهیگیری نمی‌روی؟»

کلاوس پاسخ داد: «چون ممکن است خودم هم مثل ماهی در دام نگهبانان بخش بیفتم!»

۴

در شهرک دام، کلاوس، پدر اولن شپیگل را، کولد راجر، یا زغال فروش می‌گفتند. کلاوس، موهایی سیاه، چشمانی براق و پوستی به رنگ کالایش داشت ـ به جز روزهای یکشنبه و عیدها که در کلبه‌اش صابون فراوان مصرف می‌کرد ـ او کوتاه اندام، چهارشانه و چهره‌اش شادان بود. وقتی که روز تمام می‌شد و شب فرا می‌رسید، به میکده‌ای بر سر جاده بروژ، می‌رفت و گلوی سیاه شده از ذرات زغال را با آبجوی بروژ می‌شست. زنان خانه‌دار که بر آستانه درهای خانه خود ایستاده و به آرامی هوای پاک را استشمام می‌کردند، با دیدن او دوستانه می‌گفتند:

«شامگاهت خوش، زغال فروش! آنچه می‌نوشی بر تو گوارا باد!» او پاسخ می‌داد: «شامگاه تو هم خوش باد و شویت شب زنده‌دار!»

دخترانی که دسته دسته از کشتزارها برمی‌گشتند، دست به دست هم داده راه او را می‌بستند و می‌گفتند: «برای اجازه عبور چه می‌پردازی؟ روبان ارغوانی؟ حلقه طلا؟ کفش مخمل یا فلورن برای کیف پول؟» کلاوس، دختری را می‌گرفت، گونه‌ها یا گردن او را ـ بر حسب اینکه کدام یک به دهانش نزدیکتر بود ـ می‌بوسید و می‌گفت: «نازنینان! بقیه بوسه‌ها را از نامزدهای خود بخواهید!» و دخترکان در حالی که از خنده ریسه

می‌رفتند راه را باز می‌کردند.

بچه‌ها، کلاوس را از تُن صدای درشت و سر و صدای کفش‌هایش می‌شناختند و در حال دویدن به سوی او می‌گفتند: «شامگاهت خوش، زغال فروش!» کلاوس می‌گفت: «خدا یارتان باد، فرشتگانم! به من نزدیک نشوید وگرنه سیه چرده خواهید شد.» با این حال، بچه‌های جسور، خود را به او نزدیک می‌کردند. او کت بچه‌ای را می‌گرفت و دستهای سیاهش را به پوزه پر طراوت بچه می‌مالید و در حالی که از شادی بسیار بچه‌ها می‌خندید، او را رها می‌کرد.

سوئتکین، همسر کلاوس، زنی خوب، سحرخیز چون سپیده دم و چالاک چون مورچه بود. او و کلاوس، چون گاو، خود را به گاوآهن می‌بستند و دو نفری کشتزارشان را شخم می‌زدند. گاوآهن به دشواری کشیده می‌شد، ولی دشوارتر از آن کشیدن چنگک بود، وقتی که این وسیله صحرایی با دندانه‌های چوبیش، بایستی دل زمین خشک را می‌شکافت.

با این همه، آن دو با دلی شاد، این کارها را انجام می‌دادند و گاهی هم‌آواز شده، چند ترانه هم سر می‌دادند. زمین خشک، بیهوده می‌کوشید که آن دو را خسته کند و به ستوه آورد. خورشید، گرمترین پرتو خود را بیهوده بر آنان می‌تاباند. چنگک، بیهوده مقاومت می‌کرد چون آن دو در حالی که زانو خم کرده بودند، به کمرشان بیشتر فشار آورده و کار خود را ناتمام نمی‌گذاشتند تا این که در جایی می‌ایستادند و سوئتکین چهره دلپذیرش را به سوی همسرش بر می‌گرداند و او این آیینه‌ی جان‌دار را می‌بوسید و خستگی کار سخت را فراموش می‌کردند.

۵

روز گذشته، از دیوار ساختمان شورای شهر اعلام شده بود، ملکه، همسر امپراتور شارل، دو جانه و زایمان او نزدیک است، مردم باید برای تندرستی او دعا کنند. کاتلین با تنی لرزان به خانه کلاوس آمد. مرد ساده‌دل از او پرسید: «ای زن! انگار چیزی تو را رنج می‌دهد؟»

کاتلین با شتاب پاسخ داد: «افسوس! امشب، اشباح، چون دروگران که علف‌ها را می‌چینند، مردم را درو می‌کنند، دختران زنده به گور می‌شوند، جلاد، بر روی اجساد آنان به رقص در می‌آید، سنگی که از آن نه ماه خون می‌چکید، امشب شکست.»

سوئتکین ناله‌کنان گفت: «پروردگارا به ما رحم کن! پروردگارا با این پیشگویی تیره و تار بر سرزمین فلاندر رحم کن!»

کلاوس پرسید: «این چیزها را که گفتی با چشم خودت دیدی یا در عالم خیال شاهد آن‌ها بودی؟»

کاتلین گفت: «با چشمان خودم دیدم!»

و با رنگ پریده و اشکهای روان، باز به سخن درآمد: «دو بچه زاده شدند: یکی در اسپانیا که او فیلیپ است و دیگری در سرزمین فلاندر، که

او پسر کلاوس است و بعدها اولن شپیگل نام خواهد گرفت. فیلیپ، جلاد خواهد شد، زیرا نطفه‌ی او از شارل پنجم است که ویرانگر سرزمین ماست. اولن شپیگل استاد خواهد شد، سخنوری شاد، شوخ طبع با قلبی سرشار از مهر، چون پدری به نام کلاوس دارد که زحمتکش و بخرد است و با مردانگی و شرافتمندی نان خود را به دست می‌آورد. امپراتور شارل و پسرش فیلیپ، در زندگی خود تاخت و تازها می‌کنند، با جنگ‌ها، بدی پدید می‌آورند، باج‌ها خواهند گرفت و جنایات بسیاری را سبب می‌شوند. ولی کلاوس تمام روزهای هفته را کار می‌کند، با دادگری و درستی زندگی کرده و هنگام کارهای سخت، به جای اینکه بنالد و زاری کند، می‌خندد. او نمونه‌ای خوب از زحمتکشان فلاندر است.

اولن شپیگل همیشه جوان، که هرگز نخواهد مرد، دنیا را خواهد پیمود، بی‌آنکه در جایی ماندگار شود. او، رند، نجیب‌زاده، نقاش و مجسمه ساز خواهد شد و به این گونه در گیتی به گردش خواهد پرداخت. او با صدایی رسا، ستایشگر زیبایی و نیکی و مسخره کننده نادانی و نابخردی خواهد شد. مردم برگزیده فلاندر! کلاوس نماینده جسارت و پردلی تو، سوئتکین ما در شجاع تو، اولن شپیگل روح و روان تو است. دختری زیبا و مهربان، یار اولن شپیگل، دل تو و یک شکم گنده ـ لام گودزاک ـ معده تو خواهد شد. دشمنان مردم، خود را در بالا نگاه خواهند داشت و قربانیان در پایین خواهند بود. زنبورهای سرخ دزد، در بالا و زنبورهای عسل کارگر در پایین می‌مانند و در آسمان از زخم‌های مسیح، خون روان خواهد شد.»

جادوگر نیک اندیش، با گفتن این سخنان، به خواب رفت.

۶

اولن شپیگل را برای غسل تعمید می‌بردند، ناگهان رگباری گرفت و او را سراپا خیس کرد. نخستین بار، به این گونه، غسل تعمید داده شد. وقتی وارد کلیسا شد، آموزگار مدرسه‌ی کلیسا به پدر و مادر تعمیدی و پدر و مادر نوزاد گفت که پیرامون حوضچه تعمید قرار گیرند. آنان کنار حوضچه ایستادند. در گنبدی که بالای حوضچه وجود داشت سوراخی بود که هنگام ساختن گنبد، یک بنا آن را برای آویزان کردن چراغی به ستاره‌ای از چوب زرین، ایجاد کرده بود. بنا که از بالای گنبد و از آن سوراخ، تشریفات پیرامون حوضچه سرپوشیده و پدرخوانده و مادرخوانده را می‌دید، مخفیانه یک سطل آب از بالا روی آنان ریخت که همه را خیس کرد و بیشتر از همه، آب بر روی اولن شپیگل ریخته شد و به این گونه برای بار دوم، غسل تعمید داده شد.

کشیش آمد. به او شکایت کردند که از بالای گنبد آب بر آنان ریخته‌اند. اسقف گفت که شتاب کنند و ریختن آب تنها یک حادثه بوده است. اولن شپیگل به سبب آبی که بر او ریخته شده بود دست و پا می‌زد. اسقف به او

نمک و آب داد و او را تیلبر نامید که به معنی «پر جنب و جوش است». به این گونه برای بار سوم غسل تعمید داده شد.

با بیرون رفتن از کلیسای نتردام، در خیابان لانگ، روبروی کلیسا، به کافه «تسبیح بطری‌ها» که یک سبو علامت آن بود رفتند. در آنجا هفده لیتر آبجو نوشیدند. زیرا در فلاندر رسم بر این است که برای خشک کردن آدمهایی که از آب خیس شده‌اند باید شکم آنان را با آتشی از آبجو روشن کرد. به این ترتیب اولن شپیگل برای بار چهارم غسل تعمید داده شد.

در برگشتن به خانه، در حالی که تلوتلو می‌خوردند، با سری سنگین‌تر از تنه، به یک پل کوچک که روی برکه‌ای ساخته شده بود رسیدند. کاتلین که مادر تعمیدی نوزاد بود او را در آغوش گرفته بود. ناگهان با گامی که به اشتباه برداشت با اولن شپیگل به درون گل و لای افتاد و اولن شپیگل برای بار پنجم غسل تعمید یافت. او را از برکه بیرون آوردند و در خانه با آب گرم شستشو دادند و این ششمین بار غسل تعمید او شد.

۷

آن روز، امپراتور شارل[۱] تصمیم گرفت برای ارجمند داشتن زادن پسرش، جشن‌های زیبایی به پا کند. او هم مانند کلاوس، فکر ماهیگیری به سرش زد، ولی نه در یک کانال، بلکه درون کیف و کیسه‌ها و با پوست کندن از مردم سرزمین‌هایش. از آنجا بود که فرمانداران، کروسات‌ها[۲]، سکه‌های نقره، پولهای طلا و تمام اینگونه ماهی‌های شگفت‌انگیز را بیرون می‌کشیدند و به خواست ماهیگیر، لباس عوض کرده، به صورت مخمل، جواهرات گرانبها، شرابهای خوشگوار و غذاهای لذیذ در می‌آمدند. زیرا رودخانه‌هایی که بیشتر ماهی دارند همان‌هایی نیستند که بیشتر آب دارند.

در گردهم‌آیی مشاوران، امپراتور اراده کرد که ماهیگیری به شیوه‌ی زیر انجام شود: والاحضرت نوزاد را، حدود ساعت نه یا ده برای غسل تعمید حرکت بدهند. مردم والادولید[۳] برای نشان دادن شادی بزرگ خود، در تمام طول شب جشن و چراغانی برپا کرده و به هزینه خود در

۱ـ شارل پنجم ۱۵۵۸ ـ ۱۵۰۰ پادشاه اسپانیا از سال ۱۵۱۶ و پادشاه هلند از ۱۵۰۶ تا ۱۵۵۵.

۲ـ کروسات ـ پول قدیمی پرتغالی.

۳ـ شهر قدیمی اسپانیا و مقر پادشاهان اسپانیا.

میدان بزرگ، بین فقرا پول پخش خواهند کرد. بر سر پنج چهار راه بزرگ شهر، فواره‌هایی که از آنها تا سپیده دم شراب فوران کرده و موج خواهد زد، به هزینه مردم تهیه خواهد شد. بر سر پنج چهار راه دیگر، روی سکوهای چوبی، سوسیس‌های کوچک و بزرگ، کالباس جگر، کالباس گوشت خوک، زبان گاو و دیگر گوشتها، به هزینه اهالی شهر، تهیه و گذاشته خواهد شد.

مردم والادولید، در گذرگاه ملتزمین رکاب، طاق‌نصرت‌های پیروزی بر پا خواهند کرد که نشانگر صلح، خوشبختی، فراوانی، ثروت، بخت مساعد و همه بخششهای آسمانی است که مردم زیر لوای سلطنت پادشاه مقدس خود از آنها بهره‌مند شده‌اند.

سرانجام، علاوه بر این طاق نصرت‌های صلح جویانه، چندین طاق دیگر برپا خواهد شد که در آنها نقاشی‌هایی با رنگ‌های تند از ویژگیهای کمتر مهرآمیز شاهی مانند عقاب‌ها، شیرها، نیزه‌ها، تبرزین‌ها، نیزه‌های دسته چوبی با زبانه‌ی براق، توپ قدیمی، توپ با گلوله سربی، خمپاره اندازهای دهان گشاد و دیگر اسباب‌های جنگی کشیده خواهد شد که توانایی جنگی امپراتور را نشان می‌دهند.

اما درباره چراغانی کلیسا: به گروه شمع‌سازان اجازه داده می‌شود که در کارخانه‌های خود، بیش از بیست هزار شمع، موم اندود کنند و شمع‌های نیم‌سوخته نیز به شورای روحانیون داده شود.

اما هزینه‌های دیگر را، امپراتور به خواست خود، پرداخت خواهد کرد تا اراده نیکوی خود را بر عدم تحمیل آنها به مردم، نشان دهد!

مردم در پی انجام دادن این فرمان‌ها بودند که از رم خبرهای اندوه‌باری

رسید: شاهزاده ارانژ، دوک آلنسون و فروند برگ، فرماندهان لشگر امپراتور، وارد شهر مقدس شده بودند و در کلیساها، نمازخانه‌ها و خانه‌ها، به غارت و چپاول پرداختند. کشیش‌ها، راهبه‌ها، زنها و بچه‌ها هیچ یک در امان نماندند. پدر مقدس زندانی شده بود. غارت و چپاول یک هفته ادامه یافت. سواره‌نظام و پیاده‌نظام مزدور آلمانی با شکم‌های انباشته از غذاها و مست از مشروب، در حالی که دست‌های خود را تکان می‌دادند در شهر رم پرسه می‌زدند و در پی کاردینال‌ها بودند و می‌گفتند: «کاردینال‌ها را اخته خواهیم کرد تا دیگر نتوانند به مقام پاپی برسند!»[۱]

گروه دیگری از آنان که این تهدید را اجرا کرده بودند با غرور بسیار، در حالی که تسبیح‌های بیست و هشت دانه یا بیشتر، به بزرگی گردو و همه خون‌آلود را بر سینه خود افکنده بودند، در شهر گردش می‌کردند. بعضی از کوچه‌ها به جویباری سرخ رنگ تبدیل شده بودند که اجساد لخت مردگان در آنها دیده می‌شد.[۲]

گروهی می‌گفتند که امپراتور، نیاز به پول دارد و به هدف خود که آن را از خون کشیش‌ها صید کند، رسیده، از قراردادهایی که فرماندهان لشکرش به پاپ اسیر تحمیل کرده و او را ناگزیر ساخته‌اند تا تمام استحکامات سرزمین‌هایش را تحویل دهد، چهار صدهزار دوکا بپردازد و در زندان بماند تا همه این کارها انجام شود، آگاه شده است.

با این همه، اندوه امپراتور، بسیار بود. تمام تدارکات شادمانی‌ها، جشن‌ها و سرگرمی‌ها را بر هم زد و فرمان داد که اشراف و خانم‌های

۱ـ به حکم کلیسای کاتولیک، یک نفر اخته نمی‌تواند پاپ شود.

۲ـ نیروهای شارل در سال ۱۵۲۷ وارد رم شدند.

درباری، به سوگواری بپردازند.

والاحضرت نوزاد، در قنداق‌های سفید که رنگ سوگواری دربار امپراتوری است، غسل تعمید داده شد و خانم‌ها و آقایان درباری آن را به فال بد گرفتند. با همه این‌ها، دایه خانم، والاحضرت نوزاد را به خانم‌ها و آقایان درباری نشان داد، تا بنابر رسم‌های جاری، تبریک‌ها و ارمغان‌های خود را پیشکش نمایند. مادام دولاکوئنا، سنگ سیاهی به شکل و اندازه فندق با پوشش طلا، که پادزهر بود به گردن نوزاد آویخت. مادام دوشوساد، جوزی جنگلی که به گوارش غذا کمک می‌کند با رشته ابریشمین بر شکم او بست. عالی‌جناب وان دراستین از فلاندر یک سوسیس به درازای پنج ذراع و به کلفتی نیم ذراع که در گان تهیه شده بود به او پیشکش کرد و با فروتنی برای والاحضرت آرزو کرد که از بوی منحصر به فردش تشنه‌ی آبجوی‌گان[1] شود، هم‌چنان که گفته‌اند هر کس آبجوی شهری را دوست داشته باشد مشروب‌سازان آن شهر را هم دوست خواهد داشت. عالی‌جناب ژاک کریستف، میرآخور، از کاستیل، از والاحضرت نوزاد خواست که به پاهای ظریفش یشم سبز ببندد تا برای دویدن توانا شوند. ژان دوپاپ دلقک که در آنجا بود گفت:

«عالیجناب! به او شیپور ایسوس[2] را نیز بدهید که با به صدا درآوردن آن، تمام شهرها با تمام مردم خود، مردان، زنان و بچه‌ها به سرعت تمام بدوند و در جای دیگری مستقر شوند. زیرا والاحضرت نباید دویدن را بیاموزند، بلکه باید بتوانند دیگران را بدوانند!»

۱ـ گنت یاگان: شهری در فلاندر خاوری.

۲ـ شیپور ایسوس: براساس نوشته‌ی تورات از صدای آن دیوارهای شهر محاصره شده فرو ریخت.

بیوه‌گریان فلوریس وان‌بورسل که مالک ویبر در سرزمین زلاند بود به والاحضرت فیلیپ، سنگی پیشکش کرد که به گفته او مردان را عاشق می‌کرد و زنان را تسکین‌ناپذیر می‌ساخت.

اما والاحضرت نوزاد، چون گوساله، از خود صدا در می‌آورد! در همین زمان، کلاوس، در دست‌های پسرش جغجغه‌ای می‌گذاشت که از چوب بید ساخته و زنگوله‌ای به آن بسته بود. آنگاه پسرش را سر دست‌های خود گرفت و رقصاند و گفت:

«زنگوله‌ها! زنگوله‌های ناقوس کوچک!، می‌توانی آنها را بر کلاهت ببندی، چون قلمرو شادی‌ها در اختیار دیوانگان است!» و اولن شپیگل می‌خندید.

۸

کلاوس، ماهی آزاد بزرگی را صید کرده بود که برای او و سوئتکین و نیز کاتلین و اولن شپیگل کوچک، غذای روز یکشنبه را تأمین کرد. کاتلین به اندازه یک پرنده، غذا می‌خورد. کلاوس به او گفت:

«ای زن! آیا هم اکنون هوای فلاندر چنان نیروبخش است که تنفس آن، برای تو، کار یک بشقاب گوشت را انجام می‌دهد؟ با این غذای اندک، چگونه زنده مانده‌ای؟ شاید باران‌ها سوپ‌های خوبی می‌شوند، از هوا باقلا می‌بارد و برف‌های آسمان به قرمه و قلیه تبدیل شده، مسافران بیچاره را تقویت می‌کنند؟»

کاتلین که سرش را تکان می‌داد، چیزی نگفت.

کلاوس گفت: «این زن غرغرو را ببینید! او دیگر از چه می‌نالد؟»

اما کاتلین که با صدایی آرام حرف می‌زد گفت:

«ای مرد بدجنس! شب سیاه فرا می‌رسد ـ می‌شنوم که فرا رسیدن خود را اعلام می‌کند ـ چون عقاب دریایی صدا می‌کند ـ با تنی لرزان به درگاه مریم مقدس دعا می‌کنم ـ بیهوده ـ زیرا برای او نه دیوارها، نه

PersianPDF.com

پرچین‌ها، نه درها و نه پنجره‌ها، مانع به شمار نمی‌آید. چون روح به هر جا وارد می‌شود ـ نردبان زیر پاهایش صدا می‌کند ـ او نزدیک من است، در انبار، آن‌جا که می‌خوابم. مرا با دستهای سرد و سخت چون مرمرش می‌گیرد ـ با چهره‌ای منجمد، بوسه‌هایی خیس و سرد چون برف ـ کلبه، چون قایقی بر دریای توفانی، در تکان است»

کلاوس گفت: «هر روز باید به آیین عشاء ربانی بروی تا حضرت مسیح برای راندن این شبح که از دوزخ می‌آید به تو، توانایی لازم را عطا کند.»

کاتلین گفت: «او چنان زیبا است...»

۹

اولن شپیگل را از شیر گرفتند، او هم‌چون سپیداری جوان، بزرگ شد. کلاوس دیگر چندان او را نمی‌بوسید، اما با حالتی تند و خشن به او مهر می‌ورزید تا او را لوس نکند. هنگامی که اولن شپیگل به خانه باز می‌گشت و شکایت می‌کرد که در جریان دعوا، او را با مشت زده‌اند، کلاوس هم اولن شپیگل را می‌زد که چرا تو هم از مشت خود استفاده نکرده‌ای و آنان را نزده‌ای، و با چنین شیوه تربیتی، پسرش چون بچه شیری شجاع و نیرومند شد. اگر کلاوس، غایب بود، اولن شپیگل از سوئتکین یک لیار می‌خواست تا برای بازی کردن برود. سوئتکین خشمگین شده می‌گفت: «لازم نیست بیرون بروی و بازی کنی! بهتر است در خانه بمانی و چوب‌ها را ببندی و دسته کنی.» اولن شپیگل، چون می‌دید که مادرش به او پول نمی‌دهد، مانند عقاب فریاد می‌کشید و سوئتکین هم برای اینکه وانمود کند چیزی نمی‌شنود از دیگ و ظرف‌ها و سطل چوبی که مشغول شستن آنها بود، صداهای زیادی در می‌آورد و همه را به هم می‌کوبید!

آن‌گاه، اولن شپیگل اشک می‌ریخت و مادر نازک دل، خشونت

ظاهری خود را فراموش می‌کرد، به سوی او می‌آمد، نوازشش می‌کرد و می‌گفت: «آیا برای تو یک دنیر کافی است؟» باید بدانیم که هر دنیر برابر با شش لیار است.

به این ترتیب او پسرش را بسیار دوست داشت و هنگامی که کلاوس در آنجا نبود، اولن شپیگل در خانه، سلطنت می‌کرد.

۱۰

یک روز صبح، سوئتکین، کلاوس را دید که در آشپزخانه، سر به زیر افکنده و غرق در اندیشه‌هایش، گام برمی‌دارد. گفت: «مرد من! تو رنگ پریده و خشمناک و گیج به نظر می‌رسی! از چه چیز رنج می‌بری؟»

کلاوس با صدایی گرفته چون سگی که می‌غرد پاسخ داد:

«فرمان‌های ستمگرانه امپراتور، دوباره صادر می‌شوند. مرگ و نابودی بر فراز سرزمین فلاندر، بال می‌گستراند. به خبرچین‌ها، نصف اموال قربانیان ـ اگر ارزش اموال بیشتر از صد فلورن کارولو[1] نباشد ـ جایزه داده خواهد شد.»

سوئتکین گفت: «ما که مال و اموالی نداریم.»

کلاوس گفت: «چندان بیچاره هم نیستم! این آدم‌های پست، لاشخورها و کلاغ‌ها که از گوشت مردار زنده‌اند، برای اینکه یک سبد زغال ما را هم‌چون یک کیسه کارولو با امپراتور تقسیم کنند، ما را هم لو خواهند داد. مگر «تانکن» بیچاره همسر «سیز» خیاط، پولدار بود که او را

۱ـ سکه طلای قدیمی.

زنده به گور کردند؟ یک کتاب مقدس لاتین، سه فلورن طلا و چند تکه ظرف ساخته شده از قلع انگلیسی[۱] دیگ طمع همسایه‌اش را به جوش آورده بود. «یوحنا مارتن» را در آب افکندند و چون جسدش روی آب شناور مانده بود آن را حمل بر جادوگری کرده و مانند جادوگر جسدش را در آتش سوزاندند[۲]. دارایی او چند مبل بی ارزش و هفت کارولوی طلا در کیسه‌ای چرمین بود که خبرچین می‌خواست نصف آنها را مالک شود. افسوس! می‌توانم تا صبح از این‌گونه قربانیان برای تو بگویم. اما از آن بگذریم ای زن! با این فرمان‌ها، در فلاندر دیگر نمی‌توان زندگی کرد. بزودی، گاری نعش‌کش، هر شب از شهر خواهد گذشت و ما صدای خشک به هم خوردن استخوان اسکلت‌ها را از آن خواهیم شنید.»

سوئتکین گفت: «مرد من! نباید مرا بیمناک سازی! امپراتور پدر فلاندر و برابان[۳] است، او که بسیار شکیبا و ملایم و بخشنده است!»

کلاوس گفت: «اگر این‌گونه باشد امپراتور چیزهای بسیاری را از دست خواهد داد، زیرا او از دارایی‌ها و اموال مصادره شده مردم، ارث می‌برد.»

ناگهان صدای شیپور به گوش رسید و سنج‌های جارچی بخش به صدا در آمد. کلاوس و سوئتکین که اولن شپیگل را در بغل گرفته بود با جمعیت به سوی صدا دویدند.

چون به ساختمان شورای شهر رسیدند، جارچیان بر روی اسب‌ها نشسته و مشغول نواختن شیپور و زدن سنج بودند. دادستان بخش که چوب قانون را در دست داشت همراه با رئیس شورای شهر، سوار بر

۱ـ قلع انگلیسی ضد زنگ در آن زمان ارزش زیادی داشت.

۲ـ خرافات قرون وسطا بر این بود که جسد جادوگر زیر آب نمی‌رود!

۳ـ برابان ایالت مرکزی هلند است.

اسب، فرمان امپراتور را با دو دست نگهداشته بود و خود را آماده می‌کرد تا آن را برای مردم بخواند. کلاوس به خوبی شنید که:

«به طور کلی و به ویژه، چاپ کردن، خواندن و نگهداری نوشته‌ها و کتاب‌ها یا نظریه‌های مارتین لوتر، ژان ویکلف، یان هوس، مارسیلیودو پادوا، اکولامپادیوس، اولریکوس زووین گلیوس، فیلیپوس ملانشتون، فرانسیسکوس لامبرتوس، ژوان پومرانوس، اوتوبرون سلسیوس، ژوستوس ژوناس، ژوان پوپری و گرسیانوس و نیز انجیل چاپ شده به وسیله آدریان دو برگز، کریستوف دورموندا و ژوانس زل، که پر از مطالب کفرآمیز لوتر و دیگران است ـ همان کسانی که دانشکده الهیات دانشگاه لوون آنان را محکوم کرده و ملعون شمرده است ـ ممنوع می‌باشد و هیچ کس حق ندارد چنان کارهایی را نقاشی کند یا به دیگری برای نقاشی کردن بدهد یا چهره‌ی خداوند یا مریم مقدس و حواریون را به صورت ناشایست درآورد یا شکل‌ها و تصویرهایی را که برای تقدیس ساخته می‌شوند و یادآور خداوند و مریم مقدس و مقدسین مورد قبول کلیسا هستند از هم جدا سازد، بشکند و نابود کند.»

فرمان امپراتور می‌گفت:

«علاوه بر آن، اگر فردی، عالم الهیات مشهور و مورد تأیید دانشگاهی معتبر نباشد، نباید در گفتگو از کتاب مقدس، در هر موردی که باشد، به اظهارنظر بپردازد و هم‌چنین در موارد مشکوک و مبهم، بحث کند.»

امپراتور مقرر فرمودند که:

«علاوه بر دیگر کیفرها، آدم‌های مشکوک، هرگز نمی‌توانند صاحب شغلی شرافتمندانه شوند. اما درباره‌ی افرادی که در اشتباه افتاده و لغزش

پیدا کنند و یا بر عقیده خود پافشاری کنند آنان به اختیار قاضی، به سوزانده شدن در آتشی ملایم یا تند یا به دار آویخته شدن محکوم خواهند شد. مردان دیگر اگر از اشراف باشند با شمشیر و اگر از طبقه پست باشند با چوبه دار اعدام می‌شوند. اما زنان: زنده به گور خواهند شد و سرهای محکومین، برای عبرت دیگران، بر روی چوب قرار داده می‌شود. اموال تمام کسانی که محکوم می‌شوند به نفع خزانه‌ی امپراتور مصادره می‌شود. امپراتور، نیمی از اموال محکومین را برای یک بار، به خبرچین‌هایی که نام این گونه افراد را فاش کنند، خواهد بخشید ـ مشروط بر آن که ارزش دارایی آنان کمتر از صد کارولو باشد ـ اما درباره سهم امپراتور از اموال محکومین: از آنها در امور خیریه و بخشش‌ها استفاده خواهد شد: همان گونه که از اموال تاراج شده‌ی شهر رم استفاده شد.»

کلاوس باسوئتکین و اولن شپیگل، برگشت و بسیار اندوهگین بود.

۱۱

سال خوبی بود. کلاوس، با هفت فلورن، یک خر و نه کیسه نخود، خرید و یک روز سوار خر شد، اولن شپیگل نیز پشت سر او نشست تا برای دیدن ژوزه کلاوس، برادر بزرگتر و عمویش که نه چندان دور از شهر می‌بورگ آلمان، اقامت داشت، بروند.

ژوزه، آدمی ساده و خوش قلب و در دوره جوانی، ملایم و بی‌تکلف بود که از بی‌عدالتی‌های گوناگون رنج بسیار دیده و به آدمی بدگمان تبدیل شده بود، خون او به صفرای سیاه تغییر یافته بود و چشم دیدار مردم را نداشت و به تنهایی زندگی می‌کرد.

شادی و تفریح او این بود که دو دوست صمیمی را به جان یکدیگر بیندازد و وادارشان کند به زد و خورد بپردازند و برای این کار، سه پاتار نصیب کسی می‌شد که با مشت‌های سنگین‌تری رفیقش را می‌کوبید.

و نیز دوست داشت در یک سالن گرم تعدادی پیرزن بد دهن را گردآورد و نان برشته و مشروب هیپوکراس به آنان بدهد.

به آن پیرزنان که بیشتر از شصت سال داشتند مقداری پشم می‌داد تا

چیزی ببافند، و مدتی پیش به آنان سفارش کرده بود بگذارند ناخن‌هایشان دراز شود. شنیدن غرغر و زر زر درهم و برهم پیرزنان، حرف‌های کین توزانه، سرفه‌ها، اخ و تف‌های زننده پر چانه‌های از کار افتاده که میل‌های بافتنی زیر بغل‌هایشان را می‌فرسود و زبانشان شرافت همنوعان را از بین می‌برد، شگفت‌انگیز بود.

ژوزه، همین که پیر زنان را پر جنب و جوش می‌دید، قلم‌مویی را در آتش می‌انداخت که با سوختن آن هوا یکباره بوی گند می‌گرفت. پیرزنان که همگی مشغول حرف زدن بودند، یکدیگر را متهم به تولید آن بوی بد می‌کردند و همه نیز منکر ارتکاب آن عمل زشت می‌شدند و در پی گفتگو و مشاجره‌ای که در می‌گرفت به موهای یکدیگر چنگ می‌انداختند. ژوزه باز هم قلم‌مو در آتش می‌انداخت. مشاجره پیرزنان آن‌چنان سخت می‌شد که دیگر چشمان ژوزه چیزی نمی‌دید. دود غلیظ و گرد و غبار همه جا را فرا می‌گرفت و او به دنبال دو نفر از مستخدمین خود که لباس گروهبان‌های بخش را می‌پوشیدند می‌رفت و گروهبانهای قلابی پیرزنان را، مانند گله‌ای غاز خشمگین، با ضربه‌ی چوب از سالن بیرون می‌کردند.

و ژوزه، که صحنه نبرد را بررسی می‌کرد، تکه پاره‌ی لباس‌ها، کفش‌ها، پیراهن‌ها و دندان‌های کهنه و شکسته را می‌یافت و با اندوه به خود می‌گفت:

«روز خوبی نبود! هیچ یک از آنان در نبرد، زبانش را، از دست نداده است!»

۱۲

کلاوس در قلمرو حکومت می‌بورگ، از بیشه کوچکی می‌گذشت. خرش همان طور که راه می‌رفت خار خسک‌ها را نیز می‌چرید، اولن شپیگل که پشت خر نشسته بود کلاهش را به دنبال پروانه‌ها می‌انداخت و همانجا که نشسته بود دوباره آنرا می‌گرفت. کلاوس، یک تکه نان را می‌جوید و به نوشیدن و آبیاری شکمش در رستوران بین راه می‌اندیشید. از دور صدای ناقوس همراه با همهمه‌ی مردم بسیاری که همه با هم حرف می‌زدند به گوش می‌رسید. کلاوس گفت: «این سر و صدا مربوط به زیارتگاه و آقایان زائرانی است که شماره آنان بسیار است. پسر! خودت را روی خر محکم نگه‌دار تا نتوانند واژگونت کنند، تا ببینیم چه پیش می‌آید. این خر هم پاشنه مرا از جا کند!»

و خر شروع به دویدن کرد.

کناره بیشه را ترک کرد و به سوی تپه بزرگی که در دامنه غربی آن رودخانه‌ای روان بود به راه افتاد. در دامنه شرقی تپه، کلیسای کوچکی بنا شده بود که بر بام آن، تصویر حضرت مریم و پایین‌تر از آن دو مجسمه

کوچک که نمایشگر گاوهای نر بودند دیده می‌شد. روی هر پله کلیسا، راهبی ایستاده بود و به گونه‌ای خنده‌آور، ناقوسی کوچک را به صدا در می‌آورد، پنجاه خادم که هر یک شمعی روشن، به دست گرفته بودند، نوازندگان طبل، شیپورچیان، نوازندگان نی‌ها، فلوت‌ها، نی‌انبان‌ها و گروهی مردم سرخوش، که جعبه‌های آهنی پر از آهن پاره را با دو دست گرفته بودند، دیده می‌شدند که در آن لحظه، همگی ساکت بودند.

بیشتر از پنج هزار زیارت کننده در ردیف‌های به هم فشرده هفت نفری، که کلاه آهنی بر سر و چوبدستی به دست داشتند، با هم گام بر می‌داشتند. باز هم آدمهایی کلاه به سر و مجهز به چوبدستی سر می‌رسیدند و با همهمه بسیار، پشت صف‌ها قرار می‌گرفتند. گروه زیارتگر در صف‌های هفت نفره از جلو کلیسای کوچک می‌گذشتند، چوبدستی‌های خود را تبرک می‌کردند، هر یک شمعی از خادم می‌گرفتند و در مقابل نیم فلورن به کشیش می‌پرداختند.

شمار آدمهایی که در صف‌ها بودند بسیار بود به گونه‌ای که شمع‌های ردیف‌های نخستین به نوک فتیله بود، اما شمع‌های ردیف‌های پایانی به سبب پخش شدن بی‌اندازه پیه، خاموش می‌شدند.

کلاوس، اولن شپیگل و خرک، هاج و واج مانده بودند و به هر سو نگاه می‌کردند، بر سر راهشان، به شکم‌های بزرگی برمی‌خوردند که هر کدام شکلی ویژه داشتند: بزرگ، بلند، نوک تیز، مغرور و سر بالا، پا برجا یا فرو افتاده بر تکیه‌گاههای طبیعی! و همه زیارتگران، کلاه به سر داشتند.

برخی از آنان کلاه‌خودهایی به سبک تروایی‌ها که شبیه به کلاه

فریگی[۱] بود بر سرگذاشته و موهای سرخ رنگ یال بر آنها آویخته بودند. برخی نیز، با وجود شکم بزرگ و چاقشان، کلاهی با بال‌های باز شده بر سر داشتند اما در فکر پرواز نبودند و در پی آنان گروهی با کلاه‌خُود سربازی گام برمی‌داشتند که چون رنگ سبز خود را از دست داده بودند از هجوم حلزون‌ها در امان مانده بودند[۲].

شمار بسیاری از ایشان، کلاههایی چنان کهنه و زنگ زده بر سر گذاشته بودند که می‌شد گفت یادگار دوران گامبری‌ویوس[۳] شاه فلاندر و آبجو بودند ـ همان پادشاهی که نهصد سال پیش از سرور ما زندگی می‌کرد و به جای کلاه، یک ظرف آبجو خوری بر سر می‌گذاشت که مبادا به سبب نداشتن جام، از نوشیدن باز بماند.

ناگهان ناقوس‌ها، نی‌انبان‌ها، فلوت‌ها، طبل‌ها، نی‌ها و آهن پاره‌ها همه با هم به صدا در آمدند. با این هیاهو که برای زیارتگران آشنا بود همگی روی برگرداندند و در دسته‌های هفت نفری روبروی هم قرار گرفتند، هر یک شمع شعله‌وری راکه در دست داشت نزدیک چهره حریف خود نگه می‌داشت و همه را به عطسه‌های بلند وامی‌داشت. سپس ضربه‌های منظم چماق‌ها به کار افتاد.

آنان با پا، با سر، با پاشنه و با هر چیز دیگر، به زد و خورد پرداختند. گروهی هم‌چون قوچ بر روی هماوردهایشان، هجوم آوردند، کلاه‌خودها تا سر شانه‌هایشان پایین آمده بود و بی‌آنکه بتوانند جلو خود را ببینند

۱ـ کلاه فریگی: کلاه سرخ رنگ جمهوری خواهان.

۲ـ کلاه خُود قرون ۱۵ تا ۱۸ را سالاد می‌گفتند و چون سالاد به معنی کاهو نیز می‌باشد از هر دو معنی سالاد جناس زیبایی ساخته شده است.

۳ـ گامبری ویوس: پادشاه افسانه‌ای فلاندر و نخستین تهیه کننده‌ی آبجو.

روی یک صف دیگر هفت نفره‌ی زیارتگران می‌افتادند و آنان نیز از مهاجمین پذیرایی گرمی به عمل می‌آوردند. دسته‌ای دیگر که اشک می‌ریختند و در هراس بودند، دعاها و اوراد خود را زیر لب زمزمه می‌کردند و به سبب ضربه‌هایی که به آنان وارد می‌شد می‌نالیدند و ناگهان آن دو دسته هفت نفری که با هم می‌جنگیدند، گریه کنندگان بیچاره را بر زمین می‌انداختند و بدون هیچ پروایی بر روی بدن آنان، زد و خورد می‌کردند.

و کشیش می‌خندید.

دسته‌های هفت نفره دیگر، چون خوشه‌های انگور، به هم چسبیده، از بالای جلگه تا درون رودخانه با هم می‌غلتیدند و در آب با ضربات سنگین بر هم مشت می‌کوبیدند بدون اینکه خشم آنان کاهش یابد.

و کشیش می‌خندید.

گروهی که در ردیف‌های بالا بودند بر چشم‌های یکدیگر ضربه می‌زدند، دندان می‌شکستند، مو می‌کندند، ردا و شلوار پاره می‌کردند.

و کشیش می‌خندید و می‌گفت: «دوستان، جسور باشید! آن که ضربه بهتری می‌زند بهتر می‌تواند دوست داشته باشد! آنان که بیشتر ضربه می‌زنند عاشقان خوبی هستند! یا مریم مقدس! در اینجاست که می‌توان مردان را دید!»

و زیارتگران با دلی شادان، ضربه به یکدیگر نثار می‌کردند.

کلاوس در این فاصله به کشیش نزدیک می‌شد و اولن شپیگل برای مشت‌هایی که رد و بدل می‌شد، کف می‌زد و داد می‌کشید و می‌خندید.

کلاوس به کشیش گفت: «پدر! این ساده دلان بدبخت چه گناهی

مرتکب شده‌اند که باید این گونه ستمگرانه یکدیگر را بکوبند؟»

اما کشیش بدون توجه به حرفهای او فریاد می‌زد: «ای تنبل‌ها! شما می‌ترسید! اگر مشت‌هایتان خسته شده، پاهایتان که از کار نیفتاده؟ ای خدای لایزال! پاهایشان مانند خرگوش‌های صحرایی آماده برای گریختن است و این پاها را شما به آنان بخشیده‌اید. چه کسی از دل سنگ، آتش بیرون می‌آورد؟ آهنی که بر آن زده می‌شود. چه چیزی در پیران، مردانگی می‌دمد؟ به جز یک مجموعه ضربه‌های خوب با چاشنی خشم مردانه؟»

با سخنان کشیش، زیارتگران ساده دل، با کلاه‌خُودها، دست‌ها و پاها به مبارزه خود ادامه می‌دادند، درگیری آنان به اندازه‌ای سخت شده بود که در آن هنگامه، آرگوی صد چشم نیز جز گرد و غباری که بر می‌خاست و جز نوک چند کلاه‌خُود را نمی‌توانست ببیند.

ناگهان کشیش، ناقوس را به صدا درآورد و این علامت آرامش بود. نی‌ها، طبل‌ها، نی‌انبان‌ها، فلوت‌ها و آهن پاره‌ها همگی یکباره از سر و صدا افتادند. زیارتگران، زخمی‌ها را گردآوردند. چه زبان‌هایی دیده می‌شد که از خشم ورم کرده و از دهان مبارزان بیرون زده بود! اما کم‌کم همه آنان حال عادی خود را باز می‌یافتند.

سخت‌ترین کار، بیرون آوردن کلاه‌خُودها از سر کسانی بود که کلاهشان تا گردن آنان فرورفته بود و بیهوده سرشان را تکان می‌دادند بی آن که کلاه از سرشان بیفتد.

در این هنگام کشیش، به مبارزان گفت: «اکنون هر یک از شما دعای آوه ماریا را از حفظ بخوانید و نزد همسران خود برگردید. تا نه ماه دیگر به اندازه‌ای که امروز در این نبرد دلاور و پهلوان داشتیم، در این سرزمین،

بچه زاده خواهد شد.»

آنگاه کشیش، دعای آوه ماریا را خواند و همه با او شروع به خواندن کردند و ناقوس نیز نواخته می‌شد. پس از آن کشیش گروه زیارتگران را به نام مریم مقدس تقدیس کرد و به آنان گفت: «در صلح و آرامش بروید!»

و زیارتگران که فریاد زنان، به یکدیگر تنه می‌زدند به راه افتادند و تا می‌بورگ دعا می‌خواندند. همه زن‌های پیر و جوان، بر آستانه در خانه‌ها، در انتظار مردان خود بودند، جایی که زیارتگران چون سربازانی که شهر را تسخیر کرده‌اند وارد آنجا می‌شدند.

ناقوس‌های می‌بورگ با ضربه‌های پیاپی طنین‌انداز بودند. پسرها سوت می‌زدند، فریاد می‌کشیدند و بر طبل‌ها می‌کوفتند. ظرف‌ها، آبجو خوریها، جام‌ها، لیوان‌ها، بطری‌ها به گونه‌ای شگفت‌آور به صدا در آمدند و شراب، سیل‌آسا در گلوها روان بود.

در یک چنین جنجال و بزن و بکوبی که باد، صدای آواز مردان، زنان و بچه‌ها را از شهر به گوش می‌رساند، او دوباره با کشیش سخن گفت و از او پرسید: «آن لطف آسمانی که این مردان ساده دل، می‌خواستند با این تمرین، به دست بیاورند، کدام است؟»

کشیش خنده‌کنان پاسخ داد: «به آن دو شکل از سنگ تراشیده شده بالای معبد نگاه کن! آنها نشان دهنده دوگاو نراند و یادآور معجزه‌ی سن مارتین‌اند که دوگاو را به شاخ زدن به یکدیگر واداشت و آن دو را به دو گاو نر تبدیل کرد و پس از آن، بیشتر از یک ساعت پوزه آن دوگاو را با شمع و جوانه درخت مالش داد. با آگاه شدن از این معجزه و با به دست آوردن یک جواز، از مقام مقدس که برای من بسیار گران تمام شد، در

اینجامستقر شدم. از آن زمان به بعد، تمام پیران سرفه کننده و شکم باره‌های می‌بورگ و پیرامون آن، با موعظه‌ها و تبلیغی که من کرده‌ام، باور دارند پس از اینکه با شمع‌های تدهین شده با روغن مقدس و چماق که مظهر نیرو و قدرت است، بر سر و کله یکدیگر کوبیدند، لطف حضرت مریم شامل حال آنان خواهد شد. زنان، شوهران پیر خود را به اینجا می‌فرستند و بچه‌هایی که به سبب خاصیت این زیارت، زاده می‌شوند، خشن، تندخو، جسور و چابک می‌شوند و یک سرباز کامل عیار، به بار می‌آیند.»

در اینجا ناگهان کشیش به کلاوس گفت: «ببینم! تو مرا نمی‌شناسی؟»

کلاوس پاسخ داد: «چرا! تو، برادرم ژوزه هستی!»

کشیش گفت: «درست است! و این مرد کوچک که به من دهن کجی می‌کند کیست؟»

کلاوس پاسخ داد: «او برادرزاده‌ی تو است!»

ـ «به نظر تو میان من و امپراتور شارل، چه تفاوتی وجود دارد؟»

کلاوس پاسخ داد: «تفاوتی بزرگ!»

ژوزه با شتاب گفت: «نه، تفاوت بزرگی نیست! زیرا هر دو نفر ما برای استفاده بردن و شاد کردن خود، مردان را به کشتن و زدن یکدیگر وادار می‌کنیم!» کشیش پس از آن برادر و برادرزاده‌اش را به خلوت‌گاه خود برد و در آن جا یازده روز تمام، به سورچرانی و خوشگذرانی پرداختند.

۱۳

کلاوس که برادرش را بدرود می‌گفت سوار بر خر شد و اولن شپیگل را پشت خود نشاند. هنگام گذشتن از میدان بزرگ می‌بورگ، کلاوس، گروه گروه از زیارتگران را دید که هنگام عبور از میان آنان، به خشم در می‌آمدند و چوبدستی‌هایشان را بلند می‌کردند. برخی از آنان نیز با صدای بلند می‌گفتند: «بچه‌ی بی‌تربیت!» زیرا اولن شپیگل شلوار کوتاهش را باز کرده و پیراهنش را بالا زده بود و پشتش را به مردم نشان می‌داد!

کلاوس که می‌دید پسرش را تهدید می‌کنند گفت: «مگر تو چه کار می‌کنی که مردم این گونه به خشم در می‌آیند؟» اولن شپیگل پاسخ داد: «پدر عزیزم! من روی خر نشسته‌ام و کاری به کسی ندارم. نمی‌دانم چرا به من، بد و بی‌راه می‌گویند!»

کلاوس او را جلو خود روی خر نشاند. در این حال هم، اولن شپیگل، زبانش را برای زیارتگران بیرون می‌آورد. آنان هم با داد و فریاد، به او مشت نشان می‌دادند و چوبدستی‌های خود را بالا می‌بردند تا بر کلاوس

و خر او فرود آورند. کلاوس ناچار شد برای فرار از خشم مردم، پاشنه‌هایش را بر پهلوی خر بکوبد، حیوان را به تاخت وادارد و زیارتگران را نفس نفس‌زنان به دنبال خود بکشاند.

کلاوس به پسرش گفت: «پس تو با طالع نحس به دنیا آمده‌ای! زیرا جلو من نشسته‌ای و کاری هم به کسی نداری، اما همه می‌خواهند تو را کتک بزنند!»

و اولن شپیگل فقط می‌خندید.

هنگامی که از لی‌یژ[1] می‌گذشتند، کلاوس آگاه شد که مردم بیچاره ساکن کناره‌های دریا، گرفتار کمبود و قحطی شده‌اند و برای اداره دادگاه‌های بخش آنان، قاضی روحانی انتخاب کرده‌اند. مردم برای داشتن نان و قاضی‌های غیرروحانی شورش کردند. گروهی را گردن زدند و یا به دار آویختند و گروهی را تبعید کردند. در آن هنگام، بخشش و الطاف عالیجناب لامارک، اسقف اعظم مهربان، نسبت به مردم چقدر بزرگوارانه بود![2]

کلاوس در راه خود، فرار تبعید شدگان از دره لی‌یژ، اجساد به دار آویخته شدگان بر درختان نزدیک شهر را، که به سبب گرسنگی، دچار این مصیبت شده بودند می‌دید و بر بیچارگی آنان اشک می‌ریخت.

۱ـ لی‌یژ شهری بزرگ در جنوب هلند که از خود مختاری اسمی برخوردار بود.

۲ـ لامارک ۱۴۷۵ ـ ۱۵۳۸ اسقف لی‌یژ که بیرحمانه مرتدان را به کیفر می‌رساند.

۱۴

هنگامی که کلاوس، سوار بر خر، همراه با کیسه‌ای پر از پول خرد و نیز یک ظرف زیبای یک لیتر و نیمی از قلع انگلیسی که برادرش ژوزه، به او داده بود به خانه‌اش برگشت، در کلبه خود، به سورچرانی پرداخت و هر روز گوشت با باقلا می‌خورد و آن ظرف بزرگ ساخته شده از قلع انگلیسی را پر از آبجو می‌کرد و سر می‌کشید.

اولن شپیگل به اندازه سه نفر غذا می‌خورد و چون گنجشکی که در توده غله افتاده باشد به هر بشقابی سر می‌کشید.

کلاوس گفت: «او هم‌اکنون، نمکدان را هم می‌خورد!»

اولن شپیگل پاسخ داد: «در خانه‌ی ما که نمکدان از یک تکه نان گود شده ساخته شده، گاهی اوقات باید نمکدان را نیز خورد، وگرنه ممکن است از فرط کهنگی، کرم بزند!»

سوئتکین گفت: «چرا دست‌های چربت را با شلوارت پاک می‌کنی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «برای اینکه ران‌هایم هیچ وقت مرطوب نشود!»

با شنیدن این پاسخ، کلاوس از ظرف قلعی خود جرعه‌ای آبجو نوشید.

اولن شپیگل گفت: «چرا باید تو، یک جام به آن بزرگی داشته باشی و من یک پیاله کوچک؟»

کلاوس پاسخ داد: «برای اینکه من پدر تو و ارباب خانه هستم!»

اولن شپیگل بی‌درنگ پاسخ داد:

«تو، مدت چهل سال است که نوشیده‌ای، ولی من، فقط نه سال است که می‌نوشم زمان نوشیدن تو، گذشته و زمان نوشیدن من، فرا رسیده است. پس آن جام بزرگ را باید من داشته باشم و این پیاله کوچک از آن تو باشد!»

کلاوس گفت: «ای پسر! کسی که بخواهد محتوی یک بشکه را در یک بطری بریزد، مشروبش را در جوی آب ریخته است!»

اولن شپیگل گفت:

«پس به این ترتیب با ریختن محتوی بطری خود، در بشکه من، کاری بخردانه خواهی کرد، زیرا من خیلی بزرگتر از آن ظرف آبجو خوری تو هستم!»

و کلاوس با شادمانی، آن ظرف ساخته شده از قلع انگلیسی خود را به او داد تا آن را در حلقوم خود خالی کند.

به این گونه اولن شپیگل حرف زدن برای نوشیدن را یاد گرفت.

۱۵

سوئتکین، نشانه‌ای از مادر شدن دوباره در تهیگاه خود داشت. کاتلین هم مانند او دو جانه بود، ولی از ترس، جرأت نداشت که از خانه بیرون برود. هنگامی که سوئتکین به دیدن او می‌رفت، زن چاق شده‌ی نالان به او می‌گفت:

«با این میوه بیچاره درون خود چه می‌توانم بکنم؟ او را از بین ببرم؟ ترجیح می‌دهم بمیرم و این کار را نکنم. اما اگر مأمور بخش مرا دستگیر کند که چگونه بچه‌دار شده‌ام، بی آنکه ازدواج کرده باشم، با من هم‌چون دختری ولگرد رفتار خواهند کرد. باید بیست فلورن جریمه بپردازم و در بازار بزرگ تازیانه بخورم.»

سوئتکین برای تسکین دادن به او چند کلمه مهرآمیز بر زبان می‌آورد ولی وقتی او را ترک می‌کرد در خانه‌اش بیشتر به گرفتاری کاتلین می‌اندیشید. تا اینکه روزی به کلاوس گفت: «مرد من! اگر من به جای یک بچه، دو بچه داشته باشم، آیا مرا کتک می‌زنی؟»

کلاوس گفت: «نمی‌دانم!»

سوئتکین گفت: «حالا اگر بچه دوم مال من نباشد و بچه کاتلین باشد که از یک ناشناس و یا یک اهریمن به وجود آمده باشد چه می‌کنی؟»

کلاوس پاسخ داد: «اهریمنان آتش و مرگ و دود به وجود می‌آورند اما بچه‌ها، نه! من، بچه کاتلین را نیز چون بچه خودم نگه خواهم داشت.»

زن گفت: «تو این کار را می‌کنی؟»

کلاوس گفت: «همان که گفتم!»

سوئتکین به خانه کاتلین رفت تا این خبر را به او برساند. با شنیدن آنچه بین کلاوس و سوئتکین گذشته بود، کاتلین، خوشحالی خود را نتوانست پنهان کند و شادمان گفت: «آن مرد خوب این حرف را برای نجات جسم بیچاره من زده است. خدا به او برکت خواهد داد، اهریمن به او برکت خواهد داد (در حالی که به سختی می‌لرزید) همان اهریمنی که تو را به وجود آورد، ای موجود بیچاره‌ای که درون شکم من تکان می‌خوری!»

سوئتکین و کاتلین، پسری و دختری، به دنیا آوردند. هر دو بچه را به عنوان پسر و دختر کلاوس برای غسل تعمید بردند. پسر سوئتکین را هانس نامیدند که زود مرد و دختر کاتلین را نل نامیدند که خوب بار آمد. او شیره زندگی را از چهار پستان نوشید، از دو پستان کاتلین و از دو پستان سوئتکین و آن دو بر سر این که کدام یک به نوزاد، شیر بدهد به آرامی با یکدیگر مشاجره می‌کردند و این کاتلین بود که مجبور شد بگذارد شیرش خشک شود، تا از او نپرسند که بدون مادر شدن، چگونه شیر دارد؟

هنگامی که دختر کوچک، نل، از شیر گرفته شد، او را به خانه خود برد و تا وقتی که دخترک، او را مادر خود ندانست، نگذاشت که به خانه

سوئتکین برود. همسایه‌ها می‌گفتند: «چه کار نیکی است که کاتلین فرزند کلاوس‌ها را که تنگدستند به خانه‌ی خود برده و نگهداری می‌کند!»

۱۶

اولن شپیگل، یک روز صبح، خود را در خانه تنها یافت. چون دلتنگ بود، کفش پدرش را برداشت، و مشغول شکافتن آن شد تا برای خود کشتی کوچکی درست کند. او مشغول جا دادن دکل اصلی در کف کفش بود و رویه کفش را سوراخ می‌کرد تا دکل خمیده را در آن نصب کند که از بالای در خانه، سر یک اسب و بالا تنه یک اسب سوار را دید. سوار پرسید: «آیا در این جا کسی هست؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «بلی! یک مرد و یک نیمه مرد و یک کله اسب!»

سوار پرسید: «منظورت چیست؟» اولن شپیگل پاسخ داد: «چون یک مرد کامل را، که خودم هستم، یک نیمه مرد را که بالاتنه تو است و یک کله اسب را که آن هم سر مرکب تو است در این جا می‌بینم!»

سوار پرسید: «پدر و مادرت کجا هستند؟» اولن شپیگل گفت: «پدرم رفته تا کاری از بد، بدتر انجام دهد و مادرم به دنبال کاری است که سبب شرمساری و یا زیان ما خواهد شد!» سوار گفت: «باز هم منظورت را

نمی‌فهمم!»

اولن شپیگل گفت: «پدرم در این لحظه مشغول بیشتر گود کردن سوراخ‌هایی در کشتزارش می‌باشد تا شکارچیانی که گندم‌ها را لگد مال می‌کنند از بد، بدتر در آنها بیفتند. مادرم رفته است که وام بگیرد. اگر خیلی کم به او وام بدهند مایه شرمساری ما خواهد شد و اگر زیاد به او وام بدهند سبب زیان ما خواهد بود.»

سوار پرسید: «من از کدام طرف باید بروم؟» اولن شپیگل گفت: «آن جا که غازها هستند.» مرد رفت و هنگامی که اولن شپیگل، از لنگه دیگر کفش کلاوس، یک کشتی پارویی می‌ساخت، بازگشت و گفت:

«تو مرا به اشتباه انداختی! آنجا که غازها هستند جز گل و لای و باتلاق چیزی نیست!» اولن شپیگل گفت: «من نگفتم تو به جایی بروی که غازها درون گل فرو می‌روند، بلکه گفتم از آنجا که غازها راه می‌روند برو!» سوار گفت: «دست کم راهی را که به سوی هیست می‌رود به من نشان بده!»

اولن شپیگل پاسخ داد: «در فلاندر، پیاده‌ها راه می‌روند. راه‌ها و جاده‌ها که راه نمی‌روند!»

PersianPDF.com

۱۷

روزی سوئتکین به کلاوس گفت:

«مرد من! بار اندوه بر دلم سنگینی می‌کند، سه روز است که تیل به خانه نیامده، آیا می‌دانی که او در کجاست؟»

کلاوس با اندوه پاسخ داد: «با چند بچه ولگرد مانند خودش در جاده‌ای پر رفت و آمد، همان جا که سگ‌های بی‌صاحب، پرسه می‌زنند. خداوند نسبت به ما لطفی نداشت که چنین پسری به ما داد. وقتی او به دنیا آمد، پنداشتم مایه شادمانی و هم‌چون یک دستیار برایم خواهد شد. می‌خواستم از او یک کارگر خوب بسازم، ولی بخت بدش از او یک دزد و یک تن‌پرور خواهد ساخت!»

سوئتکین گفت: «مرد من! این قدر خشن نباش! پسر ما هنوز نه سالش تمام نشده و سرشار از خل بازی‌های کودکانه است. آیا او نیز چون درختان، قبل از این که خود را با برگ و بار بیاراید، نباید شکوفه هایش را روی جاده بریزد؟ ـ برگ و بار درخت، همان شرافت و تقوای او است ـ درست است که او شرور و شلوغ است اما کمی بعد همین شلوغ بودن به

سود او تمام خواهد شد، به شرط آنکه اینهمه جنب و جوش را در کار و شغل مفیدی به کار اندازد، اکنون او با شوق آدم‌ها را مسخره می‌کند، اما کمی بعد در گروه شادی آوران، جای خود را پیدا خواهد کرد. خوشحالم که او همواره می‌خندد، زیرا چهره‌های پر اخم و زننده، نشان دهنده‌ی چهره‌های شریر آینده‌اند. اگر او می‌دود، نشان می‌دهد این اوست که باید بزرگ شود. اگر کار نمی‌کند دلیل آن این است که او در سنی نیست که تشخیص بدهد کار، یک وظیفه است. و اگر او شب و روزی یا نیمی از هفته را بیرون از خانه می‌گذراند برای این است که نمی‌داند ما از این کار او چه اندوهی را متحمل می‌شویم. پسر ما قلب مهربانی دارد و به ما نیز بسیار علاقمند است.»

کلاوس حرفی نمی‌زد و فقط سرش را تکان می‌داد. سوئتکین، هنگامی که مردش به خواب می‌رفت، در تنهایی، اشک می‌ریخت. بامدادان در اندیشه اینکه ممکن است پسرش در گوشه خیابانی بیمار شده باشد جلوی در خانه می‌ایستاد شاید اثری از او بیابد و چون چیزی نمی‌دید، کنار پنجره می‌نشست و از آنجا به خیابان نگاه می‌کرد. بارها با شنیدن صدای گامهای سبک پسربچه‌ای قلبش در سینه می‌تپید و همین که می‌دید اولن شپیگل نیست، اشک می‌ریخت و می‌نالید. اولن شپیگل، در آن هنگام، با دوستان ولگردش، در شنبه‌بازار شهر بروژ بود. کفاش‌ها و پینه‌دوزها، در دکه‌های جداگانه، فروشندگان لباس، شکارچیان چرخ ریسک که اهل آنورس بودند و شب هنگام با یک جغد، به شکار چرخ ریسک می‌پرداختند ـ پرنده فروشان، دزدهایی که سگ‌ها را می‌ربودند، فروشندگان پوست گربه برای ساختن دستکش، پیش‌بند و نیم تنه، در آن

بازار دیده می‌شدند و نیز خریداران گوناگون، اشراف مرد و زن، نوکران و کلفت‌ها، آشپزهای مرد و زن، مشتری‌ها و فروشندگان، سبد داران، آبدارچی‌ها، همه با هم بر حسب چگونگی حال و کار خود داد می‌زدند، شرح می‌دادند، از کالای خود تعریف می‌کردند، یا ارزش آن را کم می‌کردند.

در گوشه‌ای از این بازار، بر چهار تیرک بلند، چادری زیبا بر پا شده بود. درون این چادر، مردی عامی، از روستاییان منطقه آلوست، به همراهی دو نفر کشیش، برای استفاده خود و خالی کردن جیب مردم، از مؤمنین ساده دل، یک پاتار می‌گرفت و قطعه‌ای از استخوان شانه سنت‌ماری مصری[1] را نشان می‌داد. او در جلو چادر، با صدایی ناهموار، عربده می‌کشید و از فضیلت‌های آن بزرگوار داد سخن می‌داد. به ویژه فراموش نمی‌کرد که تکرار کند چگونه ماریای مصری، به سبب نداشتن پول، مبلغ قابل توجهی پول طبیعی به یک قایقران جوان که او را از رودخانه گذرانده بود پرداخت، تا برابر روح‌القدس مرتکب گناه نپرداختن دستمزد نشده باشد. و آن دو کشیش، با حرکت سر، گفته‌های آن روستایی را تصدیق می‌کردند.

در کنار آن‌ها زن تنومند سرخ‌رویی که چون آستارته[2] حالتی شهوانی داشت در یک نی‌انبان بی‌ارزش می‌دمید و در همان حال دختربچه‌ای ملوس، نزدیک او، مانند چکاوک، آواز می‌خواند، اما صدایش به گوش کسی نمی‌رسید.

۱ـ ماریای مصری در جوانی دختری هرجایی بود ولی بعد توبه کرد و چهل و پنج سال در بیابانی بی آب و علف زندگی کرد و از سوی کلیسای کاتولیک مانند قدیسه شناخته شد.

۲ـ آستارته ـ بزرگترین خدای فینیقی‌ها، خدای برکت، زایش و عشق.

بر بالای درگاه چادر، لاوکی پر از آب، به وسیله ریسمان‌هایی به دو چوب چادر بسته شده بود و تاب می‌خورد. لاوک از آب متبرک رم پر شده بود!

در همان حال که زن تنومند در نی‌انبان می‌دمید و دو کشیش برای تصدیق گفته‌های آن روستایی سر تکان می‌دادند، چشم اولن شپیگل به لاوک پر از آب مقدس افتاد و به فکر فرو رفت. خری که به یکی از چوب‌های چادر بسته شده بود سرش را پایین انداخته و زمین را نگاه می‌کرد و بی‌آن‌که انتظار خارخسکی را داشته باشد، علف‌ها را می‌چرید.

اولن شپیگل، زن تنومند، دو کشیش و خری که نقش یک مالیخولیایی را ایفا می‌کرد با انگشت به دوستانش نشان داد و گفت:

«بچه‌ها! اکنون که همراهان آن خر، این قدر خوب می‌خوانند و می‌نوازند باید کاری کرد که خرک هم به رقص درآید!» و با گفتن این حرف، از دکه پهلویی، شش لیار فلفل خرید، دم خر را بلند کرد، فلفل را زیر دم خر گذاشت. خرک، بوی فلفل را حس کرد، زیر دم خود را نگاه کرد تا ببیند که این گرمای غیرعادی از کجا به او رسیده است! خیال کرد که اهریمنی سوزاننده به او هجوم آورده، خواست بگریزد. نخست عرعر کرد و جفتک انداخت و چوب چادر را با تمام قدرتش تکان داد. با تکان اول، لاوک که به دو تیر چوبی بسته شده بود تمام آب تبرک شده‌اش را روی چادر و کسانی که درون چادر بودند ریخت. چادر هم پس از آن فرو افتاد و روپوشی خیس را روی آدم‌هایی که داستان ماریای مصری را می‌شنیدند انداخت.

اولن شپیگل و دوستانش، سر و صدای مشاجره کسانی را که زیر چادر

واژگون شده بودند، می‌شنیدند که هر یک از آن مؤمنین، دیگری را متهم به واژگون کردن لاوک آب مقدس و چادر می‌کرد. آنان، آن قدر خشمگین بودند که زیر چادر واژگون شده با مشت‌های سنگین به جان هم افتادند. پارچه چادر، با تلاش مبارزان بلند می‌شد و می‌خوابید.

اولن شپیگل هر بار که می‌دید زیر چادر چند شکل گرد نمایان می‌شود، سوزنی را درون چادر فرو می‌کرد و آن گاه بلندترین فریادها شنیده می‌شد و بیشترین توزیع ضربه‌های مشت در پی آن‌ها به کار می‌افتاد!

اولن شپیگل از کار خود، خیلی خوشحال بود، اما شادی او وقتی به اوج رسید که دید خرک در حال گریختن، چادر و لاوک و تیرهای چوبی را به دنبال خود کشید، در حالی که آن روستایی صاحب چادر و زن و دختر او هر یک خود را به گوشه‌ای از چادر آویخته بودند. خر که نمی‌توانست به گریز ادامه دهد پوزه‌اش را به هوا می‌برد و پیوسته عرعر می‌کرد. تنها وقتی عرعر او قطع می‌شد که سر بر می‌گرداند تا زیر دمش را نگاه می‌کند و ببیند آیا آتشی که در آنجا بود خاموش می‌شود یا نه!

اما مؤمنین به مبارزه خود ادامه می‌دادند و دو کشیش، بدون توجه به آنها، مشغول جمع‌آوری پول خردهای ریخته شده بر زمین بودند و اولن شپیگل در جمع‌آوری پول به آن دو کمک می‌کرد و دل می‌سوزاند. البته نه بدون سود پارسایانه!

۱۸

همانگونه که ولگرد زغال فروش در شادی شرارت‌آمیز خود رشد می‌کرد، فرزند غرغروی ارجمند امپراتور نیز در اندوهی سبک، بزرگ می‌شد. بانوان و آقایان درباری، او را در اتاق‌ها و سرسراهای کاخ والادولید می‌دیدند که رنجور و نالان، بدن خود را به هر جا می‌کشید. تن ناتوان و پاهای لرزانش به سختی وزن سر بزرگ او را که با موهای خشک زربنی پوشیده شده بود، تحمل می‌کردند.

والاحضرت، در کاوش همیشگی خود در دهلیزهای تاریک کاخ، ساعت‌ها در گوشه‌ای می‌نشست و پایش را دراز می‌کرد تا نوکری، ناآگاهانه، پای او را لگد کند آنگاه دستور می‌داد که او را تازیانه بزنند و از شنیدن فریادهای نوکر، زیر ضربه‌های تازیانه شادمان می‌شد ـ اما او نمی‌خندید.

روز بعد، به بخش دیگری از کاخ می‌رفت تا دام خود را بگسترد. دوباره در دهلیزی می‌نشست، پاهایش را دراز می‌کرد، بانوان، آقایان و غلام بچه‌های دربار که از آن دهلیز می‌گذشتند در حالی که شتاب داشتند

یا می‌دویدند با پاهای او برخورد می‌کردند، بر زمین می‌افتادند و زخمی می‌شدند. این کارها برای او نشاط‌آور بود اما او نمی‌خندید.

امپراتور از کارهای او آگاه شد و فرمان داد در این مورد رعایت حال والاحضرت لازم نیست و گفت: «اگر والاحضرت نمی‌خواهد که پاهایش را لگد کنند، نباید در گذرگاه مردم، پا دراز کند!»

این گفته شاهانه، سبب ناخشنودی والاحضرت فیلیپ شد، اما چیزی نگفت و دیگر او را ندیدند تا روزهای آفتابی تابستان، که به حیاط کاخ می‌رفت تا بدن لرزانش را گرم کند.

روزی امپراتور شارل، که از نبرد برگشته بود، پسرش را لرزان و اندوهگین در حیاط دید. به او گفت: «پسرم! چقدر بین من و تو تفاوت وجود دارد! هنگامی که هم سال تو بودم، دوست داشتم سنجاب‌ها را دنبال کنم و از درخت‌ها بالا بروم. برای این که به آشیانه عقاب‌ها برسم و جوجه‌های آنها را بیرون بیاورم با یک رشته طناب از هر صخره‌ای فرود می‌آمدم. در این بازی‌ها ممکن بود استخوان‌هایم شکسته شوند اما آن‌ها محکم‌تر شدند. هنگام شکار، حیوانات وحشی تا مرا با تفنگ می‌دیدند می‌گریختند.»

بچه امپراتور، آهی کشید و گفت: «آه! پدر ارجمندم! شکمم درد می‌کند!»

امپراتور گفت: «پسرم! شراب پاکسارت برای تو دوای مؤثری است!»

بچه گفت: «پدر ارجمندم! هیچ شرابی را دوست ندارم! سرم درد می‌کند!»

شارل گفت: «پسرم! باید بدوی، بپری و جست و خیز کنی همان گونه

که بچه‌های هم سال تو این کارها را می‌کنند.»

فیلیپ گفت: «پدر ارجمندم! ساق پاهایم خشک‌اند!»

شارل گفت: «وقتی که تو از پاهایت استفاده نمی‌کنی، می‌خواهی که این چنین نشوند؟ آن‌ها که از چوب نیستند. دستور می‌دهم ترا بر اسبی چابک ببندند.»

بچه امپراتور اشک‌ریزان، گفت: «پدر ارجمند! این کار را نکنید، کمرم درد می‌کند!»

شارل گفت: «پس تو همه جایت درد می‌کند؟»

فیلیپ گفت: «اگر مرا آسوده بگذارند، درد نخواهم کشید!»

امپراتور با ناخرسندی پاسخ داد: «می‌خواهی زندگی شاهانه‌ی خود را چون منشیان در رؤیا و خیالات بگذرانی؟ و مانند آنان که کارشان سیاه کردن اوراق پوست با مرکب است در سکوت، انزوا و تأمل، زندگی کنی؟ ای پسر شمشیر دو دم! برای تو، خونی گرم، چشمی چون چشم سیاه گوش، حیله‌گری روباه و نیرویی چون هرکول لازم است! چرا صلیب می‌کشی؟ خداوندا! از شیربچه روا نیست که دعای زنان تسبیح‌گوی را رسم کند!»

بچه امپراتور پاسخ داد: «پدر ارجمندم! ناقوس برای مراسم دعا به صدا درآمد!»

۱۹

ماه‌های مه و ژوئن فرا رسیدند که در این سال، به درستی ماه گل‌ها، بودند. در فلاندر، چنین نسترن‌های خوشبو، گل‌های سرخ، یاسمن‌ها و یاس‌هایی دیده نشده بود. بادی که از سوی انگلیس می‌وزید هنگامی که بخارهای خوشبوی این سرزمین پر گل را به سوی خاور می‌راند، هر کس به ویژه مردم آنورس در حالی که بینی خود را رو به بالا می‌گرفتند شادمانه می‌گفتند: «بوی خوش هوای فلاندر را حس می‌کنید؟»

زنبوران عسل در این هنگام، با چالاکی شهد گل‌ها را می‌مکیدند، موم می‌ساختند و در کندوهایی که برای زندگی دسته‌های آنها کافی نبود تخم‌گذاری می‌کردند. در زیر آسمان آبی که با درخشندگی خود، این سرزمین حاصلخیز را پوشش می‌داد، موزیک دلنشینی، به گوش‌ها می‌رسید.

کندوها از جگن، از کاه، از بید و از علف ساخته می‌شد. سفالگران، سبدبافان، بشکه‌سازان، ابزارهای خود را با کار زیاد کند می‌کردند و نجارها که شمارشان به اندازه کافی نبود، سرگرم کار می‌شدند.

دسته‌های زنبوران عسل، از سی‌هزار زنبور عسل و دو هزار و هفتصد

زنبور نر تشکیل می‌شد. عسل‌هایی که به دست می‌آمد چنان دلپذیر و عطرآگین بود و چنان کیفیت کمیابی داشت که فرماندار ناحیه دام، یازده بسته از آن‌ها را برای امپراتور شارل فرستاد تا از فرمان‌های تازه امپراتور در برقراری دوباره دادگاههای تفتیش عقاید، سپاسگزاری کرده باشد! و این والاحضرت فیلیپ بود که از عسل‌های فلاندر خورد ولی برای او با عسل‌های دیگر تفاوتی نداشت و از عطر و طعم آن، چیزی نفهمید!

اوباشان، گدایان، ولگردان، ناشناسهای بی سرو پا که ترجیح می‌دادند به دار آویخته شوند ولی کار نکنند، با برخاستن بوی عسل اشتهاآور، برای این که سهم خود را به دست آورند، از هر گوشه، سر می‌رسیدند و شب هنگام، در گروههای گوناگون، به همه جا دستبرد می‌زدند.

کلاوس هم کندوهایی ساخته بود تا زنبوران عسل در آنها جا بگیرند. چند کندوی او پر شده و بقیه در انتظار زنبورها خالی مانده بود. کلاوس تمام شب را برای نگاهبانی از این سرمایه شیرین خود بیدار می‌ماند. هنگامی که خستگی بر او چیره می‌شد، از اولن شپیگل می‌خواست که به جای او نگاهبانی کند. او نیز با اشتیاق، این وظیفه را انجام می‌داد.

باری، یک شب، اولن شپیگل برای گریز از سوز سرمای شبانه، به درون یک کندوی خالی پناه برد و خود را کاملاً جمع کرد و در کندو جاداد. در بالای کندو دو سوراخ کوچک وجود داشت که از آنجا می‌توانست بیرون را ببیند و کار نگهبانی را دنبال کند.

درون کندو، خواب بر او چیره می‌شد که ناگهان، صدای درختچه‌های پرچین و حرف زدن آهسته دو نفر را شنید و دریافت که برای دزدی عسل آمده‌اند. از روزنه کندو نگاه کرد و دید که هر دو نفر، زلف‌های دراز و

ریش‌های بلندی دارند ـ هر چند که ریش بلند نشانه اشراف بود ـ آن دو از کندویی به کندوی دیگر سر می‌کشیدند تا به کندویی که او در آن بود رسیدند. آن را بلند کردند و گفتند: «این از همه سنگین‌تر است! همین را بر می‌داریم!»

سپس با استفاده از چوب‌دستی‌های خود، کندو را برداشته و به راه افتادند.

این سواری خوردن رایگان برای اولن شپیگل که درون کندو بود، لذت‌بخش نبود. شبی مهتابی بود. دزدها بی‌آنکه حرفی بزنند پیش می‌رفتند. هر پنجاه گام که برمی‌داشتند، می‌ایستادند، چند نفس عمیق می‌کشیدند و دوباره به راه می‌افتادند. آن که جلو بود از بردن چنین بار سنگینی خشمگین بود و می‌غرید. آن که در عقب بود با اندوه، می‌نالید ـ زیرا در دنیا دو گونه تنبل ترسو وجود دارند: آنها که از کار کردن خشمگین می‌شوند و آنها که وقتی باید کار کنند ناله و شکوه سر می‌دهند.

اولن شپیگل که نمی‌توانست درون کندو، بیکار بنشیند، گاهی موهای دزدی را که پیشاپیش راه می‌رفت و گاهی ریش دزدی را که در عقب بود می‌کشید و این کار را آن‌قدر تکرار کرد که مرد خشمگین از این بازی به ستوه آمد و به مرد شکوه‌گر گفت: «از کشیدن موهای من دست بردار وگرنه چنان مشتی بر کله‌ات می‌زنم که سرت در سینه‌ات فرو رود و از لای دنده‌هایت بیرون را نگاه کنی ـ چون دزدی که از لای میله‌های زندان، بیرون را نگاه می‌کند!»

مرد شکوه‌گر گفت: «من چنین جسارتی نکردم، دوست من! این تویی که هی ریش مرا می‌کشی!»

مرد خشمگین گفت: من هرگز در پشم جذامی، حشره شکار نمی‌کنم!»

مرد شکوه‌گر گفت: «آقا! کندو را چنین محکم تکان نده! بازوان ناتوان من تاب نگه‌داشتن آن را ندارد!»

مرد خشمگین پاسخ داد: «من بازوانت را از بدنت جدا خواهم کرد!»

سپس کندو را بر زمین گذاشت و به روی همراه خود پرید. آن دو به زد و خورد پرداختند، در حالی که یکی ناسزا می‌گفت و دیگری التماس می‌کرد. اولن شپیگل از کندو بیرون آمد و همان طور که صدای باران ضربه‌ها و ناسزاها را می‌شنید کندو را به دنبال خود کشید و آن را به بیشه مجاور رساند و پنهان کرد تا این که بعد آن را ببرد و خود نزد کلاوس برگشت.

رندان، به این گونه از زد و خوردهای دیگران، سود می‌برند!

۲۰

اولن شپیگل در پانزده سالگی، در شهر دام، بر چهار میله، چادری کوچک را برافراشت و اعلام کرد که هر کس می‌تواند درون این چادر، در یک چهارچوب زیبای ساخته شده از علف، نمایش چگونگی حال و آینده خود را ببیند.

اگر مرد اداری پر افاده و خودنمایی که از مهم پنداشتن خود باد کرده بود، وارد چادر می‌شد، اولن شپیگل سرش را از چهار چوب علفی بیرون می‌آورد، پوزه‌اش را به شکل میمونی پیر نشان می‌داد و می‌گفت: «این پوزه پیر، می‌پوسد و تباه می‌شود ولی شکفته نمی‌شود! آقای فضل فروش! آیا به درستی من آیینه شما نیستم؟»

اگر مشتری او سربازی تنومند بود، اولن شپیگل، خود را نشان نمی‌داد و از میان چهارچوب علفی، ظرفی بزرگ پر از نان و گوشت را نشان می‌داد و می‌گفت: «جنگ از تو آش درست خواهد کرد! ای سرباز عزیز توپ‌های مقدس! در برابر پیشگویی من چه خواهی پرداخت؟»

اگر مرد پیری که بدون ناز و افاده و ناخشنود از موهای سپیدش و با

همسر جوانش، به درون چادر می‌آمد، اولن شپیگل همانگونه که برای سرباز نشان داده بود، خود را پنهان می‌کرد و از چهارچوب علفی، درختی کوچک را نشان می‌داد که بر شاخه‌هایش، صندوقچه‌ها، شانه‌ها، قلمدان‌ها، چاقوهای ساخته شده از شاخ، آویزان بود و فریاد می‌زد: «عالیجناب! این زلم زیمبوها از کجا می‌آیند؟ آیا بر و بار شاخ درونی باغچه‌ی شوهران پیر، نیست؟ چه کسی خواهد گفت که مردان قرمساق سرزمین، اشخاص بی‌فایده‌ای هستند؟»

و پس از این گفته، چهره جوان خود را، کنار درختچه در چهار چوب علفی، نشان می‌داد. مردپیر، از فرط خشم به سرفه می‌افتاد ولی زن جوان با دست او را آرام می‌کرد. زن جوان می‌گفت: «خوب! آیا آیینه مرا نیز نشان خواهی داد؟» اولن شپیگل می‌گفت: «باز هم جلوتر بیا!»

به اینگونه، نازنین می‌رفت اما نه بی‌آنکه یکی دو فلورن دستمزد پیشگو را فراموش کند!

نوبت به کشیش چاق و لب کلفتی می‌رسید که می‌خواست حال و آینده خود را ببیند. اولن شپیگل به او گفت:

«تو یک مخزن ژامبون و یک انبار آبجویی! زیرا نمک، نوشیدنی می‌طلبد! ای شکم گنده! درست نگفتم؟ اکنون یک پاتار به من بده، چون دروغ نگفتم!»

کشیش پاسخ می‌داد: «فرزندم! کشیشان هرگز پولی با خود برنمی‌دارند!»

اولن شپیگل می‌گفت: «پس پول ترا برمی‌دارد! می‌دانم که پولت را زیر پاهایت، بین دو کف کفش خود می‌گذاری! کفش‌هایت را ببینم!»

کشیش می‌گفت: «فرزندم! آن پول صومعه است ولی برای آنکه تو زحمت کشیدی ناگزیر دو پاتار از آن را برمی‌دارم!»

کشیش، پول را به او می‌داد و اولن شپیگل با سپاس، آن را می‌گرفت.

کار آیینه گردانی، در شهرهای دام، بروژ، بلان کن‌برگ و حتی در استاند به نمایش درآمد و خود را به مردم آن شهرها نشان داد.

و به جای آنکه به زبان فلاماندی به آنان بگوید: «ایک‌بن اولی‌یدن شپیگل»

ـ من هستم آیینه شما ـ به طور خلاصه می‌گفت: «ایک‌بن اولن شپیگل» همان‌گونه که اکنون هم در شرق و غرب فلاندر گفته می‌شود. و به این ترتیب به او لقب «اولن شپیگل» داده شد.

۲۱

اولن شپیگل همان‌طور که بزرگ می‌شد، از پرسه زدن در بازار مکاره‌ها و بازارها، شادمان می‌شد. اگر در این مکان‌ها، یک نوازنده ابوا یانی انبان را می‌دید با اشتیاق، پولی به او می‌داد و روش نواختن این سازها را فرا می‌گرفت. او به ویژه، در نواختن رومل ـ پوت مهارت پیدا کرد (سازی که از یک کوزه، مثانه یک حیوان و کاه خشک ساخته می‌شود و ترتیب استفاده از آن چنین است که مثانه تازه حیوانی روی کوزه گسترده می‌شود و با ریسمانی وسط پوست مثانه را در اطراف گره ساقه کاهی که با ته کوزه برخورد پیدا می‌کند ثابت نگه می‌دارند و کناره‌های آن را روی کوزه، آن قدر می‌کشند تا خطر پاره شدن پوست احساس شود. روز بعد، مثانه که خشک شده است با ضربه‌هایی که بر آن وارد می‌آید چون طبل صدا می‌دهد. و اگر کاه را به دستگاه ساز مالش دهند بهتر از یک ویولن به صدا در می‌آید.)

اولن شپیگل با این کوزه‌ی پرصدا که صدای واق واق سگ گله را می‌داد و به همراه بچه‌هایی که یکی از آنها ستاره کاغذی درخشان روز

شاهان را حمل می‌کرد، آواز می‌خواند و آهنگ سرودهای نوئل را بر در خانه‌ها می‌نواخت.

اگر نقاشی استاد، برای تصویرگری به شهر دام می‌آمد تا نقش چند نفر به زانو درآمده را بکشد و در برابر بوم نقاشی قرار می‌گرفت، اولن شپیگل که در آرزوی دیدن چگونگی کار او بود درخواست می‌کرد به او اجازه داده شود تا رنگ‌های لازم را بساید و مخلوط کند بی‌آنکه دستمزدی به جز یک قطعه نان، مقداری نوشیدنی و سه لیار پول، مطالبه کند.

در حال اشتغال به ساییدن رنگ‌ها و مخلوط کردن آن، روش کار استاد را نیز فرا می‌گرفت. هنگامی که استاد، برای انجام دادن کاری، کارگاه را ترک می‌کرد، او تلاش می‌کرد که چون استادش نقاشی کند. چهره کلاوس، سوئتکین، کاتلین و نل را نقاشی می‌کرد، گاهی هم ظرف‌ها و کتری‌ها را به تصویر در می‌آورد. کلاوس با دیدن کارهای نقاشی او، پیشگویی می‌کرد که اگر همت کند و فراگیری این هنر را ادامه دهد، روزی خواهد توانست برای ساختن تصویرهایی روی شپیل ـ واگن‌ها یا ارابه‌ها شادی در فلاندر و زلاند ـ ده فلورن، ده فلورن دستمزد بگیرد.

اولن شپیگل هم چنین از یک استاد بنا، تراشیدن سنگ و چوب را فرا گرفت، استاد بنایی که پذیرفته بود در جایگاه آواز خوانان کلیسا، یک صندلی برای سرپرست کهنسال کلیسا بسازد، به گونه‌ای که اگر لازم شد بتواند بر آن بنشیند با حالتی که گویی هنوز ایستاده است.

این اولن شپیگل بود که نخستین دسته چاقویی را تراشید که در زلاند آن را به کار می‌برند. دسته چاقو را به شکل قفس ساخت و درون آن، سر متحرک مرده‌ای قرار داشت که روی آن سگی خوابیده بود. این دو نشانه

این پیام را می‌رساند:

«وفاداری تاهنگام مرگ»

به این گونه پیشگویی کاتلین درباره اولن شپیگل، کم‌کم تحقق می‌یافت و او خود را نقاش، مجسمه ساز، روستایی، اشرافی و آمیخته‌ای از همه اینها نشان می‌داد. و از نظر اشرافی‌گری کلاوس از چند نسل پیش سه ظرف نقره را به ارث برده بود.

ولی او هیچ یک از این کارها را ادامه نداد و کلاوس گفت که اگر به کاری ثابت، مشغول نشود او را به خانه راه نخواهد داد.

۲۲

امپراتور که از نبرد برگشته بود پرسید چرا پسرش برای سلام دادن به او نیامده است؟

اسقف اعظم که لله بچه بود پاسخ داد والاحضرت جز به کتاب خواندن و تنها ماندن به کار دیگری علاقه نشان نمی‌دهد. امپراتور پرسید او هم‌اکنون کجاست؟

لله پاسخ داد او را باید در مکان‌های تاریک پیدا کرد. این کار، انجام شد. در حال گذشتن از سالن‌های بسیار، سرانجام به مکانی بدون سنگفرش که بوسیله روزنه‌ای در سقف، روشن می‌شد رسیدند. در آن‌جا، میله‌ای را دیدند که در زمین فرو رفته بود و میمونی کوچک را که از هندوستان برای شادمانی و سرگرمی والاحضرت فرستاده بودند تا با جست و خیزهای بچگانه‌اش، شاید بر لب او خنده‌ای بنشاند بر میله بسته دیدند. زیر میله، دسته‌های چوب، دود می‌کرد و بوی پشم سوخته، در آن خلوتگاه، مشام را می‌آزرد.

حیوان کوچک، به اندازه‌ای زجر دیده بود که دیگر بدنش شکل یک

حیوان زنده را نداشت، بلکه تبدیل به توده‌ای پشم زبر و در هم فشرده شده بود. دهانش که برای فریاد زدن باز شده بود همان طور باز باقی مانده بود و کف خونین اشک‌های او هنوز بر صورتش دیده می‌شد.

امپراتور پرسید: «چه کسی این کار را کرده است؟»

لله جرأت نکرد پاسخ بدهد. امپراتور و لله، اندوهگین و خشمناک بی‌آنکه چیزی بگویند آن منظره را می‌نگریستند. ناگهان در آن سکوت، صدای ضعیف سرفه‌ای را در تاریکی پشت سر خود شنیدند. امپراتور سر برگرداند و فیلیپ را سرا پا سیاه پوش در حال مکیدن لیمو دید.

امپراتور گفت: «دن فیلیپ! بیا و به من سلام کن!»

بچه امپراتور، بی‌آنکه تکان بخورد با چشم‌های بیمناکش که در آن هیچ نشانه‌ای از مهر دیده نمی‌شد پدر را نگاه می‌کرد. امپراتور پرسید:

«این جانور کوچک را تو در آتش سوزانده‌ای؟»

فیلیپ سرش را پایین انداخت. امپراتور گفت:

«اگر تو تا این اندازه ستمگر باشی که بتوانی چنین کاری انجام دهی، شجاعت اعتراف به آن را هم داشته باش!»

امپراتور لیمو را از دست والاحضرت بیرون کشید و آماده شد پسرش را ـ که از ترس، شلوار خود را خیس کرده بود ـ کتک بزند که اسقف اعظم لله باشی، مانع شد و در گوش امپراتور گفت: «والاحضرت، با این کارها نشان می‌دهند که روزی سوزاننده بزرگ از دین برگشتگان خواهند شد!»

امپراتور، لبخند زد و هر دو نفر، بچه را با میمون تنها گذاشتند و رفتند. اما بودند کسان دیگری که میمون نبودند و در شعله‌های آتش می‌مردند و می‌سوختند.

۲۳

نوامبر فرا رسیده بود. ماه سرما که سرفه‌ها با لذت، به موزیک صاف کردن سینه‌ها اختصاص می‌یابد. در این ماه، پسرها، دسته دسته در کشتزارهای شلغم جست و خیز می‌کنند و با وجود خشم بسیار کشاورزان که با چماق و چنگک، بیهوده به دنبال آنان می‌دوند، هر چقدر بتوانند شلغم می‌دزدند.

باری، یک شب که اولن شپیگل از شلغم دزدی برمی‌گشت، در گوشه‌ای از پرچین، صدای ناله‌ای را شنید. خم شد و دید روی سنگ‌ها سگی دراز به دراز افتاده است. گفت: «حیوانک بیچاره! در این دیروقت، اینجا چه می‌کنی؟» در حالی که سگ را نوازش می‌کرد، حس کرد که بدن سگ خیس است. فهمید که می‌خواسته‌اند حیوان را در آب غرق کنند. برای این که او را گرم کند در آغوشش گرفت. چون به خانه رسید گفت: «یک زخمی با خود آورده‌ام. با او چه بایدکرد؟»

کلاوس پاسخ داد: «از او پرستاری کن!»

اولن شپیگل، سگ را روی میز گذاشت. کلاوس، سوئتکین و او در

روشنایی چراغ، سگ حنایی رنگ کوچکی را دیدند که پشتش زخم بود سوئتکین زخم را خشک کرد، روی آن مرهم گذاشت و آن را با دستمال بست. اولن شپیگل حیوان را به رختخواب خود برد. هر چند که سوئتکین می‌خواست خودش از حیوان مراقبت نماید و می‌گفت که اولن شپیگل در خواب، مانند اهریمنی که در ظرف آب مقدس افتاده باشد می‌جنبد و تکان می‌خورد و ممکن است حیوان زخمی را آزار دهد.

اما اولن شپیگل آن چه را که می‌خواست انجام داد و آن قدر خوب، از سگ پرستاری کرد که در پایان روز ششم، سگ زخمی چون سگان دیگر با غروری سگانه، به راه افتاد. مدیر مدرسه سگ را تیتوس بی‌بولوس شنوفی‌یوس نامید.

تیتوس، به یاد آن امپراتور مشهور رومی که با اشتیاق سگ‌های ولگرد را جمع‌آوری می‌کرد. بی‌بولوس، از آنرو که سگ، علاقه بسیاری به نوشیدن آبجوی تگری داشت و شنوفی‌یوس، به سبب آنکه همواره فرت‌فرت‌کنان پوزه‌اش را در سوراخ موش‌ها و موش کورها فرو می‌کرد!

۲۴

در آخر خیابان نتردام، در کناره‌های گودال آبی ژرف، دو درخت بید، روبروی هم سر برآورده بودند.

اولن شپیگل، یک روز یکشنبه، پس از دعای آخر، میان آن دو درخت بید، طنابی کشید تا روی آن به بندبازی بپردازد. گروه مؤمنین که از کلیسا بیرون می‌آمدند به تماشا ایستادند و با دست زدن و فریاد کشیدن او را تشویق می‌کردند تا اینکه از طناب فرود آمد و بشقابی گود را برابر تماشاچیان گرفت که خیلی زود پر از پول شد. بشقاب پر از پول را در جیب پیش‌بند سوئتکین خالی کرد و یازده لیار از آن را خودش برداشت.

یکشنبه بعد، باز هم خواست که روی طناب، به بازی و رقص مشغول شود. اما چند پسربچه بی‌سر و پا که نسبت به چالاکی و جسارت او، رشک می‌ورزیدند، در بخشی از طناب او، شکافی ایجاد کردند که اولن شپیگل پس از چند جهش، به سبب بریده شدن طناب، در آب گودال افتاد. او در تلاش بود که خود را با شنا به کناره رود برساند و آن بچه‌های بی سر و پایی که طناب را شکاف داده بودند، فریاد می‌زدند: «اولن

شپیگل! آن چالاکی و جسارت تو چه شد؟ آیا می‌خواهی در ته گودال به ماهی‌های کپور، رقصیدن یاد بدهی؟ ای رقاص بی‌نظیر!» اولن شپیگل از آب بیرون آمد، خود را تکان داد و بر سر آنان که از ترس مشت‌های او در حال گریز بودند فریاد کشید: «چرا می‌ترسید! یکشنبه بعد هم بیایید تا به شما یک بندبازی درست و حسابی را نشان بدهم و از درآمد خود، به شما نیز سهم خواهم داد.»

روز یکشنبه، بچه‌ها، نه تنها طناب را نبریدند، بلکه همه جا مراقب بودند که کسی به طناب نزدیک نشود. چون جمعیت زیادی گرد آمده بودند. اولن شپیگل به آن بچه‌های بی سرو پا گفت: «هر کدامتان یک لنگه کفش خود را به من بدهید، شرط می‌بندم که با آنها هر اندازه کوچک و یا بزرگ هم باشند روی طناب برقصم!»

بچه‌ها پرسیدند: «اگر نتوانستی و شرط را باختی به ما چه خواهی داد؟

اولن شپیگل پاسخ داد: «اگر باختم، چهل لیوان آبجو به شما خواهم داد، ولی اگر بردم شما باید سه پاتار به من بدهید!»

بچه‌ها شرط را قبول کردند و هر کدام یکی از کفش‌های خود را به او دادند. اولن شپیگل کفش‌ها را درون پیش‌بندش گذاشت و با آن بار سنگین، به زحمت، روی طناب، به رقصیدن مشغول شد. بچه‌هایی که هفته پیش طناب را بریده بودند از پایین فریاد می‌کشیدند: «این درست نیست! تو گفته بودی که با هر یک از کفش‌های ما خواهی رقصید! باید آن‌ها را به پا کنی و برقصی! نباید زیر قولت بزنی!»

اولن شپیگل همان طور که با پیش‌بند پر از کفش می‌رقصید گفت:

«من هرگز نگفتم که کفش‌های شما را خواهم پوشید، بلکه گفتم با

کفش‌ها خواهم رقصید!

در هر حال، من می‌رقصم و کفش‌ها هم در پیش‌بند با من می‌رقصند. مگر با آن چشمان ورقلنبیده وزغ مانندتان، رقص من و کفش‌ها را نمی‌بینید؟ سه پاتار مرا بدهید!»

اما بچه‌ها او را هو کردند و داد زدند که لنگه کفش‌ها را برگرداند. اولن شپیگل، کفش‌ها را یک به یک پرتاب کرد که روی هم بر زمین افتادند. بچه‌ها هجوم آوردند که در انبوه کفش‌ها، کفش خود را بردارند و این سبب برخورد آنان با یکدیگر و زدو خوردی سخت میان آنان شد. سپس اولن شپیگل از طناب فرود آمد و آبی گل‌آلود را روی آنان ریخت.

PersianPDF.com

۲۵

والاحضرت بچه، پانزده ساله شد. طبق معمول، در میان سرسراها، پلکان‌ها و اتاق‌های کاخ، پرسه می‌زد. اکنون، بیشتر وقت‌ها او را می‌دیدند که پیرامون آپارتمان‌های خانم‌های درباری، ول می‌گردد تا میان پیش‌خدمت‌های جوان که چون خودش، مانند گربه در سرسراها کمین می‌کردند نزاع، به راه بیندازد. جوانان درباری، در حیاط، سرشان را بالا می‌گرفتند و ترانه‌های عاشقانه را زمزمه می‌کردند. والاحضرت وقتی آواز لطیف یکی از آنان را می‌شنید، ناگهان از پنجره‌ای سر بیرون می‌کرد و خود را نشان می‌داد. جوان بیچاره که به جای چشمان قشنگ دلدار خود، آن پوزه پریده رنگ را می‌دید به وحشت می‌افتاد.

در میان خانم‌های درباری، خانمی بود از اشراف فلامان از ناحیه دودزل که نزدیک دام است. او اندکی چاق و چون میوه‌ای رسیده بود. زیبایی او شگفت‌انگیز بود، زیرا چشمانی سبز و موهایی خرمایی و فردار داشت که مانند طلا می‌درخشید. او با سرشتی شاد و مزاجی تند، زیبایی‌ها و سرمایه خدادادی خود را از هیچ کس پنهان نمی‌کرد و با اندام خود، نمایشی زیبا و خودپسندانه بر پا می‌کرد و هر روز در ساعتی معین به

جستجوی دلدارش می‌رفت. والاحضرت با آگاهی از این دلدادگی روی نیمکتی برابر پنجره در کمین بود. همین که خانم زیبا، با چشمانی پر نشاط، دهانی نیمه باز و رویی خوش از حمام بیرون می‌آمد و با لباس‌های جلف و زرد رنگش به جلوه‌گری در می‌آمد، والاحضرت را که روی نیمکتی نشسته بود می‌دید که بی‌آنکه تکان بخورد به او می‌گفت: «خانم! ممکن است کمی توقف کنید!»

خانم زیبا هم‌چون مادیانی که باید به سوی اسب تخمی زیبایش که در چمنزار شیهه می‌کشد بدود، اما جلو جست و خیزش را بگیرند با بی‌تابی پاسخ می‌داد:

«والاحضرتا! هر کسی در این جا باید از خواست شاهانه شما اطاعت کند!»

والاحضرت بچه می‌گفت: «پس پهلوی من بنشینید!»

سپس همان طور که با خشونت، به شکلی زننده و با بدجنسی او را نگاه می‌کرد می‌گفت: «دعای پاتر را به زبان فلامندی برایم بخوانید! من آن را فراموش کرده‌ام!»

زن بیچاره، به خواندن دعا مشغول می‌شد و ناگزیر بود که هر چه آهسته‌تر، دعا را بخواند. به اینگونه زن بیچاره را وادار می‌کرد ده بار دعا را تکرار کند، او را که گمان می‌کرد وقت خواندن دعاهای دیگر فرا رسیده است. سپس والاحضرت، موهای زیبا، رنگ شاداب و چشمان قشنگ او را می‌ستود ولی از سرشانه‌های گوشتالود و سینه‌های گرد و چیزهای دیگر حرفی نمی‌زد.

هنگامی که زن بیچاره گمان می‌کرد که می‌تواند برود و چشمانش

حیاط و جایی را که دلداده‌اش در انتظار بود می‌کاوید، والاحضرت می‌پرسید که:

«آیا می‌دانید فضیلت خانم‌ها در چه چیزهایی است؟»

و چون او از ترس این که نتواند پاسخ شایسته‌ای بدهد، خاموش می‌ماند والاحضرت به گونه‌ای طنزآمیز می‌گفت: «فضیلت زن، در پاکدامنی او است: در نگهداری از شرافت و زندگی احتیاط‌آمیز است!»

هم چنین به او اندرز می‌داد که لباس‌های جلف نپوشد و آن زیبایی‌های خدادادی را خوب پنهان کند!

زن با حرکت سر، فرموده والاحضرت بچه را می‌پذیرفت و می‌گفت: «برای والاحضرت، به جای یک ذرع پارچه نازک، بیشتر از ده پوست خرس را روی هم خواهم پوشید! «و با دادن چنین پاسخی، شادمانه فرار می‌کرد.

با همه این‌ها، در سینه بچه، آتش جوانی، روشن شده بود. اما آن آتش، نه آن قدر سوزان و پر شور بود که روان‌های قوی را به کارهای والا و بزرگ وامی‌دارد و نه آن قدر ملایم بود که دل‌های حساس را به گریه می‌اندازد، بلکه آتشی تیره و دوزخی بود که بدون تردید، شیطان آن را شعله‌ور می‌کرد، آتشی که در چشمان خاکستریش، چون ماه که در زمستان روی گورستان می‌تابد روشن بود و آن آتش او را ستمگرانه می‌سوزاند.

در حالی که حس می‌کرد که نمی‌تواند به کسی مهر بورزد، آن بیچاره موذی، جرأت نمی‌کرد اشتیاق خود را به زن‌ها نشان دهد، بنابراین در گوشه‌ای دور افتاده از کاخ به اتاقی آهک اندود که با پنجره‌های باریک،

روشن می‌شد می‌رفت و در آن جا به تفریح مورد علاقه‌اش مشغول می‌شد. چند تکه شیرینی را می‌جوید و هنگامی که مگس‌ها دسته دسته برای خوردن خرده‌های شیرینی جمع می‌شدند، آنها را له می‌کرد و صدها مگس را می‌کشت تا آنجا که انگشت‌هایش به لرزه درمی‌آمدند و دیگر نمی‌توانستند به کار خونین خود ادامه دهند.

با این کار بر او شادی پست و زشتی چیره می‌شد و خستگی ستمگرانه‌اش رفع می‌شد. زیرا شهوت و ستمگری دو خواهر ننگین‌اند.

از چنین خلوتگاهی، اندوهگین‌تر از پیش بیرون می‌آمد. همه درباریان برای این که با این شاهزاده رنگ پریده روبرو نشوند از برابر او می‌گریختند، گویی که او از قارچ‌های سمی تغذیه کرده است. والاحضرت رنجور، رنج می‌برد زیرا قلب بد، مایه درد و رنج است.

۲۶

روزی خانم زیبای مهربان، کاخ والادولید را ترک کرد تا به املاک خود، در دودزل فلاندر، برود. هنگامی که با پیشکار چاق خود، از ناحیه دام می‌گذشت، نوجوانی پانزده ساله را دید که به دیوار کلبه‌ای تکیه داده و مشغول نواختن نی‌انبان بود. سگی سرخ رنگ در کنار او، انگار که این آهنگ را دوست نداشت، اندوهگینانه زوزه می‌کشید. دختری ظریف نیز در گوشه‌ای ایستاده بود که با هر زوزه ترحم‌انگیز سگ، از خنده ریسه می‌رفت. خانم زیبا و پیشکار چاق او، به اولن شپیگل که در نی‌انبان می‌دمید، به نل که می‌خندید و به تیتوس بی‌بولوس شنوفیوس که زوزه می‌کشید، برخورده بودند.

خانم به اولن شپیگل گفت: «ای پسر بد! چرا زوزه‌ی این سگ بیچاره را در می‌آوری؟»

اولن شپیگل به خانم زیبا نگاه کرد و پاسخی نداد و هم‌چنان در نی‌انبان خود دمید و تیتوس بی‌بولوس شنوفی‌یوس هم بیشتر و اندوهبارتر زوزه کشید و نل از خنده روده بر شد.

پیشکار چاق که خشمگین شده بود به اولن شپیگل اشاره کرد و به

خانم گفت: «اگر من با نیام شمشیر این تخم ناچیز آدم را کتک بزنم، این بساط جنجالی گستاخانه برچیده خواهد شد!»

اولن شپیگل به پیشکار نگاه کرد و او را به سبب شکم بزرگش «ژان پاپزاک» نامید و دوباره به دمیدن درنی انبانش پرداخت. پیشکار با مشت‌های گره کرده به سوی اولن شپیگل رفت، اما تیتوس بی‌بولوس شنوفی‌یوس خود را به روی او انداخت و ساق پایش را گاز گرفت. پیشکار از ترس بر زمین افتاد و فریاد کشید: «به دادم برسید!»

خانم لبخندزنان به اولن شپیگل گفت: «ای نوازنده نی‌انبان! آیا جاده‌ای که از دام به دودزل می‌رود تغییر پیدا کرده؟»

اولن شپیگل بی‌آنکه نواختن سازش را قطع کند با سر اشاره‌ای کرد و به خانم زیبا خیره شد.

خانم پرسید: چرا این‌گونه به من خیره شده‌ای؟

اولن شپیگل بدون این که پاسخی بدهد در ساز خود می‌دمید و چشمانش را بیشتر باز می‌کرد گویی که شیفته آن همه زیبایی شده است.

خانم گفت: «شرمگین نیستی که با این سن و سال، به خانم‌ها، این چنین نگاه می‌کنی؟»

اولن شپیگل کمی رنگش گلگون شد ولی هم‌چنان در ساز خود دمید و نگاهش خیره‌تر شد. خانم دوباره گفت:

«از تو پرسیدم راهی که از ناحیه دام به دودزل می‌رود تغییر پیدا کرده یا نه؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «از هنگامی که شما آن راه را از گام‌های زیبای خود محروم کرده‌اید، دیگر کسی آن را سبز ندیده است!»

خانم گفت: «ممکن است مرا راهنمایی کنی؟»

اولن شپیگل همان طور نشسته بود و او را نگاه می‌کرد. خانم زیبا، نگاه شیطنت بار او را که می‌دانست از جوانی پرشور او سرچشمه می‌گیرد تحمل می‌کرد و با میل بر او می‌بخشید. اولن شپیگل برخاست که به کلبه برود. خانم پرسید:

«کجا می‌روی؟»

ـ «می‌روم تا بهترین لباسم را بپوشم!»

ـ «برو!»

خانم زیبا روی نیمکت نزدیک در کلبه نشست. پیشکار چاق هم مانند او منتظر ماند. خانم با نل حرف زد، اما نل که نسبت به خانم، رشک می‌ورزید پاسخ نداد.

اولن شپیگل که خود را خوب شسته و لباس نخی بر تن کرده بود بازگشت. مرد کوچک در لباس یکشنبه خود چهره‌ای نیکو داشت. نل پرسید:

«به راستی می‌خواهی با این خانم بروی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «زود برمی‌گردم!»

نل گفت: «چه طور است که به جای تو، من او را راهنمایی کنم؟»

اولن شپیگل گفت: «نه! راه‌ها پر از گل ولایند!»

خانم زیبا، از روی خشم و نیز از روی رشک گفت: «ای دختر کوچک! چرا می‌خواهی او را از همراهی با من باز داری؟»

نل پاسخ او را نداد، اما قطرات درشت اشک از چشمانش روان بود و با اندوه و خشم، به آن خانم زیبا نگاه می‌کرد.

هر چهار نفر آنان، به راه افتادند. خانم چون ملکه روی مادیان سفید که با مخمل سیاه، زین و یراق شده بود، پیشکار، که هنگام راه رفتن شکمش تکان می‌خورد، اولن شپیگل که لگام مادیان را گرفته بود و تیتوس بی‌بولوس شنوفی‌یوس که در کنار او راه می‌رفت و دمش را خودپسندانه بالا گرفته بود.

به این گونه ساعتی راه رفتند. اولن شپیگل، هم‌چون یک ماهی، لال و خاموش بود. او از بوی لطیف و خوش خانم زیبا لذت می‌برد و از گوشه چشم، به سنجاق‌های قشنگ، جواهرات کمیاب و گوشواره‌های او نگاه می‌کرد و به حالت دوست داشتنی، چشمان خوش رنگ، گردن لخت و موهای او که در تابش خورشید چون خرمنی از طلا می‌درخشید، می‌اندیشید. خانم گفت:

«مرد کوچک! چرا این قدر کم حرفی؟»

و او پاسخ نداد. خانم زیبا گفت:

«آیا آن قدر زبان داری که بتوانی پیغام مرا به کسی برسانی؟»

اولن شپیگل گفت: «تا ببینیم!»

خانم گفت: «باید از همین جا به کول‌کرک در جهت مخالف باد، بروی و در آن جا به نجیب‌زاده‌ای که لباس سیاه و سرخ پوشیده، بگویی که امروز منتظر من نباشد ولی یکشنبه ساعت ده شب از در سمت خندق، به کاخ من بیاید.»

ـ اولن شپیگل گفت: «من نخواهم رفت!»

ـ چرا؟

ـ «نه! نخواهم رفت!»

خانم زیبا گفت: «باز چه شده که خروس کوچک ما را خشم فرا گرفته است؟ اراده سرکش او را چه چیزی برانگیخته است؟»

ـ «من نخواهم رفت!»

ـ «اگر یک فلورن به تو بدهم، چطور؟»

ـ نخواهم رفت!

ـ یک دوکا؟

ـ «نه!»

ـ «یک کارولو می‌دهم.»

اولن شپیگل باز هم گفت: «نه!» و با این همه، در حالی که آه می‌کشید به گفته افزود: «اگرچه این پول را در کیسه مادرم بیشتر دوست دارم که صدف لاکش را!»

خانم لبخند زد ولی ناگهان فریاد زد: «کیف پول قشنگ و بی‌مانندم که از پارچه ابریشمین ساخته شده و با مرواریدهای ظریف، حاشیه دوزی شده بود گم شده است! در ناحیه دام، کیف را که به کمربندم آویزان بود دیدم!»

اولن شپیگل تکان نخورد، اما پیشکار به طرف خانم پیش آمد و گفت: «خانم! هرگز این جوان را برای جستجوی کیف نفرستید، چون او را دیگر باز نخواهید یافت!»

خانم گفت: «پس چه کسی به جستجوی کیف خواهد رفت؟»

پیشکار پاسخ داد: «با این که کهنسالم خودم این کار را می‌کنم.» و او در پی یافتن کیف رفت.

نیمروز بود و هوا گرم شد. سکوت و انزوای عمیقی بر آنجا حاکم بود. اولن شپیگل کلمه‌ای حرف نمی‌زد اما کت نخی بلندش را از تن بیرون

آورد و زیر سایه یک درخت زیزفون پهن کرد تا خانم بر آن بنشیند و نگران رطوبت گیاهان در زیر خود نباشد و خود در حالی که آه می‌کشید کنار خانم زیبا ایستاد.

خانم، به او نگاه کرد، نسبت به این مرد کوچک بیمناک، احساس دلسوزی کرد و از او پرسید:

«ساق پاهای جوان تو از این همه سرپا ایستادن خسته نشده است؟»

اولن شپیگل پاسخی نداد ولی همین که خواست کنار او بر زمین بنشیند خانم دستش را گرفت و سر او را بر سینه لختش جای داد و اولن شپیگل با چنان اشتیاقی در آنجا مانده بود که خانم اندیشید اگر به او بگوید سرش را بر بالش دیگری بگذارد، مرتکب بدترین گناهان خواهد شد!

در این هنگام پیشکار برگشت و گفت: «کیف پول در راه نیفتاده است!»

خانم زیبا پاسخ داد: «وقتی که از اسب پایین آمدم کیف را پیدا کردم. به سگک رکاب آویزان شده بود.» بعد به اولن شپیگل گفت: «اکنون به سمت دودزل برویم. نام خود را هم به من بگو!»

اولن شپیگل پاسخ داد: «قدیس حامی من، عالیجناب سن تیلبر است، نامی که به معنی دارنده‌ی پاهای چابک برای دویدن در پی چیزهای خوب است. نام من تیلبر کلاوس و لقب من اولن شپیگل است. اگر شما می‌خواهید در آیینه من خود را ببینید؛ خواهید دید که در سراسر سرزمین فلاندر، گلی چون شما زیبا و درخشان و ملیح و عطرآگین وجود ندارد!»

خانم زیبا در برابر اولن شپیگل از شادی سرخ شد.

در همین حال سوئتکین و نل به سبب غیبت دراز او گریه می‌کردند.

۲۷

هنگامی که اولن شپیگل از دودزل برگشت، در مدخل ورودی شهر، نل را دید که به گوشه‌ای از تیر چوبی، تکیه داده و یک خوشه انگور سیاه را دانه دانه می‌خورد. خوردن آن میوه خنک، لذت‌بخش بود، اما در چهره او هیچ نشانه‌ای از شادی دیده نمی‌شد و برعکس خشمگین هم به نظر می‌رسید. دانه‌ها را با خشم از خوشه می‌کند. چهره دلپذیرش آن قدر درهم و گرفته بود که اولن شپیگل دستخوش ترحم عاشقانه‌ای شد و از پشت سر، گردن او را بوسید. نل برگشت و در عوض، کشیده سختی بر چهره او نواخت. اولن شپیگل با تندی گفت: «با این کار چشم بهتر نمی‌بیند!»

اما نل، زار زار گریه می‌کرد. او گفت: «نل! از کی تا حالا چشمه‌ها را در محل ورود به شهرها می‌گذارند؟»

نل گفت: «برو پی‌کارت!»

ـ «اگر تو این طور اشک بریزی نمی‌توانم بروم، نازنین!»

ـ «من نازنین نیستم، گریه هم نمی‌کنم!»

ـ «البته که تو گریه نمی‌کنی! اگرچه آب از چشمان تو روان است!»

ـ «می‌خواهی بروی؟»

ـ «نه!»

با این همه، نل، با دست‌های کوچک لرزانش پیش‌بندش را چسبیده بود و در حالی که با تکان‌های سخت آن را می‌کشید، اشک می‌ریخت و پیش‌بند را خیس کرد.

اولن شپیگل که به نل نگاه می‌کرد و عاشقانه لبخند می‌زد پرسید:

«نل! امروز بعد از ظهر، هوا خوب خواهد بود؟»

نل گفت:

«چرا از من می‌پرسی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «زیرا هنگامی که هوا خوب است آسمان اشک نمی‌ریزد!»

نل گفت: «برو پیش همان خانم زیبا که پیراهن زری پوشیده بود، برای او شیرین زبانی کن!»

آنگاه اولن شپیگل نغمه سر داد:

هنگامی که می‌بینم دلدارم اشک می‌ریزد،
قلبم پاره پاره می‌شود
عسل است آنگاه که می‌خندد،
و مروارید است چون می‌گرید
و من در تمام لحظه‌ها، دوستش دارم.
می‌خواهم با او چیزی بنوشم،
از شراب خوب لوون،

می‌خواهم با هم چیزی بنوشیم،
اگر او لبخند بزند.

نل گفت: «ای مرد پست! باز هم مرا دست انداخته‌ای؟»

اولن شپیگل گفت: «نل! من مرد هستم ولی هرگز پست نیستم! خانواده نژاده‌ی ما صاحب‌منصبان شهر بوده‌اند، سه ظرف نقره برای مشروب داشته‌اند. نل! آیا راست است که در سرزمین فلاندر، اگر کسی بوسه بکارد، کشیده برداشت می‌کند؟»

نل گفت: «نمی‌خواهم یک کلمه هم با تو حرف بزنم!»

ـ «پس چرا دهانت را باز می‌کنی تا آن را به من بگویی؟»

ـ «خیلی خشمگینم!»

اولن شپیگل به آرامی مشتی به پشت او زد و گفت: «روستایی را ببوس، او ترا می‌رنجاند! روستایی را مشت بزن، او ترا نوازش می‌کند! پس هنگامی که به تو مشت می‌زنم مرا نوازش کن، نازنین!»

نل به سوی او رو کرد. اولن شپیگل دست‌هایش را گشود. نل، خود را در آغوش او انداخت و گریه‌کنان گفت:

«تیل! تو دیگر نزد آن خانم نخواهی رفت؟ این طور نیست؟»

او پاسخی نداد ولی انگشتان لرزان بیچاره‌اش را می‌فشرد و اشک‌های گرمی را که چون قطره‌های درشت باران از چشمان نل روان بود با لب‌های خود پاک می‌کرد و مجال پاسخ دادن نداشت.

۲۸

در این زمان، گان[۱]، آن شهر والا، از دادن کمک به پسرش، امپراتور شارل و پرداختن سهم خود از کمک مورد درخواست، خودداری کرد. این کار، جنایت بزرگی بود و امپراتور تصمیم گرفت که خود برای تنبیه او به راه افتد، زیرا چوب یک پسر، بر پشت مادر، از هر چوب دیگر، دردناک‌تر است.

فرانسوای بینی دراز[۲] که دشمن شارل بود پیشنهاد کرد که پسر برای تنبیه کردن گان، می‌تواند از خاک فرانسه بگذرد. شارل همین کار را کرد و به جای آن که او را در فرانسه بگیرند و زندانی کنند، به گرمی مورد استقبال قرار گرفت و به صورت شایسته‌ای از او پذیرایی به عمل آمد. شاهزادگان در برابر مردم خود، به هنگام، با یکدیگر به توافق والایی دست می‌یابند و به یاری هم، می‌شتابند!

شارل، زمان درازی در والنسین توقف کرد و هیچ نشانه‌ای از کدورت و

۱ـ گان یا گنت، در سال ۱۵۳۷ از پرداخت مالیات به شارل‌کن خودداری کرد.

۲ـ فرانسوای بینی دراز: از پادشاه فرانسه (۱۵۱۵ ـ ۱۵۴۷)

رنجش از خود، نشان نداد. گان، مادرش که طبق قانون عمل کرده بود هیچ ترسی نداشت و بر این باور بود که امپراتور او را خواهد بخشید.

شارل، با چهارهزار سوار به پشت دیوارهای شهر رسید. دوک آلب[۱] و شاهزاده‌ی اورانژ[۲] نیز همراه امپراتور بودند. پیشه‌وران و کسانی که شغل کوچکی داشتند علاقمند بودند که از ورود فرزندانه او به شهر جلوگیری کنند و هشتاد هزار نفر از مردم شهر و اهالی منطقه را آماده سازند. اما اشراف و پول‌دارها با این کار مخالفت کردند چون می‌ترسیدند که توده‌ی مردم بر اداره‌ی امور تسلط یابند. با این همه شهر گان، می‌توانست پسرش و چهارهزار سوار او را درهم بشکند. اما او، پسرش را دوست داشت و پیشه‌وران کوچک، اطمینان دوباره‌ای پیدا کردند.

شارل هم مادرش را دوست داشت اما برای پول‌هایی که از شهر مادر گرفته و در صندوق‌ها گذاشته بود و باز هم طمع داشت که بیشتر بگیرد!

هنگامی که شارل، بر شهر تسلط یافت، در هر جا پست‌های نظامی برقرار کرد، شب و روز سربازان را در گان وادار به گشت زدن کرد. سپس فرمان خود را درباره شهر صادر کرد.

نجیب‌زادگان بزرگ شهر ناگزیر شدند طناب برگردن افکنده، به جلو تخت او بیایند و پوزش بخواهند. گان، برای: نادرستی، پیمان‌شکنی، نافرمانی، ایجاد شورش و برای آسیب رساندن به امپراتور، گناهکار شناخته شد و هر یک از این گناهان جریمه سنگینی داشت.

۱ـ دوک آلب: دوک اسپانیایی فرمانده ارتش و حاکم هلند که به سبب ستمگری بسیارش معروف است.

۲ـ شاهزاده‌ی اورانژ: رنه‌ناساووشالون که در سال ۱۵۴۴ فوت کرد و لقب او به ویلهلم یازده ساله رهبر آینده انقلاب هلند رسید.

امپراتور تمام امتیازها، حقوق، معافیت‌ها، حق استفاده‌های شرط شده در پیمان‌ها را لغو کرد و درست مانند اینکه او خداست، فرمان داد جانشینانش که پس از او به حکومت می‌رسند باید سوگند یاد کنند از مقرراتی که او درباره شهر وضع کرده، اطاعت کنند.

امپراتور، صومعه سن باون را ویران کرد تا به جای آن دژی برپا سازد که با گلوله توپ‌هایش از آن‌جا، به آسانی بتواند سینه مادرش را هدف بگیرد و سوراخ کند.

به عنوان پسری خوب که تنها برای رسیدن به میراث، شتاب دارد، تمام دارایی‌ها، درآمدها، خانه‌ها، توپخانه‌ها و مهمات جنگی شهر مادر را مصادره کرد.

چون دید که گان از دارایی‌های خود، خوب محافظت می‌کند، برج سرخ، برج تروگراپو، برج برامپور، استن پور، والپور، کتل‌پور و بسیاری از برج‌های دیگر را که چون جواهر از سنگ ساخته و پرداخته شده بودند همه را ویران کرد. از آن به بعد وقتی که بیگانه‌ها از مناطق دیگر به دیدن گان می‌آمدند می‌گفتند: «این شهر بی در و پیکر و سوگوار، چه دارد که این همه از آن ستایش و گفتگو می‌کنند؟»

و مردم شهر پاسخ می‌دادند: «چندی پیش به فرمان امپراتور، کمربند گرانبهای شهر را کنده‌اند!» و با گفتن این پاسخ آنان شرمگین و خشمگین می‌شدند. امپراتور با خراب کردن دروازه‌ها و برج و باروی شهر، برای ساختن دژ خود، آجر به دست می‌آورد.

امپراتور می‌خواست مادرش بیچاره شود زیرا در این صورت دیگر نمی‌توانست با کار، صنعت و پول قلمرو خود با نقشه‌های خودپسندانه

پسرش مخالفت کند. بنابراین گان را محکوم کرد به پرداختن پولی که قبلاً مورد قبولش واقع نشده بود یعنی: چهارصد هزار فلورن کارولوی طلا، به علاوه صد و پنجاه‌هزار کارولو برای یک بار و هر سال نیز شش هزار کارولوی دیگر به عنوان درآمد همیشگی باید به امپراتور، پرداخت می‌کرد.

شهر گان به پسرش مبلغ بسیاری وام داده بود و امپراتور باید به مادرش صد و پنجاه لیور بزرگ به عنوان بهره، پرداخت می‌کرد. اما امپراتور، به زور، اسناد بدهی‌های خود را پس گرفت و به این ترتیب وام‌های خود را پرداخت و به راستی خود را غنی کرد!

گان در موارد بسیاری به پسرش ـ که او را بسیار دوست می‌داشت ـ کمک کرده بود اما او ـ که در سینه مادر خون می‌جست و شیر می‌یافت ـ بر آن سینه خنجر زدو پس از آن، امپراتور به روئلان نگاه کرد، همان ناقوس زیبایی که با زبانه‌اش مردم شهر را به گردهمایی برای دفاع از حقوق خود فراخوانده بود: امپراتور هیچ رحمی به روئلان نکرد، به ناقوسی که زبان مادرش بود، زبانی که مادرش به وسیله آن با مردم فلاندر حرف می‌زد. روئلان، ناقوس مغرور، که به خود می‌گفت:

چون طنین‌انداز شوم، آتش به پا خاسته است.

چون بانگ برآورم، در سرزمین فلاندر توفان به پا خاسته است.

امپراتور چون دریافته بود که مادرش صدای رسایی دارد، ناقوس را برداشت و مردم سرزمین گفتند که گان به سبب آن که پسرش با گازانبر آهنی، زبانش را بیرون کشید، مرد!

۲۹

در همان روزها که روزهای درخشان و لطیف بهاری بود؛ زمانی که خاک، برای باروری و بهره‌دهی آماده می‌شد، سوئتکین کنار پنجره بازخانه‌اش مشغول دوخت و دوز بود، کلاوس هم زیر لب آواز می‌خواند و اولن شپیگل با تیتوس بی‌بولوس شنوفی‌یوس بازی می‌کرد. او بر سر سگ یک کلاه قضاوت گذاشته بود و سگ با پنجه‌هایش حرکاتی می‌کرد که گویی می‌خواهد حکم توقیف کسی را صادر کند! اما به راستی حرکات او برای آن بود که می‌خواست خود را از شر آن کلاه رها کند.

ناگهان اولن شپیگل پنجره را بست و در اتاق بر روی صندلی‌ها و میز می‌پرید، دست‌هایش را به سوی سقف دراز می‌کرد. سوئتکین و کلاوس دیدند که این تلاش و تقلای او برای این است که پرنده‌ای کوچک و ظریف را که بال‌هایش از ترس می‌لرزید، بگیرد. پرنده که از ترس جیغ می‌زد در گوشه‌ای از سقف قوز کرد و بر تیر چوبی نشست. اولن شپیگل روی میز رفت تا پرنده را بگیرد. کلاوس به او گفت: «چرا این قدر بالا و پایین می‌پری؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «برای اینکه آن را بگیرم، در قفس بگذارم، به او دانه بدهم تا برایم بخواند!»

در این حال، پرنده به پرواز درآمد و جیغ‌زنان سرش را به شیشه‌های پنجره می‌کوبید. اولن شپیگل هم از جست و خیز باز نمی‌ایستاد. کلاوس دست سنگین خود را بر شانه‌ی او گذاشت و گفت: «آن را بگیر، در قفس بگذار تا برایت بخواند. من هم ترا در قفسی با میله‌های کلفت خواهم گذاشت و وادارت خواهم کرد که بخوانی! دوست داری بدوی؟ دیگر در قفس نخواهی توانست بدوی! هنگامی که سردت شود در سایه خواهی ماند و هنگامی که گرمت شود در آفتاب می‌مانی. ممکن است فراموش کنیم غذا برایت بگذاریم و تا روز پنجشنبه برنخواهیم گشت. هنگامی که به خانه بازگردیم تیل را می‌بینیم که از گرسنگی مرده و خشک شده است!»

سوئتکین اشک می‌ریخت و اولن شپیگل به طرف پنجره پرید. کلاوس پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

او پاسخ داد: «پنجره را باز می‌کنم تا پرنده آزاد شود!»

پرنده که سهره‌ای کوچک بود، از پنجره بیرون پرید، از شادی فریاد کشید و چون تیر بر آسمان پر گشود. سپس برگشت و روی درخت سیب روبرو نشست، با نوک خود پرهایش را صاف کرد و از روی خشم، به زبان پرندگان، هزاران ناسزا به اولن شپیگل نثار کرد!

آنگاه کلاوس، به پسرش اندرز داد و گفت: «پسر! هرگز آزادی را که با ارزش‌ترین نعمت این دنیاست از انسان یا حیوانی نگیر! بگذار آن که سردش می‌شود به آفتاب برود و آن که گرمش می‌شود به سایه برود! تا

درباره امپراتور که آزادی عقیده را در سرزمین فلاندر به زنجیر کشیده و گان والا را در قفس بردگی انداخته، خداوند چگونه داوری کند؟»

۳۰

والاحضرت فیلیپ، با ماریای پرتغالی[1] ازدواج کرد تا مملکت او به خاک اسپانیا افزوده شود. ازماری فرزندی پیدا کرد که همان دن کارلوس ستمگر دیوانه بود. اما فیلیپ، همسرش را دوست نداشت!

ملکه، از ناراحتی پس از زایمان رنج می‌برد و چون بیمار بود، همواره در بستر بود. خانم‌های درباری که یکی از آنها دوشس آلب بود در کنار او بودند. فیلیپ بیشتر اوقات او را تنها می‌گذاشت تا برای تماشای مراسم سوزاندن از دین برگشته‌ها برود. زنان و مردان دربار هم، مانند فیلیپ به تماشا می‌رفتند. دوشس آلب هم که ندیمه ملکه بود همین طور...

در آن روزها، یک مقام کلیسایی، حکم دستگیری مجسمه سازی فلاماندی را که کاتولیک بود صادر کرد به این گناه که یک نفر کشیش در ازای ساختن مجسمه‌ای چوبی از حضرت مریم‌مقدس، که خود سفارش داده بود، حاضر نشده بود بهای مورد توافق را بپردازد، مجسمه ساز هم اسکنه خود را به صورت مجسمه زده و گفته بود بهتر است کار خود را از

۱ـ فیلیپ دوم در سال ۱۵۴۳ با ماریای پرتغالی ازدواج کرد. ماریا در سال ۱۵۴۵ درگذشت.

بین ببرد تا نرخ کارش شکسته شود. کشیش علیه او به عنوان اقدام کننده علیه مذهب و خراب کردن شمایل مقدس، اعلام جرم کرد و درخواست کرد او را شکنجه کنند و زنده در آتش بسوزانند. به هنگام شکنجه، کف پاهای مجسمه ساز را سوزانده بودند و هنگامی که او را از زندان محکومین به مرگ، به جایگاه اجرای حکم می‌بردند و بالاپوش سان‌بنیتو[1] را بر تن داشت، از شدت درد فریاد می‌کشید:

«پاهایم را قطع کنید! این پاها را ببرید!»

فیلیپ، از دور این فریادها را می‌شنید و شادمان می‌شد، بی آنکه خنده بر لب‌های او بنشیند.

ندیمه‌های ملکه ماری برای تماشای مراسم سوزاندن محکوم، او را تنها گذاشتند و به دنبال آنها دوشس آلب هم که فریادهای مجسمه ساز فلاماندی را شنیده بود برای دیدن مراسم آتش زدن مجسمه ساز، ملکه را تنها گذاشت.

فیلیپ، درباریان والامقام، شاهزادگان، کنت‌ها، میرآخورها و خانم‌های درباری، همه حاضر بودند.

مجسمه ساز به ستونی در مرکز یک دایره‌ی شعله‌ور از آتش کاه و چوب، با زنجیری دراز بسته شد تا به آرامی بریان شود. او می‌توانست برای فرار از شعله‌های تند، خود را به آن تیر چوبی آویزان کند.

مجسمه ساز را می‌دیدند که با بدن لخت، تلاش می‌کند تا در برابر شعله‌های آتش، قوت قلب نشان دهد.

۱ـ کتی‌گشاد، زرد رنگ و کتانی که روی آن لغت اسپانیایی San benito تصاویر زبانه‌های آتش و شیاطین دوخته شده بود و کسی که از سوی دادگاه انگیزیسیون محکوم می‌شد آنرا می‌پوشید.

در همین زمان، ملکه ماری در بستر خود تشنه شد. در بشقابی نیمی از یک طالبی را دید. با زحمت بسیار خود را از بستر بیرون کشید و طالبی را خورد. سپس به سبب سردی میوه، عرق کرد و بدنش به لرزه افتاد و بدون آن که بتواند تکان بخورد بر کف اتاق ماند. ملکه گفت: «آه! یکنفر کمک کند و مرا در بسترم بگذارد تا خود را گرم کنم!»

و در همین حال فریادهای مجسمه ساز بیچاره بلند بود: «پاها! پاهای مرا قطع کنید!»

و فریاد مجسمه ساز، در گوش او طنین انداز می‌شد. ملکه ماری گفت:

«آه! آیا این فریاد سگی است که برای مردن من، زوزه می‌کشد؟»

در آن لحظه، مجسمه ساز، پیرامون خود را نگاه کرد و چهره اسپانیایی‌های دشمن را دید. به یاد فلاندر، سرزمین مردان افتاد. بازوانش را صلیب وار در هم انداخت و در حالی که زنجیر بلند را پشت سر خود می‌کشید به سوی خرمن آتش پیش رفت، جلو آتش ایستاد و گفت:

«اکنون ببینید مردان فلاندر در پیش چشم اسپانیایی‌های جلاد، چگونه می‌میرند. بریده باد پاها! نه پاهای من، بلکه پاهای اسپانیایی‌ها بریده باد تا دیگر نتوانند برای کشتن مردم به راه افتند! زنده باد فلاندر! جاوید باد فلاندر!»

زنان برای او دست زدند و چون حالت غرورآمیز او را می‌پسندیدند، فریاد کشیدند: «بخشش! بخشش!» و مجسمه ساز دست بر سینه، جلو آتش مرد. و ملکه ماری تمام اعضای بدنش می‌لرزید، گریه می‌کرد، دندان‌هایش از ترس نزدیک شدن مرگ، تق‌تق به هم می‌خوردند و در حالی که ساق‌ها و بازوانش را کش می‌داد می‌گفت: «مرا در رختخوابم

بگذارید تا گرم شوم!» و مرد.

به این ترتیب همان گونه که کاتلین پیشگویی کرده بود، فیلیپ در همه جا تخم مرگ و خون و اشک می‌افشاند.

۳۱

اما اولن شپیگل و نل، عاشقانه به هم مهر می‌ورزیدند. پایان ماه آوریل بود. همه درختان به گُل نشسته بودند و گیاهان متورم از شیره نباتی، در انتظار فرا رسیدن ماه مه بودند که همراه با یک طاووس رنگارنگ مانند یک دسته گل، بر زمین می‌خرامید و بلبلان را بر درختان به نغمه خوانی درمی‌آورد.

اولن شپیگل و نل، دو نفری، بیشتر سرگرم پرسه زدن در راه‌ها بودند. نل بازو به بازوی اولن شپیگل می‌انداخت و با هر دو دست خود را به او می‌آویخت. اولن شپیگل از این کار شاد می‌شد و بازویش را دور کمر نل حلقه می‌کرد تا او را بهتر به خود بفشارد ـ آن طور که خودش می‌گفت ـ نل شادمان بود، اما حرف نمی‌زد. باد، به آرامی بوی چمن‌ها را بر روی جاده‌ها می‌پراکند. دریا از دوردست زیر تابش خورشید، به کندی می‌خروشید.

اولن شپیگل چون اهریمنی جوان، سراپا غرور بود و نل چون فرشته‌ای کوچک، از شادی خود آزرمگین بود. نل سرش را به شانه‌ی

PersianPDF.com

اولن شپیگل تکیه می‌داد و او هم دست‌های نل را می‌گرفت و همان طور که راه می‌رفتند پیشانی و گونه‌هایش را می‌بوسید و نل حرفی نمی‌زد.

پس از چند ساعت، چون گرمشان می‌شد و تشنه می‌شدند، نزد دهقانی، شیر می‌نوشیدند. اما خنک نمی‌شدند. آن‌گاه کنار گودالی برروی چمن می‌نشستند. نل با رنگ پریده، در اندیشه فرو می‌رفت و اولن شپیگل با نگرانی او را نگاه می‌کرد.

نل می‌گفت: «تو اندوهگینی؟»

او می‌گفت: «بلی!»

ـ «چرا؟»

ـ «نمی‌دانم چرا! این درختان سیب و گیلاس غرق در گل، این هوای لطیف پر از آذرخش، این گل‌های مینا که روی چمن شکفته می‌شوند و بر آن‌ها رنگ قرمز می‌پاشند آن نسترن‌ها در آن جا، نزدیک ما، در پرچین‌ها، سراسر سپید... چرا باید خود را مغشوش و آشفته حس کنم و

همواره در انتظار خواب یا مرگ باشم؟ دل من که از بیدار شدن پرندگان بر روی درختان و از بازگشتن پرستوها چنان تند می‌تپد که می‌خواهم پرواز کنم و خیلی دورتر از آن جا که ماه و خورشید هستند بروم. گاهی سردم می‌شود و گاهی گرم می‌شوم. آه، نل! نمی‌خواهم دیگر در این دنیای پست باشم، مگر آنکه هزار بار، هستی خود را فدای کسی کنم که مرا دوست خواهد داشت...»

نل با لبخندی شاد، او را نگاه می‌کرد ولی حرفی نمی‌زد.

۳۲

روز جشن مردگان، اولن شپیگل با چند پسربچه ولگرد هم سال خود، از نتردام بیرون آمد. لام گودزاک، چون میشی در میان گرگ‌ها، بین آنها سرگردان بود. لام با بخشندگی پول نوشیدنی همه را پرداخت، زیرا مادرش روزهای یکشنبه و روزهای عید، سه پاتار به او می‌داد. بنابراین با دوستانش به دن رودن شیلد، در اکوسن روژ، نزد یان وان لی‌بک رفت که با آبجوی شهر کورتره از آنها پذیرایی کرد.

نوشیدنی، آنان را گرم کرده بود و از عبادات گفتگو می‌کردند. اولن شپیگل با صراحت گفت که نماز مس اموات، جز برای کشیشان، فایده دیگری ندارد. در گروه آنان، یهودایی بود که اولن شپیگل را به عنوان مرتد، لو داد. با تمام اشک‌هایی که سوئتکین ریخت و التماس‌هایی که کلاوس کرد، اولن شپیگل را گرفتند و به زندان انداختند. مدت یک ماه و سه روز در زیرزمینی که با نرده محصور بود زندانی بود بدون این که کسی را ببیند. زندان‌بان سه چهارم جیره‌ی روزانه او را می‌دزدید.

در این مدت، درباره‌ی اشتهار او به خوبی یا بدی، تحقیق کردند و

نتیجه گرفتند: او پسربچه‌ای لوده و شرور است که همواره مردم را دست می‌اندازد، اما هرگز کسی نشنیده که او از خداوند و حضرت مریم و قدیسین، بد گفته باشد. به همین جهت، کیفر او ـ که می‌توانست داغ کردن چهره‌اش با آهنی تفته، یا خونین شدن با ضربه‌ی تازیانه باشد ـ سخت نبود. قضات، با ملاحظه جوانی او محکومش کردند که با یک پیراهن و سر و پا برهنه، پشت سر کشیشان در روز معراج مسیح در میان نخستین دسته‌ی کلیسا باشد. همین که دسته مؤمنین آماده بازگشت شد او باید در آستانه‌ی در کلیسای نتردام بایستد و فریاد بزند:

«سپاس بر سرور من مسیح! سپاس بر کشیشان عالی مقام! دعاهای آنان برای روان‌های برزخیان، دلپذیر و خنک کننده است. زیرا هر کلمه از دعای آوه‌ماریا چون سطل آبی است که بر پشت برزخیان ریخته شود و هر دعای ای پدر ما یک خم شراب است.» و مؤمنین، سخنان او را می‌شنیدند و مخلصانه لبخند می‌زدند.

در عید پانتکت، او مجبور بود باز هم با یک پیراهن و سر و پای برهنه، دنبال دسته کلیسا برود، شمعی به دست گیرد و هنگام بازگشتن دسته، با چهره‌ای شاد و صدایی بلند و صاف بگوید:

«اگر دعاهای مسیحیان، برای روان‌های برزخیان، تسلی بخش‌اند، دعای رئیس نتردام ـ مرد مقدس کاملی که همه فضیلت‌ها را داراست ـ مرارت‌های آتش را چنان خوب آرام می‌کند که ناگهان آن تلخی‌ها و رنج‌ها به شربت‌های خوش گوار تبدیل می‌شود. اما به اهریمنان جلاد، پس‌مانده غذا هم نخواهد رسید!»

مؤمنین با اخلاص بسیار، به سخنان او گوش می‌دادند و لبخند

می‌زدند. و رئیس کلیسا نیز به شیوه روحانیون لبخندی ویژه بر لب می‌نشاند.

در پی آن اولن شپیگل به مدت سه سال، از سرزمین فلاندر تبعید شد، با این شرط که به زیارت شهر رم برود و با بخشش پاپ بازگردد.

کلاوس مجبور شد سه فلورن بابت حکم صادره پرداخت کند. یک فلورن نیز افزون بر لباس زیارتگری خود، به پسرش داد.

اولن شپیگل، روز عزیمت، اندوهگین بود. کلاوس و سوئتکین را که گریه می‌کرد و می‌نالید، در آغوش گرفت. آن دو، همراه با شماری از مردان و زنان مسافت بسیاری از راه را با او پیمودند و او را بدرقه کردند. سپس اولن شپیگل دور شد. کلاوس در بازگشتن به کلبه گفت: «چنین حکمی برای چند کلمه بی‌مقصود و منظور بسیار سخت بود. چرا باید این پسر جوان به چنان کیفر سختی محکوم شود؟»

سوئتکین گفت: «مردمن! تو گریه می‌کنی! پس او را بیشتر از آن چه که نشان می‌دهی دوست داری؟ تو با هق‌هق مردانه‌ات که چون گریه شیر است می‌خروشی!»

کلاوس پاسخی نداد. نل در انبار غله پنهان شده بود تا کسی نبیند که او برای اولن شپیگل گریه می‌کند. او دورادور سوئتکین و کلاوس را دنبال می‌کرد. همین که دید اولن شپیگل تنها ماند و پدر و مادرش دور شدند، دوید و خود را به گردن او آویخت و گفت: «تو در این راه دراز، زن‌های زیبایی را خواهی دید!»

اولن شپیگل پاسخ داد: «زنان زیبا؟ نمی‌دانم! اما تر و تازه چون تو؟ نه! زیرا آفتاب همه آنها را خشکانده است!»

آن دو با هم مسافت بسیاری راه رفتند. اولن شپیگل غرق در اندیشه بود. گاهی اوقات می‌گفت: «وادارشان خواهم کرد که تاوان نماز مس مردگان را بدهند.»

نل پرسید: «چه نماز مسی؟ چه کسی باید تاوان بدهد؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «تمام رؤسای کلیساها، کشیش‌ها، کارکنان کلیساها و دیگر یاوه‌گویان عالی‌مقام یا دون پایه که یاوه به خورد ما می‌دهند. اگر کارگر روزمزد زحمتکشی بودم، آنان با وادارکردن من به این زیارت، ثمره سه سال کار مرا بیهوده از بین برده بودند. اما این کلاوس بیچاره است که زیان می‌بیند. آنان را ناگزیر خواهم ساخت که هزینه این سه سال تبعید مرا، صد برابر بپردازند و هم‌چنین برای آنان با پول خودشان، نماز مردگان، خواهم خواند!»

نل گفت: «افسوس، تیل! دور اندیش باش وگرنه ترا زنده زنده در آتش می‌سوزانند.»

اولن شپیگل گفت: «من، سوختنی نیستم!»

و آن دو از هم جدا شدند. نل غرق در اشک و او اندوهگین و خشمناک بود.

۳۳

اولن شپیگل که از چهارشنبه‌بازار شهر بروژ می‌گذشت، زنی را دید که به وسیله جلاد و دستیارانش در شهر گردانده می‌شد و گروه بسیاری از زنان شهر دور او گرد آمده، فریاد زنان و زوزه‌کشان هزاران دشنام و ناسزا به آن زن می‌دادند. بخش بالای پیراهن او را با تکه‌هایی از پارچه‌ی سرخ رنگ پوشانده بودند و به گردن او سنگ عدالت با زنجیر آهنین آویخته شده بود. گفته شد او زنی است که برای سودجویی، بدن‌های جوان و باطراوت دخترانش را در اختیار دیگران می‌گذاشت. نام او «بارب» و همسر «یاسون دارو» بود.

در این لباس و با این وضع او را در مکان‌های گوناگون شهر گردش دادند و بعد به بازار بزرگ برگرداندند تا در آن جا بر چوبه داری که از پیش برای او آماده کرده بودند بیاویزند.

اولن شپیگل با مردم غوغاگر همراه شد و دنبال آنان رفت. پس از بازگشتن به بازار بزرگ، زن را به تیری بستند و جلاد یک بسته علف و یک کلوخ به نشانه‌ی گور برابر او گذاشت.

اولن شپیگل شنید که آن زن را در زندان تازیانه زده و شکنجه داده‌اند.

هنگام راه‌پیمایی به «هانری ماری شال» بینوای بیچاره‌ای برخورد که در ارک «وست ایپر» به دارش زده بودند و هنوز نشانه‌های طناب به دور گردنش دیده می‌شد. او گفت: «رهایی من از طناب دار، معجزه‌ای واقعی بود. هنگامی که مرا به دار آویختند، فقط از کلیسای نتردام دوهال، با خواندن دعا، طلب یاری کردم. پس از رفتن قضات و مأمورین، طناب‌ها گسسته شد و به من فشار نیامد تا این که برزمین افتادم و صحیح و سالم برخاستم!»

اولن شپیگل بعدها فهمید که آن بینوای پست که می‌گفت از طناب دار رهایی یافته یک هانری ماری‌شال ساختگی بود و او را مأمور کرده بودند تا در هر جا داستان دروغین خود را بیان کند، زیرا رئیس کلیسای نتردام دوهال که می‌دید به سبب نقل این داستان، مردم در کلیسایش ازدحام می‌کنند و کسانی که چوبه دار را کم و بیش به خود نزدیک می‌دیدند توجه بیشتری به کلیسای او می‌کنند، نوشته‌ای بر روی پوست را امضا کرد و به آن دروغگو داد تا گواه بر درستی ادعایش باشد. و زمانی دراز، نتردام دوهال، به نتردام به دار آویختگان مشهور شده بود.

۳۴

در همین زمان بود که قضات دادگاه‌های تفتیش عقاید و الهیون، برای بار دوم به عرض امپراتور شارل رساندند که:

«کلیسا از دست می‌رود و اقتدارش ناچیز شمرده می‌شود. اگر امپراتور به این همه پیروزی‌های درخشان دست یافته، به سبب دعاهای کلیسای کاتولیک‌ها است و آن دعاها هستند که سروری و توانایی سریر امپراتوری را حفظ می‌نمایند.» یک اسقف اعظم اسپانیایی از امپراتور در خواست کرد برای ریشه‌کن کردن کفر و الحاد طرفداران لوتر در هلند، سر شش هزار نفر از بدن جدا شود یا به همان تعداد در آتش، سوخته شوند. و امپراتور بر این باور بود که این تعداد کافی نیست.

به این گونه اولن شپیگل بیچاره‌ی وحشت‌زده به هر جا پا می‌گذاشت، چیزی نمی‌دید جز سرهای آویخته به چوب‌ها، دخترهای جوانی که در گونی افکنده شده و زنده زنده به رودخانه انداخته می‌شدند، مردانی که لخت بر چرخ‌های شکنجه خوابانده شده و با ضربه‌های سنگین میله آهنی آنان را می‌زدند، زن‌هایی که درون گودال افکنده شده و زنده به گور

می‌شدند و جلاد روی سینه‌هایشان می‌رقصید تا استخوانهای آنان را درهم بشکند. اما کشیشان اقرارگیرنده، از مردان و زنانی که پشیمان شده بودند هر بار دوازده سو می‌گرفتند.

او در «لوون» دید که چگونه جلادان، سی نفر از طرفداران لوتر را با هم سوزاندند و چسان جایگاه آتش زدن محکومین را با باروت، روشن کردند.

در «لیمبورگ» خانواده‌ای را دید که زنان و مردان، دختران و پسران و دامادهای آن خانواده، محکوم به شکنجه شده بودند و در حال خواندن مزامیر راه می‌رفتند و فریادهای پیرمردی را شنید که در آتش سوزان بود.

اولن شپیگل با هراس و اندوه، بر این سرزمین مصیبت دیده، گام می‌نهاد و راه می‌پیمود.

۳۵

او در کشتزارها، چون پرنده یا چون سگ رها شده‌ای خود را تکان می‌داد و در جلو درختان، چمنزارها و خورشید تابان، قلب او توان تازه‌ای می‌یافت.

پس از سه روز راه‌پیمایی به بخش فعال و توانای «اوکل» در حومه بروکسل رسید. از جلو مهمانخانه «ترومپ» که می‌گذشت بوی خوش کباب پاهایش را سست کرد. پسری کوچک، بینی خود را بالا گرفته بود و هوای سرشار از بوی غذاها را استشمام می‌کرد و لذت می‌برد. اولن شپیگل از پسربچه پرسید:

«این بوی خوش غذاهای عالی به چه مناسبت و به افتخار چه کسی برخاسته است؟»

پسرک پاسخ داد: «گردهمایی برادران شادخوار است و امشب، رهایی مردم خود را در زمان‌های پیشین که به وسیله زنان و دختران صورت گرفته است جشن می‌گیرند.»

اولن شپیگل، از دور، چوبی را دید که بر زمین فرو کرده و بر آن

نشانه‌ای برای تیراندازی قرار داده‌اند و پیرامون آن، زنانی کمان‌دار دیده می‌شدند.

پرسید: «مگر زن‌ها هم تیراندازی می‌کنند؟»

پسربچه که هوا را بو می‌کشید پاسخ داد:

از زمان «بن دوک» این کمان‌ها در دست زنان «اوکل» بوده و زنان بیش از صد راهزن را به دیار نیستی فرستاده‌اند.

اولن شپیگل می‌خواست در این باره آگاهی بیشتری پیدا کند، اما پسربچه به او گفت که چون خیلی گرسنه و تشنه است دیگر حرفی نخواهد زد مگر این که یک پاتار داشته باشد.

اولن شپیگل دلش سوخت و یک پاتار به او داد. همین که پسربچه سکه را گرفت، مانند روباهی که به مرغدانی وارد شود، به مهمانخانه ترومپ داخل شد و با یک نیمه سوسیس و تکه‌ی بزرگی از نان، پیروزمندانه بیرون آمد.

ناگهان صدای ملایم طبل‌ها و ویولن سل‌ها شنیده شد و گروهی از زنان که می‌رقصیدند دیده شدند و در میان آنان زنی زیبا بود که زنجیری زرین به گردن داشت.

پسربچه که می‌خورد و با شادی می‌خندید به اولن شپیگل گفت:

«آن زن زیبا و جوان، ملکه تیراندازی با کمان است. نام او «می‌یتژ» و همسر آقای «رونونکل» از کارمندان بلندپایه شهرداری ناحیه است.»

سپس از اولن شپیگل درخواست کرد شش لیار هم برای خریدن نوشابه بدهد، اولن شپیگل لیارها را به او داد. پسربچه همان طور که می‌خورد و می‌نوشید، راحت در آفتاب نشست و با ناخن به پاک کردن

دندان‌هایش مشغول شد. زنان تیرانداز که اولن شپیگل را در لباس زیارتگران دیدند پیرامون او شروع به رقصیدن کردند و به او می‌گفتند: «سلام! ای زیارتگر جوان و زیبا! آیا از راهی دور می‌آیی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «از فلاندر می‌آیم. سرزمین زیبایی که پر از دختران قشنگ و عاشق پیشه است!»

و با اندوه در اندیشه نل بود.

زنان رقص خود را نیمه کاره رها کردند و پرسیدند:

«گناه تو چه بوده است؟»

او پاسخ داد: «گناه من به اندازه‌ای بزرگ است که جرأت گفتن آن را ندارم، اما چیزهای دیگری نیز دارم که چندان کوچک نیستند!»

زنان لبخند زدند و پرسیدند: «چرا تو را با عصا و توبره و این لباس مجبور به سفر کرده‌اند؟»

او گفت: «زیرا گفته‌ام نماز مس مردگان برای کشیشان منبع درآمد شده است!»

زنان گفتند: «اگر نماز، برای کشیش، زمزمه‌گر پول است، روان برزخیان نیز از آن نماز، بی‌بهره نخواهد ماند.»

اولن شپیگل گفت: «من که در عالم برزخ نبوده‌ام.»

ملوس‌ترین زن تیرانداز به او گفت: «ای زیارتگر! می‌خواهی با ما غذا بخوری؟»

او گفت: «می‌خواهم با شما غذا بخورم، ترا بخورم و همگی دوستانت را به نوبت، زیرا شما لقمه‌هایی شاهانه‌اید که برای گاز زدن از گوشت توکا و باسترک، بسیار خوش مزه‌ترید!»

زنان گفتند: «خدا ترا سیر کند! این شکاری فراتر از دهان تو است!»

اولن شپیگل پاسخ داد: «و همه شما زیبایان نیز!»

زنان گفتند: «ببین! ما خریدنی نیستیم!»

او گفت: «بخشیدنی چطور؟»

زنان گفتند: «برای دادن درسی خوب به کسانی که گستاخی می‌کنند چرا! اگر لازم است به تو هم درسی بدهیم و چون غله خرمن، تو را بکوبیم!»

او گفت: «من که چندان گستاخ نیستم!»

زنان گفتند: «پس بیا با ما غذا بخور!»

و او شادمان از این که چنان چهره‌های باطراوتی را پیرامون خود می‌بیند در پی آنان به حیاط مهمانخانه رفت. ناگهان «برادران شادخوار» را دید که با تشریفات بسیار، زیر پرچمی که نام شادی‌بخش گروهشان بر آن نوشته شده بود گردآمده و باشکوه فراوان، همراه با شیپورها، فلوت‌ها، پرچم‌ها و طبل‌ها به درون حیاط مهمانخانه آمدند.

برادران با کنجکاوی به اولن شپیگل نگاه می‌کردند و زنان گفتند که او زیارتگری است که در راه به او برخورده‌اند و دریافته‌اند که او هم مانند همسران و نامزدهای خودشان از «شادخواران» است و از او خواسته‌اند که در جشن آنان شرکت کند.

«برادران شادخوار» همان طور که زن‌ها گفته بودند او را نیکو یافتند و یکی از آنها گفت: «ای زیارتگر! آیا می‌خواهی میان غذاها و کباب‌ها نیز زیارت کنی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «برای این کار حاضرم چکمه بپوشم و هفت

فرسنگ راه بروم!»

هنگامی که با گروه آنان می‌رفت تا وارد تالار جشن شود، دوازده نفر نابینا را در جاده پاریس دید که نزدیک می‌شدند و از گرسنگی و تشنگی ناله می‌کردند. اولن شپیگل با خود گفت: «این نابینایان باید به یادبود نماز مس مردگان و به هزینه اسقف اوکل، امشب غذایی شاهانه بخورند!» پس به سوی نابینایان رفت و در حالی که چند سکه را به صدا در می‌آورد گفت: «این نه فلورن است. بیایید غذا بخورید! بوی کباب را حس می‌کنید؟»

نابینایان گفتند: «افسوس! بوی کباب را از نیم فرسنگی حس می‌کردیم ولی هرگز امید نداشتیم مزه آنرا بچشیم!»

اولن شپیگل گفت: «شما امشب کباب خواهید خورد. چون نه فلورن پول دارید!»

اما فلورن‌ها را به آنان نداد. نابینایان گفتند: «برکت بر تو باد!»

اولین شپیگل نابینایان را پیرامون میز کوچکی نشاند. «برادران شادخوار» با زنان و دختران، دور میز بزرگی نشسته بودند.

نابینایان با اطمینان به نه فلورن خود، گفتند:

«مهمانخانه‌چی! بهترین غذای خود را برای ما بیاور!»

مهمانخانه دار که شنیده بود آنان درباره نه فلورن حرف می‌زدند، پرسید چه غذایی می‌خواهید که همگی آنان با هم به حرف درآمدند:

«نخود با پیه، راگوی گوشت گاو، گوشت گوساله، گوشت گوسفند و مرغ. پس سوسیس را برای سگ‌ها درست می‌کنند؟ چه کسی در راه از بوی سوسیس‌های سفید و سیاه خون و پیه خوک حرف می‌زد بی آن که

آنها را به گردن انداخته باشد؟ من آنها را می‌بینم؟ افسوس! چه خوب بود وقتی که چشمان بیچاره‌ی من چون شمع جلو پایم را روشن می‌کردند. ـ آن شیرینی‌های کره‌ای آندرلشت کجایند؟ همانها که در تابه‌ها آواز سر می‌دهند، پر از شیره‌اند و زیر دندان قرچ و قروچ می‌کنند، نیرو بخشند؟ ـ چه کسی تخم‌مرغ و ژامبون را زیر بینی من می‌گذارد؟ این دو برادر مهربان خوش مزه را؟ ـ کجایید ای قرمه‌های بهشتی؟ ای گوشت‌های غرورآمیز میان قلوه‌ها؟ کاکل خروس‌ها؟ غده‌های زیر گلوی گوساله‌ها؟ دنبالیچه‌های گاوها، پاچه‌های گوسفند با پیاز تند، فلفل، میخک، خردل، همه با هم پخته شده با سه لیوان شراب سفید؟ ـ چه کسی شما را برای من خواهد آورد ای کالباس‌های بهشتی خوک، آن قدر خوبید که وقتی بلعیده می‌شوید کوچک‌ترین صدایی از شما شنیده نمی‌شود. شما که در سرزمین پر بار تن‌پروران سعادتمند، لیسندگان جاوید چاشنی‌ها، یعنی در «لوی ـ لکر ـ لند» پروار می‌شوید. ـ من ژیگوی باقلا می‌خواهم. ـ خوش‌مزه‌ترین قسمت خوک‌ها برای من، گوش‌های آنهاست. ـ برای من یک تسبیح از گوشت توکا که آخوندک‌هایش ابیا باشند و یک خروس اخته چاق صلیب پایان آن باشد بیاورید...»

مهمانخانه دار، در میان این جنجال، به آرامی گفت:

«برای شما املتی با شصت تخم‌مرغ درست می‌کنم و به عنوان تیرک راهنما، که قاشق‌هایتان را هدایت کند، پنجاه سوسیس سیاه از چربی و خون خوک که بخار آنها به هوا رود، روی این کوه غذا می‌گذارم و به دنبال آن نهری از آبجوی لوون به شکم شما سرازیر می‌کنم!»

نابینایان بیچاره، آب از دهانشان جاری شد و گفتند:

«همین کوه غذا، سوسیس‌ها و نهر روان را به ما برسان!»

برادران شادخوار و زن‌های آنان که اکنون بااولن شپیگل سرمیز بزرگ نشسته بودند می‌گفتند در چنین روزی، سورچرانی و جشن این نابینایان، چندان کامل نیست زیرا بدبخت‌ها لذتی را که باید از دیدن غذاها ببرند نخواهند برد!

هنگامی که مهمانخانه دار و چهار آشپز، آن املت را ـ که روی آن جعفری و لادن خرد کرده ریخته بودند ـ آوردند، نابینایان می‌خواستند خود را در آن بیندازند ولی گوش سپردند تا مهمانخانه دار، سهم هر یک را در بشقاب‌های گود، برایشان بکشد.

نابینایان که بسیار گرسنه بودند چنان آزمندانه غذا می‌خوردند و آن سوسیس‌های خوک را چون صدف می‌بلعیدند و از شادی آه می‌کشیدند که زنان کماندار به حال آنان دلسوزی کردند. آبجوی لوون هم‌چون آبشاری که از بلندی کوه‌ها فرو می‌ریزد به سوی شکم‌هایشان روان بود.

ته بشقاب‌هایشان را که پاک کردند دوباره توکا و کباب و نان شیرینی خواستند، اما مهمانخانه‌دار یک ظرف بزرگ پر از گوشت گوساله، گاو و گوسفند که در چاشنی خوبی پخته شده بود، برای آنان آورد. ظرف بزرگ را در وسط میز گذاشت و این بار، غذا را برایشان تقسیم نکرد.

نابینایان پس از اینکه نان‌های خود را در آب گوشت خوب خیس کردند، دست‌هایشان را تا آرنج در ظرف فرو بردند و از آن استخوان‌های دنده گاو و چند استخوان آرواره گوساله را بیرون آوردند. هر یک از آنان که گمان می‌کرد نفر پهلو دستیش همه گوشت‌ها را خورده، با خشم، استخوان‌ها را بر سرو روی بغل دستی‌های خود می‌کوبید.

برادران شادخوار که در حال خوشی بودند، می‌خندیدند و از روی احسان، مقداری از غذای خود را در ظرف آنان می‌گذاشتند؛ نابینایان که در ظرف، به جستجوی استخوانی بودند تا آنرا بر چهره‌ی همراه خود بکوبند، ناگهان یک باسترک، یک جوجه، یک یا دو پرنده، به دستشان می‌افتاد.

در چنین حالی زنان کماندار، سرهای نابینایان را بالا نگه می‌داشتند و از پشت سر، در دهانشان مشروب بروکسل می‌ریختند که تا خرخره بنوشند. نابینایان با شگفتی در صدد آن بر می‌آمدند که بدانند این نهر بهشتی از کجا می‌رسد و دست‌ها را به پشت سر می‌بردند ولی چیزی به دست نمی‌آوردند مگر گوشه‌ی دامنی، که آن هم یکباره از دستشان به در می‌رفت.

در این حالت خوش، که نابینایان می‌خندیدند، می‌نوشیدند، می‌خوردند، آواز می‌خواندند، برخی از آنان که حضور زنان زیبا را حس کرده بودند افسون شده، به دنبال آنان در تالار می‌دویدند و دختران شیطان، آن بیچاره را سر می‌دواندند و سرانجام خود را پشت یکی از برادران شادخوار پنهان می‌کردند و به آن نابینای بیچاره می‌گفتند: «مرا ببوس!» او صورتش را پیش می‌آورد، لب‌هایش را غنچه می‌کرد، اما به جای گونه‌ی لطیف یک زن، چهره ریشوی مردی را می‌بوسید و برخوردهای بدی پیش می‌آمد.

برادران شادخوار آواز می‌خواندند، نابینایان نیز آواز می‌خواندند و زنان کماندار از شادی آنان مهربانانه شاد می‌شدند و می‌خندیدند. سرانجام این ساعت‌های خوش، گذشتند و مهمانخانه دار به نابینایان

گفت:

«شما خوب خوردید و خوب نوشیدید. اکنون باید هفت فلورن بپردازید!»

هر یک از نابینایان، سوگند می‌خورد که هرگز کیف پول نداشته است و مهمانخانه دار را برای دریافت پول غذا به نفر پهلودستی خود حواله می‌داد. به این گونه، باز هم بین نابینایان جنگ درگرفت و هر یک تلاش می‌کرد که با پا، با مشت، با سر، دیگری را بکوبد، اما برحسب تصادف ضربه‌هایشان را به برادران شادخوار ـ که برای جدا کردن آنان از یکدیگر تلاش می‌کردند ـ وارد می‌کردند یا به هوا و جای خالی می‌پراندند، به جز یکی از مشت‌ها، که از بد حادثه بر صورت مهمانخانه دار کوبیده شد که با خشم مشغول جستجوی جیب‌های آنان بود.

در جیب‌های نابینایان جز یک استخوان پوسیده کتف، هفت لیار، سه دگمه شلوار و چند تسبیح، چیز دیگری پیدا نشد.

مهمانخانه دار خواست آنان را در خوکدانی بیندازد و زندانی کند تا آنکه بهای خوراکی‌ها و مشروبشان را بپردازند. اولن شپیگل به او گفت:

«آیا من می‌توانم ضامن آنان بشوم؟»

مهمانخانه دار گفت: «بله! به شرط آن که یکنفر هم ضامن خود تو شود!»

شادخواران می‌خواستند ضامن اولن شپیگل شوند که خود او مانع شد و گفت:

«کشیش، ضامن آنان خواهد شد! می‌روم و او را پیدا می‌کنم.» و در حالی که به آیین نماز مردگان می‌اندیشید به خانه کشیش رفت و برای او

حکایت کرد که مهمانخانه دار «ترومپ» حالتی مالیخولیایی پیدا کرده و شیطان به جسمش رفته است. سخنان نامربوط و پرت و پلا درباره خوک‌ها و نابینایان می‌گوید... خوکها نابینایان را می‌خورند و نابینایان خوک‌ها را و به شکل‌های گوناگون کفر می‌گوید و از کباب و سرخ کردنی‌ها حرف می‌زند. هر چه راکه ببیند بر زمین زده و می‌شکند. تقاضا دارم عالی‌جناب برای رهایی مهانخانه‌دار بیچاره از دست شیطان قدم رنجه فرمود، برای او دعا بخوانند...!

کشیش قول داد که این کار را خواهد کرد ولی گفت اکنون نمی‌تواند به آنجا بیاید زیرا مشغول محاسبه امور مالی شورای مذهبی است و تلاش می‌کند که منافع خود را بررسی کند. اولن شپیگل که می‌دید کشیش بی‌تاب است گفت که با همسر مهمانخانه دار بر می‌گردد تا کشیش خود با او صحبت کند و بگوید که به شوهرش کمک خواهد کرد. کشیش گفت: «دو نفری بیایید!»

اولن شپیگل به مهمانخانه ترومپ برگشت و به مهمانخانه دار گفت:

«من از دیدار کشیش باز می‌گردم. او ضامن نابینایان خواهد شد و پول غذایشان را خواهد پرداخت. شما مواظب نابینایان باشید، خانم شما و من به نزد کشیش می‌رویم تا اطمینان پیدا کنید که حرف‌های من درست است.»

مهمانخانه دار به همسرش گفت: «زن! با او برو!»

همسر مهمانخانه دار همراه اولن شپیگل به نزد کشیش که هم‌چنان مشغول محاسبه منافع خود بود رفت. همین که آن دو نفر وارد خانه‌ی کشیش شدند کشیش با ناشکیبایی با دستش به آنان اشاره کرد که همان‌جا

بایستند و به زن گفت:

«ناراحت نباش! در یکی دو روز آینده به آنجا می‌آیم و به مرد تو کمک می‌کنم!»

اولن شپیگل که با زن مهمانخانه دار باز می‌گشت با خودش می‌گفت:

«کشیش ناگزیر هفت فلورن را خواهد پرداخت و این نخستین تلافی من از نماز مس مردگان خواهد بود!»

او رفت. نابینایان نیز رها شدند و رفتند.

۳۶

اولن شپیگل فردای آن روز، در راه، خود را در میان جمعیتی انبوه دید. به زودی فهمید که آن روز، سال روز زیارت آلزمبرگ است. سالخوردگان بیچاره‌ای را دید که با پای برهنه، عقب عقب، راه می‌پیمودند تاکفاره‌ی گناهان برخی از زنان اشراف را بپردازند و یک فلورن دستمزد بگیرند. در کنار جاده، با صدای رباب‌ها، ویولاها و نی‌انبان‌ها، بساط سور و سات و سرخ کردن غذاهای گوناگون بر پا بود و بخار راگوهای خوشمزه به آسمان می‌رفت و زیارتگران با پر کردن شکم‌های خود از نوشیدنی‌ها، به سورچرانی می‌پرداختند. زیارتگران دیگری هم از روستاییان، نیازمندان و بیچارگان بودند که از طرف کلیسا به آنان پول داده شده بود تا به نیابت از دیگران، رنج عقب عقب راه رفتن تا زیارتگاه را تحمل کرده و با دریافت شش پشیز، تاوان گناهان دیگران را بدهند. پشت‌سر زیارتگران، مردی کوچک اندام، با چشمان از حدقه درآمده و حالتی غیرعادی، عقب عقب، جست می‌زد و دعا می‌خواند. اولن شپیگل می‌خواست بداند که او چرا مانند خرچنگ راه می‌رود. خود را به روبروی او رساند و لبخندزنان مانند

او به جست و خیز مشغول شد. رباب‌ها، فلوت‌ها، ویولاها و نی‌انبان‌ها همراه با زمزمه‌ها و ناله‌های زیارتگران، موزیک این رقص عجیب را تشکیل می‌دادند.

اولن شپیگل گفت: «یان وان دن دویی‌ول! تو به ویژه این گونه راه می‌روی که بر زمین بیفتی؟»

مرد، پاسخی نداد و به زمزمه کردن دعایش ادامه داد.

اولن شپیگل گفت: «شاید می‌خواهی بدانی که در این جاده چند درخت وجود دارد، ولی تو برگ‌ها را که نمی‌شماری؟»

مرد، که زیارت‌نامه‌ای را از حفظ می‌خواند به اولن شپیگل اشاره کرد که خفه شود! اما او که هم‌چنان روبروی مرد کوچک اندام جست و خیز می‌کرد و ادا در می‌آورد گفت:

«آیا تو دچار یک جنون ناگهانی شده‌ای که برعکس مردم راه می‌روی؟ ولی کسی که توقع دارد از دیوانه، پاسخی خردمندانه بشنود، خود او هم عقل درستی ندارد! آقای پشم ریخته! درست نمی‌گویم؟»

مرد، باز هم پاسخی نداد. اولن شپیگل باز هم به جست و خیز خود ادامه داد اما تخت کفش‌های او چنان سر و صدایی به راه انداخت که چون صدای طبل در جاده طنین‌انداز بود.

اولن شپیگل گفت: «آقا! شاید شما، لالید؟»

مرد دعایش را می‌خواند و می‌گفت: «مریم مقدس، مژده بده که با وجود باکره بودن، عیسی را در شکم داری.»

اولن شپیگل گفت: «شاید گوش شما نیز کر باشد؟ خواهیم دید! می‌گویند کرها ستایش و دشنام را نمی‌شنوند! خواهیم دید که پرده‌ی

گوش‌های تو از پوست است یا از مفرغ! تو فکر می‌کنی که فانوس بدون شمع، شبح عابری پیاده، شباهتی به یک مرد دارد؟ هنگامی خواهد آمد که ژنده‌پوشان را دستگیر کنند. این چهره‌ی زردنبو، این کله کچل، کجا می‌تواند زندگی کند به جز در میدان دار؟ آیا ترا قبلاً به دار نکشیده‌اند؟»

اولن شپیگل می‌رقصید و مرد، که سرشار از خشم شده بود، عقب عقب می‌رفت و دعایش را زمزمه می‌کرد. اولن شپیگل ادامه داد:

«شاید تو زبان اعیان و اشراف فلاماند را نمی‌فهمی، پس با زبان طبقه پایین با تو حرف می‌زنم: اگر تو دله و شکمباره نیستی پس می خواره‌ای! اگر می خواره نیستی و آب می‌نوشی، بیچاره‌ای هستی که دچار یبوست شده‌ای! اگر یبس نیستی، اسهال داری! اگر عیاش و الواط نیستی، پس خروس اخته‌ای! اگر میانه‌روی می‌کردی بشکه شکمت این طور پر نمی‌شد! اگر در میان هزار میلیون مرد، که زمین را آباد می‌کنند فقط یک احمق وجود داشته باشد غیر از تو نمی‌تواند باشد!»

با گفتن این سخن، اولن شپیگل به عقب افتاد و پاهایش به هوا رفت، زیرا آن مرد، چنان مشتی زیر بینی او زده بود که چشمانش سیاهی رفت، سپس با وجود شکم بزرگی که داشت به چالاکی روی او پرید و اولن شپیگل را زیر ضربات مشت خود گرفت و بدن لاغر او را مشت‌باران کرد و چماق اولن شپیگل بر زمین افتاد.

مرد گفت: «این درس خوبی برای تو خواهد بود که دیگر مزاحم مردان شریفی که به زیارت می‌روند نشوی! اکنون بدان که این گونه راه رفتن من برای این است که بنا بر رسم و شیوه جاری، باید به زیارت آلزمبرگ بروم و از مریم مقدس بخواهم بچه‌ای را که همسرم در شکم

دارد، سقط نماید، زیرا هنگامی که در مسافرت بودم او باردار شده است. برای رسیدن به چنین آرزویی، باید با بیرون آمدن از خانه، پس از بیست قدم، عقب عقب به راه بیفتم و برقصم، بدون این که کلمه‌ای حرف بزنم، تا پای پله‌های کلیسا برسم! افسوس! اکنون ناگزیرم که دوباره شروع کنم!»

اولن شپیگل که چماق خود را از زمین برمی‌داشت گفت: «ای ولگرد! من هم به تو کمک می‌کنم! پس تو می‌خواهی بانوی مقدس ما را وادار کنی که بچه را در شکم مادرش بکشد؟» و با چماق خود به جان آن مردک ابله افتاد و او را به حال مرگ، در جاده رها کرد.

و ناله زیارتگران همراه با صدای فلوت‌ها، ویولاها، رباب‌ها و نی‌انبان‌ها و بوی غذاهای سرخ کرده، چون عطرناب، به آسمان بالا می‌رفت.

۳۷

کلاوس، سوئتکین و نل کنار آتش نشسته بودند و از زیارتگر دور از دیار خود حرف می‌زدند.

سوئتکین می‌گفت: «دخترم! کاش می‌توانستی با نیروی دلبری و جوانی خود او را برای همیشه در اینجا نگه داری!»

نل گفت: «افسوس! من چنین نیرویی را ندارم!»

کلاوس گفت:

«اولن شپیگل یک جاذبه منفی در خود دارد که او را بی آن که استراحت کند وادار به تلاش و دویدن می‌کند، مگر هنگامی که باید غذا بخورد.»

نل که آه می‌کشید گفت: «شیطان زشت!»

سوئتکین گفت: «شیطنت، درست است، ولی زشت؟ نه! اگر چهره‌ی پسر من از یونانی‌ها یا رومی‌ها بهتر نباشد کمتر از آنان نیست. پاهای چابک و چشمان ریز قهوه‌ای رنگ او، از فلاندر بینی و دهانش را دو روباه کارکشته و ماهر در رشته علوم شیطانی و مجسمه سازی ساخته‌اند!»

PersianPDF.com

کلاوس پرسید: «پس بازوان تنبل و ساق‌های بسیار چالاک او را که برای دویدن به دنبال خوشگذرانی و مسخره بازی آماده‌اند چه کسی ساخته است؟»

سوئتکین پاسخ داد: «قلب بسیار جوانش!»

۳۸

کاتلین، با داروهای گیاهی یک گاو، سه گوسفند و یک خوک اسپیل‌من را از مرگ نجات داد. اما ماده‌گاو «یان بلوئن» را نتوانست معالجه کند. یان بلوئن او را به جادوگری متهم کرد و ادعا کرد که او گاوش را طلسم کرده بود زیرا وقتی که به ماده‌گاو داروی گیاهی می‌داد، حیوان را نوازش می‌کرد و با او حرف می‌زد و لابد به زبان اهریمنی با حیوان صحبت می‌کرد! چون یک مسیحی شرافتمند، نباید با حیوان حرف بزند! یان بلوئن نامبرده، هم چنین می‌گفت که کاتلین، گاو و گوسفندها و خوک اسپیل‌من را که همسایه‌ی اوست شفا داد و بی‌شک به تحریک اسپیل‌من گاو او را کشته بود، زیرا همسایه‌اش نسبت به او که زمین‌هایش بهتر شخم خورده و بیشتر محصول می‌دادند رشک می‌ورزید!

با گواهی «پی‌تر مولر می‌ستر» نیکوکار خوش رفتار و ادعای یان بلوئن، تأیید شد که کاتلین در ناحیه دام به جادوگری شهرت دارد و بی‌شک، ماده‌گاو را کشته است. کاتلین دستگیر و محکوم به شکنجه شد تا به جنایات و کارهای بدش، اعتراف کند.

کار بازجویی از او بر عهده بازپرسی بدخلق که تمام روز را ودکا می‌خورد قرار گرفت. او کاتلین را در حضور خود و منشی دادگاه و سلمانی ـ جراح بر نیمکت شکنجه نشاند. جلاد، کاتلین را سرا پا برهنه کرد، سپس تمام موهای بدن او را تراشید تا ببیند که طلسم یا تعویذی را پنهان نکرده باشد. چون معلوم شد که چیزی را پنهان نکرده، جلاد، او را با ریسمان به نیمکت شکنجه آویخت.

کاتلین می‌گفت: «یا مریم‌مقدس! مرگ مرا برسان! از این که در جلو این مردان برهنه‌ام، شرمسارم!»

جلاد، آن گاه پارچه‌های خیس شده‌ای را روی سینه و شکم و ساق پاهایش گذاشت. سپس در حالی که نیمکت را بلند می‌کرد آب داغ در معده او می‌ریخت به اندازه‌ای که به نظر می‌رسید تمام پوست بدنش باد کرده است. بعد نیمکت را رها کرد تا به حالت نخستین درآید.

بازپرس از او پرسید که آیا به گناهان خود اعتراف خواهد کرد یا نه؟

او با اشاره سر گفت: نه!

جلاد، باز هم آب جوش به خورد او داد، اما کاتلین همه را برمی‌گرداند. آن‌گاه به تشخیص سلمانی ـ جراح، او را باز کردند. زن چیزی نمی‌گفت ولی بر سینه خود می‌کوبید برای این که نشان بدهد که آب داغ او را سوزانده است. بازپرس که دید او نخستین شکنجه را تحمل کرده، گفت: «اعتراف کن که جادوگری و ماده‌گاو را طلسم کرده بودی!»

کاتلین گفت: «هرگز چنین اتهامی را نمی‌پذیرم! من حیوان‌ها را تا آن جا که قلب ناتوانم اجازه می‌دهد دوست دارم، به ویژه آن که از ناراحتی آن‌ها خودم بیشتر ناراحت می‌شوم، از گیاهان دارویی که لازم بود استفاده

کرده‌ام.»

بازپرس گفت: «نه! تو به ماده‌گاو، سم دادی! چون ماده‌گاو مرد!»

کاتلین گفت: «آقای بازپرس! من در این جا، در حیطه قدرت شما هستم با این همه با جرأت به شما می‌گویم که یک حیوان هم، چون یک انسان، ممکن است با وجود حضور و تلاش جراحان و پزشکان، از بیماری بمیرد. من به مسیح بزرگوار که به خاطر گناهان ما به راحتی بر صلیب جان داد سوگند می‌خورم که هیچگونه نظر بدی نسبت به آن ماده‌گاو نداشتم و فقط می‌خواستم او را با گیاهان دارویی درمان کنم!»

بازپرس خشمگین شد و گفت: «این میمون اهریمنی باز هم انکار می‌کند. شکنجه‌ی دیگر را شروع کنید.» و لیوان بزرگ دیگری ودکا نوشید.

جلاد، کاتلین را روی سرپوش تابوتی که از چوب بلوط ساخته شده بود و روی چهارپایه‌ای قرار داشت نشاند. سرپوش، به شکل سقف و بریده بریده شبیه به تیغه ساخته شده بود. در بخاری آتش بزرگی شعله می‌کشید زیرا ماه نوامبر بود.

کاتلین را روی تابوت و روی یک سیخ چوبی تیز نشاندند، کفش‌های چرمی بسیار تنگی را به پاهایش کردند و نزدیک آتش قرار دادند. آن‌گاه او حس کرد تیغه‌ی چوبی تابوت و سیخ تیز در گوشتش فرو می‌روند و حرارت آتش سبب جمع شدن چرم کفش‌ها و وارد آوردن فشار به پاهایش می‌شود. فریاد زد:

«من هزارگونه عذاب می‌کشم! چه کسی اندکی سم‌سیاه به من می‌دهد؟»

بازپرس گفت: «او را به آتش، نزدیک‌تر کنید!»

سپس به بازجویی از کاتلین پرداخت و گفت: «چند بار سوار بر جارو شده و به انجمن شبانه‌ی جادوگران رفته‌ای؟ چند بار گندم را در خوشه، میوه را بر درخت و بچه را در شکم مادر، نابود کرده‌ای؟ چند بار دو برادر را چون دو دشمن سوگند خورده و دو خواهر را چون دو رقیب، پر از نفرت به یکدیگر کرده‌ای؟»

کاتلین می‌خواست پاسخ بدهد ولی نتوانست. بازوانش را به نشانه انکار، تکان می‌داد.

بازپرس گفت: «او حرف نمی‌زند مگر این که حس کند تمام روغن جادوگریش در آتش، آب می‌شود. او را باز هم به آتش نزدیکتر کنید!»

کاتلین فریاد می‌کشید. بازپرس گفت: «از شیطان بخواه که ترا خنک کند!»

از کفش‌های کاتلین که نزدیک آتش بود، دود برخاست و حرکتی کرد که نشان می‌داد تلاش می‌کند تا کفش‌ها را از پاهایش در بیاورد.

بازپرس گفت: «از شیطان بخواه تا کفش‌هایت را دربیاورد.»

زنگ ساعت ده که ساعت شام خوردن بازپرس بدخلق بود، نواخته شد. او و جلاد و منشی دادگاه کاتلین را در برابر آتش، تنها گذاشتند و بیرون رفتند.

در ساعت یازده که بازگشتند کاتلین را چون چوب خشک، بی‌حرکت دیدند. منشی دادگاه گفت: «فکر می‌کنم که مرده است!»

بازپرس به جلاد دستور داد که کاتلین را از روی تابوت پایین بیاورد و کفش‌های چرمی را از پاهایش باز کند. کفش‌ها از پاهایش بیرون نمی‌آمد و

جلاد ناگزیر کفش‌ها را برید و تکه تکه در آورد. پاهای کاتلین سرخ شده و خونریزی می‌کردند. بازپرس، بی‌آنکه حرفی بزند به غذایی که خورده بود فکر می‌کرد و به زن بیچاره می‌نگریست. کاتلین به زودی حواس خود را بازیافت و بر زمین افتاد و هر چه کوشید نتوانست از جا بلند شود. او به بازپرس گفت:

«تو سال‌ها پیش می‌خواستی با من ازدواج کنی، اما تو دیگر به من دسترسی نخواهی داشت. چهار بار سه، شماره مقدس و سیزده، شماره شوهر است.» و همین که بازپرس خواست حرفی بزند کاتلین گفت:

«ساکت باش! شنوایی او قوی‌تر از ملک مقربی است که در آسمان ضربان قلب مردان عادل را می‌شمارد. چرا این قدر دیر می‌آیی؟ چهار بار سه، شماره قلب مقدس است. او کسانی را که طالب من باشند خواهد کشت!»

بازپرس گفت: «شیطان را در بسترش می‌پذیرد!»

منشی دادگاه گفت: «شکنجه، او را دیوانه کرده است!»

کاتلین را به زندان برگرداندند. سه روز بعد در «ویرشار» جلسه دادگاه تشکیل شد. پس از بررسی و مشاوره، او را محکوم به شکنجه با آتش کردند. جلاد و دستیارانش، کاتلین را برای اجرای حکم، به بازار بزرگ دام که در آن‌جا چوب‌بستی برپا شده بود آوردند. بازپرس، دادرسان و جارچی شهر همه حاضر بودند. جارچی‌باشی، سه بار در شیپور خود دمید و به مردم گفت:

«مقامات قضایی ناحیه دام؛ با ابراز لطف نسبت به کاتلین، نخواستند که اشد مجازات یعنی کیفر سوزانده شدن در آتش درباره او اجرا شود. اما

چون گواهی داده‌اند که او جادوگر است، فقط به سوزانده شدن موها و نیز به پرداخت بیست کارولوی طلا و سه سال تبعید از سرزمین دام، محکوم شده است و در صورت تخلف، یک دست یا پایش قطع خواهد شد.»

و مردم برای سپاسگزاری از این مهربانی خشونت‌آمیز، کف زدند!

جلاد، کاتلین را به میله‌ای بست و کلاه‌گیسی را که از الیاف کتان درست شده بود بر سر او گذاشت و روی کلاه‌گیس، آتش قرار داد. مدت زیادی، کلاه‌گیس کتانی می‌سوخت و کاتلین فریاد می‌کشید و اشک می‌ریخت. بعد او را باز کردند و چون پاهایش هم سوخته بود، بر ارابه‌ای نشاندند و به خارج از قلمرو دام بردند و رها کردند.

۳۹

در این زمان، اولن شپیگل در «بوالودوک»[۱] در بخش «برابان»[۲] بود. بزرگان شهر می‌خواستند او به عنوان دلقک شهر در آنجا بماند. اما او این مقام را نپذیرفت و گفت: «زیارتگر، هرگز نمی‌تواند جز در مسافرخانه‌ها و راه‌ها اقامت کند و نقش دلقک را عهده‌دار شود!»

فیلیپ[۳] که در این هنگام پادشاه انگلیس بود برای دیدن سرزمین‌هایی که در آینده به او، ارث می‌رسید، یعنی: فلاندر، برابان، هنو، هلند، و زلاند آمد. او در این زمان بیست و نه سال داشت و در چشمان مایل به خاکستری او اندوهی جانکاه، خویشتنداری سخت و اراده‌ای ستمگرانه دیده می‌شد. چهره‌اش سخت، سرد و کشیده بود. سرش، پوشیده از موهایی حنایی رنگ، بالاتنه‌ای لاغر و ساق‌های باریک داشت. حرف زدنش آرام و غلیظ بود انگار که پشم در دهان دارد!

۱ـ «بوا ـ لو ـ دوک: واقع در مخرج کانال ژولیا در هلند.

۲ـ «برابان»: دوک‌نشین سابق که اکنون بین ایالت‌های آنورس و برابان بلژیک و برابان هلند تقسیم شده است.

۳ـ فیلیپ، با ملکه ماری ازدواج کرده و همسر پادشاه انگلیس شده بود.

او از دوک‌نشین برابان و قلمرو ثروتمند کنت فلاندر، دیدار کرد. در همه جا مسابقه‌ها، مبارزه‌ها و جشن‌هایی برای او ترتیب داده بودند. او همه جا سوگند یاد کرد که اختیارات و امتیازات سرزمین‌ها را محترم بشمارد. اما هنگامی که در بروکسل، به انجیل سوگند می‌خورد که امتیازات گاو نر زرین برابان[1] را رعایت کند دستش چنان منقبض شد که ناگزیر از ترس کتاب مقدس آن را عقب کشید.

از آنجا به آنورس رفت، جایی که برای استقبال از او بیست و سه تاق نصرت زده بودند. مردم شهر برای این تاق نصرت‌ها دویست و هشتاد و هفت هزار فلورن هزینه کرده بودند و نیز برای تهیه لباس هزار و هشتصد و هفتاد و نه بازرگان، از مخمل سرخ و برای لباس فاخر نوکرمابانه چهارصد و شانزده نوکر، و زرق و برق لباس ابریشمی چهارهزار اعیان، مبالغ هنگفتی هزینه شده بود. جشن‌های بسیاری به وسیله اعضای انجمن‌های شهرهای هلند، کم و بیش برپا شد. در آن‌جا همراه با دلقکان زن و مرد، شاهزاده عشق از «تورنه» سوار بر ماده خوکی به نام آستارته بود و پادشاه احمق‌ها، از شهر لیل که اسبی را از سوی دم، سوار بود و عقب عقب می‌آمد، و شاهزاده شادمانی، از والنسین، که دوست داشت گوزهای خرش را بشمارد، و کشیش لی‌یس از آراس، که شراب بروکسل را از شیشه‌ای به شکل کتاب دعا می‌نوشید و این خود دعا خوانی مسرت‌بخشی بود و کشیش تنگدستان از «آت» که لباسی سوراخ سوراخ و پوتین‌هایی از ریخت افتاده پوشیده بود، اما سوسیس بزرگی در دست او

۱ـ فرمانی کهن که در آن آزادی‌ها و امتیازها و حقوق برابان نوشته شده بود و هر حاکمی که به حکومت می‌رسید موظف بود سوگند بخورد که آن امتیازها و حقوق را رعایت خواهد کرد.

بود که به نظر می‌رسید به شکمش بد نمی‌گذراند. و سرکرده بی‌خیالان و لاابالیان، پسر جوانی سوار بر یک بز هراسان، که هر کجا بز به میان مردم می‌رفت، با چندین مشت، از او پذیرایی می‌شد و کشیش سیمین بشقاب که سوار بر اسبش بود و وانمود می‌کرد که بر سینی نشسته و می‌گفت: «هیچ جانوری، چندان بزرگ نیست که در آتش، پخته نشود!»

همه‌ی آنان دلقک بازی‌های مضحک خود را نمایش دادند، ولی فیلیپ هم‌چنان اندوهگین و جدی، بر جا مانده بود.

همان شب فرماندار آنورس، شهرداران، سرداران و کشیشان ناحیه گرد آمدند تا تفریحی پیدا کنند که بتوانند بر لب پادشاه فیلیپ خنده پدید آورد.

فرماندار گفت: «آیا درباره شخصی به نام پی‌یر کین یاکوبسن، دلقک شهر بوا ـ لو ـ دوک، که شهرت بسیاری در مورد کارهای خنده‌دار، کسب کرده است، چیزی شنیده‌اید؟»

همه گفتند: «بلی! شنیده‌ایم!»

فرماندار گفت: «بسیار خوب! حالا که دلقک شهر ما، سرب در پوتین‌هایش دارد، او را به اینجا بخواهیم تا کارهای چابکانه و خنده‌دارش را انجام دهد!»

همه گفتند: «او را می‌آوریم!»

وقتی که پیام‌آور آنورس به بوالودوک رسید به او گفتند که دلقک پیرشان، کین، از بس خندیده است، لحظات پایانی عمرش را می‌گذراند. ولی اکنون در شهر، دلقک دیگری به نام اولن شپیگل اقامت دارد که رهگذر است. پیام‌آور به جستجوی اولن شپیگل رفت و او را در میخانه‌ای

دید که مشغول خوردن قرمه صدف و اظهار مراتب دلدادگی خود، به دختری بود.

پیام‌آور بی‌آن که از اسب پیاده شود از او پرسید: «آیا می‌توانی بازی تازه‌ای را نمایش دهی که خنده بر لبان شاه فیلیپ بیاورد؟»

اولن شپیگل شادمان شد و می‌اندیشید که پیک آنورس سوار بر اسبی زیبا است و اسب دیگری را یدک کرده و به جستجوی او آمده است. پاسخ داد:

«من، یک گنجینه از این بازی‌ها زیر موهایم دارم!»

و آن دو با هم به راه افتادند. دو اسب که افسارهایشان را می‌جویدند و اولن شپیگل و پیام‌آور را بر پشت داشتند به سوی آنورس می‌تاختند.

از اولن شپیگل در حضور فرماندار و دو نفر از شهرداران و اعضای انجمن شهر آزمایش به عمل آمد. فرماندار پرسید: «برای نمایش در حضور شاه فیلیپ در نظر داری چه نمایشی اجرا کنی؟»

اولن شپیگل گفت: «نمایش پرواز در فضا!»

فرماندار پرسید: «آن را از کجا فراگرفته‌ای؟»

اولن شپیگل از فرماندار پرسید: «آیا عالیجناب می‌دانند که بی‌ارزش‌تر از یک بادکنک ترکیده، چه چیزی است؟»

فرماندار گفت: «نه! نمی‌دانم!»

اولن شپیگل گفت: «بی‌ارزش‌تر از یک بادکنک ترکیده، رازی است که فاش شود!»

باری، جارچیان شهر، سوار بر اسب‌های زیبا، با زین و یراق ساخته شده از مخمل سرخ، در همه خیابان‌های بزرگ، میدان‌ها و چهارراه‌های

شهر، شیپور می‌نواختند و طبل می‌زدند تا به آگاهی خانم‌ها و آقایان برسانند که اولن شپیگل دلقک ناحیه دام، در حضور شاه فیلیپ و درباریان و اشراف و معاریف شهر از روی سکو به پرواز در خواهد آمد.

در برابر سکو، خانه‌ای به سبک ایتالیایی ساخته شده بود که در امتداد سقف آن خانه، ناودانی کشیده شده بود و پنجره‌ی انبار، به سمت ناودان باز می‌شد. اولن شپیگل در آن روز سوار بر خری شده بود و در شهر می‌گشت. نوکری پیاده، در کنار او می‌دوید. پیراهن زیبایی از ابریشم سرخ رنگ که انجمن شهر به او داده بود بر تن کرده بود و کلاهی باشلق مانند به رنگ پیراهنش بر سر داشت که دو گوش خر به آن بسته شده بود و به هر یک از آن‌ها زنگوله‌ای آویخته بود. گردن‌بندی از مس به صورت مدال که روی آن علامت سپر آنورس حکاکی شده بود، به گردن آویخته و بر آستین‌هایش، که آرنج‌های تیز و باریکی داشت زنگوله‌های طلائی به صدا در می‌آمدند. کفش‌های سرسره طلائی رنگی به پاداشت که به نوک هر کفش، زنگوله‌ای آویزان بود. روپوش و جل و پلاس خرش از ابریشم سرخ رنگ بود و به هر ران خرش، نشان سپر آنورس، با تارهای زرین نوار دوزی شده بود. نوکری که دنبال او می‌دوید با یک دست، سر خر را تکان می‌داد و با دست دیگر، شاخه‌ای را که در ته آن زنگوله‌ای به صدا درمی‌آمد.

اولن شپیگل، نوکر و خرش را رها کرد و از ناودان، بالا رفت. در آن‌جا زنگوله‌اش را تکان داد و بازوانش را چنان باز کرد که گویی می‌خواهد پرواز کند. سپس در حالی که به سوی شاه فیلیپ خم می‌شد گفت:

«من خیال می‌کردم که در شهر آنورس جز من، دیوانه دیگری نیست!

اکنون می‌بینم که آنورس پر از دیوانه است! اگر شما به من، گفته بودید که می‌خواهید پرواز کنید، من که دیوانه‌ام، باور نمی‌کردم! اما اگر دیوانه‌ای به شما بگوید می‌خواهد در فضا به پرواز درآید، شما باور می‌کنید! آخر ای نابخردان، چگونه می‌خواهید که من، به پرواز درآیم در حالی که بال و پر ندارم؟!»

گروهی می‌خندیدند. دیگران، دشنام می‌دادند، اما همگی تصدیق می‌کردند که دلقک، درست می‌گوید.

و شاه فیلیپ، هم‌چون قطعه سنگی خشک و سیخ ایستاده بود.

اعضای انجمن شهر آهسته به هم می‌گفتند: «برای چنین چهره‌ی بی‌ذوق و خشنی این جشن‌های بزرگ، کاری بیهوده بود!»

و سه فلورن به اولن شپیگل داده شد. پیراهن ابریشمی سرخ رنگ را به زور از تن او درآوردند.

اولن شپیگل به سه فلورن نگاه می‌کرد و می‌گفت: «سه فلورن در جیب یک جوان، مانند یک گلوله برف، در برابر آتش است یا یک بطری پر، در برابر یک مرد، که با دو جرعه، ته آن را بالا می‌آورد! سه فلورن! برگ درختان می‌ریزند و دوباره می‌رویند، اما فلورن‌ها از جیب درمی‌آیند و هرگز به آن برنمی‌گردند. پروانه‌ها با تابستان به پرواز در می‌آیند و فلورن‌ها نیز، اگرچه سنگینی آنها با دو استرلین و نه آس، برابر است. (استرلین واحد سنجش قدیمی برای طلا و سنگهای قیمتی در بلژیک و هلند و فرانسه بود آس، در قدیم واحد سنجش پول‌های مسی بود.)

سپس با خود گفت: «روی این سکه، چه چهره مغروری نقش بسته، امپراتور شارل، زره پوشیده، کلاه‌خود بر سر گذاشته با یک دست شمشیری دو دم و با دست دیگر، کره بیچاره زمین را نگهداشته است! او را سایه خدا، امپراتور روم، شاه اسپانیا و... می‌خوانند و نعمت بزرگی برای سرزمین ما می‌دانند: امپراتور زره پوشیده را باش! اکنون پشت سکه را ببینیم: سپری که نشان دوک‌ها و کنت‌ها در قلمروهای خودشان است و این شعار زیبا، حک شده بر آن‌ها: در برابر دشمنانت به من شجاعت عطا کن. او به راستی در برابر پروتستان‌ها که دارایی‌های بسیاری برای مصادره شدن داشتند شجاعت خود را نشان داد؛ آه! اگر من به جای امپراتور شارل بودم، دستور می‌دادم که فلورن‌ها را برای همه مردم سکه بزنند و با ثروتمند شدن همگان، دیگر کسی کار نمی‌کرد!»

اما اولن شپیگل نسبت به سکه‌ای که در دستش بود، نظر خوبی داشت. سکه در میان چکاچاک و آهنگ بطری‌ها و ظرف‌های خوراکی به سوی نابودی می‌رفت.

۴۰

آنگاه که اولن شپیگل در لباس ابریشمی سرخ رنگ روی ناودان نمایش می‌داد در میان انبوه تماشاگران، نل را نمی‌دید که لبخند زنان به او نگاه می‌کند. نل، در «بورژرهوت» نزدیک آنورس بود که شنید دلقکی می‌خواهد در برابر شاه فیلیپ، پرواز کند! نل با خود اندیشید این کار تنها از اولن شپیگل برمی‌آید.

اولن شپیگل در عالم خود، راه می‌پیمود و صدای گام‌های شتاب زده‌ای را پشت سر خود، نمی‌شنید، تا این که دو دست از پشت سر، روی چشمان او قرار گرفت. او به خوبی بوی نل را حس کرد و گفت:

«تو اینجایی؟»

نل گفت: «از وقتی که از شهر بیرون آمدی پشت سر تو بودم! با من بیا!»

او گفت: «پس کاتلین کجاست؟»

نل گفت: «تو خبر نداری که او به عنوان جادوگر، ستمگرانه شکنجه شد و برای سه سال از دام تبعیدش کردند، پاها و گیسوی او را سوزاندند. این‌ها را از آن جهت می‌گویم که چون او را دیدی دچار هراس نشوی! او بر اثر حرارت آتش، دیوانه شده و ساعت‌های زیادی را با نگاه کردن به

پاهایش می‌گذراند و ورد زبان او این است که: [هانسک! اهریمن شیرین من! ببین که با دوست تو چه کردند!] و پاهای ناتوانش را که چون دو تاول بزرگ شده‌اند نشان می‌دهد. سپس گریه می‌کند و می‌گوید: [زنان دیگر، همسر یا دلداده‌ای دارند ولی من در این دنیا مانند یک بیوه‌زن، زندگی می‌کنم!] وقتی به او می‌گویم اگر غیر از من جلو شخص دیگری از هانسک، حرف بزنی؛ هانسک از تو متنفر خواهد شد، او چون کودک، حرف مرا قبول می‌کند. اما اگر یک ماده گاو و یا یک گاو نر را ببیند ـ همان‌ها که سبب شکنجه شدن او شدند ـ آن وقت با تمام توان می‌گریزد و هیچ چیز نمی‌تواند او را از گریختن بازدارد، نه سد، نه نهرها و نه جویبارها تا وقتی که از خستگی در گوشه‌ای یا در برابر دیوار کشتزاری بی‌حال شود و بیفتد آن وقت من، می‌رسم، او را بلند می‌کنم، پاهای خونینش را مرهم می‌زنم و می‌بندم. گمان می‌کنم آن کلاه‌گیس کتانی را که بر سرش گذاشتند مغز او را سوزانده باشد!»

هر دو نفر، از سرنوشت کاتلین و اندیشیدن به شکنجه او اندوهگین و خشمناک بودند. هنگامی که نزدیک کاتلین رسیدند او را دیدند بر نیمکتی مقابل دیوار کلبه‌اش نشسته است. اولن شپیگل به او گفت:

«مرا می‌شناسی؟»

او پاسخ داد: «چهار بار سه! این شماره مقدس است و سیزدهمین نحس است. تو، کی هستی؟ کودکی از این دنیای شریران؟»

اولن شپیگل گفت: «من، اولن شپیگل پسر سوئتکین و کلاوس هستم!» کاتلین سرش را تکان داد و او را شناخت. سپس با انگشت به او اشاره کرد که جلوتر بیاید و خود را خم کرد و آهسته در گوش او گفت:

«اگر کسی را دیدی که بوسه‌هایش به سردی برف است، به او بگو که نزد من برگردد. اولن شپیگل!» سپس موهای سوخته‌اش را نشان داد و گفت:

«من درد می‌کشم! آنها روح مرا آزردند. اما اگر او بیاید سر مرا که اکنون خالی است پر خواهد کرد! تو طنین صدای ناقوس را می‌شنوی؟ همان صدای روح من است که بر در می‌کوبد چون از بسیاری حرارت، می‌خواهد بیرون برود. اگر هانسک، بیاید و نخواهد که سر مرا پر کند، از او خواهم خواست که با کارد سوراخی در آن به وجود آورد تا روحم که برای خارج شدن پیوسته در تب و تاب است و مرا به ستوه آورده، خارج شود و من بمیرم. بلی! من خواب ندارم و همیشه به انتظار او نشسته‌ام. او بایستی سر مرا پر کند. بلی!»

کشاورزانی که با صدای ناقوس کلیسا، از کشتزارها، برای شام خوردن باز می‌گشتند و از جلو کلبه کاتلین می‌گذشتند، می‌گفتند:

«این همان زن دیوانه است!» و بر خود صلیب می‌کشیدند.

نل و اولن شپیگل گریه می‌کردند و اولن شپیگل ناچار بود به سفر زیارتی خود، ادامه دهد.

۴۱

اولن شپیگل در روزهای زیارتگری، ناچار شد به خدمت نانوای خشمگین درآید که به سبب چهره‌ی تلخ و ترشی که داشت این لقب را به او داده بودند. نانوای خشمگین، در هفته، سه نان بیات برای خوراک به او می‌داد و گوشه‌ای در زیر بام ـ جایی که باران و باد در آن نفوذ می‌کرد و جریان داشت ـ برای اقامت به او داده بود.

اولن شپیگل وقتی رفتار بد او را دید چند بازی بر سر نانوای خشمگین درآورد که یکی از آنها این بود: صبح زود که باید نان پخته می‌شد، شب قبل آرد آن را الک می‌کردند. یک شب که ماه در آسمان می‌درخشید اولن شپیگل از نانوای خشمگین، شمع خواست تا در نور آن، آرد را الک کند. نانوا پاسخ داد:

«آرد را با مهتاب الک کن!»

اولن شپیگل اطاعت کرد و آرد را روی زمین جایی که مهتاب بود الک کرد!

بامداد، نانوای خشمگین برای سرکشی به کارها آمد و او را دید که

هنوز مشغول الک کردن آرد است. گفت:

«آرد آنقدر بی‌ارزش شده که روی زمین الک شود؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «من طبق دستور شما، آرد را با مهتاب، الک کردم!»

نانوا گفت: «الاغ بی‌پالان! آرد را با الک، الک می‌کنند!»

اولن شپیگل گفت: «من چه بدانم! گمان کردم که ماه، الکی تازه و اختراعی جدید است! اکنون آردها را از زمین جمع می‌کنم!»

نانوای خشمگین گفت: «دیگر برای خمیر کردن و نان پختن خیلی دیر شده است!»

اولن شپیگل گفت: «ارباب! خمیر نانوای همسایه آماده شده است. می‌خواهی بروم و خمیر او را بیاورم؟»

نانوای خشمگین گفت: «برو پای چوبه‌دار، شاید آنجا چیزی پیدا کنی!»

اولن شپیگل گفت: «ارباب! هم‌اکنون به آنجا می‌روم!» و تا میدان اعدام دوید. در آنجا جز دست بریده و خشک شده یک دزد، چیزی نیافت، همان را برداشت و نزد نانوای خشمگین آورد و گفت: «این یک دست افتخار است که هر کس آن را با خود داشته باشد، نامریی می‌شود. آیا می‌خواهی که از این به بعد، اخلاق بدت را، پنهان کنی؟»

نانوای خشمگین پاسخ داد: «اکنون خواهی دید که من به شورا می‌روم و ترا به صورت کسی که حقوق کار فرمایش را رعایت نمی‌کند نشان می‌دهم!»

هنگامی که هر دو نفر، جلو رئیس شورا ایستادند؛ نانوای خشمگین

همین که خواست کارهای خلاف و زیان بار اولن شپیگل را شرح دهد، او را دید که چشمانش را کاملاً گشوده و به او نگاه می‌کند. نانوا چنان از این کار او به خشم آمد که حرف‌های خود را از یاد برد و پرسید: «چرا این طور با چشم‌های دریده‌ات به من، نگاه می‌کنی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «تو گفتی که مرا به چنان صورتی نشان خواهی داد که خواهم دید! من هم چشمانم را خوب باز کرده‌ام، تا ببینم!»

نانوای خشمگین فریاد زد: «از چشم من، دور شو!»

اولن شپیگل گفت: «اگر من در چشمان تو باشم وقتی که چشمانت را می‌بندی چگونه می‌توانم از آن‌ها بیرون بیایم و دور شوم! شاید انتظار داری از سوراخ‌های دماغت بیرون بیایم!»

رئیس شورا که می‌دانست آن روز، روز بازار مکاره است و چرندبافی رواج دارد، چون نمی‌خواست بیشتر از آن حرف‌های یاوه بشنود، هر دو نفر را بیرون کرد.

اولن شپیگل و نانوای خشمگین، بیرون آمدند. نانوای خشمگین چماقش را بلند کرد تا اولن شپیگل را بزند. او خود را عقب کشید و گفت:

«ارباب! اکنون که قرار است با ضربه‌های چماق، آرد من بیخته شود، سبوس آن به تو می‌رسد که همان ترشرویی تو است؛ گل آن را من نگه می‌دارم که همان گشاده رویی من است.»

سپس پشت خود را به او نشان داد و افزود:

«و اگر می‌خواهی نان بپزی، این هم دهانه‌ی تنورت!»

۴۲

اولن شپیگل زیارتگر، در جاده‌های بزرگ، به دزدی عادت کرده بود؛ اما این کار برایش بسیار سنگین و سخت بود. بر حسب اتفاق در جاده «آدنائرد» مشغول راه‌پیمایی بود که در آن جا، پادگانی از سربازان مزدور فلاماندی مستقر بود که مأمور دفاع از شهر در برابر دسته‌های فرانسویانی بودند که چون ملخ هجوم می‌آوردند و همه چیز را غارت می‌کردند. فرمانده مزدوران افسری بود که در فریزلند به دنیا آمده بود و نامش «کرن ژوین» بود. مزدوران نیز در نواحی مختلف می‌تاختند و مردم روستایی را غارت می‌کردند. به این ترتیب، روستاییان بیچاره از دو طرف، مورد هجوم و یغماگری واقع می‌شدند. برای مزدوران هر چیز که به دست می‌آوردند غنیمت بود؛ مرغ‌ها، جوجه‌ها، اردک‌ها، کبوترها، گوساله‌ها و خوک‌ها. یک روز که کرن ژوین و گروهش از چپاول برمی‌گشتند، به اولن شپیگل که در زیر درختی خوابیده بود و خواب کباب و قرمه را می‌دید برخوردند.

کرن ژوین از او پرسید: «برای زنده ماندن چه می‌کنی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «از گرسنگی در حال مرگ هستم!»

فرمانده پرسید: «چه کاره‌ای؟»

اولن شپیگل گفت: «برای کفاره‌ی گناهانم باید پیاده به زیارت بروم! کارهای دیگری هم انجام می‌دهم؛ روی طناب می‌رقصم، چهره‌های خوب را نقاشی می‌کنم، دسته کارد می‌سازم، طبل و شیپور می‌نوازم!»

اولن شپیگل چون شنیده بود که کار دیده‌بانی کاخ آدنائرد به سبب مرگ مردی پیر که آن کار را بر عهده داشت، بدون متصدی است، سخن از شیپور به میان آورد.

فرمانده به اولن شپیگل گفت: «تو شیپورچی شهر خواهی شد!»

اولن شپیگل او را دنبال کرد و بر بلندترین برج باروی شهر، در اتاقکی مستقر شد که از چهار سو در معرض وزش باد بود به جز هنگام ظهر که فقط از یک سو باد می‌وزید. فرمانده به اولن شپیگل دستور داد همین که از دور آمدن دشمنان را دید بی‌درنگ شیپور را به صدا درآورد و برای این کار باید همواره چشمانش باز و سرش بالا باشد. به همین جهت به او غذای کافی برای خوردن و نوشیدن نمی‌دادند.

فرمانده و سربازانش در برج اقامت داشتند و تمام روز را به خرج مردم روستایی به شکم چرانی مشغول می‌شدند. خروسهای اخته را که تنها گناهشان چاق بودن بود، می‌کشتند و می‌خوردند. اولن شپیگل همواره فراموش می‌شد. او ناگزیر بود در آن اتاقک به آش فقیرانه خود قناعت کند و غذاهای سربازان را بو بکشد. تا روزی که فرانسوی‌ها هجوم آوردند و بسیاری از چهارپایان را ربودند، ولی اولن شپیگل در شپیور خود ندمید. فرمانده از برج بالا رفت و به او گفت:

«چرا شیپور نزدی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «با این غذایی که به من می‌دهید کار زیادی از من نباید انتظار داشته باشید!»

فردای آن روز فرمانده دستور داد که ضیافت بزرگی برای او و سربازانش ترتیب دهند، اما باز هم اولن شپیگل فراموش شد. سربازان شروع به خوردن کردند که ناگهان شیپور اولن شپیگل به صدا درآمد.

فرمانده و سربازان مزدور به این تصور که باز فرانسویان حمله کرده‌اند، غذاها و کباب‌ها و نوشیدنی‌ها را رها کردند، بر اسب‌ها نشستند و به سرعت بیرون رفتند، اما در بیرون شهر، به جز یک گاو که در آفتاب نشخوار می‌کرد چیزی ندیدند. ناچار برگشتند و آن گاو را هم با خود آوردند.

با رفتن سربازان، اولن شپیگل از غذا و مشروب، خود را سیر کرد. هنگام بازگشت، فرمانده او را دید که بر آستانه‌ی در محل ضیافت ایستاده، پایش را تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. به او گفت:

«کارهای تو خیانت‌آمیز و ناجوانمردانه است! هنگامی که دشمن را نمی‌بینی، شیپور آگاه باش می‌زنی و هنگامی که دشمن را می‌بینی، آن را به صدا در نمی‌آوری!»

اولن شپیگل پاسخ داد: «جناب فرمانده! در آن اتاقک آن قدر از چهار سو باد خورده بودم که متورم شدم و اگر شیپور نمی‌زدم تا بادهایم را خالی و خود را سبک کنم ممکن بود چون بادکنک به پرواز درآیم! اکنون فرمان بدهید مرا به دار بیاویزند و یا زمان دیگری که برای طبل‌های خود به پوست خر، نیاز پیدا کردید، دارم بزنید!»

فرمانده چیزی نگفت و رفت.

در این زمان، به «آدنائرد» خبر رسید که امپراتور شارل مهربان با بسیاری از نجبای همراهش به سوی شهر «آدنائرد» حرکت کرده‌اند.

بزرگان شهر، دوربینی به اولن شپیگل دادند تا با آن رسیدن موکب امپراتور را بهتر ببیند و زودتر اعلام کند. اولن شپیگل وظیفه داشت همین که موکب امپراتور به جاده «لوپک هام» که در فاصله دوکیلومتری «بورژپورت» است رسید، سه بار شیپورش را به صدا درآورد. مردم شهر فرصت خواهند داشت که ناقوس‌ها را به صدا درآورند، آتش بازی را شروع کنند، گوشت‌ها را در فر بگذارند و بشکه‌های شراب را باز کنند.

روزی نزدیکیهای ظهر که باد از سوی بابان می‌وزید و آسمان صاف بود؛ اولن شپیگل بر جاده «لوپک هام» گروه زیادی سوار را دید سوار بر اسب‌هایی که سم بر زمین می‌کوبیدند و پرهای کلاهشان در باد، تکان می‌خورد و هر یک پرچمی با خود داشتند. پیشاپیش آنان، یک نفر خودپسندانه اسب می‌تاخت که کلاهی از پارچه زرین با پرهای بزرگ بر سرداشت و لباسی از مخمل قهوه‌ای که با تارهای زرین حاشیه دوزی شده بود، بر تن داشت.

اولن شپیگل، دوربین را بر چشم گذاشت و دید امپراتور شارل کن است که می‌آید تا به مردم شهر «آدنائرد» افتخار بدهد که از او با بهترین گوشت‌ها و نیکوترین شراب‌ها پذیرایی کنند!

تمام همراهان امپراتور با گام‌های آهسته می‌آمدند و هوای خوب و خنکی را تنفس می‌کردند که اشتها برانگیز بود.

اولن شپیگل با خود اندیشید امپراتور و همراهانش به خوردن غذاهای

چرب و سنگین عادت دارند و اگر یک روز، روزه بگیرید، نمی‌میرند و برای تندرستی آنان نیز مفید است!

پس بی‌آن که شیپور بزند، رسیدن موکب ملوکانه را نگاه می‌کرد. امپراتور، خندان و گپ‌زنان، پیش می‌آمد و به شکم خود می‌اندیشید که آیا به اندازه کافی برای خوردن خوراکهای شهر «آدنائرد» جا دارد یا نه؟ اما چون برای اعلام ورود او، هیچ ناقوسی به صدا در نیامده بود، شگفت زده شد و نشانه‌های ناخشنودی بر چهره‌اش آشکار شد.

در این هنگام، کشاورزی با تمام توان، دوید و اعلام کرد، پیرامون شهر گروهی فرانسوی را دیده که برای غارت و چپاولگری به این سو می‌آیند.

دروازه‌بان، دروازه را بست و یک نفر را فرستاد که دیگر دروازه‌بانان شهر را نیز از هجوم فرانسویان، باخبر کند. اما سربازان شهر، هم‌چنان به شکم چرانی مشغول بودند بی آن که آگاه باشند در خارج از شهر، چه می‌گذرد.

امپراتور هم‌چنان پیش می‌آمد و از این‌که صدای ناقوس‌ها را نمی‌شنود و توپ‌ها و اسلحه‌های آتشی رعدآسا به غرش در نیامده‌اند، بسیار خشمگین بود. بیهوده گوش‌هایش را تیز می‌کرد ولی جز صدای زنگ ساعت که گذشتن سی دقیقه را اعلام می‌کرد چیزی نشنید.

امپراتور به جلو دروازه شهر رسید و آن را بسته یافت. با مشت بر دروازه کوبید تا باز شود. عالیجنابان همراهان امپراتور نیز، همگی خشمگین بودند و زیر لب غرغر می‌کردند. دروازه‌بان که بر بالای بارو بود بر سر آنان فریاد کشید اگر سر و صدا و جار و جنجال کنند آنان را گلوله‌باران خواهد کرد تا خونسردی خود را به دست آورند.

PersianPDF.com

اما اعلیحضرت که بر آشفته شده بود گفت:

«ای خوک کور! تو امپراتور خود را نمی‌شناسی؟»

دروازه‌بان بی‌خبر از همه جا که شنیده بود امپراتور شارل در ایتالیا سرگرم جنگ است و نمی‌تواند در جلو دروازه‌های «آدنائرد» باشد و می‌دانست که فرانسویان سرشتی لوده و سخره‌گر دارند پاسخ داد:

«پست‌ترین خوک‌ها، همیشه زرینه‌پوش نیستند!»

امپراتور و همراهانش بیشتر به خشم آمدند و فریاد زدند:

«اگر دروازه را باز نکنی، نخست کلیدهایت را به خوردت خواهیم داد و سپس ترا بر نوک نیزه، بریان می‌کنیم!»

با سر و صدایی که بلند شد، سربازی پیر از بخش توپخانه، پیش آمد و بینی خود را از بالای دیوار بیرون آورد و گفت: «دروازه‌بان! اشتباه می‌کنی! او امپراتور است. اگرچه از زمانی که «ماریا وان در گینست[1]» را از این جا به کاخ «لالینی» برده، پیر شده ولی او را خوب می‌شناسم!»

دروازه‌بان از ترس چون مرده بر زمین افتاد. سرباز کلیدها را برداشت و دروازه را باز کرد.

امپراتور پرسید چرا او را پشت دروازه منتظر گذاشتند؟

سرباز، ناآگاهی دروازه‌بان را برای امپراتور شرح داد. امپراتور فرمان داد که دروازه را دوباره ببندند و سربازان «کرنژوین» در جلو موکب او با طبل و فلوت به راه افتند.

پس از آن، ناقوس‌ها یکی پس از دیگری به صدا درآمدند. با چنین

۱ـ ماریا وان در گینست: شارل کن در سال ۱۵۲۱ هنگامی که با نیروهایش در آدنائرد توقف کرده بود به ماریا دل بست و حاصل ازدواج آن دو «مارگریتا» بود که از ۱۵۵۹ تا ۱۵۶۷ فرمانروای هلند شد.

ترتیب و پیشاهنگانی، امپراتور با هیاهویی شاهانه به بازار بزرگ رسید.

عده‌ای از بزرگان و روسای شهر، در آنجا گردآمده بودند. یان ژیگلائر عضو انجمن شهر، با شنیدن سر و صدا بیرون آمد و با شتاب به اتاق شورا برگشت و گفت: «امپراتور شارل، اینجاست!»

شهردار، اعضای انجمن شهر و مشاوران وحشت زده از تالار، بیرون آمدند و برای رفتن و سلام دادن به امپراتور شتاب داشتند، نوکران آنان نیز در شهر می‌دویدند تا آتش بازی و گذاشتن گوشت‌ها و مرغ‌ها بر آتش و آماده سازی مشروبات را تدارک ببینند. مردان، زنان و کودکان می‌دویدند و فریاد می‌زدند:

«امپراتور، در بازار بزرگ است!»

به زودی گروه بزرگی در میدان گرد آمدند. امپراتور با خشم بسیار به دو نفر از رؤسای شهر گفت که به سبب کوتاهی در به جا آوردن احترام‌های شایسته نسبت به ولی‌نعمت خود، آیا خود را سزاوار آن نمی‌بینند که به دار آویخته شوند؟ آن دو نفر پاسخ دادند: «فرمان امپراتور، مطاع است، اما به راستی اولن شپیگل، شیپورچی شهر، بیشتر سزاوار این کیفر است زیرا او با دوربینی مجهز و قوی، مأمور دیده‌بانی و آگاه کردن مردم شهر از رسیدن موکب همایونی بود و به او دستور صریح داده شده بود که به محض دیدن موکب ملوکانه و ملتزمین رکاب، سه بار در شیپور خود بدمد. اما او به وظیفه‌اش عمل نکرد و مردم را در ناآگاهی قرار داد!»

امپراتور دستور داد اولن شپیگل را به حضور او بیاورند.

امپراتور از اولن شپیگل پرسید:

«چرا با وجود داشتن دوربینی خوب و مجهز، هنگام رسیدن موکب ما،

شیپور را به صدا در نیاوردی؟»

امپراتور در حال سخن گفتن با اولن شپیگل، برای جلوگیری از تابش نور خورشید، دستش را سایبان چشمش کرده بود اولن شپیگل نیز به تقلید از امپراتور دستش را سایبان چشم کرد و پاسخ داد: «چون دیده بودم که اعلیحضرت از لای انگشت‌هایشان نگاه می‌کنند دیگر نخواستم از دوربین استفاده کنم!»

امپراتور گفت او را به دار بیاویزند. دروازه‌بان شهر گفت فرمان امپراتور درست و به‌جاست! رؤسا و بزرگان شهر، از این فرمان چنان وحشت زده شدند که درباره‌ی درست بودن یا درست نبودن فرمان هیچ حرفی نزدند.

جلاد و ژاندارم‌ها احضار شدند. آنان با یک نردبان و طناب نو رسیدند. اولن شپیگل که خود را آرام نشان می‌داد و دعا می‌خواند در جلو سربازان کرنژوین به راه افتاد. جلاد و ژاندارم‌ها گردن اولن شپیگل را گرفتند و او را مسخره کردند. مردم که تماشاگر این رویداد بودند می‌گفتند که این بالاترین ستمگری‌هاست که جوانی بیچاره را برای یک اشتباه کوچک، به چنین کیفری محکوم کنند.

بافندگان شهر، که گروه زیادی از آنان اسلحه داشتند می‌گفتند:

«این حکم بر خلاف آیین و قانون شهر آدنائرد است. نمی‌گذاریم او را به دار بیاویزند!»

در این هنگام جلاد و سربازان به میدان اعدام رسیدند. اولن شپیگل را بالای نردبان بردند و جلاد، طناب دار را به گردن او بست. بافندگان پیرامون چوبه دار گرد آمدند. دادستان بر اسب خود سوار بود و چوب قانون را بر شانه‌ی اسب، تکیه داده بود. با آن چوب، او به فرمان امپراتور،

فرمان اجرای حکم را صادر می‌کرد. تمام مردم گرد آمده در آنجا، فریاد می‌کشیدند:

«بخشش! بخشش برای اولن شپیگل!»

اولن شپیگل نیز بر روی چوبه‌دار می‌گفت:

«امپراتور مهربان! بخشش!»

امپراتور، دست خود را بلند کرد و گفت:

«اگر این ولگرد، چیزی از من بخواهد که توانایی انجام دادن آن را نداشته باشم از به دار زدن او چشم پوشی خواهم کرد!»

مردم فریاد زدند: «مرد جوان! چیزی بخواه!»

زنان اشکریزان می‌گفتند:

«او چه چیزی می‌تواند بخواهد که امپراتور نتواند انجام دهد؟ امپراتور توانایی انجام دادن هر کاری را دارد!»

مردم همگی یک صدا می‌گفتند: «اولن شپیگل! حرف بزن!»

اولن شپیگل گفت:

«اعلیحضرتا! من از شما نه پول می‌خواهم، نه زمین، نه زندگی! فقط یک چیز می‌خواهم که شما توانایی انجام دادن آن را ندارید! اما اگر گستاخی کنم و خواسته‌ی خود را که شما توانایی انجام دادن آن را ندارید به عرض برسانم قول بدهید مرا تازیانه نزنند و پیش از پرواز به قلمرو ارواح بر چرخ شکنجه نگذارند!»

امپراتور گفت: «قول می‌دهم!»

اولن شپیگل گفت:

«خواسته‌ی من این است که اعلیحضرت پیش از بالا کشیده شدن

طناب دار، بیایند و دهان مرا که با آن به زبان فلاماندی حرف نمی‌زنم، ببوسند!»

امپراتور که مانند همه مردم، می‌خندید پاسخ داد:

«اولن شپیگل، درست گفتی! من نمی‌توانم خواسته‌ی ترا برآورده سازم. تو دیگر به دار آویخته نخواهی شد!»

اما فرمان داد رؤسا و بزرگان شهر، که نمی‌توانند جلو خود را ببینند به مدت شش ماه باید دوربینی را پشت سر خود حمل کنند شاید دست کم بتوانند از عقب ببینند!

با این فرمان شاهانه، آن دوربین‌ها هنوز بر نشان‌های شهر آدنائرد دیده می‌شوند.

اولن شپیگل با کیسه کوچک پولی که زنان شهر به او داده بودند فروتنانه از شهر بیرون رفت.

۴۳

اولن شپیگل در «لی‌یژ» در بازار ماهی فروشان بود. جوان چاقی را دید که زیر یک بازویش توری پر از ماکیان داشت. دنبال او به راه افتاد. پسر جوان تور دیگری را هم از ماهی مورو و قزل‌آلا و مارماهی و اردک‌ماهی پر کرد و به راه افتاد. او، لام گودزاک را شناخت و گفت:

«لام! تو اینجا چه می‌کنی؟»

لام پاسخ داد:

«می دانی، بسیاری از مردم فلاندر به این سرزمین دوست داشتنی آمده‌اند. من نیز در این‌جا دلبستگی‌هایی دارم. تو در اینجا چه می‌کنی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد:

«برای به دست آوردن لقمه‌ای نان، در جستجوی اربابی هستم که به او خدمت کنم!»

لام گفت: «یک لقمه نان گلوگیر است! بهتر آن است که در پی تسبیحی باشی که دانه‌هایش از توکا و صلیبش از باسترک، درست شده باشد!»

اولن شپیگل پرسید: «به نظر می‌رسد که تو آدم پولداری هستی؟»

لام گودزاک پاسخ داد: «من پدر و مادر و خواهر کوچکترم را از دست دادم و دارایی آنان به من رسید. اکنون با کلفتی یک چشم زندگی می‌کنم که متخصص در رشته‌ی کباب‌پزی است!»

اولن شپیگل گفت: «می‌خواهی ماهی‌ها و ماکیان‌ها را برایت بیاورم؟»

لام گفت: «بلی!» و هر دو در بازار به راه افتادند.

ناگهان لام گفت: «آیا می‌دانی که چرا تو کم خردی؟»

اولن شپیگل گفت: «نه!»

لام گفت: «دلیل کم خردی تو این است که ماهی‌ها و ماکیان‌ها را به جای این که با شکمت حمل کنی، با دست‌هایت حمل می‌کنی!»

اولن شپیگل پاسخ داد: «این عقیده‌ی تو است! هنگامی که من آن قدر نان ندارم که شکم خود را سیر کنم، تو از توکا و ماکیان حرف می‌زنی؟»

لام گفت: «تو از کباب توکا و ماکیان خواهی خورد و اگر آشپز من تو را بپذیرد، برای من، کار خواهی کرد.»

آن دو با هم راه می‌پیمودند که لام، دختری زیبا و مهربان را که لباس ابریشمی پوشیده بود و با نگاهی مهرآمیز به لام، نگاه می‌کرد به اولن شپیگل نشان داد. پدر دختر که مرد پیری بود، پشت سر او راه می‌رفت و دو تور پر از ماهی و پرنده را حمل می‌کرد. لام گفت: «این دختر، همسر من خواهد شد!»

اولن شپیگل گفت: «او را می‌شناسم! یک فلاماندی از مردم «زوتگهام» است. در کوچه «ویناو دیل» خانه دارد و همسایگانش می‌گویند مادرش به جای او جلو خانه را جارو می‌زند و پدرش پیراهن‌های او را اتو می‌کند!»

لام، حرفی نزد و با شادمانی گفت: «او به من، نگاه کرد!»

آن دو با هم به خانه لام، نزدیک پل «دزارش» رفتند. آشپز یک چشم در را باز کرد. اولن شپیگل او را بلند قد و پت و پهن و خشن دید.

لام گفت: «خانم سانژین! تو کسی را می‌خواهی که در کارها کمک تو باشد؟»

آشپز گفت: «اگر در آزمایش موفق شود او را می‌پذیرم!»

لام گفت: «او را در کارهای ظریف آشپزخانه آزمایش کن و بپذیر!»

سانژین، سپس سه کالباس سیاه، یک بطری آبجو و یک نان بزرگ را روی میز گذاشت. هنگامی که اولن شپیگل، غذا می‌خورد، لام هم تکه‌ای کالباس را می‌جوید.

لام گفت: «آیا می‌دانی که ارواح ما، ساکن کجا هستند؟»

اولن شپیگل: «نه، لام! نمی‌دانم!»

لام گفت: «ارواح ما، در شکم‌هایمان جای دارند تا همواره در اندیشه تجدید حیات در بدن‌های ما باشند. آیا می‌دانی که بهترین دوست و بهترین همراه، چه کسی است؟ همه خوراکی‌های خوب و خوشمزه و روی آن، شراب شهر «موز»!»

اولن شپیگل گفت: «درست است! کالباس‌ها برای روان یک آدم تنها، مصاحبی دلپذیرند!»

لام، به آشپز گفت: «او سیر نشده است، سانژین! باز هم به او غذا بده!»

سانژین، این بار، کالباس سفید به اولن شپیگل داد. هنگامی که او پشت سر هم لقمه بر می‌گرفت؛ لام، که در فکر فرو رفته بود می‌گفت:

«هنگامی که من می‌میرم، شکم من هم با من خواهد مرد و در زیر خاک، در عالم برزخ، مرا بدون غذا خواهند گذاشت و این شکم گنده را،

شل و ول و خالی، باید بگردانم!»

اولن شپیگل گفت: «کالباس‌های سیاه، خوشمزه‌ترند!»

سانژین پاسخ داد: «تو شش کالباس سیاه را خوردی! دیگر کافی است!»

لام گفت: «می‌دانی، در اینجا با تو خوب رفتار خواهد شد و مانند من به تو غذا داده می‌شود!»

اولن شپیگل گفت: «این سخن را همواره به یاد خواهم سپرد!» و از اینکه او هم مانند لام، غذا خواهد خورد، شادمان شد. کالباس‌هایی که بلعیده بود چنان جسارتی به او دادند که در آن روز تمام دیگچه‌ها، ماهی‌تابه‌ها و ظرف‌ها را شست و مثل آفتاب، برق انداخت. در این خانه، زندگی خوبی داشت و به راحتی در آشپزخانه و زیرزمین، پرسه می‌زد. انبار را هم به گربه‌ها واگذاشته بود.

روزی سانژین که دو جوجه را کباب می‌کرد به اولن شپیگل گفت سیخ‌های کباب را بچرخاند تا او برای خریدن ادویه و گیاهان معطر به بازار برود. جوجه‌ها که کباب شدند اولن شپیگل یکی از آنها را خورد. سانژین پس از بازگشتن از بازار گفت: «من دو جوجه برای کباب کردن گذاشته بودم، اما اکنون یکی از آنها را می‌بینم!» اولن شپیگل پاسخ داد: «اگر آن چشمت را هم باز کنی، هر دو را خواهی دید!» آشپز که سخت خشمگین شده بود نزد لام رفت و موضوع جوجه را بازگو کرد. لام، به آشپزخانه آمد و به اولن شپیگل گفت: «چرا آشپز مرا دست انداخته‌ای؟ او دو جوجه گذاشته بود تا کباب شود؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «درست است، لام! اما هنگامی که من به خانه تو آمدم تو گفتی که من مانند تو خواهم خورد و خواهم نوشید. این جا دو

جوجه بود. یکی را من خوردم، دیگری را هم تو خواهی خورد. شادی من به پایان رسید ولی شادی تو در راه است؛ آیا تو خوشبخت‌تر از من نیستی؟»

لام، لبخندی زد و گفت: «درست است! اما آن چه را که سانژین می‌گوید انجام بده، کارهای تو هم نصف خواهد شد!»

اولن شپیگل پاسخ داد: «لام! این کار را خواهم کرد!»

از آن به بعد، هر بار که سانژین انجام کاری را از او می‌خواست، نیمی از آن کار را انجام می‌داد؛ اگر می‌گفت برو از چاه آب، دو سطل آب بکش و بیاور؛ او یک سطل بیشتر نمی‌آورد. اگر می‌گفت برو از بشکه، یک ظرف شراب پر کن و بیاور او در راه، نیمی از آن را در حلقوم خود می‌ریخت! بقیه کارها را هم همین طور نصفه نیمه انجام می‌داد. سرانجام، سانژین که از این گونه کارکردن او خسته شده بود به لام گفت: «اگر این ولگرد در این خانه بماند، من، ناگزیر، از اینجا خواهم رفت!»

لام نزد اولن شپیگل آمد و گفت: «فرزندم! هرچند که به دیدن تو عادت کرده‌ام ولی این خانه دیگر جای تو نیست! به آواز آن خروس گوش کن که اکنون، دو ساعت از ظهر گذشته، می‌خواند و این نشانه بارندگی است. نمی‌خواهم وقتی که هوا بد است، ترا بیرون از خانه ببینم! اما خوب بیندیش فرزندم! سانژین با کباب‌هایش، زندگی مرا اداره می‌کند. اگر او خانه‌ی مرا ترک کند باید خیلی زود مرگ را بپذیرم! برو، فرزندم! در پناه خدا! برای هزینه سفر، این رشته سوسیس و این سه فلورن را بگیر!»

اولن شپیگل که برای جدا شدن از لام و آشپزخانه‌اش افسوس می‌خورد، شرمگین رفت.

۴۴

ماه نوامبر، به دام و دیگر جاها آمد، اما زمستان دیر کرده بود. نه برفی می‌بارید نه بارانی و نه سرمایی بود. خورشید از صبح تا شب، بدون رنگ باختن، می‌درخشید. بچه‌ها در گرد و خاک کوچه‌ها و راه‌ها وول می‌خوردند. در ساعت‌های استراحت، پس از ناهار خوردن، فروشندگان، مغازه‌داران، زرگران، ارابه سازان و کارگران روزمزد، بر آستانه‌ی درهای خانه‌ها می‌آمدند و به آسمان که هم‌چنان آبی بود نگاه می‌کردند. به درختانی که برگ‌هایشان ریخته نشده بود، به لک‌لک‌هایی که بر نوک بام‌ها نشسته بودند، به پرستوهایی که کوچ نمی‌کردند، به بوته‌های گل‌سرخ که سه بار گل داده و برای بار چهارم غنچه بسته بودند، خیره می‌شدند. شب‌ها هوا معتدل بود، بلبل‌ها هم‌چنان آواز می‌خواندند. مردم دام می‌گفتند:

«زمستان مرده است! باید آن را بسوزانیم!»

و مجسمه هیولایی را ساختند که پوزه‌اش چون پوزه خرس بود و از تراشه‌های چوب، ریشی دراز برایش درست کردند و گیسوانی کلفت از

الیاف کتان بر سرش گذاشتند، لباس سپیدی بر تن او کردند و با تشریفات بسیار، او را آتش زدند. کلاوس غرق در اندوه بود. او از آسمانی که هم‌چنان آبی بود و از پرستوهایی که در اندیشه کوچیدن نبودند، دل خوشی نداشت. زیرا در ناحیه دام، جز برای آشپزی کسی زغال مصرف نمی‌کرد و هر کسی مقداری زغال در خانه داشت و کلاوس که تمام پس‌انداز خود را برای تهیه زغال خرج کرده بود، برای زغال‌هایش مشتری نداشت. با وجود این چون او بر آستانه‌ی در خانه‌اش ظاهر شد، چند نسیم تند و تیز سردی و تازگی هوا را به نوک دماغ او رساندند و او گفت: «آه! این روزی من است که به این سو می‌آید!» وزیدن آن باد، ادامه نیافت و آسمان، باز هم آبی ماند، برگ‌ها نیز بر زمین نمی‌افتادند.

«گریپستوبی‌ور» خسیس که رئیس ماهی فروشان بود به کلاوس پیشنهاد کرد که انبار زغال‌هایش را، به نصف قیمت به او بفروشد، اما کلاوس پیشنهاد او را نپذیرفت و به زودی کلبه او دچار کمبود نان شد.

۴۵

اما شاه فیلیپ، گرسنه نبود. او با زنش، ماری زشت[1]، از خانواده پادشاهی «تودور»، شیرینی‌های گوناگون می‌خورد. او هرگز ماری را دوست نداشت، ولی امیدوار بود با باردار شدن این زن نزار و ناتوان، پادشاهی اسپانیولی به مردم انگلیس بدهد. پیوند یک تکه سنگ و یک نیم‌سوز پر حرارت، پیوندی خوش‌آیند نبود. با این همه، پیوند آن دو، برای غرق کردن و سوزاندن صدها نفر اصلاح طلب بیچاره، کارساز بود.

هنگامی که فیلیپ در لندن بود و با لباس مبدل برای هوسرانی به مکان‌های بد نرفته بود، زن و شوهر در ساعت خواب، یکدیگر را می‌دیدند. آنگاه ملکه ماری، که لباسی از پارچه زیبای تورنه و تورهای ایرلند به تن داشت به تختخواب تکیه می‌داد، در حالی که فیلیپ جلو او صاف ایستاده بود و تلاش می‌کرد که نشانه‌ای از بارداری در همسرش ببیند و چون چیزی نمی‌دید خشمگین می‌شد، کلمه‌ای حرف نمی‌زد و به

۱ـ ماری تودور پادشاه انگلیس در سالهای ۱۵۵۳ تا ۱۵۵۸ بود که با فیلیپ ازدواج کرد. ماری به سبب کارهای ستمگرانه‌اش بر ضد از دین برگشتگان، لقب «خون آشام» گرفته بود.

ناخن‌هایش نگاه می‌کرد. تا اینکه غول نازا، با مهربانی سخن می‌گفت و با چشمانش که می‌خواست مهرآمیز باشد طلب عشق از فیلیپ سرد و سنگدل می‌کرد. از قطرات اشک، فریادها، التماس‌ها، هیچ یک مضایقه نمی‌شد شاید نوازشی مختصر از طرف کسی که او را دوست نداشت، ببیند.

ملکه ماری، بیهوده، خود را به پاهای فیلیپ می‌رساند، دستهایش را به هم می‌چسباند و چون زنی دیوانه اشک می‌ریخت و در عین حال می‌خندید شاید دل‌او را نرم کند. ولی نه خنده‌ها و نه اشک‌ها، در دل سنگ فیلیپ، تأثیری نداشتند.

با بازوان لاغرش، چون یک مار عاشق، به او می‌پیچید و آن قفس تنگی را که جان ناتوان پادشاه خونخوار در آن زنده بود بر سینه صاف خود می‌فشرد. فیلیپ به هیچ‌وجه تکان نمی‌خورد. ماری، زن زشت بیچاره، برای خود شیرینی همه نام‌ها و لقب‌هایی را که دیوانگان عشق، به محبوب برگزیده خود می‌دهند به فیلیپ می‌گفت و نسبت می‌داد. فیلیپ باز هم به ناخن‌هایش نگاه می‌کرد. سرانجام حرفی که می‌گفت این بود: «تو بچه‌دار نخواهی شد؟»

با شنیدن این حرف، سر ملکه ماری، بر سینه‌اش می‌افتاد و می‌گفت: «آیا این گناه من است که نازا هستم؟ به من رحم کن! من چون زنی بیوه زندگی می‌کنم!»

فیلیپ می‌گفت: «چرا تو بچه نداری؟»

آنگاه ملکه ماری، هم‌چون جسدی بی‌روح بر روی زمین می‌افتاد و در چشمانش به جز اشک، چیزی نبود. ماری، آن غول بیچاره، اگر

می‌توانست به جای اشک، از دیدگان، خون می‌بارید.

و خدا اینگونه، انتقام قربانیانی را که بر خاک انگلیس قربانی شده بودند از جلاد می‌گرفت.

۴۶

این شایعه در همه جا پیچیده بود که امپراتور شارل، وارث کشیشانی خواهد شد که در صومعه‌ها، می‌مردند، سخنی که برای پاپ، سخت ناخوشایند بود. در این زمان اولن شپیگل در کناره‌های رود موز بود. اندیشید امپراتور در همه جا دنبال بهره‌برداری به سود خویش است، زیرا خانواده، از ارث محرومند اما امپراتور ارث می‌برد. او کنار رودخانه نشسته بود و قلاب ماهیگیری خود را با طعمه‌ای خوب در آب انداخت. تکه‌ای نان بیات را در دهان گذاشت و مشغول جویدن آن شد. او افسوس می‌خورد چرا شراب رومی برای نرم کردن نانش ندارد. اما با خود اندیشید آدم که هرگز نمی‌تواند همه شادی‌های دنیا را برای خود گردآورد. و تکه‌هایی از نان خود را در آب می‌انداخت و می‌گفت آدمی که خودش غذا می‌خورد بی‌آنکه دیگران را در آن غذا شریک کند، شایستگی خوردن چیزی را ندارد. ناگهان ماهی کوچکی سر رسید، نخست خرده‌نان را بو کشید، آنرا با لبانش لیسید و دهان معصومش را باز کرد، با این باور که بی‌شک، نان، خودش به دهان او خواهد افتاد. ماهی

کوچک چشمش به آسمان بود که یک اردک ماهی غدار و نابکار چون تیر خود را به روی او انداخت و ماهی کوچک را بلعید. اردک‌ماهی بدون نگرانی و دغدغه خاطر، همان کار را با یک ماهی کپور کرد که داشت مگس‌هایی را که پرواز می‌کردند می‌گرفت و چون خوب سیر شده بود، بی‌حرکت در میان آب، قرار گرفت و به ماهی کوچکی که از او با تمام قدرت باله‌هایش می‌گریخت خندید.

اردک‌ماهی با شکم سیر، لم داده بود که ناگهان اردک‌ماهی آزمند و گرسنه‌ای با پوزه باز، خود را به روی او انداخت، جنگی وحشتناک بین آن دو ماهی درگرفت، با دهان به یکدیگر ضربه‌هایی کاری می‌زدند، آب از خون آنان سرخ رنگ شد. اردک‌ماهی سیر، در برابر آنکه ناشتا بود خوب دفاع نمی‌کرد. با این همه خود را کمی کنار کشید، جست و خیز خود را دوباره از سرگرفت و چون گلوله، خود را روی حریفش انداخت که با پوزه گشوده، در انتظارش بود. بیش از نیمی از سر او بلعیده شد و هر چه خواست خود را از دهان حریف بیرون بکشد نتوانست و این مبارزه غم‌انگیز ادامه داشت.

آن دو ماهی درهم آمیخته بودند و یک قلاب ماهیگیری قوی را که با ریسمانی ابریشمی بسته شده بود و از ژرفای آب بالا می‌آمد، ندیدند. قلاب که زیر باله اردک‌ماهی سیر از غذا، فرو رفته بود بالا آمد و هر دو حریف را از آب بیرون کشید و بی‌هیچگونه ملاحظه و احترامی، روی چمنزار افکند.

اولن شپیگل که سر آن دو هماورد را می‌برید، گفت: «اردک‌ماهی‌ها! ملوسک‌های من! مگر شما پاپ و امپراتور شده‌اید که یکدیگر را

می‌خورید؟ به اینگونه من هم توده‌ی مردم می‌شوم و در ساعتی که خدا بخواهد، هر دوی شما را هنگام نبردتان، با قلاب، قاپ می‌زنم!»

۴۷

کاتلین «بورژرهوت» را ترک نکرده بود و به پرسه زدن در پیرامون آن ادامه می‌داد. ورد زبانش هم‌چنان این بود که «هانسک! مرد من! آنان بر سرم آتش گذاشتند، سرم را، سوراخ کن تا جانم از آن به در رود. افسوس سرم دنگ دنگ می‌کند و هر ضربه‌اش دردی جانکاه است!»

نل، در کنار او از مادر دیوانه‌اش پرستاری می‌کرد و شکوه‌گرانه به دوستش اولن شپیگل فکر می‌کرد.

کلاوس در دام، بسته‌های کوچک چو بهایش را به هم می‌بست، زغالهایش را می‌فروخت و پی در پی در اندوه و مالیخولیا فرو می‌رفت. در اندیشه پسرش بود که زمانی دراز، نمی‌توانست به خانه باز گردد.

سوئتکین همه روز را کنار پنجره می‌ایستاد و نگاه می‌کرد که آیا اولن شپیگل را می‌بیند یا نه.

و این یک در نزدیکی‌های کلن بود. حس کرد که حال و حوصله باغبانی را دارد. پس نزد «یان دو زورس موئل» رفت، افسری که به سبب نداشتن تاوان، نزدیک بود او را به دار بیاویزند و از شاهدانه که در زبان

فلاماند به آن «کنیپ» می‌گویند، بسیار وحشت داشت.

یکروز «یان دو زورس موئل» اولن شپیگل را به انتهای کشتزار محصور خود برد تا کاری راکه باید انجام بدهد به او نشان بدهد. در زمین همسایه شاهدانه کاشته بودند. یان دو زورس موئل به اولن شپیگل گفت:

«از این گیاه زشت و خوار و ننگین، دوری کن و آنرا خوار بشمار، زیرا گیاهی است که در خدمت چرخ شکنجه و چوبه دار است.»

اولن شپیگل گفت: «از آن دوری خواهم کرد!»

یکروز «یان دو زورس موئل» با چندتن از دوستانش دور میزی نشسته بودند. آشپز به اولن شپیگل گفت: «به زیرزمین برو و کمی زنیپ بیاور» (زنیپ یعنی خردل) اولن شپیگل، شیطنتش گل کرد و به یاد کنیپ افتاد با اکراه به زیرزمین رفت و ظرف زنیپ را آورد و خنده‌کنان آنرا روی میز گذاشت. یان دو زورس موئل پرسید: «چرا می‌خندی؟ فکر می‌کنی سوراخ بینی ما از مفرغ است؟ حالاکه آنرا آورده‌ای از آن بخورا!»

اولن شپیگل پاسخ داد: «من کباب را با دارچین بیشتر دوست دارم!»

یان دو زورس موئل گفت: «این بد گفتن و حقیر شمردن این ظرف زنیپ است» و برخاست تا او راکتک بزند. اولن شپیگل گفت:

«ارباب! مگر فراموش کرده‌اید که مرا به انتهای کشتزار بردید و در آنجا زنیپ را به من نشان دادید و گفتید از این گیاه ننگین دوری کن و آنرا خوار بشمار؟ من آنرا خوار می‌شمارم، ارباب! خوار می‌شمارم! از آن به بدی یاد می‌کنم. و برای اینکه از دستور شما اطاعت کرده‌ام، نباید کتک بخورم!»

یان دو زورس موئل، با خشم بسیار فریاد می‌زد» من گفتم کنیپ، نه

زنیپ!» اولن شپیگل بی‌درنگ گفت: «ارباب! شما گفتید زنیپ، نه کنیپ!»

به اینگونه آن دو زمانی دراز، مشاجره می‌کردند. اولن شپیگل فروتنانه سخن می‌گفت، یان دو زورس موئل، هم‌چون عقاب جیغ می‌کشید و درهم و برهم، صدایش شنیده می‌شد که چون کلاف ابریشم درهم پیچیده شده می‌گفت: «زنیپ... کنیپ... زنیپ... کمپ... زمپ... کمپ...» و مهمانان چون اهریمنان می‌خندیدند و کتلت‌ها را مانند قلوه‌های قاضی تفتیش عقاید می‌جویدند و می‌خوردند!

اما اولن شپیگل، ناچار شد از نزد یان دو زورس موئل برود.

۴۸

نل هم‌چنان برای خود و برای مادر پریشانش بسیار نگران بود. اولن شپیگل نزد خیاطی، شاگرد شده بود. خیاط به او گفته بود: «هنگامی که چیزی را می‌دوزی چنان کار کن که من، کوک‌ها را نبینم.» اولن شپیگل پشت بشکه‌ای نشست و مشغول کار شد. خیاط با صدای بلند گفت: «مثل اینکه منظور مرا نفهمیدی؟» اولن شپیگل پاسخ داد: «من خود را پشت بشکه چپانده‌ام، شما هم چیزی نمی‌بینید!» خیاط گفت: «بیا اینجا سر میز بنشین و پی در پی و تنگ هم، سوزن بزن تا لباسی مانند یک گرگ، بدوزی!» (گرگ، نام گونه‌ای بالاپوش دهقانی است) اولن شپیگل بالاپوش را برداشت، آنرا به چند تکه برید و به گونه‌ای دوخت که شکل یک گرگ را داشته باشد. خیاط که آنرا دید، فریاد کشید:

«بر شیطان لعنت! چه کار کردی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «یک گرگ دوختم!»

خیاط گفت: «مسخره شرور! درست است که به تو گفتم یک گرگ، اما تو که می‌دانی گرگ، به بالاپوش کشاورزان گفته می‌شود!»

چند لحظه بعد خیاط به او گفت: «پسر! پیش از آنکه توی تختخواب بپری این آستین‌ها را به آن نیم تنه بینداز!»

اولن شپیگل نیم تنه را به میخی آویزان کرد و تمام شب، وقت خود را صرف آن کرد تا آستین‌ها را به سوی نیم‌تنه بیندازد!

خیاط که از سر و صدا بیدار شده بود آمد و به او گفت: «ولگرد! باز چه حقه‌ای سوار کرده‌ای؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «آیا این حقه سوارکردن است؟ این آستین‌ها را تمام شب ـ همانگونه که شما گفتید ـ به روی نیم تنه انداختم و هنوز آستین‌ها به آن بند نشده‌اند!»

خیاط گفت: «پرواضح است! به همین سبب، من تو را به کوچه می‌اندازم شاید آنجا بیشتر دوام بیاوری!»

۴۹

در این زمان نل، کاتلین را به همسایه مهربانی سپرده بود تا مواظب او باشد و خودش به جاهای دور، می‌رفت، بسیار دور و تنها، تا آنورس، در کناره رودخانه اسکو و جاهای دیگر، هم‌چنان در جستجو بود، روی کشتی‌های شط، روی جاده‌های غبارآلود، اما خبر و اثری از دوستش اولن شپیگل نمی‌یافت.

اولن شپیگل در بازار مکاره هامبورگ بود. در میان فروشندگان بسیار آنجا چند پیرمرد یهودی را دید که کارشان بهره دادن پول و گرو گرفتن بود.

اولن شپیگل هوس کرد که فروشندگی کند. بر روی زمین، سرگین اسب‌ها را دید، آنرا جمع کرد و به اتاق خود، که گوشه‌ای از دیوار یک بارو و خاکریز بود برد. در آنجا پهن‌ها را خشک کرد، کمی پارچه ابریشمی سبز و سرخ رنگ خرید و از آنها کیسه‌هایی کوچک درست کرد، در هر کیسه اندکی سرگین خشک شده اسب گذاشت و در آنرا بست، به گونه‌ای که به نظر می‌آمد پر از مشک باشد.

سپس با چند تکه تخته، یک جعبه چوبی ساخت، آنرا با ریسمانی

کهنه به گردن آویخت و به بازار رفت. هنگام غروب آفتاب برای اینکه کیسه‌های کوچک در جعبه دیده شود، شمع کوچکی را روشن کرد. هنگامی که از او می‌پرسیدند چه می‌فروشد؟ با اشاره و مرموزانه پاسخ می‌داد: «به شما می‌گویم، اما باید آهسته حرف بزنیم!» خریداران آهسته می‌پرسیدند: «خوب! آن چیست؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «در این کیسه‌ها بذر غیبگویی وجود دارد که از عربستان یکراست به فلاندر رسیده است و به وسیله هنرمند بزرگ استاد عبدالمدیل از تبار خلیفه عباسی، آماده شده است!

برخی از خریداران با هم گفتگو می‌کردند و می‌گفتند: «او ترک است!» گروهی می‌گفتند: «او زیارتگری است که از فلاندر آمده، از لهجه‌اش پیدا است!» ژنده‌پوشان و بینوایان نزد اولن شپیگل می‌آمدند و می‌گفتند:

«از این دانه‌های غیبگو، کمی هم به ما بده!»

اولن شپیگل می‌گفت: «شما نخست باید فلورنهایتان را رو کنید!» بینوایان و ژنده‌پوشان با شرمساری می‌رفتند و می‌گفتند: «شادمانی در این دنیا فقط برای پولداران است!»

آوازه‌ی بذرهای مقدس، به زودی در بازار پیچید. بازاری‌ها به یکدیگر می‌گفتند: «مردی از فلاماند در اینجاست و دانه‌های مقدسی دارد که در اورشلیم بر قتلگاه سرور ما مسیح، تبرک شده است. اما گفته می‌شود دلش نمی‌خواهد آنها را بفروشد!»

بازاری‌ها به سوی اولن شپیگل می‌آمدند و بذر غیبگو می‌خواستند. اما او که در پی سودی کلان بود، بازارگرمی می‌کرد و پاسخ می‌داد:

«این بذرها هنوز خوب، عمل نیامده‌اند!»

PersianPDF.com

و چشم به دو یهودی پولدار داشت، که دور و بر او، پرسه می‌زدند. یکی از بازاری‌ها گفت: «خیلی دلم می‌خواهد بدانم کشتی من که روی دریا است، چه خواهد شد؟»

اولن شپیگل گفت: «اگر امواج به اندازه کافی، بلند باشند، آن کشتی به آسمان خواهد رفت!»

دیگری که دختر زیبایش را به او نشان می‌داد و رنگ دختر، سرخ شده بود پرسید: «آیا این دختر، آینده خوبی خواهد داشت؟»

اولن شپیگل که دیده بود دختر، کلیدی را به پسر جوانی داد که از شادی روی پا بند نبود پاسخ داد: «هر چیزی به طبیعت خود برمی‌گردد!»

پسر جوان به اولن شپیگل گفت: «آقای فروشنده! یکی از کیسه‌های مقدس را به من بده تا در آن ببینم امشب، تنها خواهم خوابید یا نه؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «در آن نوشته شده است: هرکس برای فریب دادن، بذر چاودار بپراکند، سیخچه بی‌غیرتی را درو می‌کند!»

پسر جوان با خشم گفت: «تو از چه، حرف می‌زنی!»

اولن شپیگل گفت: «دانه‌های مقدس می‌گویند آنان برای تو، از دواجی سعادتمندانه، آرزو می‌کنند و همسری که هرگز کلاه «ولکن» بر سرت نمی‌گذارد. آیا می‌دانی که آن چگونه کلاهی است؟»

سپس اندرزگویان گفت: «زیرا دختری که در معامله‌ی ازدواج، بیعانه می‌دهد، نزد دیگران به رایگان، همه کالایش را برجا می‌گذارد!»

با این گفته، دختر که می‌خواست اعتمادش را به او نشان دهد گفت: «آیا همه‌ی این چیزها را در آن کیسه‌های مقدس، می‌توان دید؟»

اولن شپیگل آهسته در گوش دختر گفت: «در آنها کلید را نیز می‌توان

دید!» اما پسر جوان با کلید رفته بود.

ناگهان اولن شپیگل، دزدی را دید که از پیشخوان قصابی، یک رشته سوسیس به درازای یک متر را برداشت و زیر بالاپوش خود پنهان کرد. دزد با شادمانی به سوی اولن شپیگل آمد و پرسید: «پیامبر سیه روزی! تو چه می‌فروشی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «کیسه‌هایی که تو در آن به دار آویخته شدنت را خواهی دید، زیرا سوسیس را بیش از اندازه دوست داری!»

با این سخن، دزد با چابکی فرار کرد و یکباره فریاد «آی دزد! آی دزد» قصاب بلند شد، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

آن دو یهودی پولدار که با دقت به حرفهای اولن شپیگل، گوش می‌دادند، نزدیکتر آمدند و پرسیدند: «فلاماندی! برای فروش چه داری؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «این کیسه‌ها را!»

آن دو پرسیدند: «در این کیسه‌های غیبگویی تو، چه چیز را می‌توان دید؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «اگر مکیده شوند، حوادث آینده را!»

دو مرد جهود با هم مشورت کردند، آنکه مسن‌تر بود، به دیگری گفت:

«به اینگونه ما خواهیم دید چه وقت مسیح ما می‌آید و این تسکین خاطری بزرگ برایمان خواهد بود. یکی از کیسه‌ها را بخریم.»

پرسیدند: «کیسه را چقدر می‌فروشی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «پنجاه فلورن! و اگر مشتری نیستید، زود اینجا

را خلوت کنید! کسی که کشتزار نمی‌خرد، باید کود و تپاله را همانجا که هست بگذارد!»

آن دو نفر چون اولن شپیگل را سخت و مصمم دیدند، پنجاه فلورن شمرده و به او دادند، یکی از کیسه‌ها را انتخاب کردند و با شتاب به مجمع خود رفتند. با آگاهی دیگر جهودان، از اینکه یکنفر از آنان، چیزی را پنهانی خریده که به وسیله آن می‌تواند آمدن مسیح را بداند و اعلام کند، همه در مجمع گرد آمدند. هر یک از آنان می‌خواست بی‌آنکه پولی بپردازد، آن کیسه را بمکد! اما پیرترین جهودان که کیسه مقدس را خریده بود و «یهو» نام داشت، گفت که تنها خودش، کیسه را خواهد مکید! او کیسه را به دست گرفت و گفت:

«ای پسر اسراییل! مسیحیان ما را مسخره می‌کنند. ما را از میان آدم‌ها می‌رانند. دنبال ما، فریاد می‌کشند، همانگونه که دنبال دزدان، فریاد می‌کشند. فلسطینیان می‌خواهند آنقدر ما را خوار کنند که از خاک، پست‌تر شویم و به صورت ما تف می‌اندازند. زیرا خداوند زه کمان‌های ما را سست کرده و میوه را جلو ما تکان داده است.

ای خدای ابراهیم! ای خدای اسحاق! ای خدای یعقوب! ما که منتظر نیکی هستیم، تا کی باید بدی ببینیم و بلا بکشیم؟ ما که منتظر روشنایی هستیم تا کی در تاریکی بمانیم؟ ای مسیح ملکوتی! آیا به زودی بر روی زمین، ظاهر خواهی شد؟ تا اینکه مسیحیان، هنگام قیام تو برای کیفر دادن آنان، از شکوه و جلال فوق‌العاده تو و به سبب ترس و هراسی که از تو خواهند داشت، در غارها و حفره‌ها و سوراخها، پنهان شوند؟»

و یهودیان دیگر، یک صدا می‌گفتند: «مسیح، بیا! یهو، کیسه را بمک!»

یهو، کیسه را در دهان گذاشت و مکید. پس از کمی درنگ، آنرا برگرداند و با افسوس گفت: «من با شما به راستی سخن می‌گویم: در این کیسه چیزی به جز پشکل نیست و آن زیارتگر فلاندری، یک دزد است!»

آنگاه یهودیان، همه با شتاب، کیسه را باز کردند و آنچه را که در آن بود دیدند و برای یافتن اولن شپیگل، با خشم بسیار به بازار مکاره رفتند، که او نیز منتظر ایشان، نمانده بود!

۵۰

مردی از اهالی دام که نمی‌توانست بهای زغالی را که از کلاوس خریده بود، به او بپردازد، بهترین وسیله‌ای را که داشت ـ یک کمان با دوازده تیر چهار وجهی تیز و برنده ـ به کلاوس داد. در ساعت تعطیل شدن کار، کلاوس با آن اسلحه، یکی دو خرگوش صحرایی عاشق کلم را می‌زد تا با تکه‌تکه و قرمه کردن آنها را روانه‌ی دیگ کند.

کلاوس با اشتهای فراوان، خوراک می‌خورد و سوئتکین که به جاده خالی و خلوت نگاه می‌کرد، می‌گفت: «تیل، پسرم! بوی چاشنی غذا را حس نمی‌کنی؟ حتماً گرسنه‌ای؟» و غرق در اندیشه و اندوه می‌شد. می‌خواست سهم غذای خود از آن قرمه لذیذ را برای او نگهدارد.

کلاوس می‌گفت: «اگر گرسنه است، گناه از خود اوست! بیاید و مانند ما، غذا بخورد!»

کلاوس، چند کبوتر داشت و افزون بر آن دوست داشت که نغمه‌سرایی و جیک‌جیک چکاوکها، سهره‌ها، گنجشکها و دیگر پرندگان پر سر و صدا را پیرامون خود بشنود، به همین سبب، بازها و قرقی‌ها را نیز

که از اینگونه پرندگان تغذیه می‌کردند، با تیر می‌زد.

روزی کلاوس در حیاط خانه‌اش مشغول وزن کردن زغال بود که سوئتکین در آسمان پرنده‌ی بزرگی را بالای کبوترخان به او نشان داد.

کلاوس کمان و تیرهایش را برداشت و گفت: «این قرقی از دست من جان سالم به در نخواهد برد!»

او کمان به دست، حرکات پرنده را دنبال می‌کرد تا موقعیت خوبی پیدا کند. هوا گرگ و میش بود و کلاوس تنها لکه‌ای سیاه را می‌دید. سرانجام شلیک کرد و لک‌لکی در حیاط افتاد. کلاوس بسیار ناراحت شد، اما سوئتکین از او به خشم آمد و فریاد زد: «تو، پرنده ایزدی را کشتی!»

سوئتکین، لک‌لک را برداشت و دید فقط بال او زخمی شده است. بر زخم او مرهم مالید و گفت: «لک‌لک، دوست من! با اینکه همه ترا دوست دارند، این از ناشی‌گری تو است که در آسمان، مانند قرقی که مورد تنفر است پراوز می‌کنی! به همین سبب، هدف تیرهای بد مردم می‌شوی! لک‌لک بیچاره، آیا بالت درد می‌کند که چنین با شکیبایی ایستاده‌ای؟ یا می‌دانی که دستهای من دوستانه به تیمار تو، مشغول است؟

زخم بال لک‌لک زود خوب شد. در خانه‌ی کلاوس، هرچه می‌خواست، می‌خورد، به ویژه ماهی‌هایی را که کلاوس از کانال، برایش می‌گرفت، بسیار دوست داشت. پرنده ایزدی، هر بار کلاوس را می‌دید، منقار بزرگش را باز می‌کرد و مانند یک سگ، دنبال کلاوس راه می‌افتاد. اما بیشتر در آشپزخانه می‌ماند، با آتش شکم خود را گرم می‌کرد و با منقار بر شکم سوئتکین که مشغول پختن غذا بود ضربه می‌زد، انگار به او می‌گفت: «دیگر چیزی نداری به من بدهی؟»

دیدن این پیام آور بزرگ خوشبختی، که روی پاهای درازش، در آن خانه پرسه می‌زد این سو و آن سو می‌رفت شادی‌بخش بود.

۵۱

با این همه، روزهای بد فرا رسیده بود. کلاوس به تنهایی و با اندوه بر روی زمین خود کار می‌کرد، زیرا برای دو نفر در آنجا کار وجود نداشت. سوئتکین در خانه می‌ماند تا باقلا، غذای روزانه را برای سیر کردن شکم مرد خانه، آماده کند. او می‌خندید و آواز می‌خواند تا مردش از دیدن او، در حالت اندوه و دلتنگی رنج نبرد. لک‌لک نیز نزدیک او، منقارش را لای پرهایش فرو می‌کرد و روی یک پا می‌خوابید.

یک روز، مردی سوار بر اسب، جلو خانه، توقف کرد. او سراپا سیاه‌پوش بود، لاغر اندام و چهره‌ای بسیار اندوهبار داشت.

مرد سوار پرسید: «آیا کسی در خانه هست؟»

سوئتکین پاسخ داد: «ایزد به تو نیکی دهد! مگر من شبح هستم که مرا می‌بینی و می‌پرسی کسی درون خانه هست؟»

سوار پرسید: «پدرت کجا است؟»

سوئتکین پاسخ داد: «اگر پدر من نامش کلاوس است، آن پایین است، و تو او را می‌بینی که گندم می‌کارد»

سوار رفت و سوئتکین هم‌چنان ناراحت و اندوهگین بود، زیرا ناچار برای ششمین بار، بایستی نزد نانوا می‌رفت و درخواست نان نسیه، می‌کرد. چون با شرمندگی به نانوایی رفت و دست‌خالی برگشت، از آنچه دید، شگفت‌زده شد.

کلاوس را دید که سوار بر اسب مرد سیاه‌پوش، پیروزمندانه و مغرور به سوی خانه می‌آید و مرد سیاه‌پوش که افسار اسب را در دست داشت، در جلو او پیاده می‌آمد. کلاوس با یکدست، کیسه‌ای چرمین را که پر و پیمان به نظر می‌رسید، روی رانش فشار می‌داد.

از اسب که پیاده شد، مرد سیاه‌پوش را در آغوش کشید، با شادمانی بر پشت او دست زد، سپس کیسه چرمین را تکان داد و فریاد کشید:

«زنده‌باد برادرم ژوزه! آن کشیش خوب! خدا او را در نعمت و خوشی و تندرستی، نگهدارد! این از برکت ژوزه است! وفور نعمت از ژوزه است! سوپ چرب از ژوزه است! لک‌لک هرگز دروغ نمی‌گوید!»

و کیسه چرمین را روی میز گذاشت.

اما سوئتکین که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

«مرد من! نانوا به من نان نسیه نداد! امروز چیزی برای خوردن نداریم!»

کلاوس با خشم کیسه را روی میز خالی کرد و جویباری از طلا بر روی میز روان شد و گفت: «نان! نان! اینهم نان، کره، گوشت، شراب، آبجو! اینهم ژامبون، مغز استخوان، پاته کلنگ، توکا، جوجه پروار، کیک‌های گرد، درست مثل خانه‌ی اربابان! اینهم بشکه‌های آبجو و چلیک‌های شراب! نانوایی که به تو نان نداد، باید دیوانه باشد! دیگر از او نان نخواهیم

خرید!»

سوئتکین، شگفت زده گفت: «ولی... مرد من...!»

کلاوس گفت: «ولی... ندارد! گوش کن و شادمان باش. کاتلین، دوران تبعید خود را، به جای آنکه در قلمرو مارکیز آنورس بگذراند، با راهنمایی نل، پای پیاده تا «می‌بورگ» رفته است. در آنجا نل، ژوزه را دیده و به او گفته است که برادرت در «دام» با آنکه سخت کار می‌کند، بیشتر در تنگدستی زندگی می‌کند... آنگونه که امروز این نیکمرد پیام‌آور به من گفت ژوزه، مذهب مقدس کلیسای رومی را ترک کرده و به ارتداد لوتری روی آورده است!»

مرد سیاه‌پوش به سخن درآمد و گفت: «مرتد، کسانی‌اند که در پی آیین خلاف‌کارانند، و پاپ خلاف‌کار و فروشنده اشیاء مقدس است!»

سوئتکین گفت: «آقا! اینگونه بلند حرف نزنید! شما ما را به آتشگاه می‌فرستید!»

کلاوس گفت: «برادرم به این نیکمرد پیام‌آور گفته است حالا که پنجاه مرد را مسلح کرده‌ام تا برای جنگیدن، به سپاه «فردریک دو ساکس» بپیوندم، اینهمه پول را لازم ندارم و نباید بگذارم که پولم در این ساعتهای دردناک، به جیب چند ولگرد از «لندزکنشت» برود. این هفتصد کارولوی طلا را همراه با آرزوهای خوب، به برادرم کلاوس برسان و به او بگو در رفاه زندگی کند و به رستگاری روحش بیندیشد.»

مرد سیاه‌پوش گفت: «بلی! زمان آن رسیده است و خداوند به هر کس نتیجه اعمالش را برمی‌گرداند و به هر آدمی به اندازه شایستگی او از زندگی، بهره می‌رسد.»

کلاوس گفت: «آقا! خبرهای خوبی که مرا شادمان کرده‌اند مانع از آن نخواهد بود که خواهش کنم لطف کنید و به درون خانه بیایید تا جشن بگیریم، کباب بسیار و شکمبه‌های خوب بخوریم، با ژامبونی که امروز بعد از ظهر آنرا در دکان گوشت خوک فروش، دیدم و آنقدر چاق و اشتها برانگیز بود که ناچار شدم دندانهای پیشین را یک وجب از پوزه‌ام بیرون بیاورم!»

مرد گفت: «افسوس! در حالی که خداوند، ناظر بر کار آدمیان است، ابلهان در اندیشه خوشگذرانی‌اند!»

کلاوس گفت: «بگذریم، ای پیام آور! می‌خواهی با ما چیزی بخوری و بنوشی یا نه؟»

ـ «برای مؤمنان، زمانی فرا خواهد رسید که روانشان را به شادیهای زمینی تسلیم کنند و آن هنگام سقوط «با بیلون اعظم» خواهد بود.»

سوئتکین و کلاوس، بر خودشان صلیب کشیدند. مرد سیاه‌پوش می‌خواست برود.

کلاوس به او گفت: «اگر خوش داری که چنین بد پذیرایی شده، بروی، به برادرم ژوزه، بوسه‌ی مهر و محبت مرا برسان و در جنگ، مراقب او باش!»

مرد سیاه‌پوش گفت: «این کار را خواهم کرد!»

و او رفت. سوئتکین در جستجوی چیزی بود که این نعمت دور از انتظار را جشن بگیرد. لک‌لک نیز برای شام، با دو ماهی و یک کله ماهی مورو، دلی از عزا در آورد.

این خبر در بخش «دام» پیچید که کلاوس بینوا، با بخشش برادرش

ژوزه به کلاوس پولدار تبدیل شده، و کشیش گفت «بی‌تردید کاتلین، ژوزه را طلسم کرده، تا انبوه سکه‌های طلا را به کلاوس بدهد، اما یک پیراهن ارزان بها را از حضرت مریم دریغ کند!»

شادمانی به کلاوس و سوئتکین رو کرده بود. مرد در کشتزار کار می‌کرد یا زغال می‌فروخت و زن در خانه، خود را کدبانویی کاردان نشان می‌داد.

اما سوئتکین، همواره اندوهگین، همیشه چشم به راه پسرش اولن شپیگل بود.

و هر سه نفر آنان، مزه‌ی خوشبختی مقدر از سوی خداوند را، می‌چشیدند و در انتظار رسیدن چیزهایی بودند که باید از سوی آدمها، نصیبشان می‌شد.

۵۲

در آنروز، امپراتور شارل، نامه‌ای از انگلستان، دریافت کرد که پسرش نوشته بود:

«سرورم و پدرم! مرا بسیار بد می‌آید از اینکه باید در سرزمینی زندگی کنم که در آن، هم‌چون کک‌ها و حشرات و ملخ‌ها، مرتدان لعنتی تکثیر می‌شوند. برای بریدن آنان از تنه‌ی درخت زندگی‌بخش مادر ما و کلیسای مقدس، آتش و شمشیر دو دم، کافی نیست. و این برای من اندوهی اندک نیست که آنان به من، هم‌چون یک شاه، نمی‌نگرند و چون شوهر ملکه‌شان، که بدون ملکه، هیچ قدرتی ندارد به من نگاه می‌کنند. آنان با گفتن هجونامه‌هایی که هیچکس نمی‌تواند نویسندگان آنها را بیابد یا چاپ کنندگانش را پیدا کند، مرا دست می‌اندازند و می‌نویسند پاپ، برای به دار آویختن و سوزانیدن مرتدان و ویران کردن کشور پادشاهی انگلیس، به من، حقوق می‌دهد! هنگامی که می‌خواهم بر

آنان عوارضی ضروری را، وضع کنم ـ زیرا اغلب مرا بدون پول می‌گذارند ـ با هجویاتی شریرانه به من پاسخ می‌دهند پول را باید از اهریمنی بگیرم که برای او کار می‌کنم! نمایندگان مجلس، پوزش می‌خواهند و تا کمر خم می‌شوند، اما هیچگونه همراهی نمی‌کنند. در و دیوارهای لندن، پوشیده از هجونامه‌هایی است که مرا هم‌چون یک پدرکش، نشان می‌دهد که حاضرم برای اینکه وارث شما بشوم، به اعلیحضرت شما ضربه بزنم. اما شما، سرورم و پدرم، می‌دانید که با همه جاه‌طلبی‌ها و غرورهای بجا و بر حقی که دارم، برای اعلیحضرت شما روزهای دراز و پر شکوه پادشاهی را، آرزومندم.

و نیز آنان، بسیار مخفیانه تصویری بر مس حک شده را در شهر پخش می‌کنند که بر آن، من در حال نواختن کلاوسن دیده می‌شوم، با پنجه‌های گربه‌های محبوس در جعبه کلاوسن که دمهایشان از سوراخهای گرد آن بیرون زده و یک مرد، که من هستم با یک میله آهنی تفته، دم گربه‌ها را می‌سوزاند و وادارشان می‌کند روی کلیدها پنجه بکشند و به گونه‌ای وحشتبار، میومیو کنند. در آن تصویر، من، نشانگر چنان زشتی‌هایی هستم که خودم نیز از نگاه کردن به خود، متنفرم!

و در تصویرهای دیگر، مرا در حالت خندیدن نشان می‌دهند که شما، سرورم و پدرم، خوب می‌دانید اگر برای

چنین تفریح پلیدی برایم فرصتی پیش آید. بی‌تردید تلاش خواهم کرد خود را با میومیو کردن گربه‌ها سرگرم کنم، اما هرگز لبم به خنده باز نخواهد شد!

آنان با زبان رذیلانه‌شان، در حق من مرتکب جنایت می‌شوند و نسبت وحشیگری و ستمگری به حیوانات را به من می‌دهند، در حالیکه جانوران اصلاً روح ندارند، و همه مردم به ویژه والاتباران، برای رفع خستگی خویش، می‌توانند از جانوران زنده، به هر گونه که بخواهند استفاده کنند. اما در سرزمین انگلستان، چنان به حیوانات توجه دارند که با آنها بهتر از خدمتکاران خود رفتار می‌کنند! در اینجا اصطبل‌ها و سگدانی‌ها، چون کاخ‌اند و ارباب‌هایی وجود دارند که با اسب خود بر تختخواب پوشالی می‌خوابند!

افزون بر همه اینها، ملکه و همسر والاتبار من، نازاست و درباریان با عباراتی زننده می‌گویند که من، عقیم هستم و نه او که زنی حسود، وحشی و بی‌اندازه آزمند عشقبازی است. سرورم و پدرم! همه روزها را به درگاه خداوند تبارک و تعالی دعا می‌کنم که لطفش شامل حال من شود و مرا بر تخت سلطنت دیگری بنشاند، اگرچه پادشاهی بر ترکان باشد! تا آنکه با افتخار بر تختی بنشینم که شایسته‌ی فرزندی آن اعلیحضرت عظیم‌الشان و پیروزمند باشد.»

فیلیپ

و امپراتور، به این نامه، پاسخ داد:

«عالیجناب، فرزندم! دلتنگی‌های شما بسیار است، در آن تردیدی ندارم. اما تلاش کنید در انتظار تخت و تاجی باشکوه‌تر بی‌آنکه برنجید، شکیبا باشید. همانگونه که بارها گفته‌ام، نقشه‌ای دارم که از پادشاهی بر هلند و دیگر سرزمین‌های تحت نفوذ خود کناره‌گیری کنم. زیرا به سبب پیری و ابتلا به بیماری نقرس، نمی‌توانم در برابر هانری فرانسه، خوب مقاومت کنم و می‌دانم که بخت بیشتر با جوانان، یار است، به این موضوع بیندیشید که سروری شما بر انگلیس، تا چه اندازه سبب نگرانی و اشتغال خاطر فرانسه خواهد شد که دشمن ما است. من به سختی، در برابر «متز» شکست خوردم و چهل هزار نفر از سربازان خود را در آنجا از دست دادم[1]. ناگزیر شدم از برابر آن ساکسی هم بگریزم[2]. اگر خداوند با پرتو و عنایات ملکوتی خویش، دوباره قدرت نخستین مرا به من بازنگرداند، در این اندیشه‌ام، عالیجناب فرزند! که از پادشاهی کناره‌گیری کنم و آنرا به شما بسپارم. پس شکیبا باشید و در این فاصله همه وظایف خود را در برابر مرتدان انجام دهید، بی‌آنکه به هیچ یک از آنان رحم کنید. نه به مردان و نه به زنان و دختران و نه به کودکان. زیرا آنگونه که به من گفته‌اند، و

۱ـ شارل کن در سال ۱۵۵۲ شهر متز را تسلیم فرانسوی‌ها کرد.

۲ـ شاهزاده‌ی ساکسونی که رهبری شاهزادگان پروتستان آلمانی را بر عهده داشت.

سبب اندوه بسیاری برایم شده است، ملکه، بیشتر می‌خواهد که آنان، مورد بخشش قرار گیرند. پدری که دوستدار تو است. شارل.»

۵۳

اولن شپیگل، پس از زمانی دراز پیاده‌روی در قلمرو اسقف مایانس، با پاهای خون‌آلود، به زیارتگرانی برخورد که سوار برگاری بودند و او را نیز سوار کردند و با خود تا رم بردند. با رسیدن به شهر و پیاده شدن از گاری، بر آستانه‌ی در مسافرخانه‌ای، زن ظریفی را دید که به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. دیدار زن نیک طبع را به فال نیک گرفت و گفت: «خانم مهماندار! به یک زیارتگر، پناه می‌دهی؟ من تازه به رم رسیده‌ام و باید از گناهانم پاک شوم!»

«ما به هر کس که پول بپردازد، پناه می‌دهیم!»

اولن شپیگل که فقط یک دوکا داشت گفت: «من صد دوکا در کیف پولم دارم که می‌خواهم نخستین سکه‌ی آن را برای نوشیدن یک بطری شراب کهنه رومی با تو، هزینه کنم!»

زن پاسخ داد: «در این شهر مقدس، شراب گران نیست. بیا و با یک سلدی، شراب بنوش!»

آندو نشستند و با هم زمان درازی، حرف زدند و چند بطری را خالی

کردند به گونه‌ای که زن ناچار شد به خدمتکارش بگوید به جای او، به مشتریان مشروب بدهد، چون او و اولن شپیگل، در گوشه‌ای از بخش عقب سالن، کنار هم نشسته بودند. زن مهماندار که سرش را بر شانه‌ی اولن شپیگل گذاشته بود از او پرسید: تو کیستی؟

اولن شپیگل گفت: «من، امپراتور ناکجاآباد، کنت گرسنگی، بارون ژنده‌پوشان هستم و در شهر دام که زادگاه من است، بیست و پنج هکتار کشتزار مهتاب دارم!»

مهماندار که از پیمانه‌ی اولن شپیگل می‌نوشید پرسید: «و آن چگونه کشتزاری است؟»

او پاسخ داد: «زمینی که بذر رؤیا، دانه‌ی امید و انتظار دیوانه‌وار و تخم وعده‌های پا در هوا، در آن افشانده می‌شود. اما تو که هرگز در مهتاب زاده نشده‌ای، ای بانو مهمانخانه‌دار شیرین، با آن پوست عنبر آگین و چشمان درخشان چون مرواربد. این آب و رنگ خورشید است که این موها را خرمایی کرده است این ونوس است که بدون رشک ورزیدن، شانه‌هایت را زیبا و گوشتالود و سینه‌هایت را پر و پیمان و بازوانت را گرد و دستانت را چنین ظریف کرده است. آیا امشب با هم شام خواهیم خورد؟»

زن گفت: «زیارتگر خوشگل فلاندری! چرا به اینجا آمده‌ای؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «برای حرف زدن با پاپ!»

زن که دستهایش را روی هم گذاشته بود گفت: «افسوس! می‌خواهی با پاپ حرف بزنی؟ من که در این شهر اقامت دارم هرگز نتوانسته‌ام او را ببینم!»

اولن شپیگل گفت: «من این کار را خواهم کرد!»

زن گفت: «مگر تو می‌دانی او کیست و کجا می‌رود؟ شیوه‌ی زندگی او چگونه است؟ کارها و عادات او چیست؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «در راه، شنیده‌ام که نام او «یول سوم» است، که عیاش است، که شاد و هرزه است، که زبان‌آور است، که حاضرجواب است، و نیز شنیده‌ام که او افتخار دوستی خود را به آدمکی گدا، سیاه و وحشی داده است که سر و تنش بوی پهن و آشغال می‌داد و با یک میمون، صدقه گرد می‌آورد و با جلوس خود بر تخت پاپی، او را کاردینال «مونت» کرد، و اگر یک روز او را نبیند بیمار می‌شود!»

زن گفت: «بنوش و اینقدر بلند حرف نزن!»

اولن شپیگل ادامه داد: «و نیز شنیده‌ام روزی که برای خوراک شام خود جز یک بوقلمون سرد شده، چیزی نداشت، چون سربازان، دشنام داد و گفت (ای پسرخدا! آیا حق دارم برای این بوقلمون سرد، دشنام بدهم، در حالی که خداوند ما، تنها برای یک سیب، آنگونه خشمگین شده بود؟) می‌بینی ملوسک! من پاپ را خوب می‌شناسم و می‌دانم چگونه آدمی است!»

زن مهمانخانه دار گفت: «افسوس! اما از این گونه چیزها با کسی حرف نزن! با اینهمه تو هرگز پاپ را نخواهی دید!»

اولن شپیگل گفت: «من با پاپ، حرف خواهم زد!»

زن گفت: «اگر تو با پاپ حرف زدی، من صد فلورن به تو می‌دهم!»

اولن شپیگل گفت: «من، صد فلورن را برده‌ام!»

فردای آنروز با وجود آنکه پاهایش خسته و خونین بود، در شهر به جستجو و بررسی پرداخت و پی برد که پاپ، قرار است همان روز، آیین

عشاء ربانی را در «سن‌ژان دو لاتران» به جا آورد. اولن شپیگل خود را به آنجا رساند و در جایی نزدیک به مقر پاپ، که در معرض دید پاپ بود، ایستاد. هنگام اجرای مراسم، هر بار که پاپ، جام شراب یا نان فطیرش را بلند می‌کرد، اولن شپیگل پشتش را به محراب می‌کرد!

کاردینال چاق گندمگونی در کنار پاپ، مشغول خدمت بود که میمونی را بر شانه‌ی خود داشت و شرور و شیطان به نظر می‌رسید. او که شعائر هفتگانه را با حرکاتی زننده، انجام می‌داد، اولن شپیگل را به پاپ نشان داد و کار او را یادآور شد. پس از پایان مراسم، چهار جنگجوی نامی به سراغ آن زیارتگر آمدند و او را نزد پاپ بردند.

پاپ از او پرسید: «بر چه آیینی هستی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «پدر مقدس! بر آیین مهماندار خود هستم!»

پاپ فرمان داد مهماندار را بیاورند. از زن مهماندار پرسید:

«تو بر چه آیینی هستی؟»

زن پاسخ داد: «بر همان آیین پدر مقدس هستم!»

اولن شپیگل گفت: «من هم، همین طورا!»

پاپ پرسید: «چرا به محراب مقدس، پشت می‌کردی؟»

اولن شپیگل گفت: «زیرا در خودم آن شایستگی را نمی‌دیدم که از روبرو به آن نگاه کنم!»

پاپ پرسید: «تو زیارتگری؟»

او گفت: «بلی! و از فلاندر آمده‌ام تا استدعا کنم گناهانم را ببخشید!»

پاپ او را تبرک کرد. اولن شپیگل با زن مهماندار رفت تا صد فلورن را بشمرد و تحویل بگیرد. به اینگونه با زرنگی، شهر رم را ترک کرد و به

سوی فلاندر به راه افتاد. اما ناچار شد هفت دوکا بپردازد تا بخشش او به وسیله پاپ را، بر روی پوست بنویسند و مهر کنند!

۵۴

در آن هنگام، دو برادر از فرقه‌ی «پرمونتره» (چمنزار نظر کرده‌ی خداوند) به بخش دام آمدند تا آمرزش‌نامه بفروشند. آن دو پیراهنهای زیبایی که با تور تزیین شده بود، روی لباس کشیشی خود پوشیده بودند.

هنگامی که هوا روشن بود، بر آستانه‌ی در کلیسا می‌ایستادند و اگر هوا بارانی بود، زیر هشتی می‌ماندند و نوشته‌ی نرخ آمرزش‌نامه را به دیوار می‌چسباندند. نرخها گوناگون بود: شش لیار، یک پاتار، یک سکه پاریسی، نیم سوی پاریسی، هفت فلورن، دوازده فلورن کارولو، برای صد، دویست، سیصد، چهارصد سال بخشش گناهان و جنایات بسیار بزرگ، حتی اندیشه‌ی تجاوز به مریم باکره که هفده فلورن ارزش داشت!

هر خریداری که پول می‌داد، تکه‌ی کوچکی پوست تحویل می‌گرفت که بر روی آن ارقام سال‌های بخشش نوشته شده بود و پایین‌تر از آن این جمله نوشته شده بود:

آدمی که نمی‌خواهد

خفه شود، بریان شود، یا قرمه شود

هزار سال در دوزخی همواره سوزان
از این آمرزش نامه‌ها بخرد،
با مبلغی ناچیز،
خداوند به او، عوض خواهد داد.

و برای خریدن این آمرزش‌نامه‌ها، از ده فرسنگی می‌آمدند.

یکی از آن دو برادر نیکوکار، که چهره‌ای پرطراوت و غبغبی سه طبقه داشت، و به آسانی شکم بزرگش را به این سو و آن سو می‌کشید، برای مردم، موعظه می‌کرد. چشمانش را به یکی از شنوندگان می‌دوخت و می‌گفت: «بدبخت! اینک تو در دوزخی! آتش، بی‌رحمانه ترا می‌سوزاند! ترا در دیگی پر از روغن می‌جوشانند که غذای «آستارته» در آن پخته می‌شود! (آستارته: خدای فینیقی) تو چیزی جز یک خوراک روی اجاق اهریمن یک ژیگو بر اجاق گیل‌گیروت اهریمن بزرگ نیستی! ترا قبلاً تکه تکه می‌کنند! این گناهکار بزرگ را ببین که آمرزش نامه را خوار می‌شمارد! این بشقاب «فری کادل» را ببین! این اوست، این اوست، این جسم بی‌دین اوست! جسد دوزخی اوست که اینگونه آب انداخته است! با کدام چاشنی؟ با چاشنی گوگرد، قیر و قطران! و همه‌ی این گناهکاران بدبخت به اینگونه خورده می‌شوند برای اینکه پی در پی به دنیا بیایند تا درد و رنج بکشند. و اینجاست که اشکها روان می‌شوند و دندانها به هم می‌خورند. ما را ببخش! ای خدای بخشنده! بلی، تو اینک در دوزخ گرفتاری، بیچاره‌ی دوزخی! در حالی که همه‌ی این درد و رنج را باید بکشی! اگر برای تو یک سکه خیرات کنند ناگهان آرامش و سبکی در دست راستت حس می‌کنی! اگر نیم سکه دیگر بدهند هر دو دستت از آتش بیرون

می‌آید. اما درباره‌ی بقیه اعضای بدن، چه باید گفت؟ با یک فلورن خیرات، شبنم بخشایش می‌بارد، آه، خنک کننده‌ی دلپذیر! و برای ده روز، صد روز، هزار سال، ـ بر حسب خیراتی که می‌پردازند ـ دیگر نه کباب شدنی در کار است و نه سرخ شدن و قرمه شدن! و اگر برای تو، ای گناهکار! به دوزخ رفتن هنوز زود است آیا در آن اعماق مرموز آتش، ارواح بیچاره‌ی پدر و مادرت، همسری که او را دوست داشتی، دختری زیبا که با او مرتکب گناه شدی، نیز وجود ندارند؟»

با این سخنرانی، کشیش سخنران، با ضربه‌ی آرنج، به برادری که کنارش ایستاده بود و کاسه‌ای به دست داشت علامت می‌داد که هنگام جمع کردن پول و گرداندن کاسه است. این برادر چشم بر زمین می‌دوخت و کاسه را به گونه‌ای گیرا تکان می‌داد. و کشیش چاق، سخنان خود را دنبال می‌کرد:

«آیا تو در آن آتش وحشتناک، پسری، دختری، طفلی دوست داشتنی نداری؟ آنان فریاد می‌زنند، گریه می‌کنند و ترا صدا می‌کنند. با این صداهای رقت‌انگیز، می‌توانی خودت را به کری بزنی؟ آن دل سنگ و بی‌عاطفه‌ی تو، آب نخواهد شد؟ اما آرامش و بخشش آنان، برای تو فقط یک کارولو تمام می‌شود نگاه کن! به صدای این کارولوی طلا گوش کن! این فلز پست...! (کشیش کاسه گردان، کاسه را تکان می‌داد) با صدای افتادن آن در کاسه، در آتش وقفه‌ای به وجود می‌آید... روح بیچاره تا دهانه‌ی آتشفشان بالا می‌آید... اینک او در هوای تازه است... در هوای آزاد...! آن رنج و مرارت آتش، چه شد؟ دریا نزدیک است. روح در آن غوطه می‌خورد، بر پشت شنا می‌کند، بر شکم، بر موجها و زیر موجها!

PersianPDF.com

گوش کن! چگونه از شادی می‌خندد؟ نگاه کن، چگونه در آب می‌غلتد؟ فرشتگان در انتظار او هستند. ولی هنوز برای او کافی نیست، می‌خواهد به شکل ماهی درآید، نمی‌داند که بهترین حمام‌ها در آن بالا است، پر از عطرهای ناب، جایی که می‌غلتند تکه‌های بزرگ نبات تازه‌ی سفید چون یخ. ببین، یک کوسه ماهی پیدا شد. اما روح از او ترسی ندارد، بر پشت کوسه سوار می‌شود و کوسه او را حس نمی‌کند. می‌خواهد با او به اعماق دریا برود، به آنجا می‌رود برای سلام دادن به فرشتگان آبها که در دیگهای مرجانی ماهی شور و در بشقابهای صدفی، صدف می‌خورند. به اینگونه از روح به خوبی پذیرایی می‌شود، ناز و نوازش می‌شود، فرشتگان او را هم‌چنان از بالا صدا می‌کنند. سرانجام هنگامی که خنک و با طراوت شد و شادان، او را می‌بینی که بالا می‌رود و چون چکاوک آواز می‌خواند تا فراز آسمان برسد، جایی که خداوند بر تخت افتخار نشسته است؟

در آن بالا، همه‌ی پدران و مادران و دوستان زمینی‌اش را می‌یابد، به جز کسانی که از آمرزش نامه‌ها و از مادر ما کلیسای مقدس، بد گفته‌اند و در اعماق دوزخ باید بسوزند... همیشه... همیشه... تا قرنها و دوران‌های بعد... سوزنده‌ی جاوید...

اما آن روح، او، نزد خدا است... در حمام‌های معطر، خود را خنک می‌کند و تکه‌های نبات می‌جود. برادران من! آمرزش نامه‌ها را خریداری کنید، برای این آمرزش نامه‌ها کروسات می‌پردازند، فلورن طلا، لیره‌ی انگلیس، می‌دهند... و ما پول و سکه‌های مسین را نیز رد نمی‌کنیم... بخرید! بخرید! این متاعی مقدس است... هم برای بیچارگان، هم برای ثروتمندان... برای همه است... اما با افسوس بسیار... باید بگویم که نسیه

نمی‌شود. برادران باید بدانید، خریداری کردن و پول نقد ندادن در برابر دیدگان خداوند، یک جنایت است...»

برادر کاسه‌گردان، کاسه‌ی خود را تکان می‌داد، کروسات‌ها، دوکاها، فلورن‌ها، پاتارها، سوها و دینارها در آن کاسه‌ی بزرگ به گونه‌ای انبوه بر هم می‌ریختند...

کلاوس که خود را ثروتمند می‌دانست یک فلورن برای آمرزش ده هزار سال پرداخت و در عوض، کشیش‌ها، به او تکه‌ای پوست دادند...

آن دو نفر کشیش، همین که دیدند در شهر دام کسی نمانده است جز آدمهای خسیس، که آمرزش نامه نخواهند خرید، از آنجا به سوی «هی‌ست» رفتند.

۵۵

اولن شپیگل در لباس زیارتگران و با آمرزش کامل گناهان خود، رم را ترک کرد و یک راست، رفت و رفت تا به «بامبرگ» رسید که بهترین سبزی‌های دنیا را دارد.

در این شهر به مهمانخانه‌ای وارد شد که خانم مهمانداری شوخ و شنگ داشت. او به اولن شپیگل گفت: «ارباب جوان! می‌خواهی با پول، غذایی بخوری؟»

اولن شپیگل گفت: «بلی! اما با چقدر پول در اینجا غذا می‌خورند؟»

مهماندار پاسخ داد: «بر میز عالیجنابان برای شش فلورن، بر میز اعیان برای چهار و بر میز عمومی برای دو فلورن، غذا می‌خورند.»

اولن شپیگل گفت: «هر چه گرانتر باشد برای من گواراتر است!»

به این گونه بر سر میز عالیجنابان نشست. همین که خوب غذا خوردو با شراب راین سیراب شد، به مهماندار گفت: «خانم! برای پول، خوب غذا خوردم، اکنون شش فلورن به من بده!»

مهماندار گفت: «مرا دست انداخته‌ای؟ زودباش پولت را بده!»

اولن شپیگل پاسخ داد: «خانم ملوس! چهره‌ی شما نشان نمی‌دهد که یک مال مردم خور بدکنش باشید! برعکس آنچه در چهره‌ی شما می‌بینم ایمانی نیکو و استوار، دوستی و محبت به همنوع است به همین سبب شما به جای شش فلورن، هجده فلورن، به من خواهید داد! ای زیبا چشم! این تابش خورشید است که عاشقی دیوانه را به اوج می‌برد، همانگونه که علف هرز، کشتزاری را در بر می‌گیرد!»

مهماندار گفت: «من، کاری به دیوانگی و علف هرز تو ندارم. پول را بده و برو!»

اولن شپیگل گفت: «اگر بروم دیگر ترا نخواهم دید! کاش در جا می‌مردم! خانم! خانم شیرین! هرگز عادت نداشتم برای شش فلورن غذا بخورم! من، مردی کوچک و بیچاره که آواره‌ی کوه و بیابانم، پرخوری کرده‌ام، و بعد از ظهر باید هم‌چون سگی در آفتاب، زبانم را بیرون بیاورم و له‌له بزنم! لطف کنید و پول مرا بدهید! من این شش فلورن را با کار سخت آرواره‌هایم به دست آورده‌ام. پول مرا بده، تا شما را ناز و نوازش کنم، ببوسم، و با چنان شور و حرارتی از حق‌شناسی در آغوش بگیرم که از عهده‌ی بیست و هفت عاشق دلخسته نیز بر نمی‌آید!»

زن مهماندار گفت: «تو، پول هم می‌خواهی!»

اولن شپیگل گفت: «پس می‌خواهی ترا رایگان بخورم؟»

زن کمی خود را به عقب کشید و گفت: «نه!»

اولن شپیگل آهی کشید و دنبال او به راه افتاد و گفت: «آه! پوست تو چون خامه است، موهایت چون قرقاول، جلوه‌ی طلا را دارد، لبهایت به گیلاس می‌ماند، آیا از تو لذیذتر چیزی پیدا می‌شود؟»

زن، لبخندزنان گفت: «ولگرد دهاتی! خیلی پررویی که شش فلورن هم می‌خواهی! خوشحال باش که غذایی رایگان خورده‌ای و پولش را از تو نمی‌گیرم.»

اولن شپیگل گفت: ـ کاش می‌دانستی که باز هم شکمم چقدر جا دارد؟

زن گفت: ـ تا شوهرم نیامده از اینجا برو!

اولن شپیگل گفت: «من طلبکاری نرم و خوش خویم. فقط یک فلورن به من بده تا مشروبی بخورم!»

زن گفت: «بگیر بچه‌ی بد!»

و زن، یک فلورن به او داد!

اولن شپیگل از او پرسید: «آیا اجازه می‌دهی باز هم نزد تو بیایم؟»

زن گفت: «می‌خواهی خوب و سرحال به راه بیفتی یا نه؟»

اولن شپیگل گفت: «خوب و سرحال به راه افتادن من، زمانی است که به سوی تو راه می‌افتم، ملوسک! اما اگر به راه بیفتم و از چشمان زیبای تو دور شوم، خوب و سرحال، به راه نیفتاده‌ام! اگر لطف کنی و مرا نگهداری قول می‌دهم که هر روز با یک فلورن، غذا بخورم!»

زن گفت: «آیا باید از چماق استفاده کرد؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «بیا چماق مرا بگیر!»

زن می‌خندید. اما اولن شپیگل باید به راه می‌افتاد.

۵۶

لام گودزاک در این روزها دوباره به شهر دام آمده بود، زیرا منطقه لی‌یژ به سبب رواج تهمت ارتداد، آرام نبود. همسرش نیز با اشتیاق او را همراهی کرد. زیرا مردم لی‌یژ که بیشتر لیچارگویان و هرزه درایان خوبی بودند، مرد او را به سبب سادگی فطری و خوش قلبیش، مسخره می‌کردند.

لام، بیشتر با کلاوس معاشرت داشت. کلاوس از زمانی که پولدار شده بود به میکده بلوتور می‌رفت و در آنجا میزی برای او و دوستانش اختصاص یافته بود بر میز مجاور او، ژوزه گریپس توییور، رئیس خسیس ماهی فروشان، می‌نشست که پول را بیش از رهایی و رستگاری روحش، دوست می‌داشت و جرعه جرعه از لیوان نیمه پر خود، می‌نوشید.

کلاوس، آن تکه پوست را که ده هزار سال بخشش گناهانش بر آن نوشته شده بود در جیب خود نگهداری می‌کرد.

شبی که با لام گودزاک، یان وان روزبک و ماتیس وان آسش، در میکده بلوتور بود، گریپس توییور نیز بر میز مجاور نشسته بود. کلاوس مشروب

فراوانی نوشید و یان روزبک به او گفت: «این مشروب خواری بسیار تو، گناه است!»

کلاوس پاسخ داد: «برای یک لیوان اضافی، بیشتر از نیم روز که در آتش نمی‌مانند. من در کیف خودم، ده هزار سال بخشش دارم! چه کسی صد سال از آنرا می‌خواهد که بی‌هراس، تا خرخره‌اش بنوشد؟»

همه پرسیدند: «صد سال از آمرزش نامه‌ات را چند می‌فروشی؟»

کلاوس پاسخ داد: «به یک جام باده! و صد و پنجاه سال از آنرا به کسی می‌دهم که یک خوراک خرگوش برایم سفارش بدهد!»

یکی از باده خواران، برای کلاوس، یک جام باده و دیگری ژامبون سفارش داد و کلاوس نیز برای آنان، نواری کوچک از تکه‌ی پوست آمرزش نامه را برید.

تنها کلاوس نبود که از فروش آمرزش نامه، خورد و نوشید، بلکه لام گودزاک نیز با او به اندازه‌ای خورد و نوشید که شکمش چون طبلی بزرگ به نظر می‌رسید. و کلاوس کالایش را تکه تکه می‌کرد و در میکده به این سو و آن سو می‌رفت.

گریپس تویی‌ور، چهره‌ی تلخ و ترش خود را به سوی کلاوس برگرداند و گفت: «به اندازه‌ی ده روز از آن آمرزش نامه‌ات را به من بفروش!»

کلاوس پاسخ داد: «نمی‌شود! بریدن یک تکه از آمرزش نامه برای ده روز بسیار سخت است!»

همه خندیدند و گریپس تویی‌ور، خشم خود را فرو خورد.

پس از آن کلاوس و لام گودزاک از آنجا بیرون آمدند تا به خانه بروند. لام چنان راه می‌رفت که انگار ساق پاهایش رمق نداشت.

۵۷

کاتلین، پس از پایان یافتن سه سال دوران تبعیدش، به شهر دام و خانه‌ی خود بازگشت و هم‌چنان دیوانه وار ورد زبانش این بود: «سرم آتش می‌گیرد! روح ضربه می‌زند سرم را سوراخ کنید تا روح از آن، بیرون آید!» و همواره با دیدن گاو یا گوسفند، فرار می‌کرد. معمولاً پشت خانه‌اش، روی نیمکتی زیر درخت زیزفون می‌نشست، سرش را تکان می‌داد و نگاه می‌کرد، بی‌آنکه کسی را بشناسد. مردم دام هنگامی که از کنار او می‌گذشتند، می‌گفتند «این همان زن دیوانه است!»

در همین زمان بود که اولن شپیگل، پرسه‌زنان در جاده‌ها و کوره راه‌ها به یک راه اصلی رسید و در آنجا خری را دید زین و یراق شده از چرم با میخ‌های مسی که سرش را منگوله‌هایی از پشم سرخ رنگ، زینت داده بودند و چند پیرزن پیرامون خر گردآمده و می‌گفتند: «این خر را، کسی نمی‌تواند رام کند. این خر، مرکب وحشتناک «بارون دوره» جادوگر بزرگ است که هشت کودک را برای ابلیس، قربانی کرد و او را زنده زنده، سوزاندند. شیطان اینجا است و از خر، حمایت می‌کند. زیرا هنگامی که

خر فراری خسته و وامانده، ایستاد، مأموران شهرداری آمدند که او را بگیرند، ولی چنان جفتک اندازی و عرعری کرد که همگی ترسیدند و جرأت نکردند نزدیکش بروند، چون عرعر خر نبود، بلکه عرعر شیطان بود! ناچار بی‌آنکه مانند جادوگران محاکمه‌اش کنند و آتشش بزنند، آزادش گذاشتند تا خارخسک‌ها را بچرد. این مردان که جرأت و جسارت ندارند!»

با همه‌ی این سخنان خوب، همین که خر، دمش را به پهلوهایش می‌کوبید یا گوشهایش را سیخ می‌کرد، پیرزنها جیغ می‌کشیدند و می‌گریختند. کمی بعد ورورکنان و پاورچین پاورچین دوباره به خر، نزدیک می‌شدند. اولن شپیگل به آنان نگاه می‌کرد، می‌خندید و با خود می‌گفت: «آه از این کنجکاوی همیشگی و وراجی پیوسته که چون سیل از دهان زنان پیر، روان است. زیرا جوان به سبب اشتغال اندیشه به عشق و مهرورزی، کمتر در اندیشه دیگران و حرف زدن از هر چیز است.» سپس به خر نزدیک شد و گفت: «این خر جادوگر، زبر و زرنگ است، و هیچ چهار نعل هم نرفته است. من می‌توانم سوارش بشوم و آنرا بفروشم! پس بی‌آنکه حرفی بزند بسته‌ای جو صحرایی چید و آنرا جلو خر گذاشت تا بخورد، بعد به چابکی بر پشت خر پرید و دهنه‌اش را گرفت و به سوی شمال چرخاند و بعد به سوی شرق و غرب رو کرد و از دور، پیرزنها را تقدیس کرد.

زنان پیر که از ترس، ناتوان شده بودند، در برابر اولن شپیگل که سوار بر خر بود، زانو زدند و آن روز در همه‌ی خانه‌های شهر، گفتگو از فرشته‌ای بود که کلاهی زینت یافته با پرهای قرقاول به سر داشت و با

لطف ویژه‌ی خداوند، ناگهان ظاهر شده بود، همه‌ی زنان را تقدیس کرده بود و خر جادوگر را با خود برده بود.

اولن شپیگل که به راحتی سوار بود و پاهایش از دو پهلوی خر آویزان بود، از میان چمنزارهای انبوه می‌گذشت، جایی که اسبها در آن آزادانه جست و خیز می‌کردند، گاوها می‌چرخیدند و گوساله‌های تنبل، در آفتاب لمیده بودند. و خر که اولن شپیگل، آنرا «ژف» نامیده بود، ایستاد و با اشتیاق به چریدن خارخسک‌ها مشغول شد. در زمان چریدن، چندبار همه‌ی پوستش را لرزاند و دمش را بر پهلوهایش کوبید تا خرمگس‌های خونخوار راکه هم‌چون خودش می‌خواستند غذا بخورند، اما از گوشت و خون او، بپراند.

اولن شپیگل که شکمش از گرسنگی قار و قور می‌کرد، اندوهگین بود و به ژف که می‌چرید گفت: «خوشا به حال تو، خر عالیجناب، که چنین شام گوارایی از علف‌های ترد و مغذی و خارخسک‌های خوشمزه، داری و چه بهتر که خوشحالی خود را با یادآوری آنکه موجود میرایی هستی و به دنیا آمده‌ای تا هر گونه پستی و دنائت را تحمل کنی، خراب نمی‌کنی!

(ساق پاهایش را بر پهلوهای خر فشرد و ادامه داد) هم‌چون تو مردی است که صاحب نعلین مقدس است[1]، خرمگسی دارد که آقای لوتر است! و امپراتور شارل نیز خرمگس خود را دارد که او اعلیحضرت فرانسوا است، همان شاه بینی دراز با شمشیری بسیار درازتر!

به اینگونه من نیز که هم‌چون یک یهودی سرگردان، آدمی ناچیز و آواره‌ام می‌توانم خرمگس خود را داشته باشم، خر عالیجناب! افسوس که

۱ـ منظور، پاپ رم است.

جیب‌هایم سوراخ است و دوکاها و فلورن‌های خوشگل من، از آن سوراخ‌ها بیرون می‌ریزند، درست مثل یک فوج موش که از جلو دهان گربه‌ای می‌گریزند. نمی‌دانم چرا پول، اصلاً مرا نمی‌خواهد؟ مرا که آنقدر او را می‌خواهم! برعکس آنچه گفته‌اند ثروت، زن نیست. زیرا پول، فقط آدم‌های ناخن خشک و بخیل را دوست دارد که او را در کیسه یا صندوق بگذارند و بیست قفل بر آن بزنند و زندانیش کنند و هرگز اجازه ندهند به روزنه و پنجره‌ای نزدیک شود مبادا دماغ زرینش، بوی آزادی را حس کند. و این خرمگسی است که مرا می‌آزارد و به خارش می‌اندازد، مرا قلقلک می‌دهد، بی‌آنکه بخنداند. ای خر عالیجناب! تو، به سخنان من گوش نمی‌دهی و جز به چریدن، به چیزی نمی‌اندیشی! آه، ای شکم گنده‌ای که شکمت را پر می‌کنی! گوشهای درازت در برابر فریاد شکم‌های گرسنه سنگین است! به تو می‌گویم گوش بده!»

و با خشم، شروع به زدن خر کرد. خر نیز به عرعر کردن مشغول شد. اولن شپیگل گفت: «اکنون که آوازت را خواندی برویم!»

اما خر، از جایش تکان نمی‌خورد و خیال داشت تا آخرین ساقه‌های خارخاسکها را بخورد و خارخسک نیز فراوان بود! اولن شپیگل که این وضع را دید از خر پایین آمد یک بغل خارخسک چید و دوباره سوار خر شد. کمی از آنرا بالای دهان و جلو بینی خر گرفت و به راهش انداخت تا به زمین‌های «هس[1]» رسید.

همانگونه که سوار بر خر، راه می‌پیمود، گفت: «خر عالیجناب! ببین برای خوراکی ناچیز، چگونه در پی چند ساقه علف من، می‌دوی و

۱ـ هس، یکی از شاهزاده‌های آلمان بود.

چمنزاری خوب را که پر از این گیاهان سرسبز است، پشت سر می‌گذاری! آدم‌ها نیز همین کار را می‌کنند، هر یک از آنان، به یک یا چند علف که بخت، زیر دماغشان نگه داشته، دل می‌بندند: علف پیروزی، علف فایده بردن، علف عشق و... در پایان راه است که مانند تو درک می‌کنند به دنبال چیزی ناچیز بوده‌اند و چیزهای باارزش را پشت سرشان، جاگذاشته‌اند... تندرستی را... کار را... استراحت را... و در خانه بودن را...»

به همین گونه با عالیجناب خر، گپ می‌زد و راه می‌پیمود تا به کاخ «لاندگراو» رسید. دو افسر تیرانداز، روی پله‌های کاخ، قمار می‌کردند. یکی از آن دو که اندامی تنومند و موهایی حنایی رنگ داشت، اولن شپیگل را که سوار بر خر بود و به آنان نگاه می‌کرد دید و پرسید: «از ما چه می‌خواهی با آن قیافه گرسنه و زیارتگرانه‌ات؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «به راستی بسیار گرسنه‌ام و بر خلاف میل خودم، زیارتگرم!»

افسر گفت: «اگر گرسنه‌ای، آن طنابی را که بر چوبه دار، تاب می‌خورد و برای ولگردان، آماده شده است، با گردنت بخور!»

اولن شپیگل گفت: «جناب افسر! اگر شما آن رشته زیبای طلا را که بر کلاهتان آویخته‌اید به من بدهید، من خواهم رفت که با دندانهایم خود را به آن ژامبون چرب و چاقی بیاویزم که در دکان قصابی تاب می‌خورد!»

افسر پرسید: «از مردم کجایی؟»

ـ از اهالی فلاندرم!

ـ چه می‌خواهی؟

ـ می‌خواهم به والاحضرت «لاندگراوبال» یک نقاشی از کار خودم را

نشان بدهم!

ـ اگر تو نقاشی و از خاک فلاندر، وارد شو، خودم ترا به حضور سرورم می‌برم!

اولن شپیگل، همین که به حضور والاحضرت رسید، سه بار بیشتر تعظیم کرد و گفت: «چنانچه والاحضرت لطف کنند و گستاخی مرا ببخشند که تقاضای آمدن به حضور عالیجناب را داشته‌ام تا یک پرده نقاشی را که برای والاحضرت کشیده‌ام، پیشکش کنم... پرده‌ای که افتخار داشته‌ام بر آن چهره‌ی مریم باکره را با همه‌ی پیرایش‌های شاهانه، نقاشی کرده‌ام، و احتمالاً مورد قبول عالیجناب واقع خواهد شد و در این صورت، به خود می‌بالم و افتخار می‌کنم به دانشی که دارم و آرزوی اینکه شایستگی داشته باشم تا بر آن مبل زیبا بنشینم که مخملی سرخ رنگ دارد و روزگاری، نقاشی والامقام، نقاش والاحضرت بر آن می‌نشست.»

والاحضرت، چون آن نقاشی زیبا را دید، گفت: «تو نقاش ما خواهی شد. بر آن مبل، بنشین!» و بر گونه‌های او بوسه زد. اولن شپیگل بر مبل ویژه نشست. والاحضرت با نگاه او را برانداز کرد و گفت: «تو بسیار ژنده‌پوشی!» اولن شپیگل پاسخ داد: «سرورم! به راستی، ژف که خر من است، شام خود را از خارخسک‌ها خورده است. اما من، سه روز است که جز بدبختی، ندیده‌ام و جز دود امید، غذایی نخورده‌ام!»

والاحضرت گفت: «تو به زودی از بهترین گوشت‌ها شام خواهی خورد، اما خرت کجا است؟»

اولن شپیگل گفت: «او را روبروی کاخ والاحضرت، در میدان بزرگ گذاشتم، اگر ژف برای شب، اصطبلی و علوفه‌ای داشته باشد، بسیار

شادمان خواهم شد.»

والاحضرت، بی‌درنگ یکی از غلام بچه‌هایش را احضار کرد و فرمان داد تا از خر اولن شپیگل، هم‌چون خر خودش، پذیرایی کنند!

به زودی زمان خوردن شام و خوراکهای لذیذی شد که برای عیدها و عروسی‌ها، آماده می‌کنند و گوشتهایی که بخار از آن برمی‌خاست و بارش شراب به حلقوم‌ها آغاز شد. رنگ چهره‌ی اولن شپیگل و والاحضرت، هر دو چون اخگری فروزان، سرخ شده بود اولن شپیگل، سرمست بود اما والاحضرت در اندیشه فرورفته بود.

ناگهان والاحضرت گفت: «نقاش ما، بایستی چهره‌ی ما را، نقاشی کند، زیرا یک شاهزاده‌ی میرا، برای خشنودی خاطر خود، آرزو دارد خاطره‌ی خود را برای فرزندان و نوه‌هایش به ارث بگذارد.»

اولن شپیگل پاسخ داد: «والاحضرتا! شادمان کردن شما، خواست من است، اما به نظر این ناچیز، چنین می‌رسد که اگر تنها چهره‌ی شما را نقاشی کنم، در قرن‌های آینده و دوره‌های بعد، شادی بزرگ در قلمرو حکومت شما، به وجود نیاورد. بهتر آن است که تصویر شما همراه باشد با تصویر همسر عالیقدرتان، مادام لالند گراوین، خانمها و آقایان ندیمان، فرماندهان جنگجو، تا سرور و بانوی ایشان در میان آنان، چون دو خورشید در میان فانوسها، بدرخشند.»

والاحضرت پرسید: «نقاش ما! به راستی برای چنین کار بزرگی، چقدر باید به تو بپردازم؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «صد فلورن که می‌تواند اکنون یا بعداً پرداخت شود.»

والاحضرت گفت: «این هم صد فلورن، برای شما!»

اولن شپیگل گفت: «والاحضرت مهربان! شما به چراغ من روغنی ریختید که به افتخار شما پرتو افشان خواهد شد.»

روز دیگر از والاحضرت لاندگراو، درخواست کرد کسانی که افتخار یافته‌اند تا چهره‌ی آنان، نقاشی شود، از برابر او رژه بروند! آنگاه دوک لونبورگ فرمانده پیاده‌نظامی که در خدمت لاندگراو بود آمد، مردی تنومند که با زحمت بسیار شکم بزرگ و پر از گوشتش را می‌کشید. همین که نزدیک اولن شپیگل رسید، در گوش او گفت: «اگر بر پرده‌ی نقاشی، دست کم نیمی از پیه‌های مرا آب نکنی، به سربازانم می‌گویم ترا به دار بیاویزند!» و گذشت.

در پی او، خانمی بلندبالا که قوزی بر پشت داشت و سینه‌ای صاف چون تیغه‌ی شمشیر دو لبه عدالت، آشکار شد. او نیز چون به اولن شپیگل نزدیک شد آهسته گفت: «اگر تو به جای آن یک قوز، که آنرا از بین خواهی برد، دو قوز نکشی و آنها را از جلو برایم نگذاری، ترا چون یک مفسد فی الارض، چهار شقه خواهم کرد!» خانم نیز گذشت پس از او، دختری جوان، با گیسوی زرین، با طراوت و ظرافت، آمد که سه دندان زیر لب بالا را فاقد بود. او نیز آهسته گفت: «جناب نقاش! اگر شکل مرا خندان نکشی و سی و دو دندان مرا نشان ندهی، ترا به وسیله‌ی دلداده‌ی خودم که آنجا است قیمه قیمه خواهم کرد!» و همان افسری را به او نشان داد که روی پله‌های کاخ قمار می‌کرد. او نیز گذشت. همه آمدند و رفتند. تا اینکه اولن شپیگل با والاحضرت لاندگراو تنها ماند.

والاحضرت به اولن شپیگل گفت: «اگر بدبختی به تو رو کند و در

نقاشی چهره‌ها یک خط دروغ بکشی، گردنت را مانند گردن یک جوجه، خواهم کند!»

اولن شپیگل با خود اندیشید: «سرکندن، چهار شقه شدن، قیمه قیمه شدن، یا دست کم به دار آویخته شدن، بهتر آن است که هیچ نقاشی نکنم، باید به فکر چاره باشم!»

پس از والاحضرت پرسید: «در کدام تالار، باید این چهره‌ها را نقاشی کنم؟»

والاحضرت گفت: «در پی من بیا!» و به او تالاری بزرگ را نشان داد که دیوارهایی بلند و لخت داشت و گفت: «بر دیوارهای این تالار!»

اولن شپیگل گفت: «خیلی بهتر خواهد بود که پرده‌های بزرگی بر این دیوارها آویخته شود تا نقاشی‌های مرا، از هتک حرمت‌ها و تجاوزات گرد و غبار و حشرات محافظت کند.»

والاحضرت گفت: «این کار، انجام خواهد شد!»

دیوارها با پرده، پوشیده شدند و اولن شپیگل، درخواست کرد سه نفر شاگرد به او بدهند تا به گفته‌ی او، برایش رنگ آماده کنند.

اولن شپیگل و شاگردانش، سی‌روز سورچرانی کردند و از گوشتهای بی‌نظیر و شراب‌های کهنه، خوردند و چیزی کم نگذاشتند. والاحضرت مراقب همه چیز بود. با همه‌ی اینها در سی و یکمین روز، والاحضرت، به در تالاری که اولن شپیگل در آن کار می‌کرد و دستور داده بود کسی به آنجا وارد نشود، نزدیک شد و بینی خود را به در، فشار داد و گفت: «خوب، تیل! چهره‌ها کجا هستند؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «آنها دور هستند!»

ـ نمی‌توان آنها را دید؟

ـ هنوز نه!

روز سی و ششم، دوباره والاحضرت بینی خود را به در تالار چسباند و پرسید:

ـ خوب، تیل؟

ـ ها! والاحضرت لاندگراو! کار رو به پایان است!

در شصتمین روز، والاحضرت لاندگراو خشمگین وارد تالار شد و گفت:

«تو برای نشان دادن این نقاشی، شکیبایی مرا از بین بردی!»

اولن شپیگل پاسخ داد: «بلی، سرورم! اما لطف کنید و پیش از آنکه عالیجنابان، فرماندهان و خانم‌های درباری را احضار نکرده‌اید، پرده‌ها را بالا نزنید.»

والاحضرت گفت: «موافقم!»

به فرمان والاحضرت، همه در اتاق گرد آمدند. اولن شپیگل جلو پرده‌ای که کاملاً بسته بود ایستاد و گفت: «والاحضرت لاندگراو! و شما مادام لاند گراوین و شما عالیجناب لونبورگ و شما خانم‌های زیبا و فرماندهان دلاور! من در پس این پرده بهترین نقش‌ها، چهره‌های ظریف و جنگاور شما را رقم زده‌ام، هر یک از شما، از اینکه چهره‌ی خود را خوب خواهید شناخت، خرسند خواهید شد. شما کنجکاوید که زودتر چهره‌ی خود را ببینید، و این طبیعی است. اما لطف کنید و شکیبا باشید تا در پنج شش کلمه، ویژگی این نقاشی‌ها را به شما بگویم: خانم‌های زیبا و فرماندهان دلاور! همگی شما که از خون نجبا هستید، می‌توانید نقاشی

مرا ببینید و تحسین کنید. اما اگر کسی در میان شما، از طبقه‌ی پست باشد او، فقط دیوار سفید را خواهد دید. اکنون لطف کنید و چشمان اشرافی خود را خوب باز کنید.»

اولن شپیگل، پرده را باز کرد و گفت: «تنها مردان نجیب‌زاده نقش‌ها را می‌بینند، تنها زنان نجیب‌زاده نقش‌ها را می‌بینند، در برابر این نقاشی طبقه‌ی پست، کور است و نجبا روشن بین!»

همگی چشمان خود را باز کردند و ادعا داشتند که نقش‌ها را می‌بینند، آنها را به یکدیگر نشان می‌دادند، شناسایی می‌کردند و به راستی جز دیوار سفید چیزی را نمی‌دیدند و در دل، احساس خواری می‌کردند!

دلقک دربار که در آنجا بود، سه بار معلق زد و زنگوله‌هایش را به صدا درآورد و گفت: «هر چند که مرا از طبقه‌ی پست پست بدانند، اما من خواهم گفت و با شیپور و دسته‌ی موزیک، فریاد خواهم زد که من، در اینجا یک دیوار خالی، یک دیوار سفید، یک دیوار لخت، دیدم... خداوند و همه‌ی قدیسین مرا یاری کنند!...»

اولن شپیگل گفت: «هنگامیکه دلقک‌ها، وارد گفتگو شوند، اندیشمندان باید بیرون بروند!» و می‌خواست از کاخ بیرون برود که والاحضرت او را نگهداشت و گفت: «ای دلقک دلقک‌ها که همواره و در همه جا، ستایشگر چیزهای خوب و زیبا هستی و حماقت پرگویان را آشکار می‌کنی! تو که جرأت کردی در برابر این همه زنان عالیقدر و نجبای بزرگ، غرور اشرافی و والای آنانرا به ریشخند بگیری، تو، برای اینکه زبانت را نگه نمی‌داری، روزی به دار آویخته خواهی شد!»

اولن شپیگل پاسخ داد: «اگر طناب آن دار، از طلا هم باشد، تا مرا ببیند

از ترس، گسیخته خواهد شد!»

والاحضرت به او پانزده فلورن داد و گفت:

«بگیر! این هم نخستین تکه‌اش!»

اولن شپیگل گفت: «بسیار متشکرم عالیجناب! هر مسافرخانه‌ی سر راه رشته‌ای از آنرا به چنگ خواهد آورد، رشته‌ای از طلا که همه‌ی مسافرخانه‌دارهای دزد را، کرزوس خواهد کرد!»

و او بر خرش سوار شد، کلاهش را که پرهایش در باد، تکان می‌خورد بر سر گذاشت و شادمان به راه افتاد.

۵۸

برگ‌های درختان، زرد می‌شد و وزش باد خزان، آغاز شده بود. کاتلین، گاهی برای یک تا سه ساعت، رفتاری عاقلانه داشت و کلاوس می‌گفت روان ایزدی با عطوفت و لطف دلپذیرش، به سراغ او آمده است در اینگونه لحظه‌ها، کاتلین می‌توانست با زبان و حرکاتش، نل را افسون کند تا بتواند صدها فرسنگ دورتر را ببیند و از آنچه در میدان‌ها و خیابانها و خانه‌ها می‌گذشت، آگاه شود.

به اینگونه، روزی که حالش خوب بود و با کلاوس، سوئتکین و نل، پونچیک خوردند و آبجوی بروژ نوشیدند، کلاوس گفت:

«امروز، روز استعفای اعلیحضرت شارل کن است. نل عزیز من! می‌توانی بروکسل را در برابان ببینی؟»

نل گفت: «اگر کاتلین بخواهد، می‌توانم!»

کاتلین، نل را روی نیمکت نشاند و با حرفها و حرکاتش او را افسون کرد، نل از خود، بی‌خود شد و به خواب رفت. کاتلین به او گفت:

«به آن کاخ کوچک که اقامتگاه مورد علاقه امپراتور شارل کن است

وارد شو!»

نل، با صدایی آهسته چون صدای کسی که دارد خفه می‌شود، گفت:

«من در آنجا هستم. در اتاقی کوچک که به رنگ سبز، نقاشی شده است. مردی را می‌بینم که پنجاه و چهارمین سال عمر خود را می‌گذراند، سری بی مو و ریشی بور بر چانه‌ی برجسته‌اش دیده می‌شود. در چشمان خاکستری رنگش، نگاهی بد، پر از مکر و حیله، بی‌رحمی پیدا است و تظاهر به سادگی می‌کند. به او اعلیحضرت می‌گویند. سرما خورده است و بسیار سرفه می‌کند. کنار او جوانی را می‌بینم که پوزه‌ای زشت دارد، مانند میمونی که به ورم دماغ مبتلا است. او را در آنورس دیده بودم، او شاه فیلیپ است. در این لحظه، اعلیحضرت او را سرزنش می‌کند که چرا شب را بیرون از خانه، گذرانده است و به او می‌گوید:

«لابد به دنبال چند ماده پایین شهری، در خانه‌ای محقر بوده‌ای؟ موهایت بوی میکده‌ها را گرفته است، این در شأن پادشاهان نیست که جز بدن‌های ظریف، پوستهای لطیف که در حمام‌های معطر و با دستهای بانوان عالیمقام، با طراوت و شاداب شده باشند را انتخاب کنند. این بهتر است یا یک خوک ماده دیوانه که از بازوان کثیف یک سرباز سیاه مست، به زحمت، رها شده است. هیچ زن باکره، ازدواج کرده یا بیوه‌ای در میان زنان زیبای نجبا و اشراف نیست که تو او را بخواهی و او عاشقانه با درخشش شمع‌های معطر در برابر تو مقاومت نشان بدهد و تو در میان کورسوی متعفن پیه‌سوزها می‌چرخی!»

شاه فیلیپ پاسخ داد: «در هر حال، فرمانبردار اعلیحضرت خواهم بود!»

اعلیحضرت سرفه کرد و چند جرعه از معجونی را نوشید و به فیلیپ گفت:

«تو باید گاهگاهی مقام‌های عالی‌رتبه‌ی هلند، اسقف‌ها، نجبا و اعیان را ببینی، از اورانژ لوتزو، اگمونت لوون، هرن امپوپولر، بردردلولیون و شوالیه‌هایی که نشان پشم طلایی را دارند و من تو را حاکم بر سرزمین آنان خواهم کرد، در آنجا خواهی دید صدها آدم را که حاضرند بینی خود را ببرند و آنرا با زنجیر طلا بر سینه خود بیاویزند به نشانه‌ی آنکه از طبقه نجبا هستند!»

اکنون لحن سخنش را تغییر داد و با درد و رنج به شاه فیلیپ گفت:

«می دانی که می خواهم به سود تو از سلطنت استعفا دهم، پسرم! برای همه نمایشی بزرگ، ترتیب می‌دهم و برای جمعیت بسیاری سخن خواهم گفت هر چند سکسکه و سرفه می‌کنم (زیرا در همه‌ی دوران زندگیم زیاد غذا خورده‌ام، پسرم!)

و تو باید بسیار سنگدل باشی که با شنیدن سخنان من، اشک از چشمانت روان نشود!»

شاه فیلیپ پاسخ داد: «پدرم! من اشک خواهم ریخت!»

اکنون اعلیحضرت با نوکری به نام «دوبوآ» حرف می‌زند: «دوبوآ! یک تکه از قند مادیرا[1]، به من بده!» می خواهم هنگامی که با مردم سخن می‌گویم، سکسکه نکنم. این غاز دیروزی چرا هضم نمی‌شود؟ چطور است یک جام از شراب اورلئان بنوشم؟ اما نه! بسیار تند است! اگر چند ماهی کوچک کنسرو شده بخورم؟ نه آنها هم خیلی چربند! دوبوآ! به من

۱ـ جزیره مادیرا در اقیانوس اطلس

شراب رومانی بده!»

دوبوآ، به اعلیحضرت آنچه را که می‌خواست، داد و پس از آن پیراهنی از مخمل سرخ تیره و شنلی طلایی را بر او پوشانید، شمشیر بر کمر، عصا و گوی پادشاهی را به دست او داد و تاج را بر سرش گذاشت. اعلیحضرت سوار بر قاطری کوچک، از کاخ، بیرون آمد، شاه فیلیپ و بسیاری از بزرگان، دنبال او هستند. آنان به اینگونه به کاخی بزرگ می‌رسند که در آن، مردی بلندقد و باریک دیده می‌شود که لباس فاخری به تن دارد و به او «ارانژ» می‌گویند[1]. اعلیحضرت از این مرد می‌پرسد «آیا چهره‌ی من، رنگ و رویی دارد، پسرعمو؟» اما ارانژ هم‌چنان پاسخی نمی‌دهد. اعلیحضرت نیمی خندان و نیمی با خشم، به او می‌گوید «تو، همواره لال خواهی بود پسرعمو! حتی برای گفتن واقعیت‌ها به سالخوردگان! بگو ببینم، من باید هنوز سلطنت کنم یا کناره‌گیری کنم؟ آقای تزو؟»

اورانژ پاسخ داد: «اعلیحضرتا! زمستان که بیاید، تنومندترین درخت بلوط نیز می‌گذارد برگهایش بر زمین افتد!»

زنگ ساعت سه نواخته می‌شود. اعلیحضرت گفت: «تزو! شانه‌ات را به من وام بده تا به آن تکیه کنم!»

اعلیحضرت با او و ملازمان دیگرش به تالار بزرگ می‌رود، زیر سایبان و روی صندلی پوشیده از ابریشم و فرش سرخ‌رنگ تیره می‌نشیند. در آنجا سه صندلی گذاشته‌اند، اعلیحضرت بر صندلی وسط که از دو صندلی دیگر زرق و برق بیشتری دارد و تاج پادشاهی بر آن است نشست

۱ـ ویلهم اُرانی ۱۵۳۳ ـ ۱۵۸۴ معروف به خاموش که تربیت شده‌ی شارل کن بود و در مراسم کناره‌گیری پادشاه حضور داشت و شارل به او تکیه کرده بود. شاهزاده‌ی ارانژ سرانجام یکی از رهبران انقلاب هلند شد.

شاه فیلیپ روی صندلی دوم نشست و صندلی سوم برای زنی است که بی‌تردید، ملکه[1] خواهد بود. در طرف چپ و راست، بر نیمکت‌های فرش شده، مردانی سرخپوش که شاهزادگان و اشرافند نشسته‌اند. روبرو و در پایین سکو، روی نیمکت‌های خالی، مردانی نشسته‌اند که لباسی از ماهوت پوشیده‌اند. من صدای ماهوت پوشان را می‌شنوم که می‌گویند «با اینکه ما هزینه‌های این مراسم را پرداخته‌ایم اما با این لباس و جایی که به ما اختصاص داده شده، تحقیر شده‌ایم!»

هنگامی که اعلیحضرت به تالار وارد شد، همه از جا برخاستند، اما زود نشست و اشاره کرد که همه بنشینند. مردی کهنسال به تفصیل درباره‌ی نقرس حرف می‌زند، اکنون خانمی که انگار ملکه است لوله‌ای از پوست را به اعلیحضرت می‌دهد که بر آن، چیزهایی نوشته شده است. اعلیحضرت با صدایی گرفته و آرام، سرفه‌کنان نوشته را می‌خواند:

«من بسیار سفر کرده‌ام: در اسپانیا، ایتالیا، هلند، انگلستان و در افریقا و همه‌ی سفرهایم برای اعتلای شکوه خداوند، آوازه‌ی سربازانم و به سود ملت‌هایم بوده است...»

سخنش به درازا کشیده... می‌گوید «ناتوان و خسته‌ام... می‌خواهم تاج پادشاهی اسپانیا، کنت نشین‌ها، دوک نشین‌ها، مارکی نشین‌های سرزمین خود را بر سر پسرم بگذارم...»

او گریه می‌کند... همه با او به گریه درمی‌آیند. شاه فیلیپ از جا برخاست و زانو زد و می‌گوید: «اعلیحضرتا! اجازه می‌دهید که این تاج را از دست شما بپذیرم در حالی که شما هنوز شایستگی و توان لازم را دارید

۱ـ خواهر شارل پنجم و ملکهٔ پیشین مجارستان و فرمانروای هلند.

که باز هم آنرا داشته باشید؟»

اعلیحضرت در گوش پسرش گفت با مردانی سخن بگوید که بر نیمکت‌های فرش شده نشسته‌اند. شاه فیلیپ رو به سوی آنان کرد و بی آنکه از جا برخیزد با لحنی خشن گفت: «من کمی زبان فرانسه می‌دانم، اما نه به آن اندازه که بتوانم با شما حرف بزنم، شما خواهید شنید آنچه را که اسقف آراس، عالیجناب گراندول، از طرف من، به شما خواهد گفت!»

اعلیحضرت گفت: «تو بد حرف میزنی پسرم!» و به راستی گردآمدگان در تالار که شاه جوان را چنین مغرور و از خود راضی می‌بینند، زمزمه می‌کنند. آن خانم که ملکه است، نیز سخن می‌گوید و او را می‌ستاید. اکنون نوبت به دانشمند پیر رسید، او نیز سخنانی گفت و اعلیحضرت به نشانه‌ی ابراز تشکر با دست به او اشاره کرد. این سخنرانی‌ها و تشریفات به پایان رسید. اعلیحضرت به رعایایش اعلام کرد که از قید سوگند وفاداری به او آزادند و این تمهیدی است به سود پسرش که خود از سریر سلطنت برخاست و پسرش را به جای خود نشاند. هر کس که در تالار بود گریه می‌کرد. بعد اعلیحضرت و همراهان به کاخ کوچک بازگشتند. آنان دوباره در اتاق سبز، تنها شدند. همه‌ی درها بسته است. اعلیحضرت قاه‌قاه می‌خندد و به شاه فیلیپ که هیچ‌گاه نمی‌خندد، می‌گوید: «دیدی با اندکی حرف زدن، سکسکه کردن و یکبار خندیدن، چگونه اشک این ساده‌دلان زودباور را درآوردم؟ چه سیلی از گریه به راه افتاده بود! و آن ماوس شکم گنده، پس از پایان سخن درازش، هم‌چون گوساله، گریه می‌کرد! خود تو نیز متأثر شده بودی، اما نه چندان! این هم از نمایش‌هایی که باید به مردم نشان داد، پسرم! ما مردانی هستیم که با دیگران تفاوت

PersianPDF.com

داریم. باید دوستانی را که برایمان ارزش دارند عزیز بداریم و برای آنان سخن بگوییم. اما مردم را هر چه بیشتر وادار به پرداخت پول کنیم، ما را بیشتر دوست خواهند داشت. من در آلمان از به کیفر رساندن اصلاح‌گرایان دینی، چشم‌پوشی کردم اما در هلند اصلاح‌گرایان را به سختی تنبیه کردم. اگر شاهزادگان آلمان، کاتولیک بودند، من، پیرو لوتر می‌شدم و دارایی آنان را مصادره می‌کردم. آنان صادقانه تعصب مرا در ایمان به کلیسای رم باور کرده بودند و از اینکه می‌دیدند از ایشان جدا می‌شوم، افسوس می‌خوردند. در هلند، پنجاه هزار نفر از مرتد شدگان را که از بهترین مردان و نیکوترین زنان آن دیار بودند، نابود کردم. اکنون که من می‌روم، آنان گریه و زاری می‌کنند. بی‌آنکه مصادره‌ها را به حساب آوریم، من بیش از هند غربی و پرو از آنها مالیات و عوارض گرفتم. اکنون با از دست دادن من ناراحت خواهند شد. من، پیمان صلح کازان را پاره کردم. گان را رام کردم. هر چیزی را که ممکن بود مزاحم کار من باشد، از بین بردم. آزادی‌ها، سخنرانی‌ها، امتیازها همه زیر نظر مأموران من بود. این مردان ساده دل هنوز هم خود را مختار و آزاد می‌پندارند. زیرا به آنان اجازه دادم کمان خود را بکشند و پرچم‌های اتحاد خود را حمل کنند. آنان دست تسلط مرا بر روی قفس خود، حس می‌کنند و در آن قفس، احساس شادی می‌کنند. در آن آواز می‌خوانند و برای من، گریه می‌کنند. پسرم! با آنان همان گونه رفتار کن که من کردم، در گفتار، ملایم و در کردار، خشن باش! آنقدر لیس بزن که نیازی به گاز گرفتن پیدا نکنی! همواره برای آزادی، سخن گفتن و امتیازات مربوط به آنان، سوگند بخور، اما اگر بخواهند برایت خطری ایجاد کنند، نابودشان کن! اگر با دستی نرم، روبرو

شوند از آهنند، و اگر با بازویی نیرومند روبرو شوند، شیشه‌اند، خرد و شکسته می‌شوند. ارتداد را سرکوب کن، نه به خاطر آنکه بر ضد آیین کاتولیک است، بلکه از آن جهت که ارتداد در هلند، قدرت ما را از بین خواهد برد. آنان که به پاپ، صاحب سه تاج، حمله می‌کنند، خیلی زود به شاهزادگانی حمله خواهند کرد که یک تاج بیشتر ندارند! با آزادی مذهب آنگونه رفتار کن که من کردم، آنرا جنایتی بدان که به شکوه و جلال سلطنت آسیب وارد می‌آورد. اموالشان را مصادره کن، همان‌گونه که من در دوران پادشاهی خود کردم تا وارث اموال آنان شوی! و همین که خواستی استعفا بدهی یا بمیری، خواهند گفت: «افسوس! شاه خوب ما! و گریه خواهند کرد!»

در اینجا نل گفت: «من، دیگر چیزی نمی‌شنوم، زیرا اعلیحضرت روی تختخواب دراز کشید و خوابید و شاه فیلیپ با کبر و غرور و بدون مهر و محبت به او نگاه می‌کند.»

کاتلین، نل را بیدار کرد و کلاوس که در اندیشه فرو رفته بود به شعله‌ی آتش درون بخاری، خیره مانده بود.

۵۹

اولن شپیگل که لاندگراوهس را بدرود می‌گفت، سوار بر خر خود، در میدان بزرگ با چهره‌های خشمگینی از عالیجنابان و خانمها روبرو شد، اما نگرانی به خود راه نداد و رفت تا به سرزمین دوک لونبورگ رسید. در آنجا گروهی از برادران روز شنبه را دید، همان فلاماندی‌های شادمانی که هر روز شنبه مقداری پول کنار می‌گذاشتند، تا اینکه سالی یکبار به آلمان، سفر کنند.

آنان آوازخوانان سوار بر ارابه‌ای بودند که سقف نداشت و اسبی نیرومند، آنرا می‌کشید و از راه‌ها و مردابهای دوک‌نشین لونبورگ می‌گذشتند. در میان آنان بودند کسانی که با سر و صدای بسیار فلوت، ویولون و نی‌انبان می‌زدند. بیشتر وقت‌ها یک «شکم گنده» که تمپو می‌زد، کنار ارابه پیاده راه می‌رفت، شاید کمی از گوشت‌های شکمش را آب کند.

هنگامی که تنها یک فلورن از پولهایشان باقی مانده بود، اولن شپیگل را دیدند که با چابکی و صدای زنگ پولهایش، به سوی ایشان آمد و همه با هم به درون مهمانخانه رفتند. برادران روز شنبه پول نوشیدنی اولن

شپیگل را دادند و او نیز با کمال میل، بخشش ایشانرا پذیرفت. اما دریافت که برادران روز شنبه زیر چشمی او را نگاه میکنند، هنگامی که برایش نوشیدنی می‌ریزند چشمک و لبخند می‌زنند. فهمید که کلکی در کار است. پس به بهانه‌ای از تالار مهمانخانه بیرون رفت و از پشت در به گفتگوی آنان، گوش داد. صدای شکم‌گنده را شنید که درباره‌ی او حرف می‌زد و می‌گفت: «او نقاش لاندگراو است که برای کشیدن یک تابلو، هزار فلورن گرفته است! او را به آبجو و شراب دعوت کنیم و او چند برابر آنرا به ما پس خواهد داد!»

آنگاه اولن شپیگل بیرون رفت و خرش را که کاملاً زین و یراق شده بود، هزار پا دورتر برد و نزدیک کشاورزی که روی زمین کار می‌کرد بست و دو پاتار به دخترکی داد که مواظب خر باشد، سپس به تالار مهمانخانه برگشت و بر سر میز برادران روز شنبه نشست، بی آنکه چیزی بگوید. آنان برای او شراب می‌ریختند و پول آنرا می‌پرداختند. اولن شپیگل فلورن‌های لاندگراو را در جیب خود به صدا درآورد و گفت خرم را به یک کشاورز به مبلغ هفده دائل در فروختم!

به اینگونه آنان سفر می‌کردند، می‌خوردند و می‌نوشیدند، فلوت و ویولون و تمپو می‌زدند و در راه، به زنان زیبا، بچه‌هایی از سوی خدای مهربان پیشکش می‌کردند، به ویژه اولن شپیگل، که دوستش مدتی بعد، پسری به دنیا آورد و او را «اولن شپیگل کن» نامید، که به زبان آلمان علیا به معنی آیینه و جغد است. چون زن، مفهوم نام مرد اتفاقیش را خوب نفهمیده بود و شاید هم به سبب خاطره‌ای که از لحظات درست شدن بچه داشت، این نام را به او داده بود.

و این پسر، همان اولن شپیگل کن است که به غلط گفته می‌شود درکنی‌تی‌نگن‌ساکس به دنیا آمده است.

اسب تنومند آنانرا می‌کشید و می‌برد تا در طول راه شوسه به روستایی رسیدند که مسافرخانه‌ای داشت و بر تابلو آن نوشته شده بود «بر دیگ» و از درون آن بوی خوش کباب برمی‌خاست. شکم گنده‌ی تمپونواز، نزد مهمانخانه‌دار رفت و از اولن‌شپیگل حرف زد و گفت «او نقاش لاندگراو است و پول همه را می‌پردازد» مهمانخانه‌دار پس از آنکه چهره‌ی اولن‌شپیگل را برانداز کرد و آنرا نیکو یافت و نیز طنین زنگ فلور نهاودائل درها را در جیب او شنید، خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها را روی میز چید. اولن شپیگل کاری نمی‌کرد، فقط سکه‌ها را در جیبش به صدا درمی‌آورد. چند بار نیز دستی به کلاهش زد و گفت بزرگترین گنج او در آن است. سورچرانی دو روز و یکشب طول کشید. برادران روز شنبه به اولن شپیگل گفتند: «برویم و پول مهمانخانه‌دار را بپردازیم!»

اولن شپیگل گفت: «با موشی که بر سر خیک پنیر است از رفتن حرف می‌زنند؟» برادران روز شنبه گفتند: «نه!»

ـ هنگامی که مرد، خوب می‌خورد و خوب می‌نوشد، درست است که در پی گرد و غبار جاده و آب چشمه‌هایی پر از زالو باشد؟»

ـ نه!

ـ پس تا هنگامی که فلورنهای من به ما خدمت می‌کنند و چون قیف، مشروبهای شادی‌بخش را در گلوهایمان می‌ریزند، همین جا بمانید!»

و دستور داد باز هم شراب و سوسیس بیاورند. برادران روز شنبه می‌خوردند و می‌نوشیدند. اولن شپیگل گفت: «این من هستم که پول

می‌پردازم و اکنون لاندگراو، منم! اگر کیف پول من، خالی بود، شما چه می‌کردید؟ شاید کلاه نمدی مرا آهسته برمی‌داشتید و می‌دیدید که ته آن و لبه‌های آن پر از کارولوی طلا است. آنان همه با هم گفتند «بگذار به آن دست بکشیم!» آه می‌کشیدند و به کلاه دست می‌کشیدند و بین دو انگشت خود، سکه‌های بزرگی به اندازه کارولوی طلا را حس می‌کردند اما یکی از آنان با چنان اشتیاقی به کلاه دست می‌زد که اولن شپیگل جلو او را گرفت و گفت: «شیرفروش مشتاق، باید منتظر ساعت دوشیدن باشد!»

آن مرد گفت: «نیمی از کلاهت را به من بده!»

اولن شپیگل پاسخ داد: «نه! نمی‌خواهم که تو یک مغز دیوانه داشته باشی که نیمی از آن در سایه و نیم دیگرش در آفتاب باشد!»

آنگاه کلاهش را به مهمانخانه‌دار داد و گفت: «با اینهمه تو این کلاه سنگین را نگهدار تا من بروم و خود را سبک کنم!» و از مهمانخانه بیرون آمد، خود را سبک کرد و مهمانخانه‌دار کلاه را نگهداشت.

اولن شپیگل بی‌درنگ نزد کشاورز رفت، خرش را سوار شد و با تاخت در جاده آمبدن به راه افتاد.

برادران روز شنبه که دیدند اولن شپیگل بازنگشت، با نگرانی به یکدیگر گفتند: «او رفته است! اکنون چه کسی پول غذاها را می‌پردازد؟»

مهمانخانه‌دار با هراس، ضربه چاقویی به کلاه زد، اما به جای کارولو، از میان آستر و نمد، چند سکه‌ی مسی بی‌ارزش بیرون ریخت. پس با خشم به برادران روز شنبه گفت: «برادران حقه‌باز و کلک! از اینجا بیرون نخواهید رفت مگر اینکه لباسهایتان را گرو بگذارید و جز یک شلوار

چیزی بر تن نداشته باشید!»

برادران روز شنبه ناگزیر همه‌ی لباسهای خود را درآوردند و با یکتا پیراهن از کوه‌ها و دره‌ها گذشتند زیرا هرگز نمی‌خواستند اسب و گاری خود را بفروشند.

هر کس آنانرا با چنین وضع دلخراشی می‌دید با رضایت خاطر، نان، آبجو و گاهی گوشت به آنان می‌داد، زیرا همه جا عنوان می‌کردند که مورد حمله‌ی دزدان قرار گرفته‌اند و لختشان کرده‌اند.

و همگی آنان، جز شلواری گشاد، چیزی بر تن نداشتند.

برادران روز شنبه به اینگونه با یک شلوار به سلوی برگشتند، در حالی که سوار بر گاری خود بودند، تمپو می‌زدند و می‌رقصیدند.

۶۰

در این فاصله اولن شپیگل بر پشت ژف، پاها را از دو طرف آویخته، از میان زمین‌ها و مانداب‌های دوک لونبورگ می‌گذشت. مردم فلامان به این دوک، واتر سیگنورک لقب داده بودند که به معنی «نقش بر آب زن» است زیرا در زمین‌های او، هوا همیشه مرطوب بود.

ژف، هم‌چون سگ، از اولن شپیگل اطاعت می‌کرد، آبجو می‌نوشید، بهتر از یک رقاص مجار، می‌رقصید، خود را به مردن می‌زد و با اشاره‌ای کوچک، به پشت می‌خوابید.

اولن شپیگل می‌دانست که دوک لونبورگ از اینکه در حضور لانگراو مورد ریشخند قرار گرفته بود، خشمگین و ناراحت است و اگر بفهمد که پای او به زمین‌هایش رسیده است، به دار آویخته خواهد شد. در این اندیشه بود که دید عالیجناب دوک، با ملازمانش از دور پیدا شدند. چون از ستمگری او آگاه بود ترسید و به خرش گفت: «ژف! اکنون عالیجناب دوک فرا می‌رسد، گردن من خارش بسیاری برای طناب دار دارد! اما این آن جلادی نیست که گردن مرا بخاراند! ژف! بدم نمی‌آید که گردنم را بخارانند، اما نمی‌خواهم با طناب دار باشد! فکرش را بکن، ما که در

بدبختی و گوش‌درازی، برادریم، با از بین رفتن من، تو چه دوست خوبی را از دست خواهی داد؟»

اولن شپیگل، چشمانش را پاک کرد و ژف عرعر کردن را آغاز کرد. اولن شپیگل گفت:

«ما بر حسب مورد، شادمانه یا غمگنانه با هم زندگی می‌کنیم، ژف! به یاد می‌آوری؟ (عرعر کردن ژف، ادامه داشت زیرا گرسنه بود) تو هرگز نمی‌توانی مرا فراموش کنی، زیرا دوستی استوار و پایدار آن است که از یک شادی مشترک بخندند و از یک درد بگریند. ژف! اکنون به پشت بخواب!»

خر دوست داشتنی اطاعت کرد و دوک که نزدیک شده بود خر را دید که چهار سم او بر هوا بود. اولن شپیگل با چابکی روی شکم خر نشست. دوک به سوی او آمد و گفت: «تو اینجا چه می‌کنی؟ مگر نگفته بودم که اگر گام‌های خاک آلودت به زمین‌های من برسد، تو را به دار می‌آویزم؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «عالیجناب مهربان! به من رحم کنید!» سپس خرش را نشان داد و گفت: «شما خوب می‌دانید که طبق قانون و عدالت، هر کس که میان چهار تیرک باشد، آزاد است!»

دوگ گفت از زمین‌های من بیرون برو وگرنه خواهی مرد!»

اولن شپیگل گفت: «سرورم! من از زمین‌های شما بسیار زود بیرون خواهم رفت، مشروط بر آنکه سوار بر یکی دو فلورن شده باشم!»

دوک گفت: «ای ولگرد! با وجود نافرمانیت، از من، پول هم می‌خواهی؟»

ـ درست است عالیجناب! پول را می‌خواهم، زیرا نمی‌توانم آنرا از

شما بگیرم!»

دوک، یک فلورن به او داد و اولن شپیگل به خرش گفت:

«ژف! بلند شو و به سرورم سلام کن!»

خر، برخاست و عرعر خود را آغاز کرد. پس از آن هر دو به راه افتادند.

۶۱

سوئتکین و نل کنار پنجره‌ای از پنجره‌های خانه نشسته بودند و چشم به خیابان داشتند. سوئتکین به نل گفت: «ملوسک! پسرم را در راه نمی‌بینی که می‌آید؟»

نل گفت: «نه! ما دیگر او را نخواهیم دید، آن آواره‌ی شرور!»

سوئتکین گفت: «نل! نباید بر او خشم گرفت، بلکه باید برای او دلسوزی کرد. زیرا آن مرد کوچک، دور از خانه است!»

نل گفت: «می‌دانم، او بسیار دور از اینجا، خانه‌ی دیگری دارد، خیلی بهتر از این خانه‌اش! جایی که بی‌تردید، خانمی زیبا برایش آماده کرده است!»

سوئتکین گفت: «خوشا به حال او! شاید در آن خانه، خوراکی از گوشت توکا، به پسرم بدهند!»

نل گفت: «اگر به او، برای خوردن، فقط سنگ می‌دادند، او خیلی زود در اینجا بود! شکموی دله!»

سوئتکین خندید و گفت: «ملوسک! این خشم خروشان، چگونه ترا

فرا گرفته است؟»

اما کلاوس نیز که غرق در اندیشه، در گوشه‌ای دسته‌ای ترکه را به هم می‌پیچید گفت: «مگر نمی‌بینی که نل، دلداده‌ی او است؟»

سوئتکین گفت: «ترا به خدا، این حقه‌باز نازکدل را ببین که به من، چیزی نگفته است! ملوسک! راست است که تو او را می‌خواهی؟»

نل گفت: «از این خبرها هم نیست!»

کلاوس گفت: «تو همسری خواهی داشت دلاور و سخن‌پرداز، با شکمی گرسنه و زبانی دراز، که فلورن‌ها ولیارها را گرد می‌آورد اما تن به کار نمی‌دهد و پشیزی از دسترنج خود، به دست نمی‌آورد و همواره مشغول پرسه زدن بر سنگفرش‌ها و اندازه گرفتن راه‌های خانه به‌دوشی است!»

اما نل، برافروخته و خشمگین، پاسخ داد: «او شایسته‌ی فرزندی شما نبود؟»

سوئتکین گفت: «مرد من، خفه شو! اشک او را درآوردی!»

۶۲

اولن شپیگل، به نورنبرگ رسید و خود را به عنوان «پزشک فاتح بر بیماری‌ها، تنقیه کننده‌ی بسیار مشهور بدن‌ها، رام کننده‌ی معروف تب‌ها، جارو کننده‌ی نامی طاعون و تازیانه‌زن شکست‌ناپذیرگری و جرب» معرفی کرد.

در بیمارستان شهر، آنقدر بیمار داشتند که نمی‌دانستند آنان را کجا بخوابانند. رییس بیمارستان با شنیدن خبر آمدن اولن شپیگل، به دیدار او آمد و از او پرسید:

«درست است که شما همه‌ی بیماری‌ها را درمان می‌کنید؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «به جز آخرین! ولی باید قول بدهید برای درمان بقیه، دویست فلورن به من بدهید و من پشیزی از شما نمی‌خواهم مگر آنکه بیماران شما، همه بگویند که درمان شده‌اند و از بیمارستان بیرون بروند.»

روز بعد او با نگاهی مطمئن و چهره‌ی پر طمطراق دکتر مآبانه وارد بیمارستان شد. در تالارهای بیمارستان، یک‌یک بیماران را به گوشه‌ای می‌برد و با او حرف می‌زد. به بیمار می‌گفت: «سوگند بخور که هر چه به تو

می‌گویم به کسی نمی‌گویی. بیماری تو چیست؟»

بیمار، درد و مرض خود را می‌گفت و سوگند می‌خورد که ساکت خواهد ماند.

اولن شپیگل می‌گفت: «بدان و آگاه باش که من باید یکی از شما را آتش بزنم و خاکستر کنم، از آن خاکستر یک معجون شفابخش بسازم و آنرا به بیماران بدهم تا در آب بریزند و بنوشند. کسی که نتواند راه برود، سوخته خواهد شد. فردا، به اینجا می‌آیم و با رییس بیمارستان، در خیابان می‌ایستم و با صدای بلند به همه‌ی بیماران خواهم گفت: «هرکس بیمار نیست لوازم خود را جمع کند و بیرون بیاید!» صبح روز بعد اولن شپیگل، همانگونه که گفته بود آمد و فریاد زد.

بی‌درنگ همه‌ی بیماران لنگ و شل، نزله دار، سرفه کن، تب‌دار، حتی آنها که ده سال بود تختخواب را ترک نکرده بودند، هجوم‌آوردند که از بیمارستان بیرون بیایند و پس از چند لحظه، همه در خیابان بودند.

رییس بیمارستان از آنان پرسید «آیا درمان شده‌اند و می‌توانند راه بروند؟»

بیماران پاسخ دادند: «بلی!» و گمان می‌کردند یکی هست که در حیاط می‌سوزد!»

اولن شپیگل، به رییس بیمارستان گفت: «اکنون که بیماران از بیمارستان بیرون رفته‌اند و می‌گویند که درمان شده‌اند، پول مرا بدهید.» رییس بیمارستان، دویست فلورن به او داد و اولن شپیگل رفت. اما روز بعد رییس بیمارستان، بیماران را دید که با حالتی زار و نزارتر از پیش، برگشته‌اند. تنها یکی از آنان، در هوای آزاد، شفا یافته بود که مست و آواز

خوان، در خیابانها پرسه می‌زد و شنیدند که می‌خواند: «درود بر پزشک بزرگ، اولن شپیگل!»

۶۳

داشتن دویست فلورن، پرسه زدنی بیهوده را به دنبال داشت. و با تمام شدن آن اولن شپیگل به وین رسید و نزد ارابه سازی به کار مشغول شد. استاد ارابه‌ساز، همواره غر غر و بهانه جویی می‌کرد که چرا کارگرانش با نیرویی بیشتر، دم‌های کوره را نمی‌دمند. او همواره فریاد می‌زد: «بجنبید و دم‌ها را دنبال کنید!»

روزی که ارابه‌ساز، به باغ می‌رفت، اولن شپیگل دم آهنگری را جدا کرد، آنرا روی شانه‌اش گذاشت و در پی ارابه‌ساز روان شد. استاد ارابه‌ساز از دیدن او در چنین حالتی، شگفت‌زده شد. اولن شپیگل گفت:

«استاد! شما دستور دادید، دم‌ها را دنبال کنم! بفرمایید این دم را کجا بگذارم تا دنبال دم دیگر بروم؟!»

استاد گفت: «شاگرد عزیز! من چنین چیزی نگفتم! برگرد و دم را بر سر جایش بگذار!» اما در پی آن بود که این کار او را، تلافی کند.

از آن به بعد او نیمه‌شب‌ها بلند می‌شد، کارگرانش را بیدار می‌کرد و آنانرا به کار کردن وا می‌داشت. کارگران به او می‌گفتند: «استاد! چرا نیمه

شب ما را بیدار می‌کنی؟»

استاد گفت: «من عادت دارم که هفت روز نخست، نگذارم کارگرانم نیمی از شب را بیشتر، در رختخواب استراحت کنند!»

شب بعد باز هم نیمه شب، کارگرانش را بیدار کرد. اولن شپیگل که در انبار می‌خوابید، رختخواب خود را بر پشتش گذاشت و با آن به کارگاه رفت. استاد به او گفت: «مگر دیوانه شده‌ای که رختخواب را به کارگاه آورده‌ای؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «من عادت دارم که هفت روز نخست، نیمه اول شب را روی رختخوابم و نیمه دوم شب را زیر رختخوابم باشم!»

استاد گفت: «بسیار خوب! من عادت دیگری هم دارم که شاگردان پررو و گستاخ را به کوچه بیندازم و اجازه بدهم که هفته نخست را روی سنگفرش بگذرانند و هفته دوم را زیر سنگفرش!»

اولن شپیگل پاسخ داد: «استاد! لطفاً این کار را در زیرزمین کارگاه بکنید، نزدیک بشکه‌های آبجو!»

۶۴

با بیرون آمدن از کارگاه ارابه‌سازی و در راه بازگشتن به فلاندر، ناچار شد برای یادگرفتن کفاشی، نزد استاد کفاشی شاگردی کند. اما این استاد، به جای آنکه درفش به دست بگیرد و در کارگاه، کار کند، بیشتر در خیابان‌ها بود. اولن شپیگل که برای صدمین بار می‌دید که استاد می‌خواهد از کارگاه بیرون برود، از او پرسید: «استاد! چرم رویه‌ی کفش را چگونه باید برید!»

استاد پاسخ داد: «چرم را اندازه‌ی پاهای بزرگ و پاهای میانه ببر، تا آنها که حیوانات بزرگ و کوچک را در بیابان دنبال می‌کنند، پایشان به راحتی درون کفش برود!»

اولن شپیگل گفت: «استاد همین کار را خواهم کرد!»

همین که استاد پایش را از کارگاه بیرون گذاشت، اولن شپیگل رویه کفش‌ها را با مهارت برید ولی به اندازه‌ی پای مادیانها، ماچه خرها، ماده گاوها، ماده خوکها و میش‌ها... استاد کفاش چون به کارگاه برگشت و چرم‌های تکه تکه را دید گفت: «ولگرد نفهم! این چه کاری است که

کرده‌ای؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «استاد! همان کاری را کرده‌ام که شما به من گفتید!»

استاد گفت: «من به تو گفتم که چرم‌ها را به اندازه‌ی کفش آنهایی ببر که گاوها، گوسفندها و خوکها، را در بیابان دنبال می‌کنند و تو چرم را به اندازه‌ی پای حیوان‌ها بریده‌ای؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «استاد، انصاف داشته باشید! چه کسی دنبال خوک نر می‌آید، جز خوک ماده؟ برای دیدن خر، جز ماچه خر؟ برای دیدن گاو نر، جز گاو ماده؟ قوچ، جز میش؟ آنهم در فصلی که همه حیوانات عاشق می‌شوند؟»

و از کارگاه بیرون رفت.

۶۵

ماه‌آوریل بود و هوا دلپذیر. بعد هوا بسیار سرد شد و آب یخ بست. آسمان چون آسمان روز رستاخیز، خاکستری بود. سومین سال تبعید اولن شپیگل، مدتی پیش پایان یافته بود و نل، هر روز چشم به راه رسیدن او بود. نل گفت:

«افسوس! به زودی روی درختهای گلابی، یاسمن‌های به گل نشسته و همه‌ی گیاهان بیچاره‌ای که با اطمینان به گرمای هوای بهاری زودرس شکفته بودند، برف خواهد نشست. هم‌اکنون دانه‌های کوچک برف را می‌بینم که از آسمان بر روی راه‌ها می‌افتند، و نیز بر دل بیچاره‌ی من! آن پرتوهای نور که روی چهره‌های شاد، بازی می‌کند، بامها و سقف‌ها را سرخ‌رنگ می‌کند، شیشه‌ها را درخشان‌تر می‌کند، کجاست؟ آن پرتوهایی که زمین و آسمان را، پرندگان و حشرات را گرم می‌کنند، کجاست؟ افسوس! اکنون، من، از اندوه و انتظار طولانی، روز و شب، دلسردم اولن شپیگل! دوست من، تو کجایی؟»

۶۶

اولن شپیگل به «رونه» در فلاندر نزدیک می‌شد. گرسنه و تشنه بود. اما هرگز شکوه نمی‌کرد و نمی‌نالید. تلاش او بر این بود که مردم را بخنداند و آذوقه‌ای بگیرد. اما گاهی کارهایش نمی‌گرفت و آدم‌ها بی‌آنکه چیزی به او بدهند، می‌گذشتند.

هوا سرد بود. گاهی برف می‌بارید، گاهی باران می‌آمد و گاهی بر پشت خانه به دوش تگرگ می‌ریخت. اگر از روستایی می‌گذشت، آب از دهانش روان می‌شد، اما چیزی نمی‌دید جز سگی که پشت دیواری، استخوان می‌جوید. دلش می‌خواست یک فلورن داشته باشد، اما نمی‌دانست چگونه باید آنرا به چنگ آورد.

با جستجو در آسمان، کبوترانی را دید که از بام یک کبوترخان، فضله‌های سفیدشان را بر زمین می‌ریختند! اما آنها فلورن نبودند! در راه، زمین را جستجو می‌کرد، اما فلورن‌ها بر سنگفرش، گل نمی‌دادند! طرف راست را جستجو می‌کرد، تکه ابر زشت بزرگی را می‌دید که چون یک آب‌پاش بزرگ، پیش می‌آمد اما می‌دانست این ابر، اگر چیزی بر زمین

ببارد، یک رگبار فلورن نخواهد بود! طرف چپ را جستجو کرد، درخت بزرگ شاه بلوط هندی بیماری را می‌دید که بی‌آنکه کاری انجام دهد زندگی می‌کند و به خود می‌گفت: «آه، چرا درخت فلورن وجود ندارد؟ اگر بود چه درخت خوبی می‌شد!»

ناگهان تکه ابر بزرگی، منفجر شد و دانه تگرگ، هم‌چون سنگریزه بر پشت اولن شپیگل، فرود آمدند. با خود گفت: «من، خوب می‌فهمم که جز برای سگهای آواره، سنگ پرتاب نمی‌کنند!»

پس به ناچار، شروع به دویدن کرد و با خود می‌گفت: «گناه از من نیست که کاخ ندارم و حتی چادری نیز ندارم که با جسم لاغر خود به آن، پناه ببرم. آه، ای تگرگ‌های شریر که چون گلوله سختید! این گناه من نیست که لباس‌های ژنده‌ام را به این سو و آن سو می‌کشم. خوب، من آنها را دوست دارم، من که امپراتور نیستم! این دانه‌های تگرگ، می‌خواهند مانند حرفهای زشت، به زور وارد گوشهای من بشوند!»

او می‌دوید و با خودش حرف می‌زد: «دماغ بیچاره‌ی من! تو خیلی زود و آشکارا سوراخ سوراخ خواهی شد و خواهی توانست به عنوان فلفل‌دان در جشنها و مهمانی‌های آدمهای مهم ـ همانها که تگرگ، هرگز بر آنان نمی‌بارد ـ خدمت کنی!»

سپس گونه‌هایش را پاک کرد و گفت: «این گونه‌ها نیز به عنوان کفگیرهای آشپزخانه، می‌توانند خدمت کنند که نزدیک یک اجاق‌های گرم، قرار دارند... آه، ای خاطره‌های دور چاشنی‌های و سوس‌های خوشمزه! من گرسنه‌ام ، شکم خالی، تو هرگز شکوه نمی‌کنی! دل و روده‌ی دردناک، بیشتر از این قار و قور نکن! ای بخت خوش! کجا پنهان

شده‌ای؟ مرا به جایی ببر که غذا و نوشیدنی در کار باشد!»

او این چنین با خود حرف می‌زد که تگرگ قطع شد و آسمان با خورشیدی روشن شد که برق می‌زد. اولن شپیگل گفت: «سلام، خورشید! تنها دوست من که برای خشک کردن من، آمدی!»

و همانگونه که می‌دوید سردش شد. ناگهان از دور، سگی سیاه و سفید را دید که دوان دوان با زبان آویزان و چشمان از حدقه درآمده، به سوی او می‌آید. اولن شپیگل گفت: «این حیوان، بدجوری هار است!» و با شتاب، سنگی بزرگ را برداشت و از درختی بالا رفت، روی شاخه نشست و همین که سگ نزدیک شد، سنگ بزرگ را بر سرش کوبید. سگ ایستاد، با اندوه و با خشم می خواست از درخت بالا برود و اولن شپیگل را گاز بگیرد. اما نتوانست و دراز به دراز، بر زمین افتاد. اولن شپیگل با ناراحتی از درخت، پایین آمد و چون دید که دهان سگ، خشک نیست ـ همانگونه که دهان سگ‌های هار، باید باشد ـ سخت اندوهگین شد. پس پوست حیوان را بررسی کرد و دید که برای فروش خوب است، پوست سگ را کند، آنرا شست، بر نوک نیزه‌اش زد، تا در برابر آفتاب کمی خشک شد و بعد آنرا در کیفش گذاشت. گرسنگی و تشنگی بیش از پیش، سبب ناراحتی او شده بود. به چندین کشتزار سر زد، اما جرأت نکرد پوستش را در آنجا نشان بدهد، از بیم آنکه مبادا آن سگ، مال یکی از آن کشاورزان باشد.

کمی نان خواست، به او ندادند. شب، سر می‌رسید. ساق پاهایش، خسته و کوفته شده بود. وارد مسافرخانه‌ی کوچکی شد. پیرزن مهماندار را دید که سگی پیر را نوازش می‌کند سگ، سرفه می‌کرد و پوستش شبیه

به پوست سگ مرده بود.

پیرزن از او پرسید: «مسافر! از کجا می‌آیی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «از رم می‌آیم، جایی که سگ پاپ را از بلغمی که او را بی‌اندازه آزار می‌داد، شفا دادم.»

پیرزن که لیوانی آبجو را به سوی او، می‌کشید گفت:

«پس تو پاپ را دیده‌ای؟»

اولن شپیگل که لیوان را سر می‌کشید گفت: «افسوس! فقط اجازه دادند که پای مقدس و دمپایی مبارکش را ببوسم!»

سگ پیر، سرفه می‌کرد و چیزی از دهانش بیرون نمی‌ریخت. پیرزن پرسید:

«چه وقت تو این کار را کردی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «دو ماه پیش، به رم رسیدم، منتظر ماندم و بر در کوبیدم. پیشخدمت پاپ، اسقف اعظم، منشی اعظم، ملازم درجه‌ی یک حضرت پاپ مقدس پرسید: چه کسی است؟ من گفتم: عالیجناب کاردینال! من هستم که با شتاب از فلاندر آمده‌ام برای بوسیدن پای پاپ و معالجه سگ ایشان از بلغم! صدای پاپ از دری کوچک که در سویی دیگر بود به گوشم رسید که گفت آه، اولن شپیگل، تویی؟ از دیدنت خوشحال خواهم شد. اما اکنون دیدار ممکن نیست. زیرا فرامین مقدس، مرا از نشان دادن چهره‌ی خود به دیگران، هنگامی که تیغ مقدس بر آن کشیده می‌شود منع کرده‌اند. من گفتم: افسوس! من بسیار بدبختم! من که از چنان راه دوری آمده‌ام تا بر پای مبارک شما بوسه بزنم و بلغم سگ شما را درمان کنم، آیا باید بدون اجابت منظور، برگردم؟

پدر مقدس گفت: «نه!» پس از آن بود که شنیدم فرمان داد: پیشخدمت اعظم! مبل مرا تا نزدیک در ببر و دریچه‌ی کوچک پایین را بگشا... این کار انجام شد و دیدم از آن دریچه‌ی کوچک، پایی با دمپایی طلا، بیرون آمدو صدایی چون تندر گفت: این است پای سهمگین شاه شاهان، شاهزاده‌ی شاهزادگان، امپراتور امپراتوران، ببوس آنرا، ای مسیحی! دمپایی مقدس را ببوس! و من بر دمپایی مقدس بوسه زدم و دماغم از عطر ملکوتی که از آن پا برمی‌خاست معطر شد! یکبار دیگر دریچه باز شد و سگی ناشایست بیرون آمد، حیوانی پشم ریخته با چشمان قی گرفته، سرفه کنان، چون خیک باد کرده، که ناچار بود به سبب شل شدن شکم، با پنجه‌های جدا از هم راه برود. پدرمقدس، لطف کرد و باز هم با من سخن گفت: اولن شپیگل! سگ مرا می‌بینی! او از جویدن استخوان کافرانی که کشته شده بودند، دچار بلغم و بیماری‌های دیگر شده است. او را درمان کن، پسرم! تو از این کار نیکی خواهی دید!»

پیرزن مهمانخانه‌دار گفت: «بنوش!»

اولن شپیگل گفت: «بریز!»

و به سخن گفتن ادامه داد: «من از معجون اعجاز آوری که خودم آنرا درست کرده بودم و مسهل بود، به سگ خوراندم. سه روز و سه شب پیوسته ادرار کرد تا درمان شد.»

پیرزن گفت: «خدای مسیح پسر مریم! بگذار تا ترا ببوسم، زیارتگر پر افتخاری که پاپ را دیده‌ای و می‌توانی سگ مرا هم درمان کنی!»

اما اولن شپیگل که چندان علاقه‌ای به بوسه‌های پیرزن نداشت گفت: «کسی که با لبانش، دمپایی مقدس را لمس کرده باشد، تا دو سال تمام،

PersianPDF.com

حق ندارد بوسه‌ی هیچ زنی را بپذیرد! اکنون برای شام، چند سیخ کباب خوب، یکی دو بشقاب پاته گوشت خوک و به اندازه‌ی لازم آبجو آماده کن و من برای سگ تو چنان صدای صاف و روشنی بسازم که سرود آوه ماریا را با صدای رسا بر منبر کلیسای بزرگ بخواند!»

پیرزن نالید و گفت: «اگر راست بگویی یک فلورن به تو خواهم داد!»

اولن شپیگل گفت: «من این کار را خواهم کرد اما پس از اینکه شام خوردم!»

پیرزن آنچه را که او خواسته بود برایش آورد. اولن شپیگل خورد و نوشید تا مست شد و برای سپاسگزاری دهان پیرزن را بوسید و این با آنچه پیشتر گفته بود منافات داشت.

هنگامی که غذا می‌خورد، سگ پیر پاهایش را روی زانوی اولن شپیگل گذاشت تا استخوانی نصیبش شود. اولن شپیگل، تکه استخوانی به سگ داد و به پیرزن مهمانخانه دار گفت: «اگر کسی در مهمانخانه‌ی تو غذا خورده باشد و پول آنرا نداده باشد، با او چه می‌کنی؟»

پیرزن پاسخ داد: «بهترین لباس او را از تنش بیرون می‌کشم!»

اولن شپیگل گفت: «این کار درست است!»

پس سگ را بغل کرد و به اصطبل رفت، در آنجا استخوانی به سگ داد، در اصطبل را بست، از درون کیف خود، پوست سگ مرده را بیرون آورد و نزد پیرزن برگشت و پرسید: «مگر نگفتی بهترین لباس کسی را که پول غذای تو را ندهد از تنش بیرون می‌کشیدی؟»

پیرزن گفت: «چرا!»

اولن شپیگل گفت: «بسیار خوب! سگ تو از غذای من خورد و پول

آنرا به من نداد، بنابراین من در پی تعلیم تو بهترین و تنها لباسش را از تنش کندم!» و پوست سگ مرده را به او نشان داد. پیرزن گریه‌کنان گفت:

«آه، آقای پزشک! تو چقدر بیرحمی! سگ بیچاره برای من بیوه‌زن، مانند فرزند بود. چرا پوست تنها دوستی را که من در دنیا داشتم، کندی؟ دیگر زندگی برای من بی‌فایده است؟»

اولن شپیگل گفت: «دوباره زنده‌اش می‌کنم!»

پیرزن گفت: «زنده می‌کنی؟ او مرا باز هم نوازش خواهد کرد؟ باز هم مرا خواهد لیسید؟ باز هم به من نگاه خواهد کردو نوک دم پیرش را تکان خواهد داد؟ عالیجناب پزشک! سگم را زنده کن و شام تو در اینجا رایگان خواهد بود. شامی بسیار گران و افزون بر آن، بیش از یک فلورن به شما خواهم داد!»

اولن شپیگل گفت: «سگ را زنده خواهم کرد. اما آب گرم لازم دارم و کمی شربت برای چسباندن مفصل‌ها، یک سوزن و نخ و چاشنی کباب، و هنگام عمل باید تنها باشم!»

پیرزن آنچه را که می‌خواست برایش آورد. اولن شپیگل پوست سگ مرده را برداشت و به اصطبل رفت. در آنجا چاشنی را به پوزه سگ پیر مالید و سگ با علاقه گذاشت که این کار را بکند، بعد با شربت، خطی زیر شکم سگ کشید و سرپنجه‌هایش را نیز شربت مالید بر دم سگ، چاشنی گذاشت و سه بار فریاد زد و گفت:

«برخیز! به تو فرمان می‌دهم، سگ ولگرد!»

پس از آن، با شتاب پوست سگ مرده را در کیفش گذاشت و لگدی سخت به سگ پیر زد و او را به اینگونه به تالار مهمانخانه کشاند. پیرزن که

سگ خود را زنده و مشغول لیسیدن خودش دید از شادی می‌خواست او را بغل کند، اما اولن شپیگل نگذاشت و به او گفت: «تا هنگامی که این سگ، با زبانش، تمام شربتی راکه به او مالیده شده است نلیسد و تا زمانی که جای سوزن بخیه‌ها به هم نیاید نمی‌توانی او را نوازش کنی و در بغل بگیری! اکنون ده فلورن مرا بشمار!»

پیرزن گفت: «من گفته بودم یک فلورن!»

اولن شپیگل گفت: «یک فلورن برای جراحی و نه فلورن برای زنده کردن آن!»

پیرزن، ده فلورن شمرد و به او داد. اولن شپیگل پوست سگ مرده را از کیفش درآورد و بر کف تالار مهمانخانه گسترد و گفت: «بگیر ای زن! این پوست کهنه را نگهدار، چون به کار تو خواهد آمد. هنگامی که پوست نو سوراخ شود برای وصله کردن آن، از این پوست کهنه استفاده کن!»

۶۷

آن روز یکشنبه در شهر «بروژ»، در جشن خون مقدس، دسته‌ای به راه افتاده بود. کلاوس به زنش و به نل گفت که برای تماشای دسته بروند، شاید اولن شپیگل را نیز در شهر ببینند. خودش، مواظب خانه خواهد بود شاید زیارتگر باز گردد.

آن دو زن، با هم به شهر رفتند و کلاوس در دام ماند و بر آستانه‌ی در خانه‌اش نشست. دام، خلوت بود و جز صدای چند ناقوس از کلیساهای روستا، چیزی شنیده نمی‌شد. اما از سوی بروژ، باد صدای موسیقی ناقوسها و هیاهوی بسیار و انفجار آتش‌بازی را به گوش او می‌رساند که به افتخار خون مقدس برپا بود.

کلاوس که غرق در اندیشه، چشم به راه پسرش بود چیزی نمی‌دید جز آسمان آبی بدون ابر و چند سگ که در آفتاب، زبان از دهان بیرون آورده بودند، گنجشک‌ها که جیک‌جیک‌کنان در خاک غلت می‌زدند و گربه‌ای در کمین آنها بود، روشنایی و نور آفتاب که دوستانه به همه‌ی خانه‌ها سر می‌زد و روی قفسه‌ی ظرفها، دیگچه‌های مسی و آبجو

خوری‌های قلعی می‌درخشید. اما کلاوس میان اینهمه شادی اندوهگین بود و پسرش را جستجو می‌کرد. تلاش می‌کرد شاید او را پشت مه خاکستری رنگ چمنزارها ببیند یا صدای او را در زمزمه‌ی شاد برگ‌ها و کنسرت خوش پرندگان بر درخت بشنود.

ناگهان از دور، در جاده‌ی «مالدگهام» مردی بلند اندام را دید که می‌آید دریافت که او اولن شپیگل نیست. او را دید که در کنار کشتزار هویج ایستاد و با اشتیاق به خوردن هویج پرداخت. کلاوس گفت: «اینک مردی که بسیار گرسنه است.» چند لحظه‌ای او را از نظر گم کرد، تا اینکه دوباره او را در گوشه‌ی خیابان ارون دید. او همان پیام آور ژوزه بود که هفتصد کارولوی طلا برایش آورده بود. به سوی او رفت و گفت: «به خانه‌ی من بیا!» مرد پاسخ داد: «برکت بر آنان که با مسافران آواره مهربانند!»

سوئتکین برای پرندگان، روی لبه‌ی بیرونی پنجره‌ی خانه، ریزه‌های نان ریخته بود و پرندگان، در زمستان در جستجوی غذا به آنجا می‌آمدند. مرد خرده ریزه‌های نان را جمع کرد و خورد. کلاوس پرسید: «تو گرسنه و تشنه‌ای؟»

مرد پاسخ داد: «هشت روز است که دزدان مرا غارت کرده‌اند و جز هویج کشتزارها و ریشه‌ی درخت چیزی نخورده‌ام.»

کلاوس گفت: «پس اکنون زمان سورچرانی است! اینک یک بشقاب نخود، تخم مرغ، چربی خوک، ژامبون، سوسیس گان، خوراک ماهی و بلوط. در زیرزمین نیز شراب لوون، صاف چون عقیق، که به روش مردم بورگونیی، درست شده، آرمیده است و در انتظار بیدار شدن لیوانهاست! باید دسته‌ای چوب، در بخاری بگذارم. آواز چربی خوک را بر آتش

می‌شنوی؟ این ترانه خوانی غذای خوشمزه است!» (سوسیس‌ها را چرخاند) و گفت:

«آیا تو اولن شپیگل، پسر مرا ندیده‌ای؟»

مرد گفت: «نه!»

کلاوس، سوسیس‌های کباب شده، یک املت ژامبون چرب، پنیر و لیوان بزرگ، شراب سرخ و صاف لوون را که در شیشه‌اش می‌درخشید، روی میز گذاشت و گفت:

«آیا از برادرم ژوزه، خبری داری!»

مرد پاسخ داد: «برادرت ژوزه، در زیپناکن، نزدیک اکس، به گناه ارتداد و لشکرکشی بر ضد امپراتور، بر چرخ شکنجه جان داد.»

کلاوس که از خشم، دیوانه شده بود و با تمام وجود می‌لرزید گفت:

«جلادهای بی‌رحم! ژوزه! برادر بیچاره‌ام!»

مرد آنگاه شروع به خوردن غذا کرد و بدون رحم و عطوفت گفت:

«شادمانی‌ها و مرارت‌های ما، در این دنیا نیست! من خود را به عنوان یک نفر روستایی از مردم نی‌یزوی‌یله جا زدم و به زندان برادرت رفتم، او به من گفت اگر تو برای ایمانت، چون من، نمردی، نزد برادرم کلاوس برو و به او بگو که در آرامش ایزدی زندگی کند و اعمال مذهبی مربوط به بخشش را بجا آورد و پسرش را پنهانی به آیین مسیح تربیت کند. پولی را که به او داده بودم و از بیچارگان ناآگاه گرفته شده بود، برای تربیت تیل مصرف کند تا در سخنوری و دانش خداشناسی، ورزیده شود.»

کلاوس می‌نالید و می‌گفت: «برادر بیچاره‌ام! مرگ بر چرخ شکنجه!» و نمی‌توانست چنین شکنجه‌ای را به خود بقبولاند و چون می‌دید که مرد،

تشنه است و لیوان خود را جلو می‌آورد، برایش شراب می‌ریخت و او بدون نشان دادن هیچ لذتی، می‌خورد و می‌نوشید.

سوئتکین و نل، هفت روز از خانه دور بودند و در این مدت، پیام‌آور ژوزه، زیر سقف خانه‌ی کلاوس بسر می‌برد. همه‌ی شب‌ها آن دو نفر صدای کاتلین را می‌شنیدند که در خانه‌اش زوزه می‌کشید و می‌گفت: «آتش! آتش! سرم را سوراخ کنید! جان می‌خواهد به در رود!» کلاوس نزد او می‌رفت، با سخنانی مهرآمیز، کاتلین را آرام می‌کرد و به خانه‌ی خود برمی‌گشت. در پایان روز هفتم مرد رفت و برای هزینه خوراک و راه خود، از کلاوس جز دو کارولو، چیزی نپذیرفت.

۶۸

نل و سوئتکین که از بروژ برگشتند، کلاوس در آشپزخانه نشسته بود و به یک شلوار، دگمه می‌دوخت. نل نزدیک او نشست و تیتوس بی‌بولوس شنوفی‌یوس را علیه لک‌لک تحریک می‌کرد تا سگ به لک‌لک، هجوم می‌برد و کمی بعد عقب عقب می‌رفت، دوباره هجوم می‌برد و با صدای بسیار صافش، سر و صدا می‌کرد. لک‌لک که روی یک پا ایستاده بود، با وقار و اندیشمندانه، به سگ نگاه می‌کرد و گاهی نیز گردن درازش را به پرهای سینه‌اش فرو می‌برد. تیتوس بیبولوس شنوفی‌یوس که لک‌لک را آرام و بی‌تفاوت می‌دید بیشتر پارس می‌کرد! ناگهان پرنده که از این موسیقی، آزرده شده بود، نوکش را چون تیر بر پشت سگ زد و سگ فریاد می‌زد و کمک می‌خواست و فرار می‌کرد.

کلاوس و نل می‌خندیدند و سوئتکین چشم از راه برنمی داشت، هر چند اثری از پسرش دیده نمی‌شد. ناگهان گفت:

«رییس اجرا و چهار مأمور دادگاه به این سو می‌آیند. البته دنبال ما که نیستند. دو نفرشان دور خانه‌ی ما می‌چرخند!»

کلاوس، بینی‌اش را از روی کار دوخت و دوزش بلند کرد. سوئتکین گفت: «دو نفرشان جلو در خانه‌ی ما ایستادند!»

کلاوس، برخاست. سوئتکین گفت: «در این خیابان چه کسی را می‌خواهند دستگیر کنند؟ ای خدای من، مسیح! شوهرم، آنان به خانه‌ی ما می‌آیند.»

کلاوس از آشپزخانه به میان باغچه پرید و نل نیز دنبال او بود. کلاوس به نل گفت: «کارولوها را نجات بده! آنها را پشت بخاری دیواری گذاشته‌ام!»

نل فهمید و کلاوس را دید که از روی پرچین پرید و مأموران گریبانش را گرفتند و او برای اینکه بگریزد با مأموران درگیر شده بود. نل فریاد زد و اشک ریخت که: او بی‌گناه است! بی‌گناه است! پدرم را آزار ندهید! اولن شپیگل کجایی؟ تو اگر اینجا بودی، این دو نفر را می‌کشتی!»

نل، خود را به روی یکی از مأموران انداخت و با ناخن، صورت او را مجروح کرد و فریاد زد «شما او را می‌کشید!» که او را روی چمن‌ها انداختند و پریشان و ناراحت بر خود می‌پیچید.

کاتلین که با شنیدن سر و صدا، از خانه بیرون آمده بود، راست و بی‌حرکت ایستاده بود و همه چیز را می‌دید، سرش را تکان داد و گفت: «آتش! آتش! سوراخ کنید! جان میخواهد به در رود!»

سوئتکین، بی‌خبر از آنچه در باغچه می‌گذشت، با مأمور دادگاه که درون خانه بود حرف می‌زد و می‌گفت: «آقا! در این خانه دنبال چه کسی هستید؟ اگر دنبال پسرم هستید، او از اینجا دور است. پاهای شما آنقدر دراز نیست که به او برسید!» و این را با شادمانی می‌گفت. در این لحظه

فریادهای نل را شنید.

سوئتکین به باغچه دوید و دید که گریبان شوهرش را گرفته‌اند و نزدیک پرچین، او را کشان‌کشان می‌برند، کلاوس مقاومت می‌کند. او فریاد زد:

«بزن! بکش! اولن شپیگل، تو کجایی؟» و خواست بیرون برود و برای شوهرش کمک بیاورد که یکی از مأموران به زور مانع بیرون رفتن او شد.

کلاوس چنان سخت مقاومت می‌کرد و آن دو مأمور را می‌زد که اگر دو نفر مأمور دیگر نرسیده بودند می‌توانست خود را از دست آنان خلاص کند. مأموران که چهار نفر شده بودند، دستهایش را بستند و او را به آشپزخانه آوردند، جایی که نل و سوئتکین، ایستاده بودند و اشک می‌ریختند.

سوئتکین می‌گفت: «آقای رییس! مگر شوهر بیچاره‌ی من چه کرده است که دست‌های او را بسته‌اید؟» یکی از مأموران گفت: «گناه او، ارتداد و بی‌دینی است!»

سوئتکین گفت: «بی‌دینی؟ تو؟ این اهریمنان، دروغ می‌گویند!»

کلاوس گفت: «من! خودم را به خداوند می‌سپارم!»

او را بیرون بردند. نل و سوئتکین گریه‌کنان دنبال او به راه افتادند. مردان و زنان ساده دل، پیش می‌آمدند و همین که می‌دیدند کلاوس را دست بسته می‌برند و مظنون به ارتداد است، چنان وحشتی به آنان دست می‌داد، که با شتاب به خانه‌هایشان برمی‌گشتند و همه‌ی درها را پشت سر خود می‌بستند. تنها چند دختر جسارت ورزیده، نزدیک آمدند و پرسیدند:

«زغال فروش! به اینگونه کجا می‌روی؟»

کلاوس پاسخ داد: «به سوی الطاف خداوندی، دخترها!»

مأموران او را به زندان بخش بردند. سوئتکین و نل، پشت در زندان، نشستند. شامگاهان سوئتکین به نل گفت: «به خانه برو و ببین اولن شپیگل برگشته است یا نه!»

۶۹

خبر زندانی شدن یک مرد، به سبب بی‌دینی، به زودی در همه‌ی روستاهای دور و نزدیک پخش شد و گفته شد که بازجویی از او را «تی‌تلمان» که معروف به بازجوی بی‌رحم بود، شخصاً بر عهده گرفته است. در آن زمان، اولن شپیگل در «کول کرک» بسر می‌برد، در پناه مهر و محبت ملوسکی کشاورز، بیوه‌ای شیرین که چیزی را از او دریغ نمی‌کرد، تا آنجا که می‌توانست. او در آن خانه، بسیار خوش می‌گذراند، ناز و نوازش می‌شد، تا روزی که رقیبی نابکار که صاحب منصب بخش بود در کمین او نشست و همین که اولن شپیگل از برج بیرون آمد، می‌خواست با چوب بلوط او را کتک بزند. اما اولن شپیگل برای اینکه رقیبش خنک شود و از خشمش کاسته شود، او را درون مرداب انداخت و صاحب‌منصب بخش، با تلاش بسیار، خود را از مرداب بیرون کشید، اما به گونه‌ای که چون وزغ، به رنگ سبز درآمده بود و چون اسفنج آب در همه جایش نفوذ کرده بود!

اولن شپیگل با این کار خطرناکی که کرده بود، از بیم انتقام جویی آن

مرد، ناچار کول کرک را ترک کرد و با شتاب، به سوی دام روان شد. شامگاهان فرا می‌رسید. اولن شپیگل می‌دوید، شتاب داشت که در خانه‌اش باشد. در عالم خیال، نل را در حال دوخت و دوز، سوئتکین را در حال آشپزی، کلاوس را در حال بستن چوب می‌دید و شنوفی‌یوس را در حال جویدن استخوان و لک‌لک را در حالی که بر شکم کدبانوی خانه نوک می‌زد تا به او خوراکی بدهند به نظر می‌آورد.

دست فروشی دوره‌گرد که پیاده راه می‌پیمود، از او پرسید:

«چنین شتابان به کجا می‌روی؟»

اولن شپیگل پاسخ داد: «به خانه‌ام که در دام است!»

دست‌فروش گفت: «افسوس! دام دیگر جای امنی نیست، چون در آنجا در پی گرفتن اصلاح‌گرایان برآمده‌اند!» این را گفت و گذشت.

اولن شپیگل به مسافرخانه «ردشیلت» رسید و به درون آن رفت تا لیوانی آبجو بنوشد. مهمانخانه‌دار پرسید: «تو پسر کلاوس نیستی؟»

اولن شپیگل گفت: «چرا، هستم!»

مهمانخانه دار گفت: «شتاب کن! زیرا پدرت به سیه‌روزی افتاده است!»

اولن شپیگل از او خواست منظورش را آشکارتر بگوید. مهمانخانه دار گفت: «به زودی منظور مرا خواهی فهمید!»

اولن شپیگل دوباره به دویدن مشغول شد. همین که به دروازه‌ی شهر رسید، سگ‌ها پارس‌کنان به او حمله کردند. زنان از سر و صدای سگها بیرون آمدند و همه با هم گفتند «از کجا می‌آیی؟ از پدرت خبرداری؟ مادرت کجا است؟ آیا او هم با پدرت در زندان است؟ کاش پدرت را

نسوزانند!» اولن شپیگل با تمام توان می‌دوید. در راه به نل رسید. نل به او گفت: «تیل، به خانه نرو! مقامات قضایی از طرف امپراتور، در آنجا نگهبان گذاشته‌اند!»

اولن شپیگل ایستاد و پرسید: «نل! راست است که پدرم را زندانی کرده‌اند؟»

نل پاسخ داد: «بلی! و مادرت نیز پشت در زندان اشک می‌ریزد!»

آنگاه دل پسر، سرشار از درد و رنج شد و به نل گفت: «می‌روم آنها را ببینم!» نل گفت: «لازم نیست به دیدن آنها بروی! بیا کاری را که پدرت پیش از آنکه او را بگیرند به من گفت، انجام بده! پدرت گفت کارولوها را نجات بده! آنها را پشت بخاری دیواری گذاشته‌ام! نخست باید کاری را که پدرت گفته، انجام بدهی. زیرا کارولوها میراث سوئتکین است، آن زن بیچاره!»

اولن شپیگل که در اندیشه دیگری بود تا زندان دوید. مادرش را دید که بر آستانه‌ی در زندان نشسته است. مادر اشک ریزان، فرزندش را در آغوش گرفت. هر دو گریه می‌کردند. مردم به خاطر آن دو، جلو زندان گردآمدند. مأموران آمدند و به اولن شپیگل و سوئتکین گفتند که خیلی زود، باید از آنجا بروند.

مادر و پسر به خانه‌ی نل رفتند که در همسایگی خانه‌ی خودشان بود. در آنجا یکی از سربازان مزدور را دیدند که از بروژ آمده بود، چون مردم دام کلاوس را بسیار دوست داشتند و بیم آن می‌رفت که هنگام محاکمه و اجرای حکم، اغتشاش پیش آید.

سرباز مزدور روی سنگفرش جلو در خانه نشسته بود و آخرین

قطره‌ی شراب درون یک بطری را بو می‌کرد. چون چیزی در بطری نیافت، آنرا چند گام دورتر انداخت و شمشیرش را در آورد و شادی خود را در کندن و در آوردن سنگفرشها دید. سوئتکین که به سختی اشک می‌ریخت، به خانه‌ی کاتلین وارد شد. کاتلین سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «آتش! آتش! سرم را سوراخ کنید! جان می‌خواهد به‌در رود!»

۷۰

ناقوس بخش، که به «تندر» معروف شده بود، قاضی‌ها را به دادگاه فراخواند. آنان، در ساعت چهار، در وی‌یرشار، پیرامون زیزفون عدالت، گرد آمدند.

کلاوس را به آنجا آوردند. او رییس دادگاه دام را دید که زیر سایبان نشسته بود و در طرفین و روبروی او، شهردار، مقامات شهری و منشی دادگاه قرار داشتند.

مردم با شنیدن صدای ناقوس، هیاهوکنان می‌دویدند و می‌گفتند: «این قاضی‌ها برای قضاوت عادلانه نیامده‌اند، بلکه برای اظهار بندگی به امپراتور آمده‌اند!»

منشی دادگاه اعلام کرد که «دادگاه، نخست در وی‌یرشار تشکیل شده بود و در آنجا تصمیم گرفتند که استماع شهادت شهود، در محل دستگیری کلاوس زغال فروش متولد دام همسر سوئتکین که دختر یوستن است انجام شود.»

و اضافه کرد: «اکنون محاکمه در حضور گواهان، ادامه می‌یابد.»

نخست گواهی هانس باربیه که همسایه کلاوس بود، شنیده شد. پس

از سوگند خوردن، گفت: «برای رستگاری روانم، گواهی می‌دهم و تصدیق می‌کنم کلاوس راکه در این دادگاه حضور دارد، بیش از هفده سال است می‌شناسم و می‌دانم همواره با شرافت زندگی کرده و مقررات ما در کلیسای مقدس را اجراکرده، هرگز از کلیسا با ننگ حرف نزده و تا آنجاکه آگاهی دارم به هیچ مرتدی منزل و مسکن نداده و کتاب لوتر را پنهان نکرده، و درباره‌ی آن کتاب از او چیزی نشنیده‌ام، کاری که ایجاد سوءظن کند، بی‌احترامی به قوانین و فرامین امپراتور از او دیده نشده، و به اینگونه خداوند و همه‌ی مقدسین را شاهد می‌گیرم!»

پس از آن گواهی «یان وان روزبک» شنیده شد. او گفت:

«چند روزی که سوئتکین، همسر کلاوس در خانه نبود، بارها پنداشتم که در خانه‌ی متهم، صدای دو نفر مرد را می‌شنوم که با هم حرف می‌زدند که یکی از آنها، صدای کلاوس بود. اما در این باره که مرد دیگر مرتد بوده یا نه، نمی‌توانم اظهار نظر کنم چون تنها از دور او را دیده‌ام. درباره‌ی متهم حقیقت را خواهم گفت: «تا آنجاکه او را می‌شناسم به طور منظم مراسم عید پاک خود را انجام داده است، به مراسم و جشن‌های بزرگ مذهبی اعتقاد داشت، هر روز یکشنبه به نماز مس می‌رفت، به جز این مراسم خون مقدس که در آن شرکت نداشت و من چیز بیشتری نمی‌دانم.»

در پاسخ به این پرسش که آیا او در میکده بلوتور ندیده است که کلاوس، آمرزش نامه‌اش را می‌فروخت و برزخ را مسخره می‌کرد؟ یان‌وان روزبک، پاسخ داد:

«درست است که کلاوس، آمرزش نامه‌اش را تکه‌تکه می‌فروخت، اما بدون تحقیر و مسخره کردن، این کار را کرد و خود او نیز از کلاوس،

آمـرزش نـامه خـریده، هـمانگونه کـه ژوزه گـریپس تـویی‌ور ریـیس ماهی‌فروشان که در میان مردم حضور دارد، تکه‌ای از آن بخشش‌نامه را خریده است.»

مقام قضایی اعلام کرد: «به همه‌ی این موارد رسیدگی خواهد شد و با آشکار شدن اعمال و رفتار کلاوس، روشن خواهد شد چرا او، به دادگاه کشانده شده است! اکنون کیفر خواست، به وسیله منشی دادگاه، قرائت می‌شود:

«کیفرخواست: به موجب گزارش موجود در پرونده، افشاگری که در دام مانده بود تا به بروژ نرود و پولش را برای عیش و نوش و سورچرانی هزینه نکند. ـ همانگونه که در بیشتر مراسم مـذهبی مـعمول است ـ بـر آستانه‌ی در خانه‌اش ایستاده بود و هوای تازه را فرو می‌داد. ناگهان مردی را در خیابان ارون دید که سرگردان بود. کلاوس با دیدن آن مرد، به سوی او رفت و سلام داد. مرد ناشناس لباس سیاه پوشیده بود. او بـه خـانه‌ی کلاوس وارد شد و در خانه نیمه‌باز مانده بود. افشاگر کنجکاو برای اینکه بداند ناشناس کیست وارد راهرو خانه شد و شـنید کـه کـلاوس بـا مـرد بیگانه در آشپزخانه حرف می‌زند. گفتگو از ژوزه، برادر کلاوس بود که از گروه اصلاح‌گرایان زندانی بود و به همین گناه در نزدیک اکس بر چـرخ شکنجه جان داد. مرد بیگانه به کلاوس گفت: پولی که از برادرش بـه او رسیده، پولی است که از مردم ناآگاه دریافت شده و او باید آنرا در کـار تربیت و آموزش پسرش به روش اصلاح‌گرایان، به کار ببرد. او هم‌چنین توصیه کرده بود کلاوس، قدمگاه کلیسای مقدس را ترک کند و حرف‌های توهین‌آمیزی بر زبان آورده است و کلاوس فقط گـفته است: جـلادهای

بی‌رحم! برادر بیچاره‌ی من! «متهم با گفتن این کلمات، به پاپ پدرمقدس ما و اعلیحضرت‌امپراتور، کفر و ناسزا گفته است. زیرا به کسانی که عادلانه ارتداد را، هم‌چون جنایتی بر ضد امپراتور ملکوتی و مردمی ما به شمار آورده و برای آن کیفر تعیین کرده‌اند، نسبت بی‌رحمی داده است! افشاگر گزارش داده هنگامی که غذا خوردن مرد ناشناس به پایان رسید، کلاوس فریاد زده: بیچاره ژوزه! او طعم لذات و سعادت‌های آسمانی را خواهد چشید. اما به تو ستم کردند: «به اینگونه حتی به خدا نیز نسبت بی‌دینی و کفر داده است و اینطور داوری کرده که خداوند می‌تواند مرتدان را در بهشت خود بپذیرد! کلاوس پیوسته تکرار می‌کرده: برادر بیچاره‌ی من!

و آن بیگانه با خشم بسیار، چون یک کشیش پروتستان در موعظه‌اش، فریاد کشیده: بابل بزرگ، آن روسپی رومی، سرنگون خواهد شد! و آن شهر، کنام پرندگان نفرت‌انگیز می‌شود! زیرا فرشته سنگی بسیار بزرگ را برمی‌دارد و آنرا در دریا می‌اندازد و فریاد می‌زند: بابل بزرگ، سرنگون شو تا دیگر کسی ترا نبیند! کلاوس به او گفته است: آقا! هرچند دهان شما پر از خشم است، اما به من بگویید ببینم چه موقع، حکومتی را خواهیم دید که در آن، آدم‌هایی که دلهایشان مهربان است، می‌توانند در آرامش و صفا بر روی زمین زندگی کنند؟ و مرد بیگانه پاسخ داده است: هیچ وقت! تا زمانی که دشمن مسیح و دشمن همه‌ی راستی‌ها، پاپ حکومت می‌کند، آرامشی در کار نخواهد بود! کلاوس گفته است: آقا! شما از پدرمقدس، بدون رعایت احترام حرف می‌زنید؟ او به راستی از این شکنجه‌های بی‌رحمانه که به اصلاح‌گرایان بیچاره می‌دهند، آگاه نیست!

مرد بیگانه گفته است: پاپ از همه‌ی این کارها آگاه است! اوست که فرمان صادر می‌کند و آنرا به وسیله امپراتور اجرا می‌کند و اکنون نیز با همدستی امپراتور از مصادره‌ها و مردگان، ارث می‌برد و با خشنودی پولداران را به بی‌دینی متهم می‌کنند و پس از محاکمه‌ی آنان، داراییشان را مصادره می‌کنند! کلاوس گفته است: من هم چنین چیزهایی را شنیده‌ام که در فلاندر اتفاق افتاده است و آنها را باور می‌کنم، نفس آدمی ضعیف است، حتی اگر دم و نفس شاهی باشد! بیچاره برادرم، ژوزه! به اینگونه کلاوس، اعتقاد داشته کیفری که امپراتور به مرتدان و بی‌دینان می‌دهد، به سبب آرزوی پست استفاده بردن از دارایی آنان است! مرد بیگانه می‌خواست باز هم سخن بگوید اما کلاوس به او گفته است: آقا! لطفاً دیگر از این حرف‌ها نزنید که اگر به گوش کسی برسد مرا محاکمه خواهند کرد!

کلاوس برخاسته تا به زیرزمین برود و شراب بیاورد و خبرچین دیگر نتوانسته چیزی بشنود، زیرا ناچار شده است باشتاب از راهرو بیرون برود. کلاوس در خانه‌اش را بست و پس از آن گاهی شب‌ها در آن خانه، باز می‌شد. مرد بیگانه یکبار از خانه بیرون رفت ولی به زودی برگشت و در زد و گفت: کلاوس! سرد است، نمی‌دانم کجا بروم، به من پناه بده، کسی مرا ندیده است که به خانه‌ی تو آمده‌ام، شهر خلوت است! کلاوس در را برایش باز کرد، فانوس را روشن کرد و بی‌دین، بیگانه را از پله‌ها بالا برد و در اتاقی کوچک، جا داد!»

در این هنگام متهم فریاد زد: «چه کسی می‌تواند اینهمه را گزارش داده باشد جز تو ای ماهی فروش بدجنس که روز یکشنبه ترا بر درگاه خانه‌ات

دیدم که چون چوبه‌ی دار راست ایستاده بودی و ریاکارانه پرواز چلچله‌ها را نگاه می‌کردی؟» و با انگشت ژوزه گریپس تویی‌ور، رییس ماهی‌فروشان را نشان داد که پوزه زشتش در میان مردم پیدا بود. و چون کلاوس با گفتن چنین سخنان شتاب زده‌ای اتهام انتسابی را تصدیق کرد، ماهی فروش، لبخندی شرارت بار بر چهره‌اش نشست و مردم، زن‌ها، مردها و بچه‌ها به یکدیگر گفتند:

«نیکمرد بیچاره! این گفته‌ها، مرگ او را در پی خواهد داشت!»

اما منشی دادگاه به خواندن کیفرخواست، ادامه داد:

«آن بی‌دین و کلاوس، آن شب زمان زیادی با هم گفتگو کردند و نیز شش شب دیگر که در آن شب‌ها، مرد بیگانه گاهی حرکات تهدیدآمیزی داشت، گاهی دعا می‌کرد و دستهایش را بر آسمان بلند می‌کرد، همانگونه که مرتدان دعا می‌کنند. و چنین به نظر می‌رسید که کلاوس، سخنان او را تصدیق می‌کرد. مسلم است که در این روزها، بعد از ظهر و شبها، آنان به گونه‌ای ننگ‌آمیز از نماز مس، از اعتراف، از آمرزش نامه‌ها و از امپراتور، حرف زده‌اند!»

کلاوس گفت: «هیچ کس، چنین حرف‌هایی را از من، نشنیده است و نمی‌توان بدون مدرک، کسی را متهم کرد!»

منشی دادگاه، خواندن کیفرخواست را از سرگرفت و گفت:

«چیز دیگری نیز از تو شنیده شده است: هنگامی که بیگانه از خانه‌ی تو بیرون می‌رفت، ساعت ده روز هفتم، تو او را تا نزدیک باغچه‌ی کاتلین همراهی کرده‌ای و در آنجا، او از تو پرسیده است که با آن بت‌های شریر، چه کرده‌ای؟ ـ قاضی بر خود صلیب کشید ـ و تو پاسخ داده‌ای که آنها را

شکسته‌ای و در چاه انداخته‌ای. و دیشب، تصویرهای شکسته شده‌ی مریم‌باکره، عالیجناب سن‌نیکلا و عالیجناب سن‌مارتین، را از چاه خانه‌ی تو بیرون آورده‌ایم و تکه‌های آنها موجود است...»

با این گفته، کلاوس از پا درآمد. قاضی از او پرسید:

«برای دفاع از خودت، پاسخی داری؟»

کلاوس با سر اشاره کرد که «نه!»

قاضی از او پرسید آیا حاضر است از آن اندیشه‌ی لعنتی که او را وادار کرده به شکستن تصاویر مقدس و گفتن سخنان ننگ‌آور به امپراتور آسمانی و امپراتور زمینی و خطای بی‌دینی، دست بردارد و آنرا انکار کند؟

کلاوس پاسخ داد: «اعلیحضرت امپراتور، مالک جسم من است، اما وجدان و شعور من، به مسیح تعلق دارد و می‌خواهم از آیین او، پیروی کنم!»

قاضی پرسید: «این آیین، همانست که مادر ما کلیسای مقدس برآنست؟»

کلاوس پاسخ داد: «آن آیین انجیل مقدس است!»

پرسیده شد که آیا می‌پذیرد پاپ، نماینده‌ی خدا بر روی زمین است؟

کلاوس، پاسخ داد: «نه!»

پرسیدند که آیا او ستایش تصاویر مریم مقدس و قدیسین را درست می‌داند؟

کلاوس گفت: «این کار، بت‌پرستی است!»

در پاسخ به این پرسش که آیا اعتراف گرفتن را کاری نیک و

رهایی بخش می داند؟ کلاوس گفت: «مسیح گفته است به یکدیگر اعتراف کنید!»

به اینگونه کلاوس در پاسخ دادن به پرسش‌ها جسارت به خرج داد، هرچند ته دلش بسیار نگران و ناراحت بود.

هنگامی که ساعت هشت شب، اعلام شد، قضات محاکمه نهایی را به روز بعد موکول کردند و محل دادگاه را ترک گفتند.

۷۱

سوئتکین، در خانه‌ی کاتلین از اندوه و وحشت گریه می‌کرد و پی در پی می‌گفت: «همسرم! همسر بیچاره‌ام!» اولن شپیگل و نل، او را با محبت بسیار در آغوش می‌گرفتند. او نیز آن دو را در آغوش می‌فشرد و بی‌صدا گریه می‌کرد. تا هنگامی که به بچه‌ها اشاره کرد که تنهایش بگذارند. نل به اولن شپیگل گفت: «او را تنها بگذاریم چون خودش می‌خواهد و به فکر نجات دادن کارولوها باشیم.» آن دو بیرون رفتند. کاتلین دور سوئتکین می‌چرخید و می‌گفت: «سوراخ کنید! جان می‌خواهد به در رود!» و سوئتکین بی‌آنکه چیزی ببیند به او خیره مانده بود.

خانه‌ی کلاوس و خانه‌ی کاتلین کنار هم بود. خانه‌ی کلاوس در یک گودی قرار گرفته بود با یک باغچه در جلو آن و خانه‌ی کاتلین که به خیابان مشرف بود باغچه‌ای داشت که در آن باقلا کاشته شده بود. باغچه‌ها با پرچینی از گیاهان محصور بود که اولن شپیگل، سالها پیش، برای رفتن به خانه‌ی نل، و نل برای رفتن به خانه‌ی اولن شپیگل، در آن پرچین، سوراخ بزرگی به وجود آورده بود.

اولن شپیگل و نل، به باغچه آمدند. از آنجا، سرباز نگهبان خانه را دیدند که سرش را تکان می‌داد و در هوا تف می‌کرد. اما آب دهانش روی نیم تنه‌اش می‌افتاد. یک بطری خالی نیز در کنار او افتاده بود. اولن شپیگل آهسته گفت: «نل، این سرباز مست، هنوز به اندازه‌ی کافی، مست نشده است. او باید باز هم بنوشد تا ما از این راه بر او مسلط شویم. بطری را برداریم!»

از صدای او، سرباز مزدور، سر سنگین خود را به سوی آنان چرخاند و بطری خود را جستجو کرد اما آنرا نیافت. پس دوباره به پرتاب کردن آب دهان بر هوا ادامه داد و تلاش کرد که در نور ماه، افتادن آب دهانش را ببیند!

اولن شپیگل گفت: «او تا خرخره مشروب خورده است و با زحمت تف می‌کند!» و سرباز که از تف انداختن و به هوا نگاه کردن، خسته شده بود، باز هم در پی یافتن بطری برآمد. و چون آنرا یافت، دهانش را بر دهانه‌ی بطری گذاشت، سرش را به عقب برد، بطری را برگرداند، ضربه‌هایی بر آن زد تا اینکه بطری همه‌ی قطره‌های خود را به او بدهد هم‌چون بچه‌ای که به سینه‌ی مادرش دست می‌زند. چون چیزی در بطری ندید تسلیم شد، آنرا کنار خود گذاشت، ناسزایی چند به زبان آلمانی‌های شمال، بر زبان آورد، باز هم تف کرد، سرش را به راست و چپ تکان داد، حرفهایی نامفهوم را زمزمه کرد و خوابید.

اولن شپیگل می‌دانست خواب او چندان به درازا نمی‌کشد و باید خوابش سنگین شود، از سوراخی که در پرچین درست کرده بود خود را لغزاند و بطری را برداشت، آنرا به نل داد که مشروب در آن بریزد. خرخر

PersianPDF.com

سرباز قطع نمی‌شد! اولن شپیگل بطری پر را میان پاهای سرباز گذاشت، به باغچه کاتلین برگشت و پشت پرچین، به انتظار نشست، از بوی شراب تازه گرفته شده، سرباز کمی به حال آمد و با نخستین حرکت آن را که می‌خواست پیدا کرد و با شم مستانه‌اش دریافت که بطری پر است، آنرا به دست گرفت. اولن شپیگل و نل، در مهتاب او را دیدند که بطری را تکان می‌دهد تا صدای شراب را در آن بشنود. پس از اینکه از بطری، چشید، خندید و شگفت‌زده از پر بودن آن، جرعه‌ای نوشید، بعد یک غلپ و آنرا بر زمین گذاشت... و دوباره برداشت و نوشید. پس از آن به آواز خواندن پرداخت:

هنگامی که ارباب بیاید
که به خانم زی شب به خیر بگوید [1]
خانم زی از او پذیرایی می‌کند
با یک پیاله بزرگ از شراب ناب
هنگامی که ارباب بیاید!
با او شام خواهد خورد
بارها او را خواهد بوسید!
و چون خوب سیر شود
او را در بسترش می‌خواباند
هنگامی که ارباب بیاید!

*

دوست من اینگونه با من رفتار می‌کند

۱ـ آلمانی‌های شمال براین باور بودند که زی همسر ماه است. زی، دریا و ماه حاکم زنان است.

شام چرب و نرم و شراب ناب و صاف
دوست من اینگونه رفتار می‌کند با من
هنگامی که ارباب بیاید!

سرباز یک چهار پاره می‌خواند و پس از آن چند جرعه‌ای می‌نوشید، تا اینکه خوابید و نتوانست صدای نل را بشنود که می‌گفت: «کارولوها در کوزه‌ای پشت بخاری دیواری‌اند.» و نیز نتوانست ببیند اولن شپیگل، چگونه از راه طویله به آشپزخانه رفت، پوشش وسط بخاری را برداشت، کوزه و کارولوها را برداشت و به باغچه‌ی کاتلین برگشت تا کوزه را در آنجا پنهان کند.

اولن شپیگل چون میدانست آنان اگر دنبال کارولوها باشند درون خانه را جستجو خواهند کرد نه بیرون خانه را، به همین دلیل کوزه را کنار دیوار چاه، چال کرد. پس از آن با نل، نزد سوئتکین برگشت و دید که زن بیچاره هم‌چنان اشک می‌ریزد و می‌گوید: «همسرم! همسر بیچاره‌ام!»

نل و اولن شپیگل تا بامداد نزد او بیدار ماندند.

۷۲

فردای آن روز، ناقوس معروف به تندر، باز هم به صدا درآمد و با ضربه‌های پی در پی، قضات را به دادگاه فراخواند. همینکه آنان پیرامون درخت عدالت روی چهار نیمکت نشستند، باز هم کار محاکمه کلاوس را آغاز کردند و پرسیدند: آیا می‌خواهد از اشتباهات خود، توبه کند؟

کلاوس دستهایش به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

«مسیح، سرور من، مرا از آن بالا می‌بینند! هنگامی که پسرم اولن شپیگل به دنیا آمد، به خورشید او نگاه می‌کردم. اکنون او کجاست، آن پسر آواره؟ سوئتکین! همسر مهربان من! آیا تو در برابر مصیبت، شجاع خواهی بود!»

پس از آن، به درخت زیزفون نگاه کرد، آنرا نفرین کرد و گفت:

«ای باد جنوب! ای خشکسالی! کاری کنید که درختان سرزمین نیاکان، نابود شوند تا اینکه زیر سایه آنها، به قضاوت ننشینند و وجدان‌های آزاد را محکوم نکنند! پسرم کجایی، اولن شپیگل؟ من نسبت به تو خشن بودم. آقایان بر من رحمت آورید و آنگونه داوری کنید که سرور بخشنده‌ی ما،

داوری می‌کرد!»

به غیر از قضات، همه‌ی مردمی که سخنان او را می‌شنیدند می‌گریستند. سپس برای اینکه بداند برای او بخششی در کار خواهد بود یا نه گفت:

«همیشه کار کرده‌ام و کم به دست آورده‌ام، به بیچارگان کمک کردم و به آنان مهربان بودم. از کلیسای روم بریدم برای پیروی از روح خدا که با من حرف زد. من برای بخشش، التماس نمی‌کنم مگر اینکه رنج سوخته شدن در آتش را به تبعید همیشگی از سرزمین فلاندر، تخفیف دهید تا زنده بمانم و این خود کیفر سختی است!»

همه‌ی مردمی که در آنجا گردآمده بودند یک صدا فریاد برآوردند:

«بخشش! آقایان! بخشش!»

و تنها از ژوزه گریپس تویی‌ور صدایی برنخاست!

قاضی به مردم اشاره کرد که ساکت شوند و گفت: «به موجب فرامین، درخواست بخشش برای مرتدان، به صراحت، ممنوع است. اما اگر کلاوس، اقرار کند که اشتباه کرده است، به جای سوخته شدن در آتش، به دار آویخته خواهد شد!»

گروهی از مردم گفتند: «آتش یا دار، نتیجه‌ی هر دو مرگ است!»

زنان می‌گریستند و مردان زیر لب، می‌غریدند!

آنگاه کلاوس گفت: «من از باور خود، دست برنمی‌دارم. این جسم من و این شما! هر چه شما را خوشحال می‌کند با جسم من، انجام دهید!»

کشیش تی‌تلمان، رییس کلیسای رنه فریاد زد:

«دیدن چنین حشره‌ی پستی از بی‌دینان که در پیشگاه شما قضات

ارجمند، سر بلند کند، تحمل‌پذیر نیست! سوزاندن جسم آنان، کیفری موقتی است. باید روح آنانرا رستگاری بخشید! باید با شکنجه وادارشان کرد که اشتباه خود را انکار کنند. نباید بگذاریم با پافشاری بر گناه ارتدادهای رو به زوال، بر مردم حاضر بر صحنه، تأثیر بگذارند!»

با شنیدن این سخنان، زنان بیشتر به گریه درآمدند و مردان گفتند:

«آنجا که اقرار، صورت می‌گیرد، حکم آن کیفر است، نه شکنجه!»

دادگاه نیز اعلام کرد «فرامین در این مورد، شکنجه را جایز نمی‌شمارند. درخواست شکنجه‌ی کلاوس، پذیرفته نمی‌شود.»

یکبار دیگر به کلاوس اخطار شد به اشتباهاتش اقرار کند و کلاوس پاسخ داد:

«نمی‌توانم از باورهای خودم، دست بکشم!» و بر طبق مقررات به گناه فروش آمرزش نامه، ارتداد، پناه دادن به مرتدان و از اینگونه گناهان، او را محکوم کردند که در جلو ساختمان شهرداری، زنده زنده در آتش گذاشته شود تا هنگامی که مرگ، او را دریابد. جسد او برای دو روز همانجا خواهد ماند، تا مردم، عبرت بگیرند و سپس در محلی که اجساد مرتدان، دفن می‌شود، به خاک بسپارند. دادگاه پذیرفت به خبرچین پرونده، که از او نامی برده نشده، پنجاه فلورن از نخستین صد فلورنی که از اموال محکوم به دست آید، پرداخت شود به اضافه‌ی یک دهم از بقیه ما ترک محکوم.»

با شنیدن حکم دادگاه، کلاوس به رییس ماهی فروشان گفت:

«ای مرد شرور که برای پشیزی، یک زن خوشبخت را بیوه، و یک پسر شادمان را، یتیمی اندوهگین می‌کنی، بدان که تو به گونه‌ی بدی خواهی

مرد!»

قضات، مانع حرف زدن کلاوس نشدند، زیرا آنان نیز ـ به جز تی‌تلمان ـ خبرچینی رییس ماهی‌فروشان را، کاری بسیار پست می‌دانستند. و این یک از خجالت و شرم و خشم، رنگش کاملاً پریده بود.

و کلاوس را به زندان برگرداندند.

۷۳

فردای آن روز، که روز پیش از اجرای حکم کلاوس بود، معلوم شد که با درخواست سوئتکین و اولن شپیگل برای رفتن به زندان و دیدار با محکوم، موافقت شده است ولی درخواست نل را رد کرده‌اند.

همین که آن دو نفر به زندان رسیدند، دیدند کلاوس را با زنجیر درازی به دیوار بسته‌اند. آتش اندکی به سبب رطوبت هوا، در بخاری دیده می‌شد، زیرا به موجب قانون فلاندر، ناچار بودند با محکومین به مرگ با ملایمت رفتار کنند، و به آنان نان و گوشت و پنیر و شراب بدهند. اما زندانبان‌های خسیس، با سرپیچی از قانون، بهترین بخش و بیشترین جیره‌ی غذای زندانیان بدبخت را می‌خوردند!

کلاوس گریه‌کنان، اولن شپیگل و سوئتکین را در آغوش گرفت و نخستین کسی بود که چشمانش را پاک کرد، زیرا او می‌خواست مرد و رییس خانواده بماند. سوئتکین گریه می‌کرد و اولن شپیگل می‌گفت «می‌خواهم این زنجیرهای شرور را در هم بشکنم!» سوئتکین گریه‌کنان می‌گفت: «من خود را به شاه فیلیپ می‌رسانم و از او برای تو، درخواست

بخشش می‌کنم!»

کلاوس گفت: «شاه خودش از دارایی قربانیان ارث می‌برد! زن و فرزند دلبندم! من، با اندوه و تلخی از دنیا می‌روم. هرچند هراس و دلهره برای جسم خویش دارم اما رنج بزرگ من، آن است

که می‌اندیشم به شما دو نفر، سخت آسیب رسانده‌ام و شما را گرفتار بدبختی کرده‌ام، زیرا پس از من، شاه دارایی شما را خواهد گرفت.»

اولن شپیگل با صدایی آهسته پاسخ داد: «دیروز با نل، همه چیزها را نجات دادیم!»

کلاوس گفت: «اکنون خیالم راحت شد! آن خبرچین بر گورمن، نخواهد خندید!»

سوئتکین با چشمانی پر از کینه گفت: «امیدوارم او هر چه زودتر، بمیرد!»

اما کلاوس که در اندیشه‌ی کارولوها بود گفت: «پسرک ملوسم! تو زرنگی کردی! او دیگر در دوران پیری خود، گرسنه نخواهد ماند، سوئتکین، بیوه‌ی من!» و کلاوس همسرش را در آغوش گرفت و او را سخت به سینه فشرد و زن، بیشتر اشک می‌ریخت چون می‌دانست به زودی پشتیبان مهربان خود را از دست می‌دهد.

کلاوس به اولن شپیگل نگاه کرد و گفت: «پسرم! تو خطا کردی که چون بچه‌های بد به پرسه زدن در خیابانها و راه‌ها پرداختی، دیگر نباید ولگردی کنی طفلکم! نباید مادر بیوه و اندوهگینت را در خانه تنها بگذاری. باید برای او پشتیبان خوبی باشی، تو مرد خانه‌ای!»

اولن شپیگل گفت: «من، این کار را می‌کنم!»

سوئتکین او را در آغوش گرفت و گفت: «آه! مرد بیچاره‌ی من! ما چه گناهی کرده‌ایم؟ ما که با شادی و شرافتمندی، زندگی کوچکی داشتیم و آنقدر نسبت به یکدیگر علاقمند بودیم. خدای بزرگ، تو آگاهی! صبح خیلی زود برمی‌خاستیم تا کار کنیم و غروب با شکرگزاری نان روزانه را می‌خوردیم. می‌خواهم نزد شاه بروم و با ناخن‌هایم او را پاره پاره کنم! ای خدای بزرگ! ما که گناهی نداریم!»

در این زمان زندانبان آمد و اعلام کرد وقت دیدار پایان یافته و باید بروند.

سوئتکین درخواست کرد که باز هم بماند. کلاوس حس کرد که صورت زن بیچاره‌اش، رخ او را می‌سوزاند و اشکهای سوئتکین که موج می‌زد، گونه‌هایش را خیس می‌کند و همه‌ی بدنش می‌لرزد و در بازوان او تکان می‌خورد. او نیز درخواست کرد همسرش نزد او بماند.

زندانبان باز هم گفت باید زندان را ترک کنند و سوئتکین را از بازوان کلاوس بیرون کشید. کلاوس به پسرش گفت: «مواظب مادرت باش!» اولن شپیگل پاسخ داد: «مواظب او خواهم بود.»

اولن شپیگل و سوئتکین رفتند و پسر زیربغل مادر را گرفته بود.

۷۴

روز بعد که روز اجرای حکم بود، همسایگان آمدند و از سر دلسوزی آنان را در خانه‌ی کاتلین نگهداشتند. اولن شپیگل، سوئتکین و نل را. اما هیچکس فکر نمی‌کرد که فریادهای مرد محتضر را از آن فاصله بشنوند و شعله‌ی آتشی را که او در آن می‌سوخت از لای پنجره‌ها ببینند.

کاتلین در شهر پرسه می‌زد، سر تکان می‌داد و می‌گفت: «سرم را سوراخ کنید! جان می‌خواهد به در رود!»

ساعت نه صبح، کلاوس را با لباس زیر و دستهای از پشت بسته، از زندان بیرون آوردند. به موجب حکم صادره، محل سوزاندن محکوم، در خیابان نتردام، پیرامون تیرکی برافراشته شده، برابر ساختمان شهرداری، آماده شده بود. جلاد و دستیارانش هنوز کار توده کردن هیزم‌ها را تمام نکرده بودند. کلاوس میان چنگکها و قلابها، با شکیبایی انتظار می‌کشید. افسر حکومتی و سربازانش با نه نفر سرباز مزدوری که از بروژ آورده بودند، با زحمت می‌توانستند مردم ناخشنود را آرام کنند. همه می‌گفتند این عدالت است که زندگی نیک مردی چنین مهربان، بخشنده و

زحمتکش را به این گونه در روزهای پیری او بگیرند؟

ناگهان همه به زانو درآمدند و شروع به خواندن دعا کردند. ناقوس‌های نتردام، آهنگ مرگ را می‌نواختند. کاتلین نیز در میان انبوه مردم بود و در صف نخست، در عین دیوانگی، به کلاوس و توده‌ی هیزم خیره شده بود. او سرش را تکان داد و گفت: «آتش! آتش! سوراخ کنید! جان می‌خواهد به در رود!»

سوئتکین و نل چون صدای ناقوسها را شنیدند بر خود صلیب کشیدند. اما اولن شپیگل این کار را نکرد و می‌گفت او دیگر خدا را چون جلادان ستایش نمی‌کند! او در خانه می‌دوید، میخواست در را بشکند، از پنجره بیرون بپرد، اما همه‌ی در و پنجره‌ها مراقب داشت.

ناگهان سوئتکین فریاد زد و چهره‌اش را در پیش‌بندش پنهان کرد: دود! به راستی آن سه دردمند، در آسمان یک تنوره دود سیاه را می‌دیدند. دود از توده‌ی هیزمی بود که کلاوس روی آن به یک تیر بسته شده بود و جلاد از سه طرف، آن توده‌ی هیزم را به نام خدای پدر، خدای پسر و روح‌القدس، آتش زده بود.

کلاوس به هر سو نگاه کرد، اولن شپیگل و سوئتکین را ندید، خیالش راحت شد که آن دو نفر شاهد عذاب کشیدن او نمی‌باشند. دیگر صدایی شنیده نمی‌شد جز صدای کلاوس که دعا می‌خواند، صدای چوبها که ترق و تروق می‌کردند، صدای مردانی که غرغر می‌کردند، ریزش اشکهای زنان و صدای کاتلین که می‌گفت: «آتش! آتش! سوراخ کنید! جان می‌خواهد به در رود!» و صدای ناقوسهای نتردام که آهنگ مرگ می‌نواختند.

سوئتکین که رنگش چون برف سفید شده بود و با تمام وجود می‌لرزید، بی‌آنکه اشک بریزد، با انگشت آسمان را نشان داد. شعله‌ای بزرگ و مستقیم از آتش فروزان به هوا برخاست و بر روی سقف کوتاه بام خانه‌ها هر لحظه بالاتر می‌رفت. آن شعله برای کلاوس بیچاره، مایه عذاب بسیاری شد. زیرا به سبب تغییرات ناگهانی باد، ساقهای او را می‌سوزاند، ریش او را لمس می‌کرد، دود، برمی‌خاست و موهایش آتش می‌گرفت.

اولن شپیگل، سوئتکین را در آغوش گرفته بود و می‌خواست او را از کنار پنجره دور کند که صدای فریادی را شنیدند. این فریاد کلاوس بود که یک سوی بدنش می‌سوخت. اما زود ساکت شد و اشک می‌ریخت! سینه‌ی او از اشک، خیس شده بود.

کمی بعد اولن شپیگل و سوئتکین سر و صدای بسیاری را شنیدند. این صدای اعتراض مردم بود: زنان و بچه‌ها فریاد می‌زدند: «کلاوس، به سوختن تدریجی محکوم نشده است که با آتشی اندک، او را می‌سوزانید! آتش را زیاد کنید! جلاد! آتش را زیاد کن!»

جلاد مقداری هیزم در آتش انداخت، اما آتش، آنگونه که لازم بود تند نمی‌شد. مردم فریاد می‌زدند: «او را خفه کنید!» و به سوی افسر انتظامات سنگ پرتاب کردند.

سوئتکین فریاد زد: «آتش! شعله‌ی بزرگ آتش!» و به راستی شعله‌ی سرخ رنگ آتش در میان دود، به آسمان سر می‌کشید.

زن بیچاره می‌گفت: «او دارد می‌میرد! خدای بزرگ، بر روان آن مرد بی‌گناه رحم کن! شاه کجا است تا قلب او را با ناخن‌هایم از سینه‌اش بیرون

بکشم؟»

و ناقوس‌های نتردام، آهنگ مرگ، می‌نواختند!

سوئتکین باز هم فریاد کلاوس را شنید، اما بدن او را ندید که چگونه درهم می‌پیچد، سر او را ندید که به هر سو می‌چرخد و بر چوبها کوبیده می‌شود. مردم به فریاد زدن و سوت کشیدن ادامه میدادند. زنان و بچه‌ها سنگ می‌انداختند که ناگهان آتش گر گرفت و همه از میان آتش و دود صدای کلاوس را شنیدند که می‌گفت: «سوئتکین، تیل!» و سر او چون یک سر ساخته شده از سرب، بر روی سینه‌اش افتاد... و فریادی تیز و اندوهبار از خانه‌ی کاتلین برخاست. دیگر صدایی شنیده نمی‌شد جز صدای زن دیوانه‌ی بیچاره که سر تکان می‌داد و می‌گفت: «سوراخ کنید! جان می‌خواهد به در رود!»

کلاوس، جان داد. توده‌ی هیزم سوخته شده، کم کم در پای تیرک عمودی خاکستر می‌شد و جسد مرد بیچاره که سیاه شده بود، از گردن آویزان مانده بود.

و ناقوس‌های نتردام، آهنگ مرگ را می‌نواختند.

۷۵

سوئتکین در خانه‌ی کاتلین تکیه به دیوار داده، با سر پایین افتاده و دستهای در هم انداخته ایستاده بود. بی‌آنکه چیزی بگوید و یا گریه کند اولن‌شپیگل را در بغل گرفت.

اولن‌شپیگل نیز خاموش مانده بود. حس کرد که تب تندی بدن مادرش را می‌سوزاند، وحشت کرده بود همسایگان که از محل اجرای حکم برگشتند. گفتند که کلاوس از رنج کشیدن راحت شد.

بیوه زن گفت: «او در افتخار جاوید است.»

نل به اولن‌شپیگل گفت: «دعا کن!» و تسبیحش را آورد، ولی او نخواست از آن تسبیح استفاده کند، زیرا می‌گفت که دانه‌های آن تسبیح بوسیله پاپ تبرک شده است!

شب که فرا رسید، اولن‌شپیگل به مادر بیوه‌اش گفت: «مادر! باید به رختخواب بروی! من نزدیک تو بیدار می‌مانم!»

سوئتکین گفت: «نیازی نیست که تو بیدار بمانی. خواب برای مردان جوان لازم است.» نل برای هر یک از آن دو رختخوابی در آشپزخانه

انداخت و رفت. آن دو با هم ماندند و در حالیکه بقیه‌ی آتش یک کُنده در بخاری می‌سوخت. سوئتکین دراز کشید، اولن‌شپیگل هم مثل او از زیر شمد، می‌شنید که مادرش گریه می‌کند.

در خارج خانه، در سکوت شبانه، باد درختان کانال را هم‌چون دریا به غرش درآورده بود و پیش‌آهنگ پاییز بر پنجره‌ها، گردباد گرد و غبار می‌پراکند، اولن شپیگل حس کرد مردی می‌آید و می‌رود، در آشپزخانه صدای پایی را می‌شنید.

خوب نگاه کرد، کسی را ندید. خوب گوش داد، جز صدای زوزه‌ی باد در بخاری چیزی نشنید و سوئتکین زیر شمد اشک می‌ریخت.

سپس باز هم صدای راه رفتن کسی را شنید، و پشت سرش، کسی آه کشید. گفت: «کسی اینجاست؟» هیچ پاسخی نبود. اما سه ضربه روی میز زده شد. اولن‌شپیگل ترسید و لرزان باز هم گفت: «کسی اینجاست؟» پاسخی دریافت نکرد، ولی سه ضربه بر میز نواخته شد. ترس او را فرا گرفت و باز پرسید چه کسی در اینجاست و پاسخی نشنید و باز سه ضربه روی میز نواخته شد.

حس کرد دو بازو او را در بغل گرفتند و جسدی روی صورتش خم شد، که پوستش قرمز شده بود و یک سوراخ بزرگ بر سینه داشت و بوی سوختگی از او می‌آمد. اولن‌شپیگل گفت: «پدر! آیا این جسم بیجان تو است که این چنین در برابر من است؟» پاسخی نشنید و با وجود آنکه شبح، نزدیک او بود فریادی را از خارج خانه شنید: «تیل! تیل!» ناگهان سوئتکین برخاست و به سوی رختخواب اولن‌شپیگل آمد. گفت: «تو چیزی نشنیدی؟» او گفت: «چرا! پدرم مرا صدا کرد!» سوئتکین گفت:

«من! یک بدن سرد شده را در کنارم در رختخوابم حس کردم، لحاف و تُشک تکان می‌خوردند. پرده‌ها به هم می‌خوردند و صدائی را شنیدم که می‌گفت: «سوئتکین! صدایی کاملاً آهسته هم‌چون وزش باد و صدای یک پای سبک چون صدای پر بالهای مگس. سپس در حالی که با روح کلاوس حرف می‌زد گفت: «مرد من! اگر تو در آسمان خواهان چیزی هستی آنجا که خدا ترا در افتخار جاوید نگهداشته ـ بیا بگو که آن خواسته چیست، تا اینکه آنرا برآورده کنیم؟» ناگهان وزش باد سختی در را نیمه باز کرد و اتاق پر از گرد و غبار شد و سوئتکین و اولن‌شپیگل از دور صدای قار قار کلاغ‌ها را شنیدند. آن دو با هم بیرون آمدند و به محل اجرای حکم رسیدند. شب سیاهی بود، به جز زمانی که ابرها بوسیله باد تند شمال رانده می‌شدند و در آسمان هم‌چون گوزنها می‌دویدند و می‌گذاشتند که چهره‌ی درخشان ستاره‌ها نمایان شود.

گروهبانی که نگهبان خرمن آتش بود، قدم می‌زد. اولن‌شپیگل و سوئتکین بر زمین لخت، صدای گام‌های او را شنیدند و صدای کلاغی را که بدون شک کلاغهای دیگر را دعوت می‌کرد، زیرا از دوردستها، دیگر کلاغها با قار قار به او پاسخ می‌دادند.

اولن‌شپیگل و سوئتکین وقتی به آتشگاه نزدیک شدند، کلاغ روی شانه‌ی کلاوس فرود آمد. صدای ضربات نوک او را بر جسد شنیدند و به زودی کلاغهای دیگر هم آمدند. اولن‌شپیگل خواست خود را بر آتشگاه بیندازد و کلاغها را بتاراند که گروهبان به او گفت: «آی جادوگر! آیا تو دست سحرآمیز را می‌جویی؟ بدان که دستهای آدم سوخته هرگز چیزی را نادیدنی نمی‌کند، بلکه فقط دستهای به دار آویخته شدگان برای این

منظور لازم است، همانطور که تو چند روز دیگر به دار آویخته خواهی شد!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «آقای گروهبان! من جادوگر نیستم، بلکه پسر یتیم کسی هستم که آنجا بسته شده و این زن بیوه‌ی اوست. ما چیزی نمی‌خواهیم مگر یک بار دیگر هم او را ببوسیم و اندکی از خاکستر او را برای یادبود با خود ببریم! این اجازه را بما بده، آقا! تو که سربازی بیگانه نیستی، بلکه فرزند خوب این سرزمینی!»

گروهبان پاسخ داد: «آنچه را که می‌خواهید انجام دهید!»

پسر یتیم و بیوه زن، روی چوبهای زغال شده راه رفتند، به جسد رسیدند. هر دو اشک‌ریزان صورت کلاوس را بوسیدند. اولن‌شپیگل از محل قلب پدر، آنجا که شعله‌های آتش، سوراخ بزرگی بوجود آورده بود کمی خاکستر برداشت. سپس، هر دو زانو زدند و برای او دعا خواندند. وقتی که سپیده دم در آسمان رنگ می‌گرفت، آن دو هنوز آنجا بودند، اما گروهبان از ترس اینکه برای نیّت نیکویش تنبیه شود آن دو را از آنجا راند. در بازگشت به خانه، سوئتکین تکه‌ای پارچه ابریشم قرمز و قطعه‌ای پارچه ابریشم سیاه برداشت و کیسه‌ای درست کرد و خاکستر را در آن گذاشت و به کیسه دو نوار بست تا اینکه اولن‌شپیگل بتواند همواره آنرا به گردن خود آویزان کند. در حالیکه کیسه کوچک را به گردن او می‌انداخت گفت: «باشد که این خاکسترهای قلب مرد من، این رنگ قرمز ابریشم که نشان خون اوست، این ابریشم سیاه رنگ که نشانه سوگواری ماست، همواره بر سینه تو آویخته باشد، تا اینکه آتش انتقام علیه جلادان همیشه روشن بماند!»

اولن‌شپیگل گفت: «چنین بادا!» و بیوه زن، پسر یتیم را در بغل گرفت و خورشید بر زمین پرتو افشان شد.

۷۶

روز بعد، گروهبانها و جارچی‌های شهر به خانه کلاوس آمدند تا تمام اثاثیه را در خیابان بریزند و حراج قانونی را انجام دهند. سوئتکین از خانه کاتلین می‌دید که گهواره‌ی آهنی و مسی را که از پدر به پسر، همواره در خانه کلاوس باقی بود، پایین می‌آورند. همان گهواره‌ای که آن مرد بیچاره در آن بزرگ شده بود و نیز اولن‌شپیگل. سپس تختخوابی را که در آن سوئتکین بچه‌دار شده بود و در آن چه شبهای خوشی را بر شانه مردش گذرانده بود، پایین آوردند. بدنبال آن صندوقی را که در آن نان می‌انباشت، صندوقی را که گوشت در آن می‌گذاشتند، زمانی که پول داشتند. تابه‌ها، دیگچه‌ها و ظرفهایی را که دیگر چون روزهای خوشبختی برق نمی‌زدند، بلکه از گرد و غبار متروک ماندن، کثیف بودند. و آنها به خاطر او آوردند مهمانی‌های خانوادگی را وقتی که همسایگان با لذت بردن از بوی غذاها به آنجا می‌آمدند.

هم‌چنین یک چلیک آبجو و یک بشکه کوچک مشروب و در یک سبد، بطریهای شراب را آوردند که در آن دست کم سی عدد بطری بود. و

همه را در خیابان گذاشتند، حتی آخرین میخ را که بیوه بیچاره شنید با هیاهوی زیاد از دیوار کندند و درآوردند.

او بی‌آنکه ناله و فریاد کند، نشسته بود و کاملاً افسرده، برداشتن و بردن اثاث محقرش را تماشا می‌کرد. جارچی با روشن کردن شمعی، اثاثیه را برای حراج کردن گذاشت. شمع نزدیک به تمام شدن بود که رئیس ماهی فروشان همه را با قیمت اندکی خرید تا اینکه دوباره آنها را بفروشد؛ و او بنظر می‌رسید هم‌چون یک راسو که مغز یک مرغ را می‌مکد، شادان است.

اولن‌شپیگل در دل می‌گفت: «خنده‌ی تو زیاد طول نخواهد کشید، آدمکش!» حراج به پایان رسید و گروهبانها که همه‌ی خانه را جستجو می‌کردند کارولوها را نیافتند. ماهی فروش گفت: «شما خوب جستجونکردید: من می‌دانم کلاوس شش ماه پیش هفتصد کارولوی طلا داشت!»

اولن‌شپیگل در دل می‌گفت: «به تو چیزی نخواهد رسید. آدمکش!» ناگهان سوئتکین در حالیکه ماهی فروش را نشان می‌داد گفت: «خبرچین!»

اولن‌شپیگل گفت: «می‌دانم!»

سوئتکین گفت: «آیا می‌خواهی که او از خون پدرت ارث ببرد؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «من ترجیح میدهم تمام روز بر نیمکت شکنجه عذاب بکشم تا اینکه او چیزی از دارائی ما را نبرد!»

سوئتکین گفت: «من هم همینطور! اما هر چقدر که شکنجه من طول بکشد، هرگز برای دلسوزی و ترحم به من، جای کارولوها را فاش نکن!»

اولن‌شپیگل گفت: «افسوس! تو یک زن هستی!»

او گفت: «کوچولوی بیچاره! من ترا زاده‌ام و می‌دانم رنج و عذاب چیست اما تو! اگر ترا در حال شکنجه شدن ببینم...» سپس با رنگ پریده گفت: «من دعا خواهم کرد مریم باکره راکه فرزند خود را بر صلیب کشیده دید.» و در حالیکه اولن‌شپیگل را نوازش می‌کرد، می‌گریست.

و بدین گونه بین آنها یک پیمان کینه و قدرت بسته شد.

۷۷

ماهی فروش جز نیمی از بهای خرید را نمی‌پرداخت، نیمه دیگر بهای اثاثیه، حق جاسوسی و خبر رسانی او بود تا آنکه هفتصد کارولو یافته می‌شد، پولی که او را به این درجه از پستی کشانده بود.

سوئتکین شبها را به اشک ریختن می‌گذراند و روز به کار خانه‌داری مشغول می‌شد. اولن‌شپیگل بیشتر وقت‌ها صدای او را می‌شنید که تنهایی با خود حرف می‌زند و می‌گوید «اگر او ارث ببرد، من خود را خواهم کشت!»

با درک کردن این موضوع که او آنچه را میگوید خواهد کرد نل و او بیشترین تلاش را کردند تا سوئتکین را وادار کنند که به «والش رن» پناه ببرد، جائی که بستگانش بودند. سوئتکین میلی به این کار نداشت و می‌گفت که «احتیاجی ندارد از کرمهائی که به زودی استخوانهایش را خواهند خورد دور شود!»

در همین زمان، ماهی فروش دوباره نزد قاضی رفته و به او گفته بود که متوفی در چند ماه گذشته، هفتصد کارولو ارث برده بود، و او مردی

خسیس بود و با هزینه‌ای اندک زندگی می‌کرد و چنین مبلغ گزافی را نمی‌توانسته خرج کند، بدون شک آنرا در گوشه‌ای مخفی کرده است و زن و فرزند او از محل آن آگاهند.»

قاضی از او پرسیده بود که اولن‌شپیگل و سوئتکین چه بدی به او کرده‌اند که با وجود این که از یکی پدر و از دیگری شوهرش را گرفته است، باز هم سخت تلاش می‌کند که آن دو را راحت نگذارد؟

ماهیگیر پاسخ داده بود چون از بزرگترین تاجران شهر دام است می‌خواهد که به قوانین پادشاهی احترام بگذارند و بدینگونه شایسته مهر و عطوفت اعلیحضرت باشد!

با اظهار این مطلب اعلام جرم و استشهادی را در دستهای قاضی گذاشته بود. که چند نفر شاهد علیرغم میل خودشان تصدیق کرده بودند که ماهی فروش دروغ نمی‌گوید.

قضات روحانی که گواهی گواهان را شنیدند اعلام کردند مدارک مجرمیت برای شکنجه دادن مادر و پسر کافی است و در نتیجه گروهبانها را برای دوباره جستجو کردن خانه فرستادند و آنها اختیار کامل داشتند که مادر و پسرش را به زندان شهر ببرند تا در آنجا حبس شوند تا وقتی جلاد که از بروژ دعوت شده بود برسد. هنگامی که سوئتکین و اولن‌شپیگل با دستهای از پشت بسته شده از خیابان عبور می‌کردند، ماهی فروش بر آستانه‌ی در خانه‌اش ایستاده و آنها را نگاه می‌کرد. و کاسب‌های دام و زنهای آنها نیز بر آستانه‌ی درهای خانه‌هایشان بودند. ماتیسن، همسایه‌ی نزدیک ماهی‌فروش، شنید که اولن‌شپیگل به مرد خبرچین گفت: «خدا ترا لعنت خواهد کرد ای، جلاد بیوه زنان!» و سوئتکین به او می‌گفت: «تو به

شکل بدی خواهی مرد، شکنجه‌گر یتیمان!» اهالی دام به اینگونه آگاه شدند که این نتیجه دومین اعلام جرم گریپس توئی‌ور است که بیوه زن و پسر یتیم چنین به زندان برده می‌شوند، ماهی فروش را هو کردند و شب هنگام سنگ بر شیشه‌های خانه‌اش زدند و در خانه‌اش را از کثافت‌ها انباشتند. و او دیگر جرأت نمی‌کرد از خانه بیرون آید.

۷۸

حدود ساعت ده بامداد، سوئتکین و اولن‌شپیگل به شکنجه‌گاه آورده شدند. قاضی در آنجا مستقر بود و منشی دادگاه و صاحب‌منصبان شهر، جلاد بروژ و شاگرد جلاد و یک جرّاح ـ سلمانی، حاضر بودند.

قاضی از سوئتکین پرسید که آیا او هیچ مالی را که متعلق به امپراتور باشد در اختیار دارد یا خیر؟ او جواب داد چون چیزی ندارد چیزی هم نمی‌تواند نگه دارد.

قاضی رو کرد به اولن‌شپیگل و گفت: «و تو!» او پاسخ داد: «هفت ماه است که ما هفتصد کارولو را به ارث برده‌ایم. تعدادی از آنها صرف خوراک ما شده است، و بقیه آنرا نمی‌دانم کجا هستند!

گاهی فکر می‌کنم مسافر پیاده‌ای که در خانه ما برای بدبخت کردن ما اقامت کرده بود، بقیه پولها را برده است، زیرا دیگر اثری از آنها ندیده‌ام!»

قاضی دوباره پرسید: «آیا شما دو نفر بر بیگناهی خود اصرار دارید؟»

آنان پاسخ دادند که هیچ مالی را که متعلق به امپراتور باشد در اختیار ندارند. آنگاه قاضی با خشونت و با اندوه گفت: «اتهامات نسبت داده شده

PersianPDF.com

به شما سنگین‌اند و اعلام جرم نیز مستند است، اگر شما اعتراف نکنید بایستی جریان بازجویی را تحمل کنید.»

اولن‌شپیگل گفت: «رعایت حال بیوه‌زن را بکنید! ماهی‌فروش همه اموال ما را در حراج خریده است!»

سوئتکین گفت: «پسرک بیچاره! مردان نمی‌توانند مثل زنان مرارت را تحمل کنند!»

و چون دید که اولن‌شپیگل به خاطر او رنگش چون مردگان پریده است باز هم گفت: «من سرشار از کینه و قدرتم!»

اولن‌شپیگل گفت: «رعایت حال بیوه زن را بکنید!»

سوئتکین گفت: «مرا بجای او شکنجه کنید!»

قاضی از جلاد پرسید که آیا او ابزار لازم را برای کشف حقیقت آماده کرده است؟

جلاد پاسخ داد: «همه‌ی آنها اینجا هستند!»

قضات، پس از مشورت تصمیم گرفتند که برای دانستن حقیقت، بایستی شکنجه را با زن شروع کرد. یکی از صاحب‌منصبان گفت: هیچ پسری آنقدر بی‌رحم نیست مادرش را در حال شکنجه شدن ببیند و به خیانت اقرار نکند تا او را از شکنجه برهاند. هم‌چنین مادر نیز اقرار خواهد کرد برای پسرش هر چند که ماده ببری باشد.

قاضی در حالیکه با جلاد حرف می‌زد گفت: «زن را بر صندلی بنشان و چوبدست را در دستها و پاهای او بگذار!»

جلاد اطاعت کرد.

اولن‌شپیگل فریاد زد: آه! آقایان قضات! هرگز این کار را نکنید! مرا

بجای او ببندید، انگشتان دستها و پاهای مرا بشکنید، اما به آن بیوه زن کاری نداشته باشید!» سوئتکین یادآوری کرد و گفت: «ماهی فروش! من سرشار از کینه و نیرو هستم.» اولن‌شپیگل که بیشتر رنگ پریده و لرزان و خشمگین شده بود ساکت شد. چوبدستی‌ها از چوب شمشاد بودند، و بین هر انگشت گذاشته می‌شدند، در حالیکه لمس می‌کردند استخوان را و گرد می‌شدند به کمک ریسمان‌ها و بندهایی بوسیله یک ابزار اختراعی خیلی ظریف، که جلاد می‌توانست به دلخواه قضات، تمام انگشتها را با هم فشار دهد، استخوانها را از گوشت درآورد، آنها را خرد کند یا بر عکس به شخص مورد شکنجه جز رنج کمی وارد نکند.

او چوب‌ها را بین پاها و دستهای سوئتکین قرار داد. قاضی به او گفت: «فشار بده!» او با بی‌رحمی دستور را اجرا کرد. آنگاه قاضی در حالیکه به سوئتکین خطاب می‌کرد گفت: «جائی را که کارولوها را مخفی کرده‌ای نشان بده؟» او ناله‌کنان گفت: «من جای آنرا نمی‌دانم!»

قاضی گفت: «بیشتر فشار بده!»

اولن‌شپیگل بازوانش را که به پشتش بسته شده بود تکان می‌داد برای اینکه ریسمان‌ها را باز کند و به کمک سوئتکین بیاید. او می‌گفت: «آقایان قضات، فشار ندهید استخوان یک زن ظریف و شکننده است و حتی یک پرنده می‌تواند آنها را با ضربه نوکش بشکند، فشار وارد نیاورید. آقای جلاد! من به شما چیزی نمی‌گویم، زیرا شما بایستی مطیع فرمانهای آقایان باشید. دیگر فشار ندهید، رحم کنید!» سوئتکین یادآوری کرد و گفت: «ماهی فروش!» و اولن‌شپیگل خاموش شد. در این هنگام همین که دید جلاد چوبدستی‌ها را خیلی سخت‌تر فشار میدهد، دوباره فریاد زد و

گفت: «رحم کنید! آقایان شما انگشتانی را که بیوه‌زن برای کار کردن لازم دارد می‌شکنید. افسوس! پاهای او! دیگر او نخواهد توانست راه برود! رحم کنید! آقایان!»

سوئتکین فریاد کشید: «تو به شکل بدی خواهی مرد ای ماهی‌فروش!» و استخوانهای او ترق و تروق می‌کردند. صدای شکستن استخوانها به گوش می‌رسید و قطرات خون از پاهای او بر زمین می‌ریخت.

اولن‌شپیگل همه را می‌دید و از عذاب و خشم بر خود می‌لرزید و می‌گفت: «استخوان زن است، دیگر آنها را نشکنید، آقایان قضات!»

سوئتکین زمزمه می‌کرد: «ماهی فروش!» و صدایش چون صدای اشباح آهسته و خفه بود. اولن‌شپیگل لرزید و فریاد زد: «آقایان قضات! دستها و پاها خونین شده‌اند. استخوان بیوه‌زن شکسته شد.» سلمانی جراح با انگشت خود آنها را لمس کرد. و سوئتکین فریادی بلند کشید. قاضی به اولن‌شپیگل گفت: «به خاطر او اعتراف کن!»

اما سوئتکین با چشمانی کاملاً باز چون چشمان مرده به او نگاه کرد و اولن‌شپیگل دریافت که نباید حرفی بزند و بدون اینکه چیزی بگوید گریه کرد. قاضی آنگاه گفت: «حالا که این زن استواری و استحکام مردان را دارد او باید جرأت خود را نسبت به شکنجه دادن پسرش ثابت کند.» سوئتکین چیزی نشنید زیرا به سبب تحمل شکنجه و عذاب زیاد از هوش رفته بود. به زور سرکه او را به هوش آوردند.

سپس اولن‌شپیگل را لخت کردند و لخت جلو چشمان بیوه زن قرار دادند. جلاد تمام موهای او را تراشید برای اینکه بر بدن او طلسمی

جادویی نباشد. بر پشت اولن‌شپیگل آن خال مادرزادی سیاه را که از زمان تولد بر او بود دید. جلاد چندین بار سوزن درازی را از روی آن گذراند اما چون خون جاری شد، اعلام کرد که آن خال، نقطه‌ی جادویی نیست؛ به دستور قاضی، دستهای اولن‌شپیگل را به دو ریسمان که با یک قرقره به سقف بسته شده بود بستند. به طوری که جلاد می‌توانست به دلخواه قضات، او را بالا بکشد و پایین بیاورد در حالیکه به سختی او را تکان هم می‌داد. کاری که نه بار انجام شده پس از اینکه به هر ساق پایش وزنه‌ای ۲۵ لیوری بسته شد.

با نهمین تکان، پوست مچها و قوزک‌های پاهایش پاره شدند و استخوانهای ساق از مفصل شروع به بیرون آمدن کردند.

قاضی گفت: «اقرار کن!» اولن‌شپیگل گفت: «نه!»

سوئتکین پسرش را نگاه می‌کرد و قدرت فریاد کشیدن و حرف زدن را نداشت؛ او فقط بازوانش را دراز کرد به سمت جلو، در حالیکه دستهای خون‌آلودش را تکان می‌داد و با حرکاتش نشان می‌داد که پسرش را از شکنجه کردن معاف کنند.

جلاد باز هم اولن‌شپیگل را بالا کشید و فرود آورد. پوست قوزک‌ها و مچها با شدت بیشتری پاره می‌شدند و استخوان ساقهایش از مفصل‌ها بیشتر بیرون آمدند. اما او هیچ فریادی نکشید. سوئتکین گریه می‌کرد. و دستهای خون‌آلودش را تکان می‌داد. قاضی گفت: «اقرار کن به پنهان کردن مال، تا مورد بخشش واقع شوی!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «ماهی فروش به بخشش نیاز دارد!» یکی از صاحب‌منصبان گفت: «تو می‌خواهی قضات را مسخره کنی؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «مسخره کنم؟ افسوس! من چنین کاری نمی‌کنم. باور کنید!» سوئتکین دید جلاد به دستور قاضی یک آتش تند را برافروخت و دستیارش دو شمع را روشن کرد.

خواست روی پاهای مجروحش برخیزد، اما دوباره بر زمین افتاد، و با فریاد گفت: «آتش را کنار بکشید! آه! آقایان قضات! به آن جوان بیچاره رحم کنید. آتش را کنار بکشید!» اولن‌شپیگل که ناتوانی مادرش را می‌دید فریاد زد: «آن ماهی فروش!» قاضی گفت «اولن‌شپیگل را یک پا بالاتر از زمین قرار دهید؛ زیر پاهایش آتش بگذارید و زیر هر بغل او یک شمع قرار دهید!»

جلاد فرمان را اجرا کرد، از شمعهای زیربغل موها ترق و تروق می‌کردند، شعله‌ور می‌شدند و دود براه می‌انداختند.

اولن‌شپیگل فریاد می‌کشید و سوئتکین گریه‌کنان می‌گفت: «آتش را کنار بکشید!» قاضی می‌گفت: «به پنهان کردن مال، اعتراف کن و خود را نجات بده! زن! تو اعتراف کن به خاطر او!» و اولن‌شپیگل می‌گفت: «چه کسی میخواهد ماهی فروش را در آتش همیشه سوزان بیفکند؟» سوئتکین با سرش اشاره می‌کرد که او حرفی ندارد بزند! اولن‌شپیگل دندانهایش را بهم می‌زد، و سوئتکین با چشمانی متوحش و پر از اشک به او نگاه می‌کرد.

با این همه هنگامی که جلاد، مشغول خاموش کردن شمع‌ها بود، منقل آتش تند را زیر پاهای اولن‌شپیگل قرار داد، سوئتکین فریاد زد: «آقایان قضات! به او رحم کنید! او نمی‌داند که چه می‌گوید!» قاضی! با حیله‌گری و دقت پرسید: «چرا او نمی‌داند که چه می‌گوید؟»

اولن‌شپیگل گفت: «از او هیچ سئوالی نکنید آقایان قضات! شما که می‌بینید او از شدت درد و شکنجه دیوانه شده است. ماهی فروش دروغ گفته است.»

قاضی پرسید: «ای زن! تو هم مثل او حرف خواهی زد؟» سوئتکین با سرش اشاره کرد که «بلی!»

اولن‌شپیگل فریاد زد: «ماهی فروش را بسوزانید!» سوئتکین ساکت شده مشتهای بسته‌اش را بر آسمان بلند کرد گویی که می‌خواهد لعنت بفرستد. در حالی که می‌دید آتش زیر پاهای پسرش شعله‌ور می‌شود، فریاد زد: «ای خدای بزرگ! مریم مقدس که در آسمانها هستی! این شکنجه را تمام کنید! رحم کنید! آتش را دور کنید!» اولن‌شپیگل باز هم ناله‌کنان گفت: «ماهی فروش!» و موج خون از بینی و دهان او بیرون ریخت و در حالیکه سرش را خم می‌کرد، روی آتش تند زغالها آویخته باقی ماند.

آنگاه سوئتکین فریاد زد: «او مرده است! یتیم بیچاره من مرد! او را کشتند آه! او راهم کشتند! آتش را کنار بکشید آقایان قضات! اجازه بدهید وقت جان دادن او را در آغوش بگیرم و در کنار هم بمیریم. شما می‌دانید که من با پاهای شکسته نمی‌توانم فرار کنم!»

قاضی گفت: «پسرش را به او بدهید!» سپس قضات با یکدیگر مشورت کردند. جلاد اولن‌شپیگل را باز کرد و او را لخت و غرقه در خون بر زانوهای سوئتکین گذاشت و در همان حال سلمانی جراح، استخوانهای او را در مفصل‌هایشان قرار داد. در این هنگام سوئتکین، پسر از هوش رفته‌اش را نوازش می‌کرد و گریه کنان می‌گفت: «پسر! شهید بیچاره! اگر آقایان قضات بخواهند من ترا معالجه می‌کنم! من! بیدار شو!

تیل پسرم! آقایان قضات! اگر شما او را کشته باشید به درگاه شاه خواهم رفت! زیرا شما برخلاف قانون و عدالت رفتار کرده‌اید، و شما خواهید دید آنچه را که یک زن بیچاره می‌تواند علیه شرورها انجام دهد. ولی اگر آقایان! ما را با هم رها کنید! ما دو نفر کسی را در دنیا نداریم، اشخاص بیچاره‌ای هستیم که دست سنگین خدا بر آنان فرود آمده است!»

قضات پس از شور، حکم زیر را صادر کردند: «برای آن چه متهم بودید شما! سوئتکین بیوه‌ی کلاوس! و شما! تیل پسر کلاوس معروف به اولن‌شپیگل! که پنهان کرده‌اید اموالی را که بوسیله مصادره، به اعلیحضرت تعلق داشت چون، با وجود تمام مستندات طرف مقابل، علیرغم شکنجه‌های سخت و آزمایشهای کافی، اتهام انتسابی را قبول نداشتید و اعتراف نکردید؛ دادگاه، بعلت فقدان دلائل کافی و نسبت به شما، زن! حالت رقت‌انگیز اندام شما، و درباره‌ی شما! مرد! شکنجه شدیدی که تحمل کردید، شما را تبرئه می‌کند و می‌توانید در خانه یکی از اهالی شهر که بخواهد با وجود فقر شما، به شما جا بدهد، مسکن کنید.

این حکم در شهر دام، در بیست و سوم اکتبر، از سال ۱۵۵۸ صادر شد.»

سوئتکین گفت: «لطف خداوند شامل شما شود آقایان قضات!»

اولن‌شپیگل ناله می‌کرد «ماهی فروش!» و مادر و پسر را با ارابه‌ای به خانه کاتلین آوردند.

۷۹

در این سال، که پنجاه و هشتمین سال قرن بود، کاتلین نزد سوئتکین آمد و گفت: «امشب، در حالیکه با صمغ گیاهی خود را چرب کردم، به برج نتردام رفتم و ارواح ابتدایی را دیدم که انتقال می‌دادند، دعاها و نمازهای آدمیان را به فرشتگان و آنها در حال پروازکردن به آسمانهای بالا آنها را به سریر خداوند می‌بردند. و آسمان کاملاً پوشیده از ستارگان درخشان بود. ناگهان از محل آتش زدن محکومین شبحی برخاست که بنظرم سیاه آمد و بالا آمد تا نزدیک من بر بالای برج قرار گرفت. من کلاوس را باز شناختم همانطور که در زمان زنده بودنش بود، لباس زغال‌فروشی خود را پوشیده بود. او به من گفت: «تو بر بالای برج نتردام چه می‌کنی؟». من جواب دادم: «تو پروازکنان هم‌چون یک پرنده به کجا می‌روی؟» اوگفت: «من به دادگاه عدل الهی می‌روم. آیا صدای شیپور فرشتگان را نمی‌شنوی؟» من کاملاً نزدیک او بودم و حس کردم که کالبد او هم‌چون کالبد زندگان جامد نیست؛ اما آنقدر ظریف و نرم بود که وقتی بسمت او پیش رفتم، به درون او وارد شدم، گوئی که داخل یک بخار گرم

شده‌ام. در زیر پاهای من، در تمام سرزمین فلاندر، چند روشنایی می‌درخشید و من بخود گفتم: «آنها که زود برمی‌خیزند و بسیار کار می‌کنند تقدیس شدگان خداوندند» و هم‌چنان در دل شب، من صدای نواختن شیپور فرشته را می‌شنیدم. و آنگاه دیدم شبح دیگری را که بالا می‌آمد و از اسپانیا می‌آمد، این شبح، پیر و فرتوت بود، چانه‌ای چون دمپایی داشت و مربای به بر لبهایش چسبیده بود. بر پشت او بالاپوشی بود از مخمل سرخ تیره که آستر آن از پوست قاقم بود، بر روی سرش یک تاج پادشاهی، و در یکی از دستهایش، ماهی کوچکی بود که آنرا می‌جوید، و در دست دیگرش لیوانی بزرگ پر از آبجو بود.

او آمد و بدون شک بر اثر خستگی، روی برج نتردام نشست. من در حالیکه به زانو درآمده بودم به او گفتم: «اعلیحضرت تاجدار! بشما احترام می‌گذارم، ولی شما را نمی‌شناسم. شما از کجا می‌آیید؟ و در دنیا چه کاره بودید؟» او گفت: «من از سن یوست[1] در استرامادور می‌آیم و من امپراتور شارل‌کن هستم!» ولی من گفتم: «اما شما اکنون در این شب سرد از میان این ابرهای سرشار از تگرگ به کجا می‌روید؟» او گفت: «من برای حسابرسی به درگاه عدل الهی می‌روم.» همین که امپراتور میخواست کار خوردن آن ماهی کوچک را به پایان برساند، و آبجو را در لیوان بزرگش بنوشد، شیپور فرشته به صدا درآمد، و او در هوا برخاست در حالیکه زیر لب غرغر می‌کرد که چنین مزاحم غذا خوردن او شده‌اند!

من اعلیحضرت را دنبال کردم. او از میان فضا می‌رفت در حالیکه از

۱ـ شارل پنجم پس از کناره‌گیری در سال ۱۵۵۶ در صومعه‌ی سن یوستا در استرامدور اسپانیا زندگی می‌کرد.

خستگی سکسکه میکرد، و از آسم نفس نفس می‌زد، وگاهی اوقات هم استفراغ می‌کرد، زیرا مرگ او را وقتی دریافته بود که در حالت سوء هاضمه بود. ما بدون وقفه بالا می‌رفتیم هم‌چون تیرهایی که از یک کمان ساخته شده از چوب درخت زغال‌اخته پرتاب شده باشند و ستارگان در کنار ما می‌لغزیدند، خط‌ها و شیارهائی از آتش در آسمان رسم می‌کردند ما آنها را می‌دیدیم که از آسمان رها شده و سقوط می‌کردند. شیپور فرشته نواخته می‌شد. چه سر و صدا و هنگامه‌ی عجیبی بود! با هر شیپوری که نواخته می‌شد دم و بخار هوا جا به جا می‌شد. بخارها باد می‌شدند، گوئی از نزدیک چند گردباد بر آنها وزیده است. و به‌این‌گونه راه ما رسم شده بود. در حالیکه بالا رفتیم هزار فرسنگ و بیشتر، مسیح را با شکوه تمام دیدیم، بر تختی از ستارگان نشسته و در سمت راست او فرشته‌ای بود که اعمال آدمها را روی یک دفتر برنزی می‌نوشت و در سمت چپ او مریم، مادرش، که بدون وقفه بخشش را برای گناهکاران درخواست می‌کرد. کلاوس و امپراتور شارل در جلو تخت به زانو درآمدند. فرشته تاج امپراتور را از سرش انداخت و گفت: «اینجا فقط یک امپراتور وجود دارد و آن مسیح است.» اعلیحضرت خشمگین بنظر میرسید. با اینهمه، با فروتنی حرف زد و گفت: «آیا می‌توانم این ماهی کنسرو شده و این لیوان آبجو را نگهدارم زیرا این سفر دراز مرا تشنه و گرسنه ساخته است.»

فرشته سخن را از سرگرفت: «نه اینکه در تمام زندگیت گرسنه بودی! اینجا نیز بخور و بنوش!» امپراتور ظرف آبجو را خالی کرد و ماهی را جوید. آنگاه مسیح گفت:«آیا تو با روان پاک برای محاکمه حاضر

هستی؟!» امپراتور شارل پاسخ داد: «امیدوارم، خدای مهربانم! زیرا به گناهان خود اقرار می‌کردم!» مسیح گفت: «و تو کلاوس؟ اما تو مانند این امپراتور بر خود نمی‌لرزی؟» کلاوس پاسخ داد: «سرورم مسیح! هیچ روحی نیست که پاک باشد، من هیچ ترسی از شما که پادشاه مطلق و سلطان عدالت هستید ندارم، اما با این همه از گناهان بسیار خود می‌ترسم!» فرشته در حالیکه به امپراتور اشاره میکرد گفت: «سخن بگو! ای لاشه!»

امپراتور شارل با صدایی گنگ و چاپلوسانه پاسخ داد «من با انگشتان کشیش‌های شما تقدیس شدم و پادشاه کاستیل و امپراتور آلمان و امپراتور مقدس رم شدم. همیشه در قلب خود نگهبان آن قدرتی بودم که از سوی شما می‌آمد و برای این کار، با ریسمان، با آهن، با چاه و گور، و با آتش علیه تمام اصلاح گرایان اقدام می‌کردم.»

فرشته گفت: «دروغگوی شکم‌پرست! تو می‌خواهی ما را به اشتباه بیندازی! تو در آلمان از کیفر اصلاح‌گرایان چشم‌پوشی کردی، زیرا از آنها می‌ترسیدی، در هلند آنها را گردن زدی، در آتش سوزاندی، گرفتی و زنده به گور کردی چون ترس نداشتی، مگر اینکه از این زنبوران عسل پر کار آن همه عسل را به ارث نبری. صدهزار جان نابود شدند از عمل تو، نه بخاطر اینکه سرورم مسیح را دوست داشتی، بلکه برای آنکه استبداد را حاکم کنی، آزمند بودی که سرزمین‌ها را ببلعی، در حالیکه جز خودت کسی را دوست نداشتی، و بعد از خودت، گوشتها، ماهی‌ها، شرابها و آبجوها، را دوست داشتی، زیرا تو حریص بودی چون یک سگ و چون اسفنج همه نوشیدنی‌ها را بخود می‌کشیدی!»

مسیح گفت: «و تو، کلاوس! حرف بزن!»

اما فرشته برخاست و گفت: «این یک چیزی برای گفتن ندارد، او نیکوکار بود، زحمت‌کش، هم‌چون مردم بیچاره فلاندر، که کار می‌کنند، با میل و رغبت و می‌خندند. مدافع ایمان و عقیده‌ای بود که شاهزادگانش داشتند، در حالیکه گمان می‌کرد که امیران او عقیده و ایمانی دارند که برای او لازم بود.

او پول داشت، او متهم شد، چون پناه داده بود به یک اصلاح‌گرا، او را زنده در آتش افکنده و سوزاندند. حضرت مریم گفت: «آه! شهید مظلوم! اما در آسمان چشمه‌های خنک، فواره‌های شیر و شراب گوارا که ترا خنک می‌سازند زیاد است و من خود ترا به آنجا میبرم زغال فروش!»

شیپور فرشته باز هم نواخته شد و دیدیم از اعماق پرتگاه، مردی لخت و زیبا، با تاجی از آهن برخاست و روی حلقه تاج او این کلمات نوشته شده بود: «رانده شده تا زمان حسابرسی» او به تخت نزدیک شد و به مسیح گفت: «من اکنون برده و اسیر تو هستم تا زمانی که سرور تو شوم!»

حضرت مریم گفت: «شیطان! روزی خواهد آمد که دیگر نه بنده و برده‌ای خواهد بود و نه ارباب و سروری و در آن روز به مسیح که عشق است و محبت و به شیطان که غرور است: توانائی و دانش می‌گویند!»

شیطان گفت: «ای زن! تو خوب و زیبایی!» سپس در حالیکه امپراتور را نشان داد به مسیح گفت: «با این یک چه باید کرد؟»

مسیح جواب داد: «تو این کرم کوچک تاج دار را در تالاری خواهی گذاشت و دوباره جمع خواهی کرد تمام ابزار و وسائل شکنجه که در دوره حکومت او بکار برده می‌شد. هر بار که یک بی‌گناه بدبخت، دچار عذاب

و شکنجه با آب شود که آدمها را هم‌چون بادکنک پر آب متورم می‌کند یا آن شمع‌ها، که می‌سوزاند کف پاها و زیربغل بی‌گناهان را، یا از صخره به پائین افکندن که اعضا را درهم می‌شکند یا چهار پاره و شقه کردن، هر بار که یک دختر بیچاره زنده بگور شود، و در زیرزمین فریاد بکشد، رحم کنید! هر بار که یک روح آزاد روی تودهٔ هیزم آخرین نفس خود را برآورد، بایستی او نوبه به نوبه این مرگ‌ها را، شکنجه‌ها را متحمل شود تا اینکه بیاموزد و دریابد آنچه را که یک مرد بیدادگر فرمانده میلیونها انسان دیگر به بدی می‌تواند انجام دهد: تا که بپوسد در زندانها، بمیرد بر چهارچوب‌ها بنالد در تبعید، دور از وطن خود؛ که شرمسار و حقیر شود. شلاق بخورد، که ثروتمند باشد و مالیات او را بجود، که جاسوسی و خبرچینی او را متهم کند که مصادره اموال او را نابود کند!

تو از او یک خر خواهی ساخت تا اینکه رام باشد، با او بدرفتاری شود و غذای ناجور بخورد؛ یک بدبخت بشود، برای اینکه صدقه بخواهد و فحش و ناسزا دریافت کند؛ یک کارگر، برای اینکه زیاد کار کند و باندازه کافی غذا نخورد؛ بعد، وقتی که او خوب عذاب کشید در اجساد و کالبدها و در روان انسانی‌اش، تو از او یک سگ خواهی ساخت، برای اینکه خوب باشد ولی کتک بخورد؛ یک بردهٔ هندی، برای اینکه او را بفروشند در حراج، یک سرباز، تا اینکه او برای دیگری زد و خورد کند و کشته شود بدون اینکه بداند چرا؟

و هنگامی که در انتهای سیصد سال او به این گونه به ستوه آمد از تمام شکنجه‌ها و تمام بدبختی‌ها، تو از او مردی آزاد خواهی ساخت همانطور که کلاوس بود و به کالبدش گوشه‌ای از زمین سایه دار در ظهر، که صبح‌ها

خورشید بر آن بتابد، زیر یک درخت زیبا، پوشیده از یک چمنزار سبز، به او آرامش ابدی را خواهی داد. و دوستانش خواهند آمد بر مزارش، که اشک تلخی بریزند و بنفشه گل خاطره‌ها بر آن بیفشانند.

حضرت مریم گفت: «بخشش! فرزندم. او بر آنچه می‌کرد آگاهی نداشت زیرا قدرت دل را سخت می‌سازد!» مسیح گفت: «برای او بخششی نیست!» اعلیحضرت گفت: «آه! کاش من فقط یک لیوان از شراب اندلس داشتم!» شیطان گفت: «بیا! زمان شراب و گوشت و پرندگان گذشت!» روان امپراتور بیچاره، که هنوز تکه‌ای از ماهی کنسرو شده خود را می‌جوید به ژرف‌ترین دوزخ‌ها برده شد.

شیطان با ترحم گذاشت که او ماهیش را بجود. سپس من دیدم حضرت مریم کلاوس را به بالاترین نقطه آسمان برد، جائی که چیزی جز خوشه‌های قوسی شکل ستارگان نبود و در آنجا فرشتگان او را شستند و او جوان و زیبا شد. سپس آنها با قاشق نقره غذا به او دادند و در بهشت بسته شد. بیوه‌زن گفت: «او در اوج سعادت است!» اولن‌شپیگل گفت: «خاکسترها بر قلب من می‌لرزند!»

۸۰

در طول بیست و سه روز بعدی، رنگ کاتلین سفید و بدنش لاغر و خشک شد، انگار طعمه‌ی یک آتش درونی بسیار خورنده‌تر از آتش جنون شده است، او دیگر این جمله را نمی‌گفت که «آتش! سوراخ کنید؛ جان می‌خواهد بدر رود!» همیشه شادان تا سرحد خلسه و وجد بود. روزی به نل گفت: «من شوهر کرده‌ام! تو هم باید شوهر بکنی! با مردی زیبا، مو بلند، با عشقی سوزان، و زانوها و بازوهایی سرد!»

و سوئتکین غمگنانه به او نگاه می‌کرد. گمان می‌کرد که دیوانگی دیگری به او دست داده است. کاتلین به حرفهایش ادامه می‌داد: «سه بار سه، نُه است، عدد مقدس. کسی که شب هنگام چشمهای درخشانی دارد هم‌چون چشم‌های گربه، فقط او راز و رمز را می‌بیند!»

یک شب سوئتکین که سخن او را می‌شنید حرکتی از شک و تردید انجام داد. اما کاتلین گفت: «چهار و سه، بدبختی در زیر کیوان؛ زیر زهره شماره ازدواج سرد بازو! سرد زانو! آتشین دل!»

سوئتکین دوباره گفت: «نباید از بت‌های شرور کافران حرف زد!

کاتلین با شنیدن این حرف، صلیبی بر خود کشید و گفت: «برکت بر شوالیه خاکستری باد! نل را شوهری باید، شوهری زیبا، شمشیر به کمر، شوهری سیاه با چهره‌ای درخشان!»

اولن‌شپیگل می‌گفت: «بلی! قورمه کردن شوهری که من با چاقویم برایش چاشنی درست خواهم کرد!» نل که او را چنان حسود دید با چشمهایی پر از شادی و وجد و پر از اشک به دوستش نگاه کرد و گفت: «من شوهر نمی‌خواهم!»

کاتلین پاسخ داد: «هنگامیکه آن خاکستری پوش چکمه بر پا، با مهمیزی به شکلی دیگر بیاید!» سوئتکین می‌گفت: «دعا بخوانید برای دیوانه!» کاتلین گفت: «اولن شپیگل! برو برای ما چهار لیتر آبجوی دابل‌کیت تهیه کن! من هم در پی پختن هیت کوکن [1] هستم. «سوئتکین پرسید که چرا می‌خواهد مانند جهودان شنبه را جشن بگیرد؟ کاتلین پاسخ داد: «زیرا خمیر حاضر است!»

اولن‌شپیگل در حالیکه ظرف قلعی انگلیسی را که درست چهار لیتر جا می‌گرفت در دست داشت، ایستاده بود پرسید: «مادر! چه باید کرد؟»

کاتلین گفت: «برو!» سوئتکین که دیگر نمی‌خواست پاسخی بدهد، و خانم آن خانه هم نبود؛ به اولن اشپیگل گفت: «برو! پسرم!»

اولن‌شپیگل تا فروشگاه دوید آنجا که او چهار لیتر دابل کیت خرید و آورد. بزودی بوی هیت کوکن در آشپزخانه پیچید و همگی احساس گرسنگی کردند حتی زن رنج کشیده! اولن‌شپیگل خوب غذا خورد. کاتلین به او یک جام بزرگ داده بود و به او گفته بود که تنها مرد آنهاست،

۱ـ هیت کوکن: کلوچه

رئیس خانه، او بایستی از دیگران بیشتر بنوشد و سپس آواز بخواند.

وقتی این حرف را زد حالتی شیطانی داشت اما اولن‌شپیگل نوشید و آواز نخواند. نل گریه می‌کرد وقتی می‌دید رنگ از رخ سوئتکین پریده و همه چیز در وجود او مرده است، فقط کاتلین شادان بود.

پس از غذا خوردن، سوئتکین و اولن‌شپیگل برای خوابیدن در انبار، بالا رفتند. کاتلین و نل در آشپزخانه ماندند جائی که رختخوابهای آنها پهن شده بود.

نزدیک ساعت دو بامداد که اولن‌شپیگل به سبب سنگینی و جاذبهٔ مشروب، مدتی بود به خواب رفته بود و سوئتکین، مانند هر شب با چشمان باز به درگاه حضرت مریم دعا می‌خواند که به او خواب عطا کند، ولی حضرت مریم هرگز سخن او را نمی‌شنید، ناگهان در دل شب ناله‌ی عقاب دریایی دم سفید را شنید و از آشپزخانه، صدایی شبیه به آن، برخاست و پاسخ داد، سپس از راه دور، فریاد مرغان دیگری طنین انداز شد و هم‌چنان به نظرش می‌رسید که از آشپزخانه به آن صداها، پاسخ داده می‌شود. گمان کرد که این صداها از پرندگان شبانه است و به آن توجه نکرد. تا اینکه شیهه‌ی اسبی را شنید و سر و صدای سم‌های نعل شده را که از کوبیده شدن بر راه، برمی‌خاست. پنجره‌ی انبار را باز کرد و به راستی دو اسب زین شده را دید که سم بر زمین می‌کوبند و علف‌های حاشیه راه را می‌چرند. پس از آن صدای زنی را شنید که فریاد می‌زد و مردی را تهدید می‌کرد، ضربه‌هایی که زده می‌شد، فریادهای دیگری را، صدای دری را که با هیاهوی بسیار بسته شد و صدای پایی مضطرب را... که از پله‌ها بالا می‌آمد. اولن‌شپیگل خورخور می‌کرد و چیزی نمی‌شنید؛ در

انبار باز شد، نل نیمه لخت وارد شد، از نفس افتاده، هق‌هق‌کنان و گریه‌کنان، با شتاب میزی را پشت در گذاشت، صندلی‌ها را، یک اجاق کهنه را، هر چه از اثاث خانه را که می‌دید. آخرین ستاره‌ها در حال افول بودند، خروسها آواز می‌خواندند.

اولن‌شپیگل از سر و صدائی که نل برپا کرده بود در رختخوابش چرخی زد، اما بیدار نشد. نل آنگاه خود را به گردن سوئتکین آویخت و گفت: «سوئتکین من می‌ترسم! شمع را روشن کن!»

سوئتکین شمع را روشن کرد و نل هم‌چنان ناله‌می‌کرد. وقتی شمع روشن شد سوئتکین به نل نگاه می‌کرد دید که پیراهن دخترک از شانه پاره شده است و روی پیشانی گونه و گردنش، نشانه‌هائی و خط‌هایی خونین، هم‌چون نشانه‌های خراش ناخن دیده می‌شود. سوئتکین گفت: «نل! از کجا چنین خونین و مالین می‌آیی؟ دخترک لرزان و هم‌چنان نالان می‌گفت «ما را در آتش نسوزانند!»

در اینحال اولن‌شپیگل بیدار شد و در برابر روشنائی شمع چشمانش را بر هم می‌زد. سوئتکین می‌گفت: «چه کسی آن پایین است؟» نل جواب می‌داد: «خاموش باش! آن شوهری است که می‌خواهد مرا به او بدهد!»

سوئتکین و نل ناگهان فریاد کاتلین را شنیدند و پاهای هر دو آنها سست شد. نل می‌گفت: «او مادرم را می‌زند! او را می‌زند و به خاطر من!»

اولن‌شپیگل در حالیکه از رختخواب بیرون پرید فریاد زد: «چه کسی در خانه است؟» سپس در حالیکه چشمهایش را پاک کرد، در انبار گشتی زد تا اینکه دستش به سیخ بخاری سنگینی برخورد که در گوشه‌ای افتاده بود.

نل می‌گفت: «کسی نیست! کسی نیست! اولن‌شپیگل! به آنجا نرو!» اما اولن‌شپیگل به حرف او گوش نداد و به طرف در دوید، صندلی‌ها و میز و بخاری کهنه را به طرفی انداخت. فریادهای کاتلین از پایین قطع نمی‌شد؛ نل و سوئتکین، اولن‌شپیگل را در پاگرد نگهداشته بودند یکی بازوی او و دیگری ساقهایش را چسبیده بود می‌گفتند: «نرو آنجا! اولن‌شپیگل آنها شیاطین هستند!» اولن‌شپیگل پاسخ می‌داد: «می‌دانم! آن اهریمن شوهر نل! باید به عنوان شوهر با سیخ بخاری عروسی کند! عروسی آهن و گوشت! بگذارید پائین بروم!»

با این همه آن دو او را رها نکردند، زیرا آنها قوی بودند و به نرده تکیه داده بودند، اولن‌شپیگل آنها را با خود روی پله‌ها می‌کشاند و آن دو از نزدیک شدن به اهریمنها می‌ترسیدند. اما نتوانستند برابرش تاب بیاورند و او با جست و خیزها هم‌چون یک گلوله برف که از قله کوهی سرازیر شود، داخل آشپزخانه شد، کاتلین را از پا درآمده و رنگ پریده در روشنایی اندک سپیده دم دید و شنید که می‌گوید: «هانسک! چرا مرا تنها می‌گذاری؟ این گناه من نیست که نل شرور است!» اولن‌شپیگل بدون اینکه به حرف او گوش کند، در اصطبل را گشود کسی را در آنجا ندید، هجوم آورد به طرف باغچه و به روی جاده؛ در آن دورها دو اسب را در حال تاختن دید که در میان مه گم می‌شدند. برای اینکه خود را به آنها برساند دوید، ولی نتوانست، زیرا آنها هم‌چون باد جنوبی که برگهای خشک را جارو می‌کند می‌رفتند. با ناراحتی از خشم و نومیدی برگشت و از لای دندانهایش می‌گفت: «آنان دامان نل را آلودند! او را بی‌سیرت کردند!» و با چشمانی که از شعله‌ای شریرانه برافروخته بود نگاه می‌کرد.

نل که کاملاً می‌لرزید در جلو بیوه‌زن و کاتلین قرار گرفته بود می‌گفت: «نه تیل! محبوب من، نه!» با این گفتار، نل چنان اندوهگنانه و صادقانه به چشمان او نگاه کرد که اولن‌شپیگل فهمید که راست می‌گوید. سپس او را به پرسش کشید،: «این فریادها از کجا می‌آمد؟ این مردان به کجا رفتند؟ چرا سرشانه و پشت پیراهن تو پاره شده است؟ چرا بر روی پیشانی و گونه‌ات جای ناخن و چنگ است؟» نل گفت: «گوش کن! اما ما را در آتش نسوزان!، اولن‌شپیگل!

کاتلین که خدا او را از دوزخ برهاند! بیست و سه روز است از کمک یک اهریمن سیاه‌پوش، چکمه‌پوش و مهمیزدار برخوردار است. او چهره‌ای درخشنده دارد هم‌چون رنگ سرخی که در تابستان روی موجهای دریا وقتی که هوا گرم است دیده می‌شود.» کاتلین گفت: «چرا تو رفتی هانسک؟ عشق من! نل شرور است!» اما نل به حرفهایش ادامه داد و گفت: «او برای اینکه حضورش را اعلام کند چون عقاب دریایی صدا می‌کند. مادرم او را در شنبه شب‌ها در آشپزخانه می‌بیند و می‌گوید که بوسه‌هایش سردند و بدنش چون برف است. اگر مادرم آنچه را که او می‌خواهد انجام ندهد کتک می‌خورد. او یکبار چند فلورن برایش آورد اما از مادرم تمام فلورن‌های دیگر را هم گرفت!»

در طول این روایت و شرح دادن، سوئتکین در حالیکه دستها را به هم چسبانده بود برای کاتلین دعا می‌خواند. کاتلین شادان می‌گفت: «بدن من دیگر مال من نیست، روح و روانم دیگر مال من نیست، بلکه مال اوست. هانسک! عشق من! باز هم مرا به انجمن شبانه جادوگران ببر! کسی جز نل نیست که نمی‌خواهد بیاید؛ نل شرور و خودسر است!» دخترک به

سخنش ادامه داد: «در سپیده‌دم که اهریمن می‌رفت؛ روز بعد، مادرم برایم صدها چیز عجیب و غریب نقل می‌کرد اما نباید با این نگاههای بد به من خیره شوی، ای اولن‌شپیگل! دیروز او به من گفت که یک ارباب زیبا، خاکستری پوش و معروف به هیل برت، میخواهد با من ازدواج کند و به داخل خانه می‌آید برای اینکه خود را به من نشان دهد من پاسخ دادم که هرگز نمی‌خواهم ازدواج کنم، چه زشت و چه زیبا. او با قدرت مادری، مرا مجبور کرد که در انتظار آنان بمانم؛ زیرا او هرگز حس و شعورش را از دست نمی‌دهد وقتی که از عشق‌هایش سخن می‌گوید. ما نیمه برهنه بودیم، آماده برای خوابیدن، من خوابیدم روی صندلی که آنجاست. وقتی که آنها داخل شدند، من بیدار نشدم. ناگهان حس کردم که کسی مرا بغل می‌کند و گردنم را می‌بوسد. در پرتو ماه تابان، چهره‌ای روشن را هم‌چون حباب موجهای دریا در ماه ژوئیه دیدم می‌شنیدم که آهسته به من می‌گفت: «من هیل‌برت هستم شوهر تو؛ مال من باش! ترا ثروتمند خواهم کرد!» چهره‌ی آن که حرف می‌زد بوی ماهی می‌داد. من او را به عقب هل دادم؛ او می‌خواست مرا با خشونت در برگیرد، اما من زور ده مرد مانند او را داشتم. با این همه پیراهنم را پاره کرد، چهره‌ام را زخمی کرد و هم‌چنان می‌گفت: «مال من باش! ترا ثروتمند می‌کنم!» من گفتم: «می‌دانم! همانطور که مادرم را ثروتمند کردی! و تا آخرین شاهی پولهایش را گرفتی!» آنگاه او خشونتش را دو برابر کرد، اما در برابر من نمی‌توانست کاری بکند. او زشت‌تر از یک مرده بود. با ناخنهایم به چشمانش چنان چنگ زدم که از درد فریادی زد و توانستم فرار کنم. به اینجا پهلوی سوئتکین بیایم! کاتلین هم‌چنان می‌گفت: «نل خودسر است! چرا تو اینقدر زود رفتی؟ هانسک!

عشق من!» سوئتکین می‌گفت: «مادر بد! تو کجا بودی؟ وقتی که او می‌خواست دامن دخترت را لکه‌دار کند؟»

کاتلین می‌گفت: «نل خودسر است! من نزدیک ارباب سیاه خودم بودم، وقتی که اهریمن خاکستری پوش با چهره‌ای خونین به سوی ما آمد و گفت: بیا برویم پسر! این خانه‌ای بد است؛ مردان اینجا به قصد کشتن ضربه می‌زنند و زنان آن در نوک انگشتهایشان کاردها دارند: سپس آنان به سوی اسبهایشان دویدند و در مه ناپدید شدند. نل خودسر است!»

۸۱

روز بعد، هنگامی که آنان شیر گرم می‌نوشیدند سوئتکین به کاتلین گفت: «تو می‌بینی که تلخی‌ها و مرارت‌ها دارد مرا از دنیا می‌راند؟ حالا تو هم می‌خواهی با این سحر و جادوی لعنتیت مرا فراری دهی؟»

اما کاتلین هم‌چنان می‌گفت: «نل خودسر و شرور است! هانسک! عشق من! برگرد!» چهارشنبه بعد، اهریمنها هر دو نفر، برگشتند. نل از روز شنبه، در خانه بیوه وان دن هوت می‌خوابید، به این بهانه که نمی‌تواند در خانه کاتلین بماند به سبب اینکه اولن‌شپیگل، پسر جوان، در آنجا زندگی می‌کند. کاتلین از ارباب سیاهش و دوست او در لوکیت که محل رخت‌شویی و تنور نان پختن رکن‌های اصلی خانه است پذیرایی کرد. آنها در آنجا با شراب کهنه و زبان گوساله پخته شده جشن گرفتند. غذایی که در آنجا همواره در انتظار آنان بود. اهریمن سیاه به کاتلین گفت: «ما برای کار بسیار مهمی که باید انجام دهیم احتیاج به پول زیادی داریم؛ آنچه را که می‌توانی به ما بده!» کاتلین نمی‌خواست بیشتر از یک فلورن به آنها بدهد، آنان او را تهدید به قتل کردند و بالاخره او را با دریافت دو کارولوی

طلا و هفت دنی‌یر رها کردند.

کاتلین به آن دو اهریمن گفت: «دیگر شنبه‌ها به اینجا نیایید، اولن‌شپیگل روز آمدن شما را می‌داند و منتظر است تا با اسلحه شما را به قصد کشتن بزند، و من بعد از شما خواهم مرد!» آن‌ها گفتند: «بنابراین سه شنبه دیگر خواهیم آمد.» در آنروز، اولن‌شپیگل و نل بدون ترس از اهریمنان خوابیده بودند زیرا آنان گمان می‌کردند که اهریمنها فقط روز شنبه به آنجا می‌آیند.

کاتلین برخاست و به رختشوی خانه رفت تا ببیند که دوستانش آمده‌اند. او خیلی ناشکیبا بود زیرا از وقتی که هانسک را دوباره دیده بود رنجهای دیوانگی او به مقدار زیادی تخفیف یافته بود و گفته می‌شد که این جنون عشق است.

چون آنها را ندید اندوهگین شد. وقتی که از سمت سلوئی در بیرون شهر فریاد عقاب دریایی را شنید، به سوی صدا رفت. در حالیکه در چمنزار راه می‌رفت در پایین یک خاکریز پر از دسته‌های چوب و چمنزار، شنید که از گوشه‌ی دیگر خاکریز، آن دو اهریمن با هم گفتگو می‌کنند. یکی از آنها گفت: «من نیمی از آنرا خواهم داشت!» دیگری پاسخ داد: «تو هیچ چیز از آن را نخواهی داشت. آنچه کاتلین دارد مال من است!» سپس آنها خشمگنانه به هم ناسزا گفتند، در حال مشاجره با یکدیگر بودند و هر یکی از آن دو می‌خواست دارائی و عشق کاتلین و نل را با هم داشته باشد. کاتلین که از ترس قدرت حرکت و حرف زدن و تکان خوردن را نداشت صدای زد و خورد آن دو اهریمن را شنید و سپس یکی از آن دو گفت: «این آهن سرد است!» پس از آن صدای خِر خِر و افتادن یک جسد سنگین

بگوش او رسید و ترسان به خانه‌اش رفت. در ساعت دو شب، او دوباره در باغچه‌اش، فریاد عقاب دریایی را شنید. برای بازکردن در رفت و جلو در دوست اهریمنش را تنها دید. پرسید: «بر سر آن یک چه آمد؟» او پاسخ داد: «دیگر نخواهد آمد!» پس در حالیکه او را بغل می‌کرد بنظرش رسید که بدن اهریمن خیلی سردتر از حد معمول است. و هوش کاتلین بیدار و سرزنده بود. وقتی که او می‌رفت بیست فلورن خواست، تمام آنچه را که کاتلین داشت. کاتلین از آن پول هفده فلورن به او داد.

روز بعد، از روی کنجکاوی، رفت و امتداد خاکریز را جستجو کرد؛ اما چیزی ندید بجز یک محل بزرگ که گوئی یک تابوت انسانی است، خون روی چمن آبکی شده بود زیرا شب هنگام باران خون را شسته بود.

چهارشنبه بعد، او باز هم در باغچه‌اش صدای عقاب دریائی را شنید.

PersianPDF.com

۸۲

هر بار که برای پرداختن هزینه‌های مشترک خانه‌ی کاتلین نیاز به پول پیدا می‌شد اولن‌شپیگل شب هنگام می‌رفت و سنگ روی سوراخ حفر شده نزدیک چاه را بلند می‌کرد و یک کارولو از پولها را برمی‌داشت. یک شب سه نفر زن مشغول نخ ریسی بودند؛ اولن‌شپیگل با کارد جعبه‌ای می‌ساخت که قاضی به او دستور داده بود، و صحنه‌ی شکاری زیبا را کنده‌کاری می‌کرد با چند سگ شکاری از نژادهای مختلف سگهای برابان که حیواناتی بسیار درنده‌اند و به دنبال شکار بودند و سگهای دیگر با موهای فرفری، و از نژاد یونانی و ایتالیایی و تازی که همه می‌دویدند. نل از سوئتکین پرسید که آیا او گنج خود را خوب مخفی کرده است؟ بیوه‌زن بدون هیچ بدگمانی پاسخ داد جائی بهتر از کناره‌ی دیوار چاه برای مخفی کردن وجود ندارد. و کاتلین این سخن را شنید. حدود نیمه شب پنجشنبه بود که سوئتکین با صدای عوعو بسیار بیبولوس شنوفی‌یوس بیدار شد، اما صدای سگ چندان طول نکشید. به تصور اینکه صدای او هشدار غلط بوده است، دوباره بخواب رفت.

صبح جمعه، در سپیده‌دم، سوئتکین و اولن‌شپیگل، پس از برخاستن از خواب، بر خلاف همیشه، کاتلین را در آشپزخانه ندیدند، نه آتشی روشن بود، و نه شیری روی آتش می‌جوشید. آنها حیرت کردند و نگاه کردند که نکند بر حسب تصادف، به باغچه رفته باشد. او را در باغچه دیدند با وجود اینکه باران ریزی می‌بارید، با موهای ژولیده، بالباس زیرش، خیس شده و سرما زده، اما جرأت داخل شدن به خانه را ندارد.

اولن‌شپیگل در حالیکه به طرف او می‌رفت به او گفت: «تو در این هوای بارانی نیمه لخت در آنجا چه کار می‌کنی؟» او گفت: «آه! بلی! بلی! معجزه‌ی بزرگ!» و او نشان داد سگ سربریده را که شق و رق افتاده بود. اولن‌شپیگل فوراً به فکر پولها افتاد. به طرف چاه دوید. سوراخ خالی بود و خاک در اطراف آن پخش شده بود. در حالیکه روی کاتلین می‌پرید و او را می‌زد گفت: «کارولوها کجا هستند؟» کاتلین پاسخ داد: «بلی! بلی! معجزه‌ی بزرگ!» نل در حالیکه از مادرش دفاع می‌کرد فریاد می‌زد «اولن‌شپیگل! او را ببخش! به او رحم کن!» و او دیگر کاتلین را نزد. سوئتکین به آنجا رسید و پرسید «چه اتفاقی افتاده است؟» اولن‌شپیگل سگ سربریده و سوراخ خالی را به او نشان داد.

رنگ از چهرهٔ سوئتکین پرید و گفت: «خدای مهربان! تو مرا سخت می‌زنی! پاهای بیچارهٔ من!» این را به سبب رنج و مرارتی که از شکنجه بی‌فایده‌ای که برای حفظ و نگهداری کارولوهای طلا تحمل کرده بود می‌گفت. نل سوئتکین آن چنان مهربان را که ناامید و گریان شده بود می‌دید و کاتلین که یک تکه پوست نوشته شده را تکان می‌داد و می‌گفت: «بلی! معجزه‌ی بزرگ! امشب او خوب و زیبا آمد و دیگر بر چهره‌اش آن

برق کمرنگ را نداشت که آنقدر مرا به ترس و هراس وا می‌داشت. با من با مهربانی بسیار حرف زد. من شادان بودم. قلب من آب می‌شد. او به من گفت: «من حالا ثروتمند هستم و بزودی برای تو هزار فلورن طلا خواهم آورد!» من گفتم: «بلی! من برای تو بیشتر خوشحالم تا برای خودم. هانسک! محبوب من!» او پرسید: «آیا در داخل خانه تو اشخاص دیگری که تو دوستشان داری و من بتوانم آنها را هم ثروتمند کنم وجود ندارند!» من جواب دادم: «نه! آنها که اینجا هستند هیچ‌گونه احتیاجی به تو ندارند!» او گفت: «تو مغرور هستی! سوئتکین و اولن‌شپیگل باز هم ثروتمندند؟» من پاسخ دادم: «آنها بدون کمک همنوعان زندگی می‌کنند!» او گفت: «با وجود اینکه اموال آنها مصادره شده است؟» من پاسخ دادم که شما عذاب و شکنجه را تحمل کردید تا نگذارید اموالتان را بگیرند!» او گفت: «من از این موضوع آگاه بودم و او شروع کرد به آرامی خندیدن و مسخره کردن قاضی و صاحب‌منصبان قضائی برای آنکه آنها نتوانستند شما را وادار به افشا کردن محل پولها کنند. من هم مثل او خندیدم. او گفت: «آنها آنقدر ابله و ساده لوح نبودند که گنج خود را در خانه پنهان سازند!» من می‌خندیدم «ونه در زیرزمین خانه؟» من گفتم: «نه!» او گفت: «و نه در باغچه؟» من پاسخ ندادم. او گفت: آه! این یک بی‌احتیاطی بزرگ است!» من گفتم: «نه زیاد! زیرا نه آب و نه دیوار آن حرف نمی‌زنند!» و او باز مشغول خندیدن شد. شب او خیلی زودتر از معمول رفت، پس از اینکه یک پودر که می‌گفت مرا بسیار زیباتر خواهد کرد به من داد به انجمن شبانه جادوگران رفت. من او را با لباس زیر تا در باغچه همراهی کردم. و کاملاً خواب‌آلود بودم. من همانطور که او گفته بود به انجمن شبانه

جادوگران رفتم و باز نگشتم تا سپیده دم که خود را در اینجا یافتم و سگ را سر بریده و سوراخ را خالی از کارولوها دیدم. این یک ضربت سختی است برای من که او را بسیار دوست می دارم و روح خود را به او داده‌ام. اما شما تمام آنچه را که من دارم خواهید داشت و من دستها و پاهایم را به کار خواهم انداخت. برای اینکه شما زنده بمانید!»

سوئتکین گفت: «من گندم زیر سنگ آسیا هستم؛ خداوند و یک اهریمن دزد با هم مرا می‌زنند!» کاتلین دوباره گفت: «دزد؟ هرگز چنین حرفی نزن! او ابلیس است! ابلیس! و برای اینکه ثابت کنم بشما، نشان خواهم داد تکه پوستی را که او در حیاط خانه جا گذاشته است؛ بر آن نوشته شده است: «هرگز خدمت کردن به من را فراموش نکن. در سه بار دو هفته و پنج روز، من به تو برخواهم گرداند دو برابر کارولوها را هیچ شک نکن! وگرنه خواهی مرد! و او بر سر حرف خود خواهد بود. من مطمئن هستم!». سوئتکین گفت: «بیچاره‌ی دیوانه!» و این آخرین سرزنش او به کاتلین بود.

۸۳

سه بار دو هفته و پنج روز مثل هم گذشت، اهریمن دوست هرگز بازنگشت. با این همه کاتلین هم‌چنان امیدوار زندگی می‌کرد. سوئتکین دیگر کار نمی‌کرد، همواره جلو آتش می‌ایستاد و در حالیکه خم شده بود، سرفه می‌کرد. نل به او بهترین و خوشبوترین گیاهان را می‌داد، اما هیچ دارویی بر او تأثیر نداشت. اولن‌شپیگل از خانه بیرون نمی‌رفت. چون می‌ترسید هنگامی که بیرون از خانه است سوئتکین بمیرد. و این هم بدنبال آن که بیوه‌زن دیگر نمی‌توانست غذا بخورد و یا چیزی بنوشد و آنرا استفراغ نکند اتفاق افتاد. سلمانی ـ جراح آمد از او خون گرفت. خون که گرفته شد، چنان احساس ضعف کرد که نمی‌توانست از روی نیمکت بلند شود. بالاخره خشک شده از رنج و مرارت، شبی گفت: «کلاوس، همسرم! تیل، پسرم! متشکرم از خدائی که مرا از این دنیا می‌برد!» و در حالیکه آه می‌کشید، مرد. کاتلین جرأت نداشت که مراقب او باشد، اولن‌شپیگل و نل با هم بر بالین او ماندند و تمام شب را برای مرده دعا خواندند. بامدادان از پنجره باز پرستوئی به داخل اتاق آمد. نل گفت: «این

پرنده‌ی ارواح است. این نشانه‌ی خوبی است. سوئتکین در بهشت است!» پرستو سه بار در اتاق چرخ زد و بیرون رفت در حالیکه فریاد می‌کشید. سپس پرستویی دیگر خیلی بزرگتر و سیاه‌تر از پرستوی نخستین وارد اتاق شد. او به دور اولن‌شپیگل چرخ زد. و اولن‌شپیگل گفت: «پدر! مادر! خاکسترها بر سینه‌ی من ضربه می‌زنند. من آنچه را که شما می‌خواهید انجام خواهم داد!» پرستوی دوم هم مانند نخستین پرستو بیرون رفت. روز بنظر روشن‌تر از دیگر روزها می‌رسید. اولن‌شپیگل دید هزاران پرستو، چمنزار را پر کرده‌اند و خورشید طلوع کرد و سوئتکین در گورستان فقرا به خاک سپرده شد.

۸۴

اولن‌شپیگل پس از مرگ سوئتکین، خیال پرداز، شکوه‌گر یا خشمگین، در آشپزخانه پرسه می‌زد. بدون آنکه چیزی بشنود، غذا یا نوشابه‌ای را که به او می‌دادند می‌گرفت بدون آنکه خود چیزی بخواهد. و او اغلب شبها از خواب برمی‌خاست. نل با صدای شیرین خود بیهوده او را تشویق به امیدواری می‌کرد. بیهوده کاتلین به او می‌گفت می‌داند که سوئتکین در بهشت نزد کلاوس است، اولن‌شپیگل فقط پاسخ می‌داد: «خاکسترها بر سینه‌ی من ضربه می‌زنند!» و او چون دیوانگان بود. نل چون او را در این حال می‌دید گریه می‌کرد.

اما، ماهی فروش در خانه‌اش تنها می‌ماند هم‌چون کسی که پدر خود را کشته باشد و جرأت نداشت از خانه‌اش بیرون بیاید، مگر شبها؛ زیرا مردان و زنان، هنگامیکه از کنارش می‌گذشتند او را هو می‌کردند و آدم‌کش صدایش می‌کردند و بچه‌های کوچک از جلو او می‌گریختند زیرا به آنها گفته بودند او جلاد است. او به تنهائی پرسه می‌زد و جرأت نداشت در هیچ کدام از سه میکده شهر دام وارد شود، زیرا با انگشت او را نشان می‌دادند و اگر لحظه‌ای آنجا می‌ایستاد، مشتریان از آنجا بیرون

می‌رفتند. و نتیجه این شد که میکده داران نمی‌خواستند او را ببینند و اگر او خود را نشان می‌داد در را به روی او می‌بستند. آنگاه ماهی فروش با فروتنی آنها را سرزنش می‌کرد و آنان پاسخ می‌دادند که فروختن حق آنهاست نه وظیفه آنها.

خسته از این مبارزه، ماهی فروش به میخانه کوچکی دور افتاده از شهر، در حاشیه‌ی کانال جنگلی رفت. آنجا به او مشروب دادند، زیرا اشخاص محتاجی بودند و هر پولی برای آنان خوب بود. اما میخانه دار و همسرش با او حرف نمی‌زدند. آنجا دو بچه و یک سگ هم بودند: همین که ماهی فروش خواست بچه‌ها را نوازش کند آنها فرار کردند و وقتی که او سگ را صدا کرد، سگ هم به او دندان‌هایش را نشان داد. اولن‌شپیگل یک شب، بر آستانه‌ی در ایستاده بود؛ ماتیسن بشکه ساز که او را آنقدر از خود بیخود دید گفت: «تو باید با دستهایت کار کنی و ضربه رنج و مرارت را فراموش کنی!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «خاکسترهای کلاوس بر سینه‌ی من ضربه می‌زنند!» ماتیسن گفت: «آه! آن ماهی فروش بدبخت، زندگی بسیار اندوهبارتری از تو دارد. هیچ کس با او حرف نمی‌زند و همه از او فرار می‌کنند. بطوریکه او مجبور شده است به میکده فقیران کنار شهر برود تا به تنهائی لیوانی آبجو بنوشد. این یک کیفر سخت است!» اولن‌شپیگل باز هم گفت: «خاکسترها بر سینه‌ی من ضربه می‌زنند!»

همان شب، هنگامی که ناقوس نتردام، ساعت نه را می‌نواخت اولن‌شپیگل بسوی میخانه کنار شهر براه افتاد و دید که ماهی فروش آنجا نیست. پرسه‌زنان زیر درختان حاشیه کانال براه افتاد. ماه می‌درخشید. آن آدم‌کش را دید که می‌رسد. همین که از جلوی اولن‌شپیگل گذشت،

توانست او را از نزدیک ببیند، و شنید با صدای بلند هم‌چون اشخاصی که تنها زندگی می‌کنند با خود حرف می‌زند و می‌گوید: «آنها کارولوها را کجا مخفی کرده‌اند؟»

اولن‌شپیگل که مشتهایش را بر صورت او می‌کوبید پاسخ داد: «آنجا که اهریمن آنها را پیدا کرد!» ماهی فروش گفت: «افسوس! ترا می‌شناسم، تو پسر او هستی. رحم کن! من پیرم و توانائی ندارم. آنچه من کردم از روی کینه‌ورزی نبود، بلکه برای خدمت به اعلیحضرت بود. لطف کن و مرا ببخش! من اثاثه‌ی شما را خریداری کرده‌ام، به تو پس می‌دهم. تو لازم نیست چیزی بمن بدهی. آیا این کافی نیست؟ من آنها را به بهای هفت فلورن طلا خریده‌ام. تو تمام آنها را پس خواهی گرفت بعلاوه نیم فلورن، زیرا من ثروتمند نیستم. تو نباید چنین تصور کنی!»

او می‌خواست در جلو اولن‌شپیگل به زانو در افتد.

اولن‌شپیگل که ماهی‌فروش را چنان زشت و لرزان و پست دید او را در کانال انداخت و خود رفت.

۸۵

بر جایگاه سوزاندن محکومین، چربی‌های قربانیان دود می‌کرد. اولن‌شپیگل در حالیکه به کلاوس و به سوئتکین می‌اندیشید در تنهائی گریه می‌کرد. او شبی برای یافتن کاتلین رفت برای اینکه از او دوا و چاره‌ای برای انتقام گرفتن بخواهد. کاتلین با نل تنها نزدیک چراغ در حال دوخت و دوز بودند از سر و صدائی که هنگام ورود خود بخانه بپا کرد کاتلین به سنگینی سرش را بلند کرد هم‌چون زنی که از خوابی سنگین بیدار شده است. اولن‌شپیگل به او گفت: «خاکسترهای کلاوس روی سینه‌ی من می‌کوبند. می‌خواهم سرزمین فلاندر را نجات دهم. من این را از خداوند بزرگ آسمان و زمین خواسته‌ام، اما او بمن هیچ پاسخی نداد!» کاتلین گفت: «خدای بزرگ نمی‌تواند صدای ترا بشنود، باید ابتدا با ارواح دنیای ابتدائی حرف بزنی، آنها که دو طبیعت و سرشت آسمانی و زمینی دارند، شکوه‌ها و ناله‌های مردم بیچاره را، دریافت می‌کنند و آنها را منتقل می‌کنند به فرشتگانی که بعد، آنها را به پیشگاه خدا می‌برند.»

اولن‌شپیگل گفت: «مرا در رسیدن به مقصودم کمک کن! من به تو خون

خواهم داد. اگر لازم باشد!» کاتلین جواب داد: «به تو کمک خواهم کرد مشروط بر آنکه یک دختر که تو را دوست دارد بخواهد ترا با خود به انجمن شبانه‌ی جادوگران جانهای بهاری ببرد که عید پاک رستنی‌ها است!»

نل گفت: «من او را می‌برم!»

کاتلین در یک لیوان کریستال مخلوطی خاکستری ریخت و آنرا به آن دو داد تا بنوشند، او از این مخلوط به آنها مالید به شقیقه‌ها، به سوراخ بینی‌ها، به کف دستها، به مچها و آنها را وادار کرد بخوردن یک نوک انگشت از پودر سفید و به آنها گفت که به یکدیگر نگاه کنند تا وقتی که ارواح آنها یکی شود.

اولن‌شپیگل به نل نگاه کرد و دو چشم دخترک بر او آتش بزرگی را، روشن کردند.

سپس به سبب آن مخلوط، اولن‌شپیگل حس می‌کرد که گوئی هزار خرچنگ او را نیشگون می‌گیرند. آنگاه آنها لخت شدند، هر دو در نور چراغ زیبا بودند، یکی نمایانگر غرور قدرت و دیگری نمایانگر لطافت و ظرافت اما نمی‌توانستند یکدیگر را ببینند، زیرا مانند به خواب رفتگان بودند. سپس کاتلین گردن نل را روی بازوان اولن‌شپیگل و دست او را روی قلب دختر گذاشت و آنها بدینگونه لخت و در خواب یکی نزدیک دیگری بودند. چنان بنظر می‌رسید که بدنهای هر دو آنها در تماس با یکدیگر آتشی ملایم بوجود می‌آورد هم‌چون حرارت مطبوع خورشید در ماهی که بوته‌های رز به گل می‌نشیند. آنان به این ترتیب از جا برخاستند و بطوریکه بعدها خودشان حکایت کردند روی درگاهی پنجره

رفتند، از آنجا خود را در خلأ افکندند و حس می‌کردند که هوا آنها را با خود می‌برد هم‌چون آب که کشتی‌ها را حرکت می‌دهد. سپس آنها دیگر چیزی نمی‌دیدند نه زمین را که مردان بیچاره در آنجا خوابیده بودند، نه آسمان را که در آن آنقدر زیر پایشان ابرها می‌چرخیدند و پایشان را روی شعرای یمانی ستاره‌ی سرد گذاشتند، بعد از آنجا آنها روی قطب افکنده شدند. در آنجا با بیم و ترس دیدند، یک غول لخت، غول زمستان را، با موهای حنائی، روی قطعه‌ای یخ نشسته و پشت او تکیه به دیوار یخی داشت.

در گودال‌های آب، خرسها و فوک‌ها در حرکت به صورت گله به دور او زوزه می‌کشیدند. او تگرگ را صدا می‌کرد، برف، رگبارهای سرد، ابرهای خاکستری، مه‌های حنائی بد بو و بادهائی را که از شمال سخت و خشن نیرومندتر می‌وزد و همه‌ی اینها به یکبار به این محل شوم هجوم آوردند.

غول، در حالیکه به این بلاها می‌خندید روی گلهائی که به دست او پژمرده شده بود، روی برگهائی که از دم و نفس او خشک شده بود دراز می‌کشید. سپس در حالیکه خم شده بود و زمین را با چنگال‌هایش می‌خراشید و با دندانهایش گاز می‌گرفت، در آن سوراخی حفر می‌کرد برای اینکه در آنجا قلب زمین را بیابد و پاره کند و هم‌چنین بگذارد زغال سیاه را در جائی که جنگلهای انبوه بودند، و بگذارد کاه در جائیکه گندم است و شن بریزد در نقطه‌ای از زمین که حاصلخیز است. اما قلب زمین، آتش بود و او جرأت لمس کردن آنرا نداشت و با ترس برمی‌گشت. چون شاه به تخت می‌نشست، جام روغن خود را سر می‌کشید، در میان خرسها

و فک‌هایش، و اسکلت‌های تمام آنها که روی دریا، و روی زمین و در کلبه‌های اشخاص بیچاره کشته بود. او می‌شنید شادمانه، نعره‌ی خرسها را، عرعر کردن فک‌ها را، صدای بهم خوردن استخوان اسکلتهای آدم‌ها و حیوانات را زیر پنجه کرکس‌ها و کلاغها که در جستجوی آخرین ذرّه‌های گوشت بودند و سر و صدای کوه‌های یخ که یکی بر دیگری با آبهای راکد فشار وارد می‌آوردند. و صدای غول هم‌چون نعره و خروش گردبادها، سر و صدای تندبادهای زمستانی و بادی که در بخاری زوزه می‌کشد بود.

اولن‌شپیگل می‌گفت: «من سردم است و می‌ترسم!»

نل پاسخ میداد: «او در برابر ارواح کاری نمی‌تواند بکند!»

ناگهان جنبش بزرگی میان فک‌ها روی داد که آنها را با شتاب به میان آب برگرداند، خرسها هم که از ترس گوش خوابانده بودند با زاری و تضرع صدا می‌کردند و کلاغها که قار قار می‌کردند از ترس در ابرهای انبوه گم شدند. اینک نل و اولن‌شپیگل صدای کوبیدن ضربه‌های خفه‌ی قلعه‌کوبی را بر دیوار یخی که به عنوان تکیه‌گاه غول زمستان به کار می‌رفت شنیدند و دیوار شکاف برداشت و روی پایه‌هایش در نوسان بود.

اما غول زمستان چیزی نمی‌شنید و زوزه میکشید و از خوشحالی نعره می‌زد، جام روغن خود را پر و خالی می‌کرد و در پی یافتن قلب زمین بود تا آنرا منجمد کند و جرأت نداشت آنرا بگیرد. در این حال ضربه‌های قوی‌تری طنین انداز شد و دیوار بیشتر شکاف برداشت و بارانی از تکه‌های یخ بپرواز درآمد که با سر و صدا و پیوسته در اطراف غول فرو میریختند. خرسها با زاری و تضرع نعره می‌کشیدند و فک‌ها در آبهای راکد می‌نالیدند. دیوار فرو ریخت و در آسمان روز آغاز شد: مردی فرود

آمد لخت و زیبا که دستش را بر یک تبر طلا تکیه داده بود. و این مرد لوسیفر[1]، شاه بهار، بود. وقتی که غول زمستان او را دید، جام روغن خود را به دور افکند و خواهش کرد که او را نکشد. از وزش نیم گرم نفس شاه بهار، غول زمستان تمام نیروی خود را از دست داد. آنگاه شاه زنجیرهای الماس را برداشت و غول را بست و به قطب زنجیر کرد. سپس در حالی که توقف کرده بود. فریادی نرم و شوق‌انگیز کشید و از آسمان زنی زرین مو، لخت و زیبا فرود آمد، نزدیک شاه قرار گرفت، زن به شاه گفت:

«تو فاتح من هستی، ای نیرومند!» او جواب داد: «اگر تو گرسنه‌ای، غذا بخور! اگر تشنه‌ای، بنوش! اگر می‌ترسی، پهلوی من باش! من جفت تو هستم!» زن گفت: «من نه گرسنه‌ام و نه تشنه بلکه تشنه و گرسنه‌ی تو هستم!» شاه باز هم هفت فریاد وحشتناک کشید. و هیاهوی بزرگ تندر و انفجار از آن برخاست و پشت سر او قوسی از خورشید و ستارگان شکل گرفت و آن دو روی تخت‌ها نشستند. آنگاه شاه بهار و زن، بدون آنکه چهره‌های نجیب‌شان تکان بخورد و بدون آنکه حرکتی که برخلاف توانائی و آرامش شاهانه باشد انجام دهند فریاد کشیدند. از فریاد آنها یک جنبش موج دار در زمین و در سنگهای سخت و قطعه‌های یخ به وجود آمد و نل و اولن‌شپیگل سر و صدایی شنیدند شبیه آنکه پرندگان غول‌آسا بخواهند با ضربات نوک، پوست تخم‌های خیلی بزرگ را بشکنند.

۱ـ لوسیفر: در اساطیر مسیحیان، لوسیفر شیطان است. طبق نظر کلیساهای اولیه لوسیفر اولین فرشته‌ی مطرود است که در برابر خدا سر برافراشت و سرنگون شد. این نکته قابل توجه است که در اینجا تجلیل و تمجید از نیروهای طبیعت به خداوند که آدمیان را به سختی کیفر می‌دهد ارتباطی ندارد بلکه به دشمن او، شیطان مربوط است. در خود لفظ منتقل کننده‌ی نور نیز نظریه گسترش ظلمت جهل و تاریک اندیشی وجود دارد. جشن بت‌پرستی که توسط دو کاستر به تصویر درآمده است جشن دیونیس را در یونان باستان به یاد می‌آورد.

ناگهان از همه جا درختانی درهم و برهم بیرون آمدند با شاخه‌های خشک، که تنه‌ی آنها چون مردان مست تلو تلو می‌خورد، سپس از هم جدا شدند در میان آنها فضایی گسترده و خالی به وجود آمد. از خاک متلاطم، روانهای زمین، از اعماق جنگل، ارواح و جانهای درختان؛ از دریای مجاور، روانهای آب، بیرون می‌آمدند. اولن‌شپیگل و نل در آنجا کوتوله‌های نگهبان گنج‌ها را می‌دیدند، گوژپشت، بزرگ پنجه، پشمالو، زشت و اخمو، شاهزادگان سنگها، مردان جنگلی که چون درختان زندگی می‌کردند، در حالیکه به شکل دهان و معده، یک دسته ریشه در پایین صورت حمل می‌کردند. برای اینکه بدینگونه غذای خود را از پستان زمین بمکند، امپراتوران کانها و معدن، که نمی‌توانند حرف بزنند، نه قلب دارند و نه دل و روده و چون خودکارهای درخشان حرکت می‌کنند.

در آنجا کوتوله‌هائی بودند از گوشت و استخوان، با دم‌هائی چون دم سوسمار، سرهائی چون سر وزغ، فانوسی بر سر گذاشته، که شب روی شانه‌های پیادگان مست می‌جهند بعد فرود می‌آیند و فانوسهایشان را تکان می‌دهند، و مسافران را به مردابها یا به سوراخها می‌برند، مردان بیچاره‌ای را که گمان می‌کنند این فانوس، همان شمعی است که در خانه‌هایشان روشن است. در آنجا هم‌چنین پریان گل‌ها بودند، گل توانائی و تندرستی زنان با بدن‌های لخت بدون آنکه حیا داشته باشند. به زیبایی خود می‌بالیدند بدون آنکه پوششی به جز گیسوانشان داشته باشند. چشمشان مرطوب چون صدف در آب، می‌درخشید، گوشت بدن آنها سفت بود، سفید و طلائی در روشنایی؛ از دهان نیمه باز سرخشان نفسی خوشبوتر از یاسمن خارج می‌شد. اینها هستند که شب هنگام در پارک‌ها

و باغها یا در اعماق جنگلها، در کوچه باغهای سایه دار، عاشقانه پرسه می‌زنند و در پی روان و جان مردانه‌ای برمی‌آیند. به محض اینکه از جلو آنها پسر و دختری جوان عبور کنند آنان تلاش می‌کنند که دختر را بکشند، اما چون نمی‌توانند چنین کاری کنند به آن دختر ظریف، که هنوز مقاومت می‌کند، آرزوی عشق را می‌دهند تا اینکه خود را تسلیم عاشق کند، زیرا آنگاه پری گل نیمی از بوسه‌ها در انتظارش خواهد بود.

اولن‌شپیگل و نل هم‌چنین دیدند که از آسمان جانهای نگهدارندگان ستارگان، فرشته‌های بادها، نسیم و باران، مردان جوان بالدار که زمین را بارور می‌کردند فرود می‌آیند. سپس در تمام نقاط آسمان، پرندگان ارواح، پرستوهای ظریف، ظاهر شدند، همین که آنها رسیدند روشنایی بیشتر شد. پریان گل، شاهزادگان سنگها، امپراتوران معادن، مردان جنگل‌ها، ارواح آب، آتش و زمین با هم فریاد می‌زدند: «روشنایی! گوهر زندگی! پر شکوه باد شاه بهاری!»

هر چند که صدای فریاد یکسان آنان بیشتر و بلندتر از صدای دریای خشمگین و نیرومندتر از صدای رعد غرّان و باد جنوب افسار گسیخته بود، در گوشهای نل و اولن‌شپیگل هم‌چون موسیقی بمی طنین انداز بود آن دو که بی‌حرکت و لال مانده، در پشت تنه سرخ رنگ یک درخت بلوط مچاله شده بودند. اما آنها باز هم بیشتر می‌ترسیدند وقتیکه ارواح، به شمار هزاران، جا می‌گرفتند روی کرسی‌هائی که آن کرسی‌ها عنکبوتهای عظیم‌الجثه بودند، وزغهائی که خرطوم فیل داشتند. مارهائی که بهم پیچیده شده بودند، سوسمارهائی که روی دم خود ایستاده و یکدسته ارواح را با پوزه‌شان گرفته بودند، مارهائی که حمل می‌کردند بیشتر از سی

کوتوله زن و مرد راکه نشسته، دو پا در طرفین آویخته، روی بدنهای مواج و متغیر آنها و بیش از صد هزار حشره بزرگتر از گولیات‌ها[1]، مسلح به شمشیرها، نیزه‌ها، داسهای دندانه‌دار، چنگک‌های هفت شاخه، و انواع اسبابهای وحشتناک کشتار بودند.

آنان با هیاهوی بسیار به مبارزه پرداختند. آنها که تواناتر بودند ناتوانها را می‌خوردند و خود را پروار می‌کردند و بدینگونه نشان می‌دادند که مرگ از زندگی درست شده است و زندگی هم از مرگ درست می‌شود. و از این هنگامه‌ی ارواح خروشان، به هم فشرده، در هم و برهم سر و صدایی شبیه غرش مبهم صد ماشین بافندگی، قفل و کلیدسازان که همه با هم در حال کار بودند، بیرون می‌آمد.

ناگهان ارواح زندگی نباتی ظاهر شدند: کوتاه، قوی، کمرهای بزرگی داشتند هم‌چون بشکه‌های بزرگ هایدلبرگ[2] و رانهائی بزرگ هم‌چون خم‌های بزرگ شراب، و عضلاتی چنان قوی و زورمند که گفتی تنه‌های آنان مرغهای کوچک و بزرگ متصل یکی به دیگری با پوششی از پوست سرخ رنگ، چرب، درخشان چون ریش‌های کم پشتشان و گیسوان خرمایی آنان ساخته شده است. آنان جام‌هایی بسیار بزرگ پر از یک مایع عجیب را حمل می‌کردند. و آن ارواح زندگی نباتی، شراب را ریختند، درختان و گیاهان به جنبش درآمدند و زمین برای نوشیدن، شکاف برداشت، همه جوانه زدند، سبز شدند، به غنچه نشستند، گل دادند، چمن پر از حشرات زمزمه‌گر شد و آسمان پر از پرندگان و پروانه‌ها، ارواح

۱ـ گولیات: غول عظیم‌الجثه‌ای که داود، پهلوان تورات، بر او پیروز شد.

۲ـ در کاخ قدیمی هایدلبرگ، بشکه‌های بزرگی به حجم چند هزار لیتر نگهداری می‌شد.

هم‌چنان شراب می‌ریختند، ارواحی که در پایین بودند شراب را آن گونه که می‌توانستند می‌نوشیدند. پریان گل، دهانشان را باز می‌کردند یا روی ساق‌های خرمایی رنگشان جست و خیز می‌کردند و آنها را می‌بوسیدند برای اینکه بیشتر از آن شراب استفاده کنند؛ برخی از آنها به نشانه‌ی دعا دستها را بهم متصل می‌کردند و برخی بی‌دغدغه، خود را زیر بارش شراب رها می‌کردند، همگی حریص یا تشنه، در حال پرواز، ایستاده، در حال دویدن یا بی‌حرکت، در جستجوی شراب بودند، و با هر چکه که می‌توانستند دریافت کنند زنده‌تر می‌شدند. در آنجا هیچ کهنسالی وجود نداشت، اما زشت یا زیبا همه سرشار از نیروی تازه و جوانی زنده‌ای بودند.

و آنها می‌خندیدند، فریاد می‌زدند، آواز می‌خواندند و بر روی درختان چون سنجابها یکدیگر را تعقیب می‌کردند، در هوا چون پرندگان هر نر دنبال جفت خود می‌گشت و زیر آسمان خدا در حال انجام دادن کارهای مقدس طبیعی بودند. و ارواح زندگی نباتی برای شاه و ملکه پیاله‌ی بزرگ از شرابشان را می‌آوردند. شاه و ملکه می‌نوشیدند و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند. سپس شاه که ملکه را در آغوش گرفته بود، ته پیاله خود را روی درختان، و گلها و ارواح ریخت و فریاد زد: «پر شکوه باد زندگی! پر شکوه باد هوای آزاد! پر شکوه باد توانایی!»

و همه فریاد کشیدند: «پر شکوه باد طبیعت! پر شکوه باد توانایی!» و اولن‌شپیگل، نل را در بازوانش گرفت و در حالیکه همه در آغوش یکدیگر بودند، رقصی شروع شد؛ چرخ‌زنان هم‌چون برگهائی که گردباد آنها را جمع می‌کند، جایی که همه چیز در جنبش بود درختان، گیاهان،

حشرات، پروانه‌ها، آسمان و زمین، شاه و ملکه، پریان گل، امپراتوران معادن، ارواح آبها، کوتوله‌های گوژپشت، شاهزادگان سنگها، مردان جنگلها، حمل کنندگان فانوس، ارواح حامی ستارگان و صدهزار حشره وحشت‌انگیز که نیزه‌هایشان را درهم آمیخته بودند و داسهای دندانه‌دار، با چنگک‌های هفت شاخه، رقص سرگیجه آور، جریان داشت در فضایی سرشار از جنبش، رقصی آن چنان که در آن خورشید، ماه، سیارات، ستارگان، باد، ابرهای انبوه، شرکت داشتند. و درخت بلوطی که نل و اولن‌شپیگل به آن آویزان شده بودند در گردباد می‌چرخید و اولن‌شپیگل به نل می‌گفت: «ملوسک! ما خواهیم مرد!» یک روح صدای او را شنید و دید که آنها میرا هستند فریاد زد: «آدمها! آدمها در اینجا هستند!» و او آن دو را از درخت جدا کرد و در میان جمعیت انداخت.

اولن‌شپیگل و نل به آرامی بر پشت ارواح افتادند، ارواحی که آنها را یکی به دیگری پاس می‌داد و می‌گفتند: «سلام بر آدمها! خوش آمدند کرمهای زمین! چه کسی پسر و دختر می‌خواهد؟ آنها به دیدار ما آمده‌اند بی‌ارزش‌ها!» و اولن‌شپیگل و نل از این سو به آن سو پرواز می‌کردند در حالیکه فریاد می‌زدند: «بر ما ببخشایید!» اما ارواح صدای آنها را نمی‌شنیدند و آن دو به هر سو می‌پریدند، ساقهای‌شان بر هوا، سرها به پایین، می‌چرخیدند هم‌چون پرهایی که در باد زمستانی، افتاده باشند و ارواح می‌گفتند: «افتخار بر مرد کوچک و بر زن کوچک که چون ما می‌رقصند!» پریان‌گل که میخواستند نل را از اولن‌شپیگل جدا کنند، او را می‌زدند، اگر شاه بهار، با یک حرکت رقص را متوقف نمی‌کرد و فریاد نمی‌زد: «این دو شپش را نزد من بیاورید!» او را می‌کشتند. آن دو از

یکدیگر جدا شدند و هر یک از پریان گل تلاش می‌کرد اولن‌شپیگل را از چنگ دیگر رقیبان خود درآورد می‌گفت: «تیل تو نمیخواهی برای من بمیری؟» اولن‌شپیگل پاسخ میداد:«حالا نه، بعد چرا!» و ارواح کوتوله‌ی جنگلی که نل را حمل می‌کردند می‌گفتند: «تو چرا مثل ما روح نیستی؟ که بتوانیم از تو کام بگیریم!» و نل پاسخ می‌داد: «صبر کنید!»

آنها به این شکل برابر تخت شاه رسیدند، و چون تبر طلا و تاج آهنی او را دیدند، سخت لرزیدند.

شاه به آنها گفت: «شما برای چه کار به اینجا آمده‌اید؟ بی‌ارزش‌ها!»

آن دو هیچ پاسخی ندادند. شاه گفت: «ترا می‌شناسم، جوانه‌ی جادوگر! و ترا نیز، پس انداخته‌ی زغال فروش؛ با نیروی جادو آورده شده‌اید و در کارگاه طبیعت رسوخ کرده‌اید. اکنون چرا دهان خود را هم‌چون خروسهای اخته‌ی پر خوری کرده از مغز نان بسته‌اید؟»

نل به اهریمن وحشتناک نگاه می‌کرد و بر خود می‌لرزید؛ اما اولن‌شپیگل که اطمینان به مردانگی خود را باز می‌یافت پاسخ داد: «خاکسترهای کلاوس بر قلب من ضربه می‌زنند. والاحضرت ملکوتی! مرگ در سرزمین فلاندر، به نام پاپ، قوی‌ترین مردان و ظریف‌ترین زنان را درو می‌کند و امتیازات و قوانین آن نابود می‌شود، قحطی آن سرزمین را فرسوده است، بافندگان و ماهوت‌سازان فلاندر را ترک می‌کنند برای رفتن نزد بیگانگان که کاری آزاد به دست آورند. این سرزمین به زودی خواهد مرد اگر کمک به او نرسد. والاحضرت! من جز یک مرد کوچک نیستم که به این دنیا آمده‌ام چون آدم‌های دیگر و همانگونه زندگی کرده‌ام که توانسته‌ام: ناقص، محدود، ناآگاه، ناپرهیزگار، آلوده دامن، که شایسته

بخششی انسانی و بخششی ملکوتی نیستم. مادرم سوئتکین به دنبال شکنجه و اندوهش مرد، و کلاوس در آتشی وحشتناک سوزانده شد، و من می‌خواهم انتقام آنها را بگیرم، و یکبار هم این کار را کردم. هم‌چنین می‌خواهم این زمین بیچاره را که استخوانهای آنها در آنجا دفن شده است خوشبخت ببینم. از خداوند مرگ شکنجه‌گران را درخواست کردم، اما خدا هرگز به درخواست من توجه ندارد. از نالیدن خسته شده‌ام و به وسیله نیروی افسون کاتلین از شما یاری می‌خواهم و ما، من و همراهم که چنین بر خود می‌لرزد آمده‌ایم از پیشگاه شما درخواست کنیم ای والاحضرت ملکوتی، که سرزمین بیچاره ما را نجات بدهید.»

امپراتور و بانوی همراهش با هم پاسخ دادند:

«با جنگ و با آتش،
با مرگ و با شمشیر دو دم،
در جستجوی هفت‌ها باش!
در مرگ و در خون،
در ویرانی‌ها و در اشکها،
هفت‌ها را بجو!
زشتها، ستمکاران، شریرها، بدشکل‌ها،
بلاهای راستین سرزمین بیچاره،
هفت‌ها را بسوزان!
منتظر باش، بشنو، ببین
ای بی ارزش، به ما بگو، راحت نیستی؟
هفت‌ها را بجو!

و ارواح همه با هم میخواندند
در مرگ و در خون،
در ویرانه‌ها و در اشکها،
هفت‌ها را بجو!
شکیبا باش، بشنو، ببین،
به ما بگو، بی‌ارزش! آیا تو راحت نیستی؟
هفت‌ها را بجو!

اولن‌شپیگل گفت: «اما، والاحضرت و شما آقایان ارواح! من از زبان شما چیزی نمی‌فهمم. بدون شک مرا دست انداخته‌اید!»

اما ارواح بدون گوش دادن به حرفهای او گفتند:

«وقتیکه شمال، مغرب را می‌بوسد،
پایان ویرانگری خواهد بود.
هفت‌ها را بجو[1]،
و کمربند را!»

و این، با یک هماهنگی و پیوستگی و قدرت فوق‌العاده‌ای خوانده شد، که زمین به لرزه درآمد و آسمانها لرزیدند و پرندگان صفیرکشان، جغدها فریادکشان، گنجشکها جیک‌جیک‌کنان از ترس، عقابهای دریائی ناله‌کنان و پریشان شده، پرپر می‌زدند. و جانوران زمین، شیرها، مارها، خرسها، گوزنها، آهوها، گرگ‌ها، سگ‌ها و گربه‌ها، از وحشت می‌خروشیدند، صفیر می‌کشیدند، صدا می‌کردند، زوزه می‌کشیدند،

۱ـ معنای این مفاهیم سمبولیک روشن نیست. برخی برآنند که منظور از هفت ایالت آزاد است که بعد از انقلاب هلند، دولت‌های مستقلی تشکیل دادند.

پارس می‌کردند و میومیو می‌کردند و ارواح می‌خواندند:

شکیبا باش، بشنو، ببین،

هفت‌ها را دوست بدار،

و کمربند را!

و خروسها می‌خواندند و تمام ارواح محو شدند، به جز یکی از امپراتوران شریر معادن که اولن‌شپیگل و نل هر یک را با یکدست گرفت و آن دو را بدون ذره‌ای مهر و ملایمت، در خلأ افکند. آن دو خود را نزدیک هم خوابیده یافتند که از باد سرد صبحگاهی می‌لرزیدند. و اولن‌شپیگل دید که بدن ظریف نل سر تا پا به سبب برخاستن خورشید، زرین شده است.

کتاب دوم

PersianPDF.com

۱

صبح آن روز که، در ماه سپتامبر بود، اولن‌شپیگل چوبدستی، سه فلورن که کاتلین به او داد، یک قطعه جگر خوک، یک تکه نان، را برداشت و از شهر دام به سمت آنورس به جستجوی هفت‌ها رهسپار شد. نل خوابیده بود.

هم‌چنان که راه میرفت، به سبب بوی جگر خوک، سگی به دنبال او راه افتاد و به ساق پای اولن‌شپیگل چسبید. اولن‌شپیگل که می‌خواست او را براند و می‌دید که سگ در دنبال کردن او پافشاری می‌کند نطقی برای حیوان گرسنه ایراد کرد و گفت:

«ای سگ نازنین! تو دوراندیش نیستی چون خانه و محل سکونت خود را که پاته و خمیری خوب در انتظار تست و ته مانده‌های غذاهای خوب و استخوانهای پر مغز را رها کرده‌ای برای دنبال کردن اتفاقی آواره‌ای که چیزی نخواهد داشت تا به تو بدهد!

باور کن از من، سگ نازنین بی‌احتیاط و برگرد نزد اربابت!

از بارانها، برفها، تگرگها، بارانهای ریز و سرد، مه‌ها، یخبندانها، و

برف‌های آب شده که بر پشت آواره‌ها می‌ریزند، دوری کن! در کنار بخاری دیواری بمان و خود را گرم کن و با شادی دور آن بگرد، بگذار من در گل و لای، در گرد و غبار، در گرما و سرما، یک روز پخته شده، روز دیگر یخ بسته، روز جمعه سیر، روز یکشنبه گرسنه، راه‌پیمائی کنم. تو کار عاقلانه‌ای خواهی کرد اگر برگردی به آنجا که بوده‌ای، سگ نازنین کم تجربه!»

حیوان که به نظر نمی‌رسید چیزی از سخنان اولن‌شپیگل را شنیده باشد، دم می‌جنبانید و بهتر جست و خیز می‌کرد و اشتهای خود را با پارس کردن نشان میداد. اولن‌شپیگل تصور کرد که این حرکات از مهر و محبت است و هرگز به فکر جگر خوکی که در کیفش داشت نبود.

پس براه افتاد، سگ هم بدنبالش. و چون نزدیک به یک فرسنگ را چنین پیمودند، ارابه‌ای را دیدند که به خری بسته شده بود و خر با سر پایین افکنده آنرا می‌کشید. روی شیب حاشیه جاده بین دو بوته خارخسک، مردی تنومند که در یکدست خود قطعه‌ای ژیگو داشت و آنرا می‌جوید نشسته بود و در دست دیگر او یک بطری بود که آنرا بو می‌کشید. هنگامی که او چیزی نمی‌خورد و نمی‌نوشید، می‌نالید و گریه می‌کرد.

اولن‌شپیگل که ایستاد، سگ هم ایستاد، بوی ژیگو و جگر خوک را فرو داد، پس از شیب بالا رفت و در آنجا نزدیک مرد روی دو پا نشست، دامن لباس مرد را گرفت تا از سور او بهره‌ای ببرد. اما مرد او را به عقب راند و با آرنج، تکه‌ی گوشت ژیگوی خود را در هوا نگهداشت و به آهستگی نالید. سگ هم از روی طمع تقلید کرد و نالید. خر، خسته از

اینکه به ارابه بسته مانده بود و نمی‌توانست راحت به خارخسک‌ها دسترسی داشته باشد شروع به عرعر کرد. مرد به خر گفت: «یان! ترا چه می‌شود؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «هیچ! جز اینکه میخواهد از این خارخسک‌ها بخورد که در کنار شما هم‌چون روی محراب کلیسای تسندرلا[1] در کنار و بالای سر حضرت مسیح به گل نشسته‌اند!. این سگ نیز ناراحت نخواهد شد که فک‌هایش به هم برسند با یک استخوان که تو در دست داری! در پاسخ انتظارش من به او از جگری که در کیف خود دارم تکه‌ای خواهم داد!» همینکه سگ، جگر خوک را خورد، مرد به استخوانش نگاه کرد، آنرا گاز زد مبادا گوشتی بر آن مانده باشد، سپس استخوان بی‌گوشت را به سگ داد، سگ پنجه‌هایش را روی آن گذاشت و شروع به جویدن استخوان بر روی چمن کرد. سپس مرد به اولن‌شپیگل نگاه کرد. در این هنگام بود که لام گودزاک اهل دام را شناخت. او گفت: «لام! تو اینجا در حال نوشیدن و خوردن و اشک ریختن، چه می‌کنی؟ آیا سربازی بدون آنکه برایت احترام قائل شود ترا گوشمالی داده است؟» لام گفت: «افسوس! همسرم!» خواست بطری شرابش را در دهانش خالی کند که اولن‌شپیگل دستش را گرفت و گفت: «هرگز اینطور شراب ننوش! زیرا نوشیدن با شتاب جز اینکه کلیه‌ها را به کار اندازد فایده‌ای ندارد. بهتر آن است آنرا کسی بنوشد که بطری همراه ندارد!»

لام پاسخ داد: «تو حرف خوبی می‌زنی! آیا تو بهتر خواهی نوشید؟» و بطری را به سمت او دراز کرد. اولن‌شپیگل آنرا گرفت، آرنج را بالا برد، سپس بطری را به او برگرداند و گفت: «اگر به اندازه مست کردن یک

۱ـ تسندرلا: شهری در ایالت لومبورگ

گنجشک در بطری چیزی باقی بود به من بگو اسپانیایی!» لام به بطری نگاه کرد و هم‌چنان‌که می‌نالید در کیف خود به جستجو پرداخت، از آن بطری دیگری بیرون آورد با یک تکه سوسیس که شروع به بریدن و جویدن تکه‌های بریده شده سوسیس همراه با غم و اندوه کرد. اولن‌شپیگل پرسید: «لام! تو همواره مشغول خوردن هستی؟» لام پاسخ داد: «بیشتر وقتها پسرم! اما این برای دور کردن افکار غم‌انگیز است! کجائی تو، ای زن؟» این را گفت و قطره اشکی را پاک کرد. او ده تکه از سوسیس را برید. اولن‌شپیگل گفت: «لام! هیچوقت اینقدر تندتند و بدون تعارف کردن به زیارتگران بیچاره غذا نخورا!» لام اشکریزان، چهار تکه از سوسیس‌ها را به او داد و اولن‌شپیگل در حالیکه سوسیس می‌خورد، تحت تأثیر طعم خوش‌مزه آن قرار گرفت. اما لام، که هم‌چنان اشک می‌ریخت و می‌خورد گفت: «همسرم! همسر خوبم! چقدر مهربان و خوش اندام بود؟ سبک چون پروانه، زنده چون آذرخش، آوازه‌خوان چون چکاوک! با این همه او دوست داشت که خود را به زیبایی‌ها بیاراید! افسوس! آنها خوب به او می‌آمدند! اما گلها نیز سرشار از جلفی‌اند. اگر تو دیده بودی پسرم! دستهای کوچکش چقدر برای نوازش کردن چالاک بودند، تو هرگز اجازه نمی‌دادی که آن دستها تابه و دیگ را لمس کنند. آتش آشپزخانه رنگ روشن چون روز او را سیاه می‌کرد. و چه چشمهائی! مهر و محبت را فقط در چشمان او می‌دیدم. یک جرعه شراب بنوش، من بعد از تو می‌نوشم! آه! چرا او نمرد؟ تیل! من در خانه تمام کارهایی را که لازم بود خودم می‌کردم برای اینکه نگذارم او دست به سیاه و سفید بزند. خانه را جارو می‌کردم، رختخواب را چون حجله می‌انداختم که در آنجا

شب هنگام خسته از شادی دراز می‌کشید. ظرفها را می‌شستم و نیز لباسها را که خودم اتو می‌کردم. بخور، تیل! این سوسیس گان است. اغلب وقتی که او به گردش می‌رفت برای شام خوردن خیلی دیر می‌آمد. اما آمدنش و دیدنش چنان شادی بزرگی برای من بود که جرأت قرقر کردن نداشتم و در عین شادی اخم می‌کردم. شب هنگام چه خوش بودم اگر پشتش را به من نمی‌کرد. من همه چیز را از دست دادم. از این شراب بنوش! از تاکستانها ی بروکسل به شیوه بورگنی درست شده است!»

اولن‌شپیگل پرسید: «چرا او رفته است؟» لام گودزاک دوباره صحبت را از سر گرفت «من از کجا بدانم! من؟ یادش خوش آن زمان که به خانه او می‌رفتم به خیال اینکه با او ازدواج کنم، او از من فرار می‌کرد از ترس یا از عشق؟ اگر بازوان او لخت بودند بازوانی گرد و سفید و چون می‌دید که من به آنها نگاه می‌کنم ناگهان آستین‌ها را روی بازوانش می‌کشید. دفعه‌های دیگر خود را تسلیم نوازشهای من می‌کرد و من می‌توانستم چشمان زیبای او را ببوسم که آنها را می‌بست و پشت گردن پهن و قوی او را؛ آنگاه او می‌لرزید، فریادهای کوچکی می‌کشید و در حالیکه سرش را به عقب می‌کشید ضربه‌ای به بینی من می‌زد. و وقتی که می‌گفتم: «آی!» او می‌خندید و من او را عاشقانه می‌زدم و بین ما چیزی جز بازی و خنده وجود نداشت. تیل! آیا چیزی از شراب در بطری مانده است؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «بلی!» لام آنرا نوشید و به صحبتش ادامه داد: «گاهی عاشقانه‌تر، بازوانش را دور گردن من حلقه می‌کرد و می‌گفت: «تو زیبایی!» و مرا دیوانه‌وار می‌بوسید و پیاپی صدبار گونه و پیشانی مرا، اما دهانم را هرگز نمی‌بوسید و هنگامی که من از او سؤال می‌کردم از کجا

برای او این احتیاط در نبوسیدن دهان پیدا شده است با این آزادی بسیاری که ما داریم او می‌دوید و از یک جام بزرگ که روی صندوق گذاشته شده بود یک بچه عروسک را برمی‌داشت که لباس ابریشمین و مروارید دوزی شده به تن داشت و در حالیکه او را تکان می‌داد و آرام می‌کرد گفت: «من این را نمی‌خواهم!» بدون شک مادرش، برای اینکه او را عفیف نگهدارد، به او گفته بود که بچه‌ها از دهن درست می‌شوند و با بوسه! آه! لحظات شیرین! نوازشهای نرم! تیل! ببین تکه‌ای ژامبون در جیب آن چنته پیدا می‌کنی؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «یک نصفه هست!» و آنرا به لام داد که در یک لقمه فرو داده شد. اولن‌شپیگل در حالیکه بلعیدن او را نگاه می‌کرد گفت: «ژامبون خوب، ته دل مرا گرفت!»

لام در حالیکه دندانهایش را با ناخن پاک می‌کرد گفت: «من هم مثل تو! اما من دیگر ملوسکم را نخواهم دید، او از دام فرار کرده است! آیا میل داری در گاری من و با من او را جستجو کنیم؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «من برای این کار آماده‌ام!»

لام گفت: «آیا در بطری چیزی باقی مانده است؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «چیزی در بطری نیست!» و آن دو در گاری سوار شدند که با خر کشیده می‌شد. خر باغم و اندوه عرعر حرکت را سر داد.

اما دربارهٔ سگ، او سرخوش بود، خوب غذا خورده بود و بدون اینکه چیزی بگوید رفته بود.

۲

هم‌چنان‌که ارابه روی یک خاکریز در وسط یک برکه و یک کانال حرکت می‌کرد اولن‌شپیگل غرق در اندیشه به کیسه خاکستر کلاوس که بر سینه داشت دست می‌کشید و از خود می‌پرسید: رویا دروغ است یا حقیقت دارد؟ آیا ارواح او را دست انداخته بودند یا اینکه به گونه‌ای اسرارآمیز به او گفته بودند برای او لازم است که واقعاً برای خوشبخت کردن سرزمین نیاکان جستجو کند. بیهوده خود را برای درک آن آزار می‌داد، و نمی‌توانست بفهمد که مفهوم هفت‌ها و کمربند چیست؟ به امپراتوری که مرده بود فکر می‌کرد[۱] و به شاهی که زنده است[۲] و فرمان می‌راند و به حکمران هلند[۳] به پاپ که در رم است و به مفتش اعظم[۴]، و به رئیس یسوعی‌ها[۵] و در آنان شش جلاد بزرگ می‌دید که آرزو داشت همه را فوراً، زنده زنده در آتش بسوزاند. اما اندیشید که هفت‌ها اینان نباید

۱ـ شارل پنجم
۲ـ فیلیپ دوم
۳ـ مارگریت پارمایی حکمران هلند بود
۴ـ رئیس شورای عالی انگیزیسیون
۵ـ یسوعیان یا ژزوییت‌ها در سال ۱۵۳۴ میلادی به وسیله‌ی ایگناتی لویولا روحانی مشاور مارگریت پارمایی به وجود آمد.

باشند زیرا سوزاندن آنان چندان کار سختی نبود پس هفت‌ها را باید در جایی دیگری جستجو کرد. و او همواره در ذهن خود تکرار می‌کرد:

وقتی که شمال،
مغرب را می‌بوسد،
پایان ویرانگری خواهد بود.
هفت‌ها را بجو،
و کمربند را!

و با خود می‌گفت: «افسوس! در مرگ و خون و اشک، پیدا کردن هفت‌ها، سوزاندن هفت‌ها، دوست داشتن هفت‌ها! روح بیچاره‌ی من ناشکیبا است، زیرا چه کسی عشق‌هایش را می‌سوزاند؟»

ارابه وقتی که مقدار زیادی راه پیمود صدای پائی را روی شنها شنیدند که ترانه میخواند:

ای رهگذران! آیا دیده‌اید،
دوست سرخوشی را که من از دست داده‌ام؟
او مقصدی ندارد و بی‌قاعده می‌رود،
آیا او را دیده‌اید؟

هم‌چون بره‌ای در چنگ عقاب،
او قلب مرا غافلگیرانه ربود،
او مزد است، اما ریش ندارد،
آیا او را دیده‌اید؟

اگر او را یافتید بگوئید که نل،
از دویدن خسته شده است.
ای عشق من تیل! تو کجایی؟
آیا او را دیده‌اید؟
می‌داند که قمری چه رنجی می‌کشد
هنگامی که جفتش را گم کند
رنج قلب وفادار بیشتر از آن است
آیا او را دیده‌اید؟

اولن‌شپیگل بر شکم لام زد و به او گفت: «شکم گنده! نفست را نگهدار!» لام جواب داد: «افسوس! این کار برای مردی تنومند چون من، خیلی سخت است!» اما اولن‌شپیگل، بدون آنکه به حرف او توجه کند، خود را پشت پرده ارابه مخفی کرد، و شبیه به یک زمزمه خفه‌ای که پس از نوشیدن می‌کنند خواند

دوست سرخوش تو را من دیده‌ام،
در ارابه‌ای پوسیده!
کنار شکم گنده‌ای نشسته،
آری، من او را دیده‌ام!

لام گفت: «تیل! امروز بد زبان شده‌ای!»

اولن‌شپیگل، بدون اینکه باو توجه کند از سوراخی در پرده ارابه سرش را بیرون کرد و گفت: «نل! آیا مرا می‌شناسی؟»

نل که ترسیده بود، اشکریزان و خنده‌کنان در یکزمان، زیرا گونه‌هایش خیس شده بود، به او گفت: «ترا می‌بینم، خائن پست!»

اولن‌شپیگل گفت: «نل! اگر میخواهی مرا کتک بزنی من در ارابه چوبدستی دارم. هم سنگین است برای اینکه ضرباتش دردناک باشد، هم پر گره است برای اینکه اثرش باقی بماند!» نل گفت: «تیل! تو به جستجوی هفت‌ها می‌روی؟» اولن‌شپیگل گفت: «بلی!»

نل یک کیف شکاری پر و پیمان با خود داشت که بنظر می‌رسید در حال ترکیدن است، کیف را بطرف او دراز کرد و گفت: «تیل! من فکر کردم برای یک مرد زیان‌آور است که مسافرت کند و با خود یک غاز چاق و چله و یک ژامبون و سوسیسهای گان نداشته باشد. و بایستی او اینها را به یاد من نوش جان کند!»

همینطور که اولن‌شپیگل به نل نگاه می‌کرد و اصلاً به فکر گرفتن کیف نبود، لام که سرش را از سوراخ دیگری بیرون کرده بود گفت: «دخترک دوراندیش! اگر او آنرا نپذیرد، از حواس‌پرتی است! آن ژامبون را، غاز را و سوسیسها را به من بده! آنها را برای او نگه می‌دارم!» نل گفت: «این آدم سرخوش دیگر کیست؟» اولن شپیگل پاسخ داد: «این یک قربانی ازدواج است که مرارت او را می‌فرساید و چون سیب در کوره خشک می‌شود اگر تجدید قوا نکند بوسیله غذا خوردن مداوم!»

لام آهی کشید و گفت: «پسرم! تو سرانجام مرا لو دادی!»

خورشید که با حرارت زیاد خود می‌تابید، سر نل را می‌سوزاند. او سرش را با پیش‌بند پوشاند. اولن‌شپیگل چون مایل بود با نل تنها باشد به لام گفت: «تو آن زن را می‌بینی که در چمنزار پرسه می‌زند؟» لام گفت: «بلی او را می‌بینم!»

ـ او را می‌شناسی؟

ـ افسوس! ممکن است همسرم باشد؟ او که مثل شهرنشینان لباس نمی‌پوشید!

ـ تو هنوز هم شک داری؟ موش کور!

ـ اگر او همسرم نباشد چی؟

ـ در آن صورت چیزی از دست نخواهی داد. در سمت چپ، بطرف شمال یک میکده است که در آن آبجوی خوبی خواهی یافت. ما در آنجا به تو ملحق خواهیم شد. اینهم ژامبون برای مزه‌ی تشنگی طبیعی تو!

لام در حالیکه از ارابه بیرون می‌آمد، با گامهای بلند به سوی زنی که در چمنزار بود می‌دوید. اولن‌شپیگل به نل گفت: «چرا نزد من نمی‌آیی؟» سپس در حالیکه به او کمک می‌کرد که بالا بیاید، او را پهلوی خود نشاند، پیش‌بندش را باز کرد و مانتو را از تنش درآورد؛ سپس او را صد بار بوسید و گفت: «عشق من! تو کجا می‌روی؟» او پاسخی نداد اما بنظر می‌رسید که کاملاً خوشحال و در حالت خلسه است و اولن‌شپیگل، شادان چون او، به نل گفت: «سرانجام مرا پیدا کردی؟ رزهای بوته نسترن‌ها در پرچین‌ها سرخی دلپذیر پوست با طراوت ترا ندارند! تو ملکه نیستی، اما بگذار برای تو تاجی از بوسه‌ها درست کنم!

بازوی ظریف دلپذیرت، به رنگ صورتی، که عشق آنرا به ویژه برای در آغوش گرفتن درست کرده است! آه! دخترک دوست داشتنی! دستهای زبر و خشن مردانه‌ی من، این شانه را پژمرده نخواهند کرد؟ پروانه سبک روی میخک‌های ارغوانی می‌نشیند، اما آیا من می‌توانم تکیه کنم به سفیدی تن تو بی‌اینکه آنرا آزرده کنم، منِ دست و پا چلفتی؟ خدا در آسمان است، شاه بر تخت خود نشسته و خورشید در آن بالاست با

پیروزی؛ اما مگر من خدا هستم، شاه یا خورشید، که اینقدر نزدیک تو هستم؟ ای دارنده‌ی موهای دلپذیر هم‌چون ابریشم توده شده! نل! من می‌زنم، پاره می‌کنم، من تکه‌تکه می‌کنم! اما نترس، عشق من! پای ظریف تو! این سپیدی را از کجا آورده؟ آیا آنرا با شیر شسته‌اند؟»

نل میخواست برخیزد. اولن‌شپیگل به او گفت: «از چه می‌ترسی؟» این خورشید نیست که بر ما نور افشانی می‌کند و ترا به رنگ طلا نقاشی می‌کند. چشمانت را پایین نینداز و در چشمان من ببین که چه آتش زیبایی در آن روشن کرده است. گوش کن؛ عشق من! بشنو؛ ملوس! این زمان آرام نیمروز است. دهقان درخانه‌اش زنده به سوپ است، آیا ما زنده به عشق نیستیم؟ چرا من هزار سال ندارم که آنها را روی زانوهای تو مانند مرواریدهای هندی دانه دانه کنم؟

نل گفت: «ای شیرین زبان!»

و عالیجناب خورشید از ورای پارچه سپید ارابه می‌تابید و یک چکاوک روی شبدرها نغمه میخواند و نل سرش را بر شانه‌ی اولن‌شپیگل می‌گذاشت.

۳

در ایـن هـنگام لام بـرگشت در حـالیکه قـطرات درشت عـرق از او می‌ریخت هم‌چون یک دلفین نفس نفس می‌زد. او گفت: افسوس! من در زیر ستاره‌ی نحس به دنیا آمده‌ام. پس از دویدن بسیار برای رسیدن به آن زن که همسرم نبود و زنی مسن بود، در چهره‌اش دیدم که چهل و پنج سال را بخوبی داشت و بر کلاهش نشانی داشت که هرگز ازدواج نکرده بود. او با صدائی زننده از من پرسید که با شکـم گـنده‌ام در مـیان شـبدرها چـه می‌کنم؟

من با نرمی پاسخ دادم: «در جستجوی زنم هستم که مرا تـرک کـرده است و شما را بجای او تصور کردم و به سوی شما دویدم!»

با این گفته، آن پیردختر گفت باید به همانجائی که آمده‌ام برگردم، و اینکه اگر همسرم گریخته، بسیار کار خوبی کرده، زیرا فهمیده که مردان هـمه دزد و بـی‌همه‌چیز، مـرتد، نـادرست، زهـرآگـین، فـریب دهـندهٔ دختران‌اند با وجود پختگی و بلوغ سنی آنها و اینکه اگر خیلی زود بساطم را جمع نکنم و نگریزم به سگهایش فرمان می‌دهد که مرا تکه تکه کنند!

و این کاری بود که با ترس و لرز انجام دادم؛ زیرا سگی بزرگ را دیدم دراز کشیده و کنار پاهای او می‌غرید. وقتی که من از حدود مزرعه او گذشتم، نشستم، و برای تجدید قوا، به ژامبونی که از تو گرفته بودم گاز زدم. آنگاه خود را بین دو مزرعه شبدر یافتم؛ ناگهان پشت سر خود صدائی را شنیدم و در حالیکه برمی‌گشتم سگ بزرگ آن پیردختر را دیدم که رفتارش تهدیدآمیز نبود، بلکه دمش را به نشان مهربانی و اشتها تکان میداد. او از ژامبون من می‌خواست. چند تکه کوچک ژامبون به او دادم تا اینکه پیردختر رسید و فریاد زد: «آن مرد را بگیر! آن مرد را گاز بگیر! پسرم!» و من پا به فرار گذاشتم و به دنبالم سگ بزرگ که یک قطعه دیگر از گوشت من را ربود. اما من خشمگین شده از درد و رنج یکباره به سگ رو کردم و با چوبدستیم چنان ضربت محکمی بر پاهای جلو او زدم که دست‌کم یک پای او باید شکسته باشد. او افتاد در حالی که با زبان سگی فریاد میزد: «بخشش!» که من به او رحم کردم. در این میان، صاحبش خاک بر من می‌افکند، چون سنگی پیدا نکرده بود و من پا به گریز نهادم. افسوس! آیا این ظالمانه و غیرمنصفانه نیست که چون دختری زیبائی چندانی ندارد تا شوهری پیداکند، از انسانهای بیچاره و بیگناهی چون من انتقام جوئی کند؟ با این همه خود را غمگنانه به میکده‌ای انداختم که تو بمن نشان دادی، به امید اینکه در آنجا مشروبی بیابم که اندوهم را بزداید. اما اشتباه کرده بودم چون وقتی به آنجا وارد شدم مرد و زنی را دیدم که زد و خورد می‌کنند. تقاضا کردم که لطف کرده جنگ خود را قطع کنند و بمن یک بطری مشروب بدهند ولو اینکه یک ظرف یا شش ظرف باشد اما زن به راستی خشمگین بود به من پاسخ داد اگر به سرعت از آنجا بیرون نروم،

مرا وادار خواهد کرد آن کفش چوبی را که بر سر شوهرش می‌کوبید ببلعم! و اینک منم، دوست من! غرق در عرق و خسته! آیا چیزی برای خوردن داری؟»

اولن‌شپیگل گفت: «بلی!»

لام گفت: «آخیش!»

۴

بدینگونه آنان با هم، راه می‌پیمودند و خر، با گوشهای خوابانده، ارابه را می‌کشید. اولن‌شپیگل گفت: «لام! اینک ما چهار همراه موافقیم، خر: حیوان خوب خدای مهربان، در حال چریدن خارخسک‌های نزدیک بر حسب اتفاق؛ تو، شکم‌گنده! در جستجوی آنکسی هستی که از تو گریخته است، نل، شیرین، دوست داشتنی؛ با قلبی ملایم، در جستجوی کسی است که شایسته او نیست و آن من هستم که نفر چهارم‌ام.

بنابراین، بچه‌ها، شجاع باشید! برگها زرد می‌شوند و آسمان پر از تندر خواهد شد، به زودی عالیجناب خورشید در مه‌های پاییزی خواهد خوابید زمستان خواهد آمد. نمایشگر مرگ، کفن برف‌آلود اشخاصی را که خوابیده‌اند زیر پاهای ما می‌پوشاند و من برای خوشبختی زمین پدرانم راه خواهم پیمود. مرده‌های بیچاره! سوئتکین که با رنج و مرارت مرد؛ کلاوس که در آتش مرد: بلوط نیکی و پیچک عشق، من جوانه‌ی شما هستم، من رنج بزرگی دارم و انتقام شما را خواهم گرفت، خاکستر محبوب بر سینه‌ی من ضربه می‌زند!» لام گفت: «برای آنان که در راه

عدالت می‌میرند نباید گریه کرد!»

اما اولن‌شپیگل که در اندیشه مانده بود؛ ناگهان گفت: «این ساعت، نل! زمان خداحافظی است؛ زمان درازی و شاید هرگز، نخواهم توانست چهره‌ی زیبای ترا باز ببینم!»

نل که با چشمان درخشان چون ستاره‌اش او را نگاه می‌کرد گفت: «چرا تو این ارابه را رها نمی‌کنی تا اینکه با من بجنگل بیایی، آنجا که غذاهای خوشمزه خواهی یافت؟ زیرا من گیاهان را می‌شناسم و میتوانم پرندگان را فرا بخوانم!» لام گفت: «دخترک! برای تو بد است که میخواهی اولن‌شپیگل را متوقف سازی در راهی که باید هفت‌ها را جستجو کند و به من برای یافتن همسرم کمک کند!» نل می‌گفت: «هنوز نه!» و او گریه می‌کرد، و در میان اشکهایش برای دوستش اولن‌شپیگل مهربانانه می‌خندید. همانطور که اولن‌شپیگل او را نگاه می‌کرد پاسخ داد: «همسر تو! تو او را به وقت خود خواهی یافت، وقتی که تو بخواهی به دنبال درد تازه‌ای بگردی!»

لام گفت: «تیل! تو میخواهی به این ترتیب و برای این دختر مرا تنها در گاری بگذاری؟ تو به من پاسخی نمی‌دهی و در فکر جنگل هستی که در آن جا نه آن هفت‌ها هستند و نه زن من! هر چه زودتر دنبال آنها باشیم بر جاده‌های سنگریزی شده، جائی که چرخهای ارابه به راحتی می‌گردند!»

اولن‌شپیگل گفت: «لام! تو یک کیف آذوقه پر در ارابه داری، باین ترتیب از گرسنگی نخواهی مرد اگر بدون من از اینجا به کوئل‌کرک بروی من در آنجا به تو ملحق خواهم شد. تا آنجا باید تنها باشی، زیرا در آنجا خواهی دانست که به کدام سمت بایستی بروی تا همسرت را بیابی. خوب

گوش کن! تو با همین سرعت با ارابه‌ات به سه فرسخی اینجا می‌روی، به کوئل‌کرک، کلیسای خنک که چنین نامیده شده زیرا آن کلیسا در معرض وزش چهار باد به یکبار قرار دارد و کوبیده می‌شود. روی برج ناقوس آن یک بادنما به شکل یک خروس گذاشته‌اند که روی پایه‌های زنگ زده‌اش با همه‌ی بادها می‌چرخد. این جیرجیر پایه‌های زنگ زده به مردان بیچاره‌ای که عشق خود را گم کرده‌اند ـ راهی را نشان میدهد که او باید دنبال کند تا اینکه عشق را باز یابد. اما او باید قبلاً هفت بار بخشی از دیوار را با یک چوبدستی از چوب درخت فندق بکوبد. اگر پایه بادنما صدا کرد وقتی که باد از شمال می‌وزد، باید از آن سمت بروی، اما با احتیاط، زیرا باد شمال، باد جنگ است؛ اگر از سمت جنوب بوزد با شادمانی به آن سمت برو که باد عشق است؛ اگر باد از سمت شرق بوزد با گامهای بلند بدو! که شادی و روشنائی است و اگر از سمت غرب بوزد، آهسته برو که آن باد باران و اشک است. برو، لام! به کوئل‌کرک برو و منتظر من باش!»

لام گفت: «من به آنجا می‌روم!»

و او به ارابه‌اش رفت. لام که به سمت کوئل‌کرک میراند، بادی تند و سخت، در آسمان توده‌های ابرهای خاکستری سرگردان را هم‌چون یک گله جانور پیش می‌راند؛ درختان هم‌چون موجهای دریای توفانی می‌غریدند. اولن‌شپیگل و نل مدتی دراز در جنگل تنها بودند. اولن‌شپیگل گرسنه بود و نل در جستجوی ریشه‌های خوشمزه بود و چیزی نمی‌یافت، مگر بوسه‌هائی که دوستش به او می‌داد و بلوط‌ها را. اولن‌شپیگل که تله‌هایی در جنگل کار گذاشته بود برای فراخواندن پرندگان سوت می‌زد تا اینکه پرندگانی را که خواهند آمد، کباب کند.

بلبلی نزدیک نل روی برگها نشست؛ او پرنده را نگرفت، چون میخواست آوازش را بشنود. یک چکاوک آمد و نل خیلی دلش برای او سوخت زیرا چکاوک حالتش نجیبانه و بسیار مغرور بود. سپس یک غزلاغ آمد اما نل به او گفت بهتر است به اوج آسمان پرواز کند و یک نیایش و سرود مذهبی برای طبیعت بخواند تا اینکه با ناشیگری اینجا بنشیند، و بر نوک کشنده یک سیخ کباب، جست و خیز کند! او درست می‌گفت، زیرا در همین زمان اولن‌شپیگل آتش را روشن کرده بود و یک سیخ هم تراشیده بود و در انتظار قربانی بود. اما پرندگان دیگر نیامدند به جز چند کلاغ شیطان که بر بالای سر آن دو قارقار می‌کردند و بدینگونه اولن‌شپیگل چیزی برای خوردن نیافت. با این حال نل مجبور بود برود و به نزد کاتلین باز گردد. او گریه‌کنان به راه افتاد و اولن‌شپیگل از دور به او که می‌رفت نگاه می‌کرد. اما نل برگشت و به گردن او آویخت و گفت: «من دارم می‌روم!» سپس چند گام برداشت و باز هم برگشت و گفت: «من دارم می‌روم!» و این کار بیست بار بلکه بیشتر ـ تکرار شد. سرانجام او رفت و اولن‌شپیگل تنها ماند. در جاده براه افتاد تا اینکه لام را بیابد.

همین که به لام رسید او را دید که در پای برج نشسته است و میان پاهایش ظرف بزرگی از آبجو گذاشته و به گونه‌ای تأسف‌آور یک چوبدستی از چوب درخت فندق در دست دارد. او گفت: «اولن‌شپیگل! تصور کردم که مرا اینجا فرستادی برای اینکه با آن دخترک تنها باشی. من با چوبدستی ضربه‌ها زدم، همانطور که تو گفته بودی، هفت بار با چوبدستی از چوب درخت فندق روی هر بخش از برج کوبیدم و با اینکه باد هم‌چون اهریمن زوزه می‌کشید اما از پایه بادنما صدائی در نیامد.

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «علتش آنست که پایه‌ها را روغن کاری کرده‌اند!»
سپس آن دو به سوی دوک نشین برابان براه افتادند.

۵

شاه فیلیپ؛ افسرده و دلتنگ، همه‌ی روز را پیوسته، در کار نوشتن کاغذهای مهمل می‌گذراند و حتّی شب نیز، وقت خود را با نوشتن کاغذ و پوست نوشته‌ها حرام می‌کرد. در نوشته‌ها اندیشه‌های قلب سختش را برای کسانی که به آنان اعتماد داشت، بازگو می‌کرد و از آنجا که در زندگی، کسی را دوست نداشت و به خوبی می‌دانست هیچ کس او را دوست ندارد، و می‌خواست به تنهایی بار سنگین امپراتوری خود را حمل کند، چون اطلس[1] نالان، زیر فشار بار، کمرش خم می‌شد. زیاده روی در کار، کالبد ناتوان شاه خونسرد و اندوهگین را فرسوده می‌کرد. بیزار و متنفر از هر چهره‌ی شاد، از شاد بودن مردم سرزمین ما و از بازرگانان ما به سبب تجمل و ثروتهایی که داشتند نفرت داشت و نیز از نجابت و بزرگ منشی مردم ما کینه به دل داشت و به آزادی گفتارش، رفتارهای آزادانه‌اش، شور و حرارت فطری و شادمانی بخردانه‌اش کین می‌ورزید.

۱ـ اطلس ـ در اساطیر یونانی یکی از تیتان‌ها بود که محکوم شده بود آسمان را بر دوش خود نگهدارد.

به او گفته بودند، که مدتها پیش از اینکه کاردینال‌کوزا[1]، حدود ۱۳۸۰، زیاده روی‌های کلیسا را اعلام کند و لزوم اصلاحات را توصیه کند و شورش علیه پاپ و کلیسای رومی علنی شود، در سرزمین ما گروه‌های گوناگونی به شکلهای مختلف این گونه افکار را چون آب جوشان در یک دیگچه در بسته، در سرها داشتند.

قاطر خیره‌سر، می‌پنداشت که خواست او باید هم‌چون خواست خدا بر تمام دنیا سنگینی کند! او می‌خواست سرزمین ما، که به اطاعت کردن عادت نداشت زیر یوغ قدیمی بماند و بدون پذیرفتن هیچگونه اصلاحی، کمر خود را خم کند. او می‌خواست مادر مقدس کلیسای کاتولیک، مبلغ مذهبی و رومی، بدون تغییر و دگرگونی، یک دنیای کامل بماند، بدون هیچ دلیل دیگری که خواستار تغییر باشد چون او چنین میخواست، و هم‌چون زنی نابخرد، بدینگونه عمل می‌کرد. شب هنگام روی تختخوابش هم‌چون در یک بستر خار غلت می‌زد، و به سبب اندیشه‌هایش در شکنجه بود.

ـ بلی! عالیجناب فیلیپ مقدس! بلی! خداوند بزرگ! آیا بایستی از هلند و بلژیک یک گور همگانی می‌ساختم و همه‌ی مردم آنرا به خاک می‌سپردم تا آنان دوباره به سوی شما رو می‌آوردند؟ ولی نعمت بخشنده! و به سوی شما نیز، حضرت مریم مقدس؟ و به سوی شما، حضرات قدیسین و قدیسه‌های بهشت؟ و او تلاش میکرد همانطور که می‌گفت رفتار کند و بدینگونه از پاپ هم رومی‌تر عمل کرد و مؤمن‌تر از کلیسای

۱ـ نیکولای کوزانی ۱۴۰۱ ـ ۱۴۶۴ عالم دینی و دانشمندی برجسته بود که با حاکمیت پاپ به مخالفت برخاست. تاریخ داده شده در متن کتاب، درست نیست.

جامع شد! و اولن‌شپیگل و لام و مردم فلاندر و مردم هلند، با اضطراب، گمان می‌کردند که از دور در اقامتگاه تاریک اسکوریال[1]، این عنکبوت تاجدار را، با پاهای درازش، و چنگالهای بازش، می‌بینند که برای گرفتار کردن آنان و مکیدن خون نابشان، تارهایش را تنیده و گسترش داده است.

با وجود آن که تفتیش عقاید دستگاه پاپ صدهزار مسیحی را در زمان پادشاهی شارل کشته بود، سوزانده بود، زنده به گور کرده بود و دار زده بود، با وجود آنکه اموال محکومین بیچاره وارد صندوقهای امپراتور و شاه شده بود، همانگونه که باران وارد ناودان می‌شود، فیلیپ عقیده داشت که این‌ها هرگز کافی نبوده است؛ او تحمیل کرد به سرزمینها، اسقفهای تازه‌ای را و می‌خواست دستگاه تفتیش عقاید اسپانیا را در آنجا رونق دهد. و جارچیان شهرها در همه جا با شیپور و طبل، فرامین مقرر شده برای همه را خواندند، مرتدان، مردان، زنان و دختران، مرگ بوسیله آتش برای آنها که از اشتباهشان دست نمی‌کشند، مرگ بوسیله دار برای آنها که از اشتباه خود توبه کرده‌اند. زنان و دختران بایستی زنده بگور شوند و جلاد روی اجساد آنان برقصد!

و آتش مقاوت در همه‌ی سرزمین پا می‌گرفت.

۱ـ اسکوریال ـ کاخی که فیلیپ دوم در نزدیکی مادرید ساخت.

۶

پنجم آوریل پیش از عید پاک، عالیجنابان کنت لوئی دوناسو، دوکالمبورگ، دوبرِ دِ رود، هرکول بووور، با سیصد نجیب‌زاده دیگر در دربار بروکسل، به خانه‌ی فرمانروا، دوشس دوپارم وارد شدند. آنان در صفوف چهار نفری از پله‌های بزرگ کاخ بالا می‌رفتند. در تالار کاخ، جائی که بانوی فرمانروا حضور داشت به او عرضحالی تقدیم کردند که در آن درخواست شده بود تلاش کند که از شاه فیلیپ بخواهد فرامین مربوط به امور مذهبی و نیز تفتیش عقاید اسپانیایی را لغو کند. و اعلام کردند در سرزمین ناخشنود ما، از این فرامین جز اغتشاش و ویرانی و بیچارگی چیزی به دست نخواهد آمد. عرضحال به «لوکومپرومی» معروف شد.

کنت برلی‌مون[1] که بعدها در سرزمین پدری چنان خیانتکارانه و ستمگرانه عمل کرد، نزدیک والاحضرت فرمانروا ایستاده بود و فقر و بیچارگی برخی از نجیب‌زادگان هم‌پیمان را مسخره می‌کرد گفت: «بانو! از هیچ چیز نترسید این‌ها گروهی پابرهنه‌اند!»

۱ـ کنت برلی‌مون عضو شورای دولتی هلند که طرفدار شارل پنجم و فیلیپ دوم بود.

PersianPDF.com

به اینگونه مشخص شد این نجیب‌زادگان که می‌خواستند در خدمت به شاه و در مقام و منزلت با عالیجنابان اسپانیائی برابر باشند، خوار و پابرهنه‌اند! در برابر سخنان آقای برلی‌مون، عالیجنابان اظهار داشتند: «افتخار می‌کنیم از سنجیده شدن و نام داده شدن به پابرهنگان بیچاره در خدمت به شاه!»

آنان شروع کردند به بستن یک مدال طلا به گردن‌هایشان، که در یک طرف تمثال شاه، و در طرف دیگر دو دست به هم پیوسته از لای یک خورجین، با این کلمات: «وفادار به شاه تا خورجین» حک شده بود. هم‌چنین بر کلاههای خود زینت‌آلاتی از طلا بشکل بشقاب‌های گود و کلاه گدایان، آویختند. در این هنگام، لام، شکمش را در همه جای شهر می‌گرداند و زنش را جستجو می‌کرد، اما او را نمی‌یافت.

۷

یکروز صبح اولن‌شپیگل به لام گفت: «دنبال من بیا! تا برای سلام دادن به یک شخصیت برجسته، نجیب، مقتدر و هراس‌انگیز برویم!»

لام گفت: «آیا او خواهد گفت که زن من کجاست؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «اگر او بداند به تو خواهد گفت!» و آنها به نزد برِدرود هرکول بوور رفتند. او در حیاط کاخش بود. از اولن‌شپیگل پرسید: «از من چه میخواهی؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «می‌خواهم با شما صحبت کنم، عالیجناب!» بردِرُدْ پاسخ داد: «حرف بزن!» اولن‌شپیگل گفت: «عالیجناب! شما زیبا، دلاور و قوی هستید. شما در زمانهای گذشته، یک فرانسوی را در زره خودش هم‌چون یک صدف در پوسته‌اش خفه کردید. اما اگر شما قوی و دلاورید، دوراندیش نیز هستید. بنابراین چرا چنان مدالی برگردن دارید که بر آن می‌خوانم: وفادار به شاه تا خورجین!» لام هم گفت: «بلی! چرا؟ عالیجناب!»

اما بردِرُدْ به اولن‌شپیگل نگاه کرد و هیچ پاسخی نداد. اولن‌شپیگل به سخنانش ادامه داد: «چرا شما عالیجنابان شریف میخواهید به شاه تا

خورجین وفادار باشید؟ آیا به خاطر خیر و صلاح بزرگی است که او برای شما می‌خواهد؟ برای دوستی خالصانه‌ای است که از شما به دل دارد؟ چرا بجای اینکه به او وفادار باشید کاری نمی‌کنید تا دست جلاد از این سرزمین کنده شده و او نسبت به تو بره وفادار باشد؟»

و لام هم سرش را به نشانه موافقت تکان می‌داد. بردرُدْ که با نگاه خیره‌اش اولن‌شپیگل را نگاه می‌کرد، چون چهره‌ی خوب و صادق او را دید لبخند زد و گفت: «اگر تو یک جاسوس نباشی، جاسوس شاه فیلیپ؟ یک فلاماندی خوب هستی، و من برای هر دو مورد بتو جایزه خواهم داد. و اولن‌شپیگل را که لام هم دنبال او بود با خود، به دفتر کارش برد. آنجا گوش او را به سختی کشید تا جائی که خونین شد و گفت: «این برای جاسوس است!» اولن‌شپیگل هیچ فریاد نزد! سپس به آبدارچی خود گفت: «آن ظرف شراب دارچین‌دار را بیاور!» آبدارچی سبوی شراب را آورد با یک لیوان بزرگ شراب پخته که هوا را معطر می‌کرد. بردرُدْ به اولن‌شپیگل گفت: «بنوش! این هم برای یک فلامان خوب است!»

اولن‌شپیگل گفت: «آه! فلامان خوب، زبان خوب در دارچین: قدیسین هم هرگز چنین چیزی نگفته‌اند!»

اولن‌شپیگل نیمی از لیوان شراب را نوشید و آنرا به لام داد. بردرُدْ گفت: «این شکم گنده کیست که پاداش می‌گیرد بدون اینکه کاری انجام داده باشد؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «این دوست من لام است که هر بار شراب پخته می‌نوشد می‌پندارد که همسرش را پیدا می‌کند!» لام گفت: «بلی؛ درست است!» و در اینحال شراب را از سبوی بزرگ با تقدیس بسیار، بو می‌کشید! بردرُدْ پرسید: «حالا شما به کجا می‌روید؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «ما می‌رویم به جستجوی هفت‌هایی که نجات دهنده‌ی سرزمین فلاندرند!»

بردِرُدْ پرسید: «کدام هفت‌ها؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «وقتی که آنها را یافتم به شما خواهم گفت آنها کدام هفت‌ها هستند!» اما لام کاملاً سرحال از نوشیدن گفت: «تیل! کاش به ماه می‌رفتیم تا همسرم را پیدا کنیم!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «یک نردبان سفارش بده!»

در ماه مه، ماه سبز، اولن‌شپیگل به لام گفت: «اینک ماه زیبای مه! آه! آسمان روشن آبی، پرستوهای شادان، اینک شاخه‌های درختان که از شیره گیاهی سرخ شده‌اند. زمین هم در حال عشق‌ورزی است و این زمان به دارآویخته شدن و در آتش سوزانده شدن در راه ایمان و عقیده است. آن مأموران کوچک تفتیش عقاید آنجا هستند! چه چهره‌های نجیبی! آنان کاملاً قادر به تنبیه کردن، مجازات کردن، آسیب رساندن، تحویل دادن به قضات ویژه و محکوم کردن مردم به زندانند.

آه، ای ماه زیبای مه! دیدی دادخواستهایی که شکل ظاهری کار نیز در آنها رعایت نمی‌شود، بدنها را گرفتار می‌کنند، می‌سوزانند، به دار می‌آویزند، سر می‌برند و دختران و زنان بیچاره را زنده به گور می‌کنند. سهره‌ها بر درختان نغمه‌خوانی می‌کنند و مأموران خوب تفتیش عقاید چشم به ثروتمندان دارند و شاه از دارایی آنان، ارث خواهد برد.

بروید، دخترکان! در چمنزار به صدای نی‌انبان‌ها و سازها برقصید! آه، ای ماه زیبای مه!»

خاکستر کلاوس بر سینه‌ی اولن‌شپیگل ضربه می‌زد.

او به لام گفت: «در روزهای سیاهی که در پیش رو داریم، خوشا بر کسی که قلبش را پاک نگه می‌دارد و شمشیرش بالا می‌گیرد!»

۸

اولن‌شپیگل روزی در ماه اوت، از خیابان فلاندر، در بروکسل، از جلو خانه «ژان ساپرمیلومانت» می‌گذشت. او به این سبب به این نام معروف شده بود که در موقع خشم، جد پدری‌اش به این گونه ناسزا می‌گفت برای اینکه هرگز به نام بسیار مقدس خداوند کفر نگوید!

این آقای «ساپرمیلومانت» استاد گلدوزی در حرفهٔ خودش بود؛ اما به علت نوشیدن مشروب داشت کر و کور می‌شد، زنش که پیر بود و چهره‌ی خشنی داشت، لباسها را بجای او گلدوزی میکرد و بر کلیجه‌ها، پالتوها، کفشهای عالیجنابان نقش می‌انداخت. دختر ظریف او هم به این کار پر درآمد کمک می‌کرد.

اولن‌شپیگل که از جلو خانه‌ی او در آخرین ساعات روشنائی عبور می‌کرد، دختر را کنار پنجره دید و شنید که به صدای بلند آواز می‌خواند!

«ماه اوت! ماه اوت،»

«بمن بگو، ای ماه دوست داشتنی،»

«چه کسی مرا به زنی خواهد گرفت؟»

«به من بگو، ای ماه دوست داشتنی!»

اولن‌شپیگل گفت: «من! اگر تو بخواهی؟»

دختر گفت: «تو! بیا جلو تا ترا ببینم!»

اما اولن‌شپیگل گفت: «تو چرا در ماه اوت ترانه می‌خوانی؟ و دختران ناحیه برابان شب قبل از مارس این کار را می‌کنند؟» دختر گفت: «دختران برابان، فقط یک ماه دارند که در پی شوهری باشند، اما من، دوازده ماه دارم که شب پیش از هر ماه، نه در نیمه شب، بلکه شش ساعت تا رسیدن نیمه شب، از بستر خود بیرون می‌پرم و سه گام عقب عقب به سوی پنجره برمی‌دارم و همان گونه که شنیدی ترانه می‌خوانم، سپس دوباره سه گام عقب عقب به سوی رختخوابم برمی‌دارم و در نیمه‌ی شب، شوهری را که خواهم داشت، در خواب می‌بینم. اما ماه‌ها، این ماه‌های دلپذیر، در طبیعت خود مسخره‌کنندگان بدی هستند، چون تنها یک شوهر نیست که من در رؤیا می‌بینم، بلکه دوازده شوهر را یکجا می‌بینم، و اگر تو بخواهی سیزدهمین نفر خواهی بود!»

اولن‌شپیگل گفت: «آن دوازده نفر دیگر حسادت خواهند کرد! حالا چرا تو فریاد می‌زدی «رهایی؟»» دخترک در حالیکه رنگش سرخ شده بود گفت: «من داد می‌زنم رهائی و می‌دانم که چه چیزی میخواهم!»

اولن‌شپیگل گفت: «من هم مثل تو آنرا می‌دانم و برایت آنرا می‌آورم!»

دختر که لبخند میزد و دندانهای سفیدش را نشان میداد گفت: «بایستی منتظر بود!»

اولن‌شپیگل گفت: «انتظار؟ نه! ممکن است خانه‌ای بر سر من خراب شود، یا تندبادی مرا در گودالی بیندازد، یا یک سگ کوچک هار، ساق

پای مرا گاز بگیرد؛ نه! من هرگز منتظر نمی‌مانم!»

دختر گفت: «من هنوز خیلی جوانم و همینطوری چیزی می‌گویم!»

اولن‌شپیگل با بدبینی اندیشید معمولاً دخترها روز پیش از ماه مارس برای شوهر فریاد می‌زنند نه در ماه گندم، آنگاه به دختر گفت: «پس تو منتظر می‌مانی تا پیر شوی؟ و این سنجش بدی است.»

دخترک که به او نگاه می‌کرد زیرکانه پاسخ داد: «چرا به این زودی عاشق من شدی؟ تو چه کاره‌ای؟ پابرهنه‌ای؟ پولداری؟»

او گفت: «هم پابرهنه‌ام و هم ثروتمند، اگر آن بدن ظریفت مال من باشد!»

دختر جواب داد: «این چیزی نیست که می‌خواهم بدانم. آیا تو به نماز مس می‌روی؟ آیا یک مسیحی خوب هستی؟ کجا منزل داری؟ آیا تو جرأت می‌کنی که بگوئی پابرهنه‌ای، یک فقیر واقعی، از آنان که در برابر فرامین و تفتیش عقاید مقاومت می‌کنند؟» خاکستر کلاوس روی سینه اولن‌شپیگل به جنبش درآمد. او گفت: «من پابرهنه‌ام! میخواهم مرده و کرم خورده شده ستمگران سرزمین بلژیک و هلند را به چشم ببینم! تو با حیرت به من نگاه می‌کنی. این آتش عشقی که می‌سوزد برای تو، ملوسک! آتش جوانی است. خدا آنرا روشن کرده، هم‌چون پرتو خورشید شعله می‌کشد تا زمانی که خاموش شود. اما آتش انتقام که در دل من نهان است نیز، خدا آنرا روشن کرده و آن شمشیری دو لبه خواهد شد، آتش، ریسمان، آتش‌سوزی، ویرانی، جنگ!»

دخترک که دوگونه او را می‌بوسید با اندوه گفت: «تو زیبایی ولی فقط حرف نزن!» او پرسید: «چرا تو گریه می‌کنی؟»

دختر گفت: «باید همیشه در اینجا و هر جا که هستی مواظب باشی!»

اولن‌شپیگل پرسید: «آیا این دیوارها گوش دارند؟»

دختر گفت: «آنها به جز گوش من گوش دیگری ندارند!»

اولن‌شپیگل گفت: «اگر از عشق ساخته شده باشند، آنها را با یک بوسه خواهم بست!»

ـ ای دوست دیوانه! وقتی که من حرف می‌زنم به من گوش کن!

ـ چرا؟ چه می‌خواهی به من بگویی؟

دختر با ناشکیبایی گفت: «بمن گوش بده! آن مادر من است خفه شو! مخصوصاً جلو او حرفی نزن!»

پیرزن وارد شد، اولن‌شپیگل سر تا پای او را نگاه می‌کرد به خود گفت: «پوزه‌ی سوراخ سوراخ آشکار هم‌چون کفگیر، چشمانی تند و نگاهی ریاکارانه، دهانی که می‌خواهد بخندد و دهن‌کجی می‌کند، تو مرا وادار به کنجکاوی می‌کنی!»

پیرزن گفت: «خدا همراهت باشد آقا! همواره با تو باشد! دختر! من پول خوبی از آقای اگمونت گرفتم، وقتی که برای او پالتوش را بردم که کلاه خوکی سرخ رنگ آنرا یراق دوزی کرده بودم[1]، بلی، آقا! کلاه خوکی سرخ رنگ علیه سگ سرخ!»

اولن‌شپیگل پرسید: «همان کاردینال گرانول؟»

پیرزن گفت: «بلی! علیه سگ سرخ! می‌گویند که او نزد شاه توطئه‌ها را فاش می‌کند. می‌خواهند او را نابود کنند. حق دارند، اینطور نیست؟»

۱ـ کلاه یا شب کلاه احمقانه یا خوکی که بیشتر به رنگ سرخ بود و نشانه‌ای شد برای مشخص کردن شورشیان از درباریان هلندی.

اولن‌شپیگل پاسخ نداد. پیرزن گفت: «آیا شما در خیابان‌ها آدمهایی را ندیده‌اید یک کلیجه و یک نیم‌تنه‌ی خاکستری پوشیده‌اند همانگونه که مردم عادی می‌پوشند، با آستین‌های بلند آویزان و شال کشیشی، و روی همه آنها نیم تنه‌ی خاکستری و کلاه‌خوکی گلدوزی شده است؟ من از آنها درست کردم، دست کم بیست و هفت کلاه، و دختر من پانزده کلاه! و سگ سرخ که این نقش‌ها را می‌بیند، سخت خشمگین می‌شود!»

سپس در حالی که در گوش اولن‌شپیگل حرف می‌زد گفت: «من میدانم که عالیجنابان تصمیم گرفته‌اند کلاه‌خوکی را تعویض کنند با یک دسته گندم که به نشانه‌ی اتحاد گلدوزی کنند! بلی! بلی! آنها میخواهند علیه شاه و تفتیش عقاید بجنگند و این کار خوب آنان است. اینطور نیست آقا؟»

اولن‌شپیگل حرفی نزد. پیرزن گفت: «این آقای بیگانه که با اندوه دست تکان می‌دهد ناگهان نوکش بسته می‌شود!» اولن‌شپیگل به راه افتاد و بزودی وارد یک موزیکو شد، برای اینکه مبادا نوشیدن را فراموش کند. موزیکو[1] پر از نوشندگانی بود که بدون پروا حرف می‌زدند از شاه، فرامین آزار دهنده، از تفتیش عقاید و از سگ سرخ که باید این سرزمین را ترک کند. او پیرزن را دید لباس پاره‌ای پوشیده و وانمود می‌کرد کنار یک بشکه مشروب خوابیده است. پیرزن مدتی طولانی به همان حال ماند، سپس در حالیکه یک بشقاب کوچک از جیبش بیرون کشید اولن‌شپیگل دید که او از میخواران گدائی می‌کند و بویژه کنار آنها که بدون احتیاط حرف می‌زدند بیشتر می‌ایستد و چیز میخواهد. مردان ساده دل با

۱ـ موزیکو: رستوران کوچکی که در آن نوازندگان به اجرای موسیقی می‌پردازند.

دست‌ودلبازی به او فلورن و دنیر و پاتار میدادند. اولن‌شپیگل به امید اینکه از دختر اطلاعاتی که پیرزن ساپرمیلومانت هرگز به او نمی‌گفت به دست آورد دوباره از جلو خانه‌ی آنها گذشت. دختر را دید که فریاد نمی‌زد اما به او چشمک‌زنان لبخند زد، وعده‌ای شیرین! پیرزن ناگهان پشت سر او برگشت. اولن‌شپیگل خشمگین از دیدن او، چون گوزن در خیابان دوید در حالیکه فریاد می‌زد: «می‌سوزد! آتش! آتش! تا جلو خانه نانوا ژاکوب پیترسن رسید که شیشه‌های آن بطریقه آلمانها دکوربندی شده بود. و در پرتو خورشید هنگام غروب آفتاب به رنگ سرخ می‌درخشید. یک دود غلیظ از چوب خشک تنور فروزان دودکش نانوائی خارج می‌شد. اولن‌شپیگل در حالیکه می‌دوید باز هم فریاد می‌زد. «آتش! می‌سوزد!» و خانه‌ی ژاکوب پیترسن را نشان می‌داد. جمعیت که در جلو خانه گرد آمدند شیشه‌های سرخ رنگ و دود غلیظ را دیدند و فریاد اولن‌شپیگل راکه می‌گفت: «آتش! می‌سوزد! می‌سوزد!» شنیدند و نگهبان کلیسای نتردام دولاشاپل شیپور نواخت و مأمور زیردست او ناقوس را با ضربات پیاپی به صدا در آورد ناقوسی راکه به آن واشارم می‌گفتند که بمعنی اضطراب است. دخترها و پسرها گروه گروه می‌دویدند در حالیکه صدا می‌کردند و سوت می‌زدند. ناقوس و شیپور هم‌چنان نواخته میشد، پیرزن لوازم خود را به سرعت جمع کرد و رفت.

اولن‌شپیگل در کمین او بود، وقتی که پیرزن دور شد، وارد خانه شد.

دخترک گفت: «تو اینجا! آن‌جا بازهم می‌سوزد؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «آنجا! نه!»

ـ پس این ناقوس که اینگونه رقت‌انگیز نواخته میشود برای چیست؟

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «ناقوس نمی‌داند چه کار میکند!»

ـ و این شیپور که ناله می‌کند و این همه مردم که می‌دوند؟

ـ شماره دیوانگان بی‌نهایت است!

ـ «پس چه چیزی آتش گرفته است؟»

ـ «این چشمان تو و قلب من است که شعله می‌کشند!» و او را به دهان گرفت.

دختر گفت: «تو مرا می‌خوری!»

او گفت: «من گیلاس‌ها را دوست دارم!»

دختر که لبخند می‌زد و متأثر شده بود به او نگاه می‌کرد که ناگهان به گریه افتاد و گفت: «دیگر به اینجا نیا! تو پابرهنه‌ای و دشمن پاپ، هرگز به اینجا نیا!...»

او گفت: «به خاطر مادرت می‌گویی؟»

دختر که رنگش قرمز شده بود گفت: «بلی! می‌دانی که او اکنون در کجاست؟ او آن جا که آتش‌سوزی شده گوش می‌دهد، و می‌دانی که با شتاب به کجا خواهد رفت؟ نزد سگ سرخ، تا آنچه را که می‌داند به او اطلاع دهد و در تدارک کارهای دوک باشد که می‌خواهد بیاید. فرار کن، اولن‌شپیگل! فرار کن! من ترا نجات می‌دهم. یک بوسه دیگر، اما دیگر به اینجا برنگرد؛ باز هم یک بوسه، تو زیبایی، من گریه می‌کنم، اما تو برو!»

اولن‌شپیگل که او را در آغوش گرفته بود گفت: «ای دختر شجاع!»

دختر گفت: «من هرگز شجاع نبوده‌ام! من هم مانند مادرم...»

اولن‌شپیگل گفت: «آن ترانه‌ای که می‌خواندی، ندایی زیبا و پنهانی به مردان عاشق بود؟»

دختر گفت: «بلی! مادرم مرا وادار می‌کند که آواز بخوانم! اما ترا، من ترا نجات می‌دهم!

ترا دوست دارم! و با یادآوری تو و به خاطر تو دیگران را نیز نجات می‌دهم! عشق من! وقتی که تو دور خواهی شد، آیا قلب تو، به سوی دختر پشیمان کشیده خواهد شد؟ مرا ببوس؛ دلدارم! دیگر برای قربانیانی که سوخته می‌شوند پولی به او نخواهد رسید. برو؛ نه! باز هم بمان! چقدر دست تو لطیف است! بیا! دست تو را می‌بوسم! این نشانه‌ی بردگی است؛ تو ارباب من هستی. گوش کن! بیا جلوتر! خاموش باش! مردان پست و دزدها، و در میان آنها، یک ایتالیائی، امشب، یکی پس از دیگری به شهر آمده‌اند. مادرم آنانرا داخل تالاری کرده است که تو آنجا بودی و به من دستور داد که بیرون بروم و در را بست اما من این حرفها را شنیدم «صلیب سنگی، دروازه بورگرهوت، دسته، آنورس، نتردام» با خنده‌هایی خفه و صدای فلورن‌هائی که روی میز شمرده می‌شدند. «فرار کن! عشق من!» من خاطره‌ی شیرین ترا نگه میدارم؛ فرار کن!»

اولن‌شپیگل دوید همانطور که دخترک به او گفته بود تا محله خروس پیر و در آنجا لام را دید که اندوهگنانه تکان می‌خورد و یک سوسیس را گاز می‌زد و هفتمین ظرف مشروب را بو می‌کشید!

و او را نیز وادار کرد که با وجود شکم گنده‌اش چون او بدود!

۹

در حالیکه اولن‌شپیگل به اینگونه با گامهای تند می‌دوید و لام هم بدنبالش، در آیکن اشترائت هجونامه‌ای شیطنت‌آمیز علیه «برد رود» یافت و آنرا نزد او برد. و گفت: «سرورم! من آن فلاماندی خوب و آن جاسوس شاه هستم که شما خیلی خوب او را گوشمالی دادید و آن کسی که شما شراب پخته‌ی به آن خوبی را به او دادید تا بنوشد. برای شما هجونامه‌ای آورده‌ام که در آن با ظرافت بسیار شما را به چیزهایی متهم کرده‌اند که مثلاً خود را کنت هلند نامیده‌اید مانند شاه! این هجونامه تازه از چایخانه‌ی «یان آکالوم‌نیا»[1] که محل آن نزدیک لنگرگاه بی‌سر و پایان و بن بست دزدان شریف است درآمده است!»

بر درود لبخندزنان به او پاسخ داد: «اگر نام درست نویسنده را به من نگوئی ترا دو ساعت شلاق خواهم زد!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «سرورم! اگر بخواهید می‌توانید مدت دو سال مرا شلاق بزنید، اما شما نمی‌توانید پشت مرا وادار کنید چیزی را بشما بگوید که دهانم از آن خبر ندارد!» و او رفت اما پس از اینکه یک فلورن برای زحمتی که کشیده بود دریافت کرد.

۱ـ یان آکالوم‌نیا: یان لافزن

۱۰

در ماه ژوئن، ماه رُزها، موعظه‌ها در سرزمین فلاندر شروع شده بود و مبلغین مذهبی کلیسای ابتدایی [1] مسیحیان، موعظه می‌کردند همه جا، در همه مکانها، در مزارع و باغها روی تپه‌هائی که در وقت طغیان سیل برای اسکان حیوانات به کار می‌آمد، روی رودخانه‌ها و در قایقها. آنان سنگربندی می‌کردند هم‌چون در یک اردوگاه و ارابه‌ها را دور خود نگه می‌داشتند. روی رودخانه‌ها و بندرها، قایقهای پر از مردان مسلح، پیرامون آنان مواظب بودند. و در اردوگاهها تفنگ داران و کمانداران از بیم غافلگیری دشمنان نگهبانی می‌دادند و به این گونه سخن آزادی از هر سو در سرزمین نیاکان طنین انداز می‌شد.

۱ـ کلیساهای ابتدایی ـ منظور پروتستانهاست که خواهان بازگشت و انزواطلبی جامعه‌ی اولیه مسیحیت بودند.

۱۱

اولن‌شپیگل و لام با گاری خود به بروژ رسیدند. گاری را در حیاط مجاور گذاشتند و خود به کلیسای ناجی مقدس وارد شدند، چون در کیف پول آنان از صدای خوش‌آیند سکه‌ها خبری نبود تا به میکده بروند!

پدر کرنلی آدریانسن، برادر مینوریت[1] کشیشی کثیف، وقیح، خشن و مبلغ مذهبی بد صدا، آنروز بر منبر حقیقت سخنرانی می‌کرد.

زنان پارسای جوان و زیبا در اطراف او ازدحام کرده بودند. پدر کرنلی از شکنجه و اعدام حضرت عیسی حرف می‌زد. وقتی که او به مبحث انجیل مقدس رسید آنجا که یهودیان بر سر پیلات فریاد می‌زدند در حالیکه از خداوندگار ما مسیح حرف می‌زدند. «او را به صلیب بکشید! او را به صلیب بکشید! زیرا ما یک قانون داریم. و طبق آن قانون، او باید بمیرد!» کرنلی اظهار کرد: «شما الآن شنیدید ای مردان خوب، اگر سرور ما مسیح از یک مرگ وحشتناک و ننگین رنج برد، چون همیشه قوانینی برای تنبیه کافران وجود دارد. او به درستی محکوم شد زیرا از قوانین

۱ـ مینوریت ـ عضو گروه مذهبی مینوریت‌ها که به وسیله فرانسیس اسیزی پایه گذاری شد.

سرپیچی کرده بود و آنها اکنون می‌خواهند فرامین و احکام را ناچیز بشمرند آه! مسیح! چه نفرینی می‌خواهی بر این سرزمین فرود آید؟ افتخار بر مادر خداوندگار! اگر امپراتور شارل هنوز زنده بود و اگر او می‌توانست ببیند جنجال این چند نفر نجیب‌زاده هم‌پیمان را که جرأت یافته‌اند یک دادخواست به فرمانروا تقدیم کنند علیه تفتیش عقاید و علیه فرامین و احکامی که برای هدفی به این خوبی درست شده است و با اندیشه‌هایی عمیق آماده شده و پس از تفکرات طولانی و احتیاط‌آمیز برای از بین بردن تمام فرقه‌ها و کافران چاپ شده و می‌خواهند، چیزهایی را که لازم‌تر از نان و پنیراند، در نیستی فرو برند! اکنون می‌خواهند در چه مهلکه‌ی شرم‌آور، پلید و نفرت‌انگیزی ما را بیندازند؟ لوتر، این لوتر کثیف، این گاو لگام گسیخته، حاکم در ایالت ساکس، در برانسویک، در لونبورگ، در مکلامبورگ، آن برانتیوس[1]، برانتیوس‌گُه، که در آلمان با بلوط‌هایی که خوکها هم آنرا نمی‌خواستند زندگی می‌کرد، برانتیوس در وورتمبرگ حاکم است. آن «سروه[2]، ماه گرفته!» که معتقد به اصول تثلیث نیست، در پومرانی، در دانمارک و در سوئد حاکم است او جرأت می‌کند، به تثلیث مقدس، افتخارآمیز و توانا ناسزا بگوید. بلی! اما بمن گفته شده که او به فرمان کالون[3] زنده زنده سوزانده شده است کالونی که جز این، کار خوبی نکرده است! بلی! بوسیله کالون نفرت‌انگیز که بوی زنده‌ای

۱ـ برانتیوس ـ از شخصیت‌های برجسته اصلاح‌گرایان مذهبی

۲ـ میکل سروه ـ پزشک و تئولوگ نامی اسپانیایی که از کاتولیک‌ها سخت انتقاد می‌کرد و در ژنو اورا سوزاندند.

۳ـ کالون ۱۵۰۹ ـ ۱۵۶۴ از مردم فرانسه و رهبر اصلاح‌گرایان سوئیس که در ژنو جمهوری پروتستانی برقرار کرد.

می‌دهد. با آن پوزه‌ی دراز چون مشکش؛ چهره‌ی چون پنیرش با دندانهای بزرگ چون پاروی باغبانیش! بلی! این گرگها خودشان یکدیگر را می‌خورند؛ بلی، لوترگاو، گاو لگام گسیخته، شاهزادگان آلمان را علیه مونتسر آناباپتیست[1]، که آدم ساده‌ای بود و زندگی می‌کرد بر طبق انجیل مسلح کرد و شنیده‌اند همه در تمام آلمان نعره‌ی این گاو را! آری!

بلی! در فلاندر، گِلْدْر، فریز، هلند، زلاند، چه دیده میشود؟

طرفداران پابرهنگان کاملاً لخت در خیابانها می‌دوند! بلی! مردان خوب، کاملاً برهنه در خیابانها، در حالیکه بی‌شرمانه گوشتهای لاغرشان را به رهگذران نشان می‌دهند!. شما می‌گوئید که جز یکی از آنها را ندیده‌ایم؛ بلی ـ بگذریم ـ یکی ارزش صد را دارد و صد ارزش یکی را. و او زنده سوخته شد شما می‌گویید که زنده زنده سوخته شد به درخواست طرفداران کالون و لوتر، من به شما گفتم که این گرگها یکدیگر را می‌خورند!»

«بلی! در فلاندر، گِلْدْر، فریز، هلند، زلند چه دیده می‌شود؟ لیبرتن‌ها[2] آموزگاران هرزگی که تعلیم می‌دهند هر خدمت و وظیفه بر خلاف گفته‌های خداوند است. آنان دروغ می‌گویند، کافرهای نفرت‌انگیز، بایستی اطاعت کرد از کلیسای مقدس روم و در آنجا در شهر نفرین شده آنورس، محل ملاقات تمام سگهای کافر دنیا، آنها جرأت کرده‌اند بگویند که ما نان فطیر را با چربی سگ می‌پزیم. یکی دیگر می‌گوید، همان پابرهنه‌ای که در آن گوشه‌ی خیابان نشسته: «نه خدائی وجود دارد، نه

۱ـ مونتسر آناباپتیست: آناباپتیست بمعنی دوباره تعمید دهندگان که خواستار انجام غسل تعمید در سنین بالاتر و به صورت آگاهانه بودند و مونتسر پس از نابودی گروهش در سال ۱۵۲۵ اعدام شد.
۲ـ لیبرتن ـ شهوتران و فاسق که از قرن هفدهم به معنی آزاداندیش بکار رفت.

زندگی جاوید، نه معاد و رستاخیز جسمانی، نه عذاب جاودانی!» یکی دیگر می‌گوید آن جا با صدایی نالان: «میتوان غسل تعمید کرد بدون نمک، بدون پیه خوک، بدون آب دهان، بدون دفع اجنه و شیاطین و بدون شمع!»

یکی دیگر می‌گوید: «برزخی وجود ندارد. ای مردان خوب! برزخی وجود ندارد. آه! برای شما بهتر می‌بود که با مادرتان مرتکب گناه می‌شدید، با خواهرتان و دخترتان، تا این که شک کنید درباره‌ی برزخ! بلی! و ایشان دماغشان را جلو مفتشین عقاید بالا می‌گیرند، مرد مقدس، بلی! آنان آمده‌اند به بِلِمْ، نزدیک اینجا، با چهار هزار پیروان کالون، با مردان مسلح، با پرچم‌ها و طبل‌ها. بلی! و شما از همین‌جا دود آشپزخانه‌های آنها را حس می‌کنید! آنها کلیسای سن کاتلین را برای بدنام کردن آن و ملوث کردن و بردن آبروی آن بوسیله موعظه‌های لعنتی‌شان در اختیار گرفته‌اند! این اغماض کفرآمیز و جنجال برانگیز چیست؟ کاتولیک‌های بیحال و وارفته! چرا شما نیز اسلحه بدست نمی‌گیرید؟ شما هم مانند طرفداران لعنتی کالون، زره‌ها، نیزه‌ها، نیزه‌های تبردار، شمشیرها، زنبورک، کاردها، چوبدستی‌ها، نیزه‌های دسته چوبی، خمپاره‌انداز و اسلحه‌های دیگری دارید. می‌گوئید آنان صلح طلب هستند؛ آن‌ها می‌خواهند کاملاً آزادانه و در آسایش، گفته‌های خداوند را درک کنند! این‌ها همه برای من یکی است!

از بروژ بیرون بروید! آنها را برانید، بکشید! دست تمام این طرفداران کالون را از کلیسا کوتاه کنید. شما هنوز نرفته‌اید! شما همان ماکیانهایی هستید که از ترس روی فضله‌های خود می‌لرزید! می‌بینم هنگامی را که

این طرفداران لعنتی کالون روی شکم زنان و بچه‌های شما طبل می‌زنند و شما میگذارید که آنها طبل بزنند، مردان نخی و سست! هرگز به آن جا نروید، هرگز نروید!... شما در مبارزه شلوارتان را خیس خواهید کرد! چه شهرنشینانی! چه کاتولیکهائی! اینک کسی که خوب کاتولیک شده است، ترسوهای بزدل! شرم بر شما باد! آی اردک‌های نر و ماده! چه غازها و بوقلمون‌هائی هستید! آیا واعظ خوب نیست که شما بصورت انبوه برای گوش دادن به دروغهائی که آنان استفراغ می‌کنند می‌روید؟ دختران شما شب هنگام به موعظه ایشان می‌روند! بلی، و برای آنکه، بعد از نه ماه، شهر پر از دختران و پسران گدازاده و پابرهنه خواهد شد! آنها در آنجا چهار نفر بودند، چهار ولگرد جنجالی، که در قبرستان کلیسا وعظ کرده‌اند. نخستین این ولگردان، لاغر و رنگ پریده، اسهالی زشت، کلاهی کثیف بر سر داشت که به لطف چنین کلاهی، گوشهایش را نمی‌دیدند کدام یک از شما گوشهای آن موعظه‌گر را دیده است؟ او پیراهنی به تن نداشت و بازوان لختش، بدون آستین بیرون مانده بود. من او را خوب دیدم، هر چند که او میخواست با یک مانتوی کوچک کثیف آنرا بپوشاند و من نیز خیلی خوب در شلوار سیاه پارچه‌ایش چیزی چون نوک برج کلیسای آنورس را دیدم با ناقوسها و چکش طبیعی‌اش که این سو و آن سو می‌رفت. ولگرد موعظه‌گر دیگر در کلیجه و بدون کفش، او که هیچکس گوشهای او را ندیده است. ناگهان در میان موعظه متوقف ماند و سبب شد که پسربچه‌ها و دختربچه‌ها او را هو کنند و بگویند «هو! هو! او درسش را بلد نیست!» سومین نفر از این ولگردان جنجالی که کلاهی کثیف و زشت وکوچک بر سر داشت با پری کوچک روی آن، گوشهای او

هم دیده نمی‌شد. چهارمین ولگرد، هرمانوس، که لباس او جلف‌تر از دیگران بود، بایستی یکی دو بار بر شانه‌اش توسط جلاد نشان گذاشته شده باشد، بلی! آنان همه زیر کلاهشان کلاه ابریشمی چرکینی که گوشهایشان را پنهان می‌کند پوشیده بودند. آیا شما هرگز گوشهای یک واعظ پروتستان را دیده‌اید؟ کدام یک از این ولگردان جرأت کرده گوشهایش را نشان دهد؟ گوشها! آها! بلی! گوشهایش را نشان بدهد: چون گوشهایشان بریده شده است. بلی! جلاد گوشهای همه آنها را بریده است! و با وجود این پیرامون این ولگردان جنجالی، این جیب‌بران، این پینه دوزان گریزپا از جعبه‌های پینه‌دوزی خود و این واعظان ژنده‌پوش است که تمام مردم عامی فریاد می‌زنند «زنده باد پابرهنه!» درست مانند اینکه آنها همه آتشی یا مست یا دیوانه‌اند! آه! برای ما دیگر چیزی باقی نمانده است، برای ما کاتولیکهای رومی بیجان، مگر اینکه سرزمین بلژیک و هلند را، پس از اینکه آنجا این فریاد زده میشود «زنده باد پابرهنه! زنده باد گدا!» ترک کنیم. این چه سنگ آسیای لعنتی‌است که بر این مردم جادو زده و احمق افتاده است؟ آه! مسیح! همه جا ثروتمندان و گدایان، اشراف و مردم عادی، پیران و جوانان، زنان و مردان، همه فریاد می‌زنند: «زنده باد پابرهنه!» و چه کسانی هستند این آقایان؟ این خشتک چرمینهای ساییده شده که از آلمان به سراغ ما آمده‌اند! تمام دارائی آنان خرج دخترها شده است و در بازی ورق، چاپلوسی، خوابیدن، غرق شدن در هرزگی، لنگر انداختن در پستی، و غره شدن و افتخار کردن به لباس جلف گذشته است! آنان حتی یک میخ زنگ زده ندارند برای اینکه بخارانند جائی را که میخارد! آنان حالا دارائی‌های کلیساها و صومعه‌ها را

میخواهند. و در آنجا در ضیافت‌خانه‌ی آن ولگرد کولمبورگ، با آن ولگرد دیگر بردِرود، آنان برای تحقیر در کاسه‌های چوبی نوشیده‌اند در حضور برلِیْمون و مادام فرمانروا، بلی! آنان فریاد زده‌اند: «زنده باد پابرهنه!» آه! اگر من بجای خدا بودم، (زبانم لال) بلاتشبیه ـ کاری می‌کردم شراب و آبجوی آنان به یک آب کثیف و زشت ظرفشویی تبدیل شود، بلی! به یک آب کثیف نفرت‌انگیز و متعفن رختشوئی که در آن شسته باشند، پیراهن‌ها و ملافه‌های کثیفشان را! بلی! عرعر کنید، خرهائی که شما هستید! عرعر کنید زنده باد پابرهنه! بلی! و من پیش‌بینی می‌کنم که تمام لعن و نفرینها، بدبختی‌ها، تبها، طاعون‌ها، آتش‌سوزی‌ها، ویرانی‌ها، اندوهها، آکله، عرق ریزی انگلیسی و طاعون سیاه بر سرزمین بلژیک و هلند فرود می‌آید. بلی! و بدینگونه خدا انتقام خواهد گرفت از عرعر کثیف شما زنده باد پابرهنه! و دیگر باقی نخواهد ماند در خانه‌های شما سنگ بر سنگ و نه یک تکه استخوان در ساقهای لعنتی به سوی این کالونیست‌های لعنتی شما و وعظ‌های آنها بدوید! این چنین باشد، باشد، باشد! آمین!»

اولن‌شپیگل به لام گفت: «برویم، پسرم!»

لام گفت: «کمی صبر کن!» و او میان جوانان و مؤمنان زیبای حاضر در جلسه وعظ جستجو می‌کرد، اما زن خود را پیدا نکرد.

۱۲

اولن‌شپیگل و لام به محلی که مین‌واتر، آب عشق نامیده میشد رسیدند. اما عالمان بزرگ و شوهران دانشمند گفته‌اند که این آب مینیوریت[1] است. اولن‌شپیگل و لام در کناره‌ی آن نشستند زیر درختان پر شاخ و برگ که تا روی سر آنها هم‌چون یک گنبد کوچک آمده بود، مردان، زنان، دخترکان و پسرانی را دیدند که دستها را به هم می‌دهند و تاجی از گل به سر نهاده، یکدیگر را در بغل گرفته راه می‌روند و به چشمهای یکدیگر به آرامی می‌نگرند، بدون آنکه توجه به چیز دیگری از دنیا داشته باشند. اولن‌شپیگل در حالیکه به یاد نل افتاده بود به آنان نگاه می‌کرد. با خاطرات اندوهبارش گفت: «برویم جامی بزنیم!» اما لام که سخن او را نمی‌شنید هم‌چنان به جفت‌های عاشق نگاه می‌کرد گفت: «سابقاً ما نیز، من و زنم، چنین احساسی داشتیم و با هم خوش بودیم، کسانی را که مانند ما، در حاشیه خندق‌ها، دراز می‌کشیدند، بدون زن و تنها بودند نمی‌دیدیم!» اولن‌شپیگل گفت: «بیا برویم جامی بزنیم! ما هفت‌ها را در ته

۱ـ مینیوریت: گروه مذهبی پیرو فرانسیس اسیزی

یک ظرف خواهیم یافت.»

لام پاسخ داد: «این حرف میخواران است، تو میدانی که هفت‌ها چقدر بزرگند، غولهائی هستند که نمیتوانند زیر بزرگترین گنبد کلیسای ناجی مقدس بایستند!» اولن‌شپیگل در حالیکه اندوهگنانه به نل می‌اندیشید و نیز به اینکه شاید مهمانخانه‌ای برای خوابیدن، شام خوب با خانم مهمانداری خوشرو پیدا کند دوباره گفت: «برویم چیزی بنوشیم!»

اما لام که بحرف او گوش نمی‌داد و به برج نتردام نگاه می‌کرد گفت: «ای مریم مقدس! و ای سرور عشاق قانونی! بمن کمک کن که باز هم سینه‌ی سفید او را ببینم و سر بر آن بالش نرم بگذارم!»

اولن‌شپیگل گفت: «برویم چیزی بنوشیم! او را در میکده‌ای پیدا خواهی کرد، که خود را به میخواران نشان خواهد داد!»

لام گفت: «آیا جرأت داری که درباره او چنین بد فکر کنی؟»

اولن‌شپیگل گفت: «برویم چیزی بنوشیم! بدون شک او در جائی میکده‌دار است!»

لام گفت: «اینها سخن خماری است!» اولن‌شپیگل ادامه داد: «شاید او برای مسافران بیچاره بشقابی از گوشت پخته شده خوب گوساله نگهداشته باشد که بوی ادویه‌هایش هوا را معطر کرده، بدون چربی زیاد، نرم، خوشمزه، چون برگ گل سرخ در حالیکه هم‌چون ماهی‌های مخصوص سه‌شنبه در میخک، جوزبویا، کاکل خروس، غده زیرگلوی گاو و دیگر چیزهای خوشمزه آسمانی غلت می‌زند! لام گفت: «ای بدجنس! بدون شک میخواهی مرا بکشی! تو که میدانی دو روز است که ما فقط با نان خشکیده و آبجوهای ته مانده سر کرده‌ایم!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «اینها سخن گرسنگی است! تو از گرسنگی اشک میریزی! بیا بخوریم و بنوشیم! من یک نیم فلورن خوشگل دارم که خرج غذای ما را خواهد داد!» لام می‌خندید. آنها با ارابه خودشان رفتند و بدینگونه شهر را طی کردند در حالیکه بدنبال بهترین مسافرخانه شهر بودند.

اما در حالیکه چهرهٔ چندین مهماندار ترشرو را دیدند و چند خانم مهماندار نه چندان مهربان را، به آنان اعتنائی نکرده و گذشتند، در حالیکه فکر می‌کردند که چهرهٔ تند و ترش نشانه‌ی بدی از آشپز مهماندار است!.

آنان رسیدند به شنبه‌بازار و به مهمانخانه‌ای وارد شدند بنام فانوس آبی. آنجا مدیر خوش قیافه‌ای داشت، ارابه خود را در اصطبل گذاشتند با بسته‌ای از علوفه برای خر و دستور شام دادند و به خوردن شام مشغول شدند. سیر و خوب غذا خوردند، خوب خوابیدند، و دوباره از جا برخاستند تا باز هم غذا بخورند. لام در حالیکه از خوشحالی می‌ترکید می‌گفت: «من از شکمم موسیقی آسمانی میشنوم!»

وقتی زمان پرداخت پول رسید مهمانخانه‌دار به سوی لام رفت و به او گفت: «ده پاتار میشود!» لام که اولن‌شپیگل را نشان میداد گفت: «او پول دارد!» اولن‌شپیگل گفت: «من پولی ندارم!» لام گفت: «آن نیم فلورن؟» - «من هیچ پولی ندارم!» مهمانخانه‌دار گفت: «نقلی نیست! من کلیجه‌ها و پیراهنهای شما را از تنتان بیرون می‌کشم!» ناگهان لام که از بطری جسارت یافته بود، گفت: «و اگر من بخواهم بخورم و بنوشم، بخورم و بنوشم، بلی! بنوشم به ازای بیست و هفت فلورن و بیشتر از آن هم، این کار را می‌کنم! تو فکر می‌کنی که این شکم بدون پول درست شده! زنده باد خدا! این

PersianPDF.com

شکم تا اینجا جز گوشت توکا نخورده!، گمان نمی‌کنم تو زیر کمربند چرب و چیلی‌ات چنین شکمی داشته باشی؟ زیرا تو هم‌چون یک آدم شرور، پیه‌ات را در یقه‌ی لباست جمع کرده‌ای! نه مثل من که سه انگشت پیه خوشمزه بر روی شکم دارم!» مهمانخانه‌دار در خشمی بسیار فرو رفته بود. با اینکه الکن بود میخواست تند تند حرف بزند؛ هر چه بیشتر بخود فشار می‌آورد هم‌چون سگی که از آب خارج میشود بیشتر تپق می‌زد و خرخر می‌کرد. اولن‌شپیگل نان را گلوله کرده و بر دماغ او می‌کوبید و لام که بیشتر برانگیخته می‌شد ادامه می‌داد: ـ «بلی! من چیزی دارم که بوسیله آن اینجا بهای سه مرغ لاغر و چهار جوجه‌گر و آن طاوس احمق بزرگی را که دم پر فضله و سرگین خود را در مرغدانیت می‌چرخاند بپردازم و اگر پوست تو هم‌چون یک خروس پیر این اندازه خشک نبود، اگر استخوان تو در سینه‌ات نپوسیده بود، باز هم چیزی دارم که به وسیله آن ترا بخورم؛ تو را و آن نوکر فین‌فینی و کلفت یک چشمت را و آشپزت را!که اگر او مرض گری داشت با آن، بازوان خیلی کوتاهش نمی‌توانست خود را بخاراند!» و باز هم ادامه داد: «این جوجه را ببینید که برای نیم فلورن، می‌خواهد کلیجه‌ها و پیراهن‌های ما را درآورد؟ به من بگو که گنجه‌ی لباست چقدر می‌ارزد، ژنده پوشِ وقیح و من بتو سه لیار می‌دهم!»

اما مهمانخانه‌دار که بیش از پیش خشمگین شده بود زبانش بیشتر می‌گرفت. و اولن‌شپیگل گلوله‌های نان را به صورت او می‌زد. لام هم‌چون شیر می‌گفت: «زردنبو! فکر میکنی که یک خر خوب، با پوزه ظریف، با گوشهای دراز، با سینه پهن، پس پشت زانویی چون آهن چقدر می‌ارزد؟ دست کم هجده فلورن، درست است، مهمانخانه چی مفلوک؟ تو چقدر

میخ قراضه داری در صندوقهایت که برای این حیوان زیبا بپردازی؟»

مهمانخانه‌دار بیشتر زبانش می‌گرفت اما جرأت تکان خوردن نداشت. لام گفت: «تو فکر می‌کنی ارزش یک ارابه زیبا از چوب درخت زبان گنجشک که رنگ ارغوانی بر آن زده‌اند مجهز به چادری از پارچه شهر کورتره در مقابل تابش خورشید و رگبارها چقدر است؟ دست‌کم ۲۴ فلورن. هان؟ حالا ۲۴ فلورن و ۱۸ فلورن چقدر میشود؟ جواب بده! خسیس حساب ندان! و چون امروز روز بازار است و چون دهقانان در هتل محقر تو هستند من ارابه و خر را فوراً به آنها می‌فروشم و این کاری بود که انجام شد زیرا همه لام را می‌شناختند. در نتیجه از خر و ارابه‌اش چهل و چهار فلورن و ده پاتار به دست آورد. آنگاه در حالیکه سکه طلا را زیر بینی مهانخانه‌دار به صدا در می‌آورد به او گفت: «تو بوی سورچرانی را می‌شنوی که بلند شده است؟»

مهمانخانه‌دار گفت: «بلی!» بعد لام آهسته به او گفت: «اگر پوستت، را بفروشی، من آنرا بیک لیار خواهم خرید، برای آنکه از آن یک تعویذ یا طلسم ضداسراف و ولخرجی درست کنم!» زنی ظریف و مهربان در حیاط پشت مهمانخانه اقامت داشت گاهگاه برای نگاه کردن به لام از پنجره خود را نشان می‌داد و هر بار خود را طوری کنار می‌کشید که لام نتواند چهرهٔ زیبای او را ببیند. شب هنگام که لام روی پله‌ها، در تاریکی بالا میرفت، به سبب شرابی که نوشیده بود به پایین لغزید، با حرص و ولع چهره‌ی او را از اشکی عاشقانه خیس کرد، تا اینکه او را رها کرد. لام خواب‌آلود به سبب باده‌نوشی خوابید و صبح روز بعد با اولن‌شپیگل به گان رفت.

۱۳

در آنجا، لام در تمام میکده‌ها، کاباره‌ها، تماشاخانه‌ها، در جستجوی همسرش بود. شب هنگام، اولن‌شپیگل را در میکده قوی آوازه خوان باز مـی‌یافت. اولن‌شـپیگل بـهرجـا کـه مـی‌توانست مـی‌رفت. تـخم هـراس می‌افشاند و مردم را بر ضد جلادان سرزمین پدران برمی‌انگیخت. وقتی خود را در جمعه‌بازار نزدیک توپ بزرگ دید بـه پشت روی سـنگفرش خوابید. یک زغال فروش رسید به او گفت:

ـ تو در اینجا چه میکنی؟ اولن‌شپیگل پاسخ داد: «دماغم را تر می‌کنم تا اینکه بدانم باد از کدام سمت می‌وزد!» او گفت: «تو سنگفرش را بجای تشک گرفته‌ای؟» اولن‌شپیگل گفت: «کسانی هستند که آنرا به زودی بـه جای لحاف خواهند گرفت!»

کشیشی ایستاد و پرسید: «این گوساله آنجا چه می‌کند؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «او به حالت دمر افتاده، تقاضای برکت و تقدیس شما را دارد، پدر!» کشیش از پشت او را تقدیس کرد و رفت. آنگاه اولن‌شپیگل گوشش را بر زمین خواباند. یک روستائی آمد. و به او گفت: «تو سر و صدائی از

آن زیر می‌شنوی؟» اولن‌شپیگل گفت: «بلی! صدای رویش درخت‌ها را می‌شنوم که چوب‌های آن‌ها را برای سوزانیدن کافران بیچاره به کار می‌برند!» گروهبان انجمن شهر به او گفت: «صدای دیگری نمی‌شنوی؟» اولن‌شپیگل گفت: «می‌شنوم که از اسپانیا، ژاندارم می‌آید؛ اگر تو چیزی داری که حفظ کنی، آنرا در خاک پنهان کن، زیرا بزودی شهرها بسبب دزدان دیگر امن نخواهند بود!» گروهبان انجمن شهر گفت: «او دیوانه است!» کاسب‌ها هم تکرار کردند: «او دیوانه است!»

۱۴

لام در این زمان دیگر چیزی نمی‌خورد، در اندیشه آن رؤیای شیرین پله‌های مهمانخانه فانوس آبی بود. در حالی که قلب او به سوی شهر بروژ کشیده می‌شد، اولن‌شپیگل او را به زور به آنورس آورد جائی که جستجوهای دردناکش را ادامه داد. اولن‌شپیگل در میخانه‌ها در میان فلامانهای خوب اصلاح طلب، و حتی کاتولیکهایی که در پی آزادی بودند درباره‌ی فرامین سخن می‌گفت «برای ما تفتیش عقاید را می‌آورند به دستاویز پاک کردن کفرو زندقه اما این کیفهای ماست که با ریواس پاک می‌شود. ما دوست نداریم داروئی بخوریم مگر آنکه خوش‌آیند ما باشد. ما خشمگین می‌شویم، شورش می‌کنیم و اسلحه‌ها را بدست می‌گیریم. شاه از پیش این را می‌دانست. وقتی که می‌بیند ما دیگر ریواسش را نمی‌خواهیم، آمپولها و سوزنها را به راه خواهد انداخت که همان توپهای کوچک و بزرگ و اسلحه‌های آتشین، و تنقیه و اماله شاهانه‌اند! دیگر با اینگونه درمان، یک فلاماندی ثروتمند در فلاندر باقی نخواهد ماند. خوشبخت سرزمین ما که چنین شاه دکتری دارد!» اما کاسب کارها

می‌خندیدند و اولن‌شپیگل می‌گفت: «امروز بخندید، اما بگریزید یا مسلح شوید روزی که در آن چیزهایی در نتردام شکسته خواهد شد!»

۱۵

پانزدهم ماه اوت، روز بزرگ مریم و روز تبرک گیاهان و ریشه‌هاست مرغ‌هایی که از دانه‌ها چاق شده‌اند نسبت به آواز خروس که از آنان درخواست عشق می‌کند کر می‌شوند، یک صلیب بزرگ سنگی بر یکی از دروازه‌های شهر آنورس شکسته شد به دست یک ایتالیائی که در خدمت و حقوق بگیر کاردینال گرانول[1] بود و دسته مریم باکره، که پیشاپیش آنان گروهی سبز، زرد و سرخ پوش بودند از کلیسای نتردام بیرون می‌آمدند. اما مجسمه مریم در بین راه بوسیله‌ی مردان ناشناس مورد تحقیر واقع شد و فوراً دوباره در محل گروه کر کلیسا جا داده شد و نرده‌های آن هم بسته شد. اولن‌شپیگل و لام به نتردام وارد شدند. گروهی از پسران جوان پر سر و صدا و ژنده‌پوش و چند مرد میان آنها و همه آنها ناشناس، جلو دسته کر کلیسا قرار گرفته بودند و بین خود علامات مشخصی یا اخم رد و بدل می‌کردند. با پاهای‌شان و زبانهایشان سر و صدای زیادی در

۱ـ دوکستر به ناحق نابود کردن تمثال‌ها را به اسپانیایی‌ها نسبت می‌دهد و به مزدوران آنها. اما جنبش مبارزه علیه تمثال‌ها در میان مردم فلامان عمومیت یافت و نتیجه‌ی آن اعلام تنفر به کلیسای کاتولیک بود.

می‌آوردند. هیچکس آنها را در آنورس ندیده بود، هیچکس هم آنها را دیگر ندید. یکی از آنان با چهره‌ای چون پیاز سوخته، پرسید: «مگر می‌یک[1] ترسیده بود که ناگهان دوباره به کلیسا برگشته است؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «او از تو نمی‌ترسد ولگرد سیاه چرده!»

پسر جوانی که حرف می‌زد به سوی او آمد برای اینکه او را بزند، اما اولن‌شپیگل گلوی او را گرفت و گفت: «اگر دستت را بروی من بلند کنی، زبانت را بیرون می‌کشم!» سپس در حالیکه به سوی گروهی از مردان آنورس که آنجا بودند می‌چرخید و پسران جوان ژنده‌پوش را نشان می‌داد گفت: «آقایان! بی‌اعتماد باشید، اینها فلامانهای تقلبی هستند، خائنانی که پول گرفته‌اند برای اینکه ما را به شر و بدبختی و ویرانی بیفکنند!» سپس در حالیکه با ناشناسان حرف می‌زد گفت: «هه! با پوزه‌هائی چون خران، خشک شده از بدبختی، از کجا پول آورده‌اید که امروز صدای سکه در کیف پول شما شنیده می‌شود؟ آیا شما از پیش پوست‌های خود را فروخته‌اید برای اینکه از آن‌ها طبل بسازند؟» ناشناسان می‌گفتند: «این واعظ پروتستان را ببینند؟» سپس آنان شروع کردند با هم بخواندن، در حالیکه به مجسمه مریم خطاب می‌کردند: «می‌یک پیراهن خوبی دارد! می‌یک تاج خوبی دارد! من آنها را به معشوقه‌ام خواهم داد!» آنها خارج شدند در حالی که یکی از آنها بالا رفته بود بر منبر برای اینکه سخنانی ابلهانه بگوید، و آنان باز آمدند در حالیکه فریاد می‌زدند: «بیا پایین، می‌یک! بیا پایین قبل از اینکه دنبالت بیائیم، معجزه‌ای نشان بده که ما ببینیم اگر می‌توانی کمی هم خودت راه برو! چرا باید ترا به دوش بکشند.

۱ـ می‌یک همان مریم مقدس است

مـی‌یک تـنبل؟» امـا اولن‌شپیگل کـه صـدائـی رسـا داشت فـریاد زد: «ویرانگران! حرفهای زشت خود را بس کنید. غارتگری جـنایت است!» آنان صحبتهای خود را قطع نکردند و حتی چند نفر از آنان می‌خواستند محل گروه کر را بشکنند تا اینکه می‌یک مجبور شود پائین بیاید. با شنیده شدن این مطلب، پیرزنی که درکلیسا شمع می‌فروخت، ته شمع‌های خود را بر صورت آنان افکند؛ اما او کتک خورد و بر زمین انداخته شد و آنگاه جنجال آغاز شد. مارک گراو با گروهبانهایش به کلیسا آمد. در حالیکه به توده گرد آمده‌ی آدم‌ها نگاه می‌کرد آنان را تشویق کرد که از کلیسا بیرون بروند اما با نرمی بسیار که فقط دو سه نفر از آنان بیرون رفتند. دیگـران گفتند: «ما نخست باید بشنویم که کشیشان عالی‌مقام نماز چاشت را بـه افتخار می‌یک بخوانند!»

مـارک‌گراو پـاسخ داد: «چـنین کـاری صـورت نـخواهـد گـرفت!» ژنده‌پوشان ناشناس پاسخ دادند: «پس ما خودمان خواهیم خواند!» و این کار را انجام دادند در صحن کلیسا (بین محل کر و در بزرگ). و نـزدیک جلوخان و هشتی کلیسا، چند نفری با هسته‌های گیلاس بازی می‌کردند و می‌گفتند: «می‌یک! تو در بهشت هرگز بازی نخواهی کرد و در آنجا کسل خواهی شد! بیا با ما بازی کن!» و یکسره به مجسمه‌ها ناسزا مـی‌گفتند، فریاد می‌زدند، هو می‌کردند، و سوت می‌زدند. مارک گراو تظاهر کرد که ترسیده است و از آن‌جا رفت. به دستور او تمام درهای کلیسا بجز یکی بسته شدند. بدون آنکه توده مردم خود را داخل ماجرا کـنند. نـاشناسان گستاخ‌تر شدند و داد و فریادشان بیشتر شد. سر و صدای آنها در طاقها و گنبد هم‌چون طنین صد توپ انعکاس می‌یافت. یکی از آنان که چهره‌ای

چون پیاز سوخته داشت نشان می‌داد که اندک قدرتی دارد، بر منبر رفت، با دست علامتی داد و در حالی که موعظه می‌کرد گفت: «بنام پدر، پسر و روح‌القدس که هر سه یکی هستند و هر کدام آنها هر سه هستند! خدا ما را از بهشت حسابگران نجات دهد! امروز نوزدهم ماه اوت پیروزی بزرگی است برای می‌یک تا چهره‌ی چوبی خود را به مردم آنورس نشان بدّهد. اما می‌یک، در میان دسته، به شیطان لعنتی برخورد، و شیطان در حالیکه او را مسخره می‌کرده به او گفته: «تو اینک بسیار مغروری که بدینگونه چون ملکه‌ها زینت داده شده‌ای، می‌یک و به وسیله چهار نجیب‌زاده حمل می‌شوی و تو دیگر نمی‌خواهی به شیطان، پدر روحانی نگاه کنی؟ بیچاره شیطان که پیاده راه می‌پیماید!» و می‌یک پاسخ داد: «برو شیطان! وگرنه باز هم سرت را له خواهم کرد! مار زشت!» شیطان گفت: «می‌یک! این کاری است که هزار و پانصد سال است با آن وقت خود را می‌گذرانی! اما روح بلند سرور تو مرا رها کرده است. من بسیار قوی‌تر از تو هستم، تو روی سر من پا نخواهی گذاشت و من اکنون تو را می‌رقصانم!» شیطان تازیانه‌ای بزرگ به دست گرفت و شروع کرد با آن بر بدن می‌یک کوبیدن که جرأت نداشت فریاد بزند مبادا که وحشت او آشکار شود و آنگاه شروع کرد به دویدن با گامهای بلند در حالیکه مجبور می‌کرد چهار نجیب‌زاده‌ای که او را حمل می‌کردند نیز بدوند. آنان تلاش می‌کردند نگذارند او با تاج طلا و جواهراتش بمیان مردم بیچاره‌ی عوام بیفتد و حالا می‌یک ساکت و بی‌حرکت در آشیانه خود قرار گرفته و شیطان را نگاه می‌کند که در آنجا بر بالای ستون زیر گنبد کوچک نشسته و در حالیکه تازیانه‌اش را در دست دارد، به او پوزخند می‌زند و می‌گوید: «من ترا وادار

خواهم کرد تاوان خون و اشک‌هائی را که به نام تو ریخته شده است بپردازی! می‌یک! چگونه است حاملگی و دوشیزگی تو؟ حالا وقت رانده شدن است. ترا به دو نیمه می‌کنند، مجسمه چوبی شریر! به کیفر آن همه‌ی مجسمه‌های گوشتی و استخوانی که به نام تو، سوخته شده، به دار آویخته شده و بدون رحم زنده بگور شدند!» بدینگونه شیطان سخن گفت و خوب هم حرف زد. «باید ترا از جایت پائین آورد، ای می‌یک خونخوار! ای می‌یک ستمکار! که هرگز شباهتی به پسرت مسیح نداشته‌ای!» و تمام گروه ناشناس هو می‌کردند و فریاد می‌زدند و سر و صدا می‌کردند: می‌یک! می‌یک! اینک وقت رانده شدن است! آیا تو از ترس شلوار و جایت را خیس کرده‌ای؟ به دور اندازید قدیسین چوبی را! چه کسی در آب رود اسکو شنا خواهد کرد؟ چوب بهتر از ماهی شنا می‌کند!» مردم به این سخنان گوش می‌دادند بدون آنکه حرفی بزنند. اما اولن‌شپیگل در حالیکه از منبر بالا می‌رفت آنکسی را که صحبت می‌کرد به زور پائین کشید و در حالیکه با جمعیت حرف می‌زد گفت: «دیوانه‌های زنجیری! دیوانه‌های دمدمی! دیوانه‌های هالو! که هرگز دورتر از نوک دماغ فین فینی خود را نمی‌بینید! آیا نمی‌فهمید که تمام این کارها کاری خائنانه است؟ اینها می‌خواهند شما را به بی‌احترامی به مقدسات وادارند و به تاراج‌گری، برای اینکه شما را شورشی اعلام کنند و صندوقهایتان را خالی کنند، شما را از بالا به پائین بکشند و زنده بسوزانند! و شاه ارث خواهد برد. آقایان و روحانیون گفته‌های این عاملان بدبختی را باور نکنید بگذارید نتردام در جایش باقی بماند، با استقامت زندگی کنید، با شادی کار کنید، بهره و سودهای خود را خرج کنید، شیطان سیاه ویرانی، چشم

بر شما دارد، و بوسیله قتل و خونریزی و ویرانی است که او فرا خواهد خواند ارتش دشمن را برای اینکه با شما به عنوان شورشیان رفتار کند و آلب بر شما با دیکتاتوری حکومت کند، با تفتیش عقاید، مصادره و مرگ! و شاه ارث خواهد برد!» لام می‌گفت: «افسوس! هرگز غارت نکنید آقایان! شاه هم‌اکنون سخت خشمگین است. دختر گلدوز آنرا گفته است به دوست من اولن‌شپیگل! آقایان هرگز دست به غارت نزنید!» اما مردم نمی‌توانستند حرفهای او را بشنوند. ناشناسان فریاد می‌زدند: «قتل و غارت و راندن! قتل و غارت و اخراج، قدیسین چوبی در آب بهتر از ماهیها شنا می‌کنند!» اولن‌شپیگل که بر منبر قرار گرفته بود بیهوده فریاد می‌زد «آقایان به خود رنج غارت کردن را ندهید! به فکر ویران کردن شهر نباشید!» او را با چهره، کلیجه و شلوار پاره شده، از منبر به زیر آوردند با وجود این که تلافی می‌کرد با پاها و دستهایش، به کناری انداختند. با وجود خونریزی فراوان او فریادهایش قطع نمی‌شد: «زحمت غارت را بخود ندهید!» اما اینها همه بیهوده بود. ناشناسان و ژنده‌پوشان شهر، حمله آوردند به نرده‌های محل آوازخوانان و آنرا در هم شکستند در حالیکه فریاد می‌زدند: «زنده باد فقیر!» همه شروع به شکستن و خرد کردن و بهم ریختن و ویرانگری کردند. قبل از نیمه شب این کلیسای بزرگ، که در آنجا هفتاد محراب وجود داشت و تمام انواع نقاشی‌های زیبا و اشیاء گرانبها، هم‌چون گردوئی خالی شد. محرابها درهم شکسته شد، تصویرها و شمایل سرنگون شدند و همه‌ی قفل‌ها شکسته شدند. این کارها که انجام شد، همین ناشناسان در خیابان براه افتادند تا هم‌چون نتردام با کلیساهای برادران مینور، فرانسیسکن؛ سن پیر، سن آندره،

سن میشل، سن پیراپو، سوبورژ، لِ فوکن، خواهران سفید، خواهران خاکستری، سومین فرمان، موعظه‌گران، و تمام کلیساها و نمازخانه‌های شهر نیز همین کار را انجام دهند. آنان شمع‌ها و شمعدانها را برداشته و بدینگونه به هر جا می‌دویدند. در بین آنها نه گفتگوئی بود و نه مشاجره‌ای و نه در بین آنان از این شکستگی سنگها و چوبها و دیگر مواد کسی زخمی شد. آنان در لاهه خود را نشان دادند برای اینکه در آنجا مبادرت کنند به برداشتن مجسمه‌ها و محرابها، بدون آنکه در آنجا ونه در جای دیگر کسی از اصلاح‌طلبان به آنان کمک کنند. در لاهه مقام شهری از آنها پرسید: «حکم مأموریت شما کجاست؟» یکی از آنان در حالیکه بر قلبش می‌زد گفت: «اینجاست!» اولن‌شپیگل وقتی که موضوع را فهمید گفت بنابراین کسی هست که به آنها می‌گوید به کار بی‌حرمتی به مقدسات بپردازند. اگر به کلبه پوشالی من یک یا چند دزد غارتگر بیاید هم‌چون مقام شهری لاهه کلاه را از سر برمیدارم به او می‌گویم: «ای دزدان مهربان! ای ولگردان رحیم! یک لاقبایان ارجمند! حکم مأموریت خود را بما نشان دهید!» و او به من خواهد گفت که آن حکم مأموریت در قلب اوست که آرزومند و حریص دارائی من است. آنگاه کلیدها را به او خواهم داد که جستجو کند و غارت کند. از این غارتگری و اغتشاش چه کسی بهره می‌برد؟ به سگ سرخ اعتماد نکنید! جنایت صورت گرفته است و کیفر آن داده خواهد شد. به سگ سرخ بدگمان باشید! صلیب بزرگ سنگی را در هم کوبیده‌اند، به سگ سرخ بدگمان باشید!

شورایِ عالی حکومتی مالین به وسیله‌ی ویگلیوس، آگاه شده‌اند که نباید مانع از کارهای گروهی شوند که تصاویر را می‌شکنند اولن‌شپیگل

گفت: «افسوس! برای دروگران اسپانیایی، زمان درو فرا رسیده است! دوک! دوک ما را زیر پا می‌گذارد. فلامان‌ها! دریا بالا می‌آید، دریای انتقام! زنان و دختران بیچاره! از زنده به گور شدن بگریزید! مردان بدبخت! از دار و آتش و شمشیر دو دم بگریزید! فیلیپ می‌خواهد خونریزی پدرش شارل را کامل کند. پدر تخم مرگ و تبعید را کاشت، پسر سوگند خورده است که سلطنت بر یک گورستان را بیشتر از پادشاهی بر مردم مرتد دوست دارد. اینک جلاد و گورکنان سر می‌رسند، بگریزید!»

مردم به سخنان اولن‌شپیگل گوش می‌دادند و خانواده‌ها، صد صد شهرها را ترک می‌کردند و در جاده‌ها ازدحام ارابه‌های پر از اثاثه کسانی بود که مهاجرت می‌کردند و اولن‌شپیگل به همه جا می‌رفت و لام هم دنبال او در حالیکه شکوه می‌کرد و در جستجوی همسرش بود. و در دام، نل نزد کاتلین دیوانه اشک می‌ریخت.

۱۶

اولن‌شپیگل در ماه درو کردن جو که ماه اکتبر است در گـان بـه سـر می‌برد در آنجا اگمونت را در حال برگشتن از مجلس عیش و شکم چرانی دید همراه با آبه‌سن باون کشیش مصاحبش که شوخ و شنگ و غـرق در رؤیا، اسب را به اختیار خود رها کرده بود. ناگهان مردی را دید که فانوسی روشن بدست گرفته و در کنار او راه می‌رود. اگمونت پرسید: «از من چه میخواهی؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «نیکی برای شما و بهره‌وری از شمع وقتی که روشن است!» کنت گفت: «برو و مرا راحت بگذار!»

ـ نخواهم رفت!

ـ پس یک ضربه شلاق میخواهی؟

ـ من ده ضربه تازیانه میخواهم، اگر بتوانم در سر شما چنان فانوسی روشن کنم که شما به روشنی از اینجا تا اسکوریال را ببینید!

ـ نه فانوس تو و نه اسکوریال هیچ کدام برایم اهمیتی ندارد!

ـ بسپار خوب! من در این آتش می‌سوزم که نظر خوبی به شما بدهم و شما را آگاه کنم!

سپس در حالیکه دهنه اسب کنت را گرفته بود، که جفتک انداخت و روی دو پـا بـلند شـد گـفت: «سـرورم! حـالا شـما روی اسـبتان خـوب می‌رقصید و سر شما نیز خیلی خوب روی شانه‌هایتان مـی‌رقصد؛ فکـر کنید! اما شاه فیلیپ میخواهد، آنـطور کـه مـیگویند، ایـن رقـص زیـبا را متوقف سازد، می‌خواهد بدن شما را باقی بگذارد و سرتان را بـردارد و آنرا به رقص درآورد، در سرزمینهائی آنقدر دور که شما نخواهید توانست سرتان را باز یابید! یک فلورن به من بدهید، چون من برنده شده‌ام!»

ـ اگر خود را کنار نکشی یک ضربه‌ی تازیانه خواهی خورد اندرزگوی بدجنس!

ـ سرورم! من اولن‌شپیگل هستم، پسر کلاوس، که به خاطر عقیده‌اش زنده در آتش سوزانده شد و پسر سوئتکین که از اندوه مرد. خاکسترهائی که بر قلب من ضربه می‌زنند به من میگویند که اگمونت، سرباز شجاع، می‌تواند با لشکریانش سه بار پیروزمندش با دوک آلب مبارزه کند!

ـ برو! من خائن نیستم!

ـ این سرزمین را نجات بده! تنها تو می‌توانی این کار را انجام دهی!

کنت میخواست تازیانه را بر اولن‌شپیگل فرود آورد اما او منتظر نماند و در حالیکه می‌گریخت فریاد زد: «فانوسها را به کار اندازید، فانوس‌ها را به کار اندازید! آقای کنت! سرزمین را نجات دهید!»

یک روز دیگر، اگمونت که تشنه بود جلو مهمانخانه این بـن وِرْکـین توقف کرد. که بوسیله زنی ظریف، بنام موسکین ـ موش کوچک ـ از اهالی کورتره، اداره می‌شد. کنت در حالیکه خود را روی رکـاب اسـبش بـلند می‌کرد فریاد زد: «نوشیدنی!» اولن‌شپیگل که بـرای مـوش کـوچک کـار

می‌کرد نزد کنت رفت در حالیکه در یکدست یک آبجو خوری قلعی و در دست دیگرش یک بطری پر از شراب سرخ داشت.

کنت وقتی او را دید گفت: «باز هم تو؟ کلاغ سیه فال!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «سرورم! اگر فال من سیاه است، برای این است که آنرا خوب نشسته‌اند، اما شما بمن بگوئید که کدام یک سرخ‌ترند شرابی که از راه حلق وارد شکم می‌شود یا خونی که از گردن فوران می‌کند؟ این است آنچه فانوس من میخواهد بداند؟» کنت هیچ پاسخی نداد. نوشید، پول داد و رفت.

۱۷

اولن‌شپیگل و لام، هر یک سوار بر خری که سیمون سیمونسن[1] به آنها داده بود به همه جا می‌رفتند شهرنشینان را آگاه می‌کردند از نقشه‌های سیاه شاه که همیشه در پی خونریزی بود و در کمین بودند از اخباری که از اسپانیا می‌رسد آگاه شوند.

آنان سبزی می‌فروختند و به لباس روستائیان ملبس شده بودند و در تمام بازارها می‌گشتند. در حال بازگشت از بازار بروکسل، در خانه‌ای سنگی، با سکوی آجری، در یک تالار تحتانی، زنی زیبا را دیدند پیراهنی از ساتن در بر، با آب و رنگی خوش، گردن و سینه‌ای خوب و چشمانی سر زنده که به آشپزی جوان و سرخوش می‌گفت: «این تابه را خوب تمیز کن! چاشنی غذای آلوده را دوست ندارم.» اولن‌شپیگل دماغ خود را به پنجره گذاشت و گفت: «من! همه‌ی غذاها را دوست دارم، زیرا شکم گرسنه حق اظهارنظر درباره کباب و قورمه را ندارد!» آن خانم در حالیکه برمی‌گشت گفت: «این هالو کیست که نخود هر آش میشود؟» اولن‌شپیگل

۱ـ یکی از دوستان پرنس دورانژ

پاسخ داد: «افسوس! خانم زیبا! اگر شما اجازه بدهید فقط اندکی در مصاحبت شما باشم به شما یاد می‌دادم راگوهائی که مخصوص مسافر ناشناس است و خانمهای زیبای کدبانو از آن آگاه نیستند!» سپس در حالیکه با زبانش صدا در می‌آورد گفت: «من تشنه‌ام!»

ـ تشنه چی؟

ـ تشنه تو!

آشپز جوان گفت: «او مرد قشنگی است. او را دعوت کنیم. تا ماجراهای خود را برای ما حکایت کند!» خانم گفت: «ولی آنها دو نفر هستند!» آشپز گفت: «یکی از آنها را من عهده‌دار می‌شوم!» اولن‌شپیگل گفت: «خانم! ما دو نفریم، درست است. من و لام بیچاره که نمیتواند صد لیور بار را بر پشت خود حمل کند، اما پانصد لیور گوشت و مشروبات را میتواند در شکم خود با طیب خاطر جا دهد!» لام گفت: «پسرم! هرگز من بخت برگشته را دست نینداز. اگر شکم من برای پر شدن اینقدر گران تمام می‌شود!» خانم گفت: «امروز شکمت برای تو یک لیار هم خرج نخواهد داشت هر دو نفر داخل شوید!» لام گفت: «ولی دو رأس خر هم هستند که ما بر آنها سواریم!» خانم جواب داد: «به آنها جو می‌دهند!» در اصطبل عالیجناب کنت دو مِگِم[1] کمبودی وجود ندارد!»

آشپز تابه را رها کرد، اولن‌شپیگل و لام را سوار بر خرهایشان به حیاط آورد، خرها فوراً شروع به عرعر کردند. اولن‌شپیگل گفت: «اینهم موسیقی غذائی که دز پیش است! خرهای بیچاره شادی خود را اعلام می‌دارند!»

۱ـ کنت مِگِم از طرفداران کاتولیک‌های اسپانیا

در حالیکه هر دو پیاده می‌شدند اولن‌شپیگل به آشپز گفت: «اگر تو یک ماده خر بودی، آیا خری چون مرا دوست داشتی؟» ـ اگر من زن بودم جوانی را که چهره‌ای شادمان داشت می‌خواستم!» لام پرسید: «به این ترتیب تو نه زنی و نه ماده خر پس چه هستی؟» آشپز گفت: «من دوشیزه‌ام یک باکره هرگز یک زن نیست و یک ماده خر هم نیست! می‌فهمی شکم گنده؟» اولن‌شپیگل به لام گفت: «حرف او را باور نکن! او نیمی از یک دختر جلف است و ۱/۴ از دو نفر زن شیطان! شیطنت شهوت جائی برای او در جهنم نگهداشته جایی بر روی یک تشک برای اینکه آنجا بابِلْ زِبوتْ[1] به عیش و نوش بنشیند!»

آشپز گفت: «مسخره‌چی بدجنس! اگر موهای تو یال اسب بودند من حتی نمی‌خواستم که روی آن پا بگذارم» اولن‌شپیگل گفت: «اما من دلم می‌خواهد تمام گیسوی ترا بخورم!»

خانم گفت: «زبان طلائی! تو باید همه را داشته باشی؟»

اولن‌شپیگل گفت: «نه! هزار تا برای من کافی است در یک جسم چون شما ذوب شوند!» خانم به او گفت: «ابتدا یک پیاله آبجوی برن‌بی‌یر بنوش، یک تکه ژامبون بخور، از آن ژیگو قطعه‌ای ببُر برای من آن پاته را بِبُر، آن سالاد را بو کن!» اولن‌شپیگل دستهایش را به هم نزدیک کرد و گفت: «آن ژامبون از گوشت خوبی است؛ آن آبجو از بهترین نوع است؛ آن ژیگو از گوشتی عالی است؛ یک پاته که بریده میشود و زبان را در دهان از شادی به لرزه در می‌آورد؛ یک سالاد چرب که سزاوار شاهزاده‌هاست اما برکت بر آن باد که شما برای شام از زیبایی خودتان به او خواهید داد!»

۱ـ بل‌زبوت ـ امپراتور جهنم ـ شیطان

خانم گفت: «ببینید او چگونه پر حرفی می‌کند. نخست غذا بخور، ولگرد!» اولن‌شپیگل گفت: «قبل از غذا و پیش از لطف و مرحمت دعا نمی‌خوانیم؟» خانم گفت: «نه!» آنگاه لام شکوه‌کنان گفت: «من گرسنه‌ام!» خانم زیبا گفت: «تو خواهی خورد، چونکه تو نگرانی دیگری جز گوشت پخته نداری!» لام گفت: «و یک زن ترو تازه چون همسرم!»

آشپز با این گفته اخم بر جبین افکند. با وجود این آنان حریصانه غذا می‌خوردند و زیاد می‌نوشیدند و خانم باز هم در این شب به اولن‌شپیگل شام داد. و نیز روز بعد و روزهای بعد از آن. جو خرها و جیره لام نیز دو برابر شد. طی یک هفته، لام آشپزخانه را ترک نکرد و با بشقابها سرگرم بود اما نه با آشپز، زیرا او به همسرش فکر می‌کرد. این موضوع دخترک را خشمگین کرد. دختر آشپز گفت: «ارزشی ندارد آدمی در این دنیا جا تنگ کند که فکر دیگری جز شکمش ندارد!»

در این فاصله، اولن‌شپیگل و خانم با یکدیگر خوش بودند و او روزی به اولن‌شپیگل گفت: «تیل! تو هیچ تابع عادات و رسوم نیستی: تو که هستی؟» او گفت: «من پسری هستم که بخت خوش روزی با ماجرایی نیکو مرا پیدا کرد!»

زن گفت: «تو هرگز از خودت بد نمی‌گوئی!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «برای آنکه دیگران از من تعریف نمی‌کنند!»

ـ آیا تو دفاع از برادرانت را که مورد شکنجه و آزارند بر عهده خواهی گرفت؟

ـ خاکسترهای کلاوس بر سینه‌ی من ضربه می‌زنند!

ـ چقدر تو زیبایی؟ این کلاوس کیست؟

ـ پدرم که بخاطر عقیده‌اش او را سوزاندند!

ـ کنت مِگِمْ هیچ به تو شبیه نیست. او می‌خواهد خونریزی کند در زادگاه و وطنی که من دوست دارم، زیرا من در آنورس زاده شده‌ام در آن شهر باشکوه. پس بدان که او با مشاور برابان شیف توافق کرده ده واحد از پیاده‌نظامش را به آنورس وارد کند!

اولن‌شپیگل گفت: «من این خبر را به شهرنشینان خواهم رسانید و با گامهائی به چابکی و نرمی شبح به آنجا خواهم رفت!» او به شهر رفت و به آنان گفت هر چه را می‌دانست. شهرنشینان روز بعد همه مسلح بودند. با این همه اولن‌شپیگل و لام، که خرهایشان را نزد یکی از کشاورزان سیمون سمونسن گذاشته بودند از ترس کنت مِگِم که همه جا به دنبال آنان بود تا اینکه به دارشان بیاویزد مجبور شدند خود را پنهان کنند؛ زیرا به او گفته شده بود که دو مرتد از شراب او نوشیده و از گوشت‌های او خورده‌اند. رشک بر او چیره شد و این ماجرا را به خانم زیبایش گفت که از خشم دندانهایش را بهم سایید و گریه کرد و هفده بار از حال رفت! آشپز نیز بهمین صورت اما نه به آن اندازه و به جایگاهش در بهشت و رستگاری جاوید روحش سوگند خورد که او و خانمش هیچ کار خلافی نکرده‌اند، بجز دادن پس‌مانده‌ی شام به دو زیارتگر بیچاره که سوار بر خرهای نزاری بودند و کنار پنجره‌ی آشپزخانه ایستاده بودند. و در آن روز آنقدر اشک بر کف اتاق ریخته شد که کاملاً زمین خیس شد. با دیدن این حال، عالیجناب مِگِم اطمینان یافت که آنان دروغ نمی‌گویند. لام هرگز جرأت نمی‌کرد که خود را نزد خانم مِگِم آشکار سازد زیرا آشپز او را همیشه «زن من» می‌نامید! و او ناله و شکوه می‌کرد، و در هر حال به فکر خوردن بود، اما

اولن‌شپیگل برای او هم‌چنان چند ظرف غذای خوب می‌آورد، زیرا او از کوچه سنت‌کاترین خود را به خانه می‌رساند و در انبار مخفی می‌شد. روز بعد، وقت دعای عصر، کنت دو مِگِم، نزد خانم زیبا فاش کرد. او تصمیم گرفته است که قبل از صبح گروهی ژاندارم را که خودش فرماندهی آنان را بر عهده دارد به بوالودوک ببرد. پس از آنکه کنت خوابید، زن زیبا به انبار رفت و موضوع را به اولن‌شپیگل گفت.

۱۸

اولن‌شپیگل که لباس زیارتگران را پوشیده بود فوراً به راه افتاد، بی‌آنکه زادراه یا پولی داشته باشد. او به بوالودوک می‌رفت تا مردم شهر را آگاه سازد، و می‌خواست سر راهش از خانه‌ی ژرون پرائه، برادر سیمون[1] که برای او از سوی شاهزاده، حامل نامه‌هایی بود، اسبی به امانت بگیرد و از راه‌های انحرافی تا بوالودوک بتازد.

در حالی که از راه شوسه می‌گذشت، گروهی سرباز را دید. چون نامه‌هایی با خود داشت، ترسید، اما تصمیم گرفت به این بد بیاری، روی خوبی نشان بدهد. پس استوار بر جا ماند و در انتظار سربازان ماند و زیر لب دعا می‌خواند.

همین که سربازان گذاشتند او هم با آنان همراه شد و فهمید که به بوالودوک می‌روند. یک گروه از سربازان ناحیه‌ی والُنْ پیشقدم بودند که در رأس آنان کاپیتان لاموت با گارد شش نفره تبر دارش قرار داشت، سپس بر

۱ـ سیمون پرائه ـ چاپخانه دار فلاماندی که انجیل را به زبان فلاماندیایی چاپ کرد و از سوی کلیسای کاتولیک تحت تعقیب بود.

طبق درجه‌ای که داشتند گروهی دیگر، افسری با تبردارانش و دو مأمور پیگیری، رئیس کشیک ـ رئیس تدارکات، جلاد و دستیارش، و طبل‌ها و نی‌لبک‌ها که سر و صدای زیادی برپا کرده بودند. سپس گروهی فلاماندی با دویست مرد با فرمانده‌شان، پرچمدارشان و تقسیم شده به دو دسته صد نفره که فرماندهی می‌شدند بوسیله افسران جزء که هر یک از آنها در دسته‌های جزء به وسیله گروهبانها فرماندهی می‌شدند و جلو آنان نی‌ها و طبل‌ها بود که نواخته می‌شدند و سر و صدا می‌کردند. پشت سر آنان گروهی می‌آمدند که غش‌غش می‌خندیدند و هم‌چون چکاوک چهچه می‌زدند، آواز خوانان چون بلبلان، در حال خوردن، نوشیدن، رقصیدن ایستاده، دراز کشیده یا سوار بر اسب و با آنها گروهی، از دختران زیبا و دیوانه، در دو ارابه رو باز همراه بودند. بعضی از آنها هم‌چون سربازان مزدور لباس پوشیده بودند اما از پارچه نازک سپید، یقه باز، با شکاف در ناحیه بازوها و ساقها، در کلیجه‌ها، که گوشتهای ظریف بدن آنان دیده می‌شد. کلاهی از کتان نازک زر دوزی شده داشتند. که بر روی کلاهها پرهای شترمرغ قرار داشت و در باد در اهتزاز بود، بر کمربندهای پارچه‌ای طلائی تاب داده با حریر سرخشان غلافهای ماهوت طلائی خنجرهایشان آویخته شده بود و کفشهای آنها، پائین نیم شلوارهایشان کلیجه‌هایشان، با خطهای درهم، از طلا و از ابریشم سفید حاشیه دوزی شده بود. بعضی دیگر نیز نیم تنه‌هایی برنگ‌های آبی، سبز، ارغوانی، لاجوردی، قرمز تیره، چاک داده شده، حاشیه دوزی شده، زینت داده شده با نقش‌های تفننی دلخواه خودشان پوشیده بودند، و همه بر بازوها برشی از رنگی مشخص داشتند که شغل آنها را نشان می‌داد. یکی از

PersianPDF.com

گروهبانها خواست آن گروه را ساکت کند؛ اما زنها با اخمهای ظریف و گفتن چند جمله، او را وادار به خندیدن کردند و از او اطاعت نکردند.

اولن‌شپیگل ملبس به لباس زیارتگران و با احتیاط دنبال آنان بود به گونه‌ی قایقی که در کنار یک کشتی بزرگ حرکت کند و زیر لب دعاهایش را زمزمه می‌کرد.

ناگهان افسر فرمانده به او گفت: «زیارتگر! تو به این ترتیب کجا می‌روی؟» اولن‌شپیگل که گرسنه بود گفت: «آقای فرمانده! سابقاً مرتکب گناهی بزرگ شدم و به وسیله شورای مذهبی نتردام محکوم شدم که پیاده بروم به رم و از پدر مقدس طلب بخشش کنم که بخشش را به من عطا کرد. من شسته شده از گناهانم به این سرزمین برگشتم به این شرط که موعظه کنم از رازهای مقدس برای همه و برای سربازانی که با آنها برخورد خواهم کرد، همان کسانی که باید برای موعظه‌هایم به من نان و گوشت بدهند و به اینگونه با سخن گفتن، زندگی محقری را می‌گذرانم. آیا شما بمن اجازه خواهید داد. تا توقف‌گاه بعدی به قولم عمل کنم؟» آقای لاموت گفت: «بلی!» اولن‌شپیگل خود را میان سربازان والون و فلامان، به گونه‌ای برادرانه جا داد و نامه‌هائی را که زیر کلیجه‌اش داشت لمس کرد. دختران فریاد زدند: «زیارتگر! ای زیارتگر زیبا! بیا اینجا و توانائی‌ات را به ما نشان بده!» اولن‌شپیگل در حالیکه به دخترها نزدیک می‌شد با فروتنی گفت: «ای خواهران روحانی من! هرگز زیارتگر فقیری را که از کوهها و رودها گذشته و می‌خواهد ایمان درست را برای سربازان، موعظه کند، مسخره نکنید!» و او مست تماشای آن دخترکان دلفریب شده بود. اما دختران بی‌پروا در حالیکه از ارابه با چهره‌های سرزنده خود سر

می‌کشیدند می‌گفتند: «تو جوان‌تر از آنی که سربازان را موعظه کنی! بیا سوار ارابه ما شو، ما بتو شیرین‌ترین سخنها را می‌آموزیم!» اولن‌شپیگل با کمال میل می‌خواست سوار ارابه آنها شود ولی به سبب نامه‌هائی که با خود داشت نمی‌توانست. دو نفر از دخترها، در حالی که بازوان گرد و سفید خود را از ارابه به خارج دراز کرده بودند سعی می‌کردند که اولن‌شپیگل را بالا بکشند نزدیک خودشان، که گروهبان حسود، به اولن‌شپیگل گفت: «اگر سر جای خود نروی ترا تکه تکه می‌کنم!» و اولن‌شپیگل از آنجا خیلی دور شد، و موذیانه به دختران با طراوتی که برابر خورشید طلائی بودند نگاه می‌کرد، خورشیدی که روشنی بر راه می‌افشاند. با رسیدن به برْشِمْ، فیلیب دولانوی، ارباب دوبووار، فرمانده فلاماندی‌ها، دستور توقف داد. در این محل درخت بلوطی بود که ارتفاع متوسطی داشت و شاخه‌هایش را زده بودند بجز یک شاخه بزرگ، که از وسط شکسته شده بود و ماه گذشته، یک آناباپتیست را بر آن شاخه به دار آویخته بودند.

سربازان توقف کردند. فروشندگان غذا به سمت آنها آمدند و نان و آبجو و انواع گوشت‌ها را می‌فروختند. اما به دخترهای بی‌پروا، شیرینی و کلوچه و بادام و تکه‌های شیرینی می‌فروختند. همه‌ی آنچه را که اولن‌شپیگل می‌دید و گرسنگی او بیشتر می‌شد! ناگهان در حالیکه مانند میمونی از درخت بالا می‌رفت پاهای خود را از دو سوی شاخه بزرگ که هفت پا با زمین فاصله داشت به پائین آویزان کرد. در آنجا در حالیکه سربازان و دختران بی‌پروا به دور درخت حلقه زده بودند با نظمی خاص، دستهای خود را بالا و پائین می‌برد گفت: «به نام پدر، پسر، روح‌القدس!

آمین! نوشته شده است: کسیکه چیزی می‌دهد به بیچارگان به خداوند قرض می‌دهد. ای سربازان و شما، ای دختران زیبا، مصاحبان ظریف عشق این جنگجویان دلاور، به خدا قرض بدهید. یعنی به من نان، گوشت شراب و آبجو بدهید، تکه‌های شیرینی را که دوست دارید تا خدا که دارا و توانگر است آنها را به صورت توده‌های توکا، جویباری از شراب یونانی، تل‌هایی از شیرینی درآورد و در بهشت با ملاقه‌های نقره به شما بدهد!» سپس در حالیکه التماس می‌کرد گفت: «آیا نمی‌بینید که من با چه رنج و عذاب ظالمانه‌ای تلاش می‌کنم که سزاوار بخشش گناهانم شوم؟ آیا شما به این انضباط سخت که پشت مرا مجروح و خون‌آلود می‌کند مرهم می‌گذارید و مرا تسکین می‌دهید؟»

سربازان گفتند: «این دیوانه کیست؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «دوستان من! من دیوانه نیستم ولی توبه کننده و گرسنه‌ام؛ زیرا وقتی که روح من برای گناهانش گریه می‌کند، شکم من هم برای نداشتن گوشت گریه می‌کند! ای سربازان مقدس و ای دختران زیبا! می‌بینم شما ژامبون پر چربی، غاز، سوسیسها، شراب، آبجو و تکه‌های شیرینی دارید، آیا شما به زیارتگر چیزی از آنها نمی‌دهید؟»

سربازان فلامان گفتند:

ـ «چرا! چرا! این واعظ، از شادخواران است!» و همه برای او تکه‌هائی از غذایشان را چون گلوله‌ها پرتاب کردند. اولن‌شپیگل بدون اینکه حرف زدن خود را قطع کند با پاهای آویخته از دو سوی شاخه بزرگ غذا می‌خورد. او می‌گفت: «گرسنگی، در هنگام نماز، آدم را خشن و احمق می‌کند، اما ژامبون تمام این اخلاق رذیلانه را از بین می‌برد!» یکی از

گروهبانان در حالیکه برای او یک بطری نیمه پر شراب را پرتاب می‌کرد گفت: بگیر! ای کله‌پوک!

اولن‌شپیگل در هوا بطری را گرفت و در حالیکه جرعه جرعه آنرا می‌نوشید می‌گفت: «اگر گرسنگی شدید و تند چیز زیان‌آوری برای بدن بیچاره آدم است، یک چیز زیان‌آور دیگر هم هست که آن هراس و دلهره یک زیارتگر بیچاره است که سربازان بخشنده یکی یک تکه ژامبون و دیگری یک بطری آبجو به او بدهند، زیرا زیارتگر معمولاً در خوردن امساک می‌کند و اگر او هنگامی که در معده‌اش غذایی به این کمی باشد شراب بنوشد فوراً مست می‌شود.» همانطور که حرف می‌زد دوباره از هوا یک ران غاز را که برایش انداخته بودند گرفت و گفت: «این یکی چیزی اعجازآمیز است که آدم از هوا ماهی چمنزار را صید کند!» و آن ران غاز با استخوان ناپدید شده بود. او به سخن ادامه داد: «چه چیز است که از ریگ خشک حریص‌تر است؟ یک زن نازا و یک معده‌ی خالی و گرسنه!»

ناگهان نوک نیزه‌ای را بر پشت خود حس کرد و شنید پرچمداری می‌گوید: «آیا زیارتگران اکنون ژیگو را حقیر می‌شمارند؟» اولن‌شپیگل دید بر نوک نیزه یک قطعه بزرگ ژیگو فرو کرده‌اند و در حالیکه استخوان ژیگو را گرفته بود و آنرا برمی‌داشت گفت «آستین برای آستین، ژیگو را بین دندانهایم خیلی بیشتر دوست دارم تا آنرا که در آستین لباسم دارم! من از استخوان این یک فلوت درست می‌کنم تا در ستایش تو بنوازم ای نیزه‌دار بخشنده!»

و در حالیکه ژیگو را می‌جوید گفت: یک غذای بی‌دسر چیست؟ یک

ژیگو چه ارزشی دارد هر قدر که خوشمزه هم باشد، اگر زیارتگر بعد از آن‌ها چهره‌ی نیکوی چند نان شیرینی را نبیند؟ با این گفته او دستش را به صورتش گرفت زیرا دو تکه شیرینی از سمت گروه دختران بی‌پروا در حال آمدن بودند که یکی بر روی چشمش و دیگری بر گونه‌اش پخش شد. و دختران می‌خندیدند و اولن‌شپیگل پاسخ می‌داد: «بسیار متشکرم، ای دختران مهربان! که برای من بوسه‌های شیرینی می‌فرستید!» و شیرینی‌ها روی زمین افتادند. ناگهان طبل‌ها و نی‌ها به صدا در آمدند و سربازان به راه افتادند.

ارباب دوبووار فرمانده فلاماندی‌ها به اولن‌شپیگل گفت که از درخت پایین بیاید و در کنار گروه راه‌پیمائی کند. در این هنگام او می‌خواست صد فرسنگ دورتر از آنان باشد زیرا از سخنان تعدادی از سربازان ترشرو پی برد که به او ظنین شده‌اند و می‌خواهند به عنوان جاسوس دستگیرش کنند و مورد جستجو قرار دهند. اگر نامه‌ها را به دست می‌آوردند او را به دار می‌آویختند.

بنابراین خود را از درخت رها کرد و به درون گودالی افتاد و فریاد زد:

«آقایان سربازان! رحم کنید! ساق پایم شکسته است. دیگر نمی‌توانم راه بروم. اجازه بدهید در ارابه دخترها سوار شوم!» ولی او می‌دانست که گروهبان حسود چنین اجازه‌ای را به او نمیدهد. دخترها از ارابه‌ی خود به او می‌گفتند «بیا! زیارتگر مهربان! بیا، ما ترا دوست داریم، نوازش می‌کنیم با گرمی به تو خدمت می‌کنیم و یکروزه پای ترا معالجه می‌کنیم!»

او می‌گفت: «می‌دانم! دستهای زنان بهترین مرهم برای تمام جراحت‌هاست!» اما گروهبان حسود، به آقای لاموت می‌گفت: «آقا!

تصور می‌کنم که این زیارتگر ما را دست انداخته است، که با ادعای پای صدمه دیده‌اش می‌خواهد در ارابه دخترها سوار شود! فرمان بدهید که او را در جاده رها کنند!» آقای دولاموت پاسخ داد: «من هم همینطور فکر می‌کنم!» و اولن‌شپیگل را در گودال به حال خود گذاشتند. چند سرباز که باور کرده بودند به راستی پای او شکسته است و از این دستور خشمگین شده بودند برای او گوشت و شراب به اندازه‌ی مصرف دو روز گذاشتند. دخترها که می‌خواستند به کمک او بروند و نمی‌توانستند تمام آنچه را که از شیرینی باقی مانده بود برای او پرتاب کردند. گروه سربازان دور شدند. اولن‌شپیگل در همان جامه‌ی زیارتگران اسبی خرید و از جاده‌ها و کوره راهها هم‌چون باد به بوالودوک وارد شد. با آگاهی از رسیدن سربازان بووارولاموت هشتصد نفر از مردم شهر مسلح شدند و فرماندهانی انتخاب کردند و اولن‌شپیگل را با لباس یک زغال‌فروش به آنورس فرستادند تا از هرکول بوور بردرود کمک بخواهد. سربازان آقای دولاموت و دوبووار نتوانستند وارد بوا ـ لو ـ دوک شهر گوش بزنگ و آماده شوند که با مدافعین شجاع در انتظار بود.

۱۹

ماه بعد مردی بنام دکتر آژیلوس، دو فلورن و چند نامه به اولن‌شپیگل داد تا او نامه‌ها را به سیمون پرائه برساند، نامه‌ها دستورالعمل‌هایی بود که پرائه باید انجام می‌داد. اولن‌شپیگل نزد پرائه غذا و مسکن نیکویی داشت. خواب او خوب بود و چهره‌اش را گل جوانی زینت می‌داد. پرائه برعکس او نزار و چهره‌ای رقت آور داشت، همواره غرق در اندیشه و اندوهناک بود و اولن‌شپیگل از شنیدن ضربه‌های چکش شب هنگام، شگفت زده می‌شد، اگر بر حسب تصادف بیدار می‌شد. بامداد او از خواب برمی‌خاست سیمون پرائه جلو او ایستاده بود و صورتش بیشتر رقت‌انگیز بود، نگاههای او نیز بیشتر غمگین اما پر درخشش بود مانند چشمان کسی که خود را آماده مرگ یا نبرد می‌کند. گاهی پرائه آه می‌کشید و دستها را به حالت دعا بهم می‌چسباند و همواره به نظر می‌رسید که سرشار از خشم است. انگشتان او سیاه و روغنی بود هم‌چون بازوان و پیراهنش. اولن‌شپیگل تصمیم گرفت بداند که صدای ضربه‌های چکش از کجا می‌آید و بازوان سیاه و رخسار پر اندوه پرائه از چیست؟ یکشب پس

از اینکه همراه سیمون به میکده غاز آبی رفته بود وانمود کرد از خوردن شراب، سیاه مست شده است و نمی‌تواند روی پا بند شود و باید او را به خانه برسانند و پرائه با اندوه او را به خانه باز آورد. اولن‌شپیگل در انبار می‌خوابید، کنار گربه‌ها و تختخواب سیمون در طبقه‌ی پایین نزدیک زیرزمین بود. اولن‌شپیگل که تظاهر به مستی را ادامه می‌داد در حالیکه سُر می‌خورد از پله‌ها بالا رفت و تظاهر به تلو تلو خوردن می‌کرد و تکیه به طناب داشت. سیمون با مراقبت مهرآمیزی، هم‌چون یک برادر کمک کرد و او را خواباند و به حال مستی او دلسوزی کرد و با دعا کردن به درگاه خداوند برای او بخشش می‌خواست. او فرود آمد و به زودی اولن‌شپیگل همان صدای ضربه‌های چکش را شنید که بارها او را از خواب بیدار کرده بود. در حالیکه بدون صدا برمی‌خاست با پای برهنه از پله‌های باریک فرود آمد، پس از هفتاد و دو پله خود را جلو دری کوتاه دید، از لای در یک شعاع روشنائی بیرون می‌زد. سیمون با حروف سیار قدیمی زمان لورن کوستر، ناشر بزرگ هنر عالی چاپ، اوراقی را چاپ می‌کرد. اولن‌شپیگل پرسید: «تو آنجا چه می‌کنی؟» سیمون وحشت زده به او پاسخ داد: «اگر تو از سوی اهریمن آمده‌ای، مرا لو بده، تا من بمیرم؛ اما اگر از سوی خدا آمده‌ای، دهانت باید زندان زبانت باشد!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «من از جانب خدا هستم، و برای تو هیچ بدی نمی‌خواهم. تو این جا چه می‌کنی؟» سیمون پاسخ داد: «من کتاب مقدس را چاپ می‌کنم. زیرا اگر به هنگام روز، برای تهیه غذای زن و بچه‌هایم، فرمانهای ظالمانه و شریرانه اعلیحضرت را چاپ می‌کنم، شب هنگام، گفتار واقعی خداوند را چاپ می‌کنم و جبران می‌کنم بدینگونه گناهانی را

که در هنگام روز مرتکب می‌شوم!» اولن‌شپیگل گفت: «تو آدم شجاعی هستی!» سیمون پاسخ داد: «من ایمان دارم!» با تلاش او، این چاپ مقدس از کتاب مقدس از فلاندر بیرون آمد و در سرزمین‌های برابان، فلاندر، هلند، زلند، اوترخت، برابان شمالی اوورای سل، گلدرلند پخش شد تا روزی که سیمون محکوم شد به اینکه سرش از بدن جدا شود و به اینگونه زندگیش را برای مسیح و عدالت به پایان برد.

۲۰

سیمون روزی به اولن شپیگل گفت: «برادر، گوش کن! آیا تو جرأت داری؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «بلی جرأت دارم تا آنجا که یک اسپانیائی را تا وقتی که مرگ او فرا برسد شلاق بزنم، یک قاتل را بکشم، یک ویرانگر را از بین ببرم!»

چاپخانه‌دار پرسید: «آیا خواهی توانست خود را در یک بخاری دیواری جا دهی و با شکیبائی گفتگوئی را که در یک اتاق می‌شود گوش کنی؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «به لطف خداوند، کمرم نیرومند است و پشت زانوهایم نرم است. می‌توانم مانند گربه مدت درازی خود را هر جا که بخواهم نگه دارم!»

سیمون پرسید: «آیا شکیبایی و حافظه خوبی داری؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «خاکسترهای کلاوس روی سینه‌ی من ضربه می‌زنند!»

چاپخانه‌دار گفت: «پس گوش کن! این ورق بازی را که اینطور تا شده به دست می‌گیری و به داندرموند میروی، دوبار محکم و یک بار آرام بر در

می‌کوبی. بر در خانه‌ای که ظاهرش به این شکل است شخصی در را برای تو باز خواهد کرد و خواهد پرسید که آیا تو بخاری پاک کن هستی؟ تو پاسخ خواهی داد که لاغری و کارت را گم نکرده‌ای و این کارت تاشده را به او نشان خواهی داد. آنگاه، تیل! تو کاری را که باید بکنی انجام خواهی داد. بدبختی‌ها و سیه‌روزیهای بزرگی بر سرزمین فلاندر بال می‌گسترند. او به تو یک بخاری دیواری را که قبلاً پاک و تمیز شده است نشان خواهد داد؛ تو در آنجا برای پاهایت قلابهای خوبی خواهی یافت. و برای نشستن یک تخته کوچک که محکم جاسازی شده است. آن که برای تو در را باز می‌کند خواهد گفت که در بخاری بروی تو این کار را خواهی کرد و در آنجا خود را آرام نگه خواهی داشت. عالیجنابان معروفی در اتاق گرد هم می‌آیند در جلو بخاری همان بخاری که تو در آنجا هستی. آنها گیوم خاموش، پرنس دورانژ، کنت دواگمونت، کنت دوهورن، کنت هوگزتراتن و لودویگ دوناسو و برادر شجاع گیوم خاموش‌اند. ما اصلاح گرایان می‌خواهیم بدانیم که عالیجنابان چه می‌خواهند و برای نجات سرزمینهایمان چه می‌توانند بکنند.

باری، نخستین روز آوریل، آنچه را که به اولن‌شپیگل مأموریت داده شده بود انجام داد، و خود را در بخاری پنهان کرد و خرسند بود که نه آتشی در بخاری میسوخت و نه حرارتی بود. فکر می‌کرد که چون دود وجود ندارد شنوائی او دقیق‌تر خواهد شد. به زودی در سالن گشوده شد و یک فشار هوا بر او هجوم آورد. او با شکیبائی هجوم باد را تحمل کرد و با خود گفت که این باد دقت او را بیشتر خواهد کرد. سپس شنید عالیجنابان دورانژ، اگمونت و دیگران به سالن وارد می‌شوند. آنان از ترس

و هراسی که در دل داشتند حرف زدند و از خشم شاه و از شیوه‌ی گرفتن مالیات ستمگرانه سخن گفتند. یکی از آنها با لحنی خشن و گستاخانه حرف می‌زد. او اگمونت بود. اولن‌شپیگل او را شناخت همانطور که هوگزتراتن را از صدای گرفته‌اش شناخت و همینطور دو هورن را از صدای قویش و کنت لوئی دوناسو را از صدای مطمئن و جنگجویانه‌اش و خاموش را از اینکه به آرامی تمام حرفهایش را تلفظ می‌کرد و گوئی هر جمله را با ترازوئی می‌سنجید. کنت اگمونت پرسید چرا برای بار دوم جلسه تشکیل داده‌اید در حالی که در هِلِگا فرصت برای تصمیم‌گیری دربارهٔ آنچه باید انجام می‌شود را داشتیم؟

دو هورن پاسخ داد: «ساعتها به شتاب می‌گذرند، شاه خشمگین است، باید مراقب باشیم که وقت را تلف نکنیم!»

آنگاه خاموش گفت: «سرزمین‌ها در خطرند باید در مقابل هجوم سربازان بیگانه از آن‌ها دفاع کنیم!»

اگمونت در حالیکه عصبانی شده بود پاسخ داد حیرت‌آور است که شاه، سرور او عقیده دارد که باید لشکری به اینجا بفرستد، در حالیکه همه جا بواسطه مراقبت عالیجنابان و از جمله خودش آرامش برقرار شده است. اما خاموش گفت: «فیلیپ در سرزمین هلند چهارده دسته گماشته دارد که تمام آنان از سربازان فدائی کسی هستند که در گراولین و سنت کانتن[1] فرمانده آنان بود.» اگمونت گفت: «معنی حرف شما را درک نمی‌کنم!»

۱ـ اسپانیایی‌ها در سایه سواره نظام تحت فرماندهی اگمونت بر نیروهای فرانسوی هنری دوم در سن کانتن و گراولین پیروز شدند در سال‌های ۱۵۵۷ و ۱۵۵۸

شاهزاده دوباره گفت: «بیشتر از این نمی‌خواهم چیزی بگویم اما برای شما و عالیجنابان حاضر در جلسه برای شروع چند نامه را که از زندانی بیچاره مونتینی[1] است می‌خوانم. در این نامه‌ها عالیجناب مونتینی نوشته است: «شاه از آنچه که در سرزمین هلند روی داده بی‌نهایت خشمگین است و او بموقع خود، اخلال‌گران را مجازات خواهد کرد.» در این حال کنت اگمونت گفت که او احساس سرما می‌کند و خیلی خوب خواهد بود اگر آتشی خوب در بخاری برافروزند. و آتش افروخته شد هنگامی که دو عالیجناب دربارهٔ نامه‌ها گفتگو می‌کردند. اما به سبب سرپوش بزرگی که در بخاری بود آتش نگرفت و سالن پر از دود شد. سپس کنت دوهوگز تراتن در حالیکه سرفه می‌کرد نامه‌هائی را که از دالاوا سفیر اسپانیا در پاریس برای فرمانروای هلند ارسال شده و به دست او افتاده بود خواند. او گفت: «سفیر نوشته است که تمام بدبختی‌هائی که به سرزمین هلند رسیده است ناشی از کار سه نفر است: از این قرار، عالیجنابان اورانژ، اگمونت و هورن. بایستی به این سه نفر روی خوش نشان بدهیم و به آنها بگوییم که پادشاه نگهداری و انقیاد این سرزمین‌های تحت فرمان خود را نتیجه‌ی خدمات آنان می‌داند. اما درباره دو عالیجناب مونتینی و برگز[2]، آنها آنجا که باید باشند هستند!» اولن‌شپیگل به خود می‌گفت: «آه! من یک بخاری پر از دود را در سرزمین فلاندر ترجیح می‌دهم به یک زندان دلباز در سرزمین اسپانیا! زیرا در آنجا میان دیوارهای مرطوب وسیله‌هایی می‌روید که آدم‌ها را خفه می‌کند.» سفیر برگفته خود افزوده است که شاه

۱ـ مونتینی برادر کوچکتر دوک هورن است که از طرف دربار هلند به عنوان سفیر نزد فیلیپ رفت و او را به دستور شاه زندانی و خفه کردند.

۲ـ برگز: او همراه مونتینی بود و به سرنوشت او دچار شد.

در شهر مادرید گفته: «با آنچه در سرزمین هلند روی داده است شهرت امپراتوری ما کاهش یافته است. خدمت برای خداوند تحقیر شده است و ما بیشتر در معرض خطر قرار خواهیم داد سرزمینهای دیگر امپراتوری را اگر یک چنین اخلالگرانی را تنبیه نکنیم. تصمیم گرفته‌ایم که خودمان به سرزمین هلند برویم و از پاپ و امپراتور کمک بخواهیم. این شر و بدی کنونی، نیکی و آرامش را در پی خواهد داشت، ما سرزمین بلژیک و هلند را زیر فرمان مطلق خود در می‌آوریم و مذهب و حاکمیت آنرا به میل و روش خود تغییر خواهیم داد!» اولن‌شپیگل بخود می‌گفت: «آه، شاه فیلیپ! اگر میتوانستم، به روش خود، ترا تغییر دهم، تو زیر چماق فلاماندی من یک تغییر عظیم در را نهایت، بازوانت، و ساقهایت را می‌دیدی سر ترا در میان پشتت قرار می‌دادم با دو میخ برای اینکه در آن حالت، به گورستانی که پشت سر خود باقی گذاشته‌ای نگاه کنی، و ببینی باز هم می‌توانی آواز تغییرات مستبدانه خود را به میل و روش خود بخوانی!»

شراب آوردند. هوگزتراتن برخاست و گفت: «می‌نوشم به شادی سرزمین!» همه چون او با همین شعار نوشیدند. او جام خالی خود را به روی میز گذارد و اضافه کرد. «برای نجبای بلژیک ساعات بد فرا می‌رسد باید به فکر وسائل دفاع از خود باشیم!»

در انتظار پاسخ، به اگمونت نگاه کرد که ساکت مانده بود. اما خاموش گفت: «ما مقاومت می‌کنیم، اگر اگمونت که در سنت کانتن و در گراولین، دوبار فرانسه را به لرزه درآورد و تسلط کامل بر سربازان فلاماندی دارد ما را یاری بدهد و مانع از ورود سربازان اسپانیائی به سرزمین ما شود.» آقای

اگمونت پاسخ داد: «من نظر بسیار احترام‌آمیزی نسبت به شاه دارم تا اینکه باور کنم باید خود را علیه او چون شورشیان مسلح کنیم و آنها که از خشم او می‌ترسند خود را کنار می‌کشند. من بر جای خود میمانم چون هیچ وسیله برای زنده ماندن بدون کمک او را ندارم!»

خاموش گفت: «فیلیپ میتواند انتقام ستمگرانه‌ای بگیرد!»

اگمونت پاسخ داد: «من اطمینان دارم!» لودویک دوناسو پرسید: «آیا سرت و مغزت چنین میگویند؟»

اگمونت جواب داد: «سرم و بدنم و اخلاصم که همه از شاه هستند!»

هورن گفت: «دوست و رفیق وفادار! من هم مانند تو خواهم کرد!»

خاموش گفت: «باید آینده‌نگر و مآل‌اندیش بود و نباید منتظر ماند!»

آنگاه آقای اگمونت با خشونت گفت: «من در گرامون بیست و دو اصلاح‌گرا را به دار آویختم. اگر واعظان وعظ خود را قطع کنند، اگر اهانت کنندگان به شمایل مقدسین مجازات شوند، خشم شاه آرام خواهد گرفت!»

خاموش پاسخ داد: «این امیدواریهای نامعلومی است!» اگمونت گفت: «خود را با اطمینان و اعتماد مسلح کنیم!» هورن گفت: «خود را به اطمینان مسلح کنیم!» هوگزتراتن گفت: «آنچه که باید خود را به آن مسلح کنیم آهن است نه اطمینان!» در این حال خاموش نشان داد که میخواهد خارج شود. اگمونت گفت: «بدرود! شاهزاده بدون زمین!» خاموش پاسخ داد: «بدرود! کنت بدون سر!» آنگاه لودویک‌دوناسو گفت: «قصاب برای گوسفند است و افتخار برای سربازی که ناجی سرزمین نیاکان خود باشد!» اگمونت گفت: «من نه می‌توانم و نه می‌خواهم چنین سربازی باشم!» اولن‌شپیگل

با خود گفت: «خون بیگناهان دامن چاپلوس را خواهد گرفت!»

عالیجنابان محل را ترک کردند. آنگاه اولن‌شپیگل از بخاری بیرون آمد و بی‌اختیار نزد پرائه رفت و اخبار را برای او برد. او گفت: «اگمونت خیانتکار است. خداوند با شاهزاده است!»

***

دوک! دوک در بروکسل [1] است! صندوقهای آهنی بالدار کجایند؟

۱ـ منظور دوک آلب است که نهم اوت ۱۵۶۷ با نه‌هزار پیاده و سوار برگزیده‌ی اسپانیایی وارد بروکسل شد.

کتاب سوم

۱

گیوم خاموش می‌رود، خداوند او را راهنمایی می‌کند. دو کنت زندانی شدند. کنت آلب به خاموش وعده‌ی بخشش داده است اگر نزد او حاضر شود. با شنیدن این خبر اولن‌شپیگل به لام گفت: «بالاپوش عزیز من! دوک به درخواست و اصرار دوبوا، مدعی‌العموم سه بار چهارده روزه، شاهزاده‌ی اورانژ، لودویگ برادرش، هوگزتراتن، وان دن‌برگ، کولمبورگ، بردرود و دوستان دیگر شاهزاده را احضار می‌کند و به آنان وعده عدل و بخشش را می‌دهد. بشنو لام! یک روز یک یهودی اهل آمستردام از یکی از دشمنانش خواست که به خیابان بیاید. احضار کننده در خیابان و احضار شده جلو پنجره بود. احضار کننده به دشمنش که در ساختمان بود می‌گفت: «بیا پائین تا چنان مشتی بر سرت بکوبم که در سینه‌ات فرو رود و تو از لای دنده‌هایت نگاه خواهی کرد مانند دزدی که از بین نرده‌های زندان بیرون را نگاه می‌کند!» احضار شده پاسخ داد: «اگر صد برابر چنین وعده‌ی خوشی را هم به من بدهی هرگز پائین نمی‌آیم!» شاهزاده اورانژ و دیگران نیز می‌توانند همین گونه پاسخ بدهند.» و آنان

همین کار را کردند و از حضور نزد دوک خودداری کردند. اگمونت و هورن از آنان پیروی نکردند و ناتوانی در انجام وظایف، مرگ و لحظه خدائی را برای آن دو فراخواند.

۲

در آن هنگام در بازار اسب‌فروشان بروکسل، اشراف آندلو، فرزندان با تمبورگ و دیگر عالیجنابان دلاور و نامی را سر بریدند، آنان را که می‌خواستند ناگهان و غافلگیرانه آمستردام را تسخیر کنند. هنگامی که آنانرا برای شکنجه دادن می‌بردند، هجده نفر بودند، سرودهای مذهبی می‌خواندند. در حالی که در جلو و پشت سر آنان، در تمام طول راه طبل نواخته می‌شد، سربازان اسپانیائی آنان را دوره کرده بودند، در حالیکه مشعلهای آتش بدست گرفته بودند و بدنهایشان را می‌سوزاندند. و اگر به سبب درد و رنج تکان می‌خوردند سربازان می‌گفتند: «آی پیروان لوتر! چگونه به این زودی از سوخته شدن ناراحت شدید؟» کسی که آنان را لو داده بود دیریک سلوس[1] نام داشت و خود او آنان را به آنکهوئیز هنوز کاتولیک آورد برای اینکه به چنگ دژخیمان دوک بسپارد و آنان شجاعانه مردند و شاه از آنان ارث برد.

۱ـ دیریک سلوس راهنمای کشتی بود. او کشتی برادران آندلو را به گل نشاند و آنان دستگیر و اعدام شدند.

۳

اولن‌شپیگل که لباس هیزم‌شکنان را پوشیده بود به لام که او نیز همانگونه لباس پوشیده بود گفت: «آیا تو دیدی آنها را که گذشتند؟ آن دوک زشت را با پیشانی صاف هم‌چون پیشانی عقاب، و با ریش درازش که چون انتهای طناب آویخته از یک چوبه داراست دیدی؟ خدا او را با آن ریش خفه کند! آن عنکبوت را با پاهای دراز و پشمالویش که شیطان آنرا بر سرزمین ما تف کرد دیدی؟ بیا لام! بیا! ما میرویم تا سنگ بر تارهای او بیفکنیم!...» لام گفت: «افسوس! ما را زنده زنده می‌سوزانند!»

ـ بیا به گروننداثل برویم، دوست عزیز من! بیا به گروننداثل برویم! آنجا یک دیر و صومعه زیبایی است که دوک به آنجا می‌رود که برای گرفتاری دیگران تار بتند و از خدا صلح و تندرستی بخواهد برای خودش که تکمیل کند کارهایش را که بازی دادن و جست و خیز کردن ارواح سیاه او بر لاشه‌ها می‌باشد. ما در ایام پرهیز و روزه‌ایم و تنها خون است که عالیجناب دوک نمی‌تواند هرگز از آن پرهیز کند. بیا، لام! پانصد سوار مسلح پیرامون خانه دوهن پاسداری میکنند؛ سیصد پیاده در گروههای

کوچک به راه افتاده‌اند و وارد جنگل سوان می‌شوند. امروز بعد از ظهر وقتی که دوک آلب، کارهای پارسا یانه‌اش را انجام داد به او حمله می‌کنیم و چون او را گرفتیم دوک را در یک قفس زیبای آهنی می‌گذاریم و برای شاهزاده می‌فرستیم!»

اما لام که از وحشت بر خود می‌لرزید گفت: «خطر بزرگی است پسرم! خطری بزرگ! اگر ساقهایم اینقدر ناتوان نبودند و اگر شکمم اینقدر باد نکرده بود به سبب آبجوی ترشی که در این شهر بروکسل می‌نوشند، برای این کار با تو می‌آمدم.» این گفتگو در یک حفره‌ای که در زمین در وسط یک بیشه کنده شده بود صورت می‌گرفت که ناگهان، از لای برگهایی که بیرون از سوراخ بود، لباسهای زرد و سرخ سربازان دوک را دیدند که اسلحه‌هایشان در آفتاب برق می‌زد و پیاده در جنگل راه می‌رفتند. اولن‌شپیگل گفت: «لو رفتیم!». و چون دیگر سربازان راندید باگامهای بلند تا خانه‌ی اوهن دوید. سربازان بدون هیچ پرسشی گذاشتند که او بگذرد به سبب لباس هیزم شکنی او و بار هیزمی که بر پشت خود داشت. در آنجا به سوارانی که منتظر او بودند رسید و خبر را پخش کرد، همه متفرق شده و گریختند به جز آقای بوزار آرمن‌تی‌یر که گرفتار شد. اما از پیادگانی که از بروکسل می‌آمدند حتی یکنفر را هم نتوانستند پیدا کنند و این کار خائنی از هنگ آقای لیک بود که آنها را همگی لو داد. آقای بوزار تاوان سنگین و ستمگرانه‌ای برای دیگران پرداخت. اولن‌شپیگل که قلبش از وحشت در سینه می‌تپید به بازار حیوانات بروکسل رفت تا شکنجه شدن ستمگرانه او را ببیند و آرمانتیر بیچاره را بر چرخ شکنجه گذاشتند ۳۷ ضربه میله آهنی را بر ساقها و بازوان و پاها و دستهایش کوبیدند که هر

یک به نوبه خود تکه تکه شد، زیرا جلادان می‌خواستند شاهد شکنجه‌ی ظالمانه او باشند و چون سینه‌اش سی و هفتمین ضربه را دریافت کرد، مرد.

۴

در روزی از ماه ژوئن که هوا صاف و ملایم بود در بروکسل، بر بازار جلو انجمن شهر، یک داربست پوشیده از ماهوت سیاه بر پا شد و کنار آن دو داربست بلند مجهز شده به میخهای آهنی آماده شد، روی داربست دو بالش سیاه و یک میز کوچک قرار داشت که روی آن یک صلیب نقره‌ای گذاشته شده بود. بر این داربست‌ها به وسیله شمشیر دو دم، عالیجنابان کنت اگمونت و کنت دو هورن کشته شدند[1]. و شاه اموال آنان را به ارث برد. و سفیر فرانسوای اول در حالیکه درباره‌ی اگمونت حرف می‌زد گفت: «من آمده‌ام قطع کردن سر کسی را ببینم که او دوبار فرانسه را به لرزه در آورده است!» و سر کنت‌ها روی میخ‌های آهنی گذاشته شد. اولن‌شپیگل به لام گفت: «اجساد و خون با ماهوت سیاه پوشیده شده‌اند. درود بر آن کسانیکه نگه می‌دارند دل‌هایشان را استوار و شمشیرهایشان را راست برای روزهای سیاهی که در پیش داریم!»

۱ـ اگمونت و هورن در پنجم ژوئن سال ۱۵۶۸ کشته شدند.

PersianPDF.com

۵

در این زمان، خاموش لشگری گردآورد[۱] از سه طرف به هلند و بلژیک حمله کرد. و اولن‌شپیگل به گروهی از پابرهنگان مردم گریز مارن هوت[۲] گفت: «طبق اعلام مفتشین عقاید، فیلیپ شاه گفته است همه‌ی مردم هلند به سبب ارتداد و توهینی که مرتدان به اعلیحضرت کرده‌اند گناهکارند. چه آن توهین را قبول داشته باشند، چه قبول نداشته باشند و مانعی نیز برای آن ایجاد نکرده باشند و از آنجا که این جنایت نفرت‌انگیز همه را محکوم می‌کند بدون توجه به زن و مرد بودن و سن و سال آنان، به ویژه کسانی را که به نام، باید به کیفر مقرر برای خیانت و قصور در انجام وظیفه برسند، بی آنکه کوچکترین امیدی به بخشش داشته باشند. و شاه از آنان ارث می‌برد. در سرزمین‌های ثروتمند، سرزمین هایی که به دریای شمال کنت نشین امدن، رودخانه آمیس، سرزمین و ستفالی و کِلو، در ژولیه و لیژ، در اسقف‌نشین کولونیی و تِرِو، در سرزمین لورن و فرانسه

۱ـ تزو با سربازان مهاجر و بیست هزار نفر که از مزدوران آلمانی هوگوئنت‌ها و کالونیست‌ها بودند کار خود را آغاز کرد.

۲ـ گروهی که در جنگل علیه دوک آلب مبارزه می‌کردند.

محدود می‌شود داس مرگ درو می‌کند بر زمینی تا ۳۴۰ فرسنگ، با دویست شهر حصار دار، صد و پنجاه روستا که حکم شهر را دارند در ییلاق‌ها، در قصبه‌ها و جلگه‌ها، شاه ارث می‌برد!» او ادامه داد: «یازده هزار جلاد برای انجام دادن کار زیاد نیست که دوک آلب آنان را از میان سربازان انتخاب کرده است. و سرزمین نیاکان به محل انباشته شدن اجساد تبدیل شده است که هنرها از آن می‌گریزند، و حرفه‌ها رها می‌شوند، صنایع نابود می‌شوند برای اینکه بروند سرزمین‌های دیگر را ثروتمند کنند، جایی که به آنان اجازه می‌دهد خدا به آزادی پرستش شود. مرگ و ویرانی درو می‌کنند و شاه ارث می‌برد. شهرهای ما امتیازات خود را به زور پولی که به شاهزادگان مستمند داده بودند کسب کرده بودند، اما این امتیازات هم ضبط و مصادره شده‌اند. مردم امیدوار شده بودند پس از قراردادهای بسته شده بین آنان و فرمانروایان، ثروتمند شوند و حاصل کار خود را برگیرند. اما آنها اشتباه کردند. بنّا می‌سازد برای حریق، کارگر کار می‌کند برای دزد و شاه ارث می‌برد. خون و اشک! مرگ در محل سوزاندن محکومین درو می‌کند و بر درختانی که در امتداد بزرگ‌راهها به جای چوبه دار بکار می‌روند، در گودالهای گشاده‌ای که دخترکان بیچاره زنده زنده در آنها انداخته میشوند، در غرق‌گاه زندانها، در دایره‌های هیمه و هیزم مشتعل که در وسط آنها با آتشی اندک، مقاومت کنندگان را می‌سوزانند در کلبه‌های حصیری به آتش کشیده شده تا قربانیان در شعله و دود بمیرند و شاه ارث می‌برد! و پاپ رم چنین خواسته است. شهرها پر شده از جاسوسانی که منتظر سهم خودشان از دارائی‌های قربانیانند. هر چه ثروت آدم بیشتر باشد گناه او هم بیشتر است. شاه ارث می‌برد! اما

مردان دلاور سرزمین هرگز خود را تسلیم نمی‌کنند که هم‌چون بره، سرشان را ببرند. در میان آنها که می‌گریزند، جنگجویانی هستند که به جنگلها پناه می‌برند. کشیشان آنان را لو داده بودند تا اینکه کشته شوند و دارائی‌شان را ضبط کنند. بدین‌گونه شب، روز، به صورت گروهی درنده، به صومعه‌ها هجوم می‌برند و از آنجا دوباره پول دزدی شده از مردم بیچاره را که تحت عنوان شمع فروشی، صندوق‌های متبرک طلا یا نقره، گلدانهای طلا و نقره، ظروف طلا یا نقره، ظرفهای پر بها هدیه کرده‌اند می‌ربایند. این‌طور نیست مردان خوب؟ آنان شرابی را می‌نوشند که کشیشان تنها برای خود تهیه کرده بودند. گلدانها و ظروف ذوب می‌شوند یا گرو گذاشته می‌شوند. تا برای جنگ مقدس بکار روند. زنده باد پابرهنه! آنان سربازان شاه را به ستوه می‌آورند، می‌کشند، لخت می‌کنند سپس به کنام و آشیانه خود می‌گریزند. روز و شب، در بیشه‌ها روشن شدن و خاموش شدن آتشهای شب زنده دارانی را می‌بینم که دمادم جای خود را تغییر می‌دهند. این آتش جشنهای ماست. شکار پشم و پر از آنِ ماست. ارباب ما هستیم. روستاییان نان و روغن به ما می‌دهند وقتی که بخواهیم. لام به اینان نگاه کن! ژنده‌پوش، سرکش، مصمم، با چشمانی مغرور، در بیشه‌ها سرگردانند با تبرهایشان، نیزه‌های تبردار، شمشیرهای دراز ـ نیزه‌ها، و کمان‌هایشان ـ زیرا هر اسلحه‌ای برای آنان خوب است. و آنان هرگز نمی‌خواهند زیر پرچم کسی سینه بزنند. زنده باد پابرهنه! و اولن‌شپیگل آواز خواند:

بنوازید طبل جنگ را! بنوازید طبل جنگ را!

باشد دل و روده دوک بیرون ریخته شود! باشد که با آن بر صورت او

تازیانه زده شود! طبل را بنوازید! که دوک ملعون است! مرگ بر آدم‌کش! باشد که خوراک سگان شود! مرگ بر جلّاد! زنده باد پابرهنه! باشد که از زبان بیاویزندش! و از بازوان، از زبانی که فرمان می‌دهد و بازوانی که امضا می‌کند حکم مرگ را. طبل جنگ را بنوازید. زنده باد پابرهنه! باشد که دوک زندانی شود در میان اجساد و نعش‌های قربانیان! باشد که در گند و عفونت، از طاعون مردگان بمیرد!

طبل مرگ را بنوازید! زنده باد پابرهنه!

مسیح از آسمان به سربازانت نگاه کن، چگونه برای سخن تو در معرض آتش و طناب انداختن و شمشیر دو دم‌اند!

آنان رهائی سرزمین نیاکان را می‌خواهند.

طبل جنگ را بنوازید،

زنده باد پابرهنه!

و همه در حال نوشیدن فریاد زدند: زنده باد پابرهنه!

و اولن‌شپیگل در حالیکه در جام طلای یک کشیش می‌نوشید، با غرور به چهره‌های دلاور پابرهنگان جنگل نگاه می‌کرد.

او گفت: «مردان سرکش! شما همه گرگ هستید، شیرید و ببرید! خون سگهای شاه خونخوار را بنوشید!» آنان گفتند: «زنده باد پابرهنه!» و آواز خواندند.

«طبل جنگ را بنوازید! زنده باد پابرهنه!»

۶

اولن‌شپیگل، که در ایپر بود و برای شاهزاده سرباز اجیر می‌کرد به وسیله مأموران دوک مورد تعقیب بود. او خود را به عنوان خادم کلیسا نزد اسقف سن مارتن جا داده بود و همکار ناقوس زنی به نام پومپیلیوس نومان شده بود. ترسو و بزدلی درجه یک که شب هنگام سایه خود را به جای اهریمن و پیراهنش را به جای یک شبح می‌گرفت. اسقف چاق و گوشتالود بود چون یک جوجه پرواری که به ویژه برای به سیخ کشیدن آماده شده باشد. اولن‌شپیگل بزودی دریافت او چه گیاهی را می‌چرد برای اینکه این قدر پیه داشته باشد. بنابر آنچه از ناقوس زن اطلاع پیدا کرد و با چشمهایش دید اسقف در ساعت نه ناهار، و در ساعت چهار بعد از ظهر شام می‌خورد. تا ساعت هشت و نیم بامداد در رختخواب میماند، سپس قبل از ناهار خوردن به کلیسایش می‌رفت، تا ببیند صندوقچه‌های اعانه بیچارگان خوب پر شده است، و نیمی از آنها را در کیف پولش می‌ریخت. در ساعت نه نهار میخورد. یک پیاله شیر، یک ژیگوی ران، پاته کوچکی از گوشت کلنگ و پنج لیوان از شراب بروکسل

را خالی می‌کرد. در ساعت ده در حال مکیدن آلو و خیساندن آن با شراب اورلئان، به درگاه خدا دعا می‌کرد که هرگز به شکمبارگی اغوا نشود. در نیمروز برای وقت گذرانی، یک بال و یک دنبالچه ماکیان را می‌جوید. در ساعت یک، در حالیکه به فکر شام بود یک جام بزرگ از شراب اسپانیا را بالا می‌انداخت؛ سپس در حالیکه روی تختخوابش دراز می‌کشید چرتی می‌زد و خستگی را از تن به در می‌کرد.

پس از بیدار شدن، اندکی ماهی آزاد نمک سود برای تحریک اشتها می‌خورد. و یک جام بزرگ از شراب آنورس را بالا می‌انداخت. سپس برای رفتن به آشپزخانه پائین می‌رفت و جلو بخاری و آتش زیبای چوبهائی که شعله می‌کشیدند می‌نشست. در اینجا نگاه می‌کرد به کباب شدن و تنوری شدن یک تکه بزرگ گوساله یا یک خوک کوچک کاملاً پخته شده برای کشیشان صومعه که او از آن می‌خورد. اما اشتهای او اندکی کم بود و سیخ را که خودبخود به نحوی شگفت‌آمیز می‌چرخید نگاه می‌کرد. این کار اختراع پی‌تروان استین کیست، آهنگر، ساکن قلعه کورتره بود. اسقف برای یکی از این سیخ‌ها پنج لیره پاریسی به او پرداخت. سپس او به سبب خستگی به تختخواب خود میرفت و چرت می‌زد. نزدیک ساعت دو بعد از ظهر بیدار می‌شد تا کمی ژله خوک بخورد و آنرا با شراب رومن که هر چلیک آن ۲۴۰ فلورن ارزش داشت فرو دهد. در ساعت سه گوشت پرنده‌ای را با شکر مادِرْ و دو لیوان شراب مالوازی که هر بشکه کوچکش ۱۷ فلورن بها داشت بالا می‌انداخت. در ساعت سه و نیم، نصف یک ظرف مربا را با شراب هیدرومل می‌خورد. در این هنگام که خواب از سرش می‌پرید یکی از پاهایش را با دستش

می‌گرفت و غرق در اندیشه، استراحت می‌کرد.

هنگام غذای چاشت که می‌رسید، در این ساعت دلپذیر، بیشتر وقتها، کشیش سن ژان به دیدار او می‌آمد. بحث آنها گاهی بر سر این بود که چه کسی بیشتر ماهی، مرغ، گوشت شکار و یا گوشت خواهد خورد. آنکه زودتر سیر شود باید به دیگری خوراکی از کباب که در سه گونه شراب گرم و چهار گونه ادویه با هفت سبزی خوابانده شده باشد بدهد.

به این گونه در حال نوشیدن و غذا خوردن، با هم از مرتدان گفتگو می‌کردند، و معتقد بودند که رویهم رفته نمی‌توان به اندازه‌ی کافی آنان را از بین برد! به این ترتیب آن دو هرگز مشاجره نمی‌کردند، مگر وقتی استثنائاً در مورد سی و نه شکل و روش خوب پختن سوپ با آبجو اختلاف عقیده پیدا می‌کردند، سپس در حالیکه سرهای ارجمندشان را روی شکم‌های کشیش مآب خود خم می‌کردند صدای خُرخُرشان بلند می‌شد. گاهی اوقات که نیمه بیدار می‌شدند یکی از آنها به دیگری می‌گفت زندگی در این دنیا چیز بسیار شیرینی است و اشخاص فقیر اشتباه می‌کنند که ناله و شکوه سر می‌دهند. چنین مرد مقدسی بود که اولن‌شپیگل خدمتکارش شده بود. در نماز مس به او خدمت میکرد. بدون آنکه کوتاهی کند در اینکه سه بار تنگ کوچک را پر کند دو بار برای خودش و یک بار برای اسقف! پومپیلیوس نومان نوازنده هم گاهی به او کمک می‌کرد.

اولن‌شپیگل که پومپیلیوس را چنین سرزنده و تُپُل و بزرگ شکم می‌دید از او پرسید: «آیا در خدمت اسقف بودن سبب شده است که بتواند چنین سلامتی رشک برانگیز را در خود ذخیره کند؟» پومپیلیوس

پاسخ داد: «بلی! پسرم! اما در را محکم ببند مبادا کسی صدای ما را بشنود!» سپس با صدائی آهسته گفت: «میدانی که ارباب ما، اسقف، همه‌ی شرابها و آبجوها را دوست دارد و به تمام گوشتها و پرندگان مهر می‌ورزد. او گوشتها را در یک صندوق و شرابهایش را در یک صندوقخانه انبار می‌کند و کلیدهایش را همواره در کیفش نگاه می‌دارد. و هنگام خوابیدن دستهایش را روی کیف می‌گذارد... شب هنگام که می‌خوابد، می‌روم و کلیدها را از روی شکمش بر می‌دارم و دوباره آنها را با ترس و لرز برمیگردانم. پسرم! زیرا اگر او از جنایت من آگاه شود مرا زنده زنده می‌پزد!»

اولن‌شپیگل گفت: «پومپیلیوس! لازم نیست اینقدر به خودت زحمت بدهی! فقط یکبار کلیدها را به من بده، تا از روی آنها کلید بسازم و دیگر با کلیدهای روی شکم اسقف خوب کاری نخواهم داشت!»

پومپیلیوس گفت: «این کار را بکن، پسرم!»

اولن‌شپیگل کلیدها را ساخت؛ همین که او و پومپیلیوس حدود ساعت ۸ شب مطمئن می‌شدند اسقف خوابیده است، پائین می‌رفتند و به میل خود گوشتها و بطریهای شراب را بر می‌داشتند. اولن‌شپیگل بطریها و پومپیلیوس گوشتها را بر می‌داشت زیرا پومپیلیوس همواره چون برگ درخت می‌لرزید و ژامبونها و ژیگوها اگر از دست او می‌افتادند نمی‌شکستند. آنها چندین بار گوشت نپخته پرندگان را برداشتند که سبب شد گربه‌های همسایگان بارها متهم به دزدی شوند و برای آنچه نکرده بودند به چنگال مرگ سپرده شوند.

بعد آن دو به کتل استرات که خیابان زنان گستاخ است می‌رفتند و در

آنجا از ولخرجی دریغ نمی‌کردند در حالیکه با سخاوتمندی به زیبارویان خود گوشت گوساله دودی و ژامبون و مغز و گوشت پرنده می‌دادند. و شراب اورلئان و شراب رومن و آبجو انگلیسی که در آن طرف دریا به آن آل می‌گفتند و ایشان آنها را سیل‌آسا در حلقوم تر و تازه زیبایان روان می‌کردند. و بهای آنها را با ناز و نوازش دریافت می‌کردند. با اینهمه، یک روز، پس از ناهار، اسقف هر دو نفر آنها را احضار کرد. او حالتی خوفناک داشت، در حالیکه با خشم مغز استخوانی را که در سوپ بود می‌مکید. پومپیلیوس در شلوار بر خود می‌لرزید و شکمش از ترس تکان می‌خورد. اولن‌شپیگل خاموش ایستاده بود و با شادی در جیبهایش کلیدهای صندوق و صندوقخانه را لمس می‌کرد. اسقف در حالیکه با او حرف می‌زد گفت: «شرابهای من نوشیده می‌شوند و پرندگانم خورده می‌شوند. آیا تو این کار را می‌کنی، پسرم؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «نه!» اسقف در حالیکه پومپیلیوس را نشان می‌داد گفت: «آیا این نوازنده در این جنایت دست ندارد؟ زیرا رنگ او هم‌چون رنگ کسانیکه در حال مرگ‌اند پریده است، به سبب اینکه شراب دزدیده شده براستی در کام دزد تبدیل به زهر می‌شود!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «افسوس! عالیجناب شما به اشتباه متهم می‌کنید نوازنده خود را، زیرا اگر رنگ او پریده است، به علت نوشیدن شراب نیست، بلکه به سبب نبودن شراب است که به مقدار کافی از آن نمی‌خورد. از این نخوردن چنان سست شده که اگر او را نگه ندارند جان او به وسیله جویباری در کفشهایش روان خواهد شد!» اسقف در حالیکه از جام خود یک جرعه بزرگ شراب می‌نوشید گفت: «آدم فقیر در این دنیا بسیار است

اما به من بگو پسرم! تو که چشمانی هم‌چون چشمان سیاه‌گوش داری، آیا هرگز دزدها را دیده‌ای؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «عالیجناب اسقف! من خوب مراقبت می‌کنم!»

اسقف گفت: «باشد که خداوند هر دو نفرتان را در شادی نگه دارد فرزندانم! با قناعت زندگی کنید. زیرا به واسطه زیاده‌روی است که این دردها در این درّهٔ اشک‌ها به سراغ ما می‌آیند! بروید در صلح و در آرامش!» و او آنان را تقدیس کرد. و هنوز هم مغز استخوان را می‌مکید. و از یک جام بزرگ، شراب می‌نوشید.

اولن‌شپیگل و پومپیلیوس بیرون رفتند. اولن‌شپیگل گفت: «این خسیس و لئیم پست، چکه‌ای از شرابش را برای نوشیدن به تو نخواهد داد، باز هم باید از او بدزدیم ولی چرا تو اینقدر می‌لرزی؟»

پومپیلیوس گفت: «شلوارم را خیس کرده‌ام!» اولن‌شپیگل گفت: «فرزندم! آب زود خشک می‌شود. حالا شادمان باش! امشب در میکده کتل استرات، موسیقی به هم خوردن بطریها نواخته می‌شود و ما مست خواهیم کرد سه نگهبان شب را، که در حال خرخر کردن شهر را محافظت می‌کنند!» و این کاری بود که آنها کردند با اینهمه، نزدیک سن مارتن[1] بود. کلیسا برای جشن تزیین شده بود. اولن‌شپیگل و پومپلیوس، شب به کلیسا وارد شدند، درها را خوب بستند، همه شمعها را روشن کردند، یک ویولا و یک نی‌انبان برداشتند و شروع بنواختن بهترین آهنگها با این سازها کردند. و شمعها چون خورشید شعله‌ور بودند. اما این همه‌ی کار آنها نبود. این کارها راکه انجام دادند نزد اسقف رفتند و او را ایستاده دیدند، با

۱ـ جشن مارتن مقدس در روز یازدهم نوامبر

وجود اینکه ساعت خوابش گذشته بود در حال جویدن یک باسترک و نوشیدن شراب رَن، بود و چشمانش را بهم می‌زد در حالیکه شیشه‌های روشن کلیسا را می‌دید. اولن‌شپیگل به او گفت: «آقای اسقف! آیا مایلید بدانید چه کسی گوشتهای شما را می‌خورد و شرابهای شما را می‌نوشد؟» اسقف در حالیکه شیشه‌های کلیسا را نشان میداد گفت: «و این چراغانی را؟ آه! خدای بزرگ! آیا اجازه می‌دهی که سن‌مارتن شبانه، بدون پرداختن پول، شمعهای کشیشان فقیر را، این چنین بسوزاند؟» اولن‌شپیگل گفت: «او کارهای دیگری هم انجام می‌دهد. عالیجناب اسقف! لطفاً بیایید!» اسقف، عصایش را برداشت و آنها را دنبال کرد؛ آنان وارد کلیسا شدند. در آنجا اسقف دید، در وسط صحن بزرگ، همه‌ی مقدسین از جایگاه خود فرود آمده و دایره‌وار صف کشیده‌اند. به نظر می‌آمد به وسیله سن مارتن فرماندهی میشوند که از همه بزرگتر بود و با انگشت سبابه دستش که برای تبرک دادن دراز شده بود یک بوقلمون سرخ شده را گرفته بود و دیگر قدیسین نیز در دست و یا در دهان تکه‌هائی از جوجه یا غاز، سوسیس‌ها، ژامبون‌ها، ماهی خام و پخته شده داشتند و در میان همه‌ی آنها یک اردک‌ماهی که تقریباً چهارده لیور وزنش بود قرار داشت. و هر یک از آنها در بین پایش یک بطری شراب هم داشت. با دیدن این منظره، اسقف از فرط خشم از خود بیخود شد، سرُخ شد و صورتش چنان متورم شد که پومپیلیوس و اولن‌شپیگل خیال کردند هم‌اکنون منفجر میشود؛ اما اسقف بدون توجه به حضور آن دو، مستقیم بطرف سن مارتن پیش رفت در حالیکه او را تهدید می‌کرد و انگار می‌خواهد تمام جنایات دیگران را هم به حساب او بگذارد، بوقلمون را از انگشت او کند و چنان ضربات

محکمی بر او زد که بازو و دماغ و عصا و کلاه اسقفی قدیس شکست اما دربارهٔ دیگران، اسقف آنانرا هم از ضربات مشت معاف نکرد و هر یک را زیر ضربات خود گرفت، بازوان، دستها، کلاه اسقفی، عصا، داس، تبر، توری کباب پز، ارّه و دیگر نشانها و علامتهای تقدس و شهید بودن آنها را درهم شکست، سپس اسقف در حالکیه شکمش را تکان می‌داد، خود شخصاً با خشم بسیار و شتاب به خاموش کردن شمعها پرداخت و تا آنجا که توانست از ژامبونها و پرندگان و سوسیسها برداشت و در حالیکه زیر این بار سنگین خم شده بود به اتاقش برگشت تا بخوابد، چنان ناراحت و خشمگین بود که پشت سر هم سه بطری بزرگ شراب نوشید.

اولن‌شپیگل با اطمینان از اینکه اسقف خوابیده است، تمام آنچه را که اسقف گمان می‌کرد از چنگ مقدسین به در آورده است نیز تمام آنچه را که در کلیسا مانده بود، با خود به میکده کتل استرات برد و در حالیکه خودش بهترین قطعات را قبلاً در آنجا بعنوان شام خورده بود. و آن دو خرده‌هائی از غذاها را زیر پای مقدسین ریختند. روز بعد هنگامیکه پومپیلیوس، ناقوس صبحگاهی را می‌نواخت اولن‌شپیگل به خوابگاه اسقف رفت و از او خواست که دوباره به کلیسا بیاید. در آنجا در حالی که به او خرده‌های غذا و گوشت پرنده‌ها را نشان می‌داد گفت: «عالیجناب اسقف؛ با همهٔ آن کارها که کردید، باز هم غذاها را خورده‌اند!» اسقف پاسخ داد: «بلی آنها تا اتاق خواب من هم آمده‌اند هم‌چون دزدان و آنچه را که نجات داده بودم برداشته‌اند! آه! عالیجناب قدیس! من به پاپ شکایت خواهم کرد!» اولن‌شپیگل گفت: «بلی! اما پس فردا روز راه انداختن دسته است و امروز بعد از ظهر کارگران به کلیسا می‌آیند؛ اگر

کارگران این قدیسین بیچاره را چنین دست و پا شکسته ببینند آیا نمی‌ترسید که متهم به شکستن تصاویر و تمثال‌های مقدسین شوید؟» اسقف گفت: «آه! ای حضرت سن مارتن! مرا از آتش دور کن! بر آنچه کرده‌ام آگاه نبودم!» سپس در حالیکه به اولن‌شپیگل رو کرد و آن نوازنده ترسان برای زدن ناقوس بالا و پایین می‌رفت. گفت: «در اینجا نمی‌توان تا یکشنبه سن مارتین را تعمیر کرد. من چه کار می‌توانم بکنم و مردم چه خواهند گفت؟» اولن‌شپیگل گفت: «عالیجناب! باید تدبیر و راه گریز معصومانه‌ای بکار برد. ما یک قبضه ریش بر چهره، پومپیلیوس که خیلی قابل احترام و همواره غمگین است خواهیم چسباند. کلاه اسقفی بر سرش خواهیم گذاشت، لباس سفید کشیشی بر او خواهیم پوشاند، و پوست خز بر بازوان او می‌گذاریم و در ردای بلند ماهوت طلائی مقدس به او توصیه خواهیم کرد که خوب روی پایه قرار گیرد و مردم او را بجای سن مارتن چوبی خواهند گرفت!» اسقف به طرف پومپیلیوس رفت که با طنابهای ناقوس خم و راست می‌شد و گفت: «ناقوس زدن بس است! به من گوش بده! می‌خواهی پانزده دوکا بدست آوری؟ یکشنبه، روز دسته، تو سن مارتن خواهی شد، اولن‌شپیگل آنطور که باید به تو لباس خواهد پوشانید و به این ترتیب هنگامی که چهار مرد تو را حمل می‌کنند اگر حرکتی بکنی یا چیزی بگوئی، من ترا زنده زنده در روغن می جوشانم در آن دیگ بزرگ که جلاد در میدان هال تازه کار گذاشته است!» پومپیلیوس گفت: «عالیجناب! من از شما طلب بخشش می‌کنم! اما شما می‌دانید که من ادرار خود را به زحمت نگه میدارم!» اسقف گفت: «باید اطاعت کنی!» پومپیلیوس با حالتی رقت‌انگیز گفت: «اطاعت می‌کنم! عالیجناب!»

۷

پس‌فردا، در یک روز آفتابی، دسته از کلیسا خارج شد. اولن‌شپیگل به بهترین شکل، دوازده قدیسی را که بر پایه‌هایشان بین پرچمهای اصناف تکان می‌خوردند تعمیر کرده بود. سپس مجسمه‌ی حضرت مریم می‌آمد، بعد دختران گروه کُر کلیسا، که همه لباس سفید پوشیده و در حال خواندن سرودهای مذهبی بودند، به دنبال آنها تیراندازان، کمانداران، سپس نزدیکترین حجله و طاق و آنکه بیشتر از دیگران تکان می‌خورد، پومپیلیوس خم شده زیر سنگینی لباسهای حضرت سن‌مارتن بود. اولن‌شپیگل پودری درست کرده بود برای به خارش انداختن و خودش به پومپیلیوس لباس اسقفی پوشانده بود. و دستکش و عصا به دست او داده بود و به او یاد داده بود که به روش رومیان مردم را تبرک دهد. و نیز او به کشیشان برای لباس پوشیدن، و با حمایل و زینت پارچه‌ای و پوست خز آراستن کمک کرده بود، برای خادمهای کلیسا لباس سفید تهیه دیده بود. او به هر طرف کلیسا می‌دوید که تا و چین یک نیم‌تنه یا یک شلوار را اصلاح کند. اسلحه‌های خوب صیقل داده شده‌ی کمانداران و کمان‌های

خوفناک دسته‌ی تیراندازان را تحسین می‌کرد و بر روی یقه‌ها و پشتها و سر آستینهای هر یک، یک نوک انگشت از پودری که خارش می‌آورد می‌ریخت. اما اسقف و چهار نفر حمل کننده سن‌مارتن کسانی بودند که از آن گرد بیشتر بر آنها ریخته شده بود. اما دختران گروه کر را از ریختن گرد خارش آورنده معاف کرد چون لطافت و ظرافتشان را دید. دسته با پرچمهای در اهتزاز بیرون رفت مردان و زنان به محض دیدن آنها که می‌گذشتند بر خود صلیب می‌کشیدند. و خورشید نور گرم خود را پخش می‌کرد.

اسقف نخستین کسی بود که پودر ریخته شده بر او نتیجه داد و پشت گوش خود را کمی خاراند. همگی، واعظان، تیراندازان، کمانداران به گردن خود، ساقهای خود، مچهای خود دست می‌کشیدند، بدون آنکه جرأت کنند آشکارا خود را بخارانند. چهار نفر حمل کننده نیز خود را می‌خاراندند، اما نوازنده‌ی ناقوس (که بجای مجسمه چوبی سن‌مارتن حمل می‌شد) بیشتر از دیگران بدنش به خارش افتاده بود، زیرا او بیشتر از دیگران در معرض تابش تند آفتاب بود. ولی جرأت جنبیدن نداشت از ترس اینکه زنده‌زنده در آب جوشان انداخته شود. با فشار آوردن بسیار بر بینی، اخم زشتی بر چهره‌اش افتاد و پاهایش به لرزه افتادند، زیرا هر بار که حمل کنندگانش خود را می‌خاراندند او نزدیک بود که بر زمین افتد، اما جرأت تکان خوردن نداشت و از ترس، ادرار از او روان شد و حمل کنندگان می‌گفتند: «ای سن مارتن بزرگ! حالا وقت باریدن است؟» و کشیشان سرود نیایش نتردام را می‌خواندند!

صدای آنان بعلت خارش می‌لرزید و این خارش بسیار بیشتر شد و این

خود خاراندن آنان پنهانی بود. کشیش و چهار نفر حمل‌کننده سن مارتن گردن و مچهای خود را لت و پار کردند. پومپیلیوس آرام مانده بود و بر پاهای بیچاره‌اش می‌لرزید چون او بیشتر از همه به خارش افتاده بود. اینک زمانی رسید که کمانداران تیراندازان، خادمین کلیسا، کشیش‌ها، اسقف و حمل‌کنندگان سن مارتن ناچار به توقف شدند تا خود را بخارانند. پودر کف پاهای پومپیلیوس را به خارش در آورد اما او از ترس افتادن جرأت تکان خوردن نداشت. کنجکاوان و فضولان می‌گفتند که سن‌مارتن چشمهای کاملاً وحشی و سرکش خود را می‌چرخاند و چهره‌ای بسیار تهدیدآمیز به مردم بدبخت نشان می‌دهد! سپس اسقف دوباره دسته را براه انداخت. بزودی گرمای خورشید که بطور عمودی بر پشتها و شکم‌های افراد دار و دسته می‌تابید بواسطه تأثیر پودر تحمل‌ناپذیر شد و آنگاه کشیشان، تیراندازان، کمانداران، خادمین کلیسا و اسقف هم‌چون یک دسته میمون ایستاده بودند بدون شرم و آزرم هر جای خود را که بخارش افتاده بود می‌خاراندند! دختران گروه کر سرود خوانان با صدائی چون فرشتگان همه‌ی طراوت صدای خود را سر می‌دادند و صدایشان به آسمان می‌رفت. همگی، روی هم رفته، به هر کجا که توانستند گریختند.

اسقف، در حالیکه خود را می‌خاراند، آیین جشن و بزرگداشت را رها کرد مؤمنان آن قدیس‌ها را به کلیسا حمل کردند؛ چهار نفر حمل کننده سن مارتن، پومپیلیوس را با خشونت بر زمین افکندند. و او بدون اینکه جرأت خاراندن خود را داشته باشد و یا حرف بزند واژگون شد. نوازنده‌ی بیچاره چشمانش را پارسایانه بست. دو پسربچه می‌خواستند او

را حمل کنند، اما او را خیلی سنگین یافتند، ناچار راست به دیواری تکیه‌اش دادند، در آنجا، پومپیلیوس قطرات درشت اشک از چشمان بارید. مردم دور او گرد آمدند؛ زنان در جستجوی دستهای پارچه‌ای ظریف و سفید بودند تا اشک‌ها را از صورت او پاک کرده آن را چون اشیاء مقدس نگهداری کنند و به او می‌گفتند: «ای حضرت! چقدر بدن شما گرم است!» نوازنده به شکل رقت‌انگیزی به آنها نگاه می‌کرد و ناخواسته با فشار وارد آوردن بر بینی، اخم می‌کرد. اما چون اشکهای درشت از چشمان او روان بود، زنان می‌گفتند: «ای سن مارتن کبیر! آیا تو برای گناهان شهر ایپر گریه می‌کنی؟ آیا این دماغ شریف شما نیست که تکان می‌خورد؟ به این ترتیب ما توصیه لوئی ویوس[1] را دنبال می‌کنیم و فقرای ایپر کار و چیزی برای خوردن خواهند داشت. آه! قطرات اشک! اینها مرواریدند! رستگاری ما در اینجاست!» مردان می‌گفتند: «ای سن مارتن کبیر! آیا می‌شود کتل استرات را ویران کنی؟ اما ما را آگاه کن بخصوص از راهها و روش‌هائی که دختران بیچاره ما را از خارج شدن در شب مانع شود و در پی این گونه دویدن و در پی هزار ماجرا رفتن نباشند!» ناگهان مردم فریاد زدند: «اینک مأمور کلیسا!» آنگاه اولن‌شپیگل آمد و پومپیلیوس را برداشت و روی شانه‌هایش گذاشت. مردان و زنان مؤمن دنبال او راه افتادند. نوازنده‌ی بیچاره با صدائی کاملاً آهسته در گوش او می‌گفت: «افسوس! پسرم! من از فرط خارش در حال مردن هستم!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «خودت را محکم نگهدار! آیا فراموش کرده‌ای که تو یک قدیس چوبی هستی؟» او دوید با گامهای بلند و پومپیلیوس را

۱ـ لویی ویوس ۱۴۹۲ ـ ۱۵۴۰ معلم و فیلسوف اسپانیایی

جلو اسقف که خود را با ناخنهایش چنان میخاراند که خون از او روان بود گذاشت. اسقف گفت: «ای نوازنده! آیا تو هم مانند ما خودت را خارانده‌ای؟»

پومپیلیوس پاسخ داد: «نه! عالیجناب!»

ـ آیا تو حرف زده‌ای یا حرکت کرده‌ای؟

ـ نه عالیجناب!

اسقف گفت: «بنابراین تو به پانزده دوکا رسیده‌ای. حالا برو و خود را بخاران!»

۸

فردای آن روز، مردم با آگاهی از کاری که اولن‌شپیگل کرده بود گفتند این یک ریشخند شیطنت‌آمیز است که مردم را به پرستش یک قدیس وادار کنند، که از بالا اشک می‌ریزد و از زیر ادرار می‌کند! بسیاری از مردم، مرتد شدند، باور خود را از دست دادند، اموال خود را برداشتند و به راه افتادند، تا ارتش شاهزاده را افزایش دهند. اولن‌شپیگل در حال برگشتن به سوی لی‌یژ، تنها در جنگل نشست و در اندیشه فرو رفت. در حالیکه به آسمان صاف نگاه می‌کرد گفت: «جنگ! باز هم جنگ! برای اینکه دشمن اسپانیایی، مردم بیچاره را بکشد و اموال ما را غارت کند، به زنان و دختران ما تجاوز کند. با اینهمه پول باارزش ما به هدر میرود و خون ما به شکل نهر روان می‌شود بدون اینکه نفعی به کسی برسد، مگر برای این شاه ستمگر یک کنگره‌ی بیشتر از قدرت بر تاج خود بگذارد کنگره‌ای که گمان می‌کند افتخارآمیز است کنگره‌ای از خون، کنگره‌ای از دود و آتش سوزی! آه! اگر میتوانستم آنطور که دلم می‌خواست ترا با گل و بوته زینت دهم، دیگر بجز مگس‌ها، موجودی مصاحبت ترا نمی‌پذیرفت!»

همانطور که او به این چیزها فکر می‌کرد، دید که از جلو او دسته‌ای گوزن می‌گذرند. گوزنهائی کهنسال و تنومند پیشاپیش گله خود بودند و مغرورانه شاخهای نه بند خود را حمل می‌کردند. گوزنهای جوان و چابک در کنار آنها می‌دویدند. و بنظر میرسید همه‌ی آنها آماده‌اند که با شاخهای نوک تیزشان به یکدیگر کمک کنند. اولن‌شپیگل نمی‌دانست که آنها کجا میروند اما به این نتیجه رسید که به محل استراحت خود می‌روند. او گفت: «آه! گوزن‌های کهنسال و گوزنهای جوان و ظریف، شما شاد و مغرور، در اعماق جنگل به محل استراحت خود می‌روید در حالی که از رستنی‌های جوان می‌خورید و بوهای خوش عطرآگین را استشمام می‌کنید، تا وقتی که شکارچی جلاد بیاید و شادمانی پایان یابد. ای گوزنهای کهنسال و ای گوزنهای جوان ما نیز چون شماییم! و خاکسترهای کلاوس بر سینه‌ی اولن‌شپیگل به تپش درآمدند.

۹

در ماه سپتامبر، وقتی که پشه‌ها از نیش زدن باز می‌مانند گیومْ خاموش با شش توپ صحرائی و چهار توپ بزرگ که بجای او حرف می‌زدند و چهارده هزار فلامان، والون و آلمانی، از رود رن در سن‌ویت عبور کرد. زیر پرچم‌های زرد و سرخ چوب گره‌دار بورگنی، چوبی که زمان درازی به سرزمین ما ضربه زده بود، چوب آغاز بندگی که دوک آلب به دست گرفته بود، بیست و شش هزار و پانصد مرد راه می‌پیمودند و هفده توپ صحرائی و نه توپ بزرگ حرکت می‌کردند. اما خاموش در این جنگ نمی‌توانست پیروزی بدست آورد زیرا دوک آلب همواره از جنگ کردن خودداری میکرد. لودویک برادر خاموش، با یار فلاندر[1]، پس از اینکه چند شهر را تسخیر کرد و قایق‌های بسیاری را بر رود رَن توقیف کرد در ژامینگن در ایالت فریز، در برابر پسر دوک، شانزده توپ، هزارو پانصد سوار و بیست گروهان پیاده به سبب بزدلی سربازان مزدور از دست داد که وقتی باید می‌جنگیدند تقاضای پول می‌کردند. و در میان ویرانیها،

۱ـ شوالیه بی‌باک فلاندر

خون و اشک، اولن‌شپیگل بیهوده، در جستجوی نجات سرزمین نیاکانش بود. و جلادان در همه‌ی سرزمین قربانیان بی‌گناه بیچاره را به دار می‌آویختند، سر می‌بریدند و می‌سوزاندند و شاه از آنان ارث می‌برد!

۱۰

اولن‌شپیگل که در ایالت والون راه می پیمود می‌دید که برای شاهزاده در اینجا هیچگونه امید کمک وجود ندارد و به اینگونه نزدیک شهر بوئییون رسید. در آنجا کم‌کم بر روی جاده گوژپشت‌هائی در سنین و مقام مختلف، زن و مرد دیده می‌شدند که همگی تسبیح‌های بزرگی در دست داشتند و پارسایانه تسبیح می‌انداختند. دعا خواندن آنان شبیه به قاروقور قورباغه‌ها شب هنگام در یک تالاب بود و قتی هوا گرم می‌شد.

مادرانی گوژپشت بودند که بچه‌هایی گوژپشت را حمل می‌کردند، و کوچولوهای دیگری از همان مادر به دامن او آویزان می‌شدند. روی تپه‌ها و در دشتها هم گوژپشتهایی دیگر بودند. اولن‌شپیگل همه جا در زمینه‌ی آسمان صاف اشباحی لاغر را دید که نمایان می‌شدند. به طرف یکی از گوژپشتها رفت و به او گفت: «این مردان و زنان و کودکان بیچاره به کجا می‌روند؟» مرد پاسخ داد:«ما به مقبره حضرت سن روماکل می‌رویم که دعا کنیم آرزویی را که در دل داریم برآورده کند. از پشت ما این بسته‌ی سرافکندگی را بردارد.» اولن‌شپیگل گفت: «آیا حضرت سن روماکل

می‌تواند آنچه را که دل من آرزو دارد به من بدهد یعنی از پشت این ملت بیچاره دوک خون را بردارد، که چون گوژی سربی بر پشت مردم سنگینی می‌کند؟» مرد زیارتگر پاسخ داد: «آن حضرت در برداشتن گوژهای محکوم شدگان مسئولیتی ندارد!» اولن‌شپیگل پرسید: «آیا حضرت گوژ کسی را برداشته است؟»

مرد گفت:

«بلی! هنگامی که گوژها جوانند، اگر معجزه‌ی شفا یافتن صورت بگیرد، ما جشن و سرور در تمام شهر براه می‌اندازیم. هر زیارتگر یک سکه نقره و بیشتر وقتها یک فلورن طلا به شفا یافته بسیار خوشبخت می‌دهد چون از این واقعه متبرک شده می‌تواند به گونه‌ای مؤثر برای دیگران دعا کند!» اولن‌شپیگل گفت: «چرا حضرت سن روماکل ثروتمند برای این کار مانند یک دوا فروش نابکار برای شفادادن مطالبه پول می‌کند؟» زیارتگر در حالیکه پشت برآمده‌اش از خشم تکان میخورد گفت: «ای پیاده‌ی بی‌دین! او کفرگویان را مجازات خواهد کرد!» اولن‌شپیگل با ناله گفت: «افسوس!» و پشت خود را خم کرد و زیر درختی افتاد.

زیارتگر در حالیکه به او نگاه می‌کرد می‌گفت: «حضرت سن روماکل کسانی را که بزند خوب می‌زند!» اولن‌شپیگل با پشت خم شده، در حالیکه پشتش را می‌خاراند نالید: «ای حضرت عالی مقام! رحم کن! این کیفر من است. بین شانه‌هایم رنج و عذابی سوزناک حس می‌کنم! افسوس! مرا عفو کنید حضرت سن روماکل! برو! ای زیارتگر، برو! مرا در اینجا تنها بگذار، هم‌چون کسی که پدرش را کشته باید گریه کنم و توبه

کنم!... اما آن زیارتگر فرار کرده بود و تا میدان بزرگ بوئییون جائیکه تمام گوژپشتان گردآمده بودند دوید. در آنجا در حالیکه از ترس می‌لرزید، بریده بریده گفت: «زیارتگری را دیدم با قامتی راست چون درخت... که کفر گفت: ... گوژی بر پشت او درآمد... یک گوژ سوزان!» زیارتگران که این گفته را شنیدند، هزاران فریاد شادی از آنان برخاست در حالیکه می‌گفتند: «ای حضرت سن روماکل! همانطور که شما گوژ بر پشت کسی می‌گذارید، می‌توانید آنرا هم بردارید! گوژ ما را بردارید ای حضرت سن روماکل!» در این فاصله اولن‌شپیگل از زیر آن درخت دور شده بود در حالیکه از حومه‌ی شهر عبور می‌کرد، بر در کوتاه یک میخانه دو بادکنک را دید که بر یک چوب تکان می‌خورند، بادکنک خوک! که آنرا به نشانه‌ی جشن سالانه «بودن»[1] آویزان می‌کنند که در سرزمین برابان به آن «پانش کرمیس» می‌گویند. اولن‌شپیگل یکی از دو بادکنک را برداشت، یک استخوان خشکیده ستون فقرات ماهی را نیز از روی زمین برداشت، رگ خود را زد و گذاشت، تا خونش در بادکنک روان شود بعد آنرا باد کرد، بست و بر پشتش گذاشت و روی آن ستون فقرات ماهی را قرار داد. و چون به شکل گوژپشتان درآمد با سری لق‌لق‌کنان و پاهای لرزان هم‌چون گوژپشتی کهنسال، به میدان بزرگ رفت. آن زیارتگری که شاهد افتادن او بود تا او را دید فریاد زد: «این همان کفرگوست!» و او را با انگشت نشان داد و همگی برای دیدن آن فلک زده دویدند. اولن‌شپیگل در حالیکه سرش را به گونه‌ای رقت‌انگیز تکان می‌داد می‌گفت: «آه! من در خور

۱ـ بودن ـ غذایی که از خون و چربی خوک ساخته می‌شود و آنرا درون روده‌ی تمیز شده حیوان نگه می‌دارند.

PersianPDF.com

بخشش و ترحم نیستم، مرا مانند سگی هار بکشید!» و گوژپشتان در حالیکه دستهایشان را بر هم می‌مالیدند می‌گفتند: «به گروه ما یکی افزوده شد!» اولن‌شپیگل در حالیکه از میان دندانهایش زمزمه میکرد: « شما تاوان آنرا خواهید پرداخت شریران!» به نظر می‌آمد که با شکیبایی همه چیز را تحمل می‌کند. و می‌گفت: «من دیگر نه چیزی خواهم خورد و نه چیزی خواهم نوشید مبادا گوژ بر پشتم سخت شود تا وقتی که حضرت سن روماکل همانطور که مرا زده، شفایم بدهد» از سر و صدای معجزه، رئیس کلیسا بیرون آمد. او مردی تنومند، شکم گنده و با شکوه بود، با درک اینکه باد از کدام سمت می‌وزد هم‌چون یک کشتی موج گوژپشتان را شکافت. اولن‌شپیگل را به او نشان دادند، رئیس کلیسا به او گفت: «آیا تو هستی ای مردک که از طرف سن روماکل گرفتار بلا شده‌ای؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «بلی! عالیجناب رئیس! این منم که به راستی شیفته و پرستنده حقیرش هستم و می‌خواهم از این گوژ تازه شفا پیدا کنم اگر حضرت را خوش آید!»

رئیس کلیسا از گفته‌های او نوعی کلک را درک کرد. گفت: «بگذار تا من این گوژ را لمس کنم!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «آنرا لمس کنید! عالیجناب!» رئیس کلیسا این کار را انجام داد و گفت: «این گوژی تازه و نرم است. امیدوارم که با این همه حضرت سن روماکل بخواهد با رحم و بخشش عمل کند. دنبال من بیا!» اولن‌شپیگل دنبال رئیس کلیسا راه افتاد و وارد کلیسا شد. گوژپشتان که پشت سر او می‌رفتند فریاد می‌زدند: «اینک آن ملعون! اینک آن کفرگو! گوژ تازه بر پشت تو سنگین است؟ یا از آن کیفی درست خواهی کرد تا پولهای اسپانیائی خود را در آن بگذاری؟ تو

در تمام عمرت ما را مسخره کرده‌ای چون تو راست قامت بودی! حالا نوبت ماست! شکوهمند باد حضرت سن روماکل!» اولن‌شپیگل بدون اینکه چیزی بگوید، با سری افکنده هم‌چنان رئیس کلیسا را دنبال می‌کرد، تا به نمازخانه‌ی کوچکی رسید که در آن یک گور مرمرین بود، که با یک لوح بزرگ مرمر پوشیده شده بود، میان گور و دیوار معبد به اندازه‌ی طول یک دست فاصله وجود داشت.

جمعیتی از زیارتگران گوژپشت که به ردیف دنبال هم می‌آمدند از میان دیوار و آن لوحی که روی گور بود عبور می‌کردند و گوژهای خود را بر آن می‌مالیدند. و به اینگونه امیدوار بودند که از آن گوژ رها شوند. کسانیکه گوژ خود را به سنگ گور می‌مالیدند نمی‌خواستند به آنها که هنوز گوژ خود را نمالیده بودند جا بدهند و ناگزیر با هم زد و خورد می‌کردند، اما بدون سر و صدا، جرأت نداشتند که جز ضربه‌های مخفیانه به هم بزنند، ضرباتی که به سبب تقدس مکان با گوژ به هم می‌زدند! رئیس کلیسا به اولن‌شپیگل گفت: «که روی سنگ گور برود تا همه زیارتگران بتوانند او را ببینند. اولن‌شپیگل پاسخ داد: «نمی‌توانم تنهائی بالای سنگ بروم!» رئیس کلیسا به او کمک کرد و خودش نیز نزدیک او قرار گرفت و به او دستور داد که به زانو درآید.

اولن‌شپیگل زانو زد و بهمان حال باقی ماند با سری که پائین افتاده بود. رئیس کلیسا آنگاه، با آسودگی خاطر به موعظه پرداخت و با صدایی پر طنین گفت: «پسران و برادران مسیحی! شما می‌بینید جلو پای من بزرگترین مرتد زشت و کفرگو را که حضرت روماکل با خشم او را کیفر داده است!» و اولن‌شپیگل بر سینه خود می‌کوبید و می‌گفت: «من اعتراف

می‌کنم!»

رئیس کلیسا به سخنانش ادامه داد: پیش از این، او قامتی راست چون چوب نیزه داشت که از آن بر خود می‌بالید. حالا او را ببینید، گوژ بر پشت و خم شده در زیر ضربه نفرین آسمانی!» اولن‌شپیگل می‌گفت: «من اعتراف می‌کنم! گوژ را از پشت من بردارید!» رئیس کلیسا ادامه داد: «بلی! بلی! قدیس بزرگ! حضرت سن روماکل که از زمان مرگ افتخارآمیزت، سی و نه معجزه نشان داده‌ای، از شانه‌هایش این بار گوژ سنگین را بردارید. و ما خواهیم توانست برای این معجزه قرن‌ها در ستایش شما آواز بخوانیم. بر قرار باد صلح و آرامش بر روی زمین برای گوژپشتانی که حسن نیت دارند.» و گوژپشتان با آواز گفتند: «بلی! بلی! برقرار باد آرامش بر روی زمین برای گوژپشتان ـ آرامش برای گوژپشتان با حس نیت حقارت فراموش باد! گوژهای پشت ما را بردارید، حضرت سن روماکل!» رئیس کلیسا دستور داد که اولن‌شپیگل از روی سنگ پائین بیاید و گوژپشت خود را به لبه‌ی سنگ گور بمالد. اولن‌شپیگل این کار را کرد، در حالیکه پیوسته می‌گفت «به گناه خود اعتراف می‌کنم، گوژ مرا بردارید!» و او در حضور همه آنان خوب پشت خود را به سنگ مالید و همه فریاد می‌زدند: «می‌بینید گوژ را که چروکیده شد! می‌بینید گوژ را به طرف دیگر رفت! دارد از طرف راست ذوب می‌شود! ـ نه، دوباره وارد سینه می‌شود! ـ گوژها هرگز ذوب نمی‌شوند، آنها وارد اعضای درونی بدن می‌شوند و از آنجا خارج می‌شوند! نه! آنها به معده بر می‌گردند جائی که غذای هشتاد روز را ذخیره می‌کنند ـ این هدیه حضرت است به گوژپشتان شفا یافته ـ گوژهای کهنه کجا می‌روند؟»

ناگهان تمام گوژپشتان فریادی برآوردند، زیرا اولن‌شپیگل خود را سخت به کناره‌ی سنگ گور تکیه داد و گوژپشتش را ترکاند. تمام خونی که داخل آن بود با قطرات درشت برنیم تنهٔ او روان شد و روی سنگفرش ریخت و در حالیکه راست ایستاده و بازوهایش را گشوده بود فریاد زد: «من شفا یافته‌ام!» و تمام گوژپشتان با هم فریاد زدند: «حضرت سن روماکل او را تقدیس کرد، این محبت به او، خشونت به ماست! حضرت! گوژهای ما را هم بردار! من یک گوساله بشما پیشکش می‌دهم!

ـ من هفت گوسفند می‌دهم!

ـ من شکار یک سال خود را

ـ من شش ژامبون!

ـ من کلبه‌ام را به کلیسا می‌بخشم!

گوژهای ما را بردارید، ای حضرت سن روماکل» و آنها با حسرت و احترام به اولن‌شپیگل نگاه می‌کردند. یکنفر از آنان می‌خواست به زیر نیم تنه‌ی اولن‌شپیگل دست بزند، اما رئیس کلیسا به او گفت: آنجا یک جراحتی است که نباید روشنایی ببیند!» اولن‌شپیگل می‌گفت : «من برای شما دعا می‌کنم!» گوژپشتان که همه با هم حرف می‌زدند می‌گفتند: «بلی! زیارتگر! بلی! حضرت تو را راست قامت کرد. ما ترا مسخره کردیم، ما را ببخش! ما نمی‌دانستیم که چه می‌کنیم. حضرت مسیح بر صلیب بخشیده است، تو هم ما را ببخش!» اولن‌شپیگل به رایگان می‌گفت: «شما را خواهم بخشید!» آنان می‌گفتند «حالا این پاتار را بگیر! این فلورن را قبول کن! ما این سکه نقره را برای اینکه شفا یافتید می‌دهیم! به او بدهید این کروسات را، این کارولوها را در دست او بگذارید!»

اولن‌شپیگل خیلی آهسته به آنها می‌گفت: «کارولوهای خود را خوب پنهان کنید تا دست چپ شما از آنچه دست راستتان میدهد آگاه نشود!» و او این حرف‌ها را می‌زد، زیرا رئیس کلیسا با چشمهایش پولهای گوژپشتان را می‌بلعید بدون اینکه ببیند سکه‌ها طلا هستند یا نقره؟ گوژپشتان به اولن‌شپیگل می‌گفتند: «آقای تقدیس یافته! الطاف خدا شامل حالت باشد!» و او مغرورانه عطایای آنان را هم‌چون مردی معجزه‌گر می‌پذیرفت! اما گوژپشتان خسیس، پشت خود را بر مقبره می‌مالیدند بدون آنکه چیزی بگویند. اولن‌شپیگل شب هنگام به میکده‌ای رفت و در آنجا جشن گرفت و سورچرانی کرد. قبل از اینکه به رختخواب برود، فکر می‌کرد که رئیس کلیسا سهم خود را از یغما خواهد خواست اگر همه‌ی آنرا از او نگیرد. پس درآمد خود را شمرد و در آن سکه‌های طلا را بیشتر از نقره‌ها دید زیرا در آن سیصد کارولوی طلا بود. او یک گیاه برگ بوی خشک شده را در گلدان دید، برگ بو را با برگهایش برداشت و آنرا با خاک بیرون کشید و سکه‌های طلا را زیر آن گذاشت. بقیه پولها را که نیم فلورن، پاتار و پاتاکون بود روی میز توده کرد. رئیس کلیسا وارد میکده شد و نزد اولن‌شپیگل رفت، اولن‌شپیگل در حالیکه به او نگاه می‌کرد گفت: «آقای رئیس! از من ناچیز چه می‌خواهید؟» او پاسخ داد: «پسرم! من چیزی جز نیکی برای تو نمی‌خواهم؟» اولن‌شپیگل زمزمه کرد: «افسوس! آیا پولهایی را که روی میز گذاشته‌ام میخواهید؟» رئیس کلیسا گفت: «بلی! آنها را!» سپس دستش را دراز کرد و تمام سکه‌هایی را که روی میز بود به عنوان سهم خودش درون کیسه‌ای ریخت. و یک فلورن به اولن‌شپیگل که تظاهر به شکوه کردن می‌کرد داد. آنگاه درباره ابزار معجزه پرسید.

اولن‌شپیگل به او ستون فقرات ماهی و بادکنک خوک را نشان داد. رئیس دیر آنها را برداشت و در حالیکه اولن‌شپیگل شکوه می‌کرد، و التماس می‌کرد که مبلغ بیشتری از پول را به او بدهد و می‌گفت که از بوئییون تا ناحیه‌ی دام راهی دراز است، و او که پیاده بیچاره‌ای است، بدون شک از گرسنگی خواهد مرد. رئیس کلیسا بدون اینکه چیزی بگوید رفت. او چون تنها ماند، چشم بر گلدان برگ بو، خوابید. فردای آنروز، سپیده دم، غنیمت خود را برداشت و از بوئییون رفت و خود را به اردوگاه شاهزاده خاموش رسانید. پولها را به او تسلیم کرد و واقعه را حکایت کرد، و گفت در آنجا شیوه درست گرفتن مالیات جنگ از دشمن چنین است!

شاهزاده ده فلورن به او داد. اما درباره استخوان ماهی، آنرا در یک جعبه کریستال گذاشتند و در بین بازوان صلیب نمازخانه‌ی اصلی بوئییون قرار دادند.

و هر کسی در شهر می‌داند آنچه در میان صلیب گذاشته شده همان گوژی است که بر پشت آن کفرگوی شفا یافته بود!

۱۱

شاهزاده خاموش در نزدیکی‌های لی‌یژ بود. پیش از گذشتن از رود موز، پیش می‌رفت و عقب می‌نشست و به این گونه دوک را در رد یابی گمراه میکرد. اولن‌شپیگل که به وظایف سربازی خود می‌پرداخت با چالاکی اسلحه‌اش را آماده و چشمها و گوشهای خود را کاملاً باز نگه می‌داشت. در همین زمان گروهی به اردوگاه اشراف فلاماند و برابانسون پیوستند که به خوبی با عالیجنابان، سرهنگها و افسران ملازم خاموش کنار می‌آمدند. اما چیزی نگذشت در اردوگاه دو دسته شکل گرفتند که همواره با هم نزاع می‌کردند، یکدسته می‌گفتند: «شاهزاده خیانتکار است» دسته دیگر پاسخ می‌دادند که اتهام زنندگان دروغ گفته‌اند و آنها را وادار خواهند کرد که دروغشان را پس بگیرند. بدگمانی هم‌چون یک لکه‌ی روغن گسترده شد. آنها در دسته‌های شش و هشت و دوازده نفری با هر اسلحه‌ای در نبرد تن به تن با هم می‌جنگیدند، حتی از اسلحه‌ی آتشی هم استفاده کردند. یکروز از سر و صدائی که برخاسته بود شاهزاده به اردوگاه آمد در حالی که بین دو دسته راه می‌رفت، گلوله‌ای شمشیرش را از کنار او برد. شاهزاده جنگ میان دو گروه را قطع کرد و از همه‌ی

اردوگاه دیدن کرد برای اینکه خود را نشان دهد، تا اینکه آنان نگویند «مرگ خاموش، مرگ جنگ است!» روز بعد، نزدیک نیمه شب، در هوائی مه‌آلود، اولن‌شپیگل که در حال خارج شدن از خانه‌ای بود که در آن سرود عشق فلاماندی را در گوش یک دختر والون سر داده بود کنار کلبه‌ای که نزدیک آن خانه بود صدای قارقار کلاغی را که سه بار تکرار شد شنید. قارقار دیگری از دوردست به آن پاسخ داد، آنهم سه بار. آدم بی‌سروپایی بر آستانه‌ی در کلبه آمد. اولن‌شپیگل صدای گامهای او را می‌شنید. دو مرد در حالیکه به اسپانیایی صحبت می‌کردند به سوی آن مرد آمدند. او با همان زبان به آن دو گفت: «شما چه کار کردید؟» آن دو نفر گفتند: «کار خوبی کردیم، دروغ گفتن برای شاه، برکت بر ما باد، کاری کردیم که افسران و سربازان به یکدیگر بدگمان شدند و با خود می‌گفتند: «این بلند پروازی و جاه‌طلبی زشتی است که شاهزاده در مقابل شاه می‌ایستد، او هم‌چنین انتظار دارد که از او بترسند و به عنوان گروگان صلح شهرهائی را بگیرد، سپس آن شهرها را در برابر پانصد هزار فلورن رها کند و نتیجه‌ی زحمات دلاورانی را که در حال نبرد برای سرزمینها هستند به باد دهد. دوک به او پیشنهاد عفو عمومی کامل را داده است با این وعده و سوگند که همه‌ی اموال او و تمام بزرگان لشکر او را به آنان باز گرداند اگر او دوباره فرمان شاه را گردن نهد. دورانژ میخواهد به تنهائی با دوک قرارداد صلح ببندد!» وفاداران به خاموش به ما جواب دادند: «پیشنهادهای دوک، گستردن دام است و هرگز ارزشی ندارد. خاموش سرنوشت عالیجنابان دوک اگمونت و دوهورن را به یاد دارد و همه از آن خوب آگاه‌اند، کاردینال گرانول در رم هنگام دستگیری کنت‌ها گفته بود: «آنها دو ماهی ریز قنات

را گرفته‌اند، و اردک ماهی را آزاد گذاشته‌اند؛ تا وقتی که خاموش را نگرفته‌اند گوئی چیزی نگرفته‌اند.» آن مرد بی‌سر و پا گفت: «آیا تفرقه در اردوگاه زیاد شده است؟» آن دو نفر گفتند: «تفرقه زیاد است و هر روز زیادتر می‌شود. نامه‌ها کجا هستند؟»

آن‌ها داخل کلبه شدند که در آن فانوسی روشن بود. اولن‌شپیگل در حالیکه از پنجره‌ای کوچک نگاه می‌کرد آنها را دید که لاک و مهر دو نامه را باز می‌کنند و شادمان از خواندن نامه‌ها، هیدرومل نوشیدند و بیرون رفتند در حالیکه به آن مرد بی‌سرو پا به زبان اسپانیائی می‌گفتند: «اردوگاه در تفرقه است، اورانژ دستگیر می‌شود، الم‌شنگه‌ی خوبی درست خواهد شد!» اولن‌شپیگل به خود گفت: «این آدم‌ها نباید زنده باشند!» آنها در مه انبوه، بیرون رفتند. اولن‌شپیگل مرد بی سرو پا را دید که فانوس آورد و به آنها داد. روشنائی فانوس اغلب به وسیله شکلی سیاه قطع می‌شد او فکر می‌کرد که آن دو پشت سر هم راه می‌روند. پس اسلحه آتشی خود را بدست گرفت و به سوی شکل سیاه، نشانه‌گیری و شلیک کرد. آنگاه دید که فانوس چندین بار بالا و پایین رفت. و نتیجه گرفت که یکی از آن دو بر زمین افتاده و دیگری در جستجوی آن بود که زخم او از چه بوده است.

دوباره اسلحه‌ی خود را آتش کرد. سپس چون دید فانوس به شتاب در جهت اردوگاه می‌رود. و به این سو و آن سو تاب می‌خورد و دوباره نشانه گرفت. فانوس لرزید و افتاد و خاموش شد، تاریکی حاکم شد. در حالیکه به طرف اردوگاه می‌دوید، صاحب منصبی را با یک گروه سرباز دید که از صدای تیر بیدار شده بودند. اولن‌شپیگل به آنان نزدیک شد و گفت: «شکارچی من هستم، بروید شکار را بردارید!» صاحب‌منصب گفت:

«فلاماندی سرخوش! تو به گونه‌ی دیگری حرف می‌زنی!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «سخن زبان، باد هواست. سخن گلوله در کالبد خائنین باقی می‌ماند. حالا دنبال من بیائید!» و آنها را هدایت کرد، با نور فانوسهای سربازان، تا محلی که آن دو افتاده بودند. سربازان به راستی دو نفر را بر زمین افتاده دیدند که یکی از آنها مرده و دیگری خرخرکنان دستش را بر سینه گذاشته بود جایی که یک نامه چروک شده در آخرین تلاش حیات او، یافت شد.

آنان اجساد را برداشتند. از روی لباسهائی که پوشیده بودند معلوم بود که از نجیب‌زادگانند. و به این ترتیب با فانوسهایشان آمدند نزدیک شاهزاده که با فردریک هولن هوزن حاکم هس و دیگر عالیجنابان جلسه‌ی مشورتی داشت و گفته بود مزاحمش نشوند. آنان که پیاده نظام و سواره نظام مزدور آلمانی، با کلاههای سبز و زرد، به دنبالشان بودند به جلو چادر خاموش رسیدند و با فریاد خواستند که شاهزاده آنها را بپذیرد. خاموش از چادر بیرون آمد. آنگاه اولن شپیگل سخن صاحب‌منصب راکه سرفه میکرد و آماده میشد که او را متهم کند قطع کرد و گفت: «عالیجناب! من بجای کلاغها دو نجیب‌زاده خیانتکار از ملتزمین شما را کشته‌ام!» سپس او آنچه را که دیده بود، شنیده بود و انجام داده بود شرح داد. خاموش سخنی نگفت. آن دو جسد را کاوش کردند، در حضور گیوم دورانژ، خاموش، فردریک دو هولنهوزن مارک گراوهس، دیدریش دو شوننبرگ، کنت آلبرت دوناسو، کنت هوگ‌استرائتن، آنتون دولالنژ، حاکم مالین، سربازان و لام گودزاک که شکم خود را تکان می‌داد، نامه‌های مهر

و موم شده از «گرانول» و از «نوارکارم»[۱] را در لباسهای آن نجیب‌زادگان پیدا کردند که آنها را مأمور کرده بودند بین لشکریان اختلاف بیندازند و برای کاستن از نیروی خاموش و اینکه او را مجبور سازند به تسلیم شدن تا او را تحویل دوک بدهند که سرش بر حسب سزاواریش قطع شود. در نامه‌ها نوشته شده بود: «بایستی زیرکانه و سربسته و مخفیانه عمل کرد، تا آنکه افراد لشکر باور کنند که خاموش، تنها بنفع خود توافق ویژه‌ای با دوک کرده است تا افسران و سربازان او، خشمگین شده او را زندانی کنند. و برای هر یک از آنها بعنوان پاداش، حواله پانصد دوکا بر عهده‌ی فوگر[۲] در آنورس حواله شده و آنها هزار دوکا خواهند داشت به محض اینکه از اسپانیا پول به زلاند برسد. چهار صد هزار دوکایی که آنها انتظار آنرا داشتند. این دسیسه وقتی فاش شد، شاهزاده بدون آنکه چیزی بگوید به سوی نجیب‌زادگان، افسران و سربازان برگشت و در میان آنها که شمار زیادی به او بدگمان بودند؛ دو جسدِ را بدون سخن گفتن به آنها نشان داد، می‌خواست با این حرکت، بدگمانی آنان را، سرزنش کند. همگی با جنجال فریاد می‌کشیدند: «زندگی دورانژ دراز باد! دورانژ به سرزمین خود وفادار است!» سربازان می‌خواستند از روی تحقیر اجساد آن دو را جلو سگهای بیندازند. اما خاموش گفت: «این اجساد نیستند که باید جلو سگها انداخته شوند بلکه روانهای ضعیف که نسبت به نیت‌های خالص به شک می‌افتند را باید جلو سگها انداخت!» و افسران و سربازان فریاد زدند: «زنده باد شاهزاده! زنده باد دورانژ دوست مملکت!» و صدای آنها که

۱ـ نوارکارم یکی از اشراف مشهور بود که از دوک آلب طرفداری می‌کرد.

۲ـ فوگرها شرکت‌های بازرگانی آلمانی بودند که به پاپ و پادشاهان اسپانیا نیز وام می‌دادند.

هم‌چون رعد می‌غرید بی‌عدالتی را تهدید می‌کرد. شاهزاده در حالیکه دو جسد را نشان می‌داد گفت: «آن دو را به آئین مسیحیان دفن کنید!» اولن‌شپیگل پرسید: «و من؟ با بدن وفادار چه باید کرد؟ اگر بد کرده‌ام، که باید چوب بخورم؛ اگر خوب کرده‌ام که باید به من جایزه داده شود!» آنگاه خاموش سخن گفت: «به این تفنگدار در حضور من پنجاه ضربه چوب تر زده می‌شود برای آنکه بدون دستور و بدون رعایت انضباط دو نجیب‌زاده را کشته است. هم‌چنین او دریافت خواهد کرد ۳۰ فلورن برای اینکه خوب دیده و خوب شنیده است!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «سرورم! اگر نخست ۳۰ فلورن به من داده شود من ضربات ترکه را بهتر تحمل خواهم کرد!» لام‌گودزاک هم زیر لب گفت: «بلی! بلی! نخست ۳۰ فلورن را به او بدهید بقیه را او با شکیبایی تحمل خواهد کرد!»

اولن‌شپیگل می‌گفت: «افزون بر آن من با روان پاکی که دارم، بهیچوجه لازم نیست که با چوب بلوط شسته شوم و یا با چوب زغال‌اخته کوبیده شوم!» لام‌گودزاک دوباره نالید که «بلی! اولن‌شپیگل نه شستن لازم دارد و نه کوبیده شدن! او روان پاکیزه‌ای دارد. او را نشویید، عالیجنابان! او را نشویید!» اولن‌شپیگل وقتی ۳۰ فلورن را دریافت کرد، افسر فرمانده تشکیلات به متصدی چوب و فلک گفت که او را چوب بزنید. لام می‌گفت: «آقایان! ببینید چه سیمای ترحم‌آمیزی دارد! او اصلاً چوب خوردن را دوست ندارد، دوست من اولن‌شپیگل!»

اولن‌شپیگل دوباره گفت: «من دوست دارم یک درخت زبان گنجشک پر شاخ و برگ را ببینم، که در حال رشد است در پرتو نور آفتاب با همان

سبزی فطری خودش، اما تا حد مرگ از این ترکه‌های زشت که هنوز شیرهٔ نباتی آنها خشک نشده و با آن ریخت وحشیانه و بدون برگ از شاخه قطع شده‌اند نفرت دارم!»

افسر فرمانده پرسید: «آیا حاضری؟» اولن‌شپیگل تکرار کرد: «حاضر برای چه؟ برای کتک خوردن؟ نه! هیچوقت برای کتک خوردن حاضر نیستم. و نمی‌خواهم حاضر باشم، آقای رئیس! ریش شما حنائی است و حالت شما خوفناک است ولی من اطمینان دارم که شما قلبی مهربان دارید و دوست ندارید مرد بیچاره‌ای چون مرا از پا درآورید! بایستی به شما بگویم، که من دوست ندارم کسی را بزنم و یا این کار را ببینم؛ زیرا پشت یک مسیحی معبدی مقدس است که درست مانند سینه، شش‌ها را که بوسیله آنها ما تنفس می‌کنیم هوای خدای مهربان را، نگهداری می‌کند. آیا اگر یک ضربه‌ی خشن ترکه، مرا لت و پار کند خود را سرزنش نخواهی کرد؟» متصدی چوب و فلک گفت: «شتاب کن!» اولن‌شپیگل رو به شاهزاده کرد و گفت: «عالیجناب! شتاب ندارد! حرف مرا باور کنید! باید ابتدا آن ترکه را خشک کنید، زیرا می‌گویند چوب تر در گوشت زنده فرو می‌رود و یک سم کشنده را به او انتقال می‌دهد. آیا والاحضرت می‌خواهند که مرا با چنین مرگ زشتی مرده ببینند؟ سرورم! من پشت خود را برای خدمت به والاحضرت، وفادار نگه می‌دارم! بگذارید بر پشت من چوب بزنند؛ اما اگر نمی‌خواهید مرا مرده ببینید، مرا از چوب تر معاف کنید، خواهش می‌کنم!»

عالیجنابان هوک‌استرائتن و دید ریش دوشونبرگ با هم گفتند: «شاهزاده! بر او ببخشید!» دیگران هم لبخند بخشش‌آمیزی بر لب

داشتند. لام هم می‌گفت: «سرورم! سرورم! ببخشید! چوب تر سم کشنده است!» آنگاه شاهزاده گفت: «او را می‌بخشم!»

اولن‌شپیگل در حالیکه چند بار به هوا پرید، بر شکم لام کوبید و او را وادار به رقصیدن کرد و گفت: «با من به ستایش از سرور مشغول شو، که مرا از چوب تر نجات داد!»

و لام کوشش می‌کرد تا برقصد و به سبب شکم گنده‌اش نمی‌توانست و اولن‌شپیگل او را برای غذا خوردن و نوشیدن با خود برد.

۱۲

دوک آلب، که نمی‌خواست بجنگد بدون وقفه شاهزاده خاموش را به ستوه در می‌آورد. خاموش در اراضی هلند بین ژولیه و موز به این سو و آنسو می‌رفت و همه جا را بررسی می‌کرد هونت، مِشِلِن، اِلسِنْ، میرزِنْ همه جا را پر از دام و تله می‌یافت که دشمن برای زخمی کردن مردان و اسبانی که می‌خواستند از پایاب بگذرند کار گذاشته بود.

در اِستُکمْ، عمق‌یابان گداری یافتند. شاهزاده دستور عبور داد. سواره نظام مزدور آلمانی از رود موز عبور کردند و در طرف دیگر رودخانه به آرایش جنگی ایستادند، برای اینکه از عبور به سمت کشیش‌نشین لی‌یژ حمایت کنند. ده ردیف، از کمانداران و تفنگداران که در میان آنها اولن‌شپیگل هم بود به صف ایستادند و کناره‌ی رود را سد کردند. اولن‌شپیگل که آب تا ران او می‌رسید، اغلب اوقات یک موج نابکار او را با اسبش از جا می‌کند. او عبور سربازان پیاده را دید در حالیکه کیسه‌ای از باروت را روی کلاه خود گذاشته و تفنگهای خود را در هوا گرفته بودند؛ سپس ارابه‌ها رسیدند اسلحه‌های آتشی در چنگک و قلاب سربازان

ساده، فتیله چیان، باربران، زنبورکچیان، آتشبارها، آتشبارهای کوچک، فشفشه اندازان، اسبهای یدک توپها، توپهای کوچک، قسمتهائی از توپ صحرائی که بر قسمت جلو ارابه‌ها سوار می‌شد و بوسیلهٔ دو اسب حمل می‌شدند و می‌توانستند به سرعت تغییر جا دهند و از هر نظر شبیه بودند به آنهائی که به تپانچه‌ی امپراطور معروف شده بودند. پشت سر آنان عقب‌داران، پیاده نظام و سواره نظام فلاندر بودند. اولن‌شپیگل در پی یافتن نوشابه‌ای گرم کننده بود. رایزن کرافت تیرانداز از آلمان شمالی که مردی لاغر و سنگدل و بلند قد بود در کنار او بر روی اسبش خرخر می‌کرد و نفس نفس‌زنان، بوی شراب می‌داد. اولن‌شپیگل که دنبال بطری می‌گشت یک بطری روی کفل اسبش یافت که با ریسمانی به بند شمشیرش بسته شده بود آنرا برید و بطری را برداشت. بطری را با شادی بویید، تیراندازان همراه به او گفتند: «از آن بما هم بده!» اولن‌شپیگل همین کار را کرد. شراب که نوشیده شد، او ریسمان بطری را گره زد و می‌خواست آنرا دوباره روی سینه تیرانداز بگذارد. همین که بازوی او را بلند کرد برای اینکه ریسمان آنرا بگذراند، رایزن کرافت بیدار شد. بطری را گرفت، و می‌خواست طبق معمول گاوش را بدوشد اما دریافت که دیگر شیری ندارد، در خشمی بزرگ فرو رفت. گفت: «ای دزد! با شراب من چه کردی؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «آنرا نوشیدم. بین سواران از آب خیس شده، شراب یکنفر تنها، شراب همگی است. فرد خسیس، آدم پلیدی است!» رایزن کرافت گفت: «فردا گوشت ترا در میدان جنگ تکه تکه می‌کنم!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «ما سرها، بازوان، پاها و همه چیز را تکه تکه می‌کنیم! اما ببینم تو یبوست نداری که چنین چهره خشنی داری؟»

رایزن کرافت گفت: «چرا من یبس هستم!» اولن‌شپیگل گفت: «پس باید به تو مسهل داد و تو نباید جنگ کنی!»

آن دو قرار گذاشتند که روز بعد سواره و لباس پوشیده هر یک به میل خود آماده باشند و پیه‌های بدن یکدیگر را با یک شمشیر کوتاه نوک تیز بِبُرند! اولن‌شپیگل خواست که اسلحه او بجای شمشیر نوک‌تیز یک چماق باشد که مورد قبول قرار گرفت، در این فاصله همه‌ی سربازان که از شط گذشته بودند بفرمان سرهنگها و افسران به صف ایستادند. ده صف از کمانداران نیز همین گونه عبور کردند. خاموش گفت: «پیش به سوی لی‌یژ!» اولن‌شپیگل از این فرمان شادمان شد و با تمام فلاماندیها گفتند: «زندگی دورانژ دراز باد! پیش بسوی لی‌یژ!» اما بیگانگان و از جمله آلمانیهای شمال گفتند که آنها برای راه‌پیمایی خیلی خیس و نم کشیده‌اند. شاهزاده بیهوده به آنهااطمینان می‌داد که آنان برای یک پیروزی حتمی به یک شهر دوست می‌روند. اما سربازان مزدور نمی‌خواستند چیزی بشنوند، آتشهای بزرگی روشن کرده و خود را گرم می‌کردند و زین و یراق اسبها را برداشته بودند. حمله به شهر برای روز بعد گذاشته شد و در آن روز دوک آلب که از این عبور گستاخانه بسیار شگفت زده شده بود بوسیله جاسوسانش دریافت که سربازان خاموش هنوز برای حمله آماده نیستند، پس از فرصت استفاده کرد لی‌یژ و تمام سرزمین‌های اطراف آنرا تهدید کرد که اگر دوستان شاهزاده کوچکترین حرکت و اقدامی به نفع او بنمایند تمام آن نواحی را آتش زده و در خون غرق خواهد کرد. ژرارددو ژروئس بک، اسقف قصاب شهر توانست سربازانش را در مقابل شاهزاده که بواسطه ترسیدن مزدوران آلمانی از کمی آب که در راهشان بود و خیلی

دیر کرده بود، مسلح کند.

۱۳

اولن‌شپیگل و رایزن کرافت، دستیاران خود را انتخاب کردند، آنان گفتند دو سرباز تا دم مرگ پیاده می‌جنگند و جان مغلوب در اختیار فاتح است و این خواسته‌ی رایزن کرافت بود. محل جنگ یک خلنگ زار کوچک بود. بامدادان رایزن کرافت لباس تیراندازی خود را پوشید. او کلاه گرد سواره نظام را بر سر گذاشت که بدون لبه بود و یک زره محافظ سینه بدون آستین به تن کرد. پیراهن دیگری را قطعه قطعه کرد و آن تکه‌ها را در کلاهش گذاشت که در صورت لزوم از آن به عنوان کهنه استفاده کند. او خود را با یک کمان با چوبهای خوب آردن با کیفی که در آن ۳۰ تیر بود و یک خنجر بلند مجهز کرد، و سوار بر اسب خود که زین جنگی و پوششی بر پیشانی‌اش قرار داشت و غرق در آهن بود به میدان نبرد آمد.

اولن‌شپیگل لباس شوالیه‌های جوانمرد را پوشیده بود، مرکبش خری بود که زینش از دامن یک دختر هوسباز ساخته شده بود. پیشانی خرش را با پرها و جگنها زینت داده بود. زره خر او همان پیه و چربیش بود زیرا بر این باور بود که: «آهن گران تمام می‌شود، فولاد هم بسیار گران‌تر است اما

مس هم تازگی‌ها از آن بقدری توپ ساخته شده که دیگر آنقدر مس باقی نمانده تا خرگوشی را برای نبرد مسلح کند!» او بجای کلاه، بر سرش کاهویی قشنگ را گذاشته بود که حلزونها آنرا نخورده بودند و روی برگ کاهو نیز پر قویی گذاشته بود تا اگر جان باخت برایش بنالد و زاری کند. اسلحه‌ی خشن و سبک او، از چوب صنوبر کلفت و درازی ساخته شده بود که به ته آن جاروئی از شاخه‌های صنوبر چسبانده بود. در سمت چپ زین او چاقوی او آویزان بود که آنهم از چوب بود؛ در طرف راست گرزگران او تاب می‌خورد، که از چوب آقطی ساخته شده بود و بر نوک آن شلغمی کار گذاشته بود. زره و جوشن هم نداشت. وقتی که او به این ترتیب لباس پوشیده به میدان نبرد رسید، دستیاران رایزن کرافت از خنده روده بر شدند، اما خود او همانطور با چهره لاغر و زنده‌اش ایستاد بود. دستیاران اولن‌شپیگل از دستیاران رایزن کرافت خواستند که آلمانی تمام زره‌ها و تجهیزات آهن خود را کنار بگذارد، زیرا اولن‌شپیگل جز به لباس پاره‌ای مجهز نیست. رایزن کرافت آنرا پذیرفت. دستیاران رایزن کرافت آنگاه از دستیاران اولن‌شپیگل پرسیدند: «چرا اولن‌شپیگل به یک جارو مسلح شده است؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «شما به من چماق را اختصاص دادید، اما مرا منع نکردید که آنرا با شاخه‌ها زینت ندهم!»

چهار دستیار گفتند: «هر طور که میل شماست کار کنید!»

رایزن کرافت حرفی نزد و با ضربات کوتاه شمشیرش گیاهان ظریف خلنگ زار را قطع می‌کرد. دستیاران به او گفتند که شمشیرش را با جارو عوض کند، مانند اولن‌شپیگل! او پاسخ داد: «اگر این مرد ناچیز به میل

خودش اسلحه‌ای چنین غیرعادی را انتخاب کرده است لابد باور دارد که می‌تواند از زندگی خود با چنین اسلحه‌ای دفاع کند!»

اولن‌شپیگل دوباره گفت که میخواهد با جارویش بجنگد! چهار دستیار قبول کردند که همه چیز با توافق طرفین است دو هماورد روبروی هم بودند رایزن کرافت روی اسبش که زره آهنی بر تن داشت. اولن‌شپیگل روی خرش که زرهی از پیه داشت!

اولن‌شپیگل در میدان پیش رفت و جارویش را چون نیزه‌ای در دست گرفته بود و می‌گفت: بد بوتر از طاعون، جذام و مرده، انگلهای شریری هستند که در یک اردوگاه سربازان خوب و همراه، هیچ دغدغه‌ی خاطری ندارند جز اینکه با چهره‌ی ترش و زننده و با دهان از خشم آب افتاده‌ی خود به هرجا سر می‌کشند، آنجا که آنان باشند خنده خود را نشان نمی‌دهد و آوازها خاموش میشوند. همواره زیر لب غرغر می‌کنند یا با یکدیگر می‌جنگند بدین گونه در کنار جنگ قانونی برای وطن، جنگ تن به تن را که سبب نابودی لشکر و شادی دشمن می‌شود براه می‌اندازند. رایزن کرافت، که در این میدان برای نبرد آماده است همانست که تاکنون به سبب حرفهای بی‌منظور، بیست و یک مرد را کشته است بی‌آنکه در جنگ یا شبیخون کوچکترین کار شجاعانه‌ای انجام داده باشد یا شایستگی، کمترین پاداش را برای جرأت و دلاوری خود داشته باشد.

به هر حال، شادان میشوم که امروز چرم بی موی این سگ بد دهن را بر خلاف جهت موهایش جارو بکشم!»

رایزن کرافت پاسخ داد:«این آدم میخواره چیزهای خوبی در خواب دیده و این نبرد تن به تن را سبک شمرده است. امروز شادمان می‌شوم که

سر او را بشکافم و به همه نشان بدهم که در سرش بجای مغز، علف دارد!»

دستیاران آن دو را وادار کردند که از مرکبهای خود فرود آیند. آنها پیاده شدند. اولن‌شپیگل کاهو را از سرش پایین انداخت و خرش آن را به آرامی خورد؛ اما خر از این کار بازماند زیرا یکی از دستیاران لگدی به او زد تا اینکه خر را وادار کند که از محوطه میدان نبرد خارج شود. با اسب هم همین کار شد. خر و اسب بجای دیگری رفتند تا با هم بچرند.

آنگاه، دستیاران جاروی اولن‌شپیگل را حمل کردند: «این اسلحه اولن‌شپیگل است!» و دستیاران دیگر شمشیر را آوردند: این اسلحه رایزن کرافت است. و به آنها دادند و سوت شروع نبرد را به صدا درآوردند.

رایزن کرافت و اولن‌شپیگل وحشیانه می‌جنگیدند، رایزن کرافت با شمشیرش حمله می‌کرد. اولن‌شپیگل با جارویش دفاع می‌کرد؛ رایزن کرافت دشنام می‌داد اولن‌شپیگل از جلو او می‌گریخت و بطور پیچ واپیچ و دایره‌وار در خلنگ زار پرسه می‌زد در حالیکه زبانش را بیرون آورده بود و هزارگونه شکلک برای رایزن کرافت در می‌آورد که از نفس افتاده بود و با شمشیرش هم‌چون سربازی دیوانه هوا را می‌شکافت. اولن‌شپیگل وقتی که حس کرد حریف نزدیک اوست ناگهان برگشت و با جارویش ضربتی محکم به زیر دماغ او زد. رایزن کرافت با بازو و پاهای دراز شده مانند یک قورباغه در حال مرگ افتاد.

اولن‌شپیگل خود را بروی او انداخت بدون اندک رحمی، چهره‌ی او را با جارویش قشو می‌کرد، در حالیکه می‌گفت: «طلب بخشش کن وگرنه وادارت می‌کنم که جارویم را بخوری!» و بدون وقفه در میان شادی بسیار

حاضران جارو را بر چهره او می‌کشید و هم‌چنان می‌گفت: «طلب بخشش کن! وگرنه جارو را به خوردت می‌دهم!» اما رایزن کرافت نمی‌توانست چیزی بگوید زیرا از فرط خشم شدید مرده بود. اولن‌شپیگل گفت: «خدا بیامرزدت، بیچاره عصبانی!» و با اندوه و غم از آنجا دور شد.

۱۴

پایان ماه اکتبر بود. شاهزاده پولی نداشت و سربازانش گرسنه بودند. سربازان زیر لب شکوه می‌کردند، او به سمت فرانسه رفت و به دنبال جنگ با دوک بود. اما دوک از جنگیدن خودداری می‌کرد. در حالیکه کزنو لوکنت را برای رفتن به سوی کامبرسی ترک می‌کرد با لشکریان دوک برخورد کرد: ده گروهان آلمانی، هشت گروهان اسپانیائی و سه گروهان از سواره نظام که بوسیله دُنْ روفل هنریسی پسر دوک فرماندهی میشد. دن روفل در صحنه‌ی نبرد به اسپانیائی فریاد می‌زد: «بکشید! بکشید! امان ندهید! زنده باد پاپ!» دن روفل در آن هنگام رو بروی گروهان تفنگداری که اولن‌شپیگل فرمانده آنان بود قرار گرفت و با مردانش بر آنان حمله کرد. اولن‌شپیگل به گروهبان دسته خود گفت: «می‌خواهم زبان آن جلاد را قطع کنم!» گروهبان گفت: «قطع کن!» و اولن‌شپیگل با گلوله‌ای که خوب نشانه‌گیری شده بود زبان و آروارهٔ دن روفل پسر دوک را تکه‌تکه کرد.

اولن‌شپیگل هم‌چنین پسر مارکیز دلماره را از روی اسبش سرنگون کرد. هشت گروهان اسپانیایی و سه گروهان سواره نظام از بین رفتند. پس

از این پیروزی، اولن‌شپیگل به جستجوی لام به اردوگاه رفت و لی او را نیافت. او گفت:

ـ افسوس! اینک او هم رفت دوست من لام! دوست چاق من! شور و حرارت جنگجویانه‌اش سبب شد که وزن شکمش را فراموش کند و سربازان اسپانیایی فراری را دنبال کند. او نفس ندارد و هم‌چون کیسه‌ای بر جاده خواهد افتاد. شاید او را برای گرفتن تاوان، تاوان آنهمه پیه و چربی دستگیر کرده باشند!

دوست من لام! تو کجائی؟ دوست چاق من؟» اولن‌شپیگل در همه جا او را می‌جست و چون او را نمی‌یافت در اندوه فرو می‌رفت.

PersianPDF.com

۱۵

در ماه نوامبر، ماه برف و کولاک، شاهزاده‌ی خاموش اولن‌شپیگل را نزد خود فراخواند. شاهزاده ریسمان زره خود را دندان می‌زد. او گفت: «گوش کن و آگاه شو!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «گوشهای من دروازه‌های زندان‌اند؛ به آسانی وارد آن میشوند، اما خارج شدن از آن کاری دشوار است!» خاموش گفت: «برو به مناطق نامور، فلاندر، هنو، برابان جنوبی، آنورس، برابان شمالی، گِلدْرْ، اووری سل، هلند شمالی، و همه جا اعلام کن اگر بخت با ما یاری نکند که بر زمین برای هدف مقدس مسیحی‌مان مبارزه کنیم، مبارزه بر ضد خشونت ستمگرانه را در دریاها ادامه خواهیم داد. خداوند این کارها را با لطف بی‌پایانش در خوشی و ناخوشی هدایت می‌کند. با رسیدن به آمستردام به دوست من پل بویس، کارهایی را که کرده‌ای گزارش خواهی داد. این هم سه ورقه عبور که بوسیله خود دوک آلب امضا شده و روی اجساد در «کزنو لوکنت» پیدا شده است.

منشی من این پروانه‌ها را پر کرده است. شاید در راه خود همراه خوبی پیدا کردی که توانستی به او اعتماد کنی. از آن آدمهایی که در برابر آواز و

نغمه سرائی چکاوک با نغمهٔ خروس جنگی پاسخ میدهند. اینهم پنجاه فلورن. تو شجاع و وفادار خواهی بود!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «خاکسترها روی قلب من می‌تپند!» و روانه شد.

۱۶

اولن‌شپیگل با ورقه‌ی عبوری که داشت می‌توانست هر سلاحی را که بخواهد با خود داشته باشد. او تفنگ خوب خود را با فشنگ‌ها و باروت برداشت. سپس ملبس به یک روپوش ژنده، یک نیم تنه پاره و یک شلوار سوراخ شده به سبک اسپانیایی‌ها شد با کلاه پارچه‌ای بر سر، و شمشیر بر کمر اردوگاه را ترک کرد و به سوی مرز فرانسه و ماستریخت براه افتاد. الیکائی‌ها، پرندگان پیام‌آور سرما، پیرامون خانه‌ها پرواز می‌کردند و بدنبال پناهگاه بودند. روز سوّم برف بارید. بارها، در راه، اولن‌شپیگل مجبور شد ورقه‌ی عبور خود را نشان دهد. به او اجازه عبور داده شد. او به سمت لی‌یژ براه افتاد. هنگامی که می‌خواست وارد جلگه‌ای شود؛ بادی تند که به صورت گردباد برخاسته بود دانه‌های برف را بر صورت او می‌کوبید. او در جلو خود دشت گسترده را می‌دید که همه جا سفید بود و کولاک تند برف را به هر سو می‌کشاند و می‌چرخاند. سه گرگ دنبال او بودند، اما با زدن یکی از آنها با تفنگ، دو گرگ دیگر روی گرگ زخمی افتادند و به جنگل گریختند در حالیکه هر کدام تکه‌ای از جسد گرگ

زخمی را به دهن داشتند. به این ترتیب اولن‌شپیگل از تعقیب گرگها آزاد شد نگاه می‌کرد ببیند آیا دسته دیگری از گرگها در جلگه هستند یا نه، در انتهای دشت هم‌چون مجسمه‌های خاکستری رنگ شکل‌های سیاهی را دید که در میان گردباد حرکت می‌کنند و پشت سر آنان چند سواره نظام را دید. از درختی بالا رفت. باد سر و صدای شکوه‌آمیزی را از دور به گوش او رساند. با خود گفت: «شاید زیارتگرانی باشند که لباس سفید پوشیده‌اند؛ به سختی میتوانم هیکل آنها را روی برف ببینم.» سپس آدم‌هایی را که لخت می‌دویدند تشخیص داد و دید دو سواره نظام مزدور آلمانی، سیاه پوش، که سوار بر اسبهای جنگی بزرگشان بودند گله‌ی آدم‌های بیچاره را با ضربات شدید تازیانه، در جلو خود می‌راندند. او تفنگ خود را آماده کرد. در میان آن فلک زده‌ها، مردانی جوان و پیر لخت، لرزان، بی‌حس، مچاله شده را دید که می‌دوند تا از ضربات تازیانه‌های دو سوار بگریزند، آن دو سوار که خوب لباس پوشیده و از غذای خوب و مشروبی که خورده بودند رنگشان سرخ شده بود، با شتاب به سوی مردان لخت می‌تاختند تا آنها را وادار کنند که سریع‌تر بدوند. اولن‌شپیگل گفت: «خاکسترهای کلاوس! این گوشه‌ای از انتقام است!» با یک گلوله که به صورت یکی از دو سوار آلمانی زد او را کشت و از اسب به پایین انداخت. سوار دیگر که نمی‌دانست این تیر ناگهانی از کجا آمد ترسید. به تصور اینکه دشمنان در جنگل مخفی شده‌اند، خواست اسب همکار خود را برداشته و بگریزد. به محض اینکه افسار اسب را گرفت و پایین آمد تا کیف دوست مرده‌اش را بردارد، تیر دیگری آمد و به گردن او اصابت کرد و او هم بر زمین افتاد. مردان لخت به تصور اینکه فرشته‌ای

آسمانی که تیرانداز خوبی است به طرفداری آنان آمده، به زانو درآمدند. آن گاه اولن‌شپیگل از درخت پایین آمد و به وسیله آن گروه شناخته شد چون آنها هم‌چون او در ارتش شاهزاده خدمت کرده بودند. آنها به او گفتند: «اولن‌شپیگل! ما از سرزمین فرانسه هستیم، که به این وضع ترحم‌انگیز به ماستریخت فرستاده شده‌ایم تا دوک با ما چون شورشیان رفتار کند، چون نمی‌توانستیم تاوان آزادی خود را بپردازیم و از پیش محکوم شده‌ایم به شکنجه و عذاب، سر بریدن، یا هم‌چون بردگان یا دزدان روی کشتی‌های جنگی شاه پارو زدن.» اولن‌شپیگل، در حالیکه بالاپوش خود را به پیرترین فرد دسته می‌داد پاسخ داد: «بیایید! من شما را تا «مت‌زی‌یر» می‌برم اما نخست باید این دو سرباز را لخت کنیم و اسبهای آنها را همراه ببریم.»

نیم‌تنه‌ها، شلوارها، چکمه‌ها، کلاهها و زره‌های سربازان بین ضعیف‌ترین افراد تقسیم شد و اولن‌شپیگل گفت: «ما به درون جنگل می‌رویم که هوا بیشتر متراکم و بیشتر آرام است. برادران، بدویم!»

ناگهان مردی بر زمین افتاد و گفت: «من گرسنه‌ام و سردم شده است. به پیشگاه خداوند می‌روم و شهادت می‌دهم که پاپ در روی زمین دشمن مسیح است!» و او مُرد. دیگران می‌خواستند او را با خود حمل کنند تا طبق آئین مسیحیان دفن کنند. وقتی که آنان در یک بزرگ راه طی طریق می‌کردند، مردی روستائی را دیدند که ارّابه سقف داری را می‌راند. او که مردانی لخت را دید دلش سوخت و گذاشت که سوار ارابه شوند. درون ارابه روی علفها خوابیدند و کیسه‌های خالی را روی خود انداختند. وقتی گرم شدند، خدا را شکر کردند. اولن‌شپیگل که درکنار ارابه اسب می‌راند

یکی از اسبهای مزدوران آلمانی، و اسب دیگر را یدک می‌کشید.

در «مت زی‌یر» آنها از ارابه فرود آمدند؛ به آنها سوپ خوبی داده شد، آبجو، نان و پنیر و به پیران و زنها گوشت هم دادند. به آنها مسکن دادند، دوباره لباس و اسلحه به هزینه شهرداری به آنها داده شد. و تمام آنها اولن‌شپیگل را بغل کردند. او اسبهای دو مزدور را به چهل و هشت فلورن فروخت که سی فلورن آنرا به فرانسویها داد. و در حالیکه تنها راه می‌افتاد به خود می‌گفت: «در میان اشک و خون و ویرانی گام برمی‌دارم، بدون اینکه چیزی بیابم. ارواح بدون شک به من دروغ گفتند. لام کجاست؟ نل کجاست؟ هفت‌ها کجا هستند؟»

و خاکسترهای کلاوس دوباره بر سینه او به تپش درآمدند، و او صدائی چون سوت شنید که می‌گفت: «جستجو کن در مرگ، ویرانی و اشک!» و او راه می‌رفت.

۱۷

اولن‌شپیگل در ماه مارس به نامور رسید در آنجا لام را دید که با عشقی بزرگ، شیفته‌ی ماهی‌های رود موز و از جمله شیفته‌ی قزل‌آلاها شده است. قایقی اجاره کرده و به صید در شط مشغول است با اجازه‌ی مقامات شهر و پنجاه فلورن نیز به صنف ماهی‌فروشان پرداخته بود. او ماهی صید خود را می‌فروخت و می‌خورد و به این وسیله هم شکمش بزرگتر می‌شد و هم یک کیسه‌ی کوچک کارولو به دست می‌آورد. لام وقتی دوستش را دید که بر کناره رود موز راه می‌پیماید برای اینکه وارد شهر شود، شادمان شد و قایقش را به کنار کشید و نفس نفس‌زنان از کناره بالا آمد در حالیکه از شادی لکنت گرفته بود گفت: «پس تو اینجائی؟ پسرم! پسر روحانی من! صندوقچه‌ی شکم من می‌تواند دو نفر مثل ترا حمل کند. کجا میروی؟ چه میخواهی؟ پس تو نمرده‌ای؟ آیا همسر مرا دیده‌ای؟ تو از ماهی موز خواهی خورد بهترین ماهی‌ها که در این دنیای فانی موجود است! در این سرزمین ماهیها را با چاشنی‌هایی درست می‌کنند که انگشتان را تا سرشانه باید لیسید!

تو مغرور و والامقام در حالیکه بر گونه‌هایت آثار میدان نبرد را داری. اینک پسر من، دوست من اولن‌شپیگل، ولگرد سرحال!...»

سپس با صدایی آهسته گفت: «چقدر از اسپانیائی‌ها را کشته‌ای؟ تو همسر مرا در ارابه‌های پر از نانجیب‌های آنان ندیده‌ای؟ شراب ناحیه موز برای مردان یبس بسیار گوارا است و تو از آن خواهی نوشید. آیا تو زخمی شده‌ای، پسرم؟ پس تو تازه، سرزنده، زبر و زرنگ هم‌چون عقابی جوان در این جا می‌مانی و مارماهی موز را خواهی چشید که مزه باتلاق را ندارد. مرا ببوس، شکم گنده مرا! افتخار بر خداوند، چقدر شادم!»

و لام می‌رقصید، می‌جهید، نفس نفس می‌زد و اولن‌شپیگل را وادار به رقص می‌کرد. سپس آنان به سمت نامور به راه افتادند. در دروازه‌ی شهر اولن‌شپیگل پروانه‌ی عبور خود را نشان داد که به امضای دوک بود. و لام او را به خانه‌ی خود برد. همانطور که مشغول تهیه غذا بود او را وادار می‌کرد که ماجراهای خود را حکایت کند و برای او ماجراهائی را که به سر خودش آمده بود حکایت می‌کرد که ارتش را ترک کرد و دنبال دختری افتاد که فکر می‌کرد همسرش می‌باشد. در این تعقیب، او تا نامور آمده بود. او پیوسته می‌پرسید: «آیا تو همسرم را ندیده‌ای؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «من زنهای زیبای دیگری دیده‌ام و از جمله در این شهر، که همه‌ی آنها دوست داشتنی هستند!»

لام گفت: «به راستی، زنها صد بار خواسته‌اند مرا داشته باشند ولی من وفادار باقی مانده‌ام، زیرا قلب دردناک من، فقط از یک خاطره سرشار است!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «امّا شکمت از غذاهای مختلف سرشار

است!»

لام جواب داد: «تا وقتی که اندوهگین هستم باید غذا بخورم!»

اولن‌شپیگل پرسید: «آیا اندوه تو همیشگی است؟» لام گفت: «متأسفانه، بلی!» و یک ماهی قزل‌آلا را از یک ظرف بیرون آورد. او گفت: «ببین! چقدر این ماهی زیبا و سخت است. گوشتش صورتی است هم‌چون گوشت همسرم! فردا ما نامور را ترک می‌کنیم، من یک کیسه پر از فلورن دارم، هر یک خری خواهیم خرید و سوار بر آنها به سمت سرزمین فلاندر خواهیم رفت!»

اولن‌شپیگل گفت: «این کار خیلی به زیان تو است!»

لام پاسخ داد: «دلم برای شهر دام پر می‌زند جائیکه او مرا آنقدر دوست داشت. شاید به آنجا برگشته باشد!»

اولن‌شپیگل گفت: «همانطور که تو می‌خواهی، فردا روانه می‌شویم.»

و به راستی آن دو، هر کدام سوار بر خری شدند در حالیکه شانه به شانه، خرها را می‌راندند، روانه شدند.

۱۸

باد تندی می‌وزید. خورشید صبحگاهی که روشنی جوانی را داشت مانند مردی پیر، خاکستری رنگ شد. بارش تگرگ آغاز شد. پس از اینکه تگرگ قطع شد، اولن‌شپیگل خود را تکان داد در حالیکه می‌گفت: «آسمان که آنقدر بخار آب می‌نوشد باید گاهی هم آنها را پس بدهد و خود را سبک کند!»

بارش رگبار دیگری، سخت‌تر از رگبار نخستین، بر روی دو همراه آغاز شد. لام می‌نالید که: «ما خوب شسته شده‌ایم، باید حالا آبمان بکشند!» خورشید دوباره نمایان شد و آنها سرحال خرها را می‌راندند.

سومین رگبار تند و مرگبار تگرگ، که چون توده‌ی چاقوهای برنده شاخه‌های خشک درختان را ریز ریز می‌کرد، آغاز شد. لام می‌گفت: «هو! یک سقف! زن بیچاره‌ی من! آتش خوب، بوسه‌های شیرین و سوپ‌های چرب؟ کجایید؟»

و او، آن مرد گنده می‌گریید! اما اولن‌شپیگل گفت: «هر بار که درد و رنجی به ما می‌رسد شکوه و ناله می‌کنیم، آیا از خودمان نمی‌نالیم؟

تگرگ بر شانه‌ی ما می‌بارد، اما این بارش ماه دسامبر است که شبدرها را در ماه مه بار می‌آورد، و ماده گاوها از شادی صدای می‌کنند.

ماپناهگاهی نداریم، اما چرا ما ازدواج نکرده‌ایم؟ می‌خواهم خودم را بگویم، با نل کوچولو به آن زیبایی و به آن خوبی که برایم حالا گوشت گوساله با باقلا پخته باشد؟ ما تشنه‌ایم با این همه آبی که می‌بارد، چون ما در وضعی پایدار کارگر نشدیم! آنها که ارباب شده‌اند در زیرزمین‌های خود بشکه‌های پر از شراب دارند!» و خاکسترهای کلاوس بر قلب او به تپش درآمد. آسمان صاف شد، و خورشید در آن به درخشش درآمد و اولن‌شپیگل گفت: «عالی‌جناب خورشید! برکت بر شما باد! شما پشت ما راگرم خواهید کرد، خاکسترهای کلاوس! شما نیز دل ما راگرم می‌کنید به ما خواهید گفت آدم‌هایی که برای رهائی سرزمین نیاکان خود تلاش می‌کنند مقدسند!»

لام گفت: «من گزسنه‌ام!»

۱۹

آن دو وارد مسافرخانه‌ای شدند، در سالن طبقه‌ی بالا به آنها غذا دادند. اولن‌شپیگل پنجره را باز کرد، از آن باغچه‌ای را دید که در آن دختری خوشرو گردش می‌کرد، کمی چاق، با سینه‌های گرد، موهای طلائی، که دامنی کوتاه چین‌دار، پیراهنی از پارچه سفید و پیش‌بندی از پارچه سیاه رنگ به تن داشت.

پیراهن‌ها و دیگر لباسهای زنانه شسته شده و بر روی طناب آویخته شده بودند. دخترک، پیوسته به سوی اولن‌شپیگل برمی‌گشت، لباسها را از روی طناب برمی‌داشت، دوباره آنها را روی طناب می‌گذاشت و لبخند می‌زد و به اولن‌شپیگل نگاه می‌کرد.

روی دو سر گره زده‌ی بسته‌های لباس می‌نشست و تاب می‌خورد در مجاورت مسافرخانه، اولن‌شپیگل صدای خروسی را که آواز می‌خواند می‌شنید و دایه‌ای را که با کودکی بازی می‌کرد می‌دید که روی بچه را به طرف مردی که ایستاده بود می‌کرد و می‌گفت: «بوئل کین! چشمک بزن به بابا!» و بچه گریه می‌کرد. و آن دختر ملوس در محوطه گردش می‌کرد و

هم‌چنان لباسها را جابجا می‌کرد.

لام گفت: «او یک جاسوس است!» دخترک، دستهایش را روی چشمهایش می‌گذاشت و در حالیکه لبخند میزد از بین انگشتهایش اولن‌شپیگل را نگاه می‌کرد.

و دوباره تاب می‌خورد بدون آنکه پاهایش زمین را لمس کند. و لباسها که مچاله می‌شدند او را مثل فرفره می‌چرخاندند، تا جائی که اولن‌شپیگل بازوان سفید و گرد او را که تا سرشانه لخت بود در نور کمرنگ خورشید می‌دید. او می‌چرخید و لبخند می‌زد و هم‌چنان اولن‌شپیگل را نگاه می‌کرد. اولن‌شپیگل بیرون رفت تا دخترک را ببیند. لام هم دنبال او رفت. در پرچین حیاط، به دنبال راهی گشت که از آنجا وارد حیاط شود، اما هیچ راهی نیافت.

دخترک، در حالیکه تلاش او را می‌دید باز هم لبخند می‌زد و از لای انگشتهایش او را نگاه می‌کرد. اولن‌شپیگل کوشش کرد که از پرچین بگذرد. اما لام او را گرفته بود و می‌گفت: «به آنجا نرو! او یک جاسوس است، ما را خواهند سوزاند!» سپس دخترک در محوطه گردش کرد، در حالیکه چهره‌اش را با پیش‌بندش می‌پوشاند و از لای سوراخ پیش‌بند نگاه می‌کرد برای اینکه ببیند آیا دوستدار تصادفیش زود به آنجا می‌رسد یا نه! اولن‌شپیگل می‌خواست با یک خیز از روی پرچین بپرد اما لام مانع شد، ساق پاهای او را گرفت و او را بر زمین انداخت و گفت: طناب، شمشیر و چوبه دار! این یک جاسوسه است هرگز نزد او نرو!» اولن‌شپیگل نشسته بر زمین، با لام کشمکش می‌کرد که دخترک سرش را از روی پرچین بیرون آورد با صدای بلند گفت: «خداحافظ آقا! باشد که عشق، شکیبائی شما را

پا درهوا نگهدارد!» و خنده‌ای ریشخندآمیز را سرداد. اولن‌شپیگل گفت: «آه! گوئی در گوش من دسته‌ای سنجاق فرو می‌کنند!» سپس صدای دری که محکم بسته شد به گوش رسید. و او بسیار اندوهگین شد. لام در حالیکه دوستش را هم‌چنان نگهداشته بود گفت «تو گنجینه‌های زیبای گمشده‌ات را با شرم بر شمردی. این یک جاسوسه است. تو چون بیفتی، خوب می‌افتی، من بس که خندیدم گرسنه شدم و باید چیزی بخورم!»

اولن‌شپیگل چیزی نگفت و هر دو سوار خرها شده و به راه افتادند.

۲۰

آن دو در حالیکه ساق‌های پایشان از روی خرها آویزان بود راه می‌پیمودند. لام در حالیکه به آخرین غذای خوبی که خورده بود فکر می‌کرد، هوای تازه را شادمانه بو می‌کشید. ناگهان اولن‌شپیگل با شلاقش ضربه‌ی محکمی به نشیمن او که روی زین به زور جا گرفته بود زد. لام به شکلی ترحم‌آمیز فریاد زد: «به آنجا چه کار داری؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «چی؟» لام گفت: «چرا شلاق زدی؟»

ـ «چه شلاقی؟» لام پاسخ داد: «آن ضربه‌ی شلاقی که بمن زدی؟»

اولن‌شپیگل پرسید: «آنکه از سمت چپ زدم؟»

ـ «بلی! از سمت چپ و روی نشیمن من! چرا این کار را کردی ولگرد مایه‌ی ننگ؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «از ناآگاهی! خوب می‌دانم که این یک تازیانه است، خوب می‌دانم که آن هم یک‌نشیمن است، در جایی تنگ بر روی زین فشرده شده، باری با دیدن آن نشیمن بزرگ، باد کرده، پهن شده و از زین بیرون زده به خود گفتم: «حالا که نمی‌توان از این نشیمن با انگشت نیشگون گرفت یک ضربه‌ی شلاق هم چندان تأثیری بر آن

نخواهد گذاشت. من اشتباه کردم!» لام از این گفته خندید. اولن‌شپیگل به سخنان خود ادامه داد «اما من تنها کسی نیستم که در این دنیا از روی ناآگاهی مرتکب خطا می‌شوم، کم نیست ارباب ابلهی که پیه‌های خود را بر زین خری در معرض تماشا گذاشته تا من بتوانم از موقعیت بهره برداری کنم!

اگر تازیانه‌ی من نسبت به نشیمن تو گناه کرد، تو گناه سنگین‌تری نسبت به ساقهای من مرتکب شدی که آنها را مانع شدی از دویدن به دنبال دختری که در باغچه‌اش عشوه‌گری می‌کرد!» لام گفت: «کلاغ زشت! پس بگو برای انتقام جویی بود؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «یک چنین چیزی!»

۲۱

در شـهر دام، نـل انـدوهگین و تـنها بـا کـاتلین زنـدگی مـی‌کرد کـه می‌خواست و می‌خواند عشقش را از اهریمن سرد پیکری که دیگـر بـه دیدارش نمی‌آمد. کاتلین می‌گفت: «آه! تو ثروتمندی، هانسک! ملوسک من! و میتوانی هفتصد کارولو را بمن برگردانی. آنوقت سوئتکین هم‌چون زندگان از برزخ ارواح نیکان به روی زمین برخواهد گشت و کـلاوس در آسمان خواهد خندید. تو می‌توانی این کار را انجام دهی! آتش را بردارید، جان می‌خواهد به در رود! سوراخی درست کن، جان می‌خواهـد بـه در رود!»

و همیشه با انگشت به جائی در سرش اشاره می‌کرد که سرپوش کتانی آتشین بر آن گذاشته بودند. کاتلین خیلی فقیر بود، اما همسایگان با دادن نان و باقلا و گوشت بر حسب اسـتطاعت خـود بـه او کـمک مـی‌کردند. انجمن شهر هم مبلغ مختصری به او می‌داد. نل هم بـرای زنـهای اعـیان پیراهن می‌دوخت، به خانه آنها می‌رفت و لباسهای آنان را اتو می‌کرد و به این ترتیب هفته‌ای یک فلورن به دست می‌آورد. و کاتلین همواره می‌گفت:

«سوراخی درست کن! جان مرا رها کن! روحم به هر دری می‌زند که بیرون رود. او هفتصد کارولو را پس خواهد داد!» نل صحبت‌های او را می‌شنید و اشک می‌ریخت.

۲۲

در این احوال، اولن‌شپیگل و لام، با پروانه‌های عبوری که داشتند، به مسافرخانه کوچکی وارد شدند که بر صخره سنگهای رود موز ساخته شده بود که در بعضی جاها از درختان پوشیده شده بود. و روی تابلو آن نوشته شده بود: مهمان خانه‌ی مارلِرْ.

با نوشیدن بطریهای زیادی از شراب ناحیه‌ی موز، که به شیوه‌ی شراب بورگنی تهیه شده بود و با خوردن ماهیهایی که با تور صید شده بودند آن دو با مهماندار گپ می‌زدند که مردی بود دوستدار و هواخواه پاپ، اما پر چانه هم‌چون کلاغ زاغی و به سبب شراب زیادی که نوشیده بود پیوسته با بدجنسی چشمک می‌زد. اولن‌شپیگل حدس می‌زد که چشمک زدنهای او باید مفهومی داشته باشد، بیشتر به او مشروب نوشاند، بطوریکه مهماندار شروع به رقصیدن کرد و از خنده روده‌بر می‌شد، سپس دوباره پشت میز قرار گرفت و گفت: «کاتولیک‌های خوب! به سلامتی شما می‌نوشم!»

لام و اولن‌شپیگل پاسخ دادند: «به سلامتی تو می‌نوشم!»

او گفت: «به نابودی تمام طاعون‌های شورشی و مرتدها!»

لام و اولن‌شپیگل که پشت سر هم پیاله‌ی او را که مهماندار نمی‌فهمید چگونه پر می‌شود برابرش می‌گذاشتند پاسخ دادند: «ما هم می‌نوشیم!»

او می‌گفت: «شما مردان خوبی هستید! می‌نوشم به جوانمردی شما، من از شرابی که می‌نوشم سود می‌برم! پروانه‌های عبور شما کجاست؟»

اولن‌شپیگل گفت: «اینجاست!» مهماندار گفت: «به امضای دوک است؟ پس به سلامتی دوک می‌نوشم!» لام و اولن‌شپیگل پاسخ دادند: «ماهم می‌نوشیم!» مهماندار به گفته‌هایش ادامه داد: «موشها و موش‌های صحرائی را با چه می‌گیرند؟ با دام و تله و تله موش! موش صحرائی کیست؟ او آن مرتد بزرگ است، نارنجی هم‌چون آتش دوزخ. خدا با ماست! آنها خواهند رسید. هه! هه! بنوش! بریز! من می‌پزم! من می‌سوزم! بنوش! سه کشیش و اصلاح‌گرای کوچک... می‌گویم کوچک... کوچک‌های شجاع... سربازانِ قوی چون درختان بلوط... باید نوشید! شما با آن سه نفر به اردوگاه مرتد بزرگ نمی‌روید؟ من پروانه‌ی عبور به امضای او را دارم... شما کار آنها را خواهید دید!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «ما به اردوگاه خواهیم رفت!»

ـ «آنها به زودی در آنجا خواهند بود و شب اگر فرصت پیدا شود (و مهماندار با سوت کشیدن و حرکت دست بر گردن اشاره به بریدن سر کرد) باد فولادین مانع خواهد شد که توکای ناسوی، بیشتر از این سوت بزند. باری! بنوشیم!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «تو گشاده‌رو هستی، با وجود اینکه زن داری!»

مهماندار گفت: «من نه زن دارم و نه زن داشته‌ام! من رازدار

شاهزادگانم! بنوشیم! زن من، آن رازها را با گوش دادن می‌دزدید، برای اینکه مرا به دار آویخته ببنید و بیوه شود خیلی زودتر از وقتیکه طبیعت تعیین کرده است. زنده باد خدا! آنان خواهند آمد... پروانه‌های عبور جدید کجا هستند؟ روی قلب مسیحی من، بنوشیم! آن سه نفر آنجا هستند، آنجا، در سیصد قدمی جاده، نزدیک مارش لِ دام. آنها را می‌بینید؟ بنوشیم!» اولن‌شپیگل به او گفت: «بنوش! بنوش! من می‌نوشم به سلامتی شاه! دوک! کشیش‌های موعظه‌گر، باد فولادین: می‌نوشم به سلامتی تو، خودم! می‌نوشم به سلامتی شراب و بطری! تو دیگر نمی‌نوشی؟» و اولن‌شپیگل با هر سلامتی، پیاله او را پر می‌کرد و مهماندار آن را خالی می‌کرد.

اولن‌شپیگل چند لحظه او را نگاه کرد؛ سپس در حالیکه برمی‌خاست گفت: «او خوابید برویم، لام!» و وقتی که از مهمانخانه بیرون آمدند گفت: «او زنی ندارد که به ما خیانت کند و ما را لو دهد... شب نزدیک است... تو خوب شنیدی که آن ولگرد چه می‌گفت و تو میدانی که آن سه کشیش اصلاح‌گرای قلابی چه مأموریتی دارند؟» لام گفت: «بلی می‌دانم!»

اولن‌شپیگل گفت: «تو می‌دانی که آنها از مارش لِدام در امتداد رودخانه موز می‌آیند، خوب است سر راه منتظر آنها باشیم قبل از اینکه باد فولادین بوزد!»

لام گفت: «بلی!» اولن‌شپیگل گفت: «بگیر! تفنگ مرا بگیر، با آن پشت درختهای بین صخره برو، دو گلوله حاضر کن و هنگامی که من صدای کلاغ درآوردم تیراندازی کن!» لام گفت: «این کار را می‌کنم!» و او پشت درختها مخفی شد. اولن‌شپیگل به زودی صدای آماده شدن تفنگ را

شنید.

از لام پرسید: «آیا آنها را می‌بینی؟» لام پاسخ داد: «بلی! می‌بینم. سه نفر هستند، چون سربازان راه می‌پیمایند و یکی از آنها از دیگران بلند قدتر است.»

اولن‌شپیگل کنار راه نشست، پاهایش را دراز کرد و تسبیح در دست زیر لب دعا می‌خواند همانطور که گدایان می‌کردند. کلاهش را نیز بین زانوهایش گذاشت. وقتی که سه نفر کشیش قلابی موعظه‌گر از جلو او می‌گذشتند کلاهش را به سوی آنان دراز کرد؛ اما در کلاه او چیزی نینداختند. آنگاه اولن‌شپیگل در حالیکه برمی‌خاست به شکلی ترحم آور گفت: «آقایان خوب من! هرگز از دادن پشیزی به یک کارگر فقیر معدن دریغ نکنید که کمرش اخیراً بر اثر افتادن از یک معدن شکسته است. در این سرزمین مردم سنگدلند و نخواستند چیزی به من بدهند برای سبک کردن فقر اندوهبار من! افسوس! یک پشیز به من بدهید و من برای شما دعا خواهم کرد. و خدا شما را شادان نگه می‌دارد، در تمام طول زندگی‌تان، با بخشش شما!»

یکی از واعظان که مرد نیرومندی بود گفت: «پسرم! در این دنیا برای ما دیگر شادی وجود نخواهد داشت. تا وقتی که پاپ و تفتیش عقاید بر ما حکومت می‌کنند!» اولن‌شپیگل در حالیکه مثل او آه می‌کشید گفت: «افسوس! عالیجنابان، شما چه میگوئید؟ آهسته صحبت کنید، بخاطر خودتان. اما یک پاتار بمن بدهید!» یکی دیگر از واعظان که کوتاه‌تر بود و چهره‌ای چون جنگجویان داشت پاسخ داد: «پسرم! ما شهیدهای بیچاره‌ای هستیم که پشیزی نداریم. مگر آنقدر که بتوانیم خودمان را در

راه تغذیه کنیم!» اولن‌شپیگل جلو آنها زانو زد و گفت: «پس مرا تقدیس کنید!» آن سه نفر واعظ دستهای خود را روی سر اولن‌شپیگل گذاشتند بدون آنکه تظاهر به خواندن دعا بکنند. اولن‌شپیگل در حالیکه زانو زده بود دید که آن سه نفر لاغرند و با وجود این شکم‌هایی قوی دارند، پس برخاست و تظاهر به افتادن کرد، و پیشانی خود را به شکم مرد قد بلند زد. در آنجا صدای به هم خوردن شادی‌بخش سکه‌ها را شنید. آنگاه در حالیکه دوباره بلند شد، کاردش را کشید و گفت: «ای پدران خوب من! هوا سرد است، من لباسم اندک است و شما لباس زیاد دارید. از آن پشمهای خود به من چیزی بدهید تا اینکه روپوشی برای خود درست کنم. من بینوایم! زنده باد پابرهنه!» واعظ بلند قد پاسخ داد: «پابرهنه‌ی کاکل‌دار! تو کاکلت را خیلی بالا می‌گیری، حالا باید آنرا ببریم!» اولن‌شپیگل در حالیکه خود را عقب می‌کشید گفت: «کاکل مرا ببرید! اما باد فولادین بر شما خواهد وزید، قبل از اینکه بر شاهزاده بوزد! من پابرهنه‌ام! زنده باد پا برهنه!»

سه نفر واعظ قلابی شگفت زده با خود گفتند: «او از کجا این خبر را به دست آورده؟ به ما خیانت شده است. بکش! زنده باد نماز مس!»

و آنها از زیر شلوار خود کاردهای تیزشان را بیرون کشیدند، اما اولن‌شپیگل منتظر آنها نماند به طرف خارها عقب رفت، جائی که لام پنهان شده بود. همین که واعظان در معرض گلوله تفنگ قرار گرفتند گفت: «کلاغها، کلاغ سیاه‌ها، باد سربی خواهد وزید. اکنون برای شما آواز می‌خوانم!»

و او صدای کلاغ در آورد. صدای تفنگ از خار زار بلند شد و واعظ قد

بلند را با صورت بر زمین انداخت و به دنبال آن تیر دیگر دومین واعظ را سرنگون کرد. اولن‌شپیگل بین خارها چهره‌ی چاق لام و بازوی بلند شده او را دید که با شتاب تفنگ را پر می‌کرد. دودی آبی رنگ از روی خارهای سیاه به هوا می‌رفت. واعظ سوم دیوانه شده از خشم، می‌خواست با تمام نیرویش اولن‌شپیگل را تکه تکه کند و او می‌گفت: «باد فولادین یا باد سربی، تو از این دنیا خواهی رفت به دنیای دیگر، قاتل مزدور ننگین!»

پس به اولن‌شپیگل حمله کرد و او شجاعانه از خود دفاع می‌کرد. آن دو روبروی هم روی جاده قرار داشتند. و ضرباتی بر یکدیگر می‌زدند. اولن‌شپیگل خون آلود بود، زیرا حریفش که شمشیر بازی استاد بود، سر و ساق پای او را زخمی کرده بود. اما اولن‌شپیگل هم‌چون شیر حمله و دفاع می‌کرد. خونی که از سرش می‌ریخت جلو دید او را گرفته بود پس خود را با پرشی بلند دور کرد و با دست چپ، چشم خود را پاک کرد. دیگر در خود احساس ضعف می‌کرد. اگر لام به سوی آن واعظ تیراندازی نمی‌کرد و او را سرنگون نمی‌ساخت، اولن‌شپیگل کشته شده بود. اولن‌شپیگل او را دید و شنید که ناسزا می‌گوید و خون و کف مرگ استفراغ می‌کند. دود آبی رنگ از روی خارهای سیاه بلند بود، از میان آن خارها بود که لام دوباره چهره‌ی گوشتالود خود را نشان داد. او گفت: «آیا کار تمام شد؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «بلی، پسرم! اما بیا!» لام در حالیکه از پناهگاهش خارج می‌شد اولن‌شپیگل را سر تا پا خون آلود دید. با وجود شکم گنده‌اش هم‌چون گوزن دوید تا به اولن‌شپیگل رسید، که نزدیک مردان کشته شده بر زمین نشسته بود. لام گفت: «دوست مهربانم، زخمی شده است! این ولگرد قاتل او را زخمی کرده؟» و با یک ضربت پاشنه پا،

دندانهای واعظی را که نزدیکتر بود شکست. «تو جواب نمی‌دهی، اولن‌شپیگل؟ آیا تو داری میری، پسرم؟ آن مرهم کجاست؟ ها! در ته کیف من، زیر سوسیسها! اولن‌شپیگل! آیا صدای مرا می‌شنوی؟ افسوس! آب گرم ندارم تا زخمهایت را بشویم، وسیله‌ای هم ندارم که آب را گرم کنم. اما آب رود موز کفایت می‌کند. با من حرف بزن، دوست من! با اینهمه، زخم تو، سخت نیست. کمی آب، اینجا خیلی سرد است، نه؟ دارد بیدار می‌شود! من هستم! پسرم! دوست تو؛ آنها همه مرده‌اند! پارچه! از رختها برای بستن زخمهایش، او چیزی ندارد. فقط پیراهن من هست!»

ـ(لام پیراهنش را درآورد) لام سخن خود را ادامه داد: «پیراهن را تکه تکه کنیم! خون بند آمد، دوست من دیگر نخواهد مرد. ها! پشت لخت در این هوای سرد، آدم را به لرزه می‌اندازد. دوباره لباس بپوشیم. او نخواهد مرد. این من هستم، اولن‌شپیگل! من، دوست تو، لام!. او لبخند زد، بروم این آدمکش‌ها را لخت کنم. آنها شکم‌هایی پر از فلورن دارند. شکمبه‌های طلا، کارولوها، فلورن‌ها، پاتارها و نامه‌ها! ما ثروتمندیم. بیشتر از سیصد کارولو برای تقسیم کردن. اسلحه‌ها و پولهای آنها را برمیداریم. باد فولادین دیگر بر سرور ما نخواهد وزید!»

اولن‌شپیگل که از سرما دندانهایش به هم میخورد برخاست. لام گفت: «خوب! بلند شده‌ای!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «این تأثیر مرهم است.» لام گفت: «البته مرهم شجاعت و جسارت!»

سپس در حالیکه یکی‌یکی اجساد واعظان دروغین را برمی‌داشتند و در سوراخ بین صخره‌ها می‌انداختند به جز مانتوها از اسلحه‌ها و لباسهای آنها چیزی برنداشتند. و در اطراف آنان، در آسمان، کلاغها قار قار

PersianPDF.com

می‌کردند و در انتظار غذای خود بودند. و رود موز چون شط فولادین زیر آسمان خاکستری رنگ جریان داشت و برفی که می‌بارید، خون‌ها را می‌شست. آن دو با این همه غمگین بودند و لام می‌گفت: «من بیشتر دوست دارم که جوجه‌ای را بکشم تا یک نفر آدم را!» و آنها دوباره بر خرهایشان سوار شدند. نزدیک دروازه‌های «هوی» خون ریزی اولن‌شپیگل ادامه داشت. آن دو تظاهر کردند که با هم نزاع می‌کنند، از خرهای خود پیاده شدند و خنجرهای خود را بیرون کشیدند و خیلی ستمگرانه زد و خورد کردند، سپس در حالیکه جنگ خود را قطع می‌کردند، سوار خرها شده و وارد شهر «هوی» شدند پس از اینکه پروانه‌های عبور خود را نشان دادند. زنها در حالیکه اولن‌شپیگل را زخمی و خون‌آلود دیدند و لام که نقش فاتح در جنگ را بازی می‌کرد بر روی خرش، با دلسوزی به اولن‌شپیگل نگاه می‌کردند و به لام مشت نشان میدادند و می‌گفتند: «این ولگردی است که دوست خود را زخمی کرده است!» لام نگران فقط در میان زنها به دنبال همسرش می‌گشت. کاری بیهوده بود و او در اندوه فرو رفت.

۲۳

لام گفت: «به کجا میرویم؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «به ماستریخت!»

ـاما پسرم! میگویند که ارتش دوک، پیرامون آنجا را گرفته است و خود او هم در شهر مستقر شده است. پروانه‌های عبور ما، برای ورود به شهر کافی نیست. اگر سربازان اسپانیایی هم آنها را درست بدانند، دست کم ما را در شهر نگه خواهند داشت و مورد پرسش قرار خواهیم گرفت. در این زمان هم، آنان از مرگ واعظان باخبر خواهند شد و زندگی ما به پایان خواهد رسید.» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «کلاغها، جغدها و کرکس‌ها خیلی زود گوشتهای آنها را خواهند خورد. تا حالا، بدون شک، چهره‌های آنها قابل شناسایی نیست. اما دربارهٔ پروانه عبور ما، آنها نقصی ندارند؛ اما اگر آنان از کشتن واعظها مطلع شوند، همانطور که گفتی، ما را دستگیر خواهند کرد. با این همه، ما باید از طریق عبور از لاندن به ماستریخت برویم!»

لام گفت: «آنها ما را به دار خواهند آویخت!» اولن‌شپیگل گفت: «ما

عبور خواهیم کرد!» به این ترتیبْ گفتگوکنان، به میهمانخانه «زاغ» رسیدند. در آنجا غذاهایی خوب، اتاق خوب و علوفه برای خرها یافتند. فردای آنروز آن دو در جاده لاندن براه افتادند. با رسیدن به یک مزرعه بزرگ نزدیک شهر، اولن‌شپیگل هم‌چونِ چکاوک سوت زد، و به زودی از درون مزرعه صدای خروس جنگی برخاست. یکنفر با چهره‌ای خوب، بر آستانه‌یِ در مزرعه ظاهر شد و به آنها گفت: «دوستان! آزادگان، زنده باد پابرهنه! داخل شوید!» لام پرسید: «او کیست؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «توماس اوتن هوو، اصلاح طلب شجاع؛ خدمتکاران و کارگران مزرعه‌ی او هم مانند خود او برای آزادی مذهب کار می‌کنند.»

اوتن‌هوو آنگاه گفت: «شما فرستادگان شاهزاده‌اید. بخورید و بنوشید!»

و صدای سرخ شدن ژامبون روی اجاق درآمد. و شراب پی در پی به راه بود و گیلاسها در حال پر شدن و لام هم‌چون شن خشک می‌نوشید و خوب میخورد. پسرها و دختران مزرعه هر یک بنوبه از لای در نیمه باز برای تماشا کردن کار آرواره‌های لام سرک می‌کشیدند و مردها که نسبت به لام رشک می‌ورزیدند می‌گفتند آنها هم مانند او غذا خواهند خورد. در پایان غذا خوردن، توماس اوتن‌هوو گفت: «یکصد نفر روستائی، در این هفته از اینجا تحت عنوان کارکردن در سدهای بروژ و اطراف خواهند رفت. آنها در دسته‌های پنج یا شش نفری و از راههای گوناگون به راه می‌افتند. در بروژ، یک کشتی برای بردن آنها به اِمْدِن از طریق دریا آماده است.»

اولن‌شپیگل پرسید: «آیا برای آنها اسلحه و پول هم تدارک دیده‌اند؟»

اوتن‌هوو گفت: «هر یک از آنها ده فلورن و یک کارد بزرگ خواهند داشت.» اولن‌شپیگل گفت: «خدا و شاهزاده به شما پاداش خواهند داد!» اوتن‌هوو جواب داد: «مرا با پاداش کاری نیست!» لام در حالیکه یک تکه بزرگ دنبه سیاه را می‌جوید گفت: «آقای میزبان! شما چه میکنید که غذایتان چنین معطر و خوشمزه و چنین ظریف و چرب می‌شود؟» میزبان گفت: «ما غذاها را با دارچین و سنبل طیب درست می‌کنیم!» سپس در حالیکه با اولن‌شپیگل حرف می‌زد گفت: «ادزارد، کنت فریز، آیا هم‌چنان با شاهزاده دوست است؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «او دوستی خود را پنهان می‌کند ضمن اینکه درامدن به کشتیهای او پناه می‌دهد.»

بعد هم اضافه کرد: «ما باید به ماستریخت برویم!» میزبان گفت: «شما هرگز نخواهید توانست به ماستریخت بروید. سربازان دوک، جلو شهر و در پیرامون آن هستند، سپس در حالیکه آنها را به انبار فوقانی هدایت می‌کرد از دور پرچم‌ها و علامتهای سواره نظام و پیاده نظام دوک را که سواره و پیاده در اطراف شهر بودند به آن دو نشان داد. اولن‌شپیگل گفت: «من از میان آنها خواهم گذشت اگر شما که در این ناحیه قدرت دارید بمن اجازه ازدواج در اینجا را بدهید. اما دربارهٔ همسر، برای من ملوسکی شیرین و زیبا کافی است که بخواهد همسر من شود، برای همیشه هم نشد، دست کم برای یک هفته!». لام آه می‌کشید می‌گفت: «پسرم! از این کار دست بردار! زن ترا تنها خواهد گذاشت، در حالیکه در آتش عشقی سوزان می‌مانی. رختخوابت ـ آنجا که تو آنقدر راحت می‌خوابی ـ تشک آن چون چوب خواهد شد و از خواب شیرین محروم خواهی ماند!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «من ازدواج خواهم کرد!» و لام که دیگر خوردنی

بر روی میز نمی‌یافت، بسیار غمگین شد. با این همه، او در بشقابی چند تکه خوراکی یافت و غمگنانه آنها را جوید. اولن‌شپیگل به توماس اوتن‌هوو می‌گفت: «باری، کار سختی نیست! بمن زنی پولدار یا فقیر بده با او به کلیسا می‌روم و کشیش را وادار می‌کنم که ازدواج ما را تبرک کند. او به ما گواهینامه ازدواج خواهد داد، که چون از طرف یک کشیش طرفدار پاپ و تفتیش عقاید است ارزشی ندارد؛ ولی چون در آن قید می‌شود که مسیحیان خوبی هستیم، اعتراف کرده‌ایم و مراسم مذهبی را به جا آورده‌ایم زندگی می‌کنیم چون حواریون بر حسب دستورات کلیسای مقدس رومی که اطفال خود را می‌سوزانند و به اینگونه برکات پدر مقدسمان پاپ، ارتش آسمانی و زمینی، مقدسین، مقدسات، رؤسای کلیساها، کشیشان، راهبان، سربازان، لاشه سازان و دیگر بی‌سر و پاها را خواهیم داشت. مجهز به چنین گواهینامه‌ای، طبق معمول جشنهای عروسی تدارکات سفر را انجام خواهیم داد.» توماس اوتن‌هوو گفت: «عروس از کجا بیاوریم؟»

اولن‌شپیگل گفت: «تو آنرا برای من خواهی یافت! بنابراین من دو ارابه بر می‌دارم، آنها را با حلقه‌هائی از شاخه‌های صنوبر و راج و گلهای کاغذی می‌آرایم و آنها را پر می‌کنم از مردان خوبی که تو میخواهی برای شاهزاده بفرستی!» ـ توماس اوتن‌هوو گفت: «عروس را چه باید کرد؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «بدون شک عروس همین جاست!» و به دنبال حرف خود گفت: «من دو رأس از اسبهای ترا به یکی از گاریها می‌بندم، دو خر ما هم به ارابه دیگر بسته می‌شود. در ارابه اول همسرم و من و دوستم لام خواهیم بود و شاهدان ازدواج ما، در ارابه دوّم نوازندگان طبل

عروسی، و نی‌ها و سازهایی که می‌نوازیم و می‌خوانیم، سپس در حالیکه پرچم‌های ازدواج را حمل می‌کنیم و می‌نوشیم، عبور خواهیم کرد چهار نعل با اسبهای خود از طریق راه اصلی که ما را به «گل‌گن ولد» میدان دارها یا به آزادی می‌رساند!» توماس اوتن‌هوو گفت: «می‌توانم به تو کمک کنم. اما زنها و دخترها، دوست دارند دنبال شوهرهای خود باشند!» دخترک ظریفی که سرش را از در نیمه باز وارد اتاق کرده بود گفت: «ما در پناه خدا خواهیم رفت!»

توماس اوتن‌هوو گفت: «اگر لازم باشد، تدارک چهار ارابه را خواهیم دید، چون می‌توانیم بیش از بیست و پنج مرد را بگذرانیم!» اولن‌شپیگل گفت: «مایه ننگ برای دوک خواهد شد!» اوتن‌هوو پاسخ داد: «و ناوگان شاهزاده با چند سرباز خوب، مجهز خواهد شد!» سپس در حالیکه با صدای زنگ مستخدمها و مستخدمه‌ها را خواست به آنها گفت: «همه شما که از ناحیه زلاند هستید، مردان و زنان، بشنوید: اولن‌شپیگل فلاماندی، که اینجا حاضر است می‌خواهد که شما را از میان سربازان دوک طبق رسم عروسیها بگذراند.» مردان و زنان زلاندی همه با هم فریاد زدند. «خطر مرگ! ما از این کار استقبال می‌کنیم!» و مردان بین خود می‌گفتند: «رها شدن از این سرزمین بردگی برای رفتن به دریای آزاد مایه خوشحالی ماست. اگر خدا بخواهد چه کسی می‌تواند مخالف خواست او باشد؟»

زنان و دختران زلاندی هم می‌گفتند: «ما هم با شوهران و دوستان خود می‌رویم. ما از سرزمین زلاند هستیم و آنجا در امنیت خواهیم بود!» اولن‌شپیگل دختر جوان و ظریفی را دید و به شوخی به او گفت:

«میخواهم با تو عروسی کنم!» اما او در حالیکه قرمز شده بود گفت: «من هم ترا میخواهم اما فقط در کلیسا!» زنان در حالیکه می‌خندیدند وارد صحبت شدند که: «قلب او متمایل به هانس اوتن هوو پسر میزبان است و پسر هم بدون شک دنبال او خواهد آمد.» هانس گفت: «درست است!» پدرش به او گفت: «می‌توانی با او بروی!» مردان شروع کردند به لباس پوشیدن برای جشن، نیم‌تنه و شلوارهای مخمل، و پالتو و کلاههای بزرگ، که آنان را از آفتاب و باران محافظت می‌کرد؛ زنان با جورابهایی ساقه بلند سیاه و کفش‌های رنگارنگ، جواهرات بزرگ و طلا بر پیشانی در سمت چپ برای دخترها و در سمت راست برای زنان شوهر دار؛ یقه‌های توری سفید بر گردن، پیش سینه‌های حاشیه‌دوزی شده طلائی، ارغوانی و لاجوردی، دامنهائی از پشم سیاه با خطهای پهن مخملی و جورابها و کفشهائی از مخمل با سگک‌های نقره‌ای. سپس توماس اوتن‌هوو به کلیسا رفت و از کشیش درخواست کرد که مراسم عقد را فوراً انجام دهد، با دو سکه که در دست او گذاشت. داماد، تیلبرت، پسر کلاوس، که اولن‌شپیگل بود با تانکین پی‌یتر. کشیش رضایت داد. اولن‌شپیگل آنگاه به کلیسا رفت و تمام مهمانان دنبال او رفتند و در آنجا در جلو کشیش تانکین زیبا و ظریف را به همسری خود درآورد. عروس بسیار خوشرو و کمی چاق بود که او می‌خواست با کمال میل گونه‌هایش را مانند یک گوجه فرنگی گاز بگیرد. این را به او گفت ولی جرأت انجام آنرا نداشت به واسطه‌ی احترامی که برای زیبائی دوست داشتنی او قائل بود. اما دختر با اخم به او گفت: «مرا رها کن! هانس را ببین به تو نگاه می‌کند برای اینکه ترا بکشد!» و دختری حسود به او می‌گفت: «دختر دیگری را جستجو کن! نمی‌بینی که

او از مرد خود می‌ترسد؟» لام در حالیکه دستهای خود را بهم می‌مالید بلند گفت: «آی ولگرد! تو همه را با هم نمی‌توانی داشته باشی!» و او کاملاً خرسند بود. اولن‌شپیگل در حالیکه درد خود را با شکیبائی تحمل می‌کرد، با مهمانان عروسی به مزرعه بازگشت. در آنجا او نوشید، آواز خواند و شادی آفرید، در حالیکه با دختر حسود جامهای خود را به هم می‌زدند ـ کاری که سبب شادی هانس شد، اما سبب ناراحتی تانکین و ناراحتی نامزد دختر حسود شد ـ هنگام ظهر در پرتو خورشید درخشان و باد سردی که می‌وزید، ارابه‌ها سبز شده و گلباران، تمام پرچم‌ها گسترده و باز شده، با نواختن آهنگ شادی بخش طبل‌ها، نی‌ها و نی‌انبان‌ها به راه افتادند. در اردوگاه دوک آلب، جشن دیگری بر پا شد. دیده‌بان‌ها و قراول‌ها که جلو رفته بودند، شیپور هشدار می‌زدند و یکی پس از دیگری برگشته و می‌گفتند: «دشمنان نزدیک شده‌اند؛ ما صدای طبل زدن و نی‌ها را شنیده‌ایم و پرچمهای آنها را دیدیم. آنها دسته‌ای قوی از سواران هستند که به این طرف می‌آیند برای اینکه شما را با چند دام و تله بفریبند. قسمت اصلی سربازان دشمن بدون شک دور از آنها هستند!» دوک فوراً فرماندهان اردوگاه و سرهنگ‌ها و افسران را آگاه کرد و دستور داد که لشکر را برای جنگیدن آماده سازند و عده‌ای را برای شناسائی دشمن فرستاد. ناگهان چهار ارابه ظاهر شدند که به سمت تفنگداران می‌آمدند. در ارابه‌ها مردان و زنان می‌رقصیدند. بطریها خالی می‌شدند و نی‌ها با خوشی و شادمانی زوزه می‌کشیدند و ناله می‌کردند، طبل‌ها نواخته می‌شدند و نی‌انبانها سر و صدا می‌کردند. کاروان عروسی که ایستاد، دوک آلب خود به طرف سر و صدا آمد و ازدواج تازه را دید. روی یکی از

چهار ارابه، اولن‌شپیگل، همسرش، گلباران شده و در کنار او همه روستائیان و زنان روستائی از ارابه‌ها پایین آمدند و همه پیرامون آنها می‌رقصیدند و به سربازان باده تقدیم می‌کردند. دوک آلب و نزدیکانش از سادگی این روستائیان که می‌خواندند و جشن می‌گرفتند در حالیکه پیرامون آنها را لشکریان گرفته بودند بسیار حیرت زده بودند. و آنها که در ارابه‌ها بودند تمام شرابهای خود را به سربازان دادند. و سربازان با کف زدن و شادی از آنها استقبال کردند. شراب که در ارابه‌ها تمام شد، روستائیان و زنهای روستائی با صدای طبل‌ها و نی‌ها و نی‌انبانها، بدون نگرانی، به راه خود ادامه دادند. سربازان، شادمان، به افتخار آنها، تفنگ‌ها شلیک می‌کردند. و آنان بهمین ترتیب وارد ماستریخت شدند. در آنجا که اولن‌شپیگل، با مأمورین اصلاح‌گرا برای فرستادن سرباز و مهمات به ناوگان شاهزاده‌ی خاموش موافقت کرده و آنان در لاندن نیز بهمین شکل عمل کردند. آنها به اینگونه به همه جا ملبس به لباس کارگران می‌رفتند. دوک از این حیله آگاه شد. برای این ماجرا یک ترانه ساخته شد که آنرا برای دوک فرستادند و برگردان ترانه این است: «ای دوک خون، ای دوک ابله! آیا عروس را دیدی؟»

و هر بار که او یک مانور غلطی انجام می‌داد سربازان می‌خواندند: دوک در عالم خیال عروس را دیده است!

۲۴

در همین احوال، شاه فیلیپ، دچار اندوه شدیدی شده بود. در حالت غرور دردناکش، به درگاه خدا دعا می‌کرد که به او آن توانائی را عطا کند که برانگلیس پیروز شود، فرانسه را فتح کند، میلان را بگیرد، ژن، و نیز و... حکمران بزرگ دریاها شود و به این ترتیب بر تمام اروپا حکومت کند.

در حالیکه به این پیروزی فکر می‌کرد، هرگز خنده بر لب نمی‌آورد. همیشه سردش بود؛ نه شراب او را گرم می‌کرد، و نه آتش هیزمهائی خوشبو که همیشه در سالن محل اقامت او می‌سوخت. در آنجا همواره در حالیکه می‌نوشت نشسته در میان آنهمه نامه‌ها که صد بشکه را می‌شد از آنها پر کرد، به حکومت و تسلط بر تمام دنیا فکر می‌کرد، همانطور که امپراتوران روم حکومت کرده بودند. با نفرت حسادت‌آمیزی به پسرش، دن کارلوس، فکر می‌کرد از وقتی که پسرش خواسته بود به هلند برود، بجای دوک آلب برای آنکه بدون شک بر آنجا سلطنت کند[1]، در حالیکه

۱ـ دن کارلوس در سال ۱۵۶۸ به اتهام خیانت دستگیر شد. او می‌خواست به هلند برود. اما به زودی به مرگ نامعلومی درگذشت.

پسرش را زشت و بدریخت و ابله و بی‌رحم و شرور می‌دید، نفرت او بیشتر می‌شد. اما هرگز حرفی نمی‌زد.

کسانی که به شاه فیلیپ و پسرش دن کارلوس خدمت می‌کردند نمی‌دانستند که از کدام یک از آن‌ها باید بیشتر بترسند، از پسر زرنگ، آدم‌کش، که با چنگ خدمتکارانش را پاره می‌کرد یا از پدر ترسوی مکار که از خدمت دیگران برای زدن آنها استفاده می‌کند و مانند یک کفتار در میان اجساد بسر می‌برد. خدمتکاران از دیدن آن دو که در کمین یکدیگر بودند، وحشت می‌کردند. می‌گفتند که بزودی در کاخ اسکوریال اتفاقی خواهد افتاد. باری، آنها بزودی دریافتند که دن کارلوس به جرم خیانت بزرگ زندانی شده است. و آنان دانستند که اندوهی سیاه روح او را می‌خورد، هنگامی که می‌خواست از میان میله‌های زندانش بگریزد چهره‌اش زخمی شده و اینکه مادام ایزابل فرانسوی[1]، نامادریش پیوسته گریه می‌کند. اما شاه فیلیپ هرگز گریه نمی‌کرد. گفته شد به دن کارلوس انجیرهای نارس داده شده و او روز بعد مرده است، گوئی که خوابیده است. پزشکان گفتند: «به محض اینکه او انجیرها را خورد، خون از جریان بازایستاد، اعمال حیاتی آن چنان که طبیعت اقتضا می‌کند، قطع شد، و دیگر نتوانست تف کند یا بالا بیاورد و نه کاری کند که چیزی از بدن خود خارج سازد. شکم او هنگام مرگ باد کرده بود.» شاه فیلیپ نوای نماز مردگان را که برای دن کارلوس می‌خواندند شنید و او را در کلیسای کوچک جایگاه سلطنتی دفن کرد و سنگی بر گور او گذاشت. ولی او هرگز

۱ـ ایزابل فرانسوی ۱۵۴۵ ـ ۱۵۶۸ سومین همسر فیلیپ دوم بود. او نامادری کارلوس بود. تا زمان ازدواج با فیلیپ، نامزد کارلوس بود. ازدواج او با فیلیپ و مرگ زود هنگام او و کارلوس در یک سال سبب شد که مرگ آن دو را قتل بدانند.

گریه نکرد.

و خدمتکاران با یکدیگر می‌گفتند، در حالیکه حقیر می‌شمردند نوشته شاهانه روی سنگ قبر را که چنین بود: «اینجا خوابیده است کسی که انجیر نارس خورد و مرد بدون آنکه بیمار باشد[1].» و شاه فیلیپ از سر شهوت به شاهزاده خانم ابولی، آنکه شوهر داشت نگاه کرد. شاه از او درخواست عشق کرد و او تسلیم شد.

مادام ایزابل فرانسوی که گفته می‌شد خیالات دون کارلوس را برای رفتن به هلند دامن زده بود، لاغر و نالان شد. موهایش دسته دسته و یکباره ریخت اغلب استفراغ می‌کرد، و ناخن‌های پاها و دستهای او افتادند. و او مرد. و فیلیپ هرگز گریه نکرد.

موهای شاهزاده ابولی شوهر شاهزاده خانم ابولی نیز بهمان گونه ریخت. او اندوهگین شد و همواره شکایت می‌کرد. سپس ناخنهای پاها و دستهایش نیز افتاد. و شاه فیلیپ گفت او را به خاک سپردند مراسم سوگواری او را تدارک دید و هیچ گریه نکرد.

۱ـ متن اسپانیایی کتیبه این است: «اینجا کسی دفن شده است که به راستی می‌توان گفت او مرد بی آنکه از چیزی بترسد.»

۲۵

در آن هنگام، چند زن و چند دختر از شهر دام نزد نل آمدند و از او خواستند که آیا می‌خواهد نامزد ماه مه شود و در میان خارستان با نامزدی که برای او خواهند یافت پنهان شود؟ زیرا، آن زنها با رشک و حسادت می‌گفتند در تمام ناحیه‌ی دام و اطراف آن، جوانی پیدا نمی‌شود که نخواهد نامزد تو شود، که چنین زیبا، خردمند و با طراوت مانده‌ای: و این بدون شک موهبت افسونگری است.

نل پاسخ می‌داد: «ای زنها! به مردان جوانی که دنبال من هستند بگویید: قلب نل در این جا نیست بلکه، قلب نل دنبال کسی است که برای رهائی سرزمین پدران تلاش می‌کند و اگر من با طراوت هستم، آنطور که شما می‌گوئید، این موهبتِ افسون و جادو نیست، بلکه از تندرستی من است!» زنها پاسخ دادند: «با اینهمه، کاتلین، مادرت که افسونگر است!» نل پاسخ داد: «سخنان آدمهای بدجنس را هیچ باور مدارید، کاتلین جادوگر نیست. آقایان قضات، کلاه‌گیس گداخته بر سر او گذاشتند و خداوند او را دیوانه کرد!» و کاتلین، در حالیکه سرش را تکان می‌داد در

یک گوشه، جائی که چمباتمه زده بود می‌گفت: «آتش را بردارید، هانسک برگشته است، عشق من!» زنها پرسیدند: «این هانسک که مادرت می‌گوید کیست؟» نل پاسخ داد: «او پسر کلاوس است، برادر رضاعی من، که مادرم خیال می‌کند از وقتی که خدا او را به چنین روز انداخته او را گم کرده است!» زنهای ساده‌لوح، سکه‌های نقره‌ای به کاتلین دادند. وقتی که سکه‌ها نو بودند کاتلین آنها را به کسی که دیده نمی‌شد نشان می‌داد و می‌گفت: «من ثروتمندم، ثروتمند با سکه‌های درخشان، بیا، هانسک! عشق من! من بهای عشقم را می‌پردازم!» و زنها رفتند. نل تنها در کلبه می‌گریست، و به اولن‌شپیگل سرگردان در سرزمینهای دوردست فکر می‌کرد بی آنکه نل بتواند دنبالش برود و به کاتلین فکر می‌کرد که می‌نالید و می‌گفت: «آتش را بردارید!» و سینه‌اش را اغلب با دو دست می‌گرفت و نشان می‌داد که آتش دیوانگی سر و بدن تب آلودش را می‌سوزاند. و در همان زمان، پسر و دختر نامزد ماه مه، در میان گیاهان مخفی می‌شدند. پسر و دختری که یکی از آن دو نامزد را پیدا می‌کرد بر حسب چگونگی جنس کشف خود، شاه یا ملکه جشن می‌شد. نل فریادهای شادمانی پسران و دختران را شنید هنگامی که دختر نامزد ماه مه در حاشیه یک شکاف، مخفی شده در علفهای بلند یا فته شد. و او می‌گریید در حالیکه فکر می‌کرد به زمان شیرینی که او را، او و دوستش اولن‌شپیگل را جستجو می‌کردند.

۲۶

در این هنگام لام و اولن‌شپیگل پاها را از پهلوی خرها آویزان کرده و راه می‌پیمودند. اولن‌شپیگل گفت: «باری؛ گوش کن، لام! اشراف هلند و بلژیک از روی حسادت در برابر اورانژ، به انگیزه اتحاد، اتحاد مقدس، به سازش و مصالحه شجاعانه امضا شده که به سود سرزمین پدران بود خیانت کردند. کنت اگمونت و دوهورن هم مانند آنان خیانت کردند بدون آنکه خود نفعی ببرند؛ بِرِدْرُدْ مرده است، برای ما دیگر در این جنگ نمی‌ماند مگر مردم عادی و معمولی برابان و فلاندر که در انتظار فرماندهانی درستکار هستند، برای اینکه پیشاپیش آنها باشند. سپس پسرم، جزیره‌ها، جزایر زلاند و هلند شمالی نیز که شاهزاده فرمانروای آنجا است؛ و باز هم دورتر از آنجا روی دریا، ادزارد، کنت امدن و فریز باختری است.»

لام گفت: «افسوس! من به روشنی می‌بینم که ما سفرهای بسیاری از بین طناب‌های دار و چرخ‌های شکنجه و محل سوزاندن محکومین در پیش داریم در حالیکه از گرسنگی در حال مرگیم و از تشنگی با دهان‌های

باز خمیازه می‌کشیم، بدون آنکه انتظار آرامش داشته باشیم.» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «ما تازه در آغاز کار هستیم. اگر نیک بنگریم خواهیم دید که تمام اینها برای ما شادی‌بخش است. کشتن دشمنان، دست انداختن آنها پر کردن کیفهااز پول، و بار گران گوشت، آبجو و شراب. دیگر بیشتر از اینها چه میخواهی؟ کیسه‌ای پر از پَر؟ می‌خواهی که خرهای خود را بفروشیم و اسب بخریم؟» لام گفت: «پسرم! اسب دوانی برای مردی تنومند چون من خیلی سخت است!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «تو بر روی مرکب خود خواهی نشست همانطورکه روستائیان می‌نشینند، وکسی ترا مسخره نخواهد کرد زیرا لباس روستائیان را پوشیده‌ای و مانند من شمشیری بر کمر نداری و فقط چماق داری!» لام گفت: «پسرم! آیا تو اطمینان داری که دو پروانه‌ی عبور ما در شهرهای کوچک هم قابل استفاده است؟» اولن‌شپیگل گفت: «آیا من گواهی کشیش، با آن مهر بزرگ جوهر قرمز کلیسا که پایین و بالای دو پاره پوست زده شده و قبض‌های اعتراف را ندارم؟

سربازان دوک علیه دو نفر مرد که به این خوبی مجهزند نمی‌توانند کاری انجام دهند. تازه دعاها و تسبیح‌های سیاهی هم که برای فروش با خود آورده‌ایم ما هر دو سواره نظام هستیم، تو اهل فلاماند و من از آلمان، در حالیکه طبق دستور صریح دوک و بر حسب ایمان مقدس کاتولیک، برای فروش اشیاء متبرک، به مرتدان این سرزمین سفر می‌کنیم! ما به این ترتیب به هر جا خواهیم رفت، به خانه‌ی اشراف بزرگ و به صومعه‌های پر نعمت و مال و آنها مهمان نوازی دلپذیری از ما به عمل خواهند آورد و ما به رازهای آنها پی خواهیم برد. لبهایت را لیس بزن، دوست مهربانم!»

لام گفت: «پسرم! ما در آنجاها جاسوسی خواهیم کرد؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «بنابر قانون و آئین جنگ!» لام گفت: «اگر آنها از کاری که با آن سه نفر موعظه‌گر ساختگی کردیم باخبر شوند بدون شک ما را خواهند کشت!» اولن‌شپیگل به آواز درآمد:

«من زیر پرچم خود زندگی می‌کنم
همواره در نور و روشنائی زندگی می‌کنم
نخستین پوست من از چرم است
پوست دوم من از پولاد است.»

اما لام در حالیکه آه می‌کشید گفت: «ولی من جز یک پوست نرم ندارم، با کوچکترین ضربه خنجر، سوراخ خواهد شد! بهتر بود که ما به کاری می‌پرداختیم که مفید باشد تا اینکه سگ دو بزنیم و اینگونه در کوهها و دره‌ها سرگردان باشیم برای خدمت کردن به این شاهزادگان بزرگ که پاهایشان در چکمه‌های مخمل است و بر میزهای زرین، گوشت توکا می‌جوند. سهم ما ضربات، خطرات، جنگ، باران، تگرگ، برف، سوپ آبکی آوارگان است و سهم آنها فیله‌ی خوک، خروس چاق، باسترک معطر و جوجه‌ی پروار خوشمزه است!»

اولن‌شپیگل گفت: «دوست مهربان! آب دهانت راه افتاده است!»

لام گفت: «کجایید ای نان‌های تازه، شیرینی‌های طلائی رنگ، خامه‌های خوشمزه؟ و تو کجائی همسرم؟» اولن‌شپیگل جواب داد: «خاکسترها بر قلب من به تپش درآمده‌اند و مرا به سوی جنگ می‌کشانند. اما تو یک بره آرامی که در پی انتقام‌جویی نیستی، نه اندوه مرگ پدرت و نه مرگ مادرت و نه اندوه کسانی که تو دوستشان داری و نه اندوه

بیچارگی کنونی خود را داری، بگذار من تنها خودم به آنجا که باید بروم، اگر خستگی جنگ ترا دلسرد می‌کند؟»

لام گفت: «تنها بروی؟» و خر خود را نگهداشت. خر شروع کرد به چریدن یک بوته خارخسک که در آن راه پر گیاه زیاد بود. خر اولن‌شپیگل هم ایستاد و همانطور مشغول چریدن شد. لام گفت: «تنها بروی؟ تو هرگز مرا تنها نگذاشتی، پسرم! این شقاوتی کم نظیر است. من که همسرم را از دست داده‌ام حالا دوستم را هم از دست بدهم؟ این را دیگر نمی‌توان تحمل کرد. دیگر شکوه و شکایت نخواهم کرد؛ قول میدهم!» و پس از اینکه قول داد و سرش را با غرور بلند کرد ـ گفت: «من زیر باران گلوله خواهم رفت بلی! در میان شمشیرها، بلی! با این سربازان پست که هم‌چون گرگ خون آشامند روبرو خواهم شد. و اگر روزی من جلو پاهای تو افتادم خونریزان و در حال مرگ، مرا به خاک بسپار و اگر همسرم را دیدی، به او بگو که من مُردم برای اینکه نمی‌توانستم بدون دوست داشتن کسی در این دنیا زنده بمانم. نه! نمی‌توانم بدون عشق زندگی کنم؛ پسرم! اولن‌شپیگل!»

و لام اشک می‌ریخت. و اولن‌شپیگل که چنین جسارت مهرآمیزی را از دوست خود انتظار داشت، آن را دید.

۲۷

در آن هنگام دوک، سربازان خود را به دو گروه تقسیم می‌کرد گروهی را به سوی دوک‌نشین لوکزامبورگ روانه کرد و گروه دیگر را به سوی مارکی‌نشین نامور فرستاد. اولن‌شپیگل گفت: «این کار یک تصمیم نظامی ناشناخته برای من است؛ هر چند برای من همه‌ی آنها یکی است، با اعتماد و اطمینان به سوی ماستریخت می‌رویم!»

همین که آنها در امتداد رودخانه موز، نزدیک شهر راه می‌پیمودند، لام دید که اولن‌شپیگل با دقت تمام به کشتی‌هایی که روی شط حرکت می‌کنند نگاه می‌کند تا اینکه جلو یکی از کشتی‌ها که نقش پری دریایی در جلو آن نصب شده بود ایستاد. این پری دریایی یک لوحه داشت که با حروف طلایی نشان JHS بر آن مشخص شده بود که به معنی «سرور ما مسیح است». اولن‌شپیگل به لام اشاره کرد که توقف کند و صدایی هم‌چون نغمه‌ی چکاوک سر داد. مردی روی عرشه‌ی کشتی آمد و هم‌چون خروس صدا درآورد. سپس با علامت اولن‌شپیگل که هم‌چون خر عرعر می‌کرد جمعیت گرد آمده معمولی را بر ساحل به او نشان داد.

آن مرد به گونه‌ای وحشتناک عرعر کرد و دو رأس خر اولن‌شپیگل و لام هم گوشها را خواباندند و آواز طبیعی خود را سر دادند! زنها از آنجا می‌گذشتند و مردها نیز در حالیکه سوار بر اسب بودند کشتی‌ها را به سوی ساحل یدک می‌کشیدند.

و اولن‌شپیگل به لام گفت: «آن ناخدا ما را دست انداخته و مرکبهای ما را نیز. چطور است به کشتی او برویم و به او حمله کنیم!» لام پاسخ داد: «اگر به اینجا بیاید بهتر است!» آنگاه زنی به حرف درآمد و گفت: «اگر نمی‌خواهید که با دستهای بریده شده، کمرهای شکسته و آرواره‌های خرد شده، بازگردید، «استرک‌پی‌یر» را راحت بگذارید تا عرعر کند!» کشتی‌بان هم صدا در می‌آورد: «هی ـ هان! هی ـ هان! هی ـ هان!». آن زن گفت: «بگذارید آوازش را بخواند! چند روز پیش او را دیدیم که با شانه‌هایش یک ارابه‌ی سنگین پر از بشکه‌های آبجو را بلند کرد و یک ارابه دیگر را که با اسبی قوی کشیده می‌شد از حرکت بازداشت. در آنجا هم ـ به مسافرخانه برج آبی اشاره کرد. ـ او با کارد خودش که از بیست قدمی پرتاب کرد، الواری از چوب بلوط را که به اندازه دوازده شست (۳۳ سانتیمتر) کلفتی داشت سوراخ کرد. ناخدا باز هم صدا درآورد: «هی ـ هان! هی ـ هان! هی ـ هان!» در همین حال پسربچه‌ای دوازده ساله نیز روی عرشه کشتی آمد و او هم به همان گونه شروع کرد به عرعر کردن! اولن‌شپیگل پاسخ داد: «پی‌یر زورمند تو حریف ما نیست. پی‌یر زورمند هر چه باشد، ما از او قوی‌تر هستیم، و این دوست من لام است که دو نفر چون او را خواهد خورد بدون آن که سکسکه بکند!»

لام پرسید: «پسرم! تو چه می‌گویی؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «حقیقت

را گفتم. از روی فروتنی با حرف من مخالفت مکن! بلی! مردان نیک! خانم‌ها و مردان زحمتکش! شما خواهید دید کار کردن بازوانش را که این «استرک پی‌یر» نامی را چگونه از پا در می‌آورد!» لام گفت: «خفقون بگیر!»

اولن‌شپیگل گفت: «نیروی تو مشهور و شناخته شده است. نمی‌توانی آنرا پنهان کنی!»

ناخدا صدا می‌کرد: «هی ـ هان!» پسرک صدا می‌زد: «هی ـ هان!» ناگهان اولن‌شپیگل دوباره هم‌چون چکاوک صدای دلنشینی درآورد. مردان و زنان و کارگران، با شادمانی، از او می‌پرسیدند که چنین نغمه آسمانی را از کجا یاد گرفته است؟ اولن‌شپیگل گفت: «در بهشت یاد گرفتم! از آنجا که یکراست دارم می‌آیم!» سپس خطاب به آن مرد که صدای عرعر کردنش قطع نمی‌شد و انگشتش را برای مسخره کردن نشان می‌داد گفت: «آی ولگرد! چرا در آنجا روی کشتی مانده‌ای؟ جرأت نداری پا بر خاک بگذاری و در اینجا ما را و خرهای ما را مسخره کنی؟» لام هم گفت: «جرأتش را نداری؟» کشتی‌بان صدا درآورد: «هی ـ هان! هی ـ هان! عالیجنابان خرهای خر سوار! شما به کشتی من بیائید!» اولن‌شپیگل خیلی آهسته به لام گفت: «هر چه گفتم تو هم مثل من بگو!» و به ناخدا گفت: «اگر تو استرک پی‌یر هستی؟ من! من هم تیل اولن‌شپیگل هستم، و این دو تا هم خرهای ما هستند که خیلی بهتر از تو می‌توانند عرعر کنند، زیرا عرعر کردن برای آنها کاری طبیعی است! اما درباره آمدن بر روی آن کشتی شکسته و تخته پاره‌ی تو، ما دوست نداریم که به آنجا بیائیم. کشتی تو هم‌چون یک تشت است، با هر موجی که آنرا به حرکت در آورد پس می‌رود و نخواهد توانست بر آب حرکت کند مگر چون خرچنگ از

پهلوهایش!» لام هم می‌گفت: «بلی! مثل خرچنگ!» ناخدا آنگاه به لام گفت: «تو دیگر زیر لب چه میگوئی؟ کوه چربی!» لام خشمگین شده گفت: «ای مسیحی بد، که عیب چاقی مرا سرزنش می‌کنی! بدان که چربی من مال خودم است و دلیل خوب غذا خوردن من است، در حالی که تو، ای میخ کهنه زنگ زده! تو زندگی نکرده‌ای مگر از ماهیهای دودی کهنه و از فتیله‌ی شمع، و از پوست ماهی خشک شده، از میان سوراخهای شلوارت می‌توان هیکل لاغری را دید که نشان دهنده درستی حرفهای من است!» مردان و زنان و کارگران که شاد بودند و کنجکاو گفتند: «آنها بدجوری با هم گلاویز خواهند شد!» ناخدا صدا درآورد: «هی ـ هان! هی ـ هان!» لام خواست که از روی خرش پائین بیاید و سنگ جمع کند تا به سمت کشتی پرتاب کند، اما اولن‌شپیگل گفت: «سنگ نینداز!» ناخدا در گوش پسرکی که در کنار او عرعر می‌کرد چیزی گفت و پسرک قایق کوچکی را از پهلوی کشتی جدا کرد و با کمک یک چنگک که آنرا ماهرانه بکار می‌برد، به ساحل نزدیک شد. وقتی که خوب نزدیک شد در حالیکه با غرور سر را بالا گرفته بود گفت: «ارباب من می‌گوید اگر جرأت دارید روی کشتی بیائید و با مشت و لگد با او مبارزه کنید این مردان و زنان حاضر هم شاهد مبارزه خواهند بود!»

اولن‌شپیگل موقرانه گفت: «ما مرد مبارزه‌ایم!» لام با غرور بسیار گفت: «ما پیشنهاد او را می‌پذیریم!» نیمروز بود، کارگران سد ساز، کارگران سنگفرش کار، کشتی‌سازان، زنهای آنها که خوراک و ناهار مردها را آورده بودند، بچه‌ها که آمده بودند پدران خود را ببینند که تجدید قوا می‌کنند با باقلا و گوشت پخته، همه می‌خندیدند، از فکر مبارزه‌ای که در پیش بود

دست می‌زدند، با شادمانی آرزو می‌کردند که یکی از دو هم‌آورد را با سر شکسته شده و یا خرد و خمیر شده در رودخانه افتاده ببینند. لام خیلی آهسته به اولن‌شپیگل می‌گفت: «پسرم! او ما را به درون آب پرتاب می‌کند!» اولن‌شپیگل می‌گفت: «بگذار ترا در آب پرتاب کند!» گروه کارگران گفتند: «آن مرد گنده را ترس فرا گرفته است!» لام که هم‌چنان بر خرش نشسته بود، به سمت کارگران برگشت و با خشم به آنها نگاه کرد، اما کارگران او را هو کردند. لام گفت: «به کشتی آن مرد برویم تا اینان ببینند که من می‌ترسم یا نه!» و با این حرف، دوباره او را هو کردند. اولن‌شپیگل گفت: «به قایق برویم!» در حالیکه از خرها پایین آمدند، افسار آنها را در دست پسربچه‌ای که دوستانه خرها را نوازش می‌کرد و آنها را به هر کجا که خار بود می‌برد گذاشتند. سپس اولن‌شپیگل چنگک را گرفت و لام را به قایق کوچک برد و به سمت کشتی روانه شد، و در آنجا با کمک یک طناب لام را عرق ریزان و نفس‌نفس‌زنان به درون کشتی فرستاد. وقتی که او پا بر عرشه‌ی کشتی گذاشت، اولن‌شپیگل خم شد گوئی که می‌خواهد بند پوتین‌هایش را ببندد، به ناخدا چیزی گفت، او هم لبخند زد و به لام نگاه کرد. سپس روبروی لام ایستاد و هزار ناسزا به او داد و او را ولگرد، خیک چربی جنایت کار، تخم زندان، آدم کاغذی، فرنی خور خطاب کرد و گفت: «نهنگ گنده! اگر ترا بکشند چند بشکه روغن از تو به دست می‌آید؟» ناگهان لام بدون اینکه حرفی بزند چون گاوی خشمگین خود را به روی او انداخت و او را بر زمین زد، با تمام نیرو او رامی‌زد، اما به سبب بازوان چاق وکم توانش نتوانست به او صدمه‌ی چندانی برساند. ناخدا که تظاهر به مقاومت می‌کرد ضربات او را تحمل می‌کرد، و اولن‌شپیگل

می‌گفت: «این ولگرد باید به ما شراب بنوشاند!» مردان، زنان و کارگران که از ساحل، مبارزه را نگاه می‌کردند می‌گفتند: «چه کسی باور می‌کرد که این مرد تنومند اینقدر پر زور باشد؟» و آنها دست می‌زدند و لام ضربات خود را ناخودآگاه وارد می‌کرد، ناخدا فقط مراقب صورت خود بود. ناگهان لام را دیدند که زانویش را روی سینه استرک پی‌یر گذاشته، با یکدست گلوی او را گرفته و دست دیگرش را برای زدن او بالا برده است. او با خشم می‌گفت: «داد بزن بخشش! طلب بخشش کن! وگرنه ترا از میان این تخته‌های تشت رد می‌کنم!» ناخدا در حالیکه سرفه می‌کرد برای اینکه نشان دهد که نمی‌تواند فریاد بزند با دست تقاضای بخشش کرد. آنگاه لام را دیدند که جوانمردانه دشمن خود را بلند کرد و پی‌یر هم زود بلند شد و ایستاد و در حالیکه پشت خود را به تماشاگران کرده بود زبانش را برای اولن‌شپیگل درآورد که او از دیدن لام، که خودپسندانه پر کلاهش را تکان می‌داد، از خنده روده بر شده بود. لام روی عرشه‌ی قایق پیروزمندانه راه می‌رفت. مردان، زنان، پسران و دختران که بر ساحل بودند، دست می‌زدند و می‌گفتند: «زنده باد آنکه استرک پی‌یر را شکست داد! او مرد آهنین است. آیا دیدید چگونه مشت می‌زد و چگونه با یک ضربه سر، او را به پشت انداخت؟ حالا آنها برای آشتی کردن با هم می‌نوشند. استرک پی‌یر با شراب و سوسیس به عقب قایق خود رفت.» و به راستی استرک پی‌یر با دو آبجو خوری و یک شیشه بزرگ شراب سفید موز، به عقب قایق رفته بود. لام و او آشتی کردند. و لام، که به سبب پیروزیش و به سبب شراب و سوسیس خیلی خوشحال بود در حالیکه یک دودکش آهنی را نشان داد که دودی سیاه و غلیظ بیرون می‌داد پرسید در عقب کشتی چه

کبابی درست می‌کنند؟ استرک پی‌یر با لبخند پاسخ داد: «آشپزخانه‌ی جنگ است!» گروه کارگران، زنها و بچه‌ها که برای رفتن به سرکارها و خانه‌های خود پراکنده می‌شدند، بزودی اخبار یک مرد تنومند، زورمندتر از سامسون خر سوار، همراه زیارتگری کوچک را که او هم سوار بر خر است دهن به دهن به همه جا رساندند و اینکه باید از رنجانیدن او احتراز کرد. لام می‌نوشید و پیروزمندانه به ناخدا نگاه می‌کرد.

ناگهان ناخدا گفت: «خرهای شما در آن جا خسته شده‌اند!» سپس در حالیکه کشتی خود را کنار اسکله می‌آورد پا بر ساحل نهاد، دو پای جلو و دو پای عقب یکی از خرها را گرفت و همانطور که عیسی بره‌ای را بغل کرده بود او هم خر را بلند کرد و روی عرشه‌ی کشتی گذاشت و سپس بدون آنکه احساس خستگی کند خر دیگر را نیز به همان صورت در کشتی گذاشت و گفت: «بنوشیم!» پسرک روی عرشه پرید. آنها نوشیدند، لام شگفت‌زده باور نمی‌کرد که این خود اوست، زاده‌ی شهر دام، که این مرد نیرومند را مغلوب کرده است، و دیگر جرأت نمی‌کرد به او نگاه کند مگر از زیر چشم و بدون هیچگونه احساس پیروزی، می‌ترسید که مبادا هوس کند از کین شکست خود همانطور که خرها را بلند کرده بود او را هم بلند کرده و زنده زنده در رودخانه موز پرتاب کند! اما ناخدا، لبخند زنان، باز هم شادمانه او را به نوشیدن دعوت می‌کرد و لام ترس را از خود دور کرد و دوباره با اطمینان و پیروزی به او نگاه می‌کرد. ناخدا و اولن‌شپیگل می‌خندیدند. در این زمان خرها، شگفت زده، از اینکه خود را بر سطحی می‌بینند که غیرعادی است، سرها را خم کرده، گوشها را خوابانده، از ترس جرأت آب نوشیدن نداشتند. ناخدا پیمانه جو دو سر را

PersianPDF.com

که با آن به اسبهائی که کشتی او را در خشکی می‌کشیدند جو می‌داد، از همان جوهایی که خودش می‌خرید تا از واسطه‌ها گران‌تر نخرد آورد. وقتی خرها جو دو سر را دیدند زیر پوزه‌ها دعا خواندند، در حالیکه با اندوه به عرشه قایق نگاه می‌کردند، جرأت نداشتند از ترس لغزیدن و افتادن، سم خود را تکان بدهند! باری، ناخدا به لام و اولن‌شپیگل گفت: «به آشپزخانه برویم!» لام با نگرانی گفت: «آشپزخانه‌ی جنگ؟» ناخدا گفت: «آشپزخانه جنگ؛ ولی تو می‌توانی بدون ترس به آنجا بیائی، پیروز من!» لام گفت: «من از چیزی نمی‌ترسم و دنبال تو می‌آیم!» و پسربچه هدایت کشتی را به دست گرفت. در حال پائین رفتن از پله‌های آشپزخانه، آنها در همه جا کیسه‌های پر از غلات، باقلا، لوبیا، کلم، هویج و دیگر سبزیجات را دیدند. آنگاه ناخدا در یک کارگاه کوچک آهنگری را باز کرد و به آنها گفت: «حالا که شما مردانی دلاور هستید و صدای چکاوک پرنده آزادیخواهان و صدای مبارزه‌طلبی خروس، و عرعر خر باربران آرام را می‌شناسید، می‌خواهم آشپزخانه‌ی جنگ خود را به شما نشان بدهم. این کارگاه کوچک را در بیشتر کشتی‌هائی که بر رودخانه موز هستند می‌بینید. و هیچ کس نمی‌تواند به آن گمان بد ببرد زیرا این کارگاه می‌تواند به عنوان کارگاه آهنگری کشتیها به کار رود اما آنچه را که کشتی‌های دیگر ندارند، این سبزیجات خوب است که در گنجه‌ها نگهداری میشوند.» آنگاه در حالیکه چند سنگ را که زیر آنها بود برمی‌داشت چند تخته را کنار زد و یک لوله‌ی زیبای توپ را بیرون کشید و آنرا بلند کرد، گوئی که یک پر را برمی‌دارد. بعد آنرا در جای خود قرار داد، سپس به آنها نیزه‌های آهنی، تبرزین، تیغه‌های شمشیر، کیسه‌های پر از گلوله و باروت را نشان داد.

او گفت: «زنده باد پابرهنه! در این آشپزخانه؛ گلوله‌ها و باروتها: باقلا و چاشنی، قنداق‌های تفنگ: ژیگو، تیغه‌های سرنیزه‌ها: سالاد، و این لوله‌ی توپ‌ها، قلم‌های گوساله برای سوپ آزادی هستند! زنده باد پابرهنه! به کجا باید این غذاها را ببرم؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «به نیمگ، آنجا که تو با کشتی خودت باز هم بسیار پرتر و سنگین‌تر از سبزیهای واقعی بار شده، که روستائیان برای تو آورده‌اند آنها را به استن خواهی رساند، به استفانزویرت و به رورِموند خواهی رفت در آنجا هم، چون چکاوک پرنده‌ی آزادیخواهان، نغمه سر می‌دهند و تو با صدای خروس جنگی پاسخ خواهی داد. تو به خانهٔ دکتر پنتوس خواهی رفت، که نزدیک نی‌یوو وال ساکن است؛ به او خواهی گفت که از شهر می‌آیی همراه با سبزیهائی که آورده‌ای، اما ترس از آن داری که سبزی‌ها خشک شوند. هنگامی که روستاییان برای فروش سبزی به بازار می‌روند و قیمت آنها گران است. اوبه تو خواهد گفت آنچه را که باید با اسلحه‌ها انجام دهی. با این همه من فکر می‌کنم که او به تو دستور خواهد داد که عبور کنی، البته نه بدون خطر، از طریق واهال، موز یا رن، در حالیکه معاوضه می‌کنی سبزیها را با تورهائی برای فروش، برای اینکه حرکت کنی با کشتی‌های ماهیگیری هارلینگن، که در آنها ملوان‌هائی که نغمه‌ی چکاوک را می‌شناسند بسیارند؛ در امتداد کناره‌های وادن، به لوورزی می‌رسی، تورها را با آهن و سرب معاوضه می‌کنی، پوشاک مارکن را، از ولی لاند یا از آمِلاند به دهقانان می‌دهی، کمی در سواحل درنگ می‌کنی، در حالی که ماهی می‌گیری و نمک سود می‌کنی برای نگهداشتن نه برای فروش، زیرا نوشیدنی خنک و جنگیدن نمک‌سود چیزی بر حق است!»

ناخدا گفت: «بنابراین بنوشیم!» بعد به روی عرشه رفتند. اما لام، غرق در اندوه ناگهان گفت: «آقای ناخدا! شما اینجا در کارگاه خود آتشی اندک دارید که چنان درخشان است که مطمئناً بر آن خوشمزه‌ترین خورش‌ها را می‌توان پخت! گلوی من مرده‌ی سوپ است!» مرد گفت: «من خواسته‌ی گلوی ترا برآورده می‌کنم.» بزودی ناخدا سوپی چرب که در آن تکه‌های بزرگی از ژامبون نمک سود جوشانده بود برای او آورد. لام وقتی چند قاشق از آن سوپ را خورد به قایقران گفت: «پوست گلوی من کنده شد، زبان من می‌سوزد این اصلاً خورش نیست!» اولن‌شپیگل دوباره گفت: «نوشیدنی خنک و جنگیدن نمک سود، این طور نوشته شده است!» ناخدا که جام‌ها را دوباره پر می‌کرد گفت: «می‌نوشم به سلامتی چکاوک، پرندهٔ آزادی!» اولن‌شپیگل گفت: «می‌نوشم به سلامتی خروسی که شیپور جنگ را سر می‌دهد!» لام گفت: «من به سلامتی همسرم می‌نوشم که هرگز تشنه نبود. آن دوست داشتنی خوب!» اولن‌شپیگل به ناخدا گفت: «تو از طریق دریای شمال تا امدن خواهی رفت، امدن برای ما پناهگاه است.» ناخدا گفت: «دریا بزرگ است!» اولن‌شپیگل گفت: «برای نبرد بزرگ است!» ناخدا گفت: «خدا با ماست!» اولن‌شپیگل گفت: «پس چه کسی مخالف ماست؟» ناخدا گفت: «شما چه وقت خواهید رفت؟» اولن‌شپیگل گفت: «همین الآن!» ناخدا گفت: «سفر به خیر و باد مساعد با شما باد. اینک باروت و گلوله!» ناخدا در حالیکه آن دو را بوسید و به ساحل آورد، دو رأس خر را چون بره، روی گردن و شانه‌هایش گذاشت و به کناره رساند. اولن‌شپیگل و لام سوار بر آنها شدند و به سوی لی‌یژ براه افتادند.

همین که به راه افتادند لام گفت: «پسرم! مردی با این نیرومندی، چگونه گذاشت که من آنطور ستمگرانه به او مشت بزنم؟» اولن‌شپیگل گفت: «برای اینکه ما به هر جا که می‌رویم وحشت از تو پیشاپیش تو حرکت کند و این برای ما بهتر از بیست پیاده نظام مزدور آلمانی است که همراه ما باشند. چه کسی از این به بعد جرأت خواهد کرد که به لام قدرتمند و پیروز حمله کند، لام گاو نر بی‌نظیر، که با یکضربت سر استرک پی‌یر، پی‌یر پهلوان که حمل می‌کند خرها را چون بره‌ها و با شانه‌اش یک گاری پر از بشکه آبجو را بلند می‌کند بر زمین افکند، در حالیکه همه نگاه می‌کردند؟

دیگر ترا در اینجا همه می‌شناسند، تو لام مخوف هستی، لام شکست‌ناپذیر، و من در پناه نام تو راه می‌پیمایم! در راهی که ما می‌رویم همه ترا خواهند شناخت، هیچکس جرأت نخواهد کرد که به تو چپ نگاه کند، و جسورترین مردان را تو در مسیر خود، در همه جا جز ستایشگر نخواهی دید، که ادای احترام می‌کنند، هدیه‌ها و احترام‌ها سرازیر می‌شوند به سمت مشت خوفناک تو!» لام در حالیکه سر خود را بر روی خر، بالا می‌گرفت گفت: «پسرم! تو خوب سخن میگوئی!» اولن‌شپیگل ادامه داد که: «و حقیقت را میگویم. آیا این چهره‌های کنجکاو را در خانه‌های نخستین این روستا می‌بینی؟ آنان با انگشت لام فاتح وحشتناک را به یکدیگر نشان می‌دهند. آیا می‌بینی مردانی را که به تو نگاه می‌کنند با رشک، و این ناچیزهای ترسو را که کلاهشان را به احترام تو برمی‌دارند؟ پاسخ سلام آنها را بده، لام! ظریفک من! هرگز توده ضعیف را حقیر نشمار! ببین! آن بچه‌ها نام ترا می‌دانند و با ترس آنرا بر زبان می‌آورند!» و

لام خودپسندانه می‌گذشت و چون شاهی از چپ و راست پاسخ سلام‌ها را می‌داد و خبر دلاوری او از روستائی به روستای دیگر و از شهری به شهر دیگر تالی‌یژ، شوکی‌یر، نوویل، وِسَنْ، و نامور شهری که به سبب آن سه نفر واعظ از آن دوری می‌کردند پیچیده بود. آنان به این ترتیب مدت زیادی از رودخانه‌ها، شط‌ها، کانال‌ها گذر کردند. همه جا با سر دادن نوای چکاوک، صدای خروس در پاسخ بلند می‌شد. همه جا برای نبرد آزادیخواهی، ذوب می‌کردند، چکش می‌زدند و صیقل و جلا داده می‌دادند اسلحه‌هائی را که تقسیم می‌شد روی قایق‌هائی که بر ساحل پهلو گرفته بودند. و اسلحه‌ها برای فرار از عوارض راه در بشکه‌ها، در صندوقها و در سبدها عبور داده می‌شدند. در هر جا اشخاص خوبی برای پذیرفتن اسلحه‌ها و پنهان کردنشان در جای مطمئن با باروتها و گلوله‌ها می‌یافتند تا وقتی که خدا می‌خواست. و لام در حالیکه با اولن‌شپیگل راه می‌پیمود چون همه جا شهرت پیروزی او پیشاپیش رسوخ کرده بود، دیگر خودش هم نیروی بسیار خود را باور می‌کرد، خودپسندتر و پرخاشجو می‌شد، موهایش را کوتاه نمی‌کرد و اولن‌شپیگل او را لام شیر نام داده بود. اما لام در روز چهارم طاقت خارش رشد موها را نیاورد و تیغ را بر چهره‌پیروزمند خود کشید چهره‌ای که دوباره گرد و پر هم‌چون خورشید تابان از آتش خوراک خوب در چشم اولن‌شپیگل پدیدار شد. بدینگونه بود که آن‌ها به اِسْتُکمْ رسیدند.

۲۸

نزدیک به فرا رسیدن شب آنان که خرهای خود را در اِسْتُکمْ برجا گذاشته بودند وارد شهر آنورس شدند. اولن‌شپیگل به لام گفت: «اینک آن شهر بزرگ، تمام دنیا ثروتهای خود را در اینجا توده می‌کند: طلا، نقره، ادویه، پوستهای زراندود، گوبلن‌ها، ماهوت‌ها، پارچه‌های مخمل، پشمین و ابریشمین؛ باقلاها، لوبیاها، غله‌ها، گوشت و آرد، پوستهای نمک سود، شرابهای لوون، نامور، لوکزامبورگ، لی‌یژ، لانت وی‌نن از بروکسل و آئرشو، شرابهای بوله که تاکستانهایش نزدیک دروازه لاپلانت نامور است. شرابهای رَنْ، اسپانیا و پرتقال؛ شیره‌ی انگور آئرشو که لاندولیوم نام دارد؛ شراب‌های بورگنی، مالووازی و بسیاری جاهای دیگر. و اسکله‌ها انباشته از کالاها هستند. این ثروتهای زمینی و کارهای انسانی به این مکان زیباترین دختران را جلب می‌کند هر چه باشند.» لام گفت: «تو در اندیشه فرو رفتی؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «در میان دختران زیبای سبکسر هفت‌ها را پیدا خواهم کرد. به من گفته شده:

در ویرانی‌ها، خون و اشک‌ها، جستجو کن

بنابراین چه چیزی بیشتر از دختران سبک سر سبب ویرانی‌اند؟ آیا نزد چنین زنهائی نیست که مردان بیچاره کم خرد سکه‌های قشنگ طلای درخشان و پر زرق و برق، جواهرات، زنجیرها، انگشترهای خود را از دست می‌دهند و از آنجا بدون نیم‌تنه، ژنده‌پوش و لخت شده ، بدون لباس برمی‌گردند در حالیکه آن زنها از غارت کردن آنها پروار می‌شوند؟ کجاست آن خون سرخ و زلالی که در رگ‌های آنان جاری است؟ این شیره‌ی تره است نه خون! یا اینکه برای لذت بردن از بدنهای نرم و لطیف آنان با چاقو، خنجر و با شمشیر بدون رحم کردن به هم آیا مبارزه نمی‌کنند؟ اجسادی که رنگ باخته و خون‌آلود حمل می‌شوند، اجساد عاشقان بیچاره‌ی کم خرد است. وقتی که پدر قرقر می‌کند، بر جایگاه خود غم زده بر جا می‌ماند و موهای سفیدش به نظر سپیدتر می‌آیند، و از چشمان خشک او، که در آنها اندوه از دست رفتن بچه‌اش شعله‌ور است، اشکها نمی‌خواهند بیرون ریخته شوند یا از آن چشم‌ها که مادر خاموش و پریده رنگ هم‌چون یک مرده، می‌گرید چنان که گوئی او دیگر در جلو خود جز تلخی‌ها و مرارت این دنیا را نخواهد دید، چه کسی این اشکها را روان می‌کند؟ دختران سبک سر، که جز خودشان و جز پول را دوست ندارند و مردم را در حال اندیشیدن، در حال کار کردن، در حال فلسفه بافتن، وابسته به کمربندهای زرین خود نگه می‌دارند. آری آن هفت‌ها در میان آنها هستند. و ما به آنجا می‌رویم لام! نزد دختران. همسر تو هم احتمالاً در آنجاست؛ این همان یک تیرو دو نشان خواهد شد!» لام گفت: «من هم موافقم!»

تابستان داشت تمام می‌شد. آفتاب برگهای درختان شاه بلوط را سرخ

می‌کرد و پرندگان کوچک در میان درختان نغمه سر می‌دادند و موجودات بسیار کوچک نیز از شادی داشتن چنین گرمای مطبوعی در میان گیاهان، زمزمه‌ای خوش سر می‌دادند.

لام در کنار اولن‌شپیگل در کوچه‌های آنورس پرسه می‌زد با سر پائین انداخته در حالیکه هیکل خود را هم‌چون خانه‌ای به هر جا می‌کشید. اولن‌شپیگل گفت: «لام! تو در اندوه غرق شده‌ای؛ آیا نمی‌دانی برای پوست چیزی بدتر از اندوه نیست؟ اگر تو اندوهت را فراموش نکنی. لطافت پوستت را از دست خواهی داد و شنیدن اینکه به تو بگویند لام گرْ موضوع صحبت خوبی خواهد شد!» لام گفت: «گرسنه‌ام!» اولن‌شپیگل گفت: «می‌رویم چیزی بخوریم!» آنها با هم به ویودِگْره رفتند، جائی که آن دو، تا می‌توانستند غذا خوردند و مشروب نوشیدند. و لام دیگر اشک نمی‌ریخت. و اولن‌شپیگل می‌گفت: «درود بر آبجو خوبی که به تو جانی روشنی‌بخش داد! تو می‌خندی و شکمت را تکان می‌دهی. چقدر دوست دارم ترا ببینم، در حالیکه شکمبه‌و اعضا و جوارحت می‌رقصند!» لام گفت: «پسرم! اعضا و جوارح من خیلی بیشتر خواهند رقصید اگر من شانس باز یافتن همسرم را داشته باشم!» اولن‌شپیگل گفت: «پس برویم او را جستجو کنیم.» آنها به این خیال به آن سوی «اسکو» رفتند. اولن‌شپیگل به لام گفت: «نگاه کن! این خانه‌ی کوچک چوبی، با پنجره‌های زیبای کاملاً باز و شطرنجی؛ به این پرده‌های زرد و فانوس‌های سرخ دقت کن! در آنجا پسرم! در پشت چهار بشکه آبجوهای مختلف و شراب آمبواز، صندلی یک خانم رئیس زیبای پنجاه ساله و یا سالخورده‌تر است. هر سال که بر عمر او افزوده می‌شود. یک پرده‌ی چربی تازه‌ای بر او اضافه میشود.

روی یکی از بشکه‌ها شمعی روشن است، و فانوسی هم به تیرهای سقف آویخته شده است روشنی و تاریکی هر دو در آنجا وجود دارد، تاریکی برای عشق‌ورزی و روشنی برای پرداخت پول!» لام گفت: «اما چنین جایی یک دیر راهبه‌های شیطان است و چنین خانمی کشیش آن است!» اولن‌شپیگل گفت: «درست است! چنین زنی به نام عالی‌جناب بِلْ زِبوت، پانزده دختر زیبای دلداده‌ی زندگی را، به راه شیطان می‌آورد دخترانی که در خانه‌ی او پناه می‌جویند غذا می‌جویند اما در آنجا حق خوابیدن ندارند!» لام گفت: «مگر تو این دیر را می‌شناسی؟» اولن‌شپیگل گفت: «به آنجا می‌روم تا همسرت را بیابم. تو هم بیا!»

لام گفت: «نه! من فکرهایم را کرده‌ام و به چنین جائی وارد نمی‌شوم!»

اولن‌شپیگل گفت:

ـ «آیا تو دوستت را تنها می‌گذاری که خود را در میان این مشتاقان باروری به خطر اندازد؟» لام گفت: «خوب دوست من به آنجا نرود!»

اولن‌شپیگل گفت: «اما اگر ناگزیر باشد که برای جستجوی هفت‌ها و همسر تو برود؟» لام گفت: «من بیشتر دوست دارم که بخوابم!» اولن‌شپیگل در حالی که در را باز می‌کرد و لام را جلو می‌انداخت گفت: «حالا بیا برویم! ببین! خانم رئیس پشت بشکه‌هایش میان دو شمع نشسته است. سالن بزرگ است، با سقفی از چوب بلوط سیاه، با ستونهای دود گرفته، تمام اطراف را نیمکت گذاشته‌اند، میزهائی با پایه‌های از هم در رفته، پوشیده از جام‌ها، گیلاسها، لیوان‌ها آبجو خوریها، سبوها، بطری‌ها و تمام وسائل باده نوشی، در وسط سالن باز هم میز و صندلی است که روی آنها مانتوهای زنان، و کمربندهای زرین، و پاپوشهای مخملین،

نی‌انبان‌ها و نی‌ها و سازهای دیگر دیده می‌شود، در گوشه‌ای هم نردبانی برای رفتن به طبقه بالاست. گوژپشتی کوتاه قد و رنگ پریده، پیانو می‌نوازد، پیانو با پایه‌های شیشه‌ای که با طنین نوای پیانو، جیرجیر می‌کند. برقص، شکم بزرگ من! ببین پانزده دختر زیبا آنجا نشسته‌اند، بر روی صندلی‌ها، بر روی میزها، پاها را به این طرف و آن طرف انداخته، خم شده، ایستاده، تکیه بر آرنج زده، به عقب خم شده، بر پشت یا به پهلو خوابیده، بنا به میل خود، لباس سفید یا سرخ پوشیده با بازوان و همینطور شانه‌ها و سینه‌های تا کمر لخت.

در اینجا همه گونه دختر وجود دارد! انتخاب کن. برخی از آنها در روشنائی شمع‌ها دست بر گیسوان زرین خود می‌کشند، از چشمان آبی آنها در تاریکی جز برق اشکی درخشان چیزی دیده نمی‌شود برخی در حالیکه به سقف نگاه می‌کنند آهنگی آلمانی را که نواخته می‌شود با علاقه گوش می‌دهند. ـ زیبای من! آیا قلبت که مانند طبل بر سینه‌ات می‌کوبد برای نبرد عشق است؟ چه تب و تابی! اکنون زمان بوسیدن است. چه وقت کسانی که قلبشان سرشار از عشق است و جیبشان خالی است خواهند آمد؟ آیا بوی ماجراها و رویدادهای شیرین را حس نمی‌کنند؟ بین یک پابرهنه‌ی جوان و عالیجناب فرماندار شهر چه تفاوتی وجود دارد؟ جز اینکه عالیجناب سکه‌ی طلا می‌دهد پابرهنه جوان عشق بازی می‌کند. زنده‌باد پابرهنه! چه کسی می‌خواهد برود مردگان را بیدار کند؟»

بدینگونه زیبارویانِ پر حرارت و شادمان که بین دختران هر جائی زندگی می‌کردند سخن می‌گفتند. اما در میان آنان برخی هم بودند با چهره‌هائی کشیده، سرشانه‌هائی لاغر، که بدنهایشان را دکان پول سازی

کرده بودند و پشیز پشیز بهای گوشتهای لاغرشان را روی هم می‌گذاشتند. آنها بین خودشان با تندی و پرخاش می‌گفتند: «برای ما، خیلی احمقانه است که با این کار خسته کننده از مزد خود بگذریم، برای این هوا و هوسهای عجیب و غریب که در مغز این دختران سبک سر می‌گذرد که دیوانه‌ی مردها هستند. اگر آنها در عالم رؤیا فرو میروند ما چنین نیستیم، و ترجیح می‌دهیم که در روزهای پیری خودمان، مانند آنها، لباس‌های ژنده‌ی خود را در جویهای کنار خیابان نکشیم و باید تا وقتی که در معرض فروش هستیم پول دریافت کنیم. ننگ بر کار رایگان! مردان، زشت و نفرت‌انگیز، قرقرو، شکم پرست و می خواره‌اند. از آنها فقط بدبختی به زنها میرسد!» اما دختران جوان و زیبا این گفته‌ها را نمی‌شنیدند و در کمال شادی و نشاط، می‌نوشیدند و می‌گفتند: «آیا می‌شنوید ناقوس‌های مردگان را که در نتردام بصدا در آمده است؟ ما از آتش هستیم! چه کسی به گورستان می‌رود تامردگان را بیدار کند؟»

لام در حالیکه آنهمه زن زرین مو و قهوه‌ای، با طراوت و پژمرده را در یکجا می‌دید، خجالت کشید: چشمانش را پائین انداخت و فریاد زد: «اولن‌شپیگل! تو کجائی؟» دختری تنومند که بازوی او را گرفته بود گفت: «دوست من! او مرده است!» لام گفت: «او مرده است؟» دختر تنومند پاسخ داد: «بلی! سیصد سال است که او همراه با یاکوب دوکستروان مائرلان مرده است!»[1]

۱ـ در دام گوری وجود دارد که بر سنگ آن تصویر دانشمندی که عینک به چشم دارد و پشت میز نشسته و جغدی کنار اوست دیده می‌شود. این گور یاکوب دوکستروان مایرلاند شاعر و نویسنده‌ی هلندی است. این گور را متعلق به اولن‌شپیگل می‌دانستند و آینه مفروض یا میز تحریر و جغد را ویژگی سنتی او می‌شمردند.

لام گفت: «مرا رها کن! و هرگز مرا نیشگون نگیر! اولن‌شپیگل! تو کجائی؟ بیا و دوستت را نجات بده! اگر شما دست از سرم برندارید، فوراً خواهم رفت!» دخترها گفتند: «تو از اینجا خارج نخواهی شد!» لام هم‌چنان با التماس می‌گفت: «اولن‌شپیگل پسرم! کجا هستی؟ خانم: اینطور موهای مرا نکشید؛ مطمئن باشید که کلاه‌گیس نیست. به دادم برسید! آیا گوشهایم به اندازه کافی قرمز نشده است که شما خشم مرا برمی‌انگیزید؟ اینک عده‌ای هم پیوسته به من تلنگر می‌زنند. شما حال مرا به هم می‌زنید! افسوس! اکنون با چه چیزی به صورت من می‌زنند؟ آینه! رنگ من مانند دهانه‌ی کوره سیاه شده! اگر شما دست از سرم بر ندارید سخت عصبانی خواهم شد؛ این از بدی شماست که چنین رفتار ناشایستی را نسبت به مردی بیچاره دارید. مرا رها کنید! وقتی که شما شلوار مرا از چپ، از راست و از همه جا می‌گیرید و چون ماکو به این سو و آن سو می‌رانید آیا بیشتر چاق می‌شوید؟ بلی! من بدون شک عصبانی خواهم شد!» زنها در حالیکه او را مسخره می‌کردند می‌گفتند: «او خشمگین خواهد شد! او خشمگین خواهد شد! مرد ساده دل! بخند و برای ما یک ترانه عاشقانه بخوان!»

ـ اگر بخواهید ترانه‌ی کتک برایتان می‌خوانم؛ اما دست از سرم بردارید!

ـ تو چه کسی را در اینجا دوست می‌داری؟

ـ هیچکس را! نه تو و نه دیگران را! من به مقام قضائی شکایت خواهم کرد و او شما را شلاق خواهد زد!

زنها گفتند نه بابا! شلاق زدن! و اگر ما ترا قبل از شلاق خوردن به زور

ببوسیم؟

لام گفت: ـ مرا؟

آنها همگی گفتند: ـ ترا!.

آنگاه زیبایان و زشت‌رویان، با طراوتها و پژمردگان، زرین موها و مو خرمائی‌ها خود را به روی لام می‌افکندند و کلاه او را به هوا پرت می‌کردند، و مانتوی او را به هوا می‌انداختند و در نوازش او و بوسیدن گونه، بینی، شکم و پشت او با تمام توان شرکت می‌کردند.

خانم رئیس در بین شمع‌های خود می‌خندید.

لام فریاد می‌زد: «به فریادم برسید! کمک کنید! اولن‌شپیگل! آشغال‌ها را از روی من جارو کن! مرا رها کنید! بوسه‌های شما را نمی‌خواهم: من ازدواج کرده‌ام، ای خون خدا! و همه‌ی کارها را برای زنم نگهداشته‌ام!»

زنها گفتند: «تو زن داری؟ امّا زن تو زیادی مرد دارد! مردی به تنومندی تو! کمی از آن را به ما بده؛ ای زن دوست! این کار درستی است! مرد وفادار، این خروسی اخته است. خدا ترا نگهدارد! باید انتخاب کنی و گرنه ما ترا به نوبه‌ی خود تازیانه خواهیم زد!» لام گفت: «من این کار را نخواهم کرد!» زنها گفتند: «انتخاب کن!» او گفت: «نه!» زیبارویی زرین گیسو گفت: «مرا می‌خواهی؟ ببین! من مهربانم، و هر که مرا دوست داشته باشد من هم او را دوست دارم!»

لام گفت: «دست از سرم بردار!» دختری ظریف با موهایی سیاه و چشمانی قهوه‌ای، رویهمرفته در کمال زیبایی چون فرشتگان، گفت: «آیا مرا می‌خواهی؟» لام گفت: «هیچوقت نان ادویه زده را دوست نداشته‌ام!» دختری تنومند که پیشانی پر مویی داشت، ابروهایی کلفت و بهم

چسبیده، چشمانی بزرگ فرو رفته، لبهای کلفت هم‌چون مارماهی و کاملاً قرمز، و نیز با صورت و گردن و شانه‌هائی سرخ گفت: «مرا چه؟ نمی‌خواهی مرا به بر گیری؟» لام گفت: «من هرگز آجرهای شعله‌ور را دوست ندارم!» دختری شانزده ساله! با پوزه‌ای چون سنجاب گفت: «مرا به بر گیرا!» لام گفت: «من هرگز جوندگان فندق را دوست ندارم!»

زنها گفتند: «باید او را شلاق زد. با چه؟ با شلاقی زیبا از رشته‌های چرم خشک شده. شلاقی سهمگین، که سخت‌ترین پوستها نمی‌تواند آنرا تاب بیاورد. ده ضربه از آن را دریافت کن! از آن شلاق‌های گاریچی‌ها و خرکچی‌ها!»

لام فریاد زد: «به فریادم برس، اولن‌شپیگل!» اما از اولن‌شپیگل پاسخی شنیده نشده. لام در حالیکه از هر طرف دوستش را جستجو می‌کرد می‌گفت: «تو بد قلبی!» شلاق‌ها را آوردند؛ دو نفر از دخترها شروع کردند به بیرون آوردن نیم تنه‌ی او. او می‌گفت: «افسوس! چربی‌های بیچاره‌ی من! چه رنجی برای شکل دادن چربیها کشیدم! آنها بدون شک زیر این شلاق سهمگین آب خواهند شد. اما، شما زنان بیرحم! چربی‌های من هیچ به کار شما نمی‌آید، حتی به درد چاشنی شما هم نمی‌خورد!» زنها پاسخ دادند: «ما از چربی‌هایت شمع خواهیم ساخت. اینجا بدون پرداخت پول روشن می‌شود. مگر نه این است که اینجا روشن خواهد شد؟ آنکه از این به بعد بگوید که از شلاق شمع به دست می‌آید هر که باشد دیوانه‌اش می‌پندارند، اما ما تا دم مرگ بر آن پافشاری خواهیم کرد، ما بیشتر از یک دستمزد خود به دست خواهیم آورد! شلاق را با سرکه خیس کنید. این هم نیم‌تنه‌ی تو که درآوردند. ساعت سن ژاک ضربه

می‌زند. ساعت ۹ است. با ضربه آخر ساعت، اگر یکی را تو انتخاب نکنی، شلاق فرود خواهد آمد!» لام، بی‌حس و حال، می‌گفت: «به من رحم کنید و ببخشید، من سوگند وفاداری برای همسر بیچاره‌ام خورده‌ام و آنرا نگه خواهم داشت، هر چند که او در نهایت پستی مرا رها کرده است. اولن‌شپیگل! مرا کمک کن! عزیز من!» اما اولن‌شپیگل هیچ خود را نشان نمی‌داد. لام به دختران هوسباز می‌گفت: «مرا نگاه کنید! مرا ببینید که زانو زده‌ام. آیا حالتی فروتنانه‌تر از این هست؟ آیا کافی نیست که گفته شود که من به زیبایی فراوان شما هم‌چون قدیسین افتخار می‌کنم؟. خوشبخت کسی که ازدواج نکرده، تا بتواند از جذابیت شما لذت ببرد! اینجا بدون شک بهشت است؛ اما مرا شلاق نزنید، خواهش می‌کنم!»

ناگهان خانم رئیس، که بین دو شمع خود قرار گرفته بود با صدایی قوی و تهدیدآمیز به حرف آمد و گفت: «زنها و دخترها! به اهریمن بزرگ خود سوگند می‌خورم که اگر در یک لحظه، شما این مرد را به خنده و مهربانی به سوی نیکی و خیر یعنی به رختخواب خود نبرید، به دنبال نگهبانان شب خواهم رفت و شما همه به جای او شلاق خواهید خورد! شما شایستگی داشتن نام دختران عشق زندگی را نخواهید داشت اگر دهان پر چانه، دست هرزه، و چشمهای سوزان شما برای برانگیختن مردان، بیهوده کار کند، چون کرم شب‌تاب ماده که فانوسش برای همین کار است شما بدون ترحم برای ابلهی خودتان شلاق خواهید خورد!» با این اظهارات دختران بر خود لرزیدند و لام شادمان شد. لام گفت: «بنابراین، ای زنها! چه مژده‌ای از سرزمین شلاق‌های سهمگین رسید، من خود به جستجوی نگهبانان می‌روم. آنان وظیفه‌ی خود را انجام خواهند داد و من

هم به آنها کمک می‌کنم. این کار سبب شادی بزرگی برای من خواهد شد!» اما اینک دخترکی ملوس پانزده ساله در جلو لام به زانو در آمد و گفت: «آقا! مرا ببینید که اینجا در جلو شما با فروتنی تسلیم شده‌ام؛ اگر شما لطف نکنید و از بین ما یکی را انتخاب نکنید، به خاطر شما بایستی من شلاق بخورم. آقا! و خانم رئیس که آنجاست مرا در یک زیرزمین خطرناک خواهد انداخت در زیر رودخانه اسکو جائی که آب از دیوارهایش تراوش می‌کند و جائی که من چیزی جز نان سیاه برای خوردن نخواهم داشت.»

لام پرسید: «خانم رئیس! آیا آنها به راستی به خاطر من شلاق خواهند خورد؟» او پاسخ داد: «تا خون از بدن آنها جاری شود!» لام در حالیکه به دخترک نگاه می‌کرد گفت: «ترا با طراوت و شاداب می‌بینم، با بوی خوش، شانه‌ی تو که از پیراهنت بیرون آمده هم‌چون یک گلبرگ رز سفید است. هرگز نمی‌خواهم که این پوست زیبا، که زیر آن چنین خون جوانی جریان دارد، زیر شلاق رنج بکشد، و نه اینکه این چشمان تابان از آتش جوانی از درد ضربه‌های شلاق اشک بریزد، و نه اینکه سرمای زندان، بدن تو پریزاده‌ی عشق را بلرزاند. بنابراین، بیشتر دوست دارم که ترا انتخاب کنم بجای اینکه سبب شلاق خوردنت شوم.» دختر او را با خود برد. بدینگونه او مرتکب گناه شد همانطور که در تمام زندگیش به خاطر پاکی روان، گناه کرده بود. در این هنگام، اولن‌شپیگل و یک دختر بالا بلند زیبا با موهای مجعد خرمائی جلو یکدیگر ایستاده بودند. دختر بدون اینکه چیزی بگوید، بالوندی، اولن‌شپیگل را نگاه می‌کرد به نظر می‌رسید که چیزی از او نمی‌خواهد. اولن‌شپیگل گفت: «مرا دوست بدار!» او گفت:

«دوست داشتن تو، دوستی ابله که وقتی می‌آید که خودش بخواهد!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «پرنده‌ای که از روی سرما می‌گذرد ترانه‌ی خود را می‌خواند و پرواز می‌کند من هم همینطور مهربان! آیا می‌خواهی که با هم آواز بخوانیم؟» او گفت: «بلی! ترانه‌ای از خنده و از اشک‌ها!» و دختر خود را به گردن اولن‌شپیگل آویخت. همانطور که هر دو از شادی در آغوش محبوبهای خود از حال رفته بودند ناگهان گروهی به آن خانه وارد شدند با صدای نی و طبل که نواهایشان در خانه طنین‌انداز شد آنان فشار وارد می‌آوردند، تنه می‌زدند، آواز خوانان، سوت‌زنان، جیغ‌کشان، هو کنان، داد و فریاد زنان، به درون می‌آمدند، گروه مِزْوانْجِرْ که در آنورس شکارچیان سار هستند. آنها با خود کیسه‌ها و قفس‌هائی پر از این پرنده کوچک را حمل می‌کردند با جغدهائی که به آنها در شکار کمک می‌کردند و چشمهای طلائی خود را در نور، باز می‌کردند. مردان مِزوانجر ده نفر بودند، همگی سرخ رنگ شده، باد کرده از شراب و آبجو، در حالی که سرهای لرزان خود را می‌آوردند، ساقهای لرزان خود را می‌کشیدند و با صدائی چنان خشن و چنان گوش خراش فریاد می‌زدند که دختران وحشت زده پنداشتند که صداهای حیوانات درنده را می‌شنوند نه صدای مردانی را که در یک خانه مسکونی بودند!

در این هنگام که آنان پشت سر هم با هم یا به تنهائی حرف می‌زدند دخترها می‌گفتند: «من کسی را می‌خواهم که دوستش داشته باشم ـ کسی که خوش آیندم باشد. ـ فردا مردی باید با انبوهی از فلورن! و امروز مردی با عشقی سرشار!»

گروه مزوانجر پاسخ می‌دادند: «ما فلورن داریم، عشق هم داریم: پس

دختران هوسران مال ما هستند. آنکه جلو نمی‌رود و پس می‌نشیند خروس اخته است! اینها سار هستند و ما شکارچی! کمک کنید!» اما زنها می‌گفتند در حالیکه می‌خندیدند: «آه! بد پوزه‌ها که فکر می‌کنند ما را می‌توانند بخورند! کسی به بچه خوک بستنی میوه‌ای نمی‌دهد؟ ما با کسی خواهیم بود که خوش‌آیند ما باشد و شما را هرگز نمی‌خواهیم! بشکه‌های روغن، کیسه‌های چربی، میخ‌های لاغر، ورقه‌های زنگ زده، شما بوی بد عرق و لجن می‌دهید. از اینجا بروید، بدون کمک ما هم شما ملعون خواهید شد!» اما آنان می‌گفتند: «زنهای انگلیسی امروز خوش سلیقه شده‌اند! دخترخانم‌های ناز نازی آنچه را که به همه می‌فروشید به ما هم بدهید!»

دخترها می‌گفتند: «فردا ما سگهایی برده خواهیم بود و شما را خواهیم پذیرفت. امروز ما زنانی آزاد هستیم و شما را نمی‌پذیریم!»

شکارچیان فریاد زدند: «حرف زدن کافی است. چه کسی تشنه است؟ سیبها را بچینیم!» و با این گفته، خود را بروی دخترها انداختند، بدون توجه به سن و سال و زیبائی آنها. دختران زیبا، مصمم در نقشه خود، صندلی‌ها، ظرفها، کوزه‌ها، پیاله‌ها، جام‌ها، بطری‌ها، سبوها را بر سر آنان می‌کوفتند که چون تگرگ بر روی آنان فرود می‌آمد تن و بدنشان را مجروح می‌کردند و کبود می‌ساختند.

اولن‌شپیگل و لام بر اثر سر و صدا بیرون آمدند در حالیکه معشوقه‌های لرزان خود را بالای پله‌ها بر جا گذاشتند. وقتی که اولن‌شپیگل این مردان را که به زنها حمله می‌کردند دید از راهرو جارویی را برداشت و سر آن را در آورد و جاروی دیگری را هم به لام داد و بدون

ملاحظه، چوب جاروها را بر مزوانجرها فرود آوردند. این بازی برای مست‌هائی که این چنین کتک می‌خوردند سخت آمد، لحظه‌ای متوقف شدند، که از این توقف دختران لاغری که می‌خواستند خود را بفروشند حتی در آن روز بزرگ عشق آنطور که طبیعت می‌خواست به میل خود کار کنند، هم‌چون مار خود را بین مردان زخمی لغزاندند، آنها را نوازش می‌کردند، زخم‌هایشان را می‌بستند، به حساب آنها شراب آمبواز می‌نوشیدند و چنان خوب کیسه‌های آنها را از فلورن و دیگر سکه‌ها خالی می‌کردند که دیگر برای شکارچیان پشیزی باقی نماند. سپس همین که زنگ منع عبور و مرور شبانه به صدا در آمد دختران آنها را تا در رساندند، در حالیکه اولن‌شپیگل و لام قبل از آنها به راه افتاده بودند.

۲۹

اولن‌شپیگل و لام به سوی گان[1] راه می‌پیمودند و در سپیده دم به لوکِرْنْ رسیدند. زمین از دور پر از بخار شبنم بود، بخارهای سفید و تازه روی چمنزارها می‌لغزیدند.

اولن‌شپیگل که از جلوی یک کارگاه آهنگری عبور می‌کرد چون چکاوک پرنده آزادی نغمه سر داد. و بزودی سری سفید و بی‌مو از در آهنگری بیرون آمد و با صدایی ضعیف نوای خروس جنگی را تقلید کرد. اولن‌شپیگل به لام گفت: «این یکی اسمیت واستل است. روزها بیل و کلنگ و گاو آهن می‌سازد، آهن را که در کوره گداخته شد برای اینکه شکل نرده‌های زیبای جایگاه آوازخوانان کلیسا را به آن بدهد بر آن چکش می‌زند. بسیاری از، شبها نیز برای سربازان آزادی مذهب اسلحه می‌سازد و صیقل می‌دهد. او بهره‌ای از این بازی به دست نمی‌آورد، زیرا چون شبح رنگ پریده است، مانند نفرین شدگان اندوهگین است و چنان

۱ـ گان ـ شمال بلژیک، مرکز فلاندر زادگاه امپراتور شارل بود. معاهده‌ی گان در ۱۵۷۶ به امضا رسید و ایالات هلند برای بیرون راندن اسپانیایی‌ها با ویلیام خاموش متحد شدند.

لاغر است که استخوانها از پوست او بیرون زده‌اند. او هنوز نخوابیده و بدون شک تمام شب را مشغول به کار بوده است.»

اسمیت واستل گفت: «شما دو نفر به درون آیید و خرهایتان را به چمن پشت خانه ببرید.» لام و اولن‌شپیگل پس از انجام این کار به کارگاه آهنگری رفتند، اسمیت واستیل تمام آنچه را که شب هنگام کارکرده بود، از صیقل کاری شمشیرها و گداختن آهن نیزه‌ها همه را به زیرزمین برد و کار روزانه کارگرانش را تدارک دید. او با چشم بی‌فروغ خود به اولن‌شپیگل گفت: «از شاهزاده‌ی خاموش چه خبری برایم آورده‌ای؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «شاهزاده با لشکرش از هلند رانده شده است به سبب پستی و بزدلی مزدورانش، که فریاد می‌زدند: پول! پول! سکه! سکه! وقتی که باید می‌جنگیدند. او با سربازان وفادارش، برادرش کنت لودویگ و دوک دوپون به فرانسه رفته است برای یاری دادن به شاه ناوار[1] و هوگنو؛ از آنجا او از آلمان گذشته و به دیلن بورگ[2] رفته است. جائی که بسیاری از پناهندگان بلژیک و هلند نزد او هستند. باید اسلحه‌ها و پولها را که بوسیله تو جمع آوری شده، به آنجا بفرستی تا اینکه ما، روی دریا، کار مردان آزاد را انجام دهیم.»

اسمیت واستل گفت: «من آنچه را که باید انجام شود انجام خواهم داد. من اسلحه‌هایی با نه هزار فلورن پول دارم. اما شما سوار بر این خرها نیامده‌اید؟» آن دو گفتند: «چرا!» اسمیت گفت: «آیا شما، در طول راه، اخبار سه نفر واعظ کشته شده، لخت شده و در سوراخی انداخته شده بر

۱ـ ناوار ـ شاه نشین کوچک و مستقل در پیرنه که حاکم آن فرماندهی نیروهای هوگنو (پروتستانهای کالونیست) را در جنگهای مذهبی بر عهده داشت.

۲ـ دیلن بورگ، شهری در آلمان که سرزمین موروثی شاهزادگان ناسائو بود.

صخره‌های موز را نشنیده‌اید؟»

اولن‌شپیگل با اطمینان کامل گفت: «چرا! آن سه واعظ قلابی، جاسوس‌های دوک جلاد سرزمین ما بودند که به آنها پول داده بودند تا شاهزاده آزادی را بکشند. ما دو نفر، لام و من زندگی آنها را به مرگ بدل کردیم. پولهای آنان نزد ماست و کاغذهای آنها نیز. از آنها آنچه را که برای سفر ما لازم است برمی‌داریم و بقیه را به شاهزاده خواهیم داد.» و اولن‌شپیگل نیم‌تنه‌ی خود را باز کرد و نیم‌تنه‌ی لام را هم و از آن کاغذها و پوست‌ها را بیرون آورد. اسمیت واستل کاغذها را خواند و گفت: «آنها محتوی نقشه‌های جنگ و توطئه‌چینی است. آنها را دوباره برای شاهزاده می‌گذارم که بداند اولن‌شپیگل و لام گودزاک وفاداران سرگردان، زندگی شریف او را نجات داده‌اند. من می‌روم خرهای شما را بفروشم تا به وسیله خرهایتان شناخته نگردید.» اولن‌شپیگل پرسید: «دادگاه اسقف‌نشین نامور نشانه‌ای از آن‌ها یافته است؟»

واستل پاسخ داد: «باید به شما بگویم آنچه را که می‌دانم. یک آهنگر از اهالی نامور، اصلاح‌گرایی شجاع، روز گذشته به این جا آمد به بهانه‌ی کمک خواستن از من برای ساختن نرده‌ها، بادنما، و دیگر کارهای آهنگری در کاخی که نزدیک لاپلانت ساخته میشود. مأمور اجرای دادگاه اسقفها به او گفته بود که اربابانش گردآمده‌اند و یک میخانه دار به دادگاه فراخوانده شده است، زیرا او در فاصله کمی از محل کشتار اقامت داشت، از او بازجوئی شد که آیا او قاتلین را دیده است یا نه و یا کسانی را که مظنون به این کار هستند؟ او پاسخ داد روستاییانی از زن و مرد را دیده که برای نوشیدن همانطور که سوار بر خر بوده‌اند توقف کرده‌اند، یا پیاده

شده‌اند برای اینکه چیزی بنوشند، آبجو برای مردان و هیدرومل برای زنان و دختران، اما دو روستایی گستاخ را دیده است که از کوتاه کردن عالیجناب اورانژ حرف می‌زدند. و با این گفته، میخانه‌دار سوت‌زنان، عبور یک کارد را بر گردن تقلید کرده و گفته است ـ بوسیله باد فولادین، من شما را مخفیانه آگاه می‌کنم و می‌دانم که حق این کار را دارم.»

از آن هنگام به بعد، شورای عدالت بدون شک نامه‌هائی برای شوراهای زیردست خود فرستاده‌اند. میخانه‌دار گفته جز روستاییان زن و مرد را که بر خر سوار بوده‌اند ندیده است. نتیجه گرفته می‌شود که آنان در تعقیب تمام کسانی خواهند بود که سوار بر خر باشند. اما شاهزاده به شما نیاز خواهد داشت، بچه‌های من» اولن‌شپیگل گفت: «خرها را بفروش و بهای آنها را روی پولهای شاهزاده بگذار.»

خرها فروخته شدند. واستل گفت: «اکنون باید هر یک از شما شغلی آزاد و غیروابسته به صنف داشته باشید؛ آیا تو می‌توانی قفس برای پرندگان و تله دام بسازی؟» اولن‌شپیگل گفت: «در گذشته از این کارها کرده‌ام!» واستل از لام پرسید: «آیا تو هم می‌توانی؟» لام گفت: «من کلوچه با آرد و روغن درست می‌کنم!» واستل گفت: «دنبال من بیائید؛ این قفس‌ها و تله‌های آماده با ابزار و رشته‌های مس که برای تعمیر آنها و ساختن قفس‌ها و دامهای دیگر لازم است. آنها را یکی از جاسوسان من برایم آورده است. این برای تو است اولن‌شپیگل! اما درباره‌ی تو لام، اینهم یک اجاق کوچک و یک بادبزن، به تو آرد خواهم داد با کره و روغن برای اینکه کلوچه درست کنی!» اولن‌شپیگل گفت: «خودش همه‌ی آنها را خواهد خورد!» لام پرسید: «چه وقت شروع خواهیم کرد؟» واستل پاسخ داد:

«ابتدا شما یک یا دو شب بمن کمک خواهید کرد؛ به تنهائی نمی‌توانم کار بزرگی را که در دست دارم تمام کنم.» لام گفت: «من گرسنه‌ام! همین‌جا غذا می‌خورند» واستل گفت: «اینجا نان و پنیر داریم!» لام گفت: «کره نیست؟» واستل گفت: «کره نداریم!» اولن‌شپیگل گفت: «آیا آب جو یا شراب دارید؟» او گفت: «من هرگز مشروب نمی‌نوشم، ولی اگر شما بخواهید به رستوران پلیکان که نزدیک است خواهم رفت و برای شما خواهم گرفت؟» لام گفت: «بلی! ژامبون هم برای ما بگیر!» واستل در حالی که با تحقیر زیاد به لام نگاه می‌کرد گفت: «آنچه بخواهید انجام خواهد شد!» با این همه او برای آنها مشروب و ژامبون آورد و لام شادان به جای پنج نفر غذا خورد و گفت: «چه وقت ما به کار خواهیم پرداخت؟» واستل گفت: «امشب! اما در کارگاه آهنگری بمان و از کارگران من ترس نداشته باش، آنها هم مثل تو اصلاح‌گرایند.» لام گفت: «این خیلی خوب است!» شب هنگام، آژیر منع عبور و مرور به صدا درآمد و درها بسته شد. واستل که از اولن‌شپیگل و لام کمک گرفته بود با هم پایین رفتند و از زیرزمین کارگاه، بسته‌های سنگین اسلحه‌ها را بالا آوردند. او گفت: «اینک، بیست شمخال که باید تعمیر شود، سی نیزه که باید صیقل داده شود و سرب برای هزار و پانصد گلوله که باید گداخته شود؛ شما در این کارها به من کمک خواهید کرد.» اولن‌شپیگل گفت: «با تمام توان حاضرم! حیف که برای خدمت به تو چهار دست ندارم!» واستل گفت: «لام هم به ما کمک خواهد کرد!» لام که به سبب زیاد خوردن مشروب و غذا خواب‌آلود بود و سر پا بند نبود به طرزی رقت‌انگیز پاسخ داد: «بلی!» اولن‌شپیگل گفت: «تو سرب را ذوب خواهی کرد.» لام گفت: «من سرب

را ذوب خواهم کرد!» لام در حالی که سرب را ذوب می‌کرد و گلوله‌ها را در قالب می‌ریخت با نگاهی وحشیانه، اسمیت واستل را نگاه می‌کرد که او را مجبور کرده بود بیدار بماند، وقتی که او داشت از شدت خواب می‌افتاد. گلوله‌ها را با خشمی خاموش در قالب می‌ریخت، و خیلی مشتاق بود که سرب گداخته را بر سر واستل بریزد، اما خود را نگهداشت. نزدیک نیمه شب، به سبب خستگی زیاد، خشم بر او چیره شد و هنگامی که اسمیت واستل با اولن‌شپیگل با شکیبایی لوله‌ها، شمخال‌ها و سر نیزه‌ها را صیقل می‌دادند با صدائی گرفته این سخنان را خطاب به او بر زبان آورد: «حالا تو؛ ای لاغر، رنگ پریده، ناچیز که به ایمان درست شاهزاده‌ها و بزرگان سرزمین باور داری و با تعصب بسیار زیاد، جسم خود را، جسم شریف خود را خوار می‌شماری و تو رها کرده‌ای آنرا که در بدبختی و فرومایگی نابود شود. آیا می‌دانی که خداوند جسم آدمی را با مادر طبیعت ساخته است. آیا تو می‌دانی که روان ما، که دم حیات است، برای دم زدن، به باقلا، گوشت گاو، آبجو، شراب، ژامبون، سوسیس، گوشت خوک و به استراحت کردن نیاز دارد؟ و تو! تو، زندگی می‌کنی با نان با آب و شب زنده‌داری!» اولن‌شپیگل پرسید: «این پر حرفی تو از کجا ناشی شده است؟» واستل با اندوه پاسخ داد: «او نمی‌داند که چه میگوید!» لام خشمگین شده گفت: «من بهتر از تو می‌دانم که چه می‌گویم. من می‌گویم که ما دیوانه هستیم، من، تو و اولن‌شپیگل هم چنین! که چشم‌های خود را از بین می‌بریم برای این شاهزادگان و بزرگان مملکت، که به ما بسیار می‌خندند اگر ما را ببینند که از خستگی از پا درمی‌آییم و برای صیقل‌کاری اسلحه‌ها و ذوب گلوله‌ها برای خدمت به آنان

PersianPDF.com

نمی‌خوابیم. در حالی که آنها شراب فرانسه می‌نوشند و خروس‌های چاق آلمان را در ظروف زرین و بشقابهای قلعی انگلیسی می‌خورند و هرگز از خود نمی‌پرسند چگونه ما به دنبال خدا در هوا می‌گردیم که لطف می‌فرماید بر کسانی که قدرتمندند و اگر دشمنان آنان ساقهای ما را با داس‌های خود قطع کنند و ما را در چاه مرگ افکنند، خم بر ابرو نمی‌آورند. آنان، نه اصلاح‌طلب‌اند و نه پیرو کالون و نه پیرو لوتر و نه کاتولیک، بلکه کاملاً دیر باورند شاهزاده‌نشین‌ها را خریداری می‌کنند یا تسخیر میکنند. دارائی کشیش‌ها را، راهب‌ها را و صومعه‌ها همه را خواهند داشت تمام باکره‌ها، زنان و دختران خود فروش مال آنها خواهد شد و در جامهای زرین خود و با دست انداختن ساده‌لوحی و ابلهی همیشگی ما، دیوانگی، خریت ما و به هفت گناه اصلی که آنها مرتکب می‌شوند، ای اسمیت واستل، زیر دماغ لاغر تو به شادی خواهند نوشید! به مزارع نگاه کن، به چمنزارها، نگاه کن به خرمن‌ها، به باغ‌های میوه، به گاوها، به طلائی که از زمین خارج میشود؛ نگاه کن به درندگان جنگل، به پرندگان آسمان، به توکاهای خوشمزه، باسترک‌های ظریف، به پوزه گراز، به ران بزکوهی! تمام اینها مال آنهاست، شکار، ماهیگیری، زمین، دریا، همه، و تو! تو زندگی می‌کنی با نان و آب و ما خود را از بین می‌بریم در اینجا برای آنها، بدون خواب، بدون خوراک و بدون نوشیدن. و هنگامی که ما بمیریم آنها لگدی به لاشه ما خواهند زد و به مادرهای ما خواهند گفت: «بچه‌های دیگری درست کنید! این‌ها دیگر به کار نمی‌آیند!» اولن‌شپیگل بدون اینکه چیزی بگوید می‌خندید و لام از خشم نفس نفس می‌زد، اما واستل با لحنی ملایم گفت: «تو سرسری سخن می‌گوئی، من

برای ژامبون، آبجو و گوشت توکاها زندگی نمی‌کنم و برای پیروزی آزادی عقیده زندگی می‌کنم. شاهزاده آزادیخواه هم مثل من عمل می‌کند. او دارائی‌های خود را، آسایش خود را و خوش بختی خود را برای راندن جلادها و استبداد از بلژیک و هلند فدا می‌کند. هم‌چون او کار کن و تلاش کن تا لاغر شوی. از راه شکم نیست که مردم را نجات می‌دهند بلکه از جسارت‌های غرورآمیز و تحمل خستگی تا لحظه مرگ است. حالا برو بخواب، اگر خوابت می‌آید!» اما لام که شرمنده شده بود دیگر نمی‌خواست بخوابد. آنها تا بامدادان اسلحه‌ها را صیقل دادند و گلوله ساختند و به این ترتیب سه روز کار کردند. سپس شب هنگام به سمت گان براه افتادند، در حالیکه قفس و تله و دام و کلوچه می‌فروختند. آنها در مولست[1] توقف کردند، شهرک آسیاهای بادی که در آنجا سقف‌های سرخ رنگ در همه جا دیده می‌شد و موافقت کردند که کار خود را جداگانه انجام بدهند و دوباره یکدیگر را قبل از فرا رسیدن منع عبور و مرور در مهمانخانه‌ی قو ببینند.

لام در خیابانهای گان پرسه می‌زد، کلوچه می‌فروخت، از کار خود لذت می‌برد و همسرش را جستجو می‌کرد، جامهای بسیاری را خالی می‌کرد و همواره در حال خوردن بود. اولن‌شپیگل نامه‌های شاهزاده را به یاکوب اسکولاپ پزشک، لِیونْ اِسْمتْ دوزنده‌ی شمد، ژان دو ولف شاگرد، گیلیس کورن رنگرز و به ژان دوروز سفالگر داد و آنان پول‌های جمع‌آوری شده به وسیله خود را برای شاهزاده به او دادند، و به او گفتند باز هم چند روزی درگان و اطراف آن منتظر بماند تا پول بیشتری برای

۱ـ حومه‌ی شهر گان

شاهزاده به او بدهند.

این افراد چندی بعد بر (جایگاه اعدام نوین) به گناه ارتداد به دار آویخته شدند و اجساد آنان در گورستان نزدیک دروازه بروژ به خاک سپرده شد.

۳۰

در این هنگام سپله چماق قرمز فرمانده‌ی ژاندارمهای برابان با چوبدستی قرمز خود سوار بر اسب لاغرش، شهر به شهر می‌تاخت و در هر جا چوبه‌های دار بر پا می‌کرد، توده‌ی آتش می‌افروخت، گودال‌ها حفر می‌کرد تا در آنها زنان و دختران بیچاره را زنده بگور کند و شاه از آنها ارث می‌برد. اولن‌شپیگل که با لام در مولنْستْ زیر درختی نشسته بود اندوهی بزرگ را در خود حس می‌کرد. با اینکه در ماه ژوئن بودند هوا سرد بود. از آسمان سرشار از ابرهای خاکستری تگرگی ریز می‌بارید. لام به او گفت: «پسرم! تو چهار شب است که بی‌شرمانه می‌دوی و با دختران سبکسر پرسه می‌زنی، هم‌چون مردی که برای اولین بار سرش را در کندوی زنبور عسل فرو می‌برد رفتار می‌کنی، من بیهوده در مهمانخانه قو منتظر تو می‌مانم. و من برای این الواطی و عیاشی‌های تو آینده بدی را می‌بینم. چرا تو پرهیزکارانه زن نمی‌گیری؟» اولن‌شپیگل گفت: «لام! آن که یکی برایش همه است و همه یکی هستند در این نبرد مهرآمیز که آنرا عشق می‌نامند، نباید در انتخاب به طور سرسری شتاب کند!»

لام گفت: «پس نل چه؟ آیا تو به او فکر نمی‌کنی؟» اولن‌شپیگل گفت: «نل در شهر دام است. خیلی دور از اینجاست!» در حالی که هوا در این حالت بود و تگرگ به شدت می‌بارید زنی ظریف و جوان که می‌دوید از آنجا گذشت و با دامن لباس خود سرش را پوشانده بود.

زن گفت: «هِه! تهی مغز! زیر این درخت چه می‌کنی؟»

اولن‌شپیگل گفت: «به زنی فکر می‌کردم که با دامن خود در برابر تگرگ، سقفی برای من بسازد!» زن گفت: «تو او را یافتی! برخیز!» اولن‌شپیگل برخاست و به طرف او رفت. لام گفت: «باز هم می‌خواهی مرا تنها بگذاری؟» اولن‌شپیگل گفت: «بلی! اما برو به مهمانخانه قو، یک یا دو ژیگو بخور، دوازده جام آبجو بنوش، آن وقت خواهی خوابید و نگران نخواهی شد!» لام گفت: «باشد! این کار را خواهم کرد!» اولن‌شپیگل نزدیک زن رفت. او گفت: «دامن مرا از یکطرف بلند کن و من طرف دیگر آنرا بلند می‌کنم و آنوقت می‌دویم.» اولن‌شپیگل گفت: «چرا بدویم؟» زن گفت: «زیرا میخواهم از مولسْت فرار کنم؛ سپله چماق قرمز با دو جلاد در اینجاست و سوگند خورده تمام خود فروش‌ها را که به او پنج فلورن نپردازند شلاق بزند. برای این است که من می‌دوم؛ تو هم بدو و با من بمان برای دفاع از من!» اولن‌شپیگل فریاد زد: «لام! سپله در مولِسْتْ است، تو برو به دِسْتِلْ برگ، به مهمانخانه‌ی «ستاره‌ی مغان» و لام وحشتزده برخاست و با دو دست شکمش را گرفت و دوید. زن گفت: «آن خرگوش چاق و چله به کجا می‌رود؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «به سوراخی که بتوانم او را پیدا کنم!» زن گفت: «بدویم!» در حالیکه پا را هم‌چون مادیان ناشکیبا بر زمین می‌کوبید. اولن‌شپیگل گفت: «من می‌خواهم

ندویده پرهیزکار باشم!»

زن پرسید: «منظورت چیست؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «آن خرگوش چاق می‌خواهد که من از شراب خوب از آبجو و از پوست لطیف زنان چشم‌پوشی کنم!» زن با چشم بدی به او نگاه کرد و گفت: «تو کم نفس هستی! باید استراحت کنی!»

اولن‌شپیگل جواب داد: «می‌خواهم استراحت کنم ولی سرپناهی نمی‌بینم!» زن گفت: «پرهیزکاریت! پوشش خوبی برایت خواهد بود!» اولن‌شپیگل گفت: «من دامان ترا بیشتر دوست دارم!» زن گفت: «دامان من ننگ‌آور خواهد شد که یک مقدس هم‌چون ترا بپوشاند! کنار برو تا خودم تنها بدوم!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «آیا تو نمی‌دانی که یک سگ با چهار پا خیلی تندتر از آدم با دو پا می‌دود؟ به همین دلیل است که با چهار پا ما بهتر می‌دویم!»

زن گفت: «حرف زدن تو به یک مرد پرهیزکار نمی‌ماند!» اولن‌شپیگل گفت: «بلی!»

زن گفت: «اما من همواره دیده‌ام که پرهیزکاری کیفیتی است سبک، بی‌حال، ناهنجار و چندش‌آور. و آن نقابی است برای پنهان کردن چهره‌های بدخلق یا یک پالتو مخملین بر تن مردی سنگی! من دوست دارم آنها را که در سینه‌ی خود یک کوره‌ی افروخته از آتش مردانگی دارند و به کارهای جسورانه و شادی‌آور شاد، برانگیخته می‌شوند!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «آن شیطانک زیبا نیز برای حضرت سن آنتوان به همین گونه سخن گفت!»

مسافرخانه‌ای در بیست قدمی کنار جاده بود. اولن‌شپیگل گفت: «تو

خیلی حرف زدی! حالا باید خوب نوشید!» زن گفت «من هنوز زبان تر و تازه‌ای دارم!» آنها وارد مهمانخانه شدند. روی یک صندوق سبویی شکم بزرگ که به او شکم نام داده بودند به پهلو خوابیده بود. اولن‌شپیگل به صاحب مهمانخانه گفت: «این فلورن را می‌بینی؟» مهمانخانه‌دار گفت: «آنرا می‌بینم!» اولن‌شپیگل گفت: «چند پاتار از آن لازم است برای اینکه سبویی را که در آنجاست از آبجو پر کنی؟» مهمانخانه‌دار به او گفت: «با نه پاتار، مرد کوچک اندام، حسابت پاک خواهد شد!» اولن‌شپیگل گفت: «این شش سکه فلاندری و دو تا هم اضافه بر آن، سبو را پر کن!»

اولن‌شپیگل یک لیوان آبجو برای زن ریخت، سپس در حالیکه با غرور برمی‌خاست و سر سبو را به دهانش می‌چسباند، محتوی سبو را در حلق خود خالی کرد. و سبو و صدای یک آبشار برخاست. زن، شگفت زده، به او گفت: «چگونه در شکم لاغرت چنان سبوی بزرگی را جا دادی؟» اولن‌شپیگل بدون اینکه پاسخ او را بدهد به مهمانخانه‌دار گفت: «یک ران خوک و نان بیاور و باز هم سبو را پر کن، تا ما بخوریم و بنوشیم!» و این کاری بود که انجام شد. زن تکه‌ای از چربی خوک را می‌جوید و او چنان ماهرانه زن را به خود جذب کرد، که انگار افسونش کرده باشد و رام شد. پس از آن پرسش‌کنان گفت: «این پرهیزگاری تو، این تشنگی سیری‌ناپذیر، این گرسنگی هم‌چون گرگ و این جسارت در عشق تو از کجا آمده است؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «چون به صد شیوه مرتکب گناه شدم، سوگند خورده‌ام همانطور که می‌دانی، توبه کنم. این کار یک ساعت تمام طول کشید. در حال اندیشیدن در این یک ساعت که به زندگی آینده‌ام فکر کردم خود را دیدم که نان اندکی می‌خورم، از آب بی‌مزه خنک

می‌شوم، از عشق با اندوه گریزانم، جرأت تکان خوردن و عطسه زدن را ندارم، از ترس اینکه کاری را با بدجنسی انجام دهم، وحشت زده از هر چیز، آنرا ارزیابی می‌کنم، تنها هم‌چون جذامی، غمگین هم‌چون سگ دورمانده از اربابش، و پس از پنجاه سال رنج و عذاب، روی یک تختخواب ناراحت، پزخوری خود را با اندوه و غم، پایان می‌دهم! توبه و استغفارم به اندازه کافی طول کشید. حالا مرا ببوس! ظریفک، و هر دو از عالم برزخ بیرون رویم!» زن که با کمال میل اطاعت می‌کرد گفت: «آه! پرهیزکاری برای گذاشتن بر سر چوب نشان خوبی است!» زمان می‌گذشت در این جست و خیز عاشقانه؛ آنها خود را ناگزیر دیدند برای رفتن برخیزند زیرا زن می‌ترسید در میان لذت و خوشی ناگهان سر و کله سپله چماق قرمز و مأموران او پدیدار شود و اولن‌شپیگل گفت: «پس دامنت را بالا بزن!» و آنها هم‌چون گوزنها به سوی استل برگ دویدند و در آنجا لام را در مهمانخانه «ستاره‌ی مغان» یافتند که مشغول خوردن بود.

۳۱

اولن‌شپیگل درگان اغلب یاکوب اسکوئه لاپ، لی‌یون اسمِتْ، و یان دو وولف شائگر را می‌دید که اخبار اقبال خوب و بد ویلیام خاموش را به او می‌دادند. هر بار که اولن‌شپیگل به دستلبرگ برمی‌گشت لام به او می‌گفت: «با خود چه آورده‌ای؟ خوش‌بختی یا بدبختی؟» اولن‌شپیگل گفت: «افسوس! خاموش و برادرش لودویگ و دیگر رؤسا و فرانسویان مصمم بودند که زودتر به فرانسه بروند و به شاهزاده کُنده ملحق شوند شاید میهن بیچاره‌ی بلژیک و آزادی عقیده را نجات بدهند، اما این کار، خواست خدا نبود. پیاده‌نظام و سوار نظام مزدور آلمانی از پیشروی بیشتر خودداری کردند و گفتند سوگند آنان و پیمانشان بر ضد دوک آلب بوده است نه بر ضد فرانسه. هر چه شاهزاده‌ی خاموش از آنان خواست که وظیفه‌ی خود را انجام دهند، فایده‌ای نبخشید و ناچار شد آنان را از طریق شامپانی و لورن تا استراسبورگ بیاورد که از آنجا به آلمان برگردند. با این لجبازی و کناره گرفتن مزدوران آلمانی همه چیز از دست رفت. شاه فرانسه با وجود پیمانی که با خاموش بسته بود از دادن پول مقرر شده،

خودداری کرد. ملکه‌ی انگلیس[۱] برای باز پس گرفتن شهر و سرزمین کاله[۲] قرار بود برای شاهزاده پول بفرستد، اما نامه‌هایش توقیف شد و به دست کاردینال لورن[۳] افتاد. کاردینال پاسخی ساختگی تهیه کرده و فرستاده است. به اینگونه می‌بینیم ارتش منظمی که امید ما است چون اشباح با صدای خروس، آب می‌شود. اما خدا با ما است! اگر زمین از دست برود، بر روی آب مبارزه می‌کنیم. زنده باد پابرهنه!»

۱ـ الیزابت اول (۱۵۵۸ ـ ۱۶۰۳)

۲ـ کاله بندر فرانسه تا سال ۱۵۵۸ در تصرف انگلیس بود.

۳ـ کاردینال لورن از رهبران کاتولیک‌های فرانسه که بسیار متعصب بود.

۳۲

یک روز دخترک گریه‌کنان سررسید و به لام و اولن‌شپیگل گفت:

ـ سپله در مولِسْتْ با گرفتن پول، آدمکش‌ها و دزدان را فراری می‌دهد اما بی‌گناهان را به دام مرگ می‌اندازد. برادرم میشل کین گرفتار او شده است. آه! بگذارید به شما بگویم: شما مرد هستید و انتقام او را خواهید گرفت. همه‌ی این فتنه زیر سر یک آدم بد سرشت کثیف به نام پی‌تر دروز است که کارش اغفال کردن بچه‌ها و دخترها است. شبی برادر بیچاره‌ی من و پی‌تر دروز هر دو در میکده‌ی والک بودند، اما نه بر سر یک میز، چون هر کس پی‌تر دروز را می‌دید چون طاعون از او می‌گریخت. برادرم که نمی‌خواست او را در تالاری ببیند که خودش نیز در آنجاست، او را بدسرشت و هرزه نامید و گفت از تالار بیرون برود و آنجا را کثیف نکند.

پی‌تر دروز در پاسخ برادرم گفته بود:

ـ برادر یک روسپی نباید چنین چهره‌ی والایی از خود نشان بدهد!

او دروغ گفته بود. من هرزه نیستم. تنها اگر از کسی خوشم بیاید با او دوست می‌شوم!

در این هنگام میشل کین جام آبجوی خود را به سوی او انداخت و گفت: «دروغگوست علاوه بر آنکه یک فاسدالاخلاق کثیف است و تهدید کرد که اگر بیرون نرود او را مجبور خواهد کرد که مشت او را تا آرنج بخورد!» پی‌تر دروز می‌خواست باز هم حرف بزند اما میشل کین همان کاری را کرد که گفته بود: و دو مشت محکم بر آرواره‌ش زده بود و او را با دندانهایش که مچ برادرم گاز گرفته بود تا روی جاده کشاند و نیمه جان رها کرده بود. پی‌تر دوروز معالجه شد و چون نمی‌توانست تنها زندگی کند به واگ وور، برزخ واقعی و میکده اندوه رفت جائی که جز مردم بیچاره در آن نبودند. در آنجا هم او را تنها گذاشتند، فقط چند بی سر و پا که او برای آنان ناشناس بود و چند بی‌ارزش آواره یا سرباز فراری با او حرف می‌زدند. چندین بار او را زدند، زیرا ستیزه‌جو بود تا اینکه فرمانده سپله با دو مأمور اجرا به مولِنْستْ آمد. پی‌تر دوروز چون سگ همه جا به دنبال آنان بود و به هزینه خود، ایشان را با شراب، گوشت و دیگر چیزهای خوش‌آیند که با پول تدارک و تهیه می‌شد سیر می‌کرد به اینگونه او همراه و مصاحب آنان شد و شروع کرد به بدترین شکل به پیاده کردن بدجنسی‌های خود برای عذاب دادن کسانی که او را ناراضی کرده بودند و آنها همه ساکنین مولِنْستْ بودند به ویژه برادر بیچاره‌ی من. نخست گریبان میشل‌کین را گرفت گواهان ساختگی، شیادهای تشنه فلورن، اعلام کردند که میشل کین مرتد است و گفتارهای زشتی به حضرت مریم گفته و بارها در میکده‌ی والک به خدا و به مقدسین ناسزا گفته، و افزون بر آن او ثروتی بالغ بر سیصد فلورن در یک صندوق دارد. با وجود این که گواهان هرگز در زندگی رفتار خوبی نداشتند میشل کین

دستگیر شد و دلائل دستگیری اعلام شده به وسیله‌ی سپله و مأمورانش برای اثبات اتهام و شکنجه کافی بود. میشل کین از بازو آویخته شد به یک قرقره که به سقف متصل بود و به هر پای او وزنه‌ای پنجاه لیوری بسته شد. برادرم همه آنچه را به او نسبت داده بودند انکار کرد و گفت اگر در مولِسْتْ یک بی‌سر و پا، کفرگو و عیاش باشد همان پی‌تر دوروز است نه او! اما سپله نمی‌خواست چیزی بشنود و به مأمورانش گفت او را تا سقف بالا برده و از آنجا رها کنند تا با فشار وزنه‌های پاهایش به پایین سقوط کند. این کاری بود که انجام دادند چنان ستمگرانه که پوست و اعضای قوزک پای برادرم از هم جدا شدند و پایش به زحمت به ساق بند بود. میشل کین اصرار می‌ورزید بر گفتن اینکه بیگناه است، سپله شکنجه‌ی او را دوباره شروع کرد و به گوش برادرم رساندند که اگر صد فلورن بدهد آزاد خواهد شد. میشل کین گفت مردن را ترجیح می‌دهد. اهالی مولست که آگاه شده بودند از دستگیری و شکنجه او همه‌ی ساکنان خوب بخش گواهی دادند که میشل کین به هیچوجه مرتد نیست، او هر یکشنبه به نماز مس می‌رود. و هرگز جز کمک خواستن از حضرت مریم در مواردی که با سختی مواجه بوده اظهاری از او شنیده نشده است، هرگز سخن زشتی نسبت به یک زن از او شنیده نشده چه رسد به آنکه ناسزائی به مادر آسمانی خداوند بر زبان آورد. اما درباره کفر گویی که شهود ساختگی اعلام کرده‌اند شنیده‌اند در میکده والک بر زبان آورده آن‌ها ساختگی و دروغ هستند. میشل کین آزاد شد، شهود ساختگی تنبیه شدند و سپله، پی‌تر دوروز را احضار کرد، اما او آزاد شد بی‌آنکه تحقیق و یا شکنجه شود با صد فلورن که یکبار پرداخت. پی‌تر دوروز در حالیکه می‌ترسید پولی که

برای او باقی مانده است دوباره توجه سپله را به او جلب کند از مولست فرار کرد و حال آن که برادر بیچاره‌ی من میشل کین از قانقاریا که در پایش پیدا شده در حال مرگ است. او که پیش‌تر نمی‌خواست مرا ببیند کسی را در پی من فرستاد و به من گفت که کاملاً مراقب آتش بدن خود باشم، آتشی که به دو زخم می‌کشاند. و من جز اشک ریختن کاری نمی‌توانم بکنم زیرا آتش در وجود من است. و برادرم در میان دستهای من جان داد.» زن گفت: «ها! آن که از سپله انتقام مرگ میشل‌کین مهربان و دوست داشتنی مرا بگیرد، او ارباب من خواهد شد برای همیشه و من چون سگی از او فرمانبرداری خواهم کرد!» هنگامی که حرف می‌زد خاکسترهای کلاوس بر سینه اولن‌شپیگل به تپش در آمدند و او تصمیم گرفت که باید سپله آدمکش را به دار آویزد. آن دختر که بوئل کین نام داشت، به مولست بازگشت با اطمینان از این که در خانه‌ی خود در مقابل انتقامجوئی پی‌تر دوروز در امان است. زیرا گاوچرانی، با عبور از دستل برگ به او خبر داد که کشیش و شهرنشینان اعلام کرده‌اند که اگر سپله متعرض خواهر میشل کین شود او را در پیشگاه دوک به محاکمه خواهند کشید. اولن‌شپیگل او را دنبال کرد و در مولست در خانه‌ی میشل کین داخل یک سالن شد که سقفی کوتاه داشت در آنجا تصویر مرد قنادی را دید و حدس زد که چهره‌ی می‌شل کین باشد و بوئل کین به او گفت: «این تصویر برادر من است» اولن‌شپیگل که تصویر را برمی‌داشت تا برود گفت: «سپله به دار آویخته خواهد شد!» دختر گفت: «چگونه این کار را خواهی کرد؟» اولن‌شپیگل گفت: «اگر آن را بدانی که از انجام آن لذتی نخواهی برد!» بوئل کین سرش را تکان داد و با صدائی دردناک گفت: «تو به من

هیچگونه اعتمادی نداری!» اولن‌شپیگل گفت: «چنین چیزی نیست، به تو یک اعتماد بی‌نهایت نشان دادم که به تو گفتم سپله بدار آویخته خواهد شد! زیرا تنها با یک کلمه تو می‌توانی مرا پیش از او به دار بیاویزی!»

زن گفت: «درست است!» اولن‌شپیگل دوباره گفت: «بنابراین برو برای من جستجوکن خاک رس خوب و دو ظرف آبجو، آب صاف و چند قطعه گوشت گاو هر یک را جداگانه برای یکی. گوشت گاو برای من خواهد بود، آبجو برای گوشت گاو، آب برای خاک رس، و خاک رس برای ساختن چهره‌ی برادرت!» اولن‌شپیگل در حالی که می‌خورد و می‌نوشید از خاک رس گل درست می‌کرد و گاهی یک تکه گل هم به دهان می‌گذاشت و زیاد در بند آن نبود و با دقت به تصویر میشل کین دقت می‌کرد. وقتی که خاک رس خمیر شد، با آن نقابی درست کرد با یک بینی، یک دهان، چشمها، گوشها، چنان شبیه چهرهٔ مرده که بوئل کین از آن شگفت زده شد. پس از آن نقاب را در اجاق گذاشت وقتی خشک شد آنرا به رنگ نعش و جسد مردگان درآورده و حالت وحشت در چشمان و چهره‌ی سخت و به هم فشرده‌ی محتضر را به آن داد. دختر، آنگاه که به نقاب نگاه کرد بدون آنکه بتواند از آن چشم بردارد، رنگ باخته، چهره‌ی خود را پوشاند و در حالی که می‌لرزید گفت: «این اوست! برادر بیچاره‌ام میشل کین!» اولن‌شپیگل همینطور از گل دو پای خونین درست کرد. دختر در حالیکه بر ترس نخست خود چیره می‌شد گفت: «کامروا باد آنکه قاتل را از بین ببرد!» اولن‌شپیگل در حالیکه ماسک و پاها را برمی‌داشت گفت: «برای من دستیاری لازم است!» بوئل کین گفت: «برو به میکده‌ی غاز آبی، نزد یوزلان سائم اهل ایپرس که مالک میکده است. اوبهترین همراه و

دوست برادر من بود و به او بگو بوئل کین مرا فرستاده است.» اولن‌شپیگل همین کار را کرد. سپله پس از اتمام کار مرگ آور خود، به میکده عقاب می‌رفت تا مشروب مخلوط گرمی با دارچین و شکر بنوشد. کسی در این محل جرأت نداشت از ترس به دار آویخته شدن، چیزی را از او دریغ کند. پی‌تر دوروز که جرأت خود را باز یافته بود به مولست بازگشته بود. او همه جا دنبال سپله و دو مأمور او بود برای اینکه تحت حمایت آنها باشد. سپله گاهی اوقات برای نوشیدنی خودشان پول می‌پرداخت و با پول قربانیان بیچاره خوش بودند. میکده‌ی عقاب چون روزهای خوب که مردم روستایی در شادی زندگی می‌کردند و به آیین کاتولیک در خدمت خداوند بودند، و برای باورهای مذهبی در عذاب نبودند پر نبود. چون روزهای سوگواری خانه‌های بسیاری خالی یا بسته بودند در کوچه‌های خلوت چند سگ لاغر پرسه می‌زدند و در توده‌های آشغال غذای گندیده‌ی خود را جستجو می‌کردند. دیگر در مولست مگر برای آن دو بدجنس شریر جایی وجود نداشت ساکنین روستا در بیم و هراس آن دو را هنگام روز با بی‌شرمی و تکبر بسیار در حال شناسائی خانه‌های قربانیان آینده خود می‌دیدند که فهرست مرگ را تنظیم می‌کردند و شب هنگام در حالیکه از میکده‌ی عقاب برمی‌گشتند تصنیف‌های کثیف می‌خواندند در حالی که دو مأمور مست هم‌چون خودشان که تا دندان مسلح بودند برای محافظت خود به دنبال داشتند. اولن‌شپیگل به میکده‌ی غاز آبی نزد ژوزلان سائم که پشت پیشخوان مشغول کار بود رفت. و از جیبش یک بطری کوچک شراب بیرون آورد و به او گفت: «بوئل کین از این دو بشکه برای فروش دارد.» ارباب گفت: «بیا

به آشپزخانه!» در آنجا در حالی که در را می‌بست و او را به دقت نگاه می‌کرد گفت: «تو به فروشنده شراب نمی‌مانی؛ این اشاره تو برای چیست؟ تو کی هستی؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «من پسر کلاوس هستم که در شهر دام او را سوزاندند، خاکسترهای او بر سینه من در تپش است! می‌خواهم سپله را بکشم، آن آدمکش را!» مهمانخانه‌دار پرسید: «بوئل کین ترا فرستاده است؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «بوئل کین مرا فرستاده، من سپله را خواهم کشت، تو به من کمک خواهی کرد؟» ارباب گفت: «می‌خواهم به تو کمک کنم. چه کار باید کرد؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «برو به خانه‌ی کشیش، همان مرد خوبی که دشمن سپله است و دوستانت را جمع کن و با آنها فردا شب پس از اعلام منع عبور و مرور در خیابان اورْگِمْ باشید که بالاتر از خانه‌ی سپله بین میکده‌ی عقاب و خانه‌ی نامبرده است. در آنجا خودتان را در تاریکی پنهان کنید و لباس سفید نپوشید. وقتی که ساعت نه ضربه نواخت سپله را خواهی دید که از میکده خارج می‌شود و یک ارابه از سمت دیگر او می‌آید. دوستانت را امشب از این موضوع آگاه نکن؛ چون آنها خیلی نزدیک گوش زنهایشان می‌خوابند آنها را فردا پیدا کن. همه بیایید، خوب گوش کنید و تمام رویداد را خوب، به خاطر بسپارید!»

ژوز گفت: «ما به خاطر خواهیم سپرد!» جام خود را بلند کرد و گفت: «به افتخار دار زدن سپله می‌نوشم!» اولن‌شپیگل گفت: «برای دار زدن او!» سپس او با ارباب به تالار میکده برگشت که در آن جا چند کت و شلوار فروش که از شنبه بازار، در بروژ برگشته بودند، می‌نوشیدند. آنجا که آنها نیم‌تنه‌ها، پالتوها و لباسهایی از پارچه‌های طلائی و نقره‌ای را به بهای گران

فروخته بودند همانها را که اشراف ورشکسته خریده بودند کسانی که می‌خواستند با خرید گرانبهای خود از اسپانیائیها تقلید کنند. و آنها به عیش و سورچرانی مشغول بودند به واسطه‌ی سود بزرگی که برده بودند. اولن‌شپیگل و ژوزلان سائم که در گوشه‌ای نشسته بودند و می‌نوشیدند و قرار می‌گذاشتند بدون اینکه کسی بشنود که ژوز به خانه‌ی کشیش کلیسا، که با سپله به سبب کشتن بیگناهان مخالف بود برود و پس از آن بخانه‌ی دوستانش برود. فردای آن روز، ژوز لان سائم و دوستان میشل کین که آگاه شده بودند برای اینکه نقشه‌ی خود را پنهان کنند میکده‌ی غازآبی را ترک کردند جائی که آنان می‌نشستند و طبق معمول می‌نوشیدند. آنان با علامت منع عبور و مرور بیرون آمدند و از راههای گوناگون به خیابان اوِرْگِمْ آمدند هفده نفر بودند. در ساعت ده، سپله از عقاب بیرون رفت و دو مأمور و پی‌تر دوروز دنبال او بودند.

لان سائم و دوستانش در انبار غله‌ی سامسون بوئن دوست میشل کین، پنهان شده بودند. در انبار غله باز بود. سپله آنها را ندید. او که با پی‌تر دوروز و دو مأمورش از باده‌خواری تلو تلو می‌خورد با صدایی گرفته و با سکسکه‌های زیاد می‌گفت: «محتسب! برای محتسبان دنیای خوبی است! مرا نگهدارید! شیادانی که از ته سفره‌ی من زندگی می‌کنید!» ناگهان از جاده، از سمت صحرا، عرعر خری و صفیر تازیانه‌ای، شنیده شد، سپله گفت: «اکنون خری بسیار چموش که نمی‌خواهد با اینهمه اخطارهای خوب پیش برود!» پس از آن سر و صدای بسیار چرخ‌های یک ارابه در حال پرش شنیده شد که از انتهای جاده می‌آمد و سپله فریاد زد: «ارابه را متوقف کنید!» وقتی که ارابه از جلو آنها می‌گذشت سپله و دو مأمور او

خود را روی گردن خر انداختند. یکی از مأمورین گفت: «ارابه خالی است!» سپله گفت: «دست و پا چلفتی! آیا ارابه خالی، شب هنگام به تنهائی به راه می‌افتد؟ در ارابه کسی هست که خود را پنهان کرده، فانوس‌ها را روشن کن، آنها را بلند کن! خودم می‌روم داخل ارابه را ببینم!» فانوس‌ها روشن شدند. سپله از ارابه بالا رفت؛ در حالیکه فانوس را به دست گرفته بود هنوز خوب نگاه نکرده بود که ناگهان فریادی بلند کشید و پس افتاد و گفت: «میشل کین! میشل کین! یا مسیح! به من رحم کن!» آنگاه از ته ارابه مردی برخاست، لباس سفید پوشیده چون قنادان و در دستهایش پاهایی خونین بود، پی‌تر دوروز، که دید مردی بلند شد و نور فانوسها بر او افتاد با دو مأمور فریادی کشیدند «میشل کین! میشل کین! او که مرده بود! خدایا! به ما رحم کن!»

هفده نفر با سر و صدایی که بلند شده بود برای مشاهده کردن منظره سر رسیدند و از دیدن آن وحشت زده شدند در پرتو روشن ماه شبح میشل کین آن بیچاره‌ی مرحوم را دیدند که پاهای خون آلودش را تکان می‌داد. همان چهره‌ی گرد و پر میشل کین بود، اما با رنگ پریده‌ی مردگان، در حالی که تهدید می‌کرد، کبود رنگ و زیر چانه‌اش را کرمها جویده بودند. شبح که هم‌چنان پاهای خون آلودش را تکان می‌داد به سپله که ناله می‌کرد و به پشت خوابیده بود گفت: «سپله! محتسب سپله بیدار شو! بیدار شو وگرنه ترا با خود در دهانه‌ی گشاد دوزخ می‌برم!» سپله برخاست. موهایش از ترس سیخ شده بود. فریادی دردناک کشید و گفت: «میشل کین! رحم کن!» در این حال آن هفده‌نفر نزدیک شده بودند اما سپله چیزی جز فانوسها نمی‌دید و آنها را به جای چشمهای اهریمن

می‌گرفت. شبح گفت: «سپله! آیا برای مرگ آماده‌ای؟» سپله گفت: «نه! نه! عالیجناب میشل کین! من هیچ آماده نیستم، و نمی‌خواهم در پیشگاه خداوند با روانی کاملاً سیاه از گناهان حاضر شوم!» شبح گفت: «آیا مرا می‌شناسی؟» سپله گفت: «خدا به داد من برسد! بلی! شما را می‌شناسم! شما شبح میشل کین هستید! قنادی که بی‌گناه در در رختخوابش مرد بر اثر شکنجه‌ای که شد و این دو پای خونین آن پاهائی هستند که من به هر یک از آنها یک وزنه پنجاه لیوری آویخته بودم. ها! میشل کین! مرا عفو کن! این پی‌تر دروز مرا وسوسه کرد؛ او به من پیشنهاد کرد که پنجاه فلورن به من بدهد که من گرفتم تا نام ترا در فهرست مجرمین بنویسم!» شبح گفت: «آیا می‌خواهی اعتراف کنی؟» سپله گفت: «بلی! عالیجناب! می‌خواهم اعتراف کنم، همه چیز را بگویم و توبه کنم. اما لطف کنید این اهریمن‌ها را که برای دریدن من آماده‌اند دور کنید، من همه چیز را می‌گویم. آن چشمهای آتشین را دور کنید! من همین کار را در تورنه نسبت به پنج مرد کردم. همینطور دربروژ به چهار نفر دیگر که نام آنها را نمی‌دانم، اما به شما خواهم گفت اگر شما بخواهید! من باز هم گناهکارم، عالیجناب! و از کار من، شصت و نه بیگناه در خندق افکنده شدند. میشل کین! برای شاه بایستی پول تهیه می‌شد! به من اینطور فهمانده بودند، اما برای خود من هم پول لازم بود. پول‌ها در گان، در زیر زمین، زیر سنگفرش، نزد گِرُولْ پیر، مادر من است. من همه را گفتم، همه را، رحم و بخشش! اهریمن‌ها را دور کن! خدای بزرگ! مریم عذرا! مسیح! برای من شفاعت کنید! آتش دوزخ را دور کنید! من همه را همه را خواهم فروخت و به بیچارگان خواهم داد و توبه خواهم کرد!» اولن‌شپیگل در حالیکه می‌دید انبوه مردم

برای حمایت از او آماده‌اند از ارابه برگلوی سپله پرید و می‌خواست او را خفه کند اما کشیش آمد و گفت: «او را زنده بگذار! بهتر است که به دار آویخته شود تا با انگشتان شبحی خفه شود!» اولن‌شپیگل پرسید: «می‌خواهید با او چه بکنید؟»

کشیش پاسخ داد: «در برابر دوک او را متهم می‌کنم و به دار آویخته خواهد شد. اما تو که هستی!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «نقاب میشل کین و صورتی از یک روباه بیچاره فلاماندی که می‌رود از ترس شکارچیان اسپانیائی به سوراخ خود بازگردد!» در همین زمان، پی‌تر دوروز با تمام قدرت پاهایش فرار می‌کرد. سپله به دار آویخته شد و دارائی او مصادره شده و شاه ارث برد.

۳۳

روز بعد، اولن‌شپیگل، در راه کورتره در امتداد لیس، آن رودخانه زلال، راه می‌پیمود. لام هم به طرزی رقت‌انگیز او را همراهی می‌کرد. اولن‌شپیگل به او گفت: «تو آدم نالان و بزدل افسوس زنی را می‌خوری که ترا وادار کرده تا کلاه بی‌غیرتی بر سر بگذاری!» لام گفت: «پسرم! او همواره به من وفادار بود، همانطور که من او را بسیار دوست می‌دارم او هم مرا نسبتاً دوست داشت، مرا، ای مسیح! شیرین من! یک روز، او به شهر بروژ رفت و از آن جا دگرگون شده برگشت. از آن به بعد، وقتی که از او درخواست عشق می‌کردم، به من می‌گفت: «من باید با تو هم‌چون یک دوست زندگی کنم، نه چیز دیگر!» آنگاه با قلبی شکسته به او می‌گفتم «ملوسک دوست داشتنی! ما در پیشگاه خداوند زن و شوهر شدیم. آیا هر چه تو می‌خواستی برایت فراهم نکردم؟ آیا بارها خودم یک نیم تنه از پارچه سیاه و یک روپوش از کرباس نپوشیدم برای اینکه بر خلاف دستور شاه ترا ببینم که ابریشم و پارچه‌ی زربفت پوشیده‌ای؟ ملوسک! آیا تو دیگر مرا دوست نداری؟» او می‌گفت: «ترا دوست دارم، مطابق آنچه خدا

و قوانینش گفته‌اند، مطابق احکام توبه و مقررات دین با این همه من همسر پاکدامنی برای تو خواهم بود.» من پاسخ می‌دادم: «پاکدامنی تو برای من به کار نمی‌آید؛ من ترا می‌خواهم، ترا، همسرم!» او در حالی که سرش را تکان می‌داد می‌گفت: «تو خیلی خوبی! تا امروز تو در آشپزخانه کار می‌کردی برای اینکه من بوی دود نگیرم؛ تو لباس‌ها و یقه لباسها و پیراهن‌ها را اتو می‌کردی، چون اتو برای من خیلی سنگین بود؛ تو رخت‌ها را می‌شستی، خانه را و جلوی در خانه را جارو می‌کردی برای اینکه مبادا من خسته شوم. اکنون من هم می‌خواهم به جای تو کار کنم. فقط همین، مرد من!» من پاسخ می‌دادم «برای من تفاوتی ندارد. من مانند گذشته، آرایش‌گر تو، اتوکش تو، آشپز تو، رختشوی تو، بردهٔ فرمانبردار تو خواهم بود. اما ای زن! هرگز این دو قلب و دو بدن را که یکی بیش نبودند از هم جدا نکن! هرگز این رابطه‌ی شیرین عشق را که چنین با مهر، ما را به هم پیوند می‌داد قطع نکن!»

و او پاسخ می‌داد: «باید این کار را کرد!»

ـ من می‌گفتم: «افسوس! آیا این سنگدلی تو سوغات شهر بروژ است؟»

او پاسخ می‌داد: «من در پیشگاه خداوند و مقدسین او سوگند خورده‌ام.»

من فریاد می‌زدم: «که اینطور! چه کسی ترا مجبور کرد سوگند بخوری و پیمان ببندی وظایفی را که به عنوان یک زن برعهده داری انجام ندهی؟»

او پاسخ می‌داد: «کسیکه روان ایزدی دارد و مرا در ردیف توبه کارانش قرار داده است!»

از آن به بعد، او از اینکه مال من باشد دوری کرد، چنانکه گوئی او زنی است که به دیگری وفادار است. به او التماس کردم، او را عذاب دادم، تهدید کردم، گریه کردم، درخواست کردم، اما همه بیهوده بود.

یک شب، در حالیکه از بلانکن برگ برمی‌گشتم، جائی که درآمد مالکانه‌ی خود را از یک کشتزار دریافت کرده بودم، خانه را خالی یافتم. او که بدون شک از درخواست‌های من خسته و از اندوه من خشمگین و ناراحت شده بود، گریخته بود. حالا او کجاست؟» و لام در کنار رود لیس نشست در حالی که سرش را خم کرده بود به آب نگاه می‌کرد.

او می‌گفت: «آه! عشق من! چقدر تو چاق، لطیف و ظریف بودی! آیا خواهم توانست جوجه‌ای مانند ترا پیدا کنم؟ ای خوراک لذیذ عشق، دیگر از تو نمی‌توانم بخورم؟ آن بوسه‌های معطر هم‌چون آویشن تو چه شدند؟ آن دهان ظریف تو که من از آن شادی می‌مکیدم چون زنبور عسل که از گلها شهد می‌مکد کجا است، آن بازوان سپید تو که مرا در بر می‌گرفت و نوازش می‌کرد؟

آن قلب تپندهٔ تو کجاست؟ سینه‌های گرد تو و لرزش مهرآمیز بدن پری مانند تو که از عشق به نفس نفس می‌افتاد؟ اما تو ای رودخانه خروشان که چنین شادمانه امواج تازه‌ات را در زیر پرتو خورشید می‌غلتانی! آن امواج و سیلهای کهن تو کجا هستند؟»

۳۴

لام در حالی که با اولن‌شپیگل از جلو جنگل پِتِگِمْ می‌گذشت به او گفت: «دارم در گرما می‌پزم یک جای سایه پیدا کنیم!» اولن‌شپیگل گفت: «باشد!» آنها در جنگل روی علف‌ها نشستند و دیدند که گله‌ای گوزن از کنارشان می‌گذرند. اولن‌شپیگل در حالی که شمخال آلمانی خود را پر می‌کرد گفت: «خوب نگاه کن، لام! آن گوزنهای کهنسال تنومند و باشکوه که شاخ نه بندی دارند؛ و راهنمای گوزن‌ها هستند گوزن‌های جوان را ببین! با گام‌های آهسته در کنار گله گام بر می‌دارند با شاخهای تیزشان آماده دفاع از گله‌اند. آنها به محل استراحت خود می‌روند. این ماشه شمخال را بکش، همانطور که من انجام می‌دهم. تیر بینداز! گوزن پیر زخمی شد یک گوزن جوان هم تیر به رانش خورد و گریخت. او را دنبال کن تا اینکه بیفتد. مانند من بدو، جست و خیز کن، بپر!» لام می‌گفت: «این دوست دیوانه‌ی مرا ببین! دویدن به دنبال گوزنها! پرواز کردن بدون این که آدم پر و بال داشته باشد، زحمت بیهوده‌ای است. تو هرگز به گوزنها نخواهی رسید. آه! ای همراه ستمگر! آیا تو فکر می‌کنی که من چون تو

PersianPDF.com

چابک هستم؟ من عرق کرده‌ام پسرم و خواهم افتاد! اگر جنگلبان ترا بگیرد، به دار آویخته خواهی شد. گوزنها شکار ویژه شاه می‌باشند؛ بگذار بدوند پسرم! تو هرگز آنها را نخواهی گرفت!»

اولن‌شپیگل گفت: «بیا! آیا صدای شاخ‌هایش را در شاخ و برگ‌های درختان می‌شنوی؟ گوئی ستون بخار می‌گذرد. شاخه‌های نازک را می‌بینی که شکسته شده‌اند؟ برگ‌ها را که بر زمین ریخته‌اند؟ او گلوله تازه‌ای در رانش جای گرفته، این بار، او را خواهیم خورد!»

لام گفت: «هنوز نپخته است! بگذار این حیوان‌های بیچاره بدوند. آه! چقدر هوا گرم است! من حتماً آن جا بر زمین خواهم افتاد و دیگر بلند نخواهم شد!» ناگهان از هر طرف، مردانی ژنده‌پوش و مسلح، جنگل را پر کردند. سگها پارس می‌کردند و گوزنها را دنبال می‌کردند. چهار مرد خشن پیرامون لام و اولن‌شپیگل را گرفتند و آنها را به قسمتی از جنگل که بدون درخت بود بردند در میان زنها و بچه‌هائی که در آنجا اردو زده بودند، مردان بسیاری که به طرق گوناگون به شمشیرها، تیر و کمان‌ها، شمخال‌ها، نیزه‌های آهنی و چوبی و اسلحه‌های پیاده نظام مسلح بودند و اولن‌شپیگل با دیدن آنها گفت: «آیا شما نگهبانان جنگل هستید یا برادران جنگلی که به نظر می‌رسد در اینجا از بیم شکنجه و آزار، جامعه‌ای ساخته‌اید؟» پیرمردی که جلو آتش نشسته و چند پرنده را در تابه‌ای سرخ می‌کرد پاسخ داد: «ما برادران جنگلی هستیم. خوب؛ تو که هستی؟» اولن‌شپیگل گفت: «من اولن‌شپیگل از سرزمین زیبای فلاندر هستم. نقاش، روستائی، شریف، مجسمه ساز، همه را با هم هستم. و به این گونه در دنیا سفر می‌کنم، هر چیز زیبا و نیکو را ستایش می‌کنم و احمق‌ها را با دهان باز

دست می‌اندازم!»

مرد پیر گفت: «اگر تو بسیار جاها زندگی کرده‌ای، می‌توانی به شیوه‌ی اهالی گان این کلمات را تلفظ کنی: شیلد اند وِرِنْد[1] و اگر نه تو فلاماندی قلابی هستی و خواهی مرد!»

اولن‌شپیگل تلفظ کرد: «شیلد اِنْدْ وِرِنْدْ.»

پیرمرد در حالی که با لام حرف می‌زد پرسید: «و تو، شکم گنده! شغل تو چیست؟»

لام پاسخ داد: «کار من خوردن و نوشیدن در آمد املاکم، مزرعه‌هایم و جستجوی همسرم و دنبال کردن دوستم اولن‌شپیگل است به هر جا که می‌رود.»

مرد پیر گفت: «اگر تو این قدر سفر کرده‌ای تو اطلاع داری که در لیمبورگ اهالی ورت را چه می‌نامند؟» لام پاسخ داد: «من نمی‌دانم. اما آیا نام آن ولگرد بی‌شرمی که همسر مرا از خانه‌ام رانده به من نمی‌گوئی؟ او را به من بده تا فوراً خفه‌اش کنم!»

مرد پاسخ داد: «در این دنیا دو چیز وجود دارد که اگر گریختند دیگر به دست نمی‌آیند: پول خرج شده و زن بیزاری که گریخته باشد!» سپس در حالیکه با اولن‌شپیگل حرف می‌زد گفت: «آیا میدانی، در لیمبورگ اهالی ورت را چه می‌نامند؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «آنان را دفع کنندگان اجنه از سفره‌ماهی می‌نامند. زیرا روزی یک سفره‌ماهی زنده که از ارابه ماهیگیری افتاده بود و جست و خیز می‌کرد؛ چند پیرزن آنرا به جای جن گرفتند و گفتند: «به دنبال کشیش برویم برای اینکه از سفره‌ماهی جن‌ها را

۱ـ به معنی سپر و دوست

بیرون بکشد!» به کشیش گفتند که اجنه را از ماهی دور سازد و او ماهی را برد و کباب خوبی به افتخار اهالی ورت درست کرد. و خدا چنین کند با شاه ظالم!»

در این فاصله، صدای پارس سگ‌ها در جنگل طنین‌انداز شد. مردان مسلح، در حالیکه در جنگل می‌دویدند برای ترساندن حیوانات فریاد می‌کشیدند. اولن‌شپیگل گفت: «این همان گوزن پیر و جوانی است که من به آنها تیر زدم!» مرد پیر گفت: «ما آنها را خواهیم خورد! اما در لیمبورگ اهالی ایندهوون را چه می‌نامند؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «اهالی ایندهوون را کلون چی می‌گویند زیرا یک روز که دشمنان جلو دروازه‌ی شهر بودند، آنها با یک هویج دروازه‌ی شهر راکلون کردند. غازها آمدند و با ضربات نوک خود، هویج را خوردند و دشمنان وارد شهر شدند. اما برای خوردن کلون زندان‌ها که آن جا آزادی عقیده را با کلون آهنی در بند می‌کشند، به نوک‌هایی آهنین نیاز داریم.»

مردپیر گفت: «اگر خدا با ما باشد، چه کسی علیه ما خواهد بود؟»

اولن‌شپیگل گفت: «صدای پارس سگها، فریادهای مردان و شاخه‌های شکسته شده، این توفانی در جنگل است!» لام در حالی که به گوشت سرخ شده نگاه می‌کرد پرسید: «آیا از گوشت گوزن بهتر گوشتی هست؟» اولن‌شپیگل به لام گفت: «فریادهای شکارچیان نزدیک‌تر میشود. سگها کاملاً نزدیک شده‌اند. چه صدای غرشی! گوزن! گوزن! مواظب باش، پسرم! حیوان زشت! دوست چاق مرا در وسط تابه‌ها، ماهی تابه‌ها، ظروف، دیگ‌ها و کباب بر زمین انداخت. زنها و دختران هم دیوانه‌وار از ترس می‌گریزند. پسرم، تو خون‌آلود شده‌ای؟» لام گفت: «تو می‌خندی

ای ولگرد! بلی من خون آلود شده‌ام، او نشیمن مرا شاخ زد. اینجا، شلوارم را ببین که پاره شده است و گوشتم نیز همچنین و تمام خوراک‌های خوب بر زمین پاشیده شده است!

حالاست که من تمام خونم را از دست بدهم!»

اولن‌شپیگل گفت: «این گوزن، حجامت گر عاقبت‌اندیشی است؛او ترا از سکته کردن رهانید!» لام گفت: «آه! ولگرد بدون قلب! من دیگر ترا همراهی نخواهم کرد. من در میان این مردان و زنان ساده دل باقی خواهم ماند. چگونه می‌توانی بی‌شرمانه، آنقدر سنگدل باشی در برابر رنجی که من می‌کشم، در حالی که من هم‌چون سگی در برف، در یخ، در باران، در تگرگ، در باد، و در زمانی که هواگرم است در حالیکه جانم را از پوستم با عرق بیرون می‌ریزم ترا دنبال می‌کنم!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «زخم تو چیز مهمی نیست، یک کلوچه روی آن بگذار، مانند یک مرهم برایت خواهد شد! اما تو می‌دانی که اهالی لوون را چه می‌نامند؟ تو از آن آگاه نیستی، دوست بیچاره! هه، خوب! می‌خواهم برایت بگویم برای اینکه دیگر قرقر نکنی. اهالی لوون را تیراندازان به سوی ماده گاوها می‌نامند زیرا یک روز آنان بسیار ساده‌لوحانه عمل کردند برای تیراندازی به ماده‌گاوها و آنان را بجای سربازان دشمن انگاشته بودند. اما درباره‌ی ما؛ ما به سوی بزهای اسپانیائی تیر می‌اندازیم که گوشتشان بد بو است ولی پوستشان برای ساختن تنبک خوب است. آیا می‌دانی مردم تیرلمون را چه می‌نامند؟ می‌دانی؟ باز هم نمی‌دانی. آنها لقب پر افتخار «که‌وه‌کر» را با خود دارند. زیرا در کلیسای بزرگ، روز یادبود فرود روح‌القدس به نزد حواریون، یک اردک نر را از منبر کلیسا به محراب به پرواز در می‌آوردند و

این انگاره روح‌القدس ایشان است. کلوچه‌ای روی زخم خود بگذار! و بدون اینکه حرفی بزنی بشقابها و کباب‌ها را که گوزن بر زمین ریخت جمع کن! این شهامت آشپزی تو است. آتش را دوباره روشن کن، دیگ آتش را دوباره روی سه پایه بگذار و خیلی با دقت به کار آشپزی مشغول شو! آیا میدانی که چرا چهار اعجوبه در لوون وجود دارد؟ نه، نمی‌دانی! برایت می‌گویم. نخستین شگفتی این است که زنده‌ها در آن جا از زیرمردگان می‌روند و می‌آیند، زیرا کلیسای سن میشل نزدیک دروازه شهر بنا شده است و گورستان کلیسا بالای آن است. دومین شگفتی آن است که ناقوسها در آن جا خارج از برج‌ها هستند، همان طور که در کلیسای سن ژاک می‌بینند. آن جا یک ناقوس بزرگ و یک ناقوس کوچک داشت. ناقوس کوچک را نتوانستند در برج کلیسا قرار دهند پس، آنرا خارج از برج نصب کردند. سومین شگفتی به علت آن است که محراب آن خارج از کلیساست، زیرا جلوخان کلیسای سن ژاک شبیه یک محراب است. چهارمین شگفتی به علت برج بدون میخ آنست زیرا نوک برج کلیسای سنت گرترود بجای چوب از سنگ ساخته شده و سنگ‌ها را میخ نمی‌کنند، مگر در قلب سنگ شاه خونخوار که من می‌خواهم آنرا بر روی دروازه‌ی بزرگ بروکسل با میخ بکوبم! اما تو که به حرفهای من گوش نمی‌دهی. آیا برای چاشنی‌ها نمک لازم نیست؟ آیا تو می‌دانی که چرا اهالی ترموند را اهل منقل می‌نامند؟ زیرا شاهزاده جوانی قرار بود در زمستان به مهمانخانه‌ی شمشیربازی فلاندر وارد شود. مهمانخانه‌دار که منقل نداشت و نمی‌دانست چگونه باید ملافه‌ها را گرم کند ناگزیر رختخواب را با دختر جوانش گرم کرده بود. دخترک با رسیدن شاهزاده

گریخته بود و شاهزاده پرسید چرا منقل را نگذاشته‌اند همانجا بماند؟ باشد که خدا فیلیپ را که در جعبه‌ی آهنی داغی زندانی شده، به عنوان منقل در رختخواب خانم آستارته بگذارد!» لام گفت: «بگذار راحت باشم. تو مرا مسخره می‌کنی؟ با این برج بدون میخ و پرت و پلاهای دیگر. بگذار با خوراکهایم مشغول باشم!».

اولن‌شپیگل به او گفت: «مواظب باش! صدای پارس سگها قطع نمی‌شود، صداها بیشتر می‌شوند، سگها زوزه می‌کشند، شیپورها صدا می‌کنند، مواظب باش! فرار کن! شیپورها صدا می‌کنند!» مردپیر گفت: «زوزه سگها برای این است که امعاء و احشاء گوزن را به آنها داده‌اند. لام، برگرد نزد خوراکهایت، گوزن مرده است!» لام گفت: «گوزن برای ما غذای خوبی خواهد شد. شما مرا به مهمانی دعوت خواهید کرد، من که برای شما زحمت می‌کشم! خورش پرندگان خوشمزه خواهد شد؛ با این همه در دهان قرچ و قروچ می‌کند. برای این که شن به آن ریخته است، وقتی که آن گوزن بزرگ اهریمنی لباس و گوشت مرا پاره پاره کرد و دیگها و گوشتها را واژگون کرد، اما شما از جنگل‌بان‌ها نمی‌ترسید؟»

مرد پیر گفت: «افراد ما زیادند، جنگلبان‌ها می‌ترسند و مزاحم ما نمی‌شوند. و همینطور هم مأمورین اجرا و قاضی‌ها جرأت نمی‌کنند مزاحم ما شوند. ساکنین شهرها ما را دوست دارند زیرا ما بی‌آزاریم. زندگی خود را با آرامش می‌گذرانیم، تا وقتی که لشکریان اسپانیائی دور و بر ما نباشند. اگر اسپانیائیها برسند، مردان پیر و جوان، زنان، دختران، پسربچه‌ها و دختربچه‌ها، همگی جان خود را گران خواهیم فروخت، ما یکدیگر را خواهیم کشت بجای اینکه چون هزاران شهید زیر دست دوک

خونخوار عذاب بکشیم!» اولن‌شپیگل گفت: «دیگر زمان نبرد زمینی با جلادی که مملکت ما را گرفته گذشته است. باید از طریق نبرد دریایی قدرت او را از بین ببریم. از طریق بروژ به کناره‌های جزایر زلاند، هیست و کنوک بروید.» گفتند: «ما هیچ پولی نداریم!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «این هزار کارولو از سهم شاهزاده است. در امتداد جریان‌های آبی، کانالها، شط‌ها و رودخانه‌ها حرکت کنید. وقتی که کشتی‌هایی با علامت JHS دیدید، یکی از شما چون چکاوک نغمه سر دهد. صدای خروس در پاسخ شنیده خواهد شد و شما در سرزمین دوست خواهید بود.»

آنان گفتند: «این کار را خواهیم کرد!» بزودی شکارچیان، در حالی که سگها آنان را دنبال می‌کردند ظاهر شدند و گوزن کشته را با طناب می‌کشیدند. همه آنها پیرامون آتش حلقه زدند و نشستند. رویهم شصت نفر؛ مردان، زنان و بچه‌ها بودند. نان از کیف‌ها و چاقو از نیام‌ها بیرون کشیده شد. گوزن تکه تکه شد، پوست کنده شد، پاک شد و با شکارهای کوچکتر به سیخ کشیده شد و پس از پایان غذا خوردن لام در حالیکه سرش بر روی سینه‌اش خم شده بود دیده شد تکیه به درختی داده، خوابیده و خرخر می‌کند. با فرا رسیدن شب، برادران جنگل به مغاک‌های زیرزمینی برای خوابیدن رفتند. لام و اولن‌شپیگل نیز همان کار را کردند. مردان مسلح نگهبانی می‌دادند و اردوگاه را مواظبت می‌کردند. اولن‌شپیگل صدای خش‌خش برگ‌های خشک را زیر پای آنها می‌شنید. صبح روز بعد او با لام به راه افتاد در حالی که اهالی اردوگاه به او می‌گفتند: «برکت بر تو باد! ما به سوی دریا خواهیم رفت!»

۳۵

در هارلِ بِک، لام دوباره کار کلوچه پزی خود را از سرگرفت. ۲۷ کلوچه را خورد و ۳۰ کلوچه را در سبد گذاشت. اولن‌شپیگل قفس‌هایی را که ساخته بود به دست می‌گرفت. نزدیکی‌های شب، به کورتره رسیدند و در مهمان‌خانه‌ی زنبور عسل نزد «ژیلی وان دِنْ اند» مسکن کردند که به محض اینکه صدای نغمه چکاوک را شنید بر آستانه‌ی در ظاهر شد. در آن جا برای آن دو همه چیز فراهم شد. مهمان‌خانه‌دار با دیدن نامه‌های شاهزاده، پنجاه کارولو به اولن‌شپیگل داد که به شاهزاده برساند و پول بوقلمون و مشروبهائی را که به آنها داده بود نگرفت. اولن‌شپیگل را نیز آگاه ساخت که در کورتره جاسوسان دادگاه خون همه جا هستند و به این جهت باید زبان خود را نگه دارد و همراهش نیز به هم چنین. اولن‌شپیگل و لام گفتند: «ما جاسوس‌ها را تشخیص می‌دهیم!» و از مسافرخانه بیرون آمدند. خورشید که در حال غروب بود، بام سقف‌های شیب‌دار را طلائی می‌کرد، پرندگان زیر درختان زیز فون نغمه سرائی می‌کردند زنها بر آستانه‌ی در خانه‌های خود به پر حرفی مشغول بودند، بچه‌ها در گرد و

خاک می‌غلتیدند، و اولن‌شپیگل و لام در کوچه‌ها هر جا که پیش می‌آمد پرسه می‌زدند. ناگهان لام گفت: «از مارتین وان‌دن‌اند پرسیدم که آیا او زنی شبیه به همسر مرا ندیده است و به او عکس قشنگ زنم را نشان دادم، او به من گفت که در نزد استونین که از شهر بروژ بیرونش کرده‌اند و در خارج شهر در کاباره قوس و قزح تعداد زیادی از زنها هستند که شبها در آنجا جمع می‌شوند به آنجا هم سر بزن!»

اولن‌شپیگل گفت: «من به تو ملحق خواهم شد! می‌خواهم شهر را ببینم، اگر من همسر تو را دیدم فوراً او را نزد تو می‌فرستم! تو می‌دانی که مهمانخانه‌دار سفارش کرد که ساکت بمانی، اگر هوای پوست خودت را داری!» لام گفت: «من خاموش خواهم ماند!» اولن‌شپیگل با آسودگی پرسه می‌زد، خورشید غروب کرده بود و روز بسرعت ناپدید شد. اولن‌شپیگل به کوچه کوزه سنگی رسید که کوچه تنگی بود. در آنجا شنید با ویولون آهنگی خوش می‌نوازند؛ در حالی که نزدیک می‌شد از دور سپیدپوشی را دید که او را صدا می‌کرد، و در همان حال می‌گریخت و ویولون می‌زد و مانند اسرافیل ترانه‌ای شیرین و آرام را می خواند، گاه توقف می‌کرد، رو برمی‌گرداند، او را صدا می‌کرد و باز از او می‌گریخت اما اولن‌شپیگل که تند می‌دوید، به او رسید و می‌خواست با او حرف بزند که او دست معطرش روی دهانش گذاشت. زن گفت: «آیا تو بی سر و پایی یا آدم شریفی هستی؟»

ـ من اولن‌شپیگل هستم!

ـ آیا ثروتمندی؟

ـ به اندازه‌ای که برای خوش‌گذرانی لازم است دارم ولی نه به اندازه‌ای

که بتوانم روانم را نجات بدهم!

ـ آیا اسبی نداری که پیاده می‌روی؟

ـ من خری دارم که او را در اصطبل گذاشته‌ام!

ـ چرا تو در یک شهر غریب تنها و بدون دوست هستی؟

ـ زیرا دوست من در گوشه‌ی دیگری مانند من پرسه می‌زند ملوسک فضول!

ـ من فضول نیستم! آیا او دارا است، دوست تو؟

ـ از لحاظ چربی بلی! آیا از پرسش‌هایت دست برمی‌داری یا نه؟

ـ تمام شد. حالا مرا رها کن!

ـ ترا رها کنم؟ مثل آن که برای لام وقتی گرسنه است بشقابی از گوشت توکا جلو او بگذارند و بگویند به آن دست نزن! می‌خواهم از تو بخورم!

ـ تو که هنوز مرا ندیده‌ای؟ و فانوسی را پیش آورد که ناگهان روشن شد و چهره‌اش را نشان داد. اولن‌شپیگل گفت: «تو زیبایی! آه! آن پوست طلائی، چشمان پر مهر، دهان سُرخ، اندام ظریف! همه‌ی آنها مال من خواهد بود!»

زن گفت: «همه‌ی آنها!»

دختر اولن‌شپیگل را به کاباره «قوس و قزح» ستونین برد که در جاده‌ی بروژ بود. اولن‌شپیگل در آنجا شمار بسیاری از دختران را دید که حلقه‌های گردی به رنگهای مختلف از پارچه‌ای غیر از پیراهن خود بر بازو انداخته بودند، این یک حلقه‌ای نقره‌ای رنگ روی پیراهن پارچه‌ای طلائی رنگش داشت که همه دخترها با رشک به او نگاه می‌کردند. هنگام ورود دخترک اشاره‌ای به خانم رئیس کرد که اولن‌شپیگل متوجه آن نشد؛

آن دو با هم نشستند و نوشیدند.

ـ آیا می‌دانی که هر کس مرا دوست داشته باشد برای همیشه مال من است؟

ـ زیبای خوشبو! سور و سرور خوشی است که همواره از گوشت تو بخورم! ناگهان او لام را در گوشه‌ای دید که میزی کوچک جلو او قرار دارد، یک شمع، یک ژامبون، ظرفی آبجو، و نمی‌دانست با دو دختری که با تمام نیرو مشاجره می‌کردند تا اینکه ژامبون و آبجو با او بخورند چه بکند؟ وقتی که لام، اولن‌شپیگل را دید برخاست و به هوا پرید و فریاد زد: «خدا متبرک باد که دوست من اولن‌شپیگل را به من رساند! بنوشیم!» اولن‌شپیگل در حالی که کیف پولش را بیرون می‌آورد گفت: «بنوشیم تا در این کیف پول هست!» و سکه‌های طلا را به صدا درآورد. لام در حالی که کیف پول را به چابکی از دست او گرفت گفت: «زنده باد خدا! این من هستم که پرداخت می‌کنم نه تو، این کیف پول من است!» اولن‌شپیگل می‌خواست به زور کیفش را از او پس بگیرد. اما لام کیف را محکم نگهداشته بود همانطور که آنها برای داشتن کیف پول با یکدیگر کشمکش می‌کردند، یکی برای نگهداشتن آن و دیگری برای باز پس گرفتن آن، لام در حالی که بریده بریده حرف می‌زد خیلی آهسته به اولن‌شپیگل گفت: «گوش بده... مأمورین اجرا اینجا هستند... چهار نفر... در سالن کوچک با سه دختر... دو نفر خارج برای تو و برای من... بخواهی بیرون بروی... ممکن نیست... آن دختر جوان زری‌پوش جاسوس است... استونین جاسوس است.» در حالی که آنها کشمکش می‌کردند، اولن‌شپیگل خوب گوش می‌داد و فریاد می‌زد: «ای ولگرد! کیف پول مرا بده!» لام می‌گفت:

«از این کیف، پولی مال تو نیست!» و آنها گردن، شانه‌های یکدیگر را می‌چسبیدند و بر روی زمین می‌غلتیدند تا آنکه لام آگاهی‌های مهمی را که پیدا کرده بود به اولن‌شپیگل داد. ناگهان صاحب مهمانخانه‌ی زنبور عسل با هفت مرد که دنبال او بودند وارد شد و وانمود می‌کرد که او آن‌ها را نمی‌شناسد. او هم‌چون خروس بانگ برآورد و اولن‌شپیگل چون چکاوک نغمه سر داد. صاحب مهمانخانه‌ی زنبور عسل در حالی که لام و اولن‌شپیگل را در حال مبارزه می‌دید از خانم استونین پرسید: «این دو نفر چه کسانی هستند؟» خانم استونین پاسخ داد: «ولگردهائی که بهتر است آنها را از هم جدا کنند تا اینکه نتوانند در اینجا جنجال بپا کنند قبل از اینکه تسلیم چوبه دار شوند!»

اولن‌شپیگل گفت: «چه کسی جرأت می‌کند ما را از هم جدا کند تا وادارش کنیم این آجرها را بخورد!» لام گفت: «بلی! تا وادارش کنیم آجرها را بخورد!» اولن‌شپیگل در گوش لام گفت: «او نجات دهنده‌ی ماست!» در این حال صاحب مهمانخانه‌ی زنبور عسل که حدس می‌زد موضوع چیست خود را وارد مبارزه‌ی آن دو کرد، در حالیکه سرش را پائین انداخته بود. لام در گوش او گفت: «تو می‌خواهی ما را نجات بدهی؟ چگونه؟» صاحب مهمانخانه در حالی که به نظر می‌رسید گوش‌های اولن‌شپیگل را گرفته و تکانش می‌دهد، آهسته در گوش او گفت: «هفت نفر برای تو... مردان نیرومند قصاب!... من باید بروم... در شهر خیلی‌ها شناخته شده‌اند... من می‌روم... وقت آن است که گیلاس‌ها به صدا درآیند!»

اولن‌شپیگل در حالی که برمی‌خاست لگدی به او زد و گفت «خوب!»،

صاحب مهمانخانه‌ی زنبور عسل نیز به نوبه‌ی خود ضربه‌ای به او زد. اولن‌شپیگل به او گفت: «شکم‌گنده! ضربهٔ دست محکمی داری!» صاحب مهمانخانه در حالی که به چابکی کیف پول را از لام گرفت و به اولن‌شپیگل داد گفت: «چون تگرگ سریع!» لام گفت: «ای بدجنس! حالا که پولت را پس گرفتی مرا مهمان کن!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «ولگرد جنجالی! تو خواهی نوشید!» خانم استونین گفت: «می‌بینی چقدر گستاخ است!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «همانقدر که تو قشنگی! ملوسک!» باری خانم استونین که بیش از شصت سال و چهره‌ای چون ازگیل، اما زرد شده از شدت خشم داشت در میان چهره‌ی او یک بینی شبیه به نوک جغد بود و چشمانی چون چشمان حریصان بدون هیچ‌گونه مهر و عاطفه داشت. دو دندان نیش از دهان لاغرش بیرون زده بودند و یک لکه بزرگ چون دُرد شراب روی گونه‌ی چپش داشت. دخترها می‌خندیدند، او را دست می‌انداختند و می‌گفتند: «ملوسک! ملوسک! به او مشروب بده! او ترا در بغل خواهد گرفت! آیا از وقتی که نخستین بار عروسی کردی زمان درازی گذشته است؟ اولن‌شپیگل، مواظب باش! او می‌خواهد ترا بخورد! چشم‌هایش را ببین! درخشش آنها از نفرت نیست؛ از عشق است! میگویند که او می‌خواهد ترا آنقدر گاز بگیرد تا بمیری! ـ نترس! تمام زنان خاطرخواه این کارها را می‌کنند ـ او غیر از خوبی برای تو نمی‌خواهد! ببین او چگونه می‌خندد و شاد است!» و به راستی خانم استونین می‌خندید و به ژیلین همان دختر جوانی که پیراهن زری بر تن داشت چشمک می‌زد. صاحب مهمانخانه زنبور عسل چیزی نوشید پول آن را داد و بیرون رفت. هفت قصاب نسبت به مأمور اجرا و خانم استونین با هوشمندی روی

خوش نشان می‌دادند، یکی از آنها فهماند که اولن‌شپیگل را هم‌چون احمقی که زود گول می‌خورد می‌داند و می‌خواهد کلکی برایش سوار کند. پس از کنار استونین که می‌خندید و دندان نیش خود را نشان می‌داد، زبانش را به مسخره بیرون آورد و آهسته در گوش اولن‌شپیگل گفت: «وقت آنست که گیلاسها را به صدا درآیند!» سپس با صدای بلند در حالی که مأمورین اجرا را نشان می‌داد گفت: «اصلاح‌گرای مهربان! ما همه با تو هستیم؛ ما را به مشروب و غذا مهمان کن!» خانم استونین از شادی می‌خندید، او نیز زمانی که اولن‌شپیگل پشتش به او بود زبان خود را برایش بیرون می‌آورد و ژیلین، آن دختر زری پوش هم زبانش را بیرون می‌آورد و دخترها با صدای آهسته می‌گفتند: «آن خبرچین را ببینید که با اسلحه زیبایی‌اش، بیش از ۲۷ اصلاح‌گرا را به شکنجه‌های ظالمانه و سخت‌ترین مرگ‌ها دچار کرده است!» ژیلین که از شادی در پوستش نمی‌گنجید در حال اندیشیدن به جایزه خبرچینی خود یعنی صد سکه طلا از نخستین میراث قربانیان بود. اما نمی‌خندید، زیرا فکر می‌کرد که بایستی با خانم استونین جایزه را قسمت کند! و همگی مأموران اجرا، قصاب‌ها و دختران برای مسخره کردن اولن‌شپیگل زبانهای خود را بیرون می‌آوردند. قطرات درشت عرق از چهره‌ی لام جاری بود و رنگ او هم‌چون کاکل خروس از خشم سرخ شده بود. اما دلش نمی‌خواست حرفی بزند. قصاب‌ها و مأمورین اجرا می‌گفتند: «ما را به شراب و غذا مهمان کن!»

اولن‌شپیگل که دوباره سکه‌های طلایش را به صدا در می‌آورد گفت: «ای استونین ملوس! به ما غذا و شراب بده! در آن گیلاسهائی که

صدایشان طنین‌انداز می‌شود!» با این گفته دختران دوباره خندیدند و خانم استونین دندانهای نیش خود را بیشتر نشان داد. با وجود این او به آشپزخانه و زیرزمین رفت و با خود ژامبون، سوسیس، املت‌هائی با گوشت خوک و گیلاسهای پایه بلندی آورد که صدایشان طنین انداز می‌شد و آنها را از این جهت زنگ دار می‌نامیدند که با هر تکان چون زنگ صدا می‌دادند. اولن‌شپیگل آنگاه گفت: «آن که گرسنه است بخورد و آنکه تشنه است بنوشد!» مأمورین اجرا، دختران، قصاب‌ها، ژیلین و استونین برای او کف زدند و پا بر زمین کوبیدند! سپس هر کدام هر جا خواستند نشستند. اولن‌شپیگل، لام و هفت نفر قصاب دور میز بزرگ، مأمورین اجرا و دخترها دور دو میز کوچک قرار گرفتند. و همه خوردند و نوشیدند با سر و صدای بسیاری که از آرواره‌هایشان برمی‌خاست. حتی دو نفر مأمور اجرائی که در خارج ساختمان بودند مانند دوستان خود برای اینکه سهم خود را از سورچرانی بگیرند به درون آمدند. در کیف آنها طناب‌ها و زنجیرها پیدا بود. خانم استونین آنگاه در حالی که زبان خود را بیرون آورده بود و می‌خندید گفت: «تا او پول مرا ندهد هیچ کس از اینجا بیرون نخواهد رفت!» و تمام درها را بست و کلیدها را در جیبش گذاشت. ژیلین گیلاس خود را بلند کرد و گفت: «پرنده در قفس افتاد، بنوشیم!» با این گفته، دو دختر به نامهای ژنا و مارگو به او گفتند: «باز هم یکنفر دیگر را می‌خواهی به دام مرگ بیندازی، زن بدجنس؟» ژیلین گفت: «نمی‌دانم، بنوشیم!» اما آن دو دختر نخواستند با او چیزی بنوشند. ژیلین ویولون خود را برداشت و به زبان فرانسه آواز خواند: با صدای ویولون ـ شب و روز آواز می‌خوانم، ـ من دختر هوسبازی هستم ـ که فروشنده عشقم.

آستارته از کپل‌های من ـ خطی از آتش می‌سازد ـ شانه‌های سفیدی دارم ـ و بدن زیبایم الهه است ـ که کیفهای پول را خالی می‌کند ـ از سکه‌های طلای درخشان ـ جویبارهای وحشی طلا را ـ زیر پاهای سپیدم سیل‌آسا روان می‌کند ـ من دختر حوا هستم ـ و دختر شیطان فاتح ـ هر چقدر رؤیای تو زیبا باشد ـ آن را در قلب من جستجو کن ـ من سرد یا سوزانم ـ مهربانم یا شیرین و سهل انگار ـ سخت، آتشین، تند ـ ای مرد من، به خواست توام ببین! من همه چیز می‌فروشم! جذابیت خود را، روانم را، چشمهای آبی خود را ـ خوشبختی، خنده‌ها و اشک‌ها را ـ و مرگ نیز اگر تو بخواهی.

با صدای ویولون ـ شب و روز می‌خوانم ـ دختری خود فروشم ـ که فروشنده عشقم. ژیلین در حالی که آوازش را می‌خواند آنقدر زیبا، دلپذیر و ظریف بود که تمام مردان، مأمورین اجرا، قصاب‌ها، لام و اولن‌شپیگل که در آنجا بودند خاموش مانده متأثر، خندان، مجذوب او شده بودند. ناگهان ژیلین، در حالیکه از خنده غش کرده بود و به اولن‌شپیگل نگاه می‌کرد گفت: «بدینگونه پرنده‌ها را در قفس می‌اندازند!» و همه‌ی لطف‌ها و زیبایی او با این حرف از بین رفت. اولن‌شپیگل، لام و قصاب‌ها به یکدیگر نگاه کردند! خانم استونین گفت: «به هر حال پول مرا می‌پردازید؟ آقای اولن‌شپیگل! پول مرا می‌پردازید، شما که از گوشت واعظ‌ها چنین چاق شده‌اید؟» لام می‌خواست حرف بزند، اما اولن‌شپیگل او را ساکت کرد و به استونین گفت: «ما هرگز جلوتر پول پرداخت نخواهیم کرد!» استونین گفت: «پس از میراث تو پول من پرداخت خواهد شد!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «ماده دیوها از اجساد زندگی

می‌کنند!» یکی از مأمورین اجرا گفت: «بلی! این دو نفر، پولهای واعظ‌ها را برداشته‌اند، بیشتر از سیصد فلورن کارولو! جایزه خوبی به ژیلین می‌رسد!» ژیلین به آواز خواندن پرداخت:

این همه زیبائی و دلبری را جای دیگر جستجو کن
همه را برگیر، عشق من
شادمانی، بوسه‌ها و اشک‌ها
و مرگ، اگر تو بخواهی.

سپس در حالیکه می‌خندید گفت

«بنوشیم!»

مأمورین اجرا گفتند: «بنوشیم!»

خانم استونین گفت: «زنده باد خدا! بنوشیم! درها بسته‌اند! پنجره‌ها طارمی‌های محکمی دارند، پرندگان در دام افتاده‌اند؛ بنوشیم!»

اولن‌شپیگل گفت: «بنوشیم!»

لام گفت: «بنوشیم!»

آن هفت نفر گفتند: «بنوشیم!»

مأمورین اجرا گفتند: «بنوشیم!»

ژیلین که ویولونش را به صدا درمی‌آورد گفت: «بنوشیم! من زیبا هستم، بنوشیم! من جبرئیل فرشته مقرب خداوند را در تور آواز می‌اندازم!»

اولن‌شپیگل گفت: «پس برای کامل کردن جشن و انجام کار بهتر باز هم شراب بنوشیم! من می‌خواهم که بر هر موئی از بدن‌های تشنه‌ی ما، یک قطره از آب آتشگون وجود داشته باشد!»

ژیلین گفت: «بنوشیم! باز هم بیست ماهی ریز چون تو اردک‌ماهی‌ها را از آواز خواندن باز خواهد داشت!»

خانم استونین شراب آورد. همه نشسته بودند، در حالی که می‌نوشیدند و می‌بلعیدند و مأمورین اجرا و دختران با هم، و آن هفت نفر که بر میز اولن‌شپیگل و لام نشسته بودند ژامبونها و سوسیسها و املت‌ها و بطریها را از میز خود به طرف دخترها می‌انداختند و آنان هم‌چون ماهی‌های کپور که مگسها را بر روی برکه قاپ می‌زنند همه را در هوا می‌گرفتند. و استونین می‌خندید و دندانهای نیش خود را جلو می‌داد و بسته‌های شمع پنج عددی را که روی پیشخوان بود نشان می‌داد. شمع‌های دختران بود. سپس استونین به اولن‌شپیگل گفت: «وقتی که به محل سوزاندن محکومین می‌روند یک شمع از پیه همراه می‌برند. آیا یکی از این شمع را از همین حالا می‌خواهی؟» اولن‌شپیگل گفت: «بنوشیم!» آن هفت نفر گفتند: «بنوشیم!» ژیلین گفت: «اولن‌شپیگل چشمانی درخشنده دارد هم‌چون یک قو که در حال مرگ است»

استونین گفت: «اگر آنها را برای خوردن به خوکها ندهند؟» اولن‌شپیگل گفت: «این برایشان ضیافت فانوس‌ها می‌شود، بنوشیم!» استونین گفت: «آیا دوست داری که هنگام چیدن هیزم‌ها، در جایگاه زبان ترا با آهن گداخته سوراخ کنند؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «به این ترتیب برای سوت زدن بهتر به کار می‌آید! بنوشیم!» استونین گفت: «اگر به دار آویخته شوی کمتر پاسخ خواهی داد و عشق تو برای تماشای تو خواهد آمد!»

اولن‌شپیگل گفت: «بلی! اما من سنگین‌تر خواهم شد و روی پوزه

قشنگ تو خواهم افتاد! بنوشیم!» استونین گفت: «چه خواهی گفت اگر تو را تازیانه بزنند و پیشانی و شانه‌هایت را داغ کنند؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «خواهم گفت که برای این کارها گوشت مرا عوضی گرفته‌اید و به جای اینکه گوشت استونین ماده خوک را به آتش بکشید، اولن‌شپیگل بچه خوک را داغ می‌کنید! بنوشیم!» استونین گفت: «حالا که تو هیچ کدام از این کارها را دوست نداری، ترا به کشتی‌های شاه می‌برند و آنجا محکوم خواهی شد که با چهار کشتی به چهار شقه شوی!» اولن‌شپیگل گفت: «در آن صورت کوسه‌ماهی‌ها چهار قسمت بدن مرا خواهند داشت و تو خواهی خورد آنچه را که کوسه‌ها نمی‌خواهند! بنوشیم!» استونین گفت: «چرا یکی از این شمع‌ها را نمی‌خوری، در دوزخ عذاب جاوید را برای تو روشن خواهد کرد!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «برای تماشای پوزه گراز مانند تو به اندازه‌ی کافی نور وجود دارد ای خوک ماده بد داغ شده! بنوشیم!»

ناگهان اولن‌شپیگل پایه گیلاس خود را روی میز کوبید و در حالی که با دستهایش صدائی را که یک لحاف دوز با چوبش برای میزان کردن پشم در یک توشک در می‌آورد تقلید می‌کرد گفت: «وقت آن است که زنگ گیلاس‌ها را بشنویم!» در فلاندر این نشانه‌ی رنجش و عصبانیت باده‌خواران و زیر رو کردن و به هم ریختن خانه‌هائی است که فانوس سرخ دارند. اولن‌شپیگل نوشید، سپس گیلاس خود را روی میز به ارتعاش درآورد. و دوباره گفت: «وقت آن است که گیلاسها به صدا درآیند!»

و آن هفت نفر به تقلید از او گیلاسهای خود را به صدا در آوردند.

همه آرام شده بودند؛ ژیلین رنگش پریده بود، استونین به نظر شگفت زده می‌آمد. مأمورین اجرا پرسیدند: «آیا آن هفت‌نفر با آن دو هستند؟»

اما قصاب‌ها در حالی که چشمک می‌زدند، به مأمورین اجرا، اطمینان دادند، و همگی با اولن‌شپیگل با صدائی استوار که بیش از پیش بلند می‌شد می‌گفتند: «وقت آن است که گیلاسها به صدا درآیند!» استونین می‌نوشید تا جرأت پیدا کند. اولن‌شپیگل آن‌گاه مشت خود را بر روی میز کوبید با همان آهنگی که لحافدوز چوب بر تشک، می‌کوبد؛ آن هفت نفر هم‌چون او بر روی میز می‌کوبیدند، گیلاس‌ها، سبوها، قاشق‌ها، ظرفها و جام‌ها به آهستگی وارد رقص شدند در حالیکه واژگون می‌شدند، می‌شکستند، از گوشه‌ای به گوشه دیگر میز می‌غلتیدند؛ و هم‌چنان به شیوه‌ای تهدیدآمیزتر و یکنواخت، جدی‌تر و مبارزه‌جویانه نوای «وقت آن است که گیلاس‌ها به صدا درآیند!» طنین انداز بود. استونین گفت: «افسوس! آنها همه چیز را خواهند شکست!» و دو دندان نیش او از ترس، بیشتر از دهانش به خارج افکنده شد و خون، از خشم و خروش در روان آن هفت نفر و لام و اون شپیگل به جوش می‌آمد. آنگاه بدون آن که آواز دسته جمعی و یکنواخت و تهدیدآمیز آنها قطع شود همه آنها که بر میز اولن‌شپیگل بودند گیلاسهای خود را برداشته و هم‌آهنگ روی میز شکستند، بر صندلی‌ها سوار شده و دشنه‌های خود را بیرون کشیدند و با آواز خود چنان سر و صدایی از خود در آوردند که تمام شیشه‌های خانه به لرزه درآمد، سپس هم‌چون یک حلقه از اهریمنان دیوانه به دور تالار و تمام میزها راه افتادند و پشت سر هم می‌گفتند: «وقت آن است که گیلاس‌ها به صدا درآیند!» مأمورین اجرا که از ترس می‌لرزیدند برخاستند و طناب‌ها و زنجیرهای خود را به دست گرفتند. اما قصاب‌ها اولن‌شپیگل و لام، دشنه‌های خود را در غلاف گذاشتند، برخاستند،

صندلی‌های خود را برداشتند و آنها را هم‌چون چوبدست در هوا تکان دادند و به چابکی در تالار دویدند و صندلی‌ها را به چپ و راست که بردند، به جز دخترها که آنها را رعایت می‌کردند همه چیز را درهم می‌شکستند. مبل‌ها، شیشه‌ها، صندوق‌ها، ظروف غذا خوری، بشقاب و قاشق‌ها، لیوان‌ها و بطریها، مأمورین اجرا را بدون رحم می‌زدند و هم‌چنان هم آهنگ با وزنی که لحاف دوز چوب بر توشک می‌کوبد می‌خواندند! «وقت آن است که گیلاس‌ها به صدا درآیند!» اولن‌شپیگل مشتی بر پوزه استونین کوبید و از کیف او کلیدها را برداشت، به زور او را وادار کرد که شمع‌هایش را بخورد، ژیلین زیبا در حالیکه به درها و پنجره‌ها و به شیشه‌ها و دریچه‌ها با ناخن‌هایش چنگ می‌زد به نظر می‌رسید که می‌خواهد از لای آنها هم‌چون یک ماده گربه‌ی هراسان بگریزد و سپس با رنگ پریده، در گوشه‌ای زانو هایش را در بغل گرفت و با چشمانی متوحش، دندانهائی بیرون زده، ویولونش را چنان در برگرفته بود که گوئی باید از آن حمایت کند. آن هفت نفر و لام به دخترها می‌گفتند: «ما به شما هیچگونه صدمه‌ای نمی‌رسانیم!» با کمک آن دخترها با زنجیر و طناب مأمورین اجرا را که جرأت مقاومت نداشتند و بر خود می‌لرزیدند محکم بستند. آنان حس می‌کردند قصاب‌ها که از میان قوی‌ترین مردان به وسیله‌ی صاحب مهمانخانه‌ی زنبور عسل انتخاب شده بودند، با دشنه‌های خود آنان را تکه تکه می‌کنند.

اولن‌شپیگل با هر شمع که به خورد استونین می‌داد می‌گفت: «این یکی برای دار زدن، این یکی برای شلاق زدن، یکی برای داغ کردن، چهارمی برای سوراخ کردن زبان من، این دو شمع عالی و گنده برای

کشتی‌های شاه و شقه شدن بوسیله چهار کشتی. این یکی برای اینکه محل جاسوسی درست کرده‌ای، این یکی برای دختر زری‌پوشت، و تمام این شمع‌های دیگر برای اینکه دل من خوش می‌شود!»

دخترها از اینکه استونین را می‌دیدند که از خشم به عطسه افتاده و می‌خواهد شمع‌ها را بالا بیاورد. اما بیهوده، زیرا شمع‌ها دهانش را پر کرده بود، می‌خندیدند. اولن‌شپیگل، لام و آن هفت نفر، خواندن هماهنگ خود را قطع نمی‌کردند:

«وقت آن است که گیلاس‌ها به صدا درآیند!» آنگاه، اولن‌شپیگل اشاره کرد که آهسته‌تر ترجیع‌بند را تکرار کنند. اولن‌شپیگل به مأمورین اجرا و به دخترها می‌گفت: «اگر کسی از شما فریاد بکشد و کمک بخواهد بی‌درنگ کشته خواهد شد!»

قصابها گفتند: «کشته خواهد شد!» دخترها گفتند: «ما ساکت خواهیم ماند. آسیبی به ما نرسان، اولن‌شپیگل!» اما ژیلین که در گوشه‌ای با چشمان از حدقه درآمده، دندانهای از دهان بیرون آمده چمباتمه زده بود نمی‌توانست حرفی بزند و ویولونش را به خود می‌فشرد. و آن هفت نفر هم‌چنان هماهنگ زمزمه می‌کردند: «وقت آن است که گیلاسها به صدا درآیند!»

استونین به شمعهائی که در دهن داشت اشاره می‌کرد که او هم خاموش خواهد ماند. مأمورین اجرا هم‌چون او قول دادند که ساکت باشند. اولن‌شپیگل به حرفهایش ادامه داد: «شما اینجا در اختیار ما هستید، تاریکی شب فراگیر شده است. ما نزدیک لیس هستیم، جائی که اگر آدم را هل بدهند به آسانی غرق می‌شود. دروازه‌های کورتره بسته

شده‌اند. اگر نگهبانان شب صدای جنجال را بشنوند با آن تنبلی زیاد تکان نخواهند خورد و گمان خواهند کرد که صدای جنجال، از فلاماندی‌های خوب است که شادمانه با صدای ظرف‌ها و دلبری‌ها نوشیده‌اند. بنابراین شما جلو سروران خودتان خاموش باشید!» سپس خطاب به آن هفت نفر گفت:

ـ شما به پِتِ گِمْ می‌روید و به پابرهنه‌ها ملحق می‌شوید.

ـ ما در آن جا برای شنیدن خبر آمدن شما گوش به زنگ می‌مانیم!»

ـ آیا شما از آن جا به دریا خواهید رفت؟

ـ بلی!

ـ آیا بین این مأمورین اجرا یکی دو نفر را می‌شناسید که بتوان به آنها اعتماد کرد تا آنها را آزاد کنیم که به ما کمک کنند؟

آن هفت نفر گفتند: «دو نفر را می‌شناسیم. نیکلا و ژوز، که هیچ وقت در تعقیب اصلاح‌گرایان بیچاره نبودند.» نیکلا و ژوز گفتند: «ما به شما وفاداریم.» اولن‌شپیگل سپس گفت: «این ۲۰ سکه طلای کارولو برای شماست. دو برابر آنچه از چنین خبرچینی ننگین به دست خواهید آورد!» ناگهان پنج نفر دیگر فریاد زدند: «بیست فلورن طلا! ما هم برای بیست فلورن در خدمت شاهزاده خواهیم بود! شاه بما پول ناچیزی می‌دهد! نصف آن را به هر یک از ما بده، هر چه را که بخواهی به قاضی خواهیم گفت!» قصاب‌ها و لام، زمزمه می‌کردند!» وقت آن است که گیلاسها به صدا درآیند!» اولن‌شپیگل گفت: «برای اینکه شما زیاد حرف نزنید این هفت نفر، شما را محکم می‌بندند و با خود به پتِ‌گِم نزد پابرهنه‌ها می‌برند. وقتی که به روی آب رفتید ده فلورن به شما پرداخت خواهد شد.

وقتی به شما اطمینان پیدا خواهیم کرد که آشپز اردوگاه شما را نسبت به نان و سوپ خود وفادار ببیند! اگر شما دلاور باشید سهم خود را از غنیمت خواهید داشت. اگر بخواهید از خدمت بگریزید به دار آویخته خواهید شد. اگر بگریزید و دار زدن شما ممکن نباشد چاقو در انتظار شماست!»

مأمورین اجرا گفتند: «ما به کسی که پول پرداخت کند خدمت می‌کنیم!» لام و آن هفت نفر در حالی که با خرده‌های ظروف و گیلاس‌های شکسته شده بر میز می‌کوبیدند با هم می‌خواندند. «وقت آن است که گیلاس‌ها به صدا درآیند!» اولن‌شپیگل گفت: «شما هم‌چنین با خود خواهید برد ژیلین، استونین و سه دختر جوان را. اگر یکی از آنها قصد فرار کرد شما او را در کیسه‌ای انداخته و در رودخانه بیندازید!»

ژیلین در حالی که از گوشه‌ی اتاق بیرون پرید و ویولون خود را در هوا تکان می‌داد گفت «او مرا نمی‌کشد!»

و او آواز خواند:

ـ رؤیای من خون‌آلود بود
رویای دل من
من دختر حوا هستم
و شیطان پیروز!

استونین و دیگران وانمود کردند که گریه می‌کنند اولن‌شپیگل گفت: «ملوسک‌ها! هیچ نترسید! شما آنقدر مهربان و دلپذیرید که آنها به شما علاقمند خواهند شد و همه جا شما را مهمان کرده و تشویق خواهند کرد. در هر پیروزی که به دست آید شما هم از غنیمت سهم خود را خواهید

گرفت!» استونین گریه‌کنان گفت: «به من که پیرم، چیزی نخواهید داد!» اولن‌شپیگل گفت: «یک پشیز هر روز، ای سوسمار! زیرا تو به این چهار دختر زیبا خدمت خواهی کرد و کت‌ها و لباسها و پیراهنهای آنان را خواهی شست!» او گفت: «من؟ ای خدای بزرگ!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «تو مدت زیادی به آنها فرمان داده‌ای و از بهره بدنهای آنان زندگی کرده‌ای و آنها را بیچاره و گرسنه رها کرده‌ای، می‌توانی ناله کنی و عرعر کنی ولی همانطور که گفتم عمل خواهد شد!» با این گفته چهار دختر خندیدند و استونین را مسخره کردند، در حالی که زبانهایشان را بیرون آورده بودند به او می‌گفتند: «برای هر کس در این دنیا نوبتی است. چه کسی فکر می‌کرد استونین پست هم‌چون برده برای ما کار خواهد کرد. آقای اولن‌شپیگل خدا یارت باشد!» اولن‌شپیگل آن گاه به قصابها و لام گفت: «هر چه مشروب در زیرزمین است بیرون بیاورید، پولها را بردارید، برای نگهداری استونین و چهار دختر به کار می‌آید!»

دخترها گفتند: «استونین دندان به هم می‌ساید! تو سخت می‌گرفتی. به همانگونه به تو سخت می‌گیرند! خدا یارت باشد اولن‌شپیگل!»

سپس سه نفر دختر رو به ژیلین کرده و گفتند: «تو دختر او بودی، وسیله معاش او بودی، تو هم با او در میوه‌ای که خبرچینی ننگ‌آورتان به بار می‌آورد سهیم بودی، آیا هنوز جرأت داری ما را بزنی و ناسزا بگوئی با آن پیراهن زری‌ات؟ تو ما را تحقیر می‌کردی چون لباس ما از پارچه نرم و لطیف نبود. تو نمی‌توانستی چنین لباسهای گرانبهائی بپوشی جز با بهای خون قربانیان، آن پیراهن را از تن او بیرون بیاوریم تا او هم شبیه ما شود!» اولن‌شپیگل گفت: «دلم نمی‌خواهد این کار را بکنید!» و ژیلین خود را به

PersianPDF.com

گردن او آویخت. و گفت: «خدا یارت باشد که مرا نمی‌کشی و مرا زشت نمی‌کنی!» و دختران حسود به اولن‌شپیگل نگاه می‌کردند و گفتند: «او هم مانند دیگران شیفته‌ی اوست!» و ژیلین با نوای ویولون خود آواز می‌خواند. آن هفت نفر در حالی که مأمورین اجرا و دخترها را با خود می‌بردند در امتداد لیس به سوی پت‌گم به راه افتادند. و در حال رفتن زمزمه می‌کردند: «وقت آن است که گیلاس‌ها به صدا درآیند!» با فرارسیدن روز، به اردوگاه رسیدند و صدای چکاوک سردادند و صدای خروس به آنها پاسخ داد، دخترها و مأمورین اجرا به دقت محافظت می‌شدند با این همه در روز سوم، هنگام ظهر، ژیلین را مرده یافتند، که قلبش با سوزن بزرگی سوراخ شده بود. آن سه دختر، استونین را متهم به کشتن او کردند و نزد فرمانده اردوگاه و سرجوخه‌ها و گروهبانهایش که دادگاه را تشکیل دادند برده شد و در دادگاه، بدون آن که لزومی به شکنجه دادن متهم شود او اقرار کرد بواسطه حسادت به زیبائی او و اینکه دختر جوان بدون ترحم هم‌چون برده‌ای با او رفتار می‌کرد ژیلین را کشته است. استونین به دار آویخته شد، و در جنگل دفن گردید. ژیلین نیز به خاک سپرده شد و دعای مردگان بر جسد ظریف او خوانده شد.

در این هنگام آن دو مأمور اجرا که بوسیله اولن‌شپیگل تحت تعلیم قرار گرفته بودند نزد فرماندار کورتره رفتند زیرا به جنجالها و غارت‌های انجام شده در خانه استونین بایستی فرماندار رسیدگی می‌کرد، چون خانه‌ی استونین در حوزه حکومتی خارج از حوزه قضائی شهر کورتره قرار داشت. پس از نقل آنچه که گذشته بود آن دو با اعتقاد راسخ و صداقت فروتنانه در گفتار به فرماندار گفتند: «قاتلان واعظان به هیچ

صورت اولن‌شپیگل و لام گودزاک دوست صمیمی وفادار به او نیستند که برای رفع خستگی به مهمانخانه‌ی قوس و قزح آمده بودند. آن دو نفر حتی جواز عبور از دوک دارند و ما جوازهای آنها را دیدیم. گناهکاران واقعی دو تاجر اهل گان هستند یکی لاغر و دیگری خیلی چاق که به سرزمین فرانسه گریخته‌اند پس از اینکه تمام اسبابهای خانه استونین را شکستند و او را با چهار نفر از دخترهایش برای خوش‌گذرانی با خود بردند. ما آن دو گناهکار را در چنگ خود داشتیم اما در آنجا هفت نفر قصاب از قوی‌ترین مردان شهر از آنان حمایت کردند. آنها همگی ما را محکم بستند و رهایمان نکردند مگر وقتی که از آنجا خیلی دور شده بودند و به سرزمین فرانسه رسیده بودند. اینهم آثار ریسمان‌هائی است که به ما بسته بودند. چهار مأمور دیگر در کار اجرای مأموریت خود هستند و انتظار قوای کمکی دارند برای اینکه آنها را دستگیر کنند. فرماندار به هر یک از آنها دو کارولو و یک لباس نو برای خدمت شرافتمندانه‌شان انعام داد. فرماندار به دنبال آن به شورای فلاندر دادگاه قضائی اسقف‌های کورتره و دیگر مقام‌های قضائی نامه نوشت برای اینکه اعلام کند قاتلین حقیقی واعظان شناسائی شده‌اند. و به تفصیل وقایع را شرح داده بود. و این نامه اعضای شورای فلاندر و دیگر مقام‌های قضائی را لرزاند. و فرماندار به سبب کاردانی خود مورد تحسین بسیار واقع شد. اولن‌شپیگل و لام شادمانه در راه پتگم به گان در امتداد لیس راه می‌پیمودند و می‌خواستند که به بروژ برسند جائی که لام آرزو داشت همسرش را در آنجا پیدا کند، و دام جائی که اولن‌شپیگل، غرق در اندیشه، در آرزوی آن بود که نل را ببیند. او را که نالان و دردمند با کاتلین دیوانه زندگی می‌کرد.

۳۶

از مدتها پیش در سرزمین دام و اطراف آن، جنایات پلید چندی صورت گرفته بود. دختران، پسران جوان یا پیرمردان که با داشتن پول به سوی بروژ، گان و یا شهرها و روستاهای دیگر فلاندر روانه می‌شدند، مرده و لخت شده مانند کرم‌ها یافت می‌شدند و پشت گردنشان با دندان‌هائی چنان دراز و تیز گاز گرفته شده بود که استخوان گردن آنها هم شکسته شده بود. پزشکان و سلمانیهای جراح می‌گفتند که این دندانهای یک گرگ بزرگ است. دزدها بدون شک بعد از گرگ رسیده‌اند و قربانیان را لخت کرده‌اند! با وجود تمام جستجوها نتوانسته بودند دزدها را شناسائی کنند. به زودی گرگ فراموش شد. چند تن از تاجران معروف شهر که بدون محافظ و مغرورانه به راه افتاده بودند بدون آنکه کسی بداند چه بر سرشان آمده ناپدید شدند. تا اینکه یک روستائی که بامداد برای کار کردن بر روی زمین خود می‌رفت نشانه‌هائی از گرگ در مزرعه خود دید و سگ او با پنجه‌هایش شیارهائی حفر کرد و جسد بیچاره‌ای آشکار شد که اثر دندانهای گرگ پشت گردن و زیر گوش او دیده شد. جسد یافته

شده از پشت مورد حمله قرار گرفته بود و گردن و ساق پایش شکسته شده بود.

روستائی هراسان به مقام قضائی خبر داد که با منشی دادگاه جنائی و دو صاحب منصب و دو جراح به آنجا که جسد افتاده بود آمدند. با دیدن دقیق و معاینه‌ی اجساد در چند نوبت، اگر چهره‌ی قربانی وسیله‌ی کرمها خورده نشده بود، هویت او شناخته می‌شد اما همه تعجب می‌کردند از این که گرگ، که از گرسنگی می‌کشد هرگز تکه‌ای از گوشت مرده‌ها را نمی‌خورد. و اهالی دام بسیار وحشت زده شدند و دیگر کسی جرأت نداشت شب هنگام بدون محافظ خارج شود. چندین سرباز شجاع به جستجوی گرگ فرستاده شدند با فرمان جستجوی پیگیر در روز و در شب، در تپه‌های کنار دریا. سربازان به نزدیک هیست در تپه‌های بزرگ رسیدند. شب فرا رسید یکی از آنان با اطمینان به قدرت خود می‌خواست خود به تنهایی به جستجوی گرگ بپردازد. او مسلح به یک شمخال بود. دیگران او را آزاد گذاشتند. با اطمینان به شجاعت و اسلحه‌ای که داشت می‌دانستند گرگ را اگر جرأت کند خود را نشان دهد خواهد کشت، وقتی آن مرد به راه افتاد، گروه آتش روشن کردند و از آن به بعد به بازی کردن و نوشیدن از بطری‌های مشروب خود پرداختند. آنها لحظه به لحظه فریاد می‌کشیدند:

«خوب دیگر! دوست ما برگرد، گرگ نرسیده است؛ بیا بنوش!» اما او پاسخی نمی‌داد. ناگهان صدای فریادی بلند را شنیدند هم‌چون مردی که در حال مرگ است. به طرفی که صدا می‌آمد دویدند و می‌گفتند: «نترس! ما به یاری تو می‌آییم!» اما زمان درازی طول کشید تا رفیق خود را یافتند

زیرا یکی می‌گفت که صدا از طرف دره می‌آمد و دیگران می‌گفتند که صدا از طرف تپه‌های مرتفع می‌آمد.

سرانجام با فانوس‌ها در تپه‌های مرتفع و در درّه به جستجو پرداختند و رفیق خود را پیدا کردند که ساق و بازویش از عقب گاز گرفته شده بود و با گردن شکسته هم‌چون قربانیان دیگر در حالی که به پشت خوابیده، شمشیرش را در دست منقبض خود گرفته و شمخالش روی شنها افتاده بود. در کنار او سه انگشت قطع شده افتاده بود که سربازان آنرا با خود آوردند چون انگشتهای مقتول نبودند. کیف او نیز ربوده شده بود. سربازان جسد رفیق خود را بر شانه‌های خود حمل می‌کردند با شمشیر و شمخال او و شکوه‌کنان و خشمگین جسد را به دادگاه بردند. آنجا قاضی به همراه منشی دادگاه جنائی، دو صاحب منصب قضائی و دو سلمانی جراح جسد را معاینه کردند. انگشت‌های بریده شده را بررسی کردند و معلوم شد که انگشتهای دست مرد کهنسالی است که هیچگاه کاری انجام نداده، زیرا انگشتان کشیده و باریک او چون انگشت و ناخن مقامات قضائی یا کلیسا باریک بود. فردای آن روز، قاضی، دادرس‌ها، منشی دادگاه، سلمانی جراح و سربازان به محلی رفتند که در آنجا مرده بیچاره گاز گرفته شده بود و دیدند که در آنجا قطرات خون روی علف‌ها ریخته شده و نیز آثار پایی که تا دریا امتداد دارد و در آنجا ناپدید می‌شود.

۳۷

زمان رسیدن انگورها بود، ماه شراب و چهارمین روز بود. زمانی که در شهر بروکسل، کیسه‌های گردو از بالای برج سن نیکولا بعد از نماز بزرگ مس برای مردم می‌اندازند. نل شب هنگام، با سر و صدائی که از خیابان به گوش می‌رسید از خواب بیدار شد او کاتلین را در اطاق ندید. به پائین دوید و در را باز کرد. کاتلین از بیرون رسید در حالی که می‌گفت:

«نجاتم بده! نجاتم بده! گرگ! گرگ!»

و نل در صحرا از دور صدای زوزه شنید. در حالی که می‌لرزید تمام چراغ‌ها و شمع‌ها و فانوسهائی را که در خانه بود روشن کرد. و در حالی که او را در آغوش می‌فشرد گفت: «چه اتفاقی افتاده است؟»

کاتلین با چشمانی متوحش در حالی که به فانوسها نگاه می‌کرد گفت: «تنها خورشید است که ارواح پلید را می‌راند. گرگ، گرگ، در صحرا زوزه می‌کشد!» نل گفت: «ولی چرا تو از رختخواب گرم خود در این شب نمناک مرطوب سپتامبر بیرون رفتی که دچار تب شوی؟»

کاتلین گفت: «هانسک امشب مانند مرغ دریایی فریاد زد و من در را باز

کردم. او به من گفت که نوشیدنی مکاشفه را بنوش و من نوشیدم. هانسک زیباست آتش را از من دور کرد. آنگاه مرا به نزدیک کانال برد و به من گفت کاتلین من به تو هفتصد کارولوی طلا را بر می‌گردانم، تو آن را به اولن‌شپیگل پسر کلاوس خواهد داد. اینهم دو کارولو برای تو که پیراهنی بخری! و به زودی تو هزار سکه از آن را خواهی داشت ـ من گفتم ـ هزار؟ عزیز من! پس من ثروتمند خواهم شد ـ او گفت : تو آنها را خواهی داشت. اما آیا در شهر دام زن‌ها یا دخترهائی را می‌شناسی که اکنون ثروتمند باشند آنقدر که تو ثروتمند خواهی شد؟ ـ پاسخ دادم که ـ نمی‌دانم! و نمی‌خواستم نام کسانی را که پولدارند به او بگویم از ترس اینکه مبادا با آنان دوست شود آن گاه او به من گفت: «تحقیق کن و به من نام آنها را بگو. من باز خواهم گشت. هوا سرد بود، مه بر چمنزارها می‌لغزید، شاخه‌های خشک از درختان بر روی راه می‌افتادند. و ماه می‌درخشید و آتش‌ها روی آب کانال شعله‌ور بودند. هانسک بمن گفت ـ امشب شب گرگ‌هاست؛ تمام ارواح گناهکار از دوزخ بیرون می‌آیند. باید سه علامت صلیب با دست چپ کشید و فریاد زد نمک! نمک! نمک! که نشانه جاودانگی است و آنها به تو آزار نخواهند رساند. و من گفتم ـ آنچه تو بخواهی انجام می‌دهم. هانسک؛ ملوسک من! او مرا در آغوش کشید در حالی که می‌گفت ـ تو همسر منی! من گفتم بلی! ـ و با گفته مهرآمیز او یک خوشبختی آسمانی در جسم من حلول کرد و مرا تسلی داد. او تاجی از گل سرخ بر سرم گذاشت و به من گفت ـ تو زیبایی ـ و من به او گفتم ـ هانسک! تو هم زیبائی! ملوسک من! در لباسهای مخمل سبز و ظریفت با نوارهای طلائی با پر دراز شترمرغ روی کلاهت که در نوسان است و با چهره‌ی رنگ پریده‌ات که هم‌چون آتش موجهای دریاست و اگر دختران

دام ترا ببینند، همه دنبال تو خواهند دوید، و عشق ترا طلب خواهند کرد؛ اما آن‌ها چنین حقی ندارند جز من، هانسک! او گفت تلاش کن تا بدانی کدام یک از آنها پول‌دارترند، ثروت آنها مال تو خواهد شد! و پس از آنکه مرا از تعقیب خود بازداشت مرا ترک کرد و رفت. من آنجا ماندم در حالی که در دستم سکه‌ها را به صدا در می‌آوردم کاملاً لرزان و بی‌حس بودم، به سبب سرما و مه، که دیدم از یک کناره‌ی رود گرگی که چهره‌ی سبزرنگی داشت و نی‌های درازی به موهای سفیدش بسته شده بود خارج شد و از دامنه‌ی رود بالا می‌آمد. من فریاد زدم: نمک! نمک! نمک! و صلیب کشیدم اما آن گرگ به نظر می‌رسید که اصلاً ترسی ندارد و من با تمام توانم دویدم در حالیکه فریاد می‌زدم و او زوزه می‌کشید. من صدای خشک دندانهای او را نزدیک خود می‌شنیدم، و یک بار چنان نزدیک شانه‌های من بود که گمان کردم مرا گرفته است. اما من تندتر از او می‌دویدم. از شانس خوب در گوشه خیابان ارون به نگهبان شب با فانوسش برخوردم. من فریاد می‌زدم ـ گرگ! گرگ! ـ نگهبان شب به من گفت هیچ نترس! کاتلین دیوانه! من ترا به خانه‌ات می‌برم! ـ و من حس کردم دست او هم که مرا گرفته بود می‌لرزد. و او نیز مانند من می‌ترسید.» نل گفت: «اما او شجاعت خود را بازیافت. حالا می‌شنوی در حالی که صدایش را می‌کشد می‌خواند ناقوس زنگ زد! زنگ ساعت دو زده شد! و جغجغه‌ی خود را بصدا در می‌آورد!» کاتلین می‌گفت: «آتش را دور سازید! سر می‌سوزد، هانسک! برگرد! ملوسک من!» نل به کاتلین نگاه می‌کرد و به درگاه مریم باکره دعا می‌کرد که از سرش آتش دیوانگی را دور سازد و اشک می‌ریخت.

۳۸

در بِلِمْ، بر کناره کانال بروژ، اولن‌شپیگل و لام به مردی سوار بر اسب برخوردند که بر کلاه نمدی خود سه پر خروس داشت و با شتاب به سوی گان می‌تاخت. اولن‌شپیگل چون چکاوک نغمه سر داد. اسب سوار ایستاد و با صدای خروس پاسخ داد. اولن‌شپیگل پرسید: «آیا اخباری آورده‌ای؟ اسب سوار پر حرارت!» اسب سوار گفت: «اخباری مهم دارم. طبق نظریه آقای شاتیون[۱] که در فرانسه دریاسالار است شاهزاده آزادیخواه دستور تهیه و هزینه تدارک کشتی‌های جنگی دیگری را داده است افزون بر کشتی‌هایی که قبلاً در امدن و در فریز شرقی مسلح شده‌اند مردان شجاعی که پول و دستور را دریافت کرده‌اند آدریان دوبرگ[۲] و آقای دولهن و برادرش لوئی دوهنو و بارون مون فوکون، آقای لوئی دوبردرود، آلبرت دگمونت پسر اگمونت مقتول که چون برادرش خائن نیست، برتل آنتن دومانتدا[۳] لوفریزون، آدرین منینگ، همبیزه پر شور و مغرور[۴] و ژان

۱ـ شاتیون دریاسالار فرانسوی که یکی از رهبران هوگوئنت‌ها بود و در شب سن بارتلمی کشته شد.

۲ـ دوبرگ دریاسالار پابرهنه‌های دریایی

۳ـ از افسران نیروی پابرهنه‌ها.

۴ـ از افسران نیروی پابرهنه‌ها.

بروک هستند. شاهزاده تمام دارائی خود را که بالغ بر پنجاه هزار فلورن است داده است.»

اولن‌شپیگل گفت: «من هم پانصد سکه برای او دارم.»

اسب‌سوار گفت: «پول را برای مردان دریا ببر!» و چهار نعل اسبش را به تاخت درآورد و دور شد.

اولن‌شپیگل گفت: «او تمام هستی خود را داده است و ما جز پوست خود را نداده‌ایم.»

لام گفت: «این کم چیزی نیست. آیا هرگز ما صحبتی جز تاراج و کشتار نخواهیم شنید؟ شاهزاده اورانژ بر زمین افتاده است!»

اولن‌شپیگل گفت: «بلی! هم‌چون درخت بلوط که بر زمین می‌افتد. اما با درخت بلوط، کشتی‌های آزادی ساخته می‌شود!»

لام گفت: «به سود خودش است! حالا که خطری در بین نیست، دوباره خرهائی خریداری کنیم. دوست دارم سواره سفر کنم بدون آن که پاهایم پر از تاول‌های بزرگ شود!»

اولن‌شپیگل گفت: «خرهائی خواهیم خرید. آنها را می‌توان دوباره به آسانی فروخت!» به بازار رفتند و در آن جا با پرداخت پول دو خر زیبا با زین و یراق خریدند.

۳۹

آن دو که پاهایشان را از دو سوی خرها آویخته و سوار بودند به «اوست کامپ» رسیدند همان جنگل بزرگی که کناره‌اش به کانال می‌رسید. در جستجوی سایه و بوهای خوش، وارد جنگل شدند و چیزی ندیدند مگر گذرگاه‌های طولانی که از هر سو به بروژ، گان، فلاندر جنوبی و شمالی می‌رفت. اولن شپیگل ناگهان از پشت خرش به پایین پرید و گفت:

ـ در آنسو چیزی نمی‌بینی؟

لام که می‌لرزید گفت: ـ چرا، می‌بینم! همسرم، همسر خوب من! خود او است، پسرم! ها! اما این‌گونه که او را می‌بینم نمی‌توانم به سوی او بروم!

اولن شپیگل گفت: ـ تو چرا ناله می‌کنی؟ در آن نیم تنه‌ی بسیار ظریف، بسیار زیباست! اما او بسیار جوان است و نمی‌تواند همسر تو باشد!

لام گفت: ـ فرزندم! او همسر من است، او را می‌شناسم! زیر بازویم را بگیر، دیگر نمی‌توانم راه بروم! چه کسی فکر می‌کرد که او در این لباس

مصری[۱]، اینگونه بی‌شرمانه برقصد خود اوست! ساق‌های ظریفش را ببین! بازوهایش را که تا سر شانه برهنه است، ببین چگونه با آن پارچه‌ی سرخ رنگ، آن سگ بزرگ را وادار می‌کند که در پی او جست و خیز کند؟

اولن شپیگل گفت: ـ آن یک سگ کولی است. در هلند و بلژیک از این‌گونه سگها نداریم!

لام گفت: ـ کولی.... نمی‌دانم... اما او همسر من است! ها! فرزندم! دیگر نمی‌توانم به آنسو نگاه کنم.... او شلوارش را بالا می‌زند.... می‌خندد که دندانهای سفیدش را نشان بدهد.... قهقهه می‌زند که آهنگ صدای شیرینش را بشنوند.... خم می‌شود.... من به آنسو می‌روم.... و از پشت خر به پایین پرید. اولن شپیگل جلو او را گرفت و گفت: ـ این دختر، همسر تو نیست! ما نزدیک اردوگاه کولی‌ها هستیم. آن دود را پشت درختها می‌بینی؟ صدای پارس سگها را می‌شنوی؟ ببین! چند سگ هم دارند به ما نگاه می‌کنند و شاید هم آماده گاز گرفتن ما هستند. خود را بیشتر در بین انبوه درختان مخفی کنیم!» لام گفت: «من خود را پنهان نخواهم کرد. این زن مال من است. و مانند ما اهل فلاماند است!» اولن‌شپیگل گفت: «نابینای دیوانه!» لام پاسخ داد: «من کور نیستم! او را خوب می‌بینم که می‌رقصد نیمه‌لخت، در حالیکه می‌خندد و آن سگ را خشمگین می‌سازد. او چنین نشان میدهد که ما را ندیده است. ولی ما را دیده است بتو اطمینان می‌دهم. تیل! تیل! حالا آن سگ خود را به روی او انداخت و او را واژگون کرد تا پارچه سرخ را بگیرد. او افتاد در حالیکه فریادی دردناک سر می‌دهد!» و لام ناگهان خود را به سوی زن انداخت در حالی

۱ـ در قرون وسطی عقیده داشتند که کولی‌ها از مصر می‌آیند.

که به او گفت: «همسرم! همسرم! کجایت درد گرفته است؟ ملوسک! چرا قهقهه‌ی خنده‌ات بلند است؟ چشمهای تو وحشت زده‌اند؟» و او را در آغوش گرفت و نوازش کرد و گفت:

«تو همسر من نیستی؟ خدای بزرگ آسمان!» و آن زن هم‌چنان می‌خندید. ناگهان اولن‌شپیگل فریاد زد: «لام! مواظب باش!» و لام در حالی که به عقب برمی‌گشت در جلو خود یک مرد سیه چرده‌ی تنومند کولی را دید با چهره‌ای لاغر، به رنگ قهوه‌ای مانند نان پر ادویه! لام چماقش را برداشت و در حالیکه آماده دفاع از خود شد فریاد زد: «اولن‌شپیگل! به دادم برس!» اولن‌شپیگل با شمشیر برنده‌اش آنجا بود. مرد کولی با لهجه‌ی مردم آلمان علیا به او گفت: «به من پول بده، یک ریشستالر یا ده تا!» اولن‌شپیگل گفت: «ببین، دخترک همینطور خندان و قهقهه‌زنان می‌رود و سرباز می‌گرداند تا دنبالش بیفتند!» مرد کولی گفت: «ما بیچاره‌ایم و نمی‌خواهیم آسیبی به تو برسد. بما پول عشقت را بده!» لام یک کارولو به او داد. اولن‌شپیگل پرسید: «کار تو چیست؟» کولی گفت: «همه کاره‌ام! از آنجا که ما در هنرهای تردستی و نرمش استادیم می‌توانیم شعبده‌بازیهای خارق‌العاده و باشکوه انجام می‌دهیم. طبل می‌نوازیم و رقص مجار اجرا می‌کنیم. در میان ما کسانی هستند که قفس و کباب‌پز می‌سازند که با آن کبابهای خوبی تهیه می‌کنند. اما همه فلاماندیها و والون‌ها از ما می‌ترسند و ما را از خود می‌رانند. چون نمی‌توانیم با درآمد کارمان زندگی کنیم، با دزدی میوه و چیزهای دیگر زندگی می‌کنیم یعنی سبزیجات، گوشت و مرغهائی از روستائیان می‌ربائیم. زیرا آن‌ها نمی‌خواهند به ما چیزی بدهند یا بفروشند!»

لام به او گفت: «این دخترک از کجا آمده است که این قدر شبیه به همسر من است؟» مرد سیه چرده گفت: «او دختر رئیس ما است!» سپس در حالی که هم‌چون مردی هراسان صدایش را آهسته کرد گفت: «او به وسیله‌ی خدا ضربه خورده و گرفتار بیماری عشق و ناآگاهی از آزرم زنانه شده است. همینکه او مردی را ببیند، سرمست و دیوانه شده و همواره می‌خندد. کم حرف می‌زند، بطوریکه او را مدتهای زیادی لال تصور می‌کردند. شب هنگام، ناله‌کنان، جلو آتش می‌ماند گاهی اشک می‌ریزد و گاهی بدون سبب می‌خندد و شکمش را در جائی که درد می‌کند نشان می‌دهد. هنگام نیمروز، در تابستان، پس از غذا خوردن، بیشترین جنب و جوش دیوانه‌وار از او دیده میشود. آنگاه در حالیکه لباس اندکی به تن دارد پیرامون اردوگاه می‌رقصد. جز لباس توری و ظریف نمی‌خواهد چیزی بپوشد و در زمستان با زحمت لباس و پوششی از پشم بز بر تن او می‌کنیم.» لام گفت: «اما آیا او هیچ دوستی ندارد که مانع او شود از اینکه بدین گونه خود را تسلیم کند به هر کسی که از راه برسد؟»

مرد گفت: «او هیچ دوستی ندارد، زیرا مسافرین با نزدیک شدن به او و دیدن حالت دیوانه‌وار چشمهایش، بیشتر از او می‌ترسند. این مرد تنومند خیلی جسارت نشان داد!» و لام را نشان داد. اولن‌شپیگل گفت: «بگذار بگوید پسرم! این استوک ویش است که از بالن بدگویی می‌کند! کدام یک از آن دو بیشتر روغن می‌دهد؟»

لام گفت: «تو امروز صبح زبان گزنده‌ای داری؟» اما اولن‌شپیگل بدون توجه به حرف لام به مرد کولی گفت: «هنگامیکه دیگران را هم مانند لام جسور ببیند چه خواهد کرد؟» مرد کولی با اندوه پاسخ داد: «آنوقت او

شادان شده و بهره می‌برد. آنها که او را در اختیار بگیرند برای شادی خود پول می‌پردازند و پول برای تهیه لباس خود او و نیز برای نیازهای پیرمردها و زنان مصرف می‌شود!»

لام گفت: «پس او از کسی اطاعت نمی‌کند؟»

مرد کولی پاسخ داد: «بگذاریم کسانی را که خدا زده است آنچه را که نمی‌خواهد انجام دهند. این هم نشانه‌ی خواست اوست. و چنین است قانون ما!»

اولن‌شپیگل و لام به راه افتادند. و مرد کولی با وقار و مغرور به اردوگاه خود برگشت. و دختر قهقهه زنان در محوطه باز جنگل می‌رقصید.

۴۰

در حالی که به سمت بروژ می‌رفتند، اولن‌شپیگل به لام گفت: «ما برای سرباز گرفتن، پرداختن به مأمورین اجرا، آن مرد کولی و این کلوچه‌های بی‌شماری که تو همواره بیشتر دوست داری خودت ببلعی تا اینکه یکی را بفروشی پول زیادی را خرج کرده‌ایم. باری، با وجود خواست شکمی تو، اکنون باید شرافتمندانه‌تر زندگی کنیم. پول خود را به من بده، حساب مشترک را نگه می‌دارم!» لام در حالی که پولهای خود را به او می‌داد گفت: «من با تو هم‌عقیده‌ام. با این همه بر من سخت نگیر و نگذار که از گرسنگی بمیرم! زیرا باید اندیشید که مردی به این هیکل و توانائی را غذائی مقوی و فراوان لازم است. برای تو مهم نیست با این هیکل لاغر و ناچیز که از آنچه می‌یابی روز تا روز چیزی بخوری یا نخوری چون تخته‌های اسکله‌ها که از هوا و از باران تغذیه کرده و زندگی می‌کنند. اما برای من که هوا شکمم را خالی می‌کند و باران گرسنه‌ام می‌سازد، غذاهای دیگری لازم است!» اولن‌شپیگل گفت: «تو غذایت را خواهی داشت، اما سور و ضیافت ایام روزه پرهیز را! شکمبه‌هائی که بیشتر از غذا

پر شده باشند نمی‌توانند در برابر پرهیز مقاومت کنند، کم‌کم باد آنها خالی میشود، مردان خیلی سنگین سبک می‌شوند، و بزودی آنها را با چربی آب شده خواهند دید که هم‌چون گوزن می‌دوند! لام دوست ظریف من!» لام می‌گفت: «افسوس! از این به بعد چه سرنوشت بدی خواهم داشت! پسرم! من گرسنه‌ام و می‌خواهم شام بخورم!»

شب فرا می‌رسید. آنها از راه دروازه‌گان به شهر بروژ رسیدند. پروانه‌های عبور خود را نشان دادند با دادن نیم پشیز عوارض برای خود و دو پشیز برای خرهایشان وارد شهر شدند. لام که به حرفهای اولن‌شپیگل می‌اندیشید اندوهگین به نظر می‌رسید. او گفت: «آیا بزودی شام خواهیم خورد؟» اولن‌شپیگل گفت: «بلی!» آنها در مسافرخانه‌ی پری‌دریائی فرود آمدند. پری‌دریایی بادنمائی تمام طلا بود، که بر روی بام شیب‌دار مسافرخانه قرار داشت. خرهای خود را به طویله بردند و اولن‌شپیگل برای خود و لام نان و پنیر و آبجو سفارش داد. مهماندار هنگام آوردن چنین غذای ناچیزی می‌خندید: لام با دندانهای درازش غذا می‌خورد و با ناامیدی به اولن‌شپیگل نگاه می‌کرد که آرواره خود را با این نان خیلی بیات و پنیر تازه چنان مشغول کرده بود که گوئی کباب توکا می‌خورد. لام آبجو اندک خود را بدون هیچ لذتی می‌نوشید و اولن‌شپیگل که او را چنین افسرده دید می‌خندید. شخص دیگری هم بود که در حیاط مسافرخانه می‌خندید و گاهی می‌آمد و از پشت شیشه پوزه‌ی خود را نشان می‌داد. اولن‌شپیگل زنی را دید که چهره‌ی خود را پنهان می‌کرد. در حالی که می‌اندیشید او خدمتکاری بازیگوش است توجه چندانی به او نکرد. و لام را رنگ پریده و غمگین و افسرده به سبب عشق او به شکم و رنجیدن او

می‌دید. دلش سوخت و می‌اندیشید که برای دوستش یک املت با چربی خوک، یک بشقاب گوشت گوساله با باقلا و یا غذاهای گرم دیگر سفارش دهد که مهمانخانه دار وارد شد و در حالیکه کلاه خود را برمی‌داشت گفت: «اگر مسافرین عالیقدر شام بهتری می‌خواهند هر چه می‌خواهند دستور دهند!»

چشمهای بزرگ و دهان خیلی بزرگتر لام از تعجب گشوده ماند و با اضطرابی نگران کننده به اولن‌شپیگل نگاه می‌کرد. اولن‌شپیگل پاسخ داد: «کارگرانی که راه می‌پیمایند آنقدرها پولدار نیستند!»

مهمانخانه‌دار گفت: «با اینهمه گاهی پیش می‌آید که آنها نمی‌دانند چه چیزهائی دارند!» و در حالیکه لام را نشان می‌داد گفت: «این چهره‌ی نیکو دو غذای دیگر می‌خواهد. شما آقایان را چه غذائی خوش می‌آید و چه مشروبی؟ یک املت با ژامبون چرب، شوئسِل که امروز آن را پخته‌اند، کاسترلین، یک خروس اخته که زیردندان آب می‌شود، یک کباب خوب با چاشنی چهار ادویه با آبجوی آنورس، شراب بروژ، شراب اوون که به شیوه‌ی بورگونی تهیه شده است؟ بی‌آنکه پولی بپردازید!»

لام گفت: «همه‌ی آنها را بیاورید!» میز آنها به زودی با غذاها زینت یافت و اولن‌شپیگل با دیدن لام بیچاره که گرسنه‌تر از همیشه روی املت، شوئسل، خروس اخته، ژامبون، کباب‌ها، می‌چرخید و لیترها آبجو و شرابهای گوناگون را به حلقومش سرازیر می‌کرد شادی خود را بازیافت. همین که دیگر نتوانست چیزی بخورد از شادی هم‌چون یک نهنگ نفس کشید و پیرامون خود روی میز را نگاه می‌کرد تا ببیند چیزی دیگر هست که به دندان بکشد جز خرده ریزهای غذا چیزی نبود که بجود. نه

اولن‌شپیگل و نه لام هیچ یک آن چهره‌ی زیبا را که لبخندزنان از پشت شیشه‌ها به آنان نگاه می‌کرد و به حیاط می‌رفت و می‌آمد ندیدند. مهمانخانه‌دار چون شراب پخته با دارچین و شکر برای آنها آورد به نوشیدن ادامه دادند و آنها آواز می‌خواندند.

در ساعت اعلام منع عبور و مرور، مهانخانه‌دار پرسید که آیا مایلند هر یک به اتاق بزرگ و زیبائی بروند و بیاسایند. اولن‌شپیگل پاسخ داد که اتاقی کوچک برای هر دو نفر آنها کافی است. اما مهمانخانه دار گفت: «اتاق کوچک وجود ندارد هر یک از شما اتاقی در خور ارباب‌ها خواهید داشت. بی‌آنکه پولی بپردازید!» و به راستی او آنان را به اتاق‌هائی که با فرش‌ها و مبل‌های گرانبها مجهز بود برد. در اتاق لام تختخوابی بزرگ وجود داشت. اولن‌شپیگل که باده‌ی زیادی نوشیده بود و داشت از فرط خواب می‌افتاد او را گذاشت تا بخوابد و خود نیز چون او خیلی زود به خواب رفت. فردای آن روز، به هنگام نیمروز، به اتاق لام وارد شد و او را دید که خوابیده و صدای خرخرش به هوا رفته است. درکنار او یک کیف چرمی قشنگ پر از پول دیده می‌شد. کیف را باز کرد و کارولوهای طلا و سکه‌های نقره را در آن دید. لام را تکان داد تا بیدار شود. لام بیدار شد، چشم‌های خود را مالید با نگرانی پیرامون خود را نگاه کرد. او گفت: «همسرم! همسرم کجاست؟» و یک جای خالی را در رختخواب در کنار خود نشان داد و گفت: «او همین جا بود!»

سپس در حالیکه از تختخواب بیرون پرید دوباره همه جا را تمام گوشه و کنار اتاق، صندوق‌خانه و قفسه‌ها را نگاه کرد. و در حالی که پایش را بر زمین می‌کوبید می‌گفت: «همسرم همسرم کجاست؟» مهمانخانه‌دار با

شنیدن سر و صدا بالا آمد. لام در حالی که گلوی او را گرفته بود گفت: «ای ولگرد! همسر من کو؟ چه بر سر زن من آورده‌ای؟»

مهمانخانه‌دار گفت: «ای پیاده‌ی ناشکیبا! همسر تو؟ کدام همسر؟ تو تنها بودی! من چیزی نمی‌دانم!» لام در حالی که دوباره تمام گوشه و کنار اتاق را جستجو می‌کرد گفت: «ها! او چیزی نمی‌داند! افسوس! دیشب او اینجا در رختخواب من بود هم‌چون در دوران عشق زیبای ما. بلی! تو کجائی، ملوسک؟»

سپس کیف پول را بر زمین زد و گفت: «این پول تو نیست که به کار من می‌آید. آنچه مرا باید تو هستی، بدن شیرین تو است، قلب مهربان تو است، ای عشق من! ای شادی‌های آسمانی! شما دیگر برنخواهید گشت؟ دیگر عادت کرده بودم که بدون عشق تو زندگی کنم، ای گنج شیرین من! باز هم مرا تنها گذاشتی! اما من می‌خواهم بمیرم. ها! همسرم! همسرم کجاست؟»

و او اشکهای گرم خود را بر زمین می‌ریخت جائی که خود را انداخته بود سپس ناگهان در را بازکرد و در مسافرخانه و در خیابان با یک پیرهن که به تن داشت شروع به دویدن کرد و فریاد می‌زد: «همسرم! همسرم کجاست؟» اما زود برگشت زیرا بچه‌های شرور او را هو می‌کردند و به طرف او سنگ می‌انداختند و اولن‌شپیگل در حالی که او را وادار به پوشیدن لباس می‌کرد گفت: «اندوهگین مباش؛ او را باز هم خواهی دید چون که او را دیده‌ای. او ترا هنوز دوست دارد، چون به سوی تو بازگشته است، همان او بوده که بهای شام و اطاق اشرافی را پرداخته و برای تو این کیف پر از پول را گذاشته است. خاکسترها به من می‌گویند که اینگونه

کارها از یک زن بی‌وفا برنمی‌آید. دیگر گریه نکن تا برای دفاع از سرزمین پدری به راه افتیم!» لام گفت: «باز هم در بروژ بمانیم. می‌خواهم در تمام شهر بدوم تا او را پیدا کنم!» اولن‌شپیگل گفت: «تو او را باز نخواهی یافت زیرا که خود را از تو پنهان می‌کند!»

لام از مهمانخانه‌دار پرسش‌هائی کرد اما او نمی‌خواست چیزی بگوید. و آنها به سوی دام روانه شدند.

هنگامی که راه می‌پیمودند اولن‌شپیگل به لام گفت: «چرا برای من نمی‌گوئی که دیشب چگونه همسرت را نزد خود دیدی و چگونه او ترا ترک کرد؟»

لام گفت: «پسرم! میدانی که ما با گوشت و آبجو و شراب سورچرانی کردیم و من به زحمت نفس می‌کشیدم تا اینکه برای خوابیدن رفتیم. من برای اینکه جلو پای خود را ببینم هم‌چون یک نجیب‌زاده شمعی روشن به دست داشتم و آنرا روی یک صندوق گذاشتم تا بخوابم. در اتاق نیمه باز بود و صندوق نزدیک در بود. در حالیکه لخت می‌شدم به تختخواب خود با عشقی بزرگ و آرزوی خوابیدن نگاه می‌کردم. ناگهان شمع خاموش شد. و صدای نفس زدن و گامهای سبک کسی را در اتاق خود شنیدم، ولی بیشتر از آن خواب‌آلود بودم که بترسم. به خواب سنگینی فرو رفتم. در حالت خواب صدائی، صدای او، آه، همسرم! همسر بیچاره‌ام! به من گفت: «لام! آیا خوب شام خوردی؟» و صدای او کاملاً نزدیک من بود و چهره‌اش نیز و آن بدن نازنین‌اش!»

۴۱

در آن روزها، شاه فیلیپ، با خوردن شیرینی زیاد، بیشتر از همیشه غرق در افسردگی بود. او کلاوسن زنده‌ی خود را که جعبه‌ای بود پر از گربه‌هایی که سرهای آن‌ها از سوراخ‌های گرد جعبه از روی کلیدها بیرون می‌آمد هر بار که شاه روی یک کلید پیانو می‌زد، آن کلید هم، به نوبه‌ی خود، با یک نیزه کوچک بر سر گربه‌ای فرود می‌آمد و حیوان به سبب دردی که می‌کشید میو میو می‌کرد و می‌نالید. اما فیلیپ هیچ نمی‌خندید. او همواره در اندیشه خود جستجو می‌کرد چگونه میتواند بر الیزابت ملکه بزرگ پیروز شود و ماری استوارت را بجای او بر تخت انگلستان بنشاند. با این هدف به پاپ نیازمند و وام دار نامه نوشته بود.

پاپ پاسخ داده بود که با کمال میل برای این اقدام، ظروف مقدس معابد و گنجهای واتیکان را خواهد فروخت. اما فیلیپ هیچ نمی‌خندید[۱]. ریدلفی[۲]، محبوب ملکه ماری، که امیدوار بود، پس از رهائی، همسر

۱ـ فیلیپ دوم چند بار برای کشتن الیزابت اول و به تخت نشاندن ماری استوارت، دسیسه‌چینی کرد.

۲ـ ریدلفی ندیم و محرم اسرار ماری استوارت که ایتالیایی بود.

ماری استوارت[1] و شاه انگلستان شود برای دیدار شاه آمد تا با او برای کشتن الیزابت دسیسه چینی کند.

اما او خیلی پرحرف بود، همانطور که شاه این مطلب را نوشته بود و همه با صدای بلند نقشه‌ی او را در بازار آنورس گفته بودند توطئه کشتن الیزابت به جایی نرسید. و فیلیپ هیچ نمی‌خندید. کمی بعد پس از فرمانهای شاه، دوک خونخوار چهار آدمکش را به انگلستان فرستاده بود. آنها فقط موفق شدند که به دار آویخته شوند! و فیلیپ هیچ نمی‌خندید. و بدین گونه خداوند، جاه‌طلبی این خون آشام را نقش بر آب می‌کرد که در پی آن بود که پسر ماری استوارت را بدزدد و به جای او با پاپ بر انگلستان سلطنت کند. و آن آدمکش که انگلیس آباد و مقتدر را می‌دید خشمگین می‌شد. چشمهای کم فروغ خود را از سمت انگلیس برنمی‌داشت و در پی آن بود که چگونه الیزابت را شکست دهد برای اینکه پس از آن بر دنیا سلطنت کند اصلاح‌گرایان و بویژه ثروتمندان را کشتار کند و از دارائی‌های قربانیان ارث ببرد.

اما او هیچ نمی‌خندید.

و برای او موش؛ و موشهای صحرائی را در یک جعبه‌ی آهنی با دیوارهای بلند می‌آوردند که از یک طرف باز می‌شد؛ و او ته جعبه را روی آتش سوزانی قرار می‌داد و از دیدن و شنیدن جست و خیز، فریاد، ناله و مرگ جانوران بیچاره شادمانی خود را به دست می‌آورد.

اما او هیچ نمی‌خندید. سپس با رنگ پریده و دستهای لرزان، به آغوش

۱ـ ماری استوارت ملکه اسکاتلند که کالونیستها او را از پادشاهی خلع کردند و پس از ۲۰ سال زندانی بودن به قتل رسید.

مادام اِبولی می‌رفت، آتش شهوت روشن شده با مشعل ستمگری خود را فرو می‌نشاند. و او هیچ نمی‌خندید.و مادام ابولی نه با عشق بلکه از ترس او را در آغوش می‌گرفت.

۴۲

هوا گرم بود؛ از دریای آرام هیچ گونه بادی نمی‌وزید. درختان کانال ناحیه‌ی دام جنبش اندکی داشتند. زنجره‌ها در میان چمن‌ها بودند و مردان کلیسا و صومعه‌ها در جستجوی محصول برداشت شده و گرفتن یک سیزدهم سهم کشیشان و راهبان بودند. از آسمان آبی، پر حرارت و ژرف، خورشید گرما می‌ریخت و طبیعت زیر پرتو او چون دختری برهنه و زیبا و از حال رفته از نوازش عاشق خود، به خواب می‌رفت. ماهیهای کپور، در آب کانال به دور خود می‌چرخیدند و جست و خیز می‌کردند برای قاپ زدن مگسهائی که هم‌چون دیگ، وزوز می‌کردند؛ در حالی که پرستوها با بدن کشیده و بال‌های بزرگ، بر سر طعمه با آنها رقابت می‌کردند. از زمین، بخاری گرم به هوا برمی‌خاست که در نور و در پرتو روشنایی موج می‌زد. دربان کلیسای دام از بالای برج بلند به وسیله یک ناقوس ترک خورده که چون دیگچه صدا می‌کرد رسیدن نیمروز و زمان خوردن غذا را اعلام می‌کرد برای روستاییانی که به کار چیدن علف مشغول بودند زنها در دستهای خود که به شکل قیف درآورده بودند فریاد

PersianPDF.com

می‌کشیدند و شوهران و برادران خود را با نام صدا می‌کردند! هانس، پی‌یر، ژوز، و از روی پرچین‌ها کلاه سرخ آنها دیده می‌شد. از دوردست، چشمهای لام و اولن‌شپیگل، به برج بلند، چهارگوش و سترگ نتردام دوخته شد و لام گفت: «پسرم! تلخکامی‌ها و عشق تو در آنجاست!» اما اولن‌شپیگل هیچ پاسخی به او نداد.

لام گفت: «به زودی، من خانه‌ی قدیمی و شاید همسرم را خواهم دید!» ولی اولن‌شپیگل هیچ پاسخی به او نداد. لام گفت: «ای مرد چوبین که دلت از سنگ است؛ پس هیچ چیز ترا تکان نمی‌دهد، نه نزدیک شدن به جاهائی که دوران کودکیت را در آن جاها گذرانده‌ای و نه روانهای عزیز آن دو شهید کلاوس و سوئتکین بیجان؟ آخر چگونه تو نه اندوهگینی و نه شادمان! چه کسی دل ترا این گونه بی‌عاطفه کرده است؟ پریشانی و بی‌قراری مرا ببین که چگونه شکم مرا به تکان وا می‌دارد؛ مرا ببین...»

لام به اولن‌شپیگل نگاه کرد و او را با سر رنگ پریده و خم شده و لبهای لرزان دید که بدون اینکه حرفی بزند اشک می‌ریخت. او خاموش شد. و بدین گونه آن دو تا دام بدون اینکه چیزی بگویند راه پیمودند و از راه خیابان ارون وارد شهر شدند و بواسطه گرمای هوا هیچ کس را ندیدند. سگها با زبان آویخته، در گوشه‌ای خوابیده، بر آستانه درها خمیازه می‌کشیدند. لام و اولن‌شپیگل از مقابل ساختمان انجمن شهر می‌گذشتند روبروی جائی که کلاوس را سوزانده بودند لبهای اولن‌شپیگل بیشتر به لرزه درآمد و اشک‌های او خشک شد. همین که به جلو خانه کلاوس رسیدند که زغال فروش دیگری در آن سکونت داشت، اولن‌شپیگل به درون خانه رفت و به صاحبخانه گفت: «آیا مرا می‌شناسی؟ می‌خواهم در

اینجا کمی استراحت کنم!» زغال فروش پاسخ داد: «ترا می‌شناسم! تو پسر آن مرد کشته شده هستی. به هر جائی از این خانه که دلت می‌خواهد برو!» اولن‌شپیگل نخست به آشپزخانه سپس به اتاق کلاوس و سوئتکین رفت و در آنجا اشک ریخت. وقتی که پایین آمد زغال فروش به او گفت: «اینک نان و پنیر و آبجو. اگر گرسنه‌ای بخور؛ اگر تشنه‌ای بنوش!» اولن‌شپیگل با دست اشاره کرد که نه گرسنه است و نه تشنه! پس با لام که پاهایش را از روی خرش آویزان کرده بود و خود افسار خر را بدست داشت به راه افتاد.

به خانه کاتلین رسیدند، خرهای خود را بستند و وارد خانه شدند. هنگام غذا خوردن بود. روی میز خوراک لوبیای سبز مخلوط با باقلاهای درشت سفید دیده می‌شد. کاتلین غذا می‌خورد؛ نل ایستاده بود و آماده شده بود تا در بشقاب کاتلین از چاشنی آمیخته با سرکه که تازه از روی اجاق برداشته بود بریزد. وقتی که اولن‌شپیگل وارد خانه شد نل چنان غافلگیر شد که ظرف چاشنی را با تمام محتویات آن در بشقاب کاتلین برگرداند و کاتلین در حالیکه سرش را تکان می‌داد با قاشق خود از میان چاشنی، باقلاها را جستجو می‌کرد و بر پیشانی خود می‌کوبید و چون زنی دیوانه می‌گفت: «آتش را بردارید! سرم می‌سوزد!» بوی سرکه لام را بر سر اشتها آورد.

اولن‌شپیگل با وجود اندوه بزرگش، ایستاده بود و لبخندزنان و عاشقانه به نل نگاه می‌کرد. و نل بدون اینکه چیزی بگوید بازوانش را به گردن او آویخت! او هم انگار دیوانه شده بود! گریه می‌کرد، می‌خندید و از شادی بزرگ و شیرین خود سرخ شده بود. او فقط می‌گفت: «تیل! تیل!»

اولن‌شپیگل با شادی او را نگاه می‌کرد؛ سپس نل او را رها کرد و کمی دورتر از او ایستاد، شادمانه او را تماشا می‌کرد و از آنجا دوباره خود را بروی او می‌انداخت و بازوان خود را به گردن او می‌آویخت و این کار چند بار تکرار شد. اولن‌شپیگل نل را با خوشحالی نگه داشته بود و نمی‌توانست از او جدا شود تا اینکه نل بروی یک صندلی افتاد خسته و گوئی که از هوش رفته و بدون شرم می‌گفت: «تیل! تیل! عشق من، پس تو برگشتی!» لام بر آستانه در ایستاده بود؛ وقتی که نل آرام شد گفت: «این دوست من است. او به همراهی من همسرش را جستجو می‌کند.»

نل در حالیکه با لام حرف می‌زد گفت: «ترا می‌شناسم. خانه‌ی تو در خیابان ارون است. تو به دنبال همسرت می‌گردی، من او را در شهر بروژ دیده‌ام، در حالیکه با پاکدامنی و پارسائی زندگی می‌کرد. از او پرسیدم چرا او چنین ستمگرانه از خانه‌ی خود گریخته است؟ او پاسخ داد: «خواست مقدس خداوند و توبه مقدس چنین بود من نمی‌توانم از این به بعد با او زندگی کنم!» لام از شنیدن این سخنان اندوهگین شد و به باقلای مخلوط با سرکه نگاه کرد. و چکاوک‌ها نغمه سر داده در آسمان و طبیعت بی‌حال به پرواز درمی‌آمدند و خود را در معرض نوازش پرتو خورشید قرار می‌دادند. و کاتلین از اطراف ظرف با قاشق خود باقلاهای سفید و لوبیاهای سبز و چاشنی را برمی‌داشت.

۴۳

در این روزها، دختری پانزده ساله تنها در نیمروز، از راه تپه‌های کنار دریا از هیست به کنوک رفت. هیچ کس برای او ترسی نداشت زیرا همه می‌دانستند که گرگ، و ارواح خبیثه‌ی ملعون فقط شبها گاز می‌گیرند. او در کیف کوچکش چهل و هشت سکه نقره که معادل چهار فلورن طلا بود داشت مادرش توریا پیترسون ساکن هیست، بدنبال فروش چیزی بدهکار بود و باید به دایی‌اش که ساکن کنوک بود پرداخت می‌شد. دخترک که نامش بتکین بود در حالی که بهترین زیورآلات خود را به همراه داشت شادمان به راه افتاده بود. شب هنگام، مادرش نگران از اینکه او برنگشته بود با این اندیشه که در خانه دایی‌اش خوابیده به خود اطمینان داد. روز بعد ماهیگیرانی که با یک قایق پر از ماهی از دریا برگشته بودند. قایق خود را به ساحل کشیدند و ماهیها را به ارابه‌ها بردند تا اینکه آنها را در بازار ماهی هیست حراج کنند. آنان از راهی که پر از گوش‌ماهی بود بالا رفتند و در تپه‌های کنار دریا، دخترکی لخت شده و برهنه را دیدند که پیراهنش را ربوده بودند و خونش در اطراف پخش شده بود. در حالی که نزدیک

می‌شدند بر آن گردن بیچاره‌ی شکسته‌اش نشانه‌هائی از دندانهای دراز و تیز دیدند. او بر پشت افتاده، با چشمهای باز، آسمان را نگاه می‌کرد و دهانش نیز گوئی برای فریاد زدن مرگ باز بود. در حالی که جسد دخترک را در بالاپوشی پیچیدند، اور ا به هیست به انجمن شهر بردند. در آن جا به زودی صاحب‌منصبان و جراح سلمانی گردآمدند. جراح سلمانی اعلام کرد که نشانه‌های این دندانهای دراز بر گردن دخترک هم‌چون جای دندانهای گرگی نیست که در طبیعت دیده می‌شود بلکه از گرگی شریر و جهنمی است و باید به درگاه خداوند دعا کرد تا سرزمین فلاندر را از شر او ایمن گرداند. در همه‌ی بخش‌ها از جمله در دام، هیست و کنوک دستور خواندن دعاها و نماز داده شد. و مردم در کلیساها جمع شده و زمزمه‌ی دعا را سردادند. در کلیسای هیست جائی که جسد دختر را به نمایش گذاشته بودند مردان و زنان که گردن خونین و پاره شده او را می‌دیدند ناله و زاری می‌کردند و مادرش در کلیسا فقط می‌گفت: «من می‌خواهم به سوی آن گرگ بروم و او را با دندانهایم بکشم!» و زنها، گریه‌کنان، او را تشویق به این کار می‌کردند و بعضی‌ها می‌گفتند: «تو هم دیگر بر نخواهی گشت!» و او با شوهرش و دو برادرش که کاملاً مسلح شده بودند به جستجوی گرگ در ساحل دریا، در تپه‌های کنار دریا و در دره رفت، اما چیزی پیدا نکرد. شوهرش ناچار شد او را به خانه برگرداند زیرا به سبب سرمای شبانه تب کرده بود. مردها شب نزدیک او مراقب بودند و برای صید بعدی تور می‌بافتند. مقام قضائی شهر دام با بررسی اینکه گرگ حیوانی است خونخوار ولی مرده‌ها را لخت نمی‌کند گفت که این گرگ بدون شک به وسیله عده‌ای از دزدها که در تپه‌های کنار دریا پرسه

می‌زنند دنبال می‌شود تا بهره‌ی شریرانه خود را به دست آورند. بنابراین او با ناقوس خود مردم را احضار کرد که همگی مجهز به سلاح کامل و چماق‌ها بدوند تمام گداها و ژنده‌پوشان را دستگیر کرده و آنها را جستجو کنند تا ببینند که در کیف‌های آنها کارولوی طلا یا بر تن آنها تکه‌ای از لباسهای قربانیان دیده می‌شود یا نه؟ پس از آن گدایان و ژنده‌پوشان سالم و تندرست برای کار رایگان به کشتی‌های باری پادشاه فرستاده شوند. پیران و معلولان آنها را نیز آزاد بگذارند. از این کار هم نتیجه‌ای حاصل نشد. اولن‌شپیگل نزد مقام قضائی رفت و به او گفت: «می‌خواهم گرگ خونخوار را بکشم!» مقام قضائی پرسید: «چه کسی چنین جرأتی به تو داده است؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «خاکسترهائی که بر سینه من می‌کوبند! به من اجازه بدهید که در کارگاه آهنگری شهرداری کار کنم.» مقام قضائی گفت: «این اجازه را داری!» اولن‌شپیگل بدون اینکه از نقشه‌ی خود به هیچ زن و مردی از اهالی دام کلمه‌ای حرف بزند به کارگاه آهنگری شهر رفت و در آنجا مخفیانه یک ابزار بزرگ و زیبای به تله انداختن حیوانات وحشی را ساخت.

اولن‌شپیگل فردای آن روز، شنبه، روز مورد علاقه گرگ خونخوار، در حالی که نامه‌ای از مقام قضائی برای کشیش هیست حمل می‌کرد و تله حیوان‌گیری را زیر بالاپوش داشت و مسلح به یک تیر و کمان و کارد بسیار تیزی بود، رفت، در حالیکه به اهالی دام می‌گفت: «من به شکار گاکی می‌روم و از پرزها و کرکهای آن بالش‌هائی برای خانم قاضی درست خواهم کرد!» در حالی که به سوی هیست راه می‌رفت به کنار دریا رسید، دریای متلاطم را با موجهای بزرگش دید که پیش می‌رفت و پس می‌آمد و

چون تندر می‌غرید. بادی که از انگلیس در حال وزیدن بود در طنابهای کشتی‌های به گل نشسته زوزه می‌کشید. یک ماهیگیر به او گفت: «این باد لعنتی ما را از بین برد دیشب دریا آرام بود، اما با طلوع خورشید، ناگهان توفانی شد و نتوانستیم برای صید برویم!» اولن‌شپیگل شادمان شد و مطمئن گردید به این ترتیب شب هنگام اگر لازم باشد کمک خواهد داشت. در هیست، او به خانه‌ی کشیش رفت و نامه‌ی مقام قضائی را به او داد. کشیش به او گفت: «تو شجاع هستی با اینهمه شب هنگام هیچکس تنها در تپه‌های کنار دریا عبور نمی‌کند، مگر اینکه گاز گرفته شده و رها شده و مرده روی شنها یافت شود. کارگران سد و دیگر کارگران جز به صورت گروهی به آنجا نمی‌روند. شب فرا می‌رسد. آیا می‌شنوی که گرگ خونخوار در دره زوزه می‌کشد؟ باز هم او خواهد آمد هم‌چون شب گذشته، تا در گورستان تمام شب زوزه‌ی وحشتناکش را سر دهد. خدا با تو باد، فرزندم! اما به آنجا نرو!» و کشیش بر خود صلیب کشید.

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «خاکسترها بر قلب من به تپش درآمده‌اند.»

کشیش گفت: «حالا که تو اینقدر در خواسته خود جسارت داری می‌خواهم به تو کمک کنم!» اولن‌شپیگل گفت: «آقای کشیش! شما بزرگواری بسیاری نسبت به من و نسبت به این سرزمین غم‌زده می‌کنید اگر نزد توریا بروید مادر آن دخترک بیچاره و به دو برادر او بگوئید که گرگ در این نزدیکی است و من منتظرم تا او را بکشم!»

کشیش گفت: «اگر تو نمی‌دانی که باید در کدام راه کمین کنی، بدانکه باید در راهی که به گورستان منتهی می‌شود، بین دو پرچین گل طاووسی جابگیری. چون دو نفر مرد در آنجا نخواهند توانست در کنار هم راه

بروند.»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «به همانجا خواهم رفت. اما شما آقای کشیش دلاور و یاری دهندهٔ آزادی، مادر آن دختر و شوهرش و برادرانش را بخواهید و به آنها فرمان بدهید که اسلحه بردارند و پیش از اعلام منع عبور و مرور در کلیسا باشند. اگر از من صدای مرغ دریایی شنیده شد یعنی اینکه گرگ خونخوار را دیده‌ام و باید که ناقوس را به صدا درآورند و به کمک من بیایند. اما اگر چند مرد دلاور دیگر هم باشند؟...»

کشیش گفت: «پسرم! مرد پر دل و جرأتی در اینجا نیست. ماهیگیران از گرگ خونخوار بیشتر از طاعون و مرگ می‌ترسند. اما تو هم به آنجا نرو!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «خاکسترها بر قلب من به تپش درآمده‌اند!»

کشیش آنگاه گفت: «آنچه تو گفتی و خواستی انجام خواهم داد. برکت بر تو باد! آیا گرسنه و تشنه نیستی؟»

اولن‌شپیگل گفت: «هم گرسنه‌ام و هم تشنه!»

کشیش به او آبجو و نان و پنیر داد. اولن‌شپیگل نوشید، خورد و رفت. در حالی که راه می‌رفت و به بالا نگاه می‌کرد، پدرش کلاوس را در کنار خداوند در آسمان در جائی که ماه می‌تابید، دید. او به دریا و به ابرها می‌نگریست و صفیر باد توفانی را که از انگلستان می‌وزید می‌شنید. او می‌گفت: «افسوس! ای ابرهای سیاهی که با شتاب می‌گذرید، هم‌چون انتقام باشید که قاتل را دنبال می‌کند. ای دریای در حال غرش، ای آسمان که هم‌چون دهانه‌ی دوزخ سیاه شده‌ای! ای امواجی که کف آتشین را روی آب تیره روان می‌سازید و شما حیوانات آتشین بی‌شمار، گاوها،

گوسفندها، اسبها که با ناشکیبایی و خشم به جنبش درمی‌آیید. روی امواج، می‌غلتید، یا در هوا برمی‌خیزید و باران درخشان را استفراغ می‌کنید، ای دریای سیاه سیاه، ای آسمان سیاه از سوگ، بیائید همراه من با گرگ خونخوار، آن قاتل شرور دختران بجنگید. و تو ای بادی که شکوه‌کنان در جگن تپه‌های کنار دریا و بر طناب کشتی‌ها زوزه می‌کشی، تو صدای قربانیانی هستی که فریاد انتقام آنها نزد خداوند برخاسته که در این کار کمک و یاور من باشی!» و او به میان دره فرود آمد در حالیکه روی ستونهای طبیعی‌اش تکان می‌خورد چنانکه گوئی سرش از زیادی خوردن باده در اختیار او نیست و روی معده‌اش سنگین از کلم و سوءهاضمه است. و در حالی که بریده بریده آواز می‌خواند و تلوتلو می‌خورد دهان دره می‌کرد، آب دهان بر زمین می‌ریخت، توقف می‌کرد، و تظاهر می‌کرد که استفراغ می‌کند ولی به راستی چشمهای خود را برای بررسی هرچه پیرامون اوست باز کرده بود، تا اینکه ناگهان زوزه تیزی را شنید، ایستاد و وانمود کرد هم‌چون یک سگ استفراغ می‌کند. در نور مهتاب شکل دراز یک گرگ را دید که به سوی گورستان می‌رفت. تلوتلو خوران دوباره، به کوره راه کشیده شد و میان دو پرچین گل طاووسی رفت. در آنجا با تظاهر به اینکه بر زمین می‌افتد، تله‌ای را که ساخته بود در جائی قرار داد که سر راه گرگ بود، تیر و کمان خود را آماده کرد و به ده قدمی رفت و حالت مردی مست را به خود گرفت، و تظاهر کرد به لرزیدن، سکسکه کردن و آب از دهان جاری ساختن، ولی به راستی با دقت بسیار هوش خود را به کار گرفته و چشمها و گوشهای خود را کاملاً باز کرده بود. او چیزی نمی‌دید جز ابرهای سیاه که هم‌چون دیوانگان در آسمان می‌دویدند و

یک شکل بزرگ چاق و کوتاه سیاه که به سوی او می‌آمد؛ او چیزی نمی‌شنید، جز صدای شکوه‌آمیز باد و دریای غرش‌گر هم‌چون تندر و راه پر از گوش‌ماهی که زیر یک پای سنگین و جست و خیزکننده ناله می‌کرد.

در حالی که وانمود می‌کرد که می‌خواهد بنشیند، هم‌چون آدم سیاه مست خود را بر زمین انداخت و تف کرد. سپس صدای جرینگ جرینگ را در دو گامی خود شنید بعد صدای به کار افتادن تله و ناله‌ی یک مرد بلند شد. اولن‌شپیگل گفت: «گرگ خونخوار پاهای جلویش در تله افتاده است. زوزه‌کشان برمی‌خیزد، تله را تکان می‌دهد، می‌خواهد بدود، اما نمی‌تواند بگریزد. پس با تیرکمان خود تیری به پای او زد و گفت: «حالا او زخمی شد و افتاد.» سپس صدای یک مرغ دریائی را از خود در آورد. ناگهان ناقوس کلیسا به صدا درآمد، صدای تیز یک پسربچه در روستا بلند شد: «آی مردمی که خوابیده‌اید، بیدار شوید. گرگ خونخوار گرفتار شد!» اولن‌شپیگل گفت: «ای خدای بزرگ!»

توریا، مادر بتکین، لانسائم، شوهرش، ژوزو میشل، برادرانش با فانوسهایشان نخستین کسانی بودند که به آنجا رسیدند. آنها پرسیدند: «او گرفتار شد؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «او را بر جاده ببینید!» آنها گفتند: «ای خدای بزرگ!» و علامت صلیب رسم کردند. اولن‌شپیگل پرسید: «چه کسی ناقوس را به صدا درمی‌آورد؟» لانسائم پاسخ داد: «او پسر بزرگ من است؛ پسر کوچکتر در روستا می‌دود و در خانه‌ها را می‌زند و همه را آگاه می‌کند که گرگ گرفتار شده است. برکت بر تو باد!»

اولن‌شپیگل گفت: «خاکستر کلاوس بر سینه‌ی من می‌تپد!»

ناگهان گرگ خونخوار به حرف درآمد و گفت: «به من رحم کنید! رحم

کـنید! اولن‌شـپیگل!» آنـها در حـالیکه هـمه عـلامت صـلیب بـر خـود می‌کشیدند گفتند: «گرگ حرف زد. او اهریمن است و نام اولن‌شپیگل را هم می‌داند!»

صدا گفت: «رحم کنید! رحم کنید! بگوئید صدای آن ناقوس را خـفه کنند! ناقوس برای مردگان نواخته میشود. رحم کـنید! مـن گـرگ نـیستم! مچ‌هایم را این تله سوراخ کرد؛ من پیرم و خونریزی دارم! این چه صدای گوشخراش بچه‌گانه‌ای است که روستا را بـیدار مـی‌کند؟ رحـم کـنید!» اولن‌شپیگل با شور و حرارت گفت: «این صدا قبلاً بگـوش مـن خـورده است. تو همان ماهی‌فروش هستی، قاتل کلاوس، ای خون‌آشام دختر کان بیچاره! پدران و مـادران هـیچ تـرس نـداشـته بـاشید! ایـن هـمان رئـیس ماهی‌فروش‌هاست که مادر من سوئتکین را از درد و شکنجه کشت!» و با یکدست گردن او را از زیر چانه گرفت و با دست دیگر کاردش را بیرون آورد. اما توریا، مادر بتکین، او را از حمله به در تله افتاده بازداشت و فریاد زد: «او را زنده نگـهدار!» امـا خـودش مـوهای سـفید او را مشت مشت می‌کند و با ناخنهایش چهره‌ی او را پاره می‌کرد و از انـدوهی تـلخ زوزه می‌کشید. گرگ خونخوار که دستهایش در تله گیر افتاده بود، جست و خیز می‌کرد به سبب درد شدیدی که داشت می‌گفت: «رحم کنید! این زن را از من دور سازید! من دو کارولو میدهم. آن ناقوس‌ها را بشکنید! این بچه‌ها که فریاد می‌زنند کجا هستند؟» توریا فریاد می‌زد:

«او را زنده بگذارید! او باید مکافات کارهای خـود را بـبیند! صـدای ناقوس مرگ، برای تو است، ای آدمکش! در آتش اندک، با گازانبر سوزان. او را زنده نگهدارید! او باید کیفر ببیند!» تـوریا در هـمین حـال، از روی

جاده، انبری با دسته‌های دراز را برداشت و آنرا در نور مشعل نگاه کرد، در بین دو صفحه آهنی آن دید که لوزی‌هایی به شکل برابانسون به گونه‌ی عمیقی حک شده است ولی افزون بر آن، انبرآهنی به یک پوزه آهنی، با دندانهای دراز و تیز مجهز بود. زمانی که گیره انبر را باز کرد، مانند پوزه یک سگ شکاری شد. توریا وقتی که گیره را برداشت آنرا باز و بسته کرد و صدای آهن را از آن در آورد، از شدت خشم چون دیوانگان شد و در حالیکه دندانهایش را بهم می‌سائید چون آدم در حال مرگ خرخر می‌کرد، به سبب رنج تلخ خود ناله می‌کرد و تشنه انتقام گرفتن بود. و همان گیره را به بازوان، پاها و همه جای بدن مردگرفتار وصل می‌کرد و به ویژه گردن او را جستجو می‌کرد و هر بار که جائی از بدن او را گاز می‌گرفت می‌گفت: «آیا همین طور با همین دندانهای آهنی بتکین را گاز گرفتی؟ او باید کیفر ببیند! جانت به درآید قاتل! خدا عادل است! ناقوس مردگان! بتکین مرا برای انتقام گرفتن از تو صدا می‌زند! آیا این دندانها را حس می‌کنی؟ این دهان خداست!» و او را بدون وقفه و بدون ترحم گاز می‌گرفت و وقتی که نمی‌توانست گاز بگیرد با گیره او را می‌زد و به سبب اشتیاق بسیار برای انتقامجوئی او را نمی‌کشت. مرد زندانی فریاد می‌زد: «مرا ببخشید. اولن‌شپیگل! با کارد مرا بزن تا زود بمیرم! این زن را از من دور کن! آن ناقوس‌های مرگ را بشکن! آن بچه‌ها را که فریاد می‌کشند خفه کن!» و توریا هم‌چنان باگیره او را گاز می‌گرفت تا آنجا که مردی پیر دلش برای او سوخت و گیره را از دستهای زن گرفت. اما توریا بر صورت گرگ دوزخی آب دهان می‌انداخت و موهای او را می‌کند و می‌گفت: «تو جزایت را خواهی دید، با آتش ملایم بر میله‌های سوزان! چشمانت را با ناخن در می‌آورم!» در همین زمان تمام ماهی‌گیران و روستائیان و زنان هیست بر اثر

سر و صدائی که بلند شده بود و معلوم شد که گرگ خونخوار اهریمن نیست بلکه یک مرد است به آن سو می‌دویدند برخی با خود فانوس یا مشعلی فروزان آورده بودند و همه فریاد می‌زدند «دزد آدمکش! طلاهائی را که از قربانیان بیچاره دزدیده‌ای کجا مخفی کردی؟ همه را باید پس بدهی!» ماهی‌فروش می‌گفت: «من پولی ندارم؛ رحم کنید!» و زنها سنگ و شن به سوی او پرتاب می‌کردند.

توریا فریاد می‌زد: «او به جزایش می‌رسد! او به کیفرش می‌رسد!»

ماهی فروش ناله می‌کرد: «رحم کنید! من غرق در خون شده‌ام. رحم کنید!»

توریا می‌گفت: «خون تو، برای کیفر دیدن باقی خواهد ماند. به زخم‌هایش مرهم بزنید. با آتش ملایم سوخته خواهد شد، با دست بریده، با میله‌های سوزان او به کیفر می‌رسد! او به کیفر می‌رسد!» می‌خواست ماهی‌فروش را بزند؛ که بیهوش شد و چون مردگان بر روی شن‌ها افتاد؛ و همانجا گذاشته شد تا به حال آمد. در همین زمان، اولن‌شپیگل تله را از دستهای ماهی‌فروش به درآورد و دید که سه انگشت دست راست او کم است. اولن‌شپیگل گفت او را محکم ببندید و در سبد ماهی قرار دهند. مردان، زنان و بچه‌ها هر یک به نوبه‌ی خود سبد را حمل می‌کردند و به سوی دام راه می‌پیمودند تا به دنبال اجرای عدالت بروند. برخی مشعل و فانوس به دست داشتند. و ماهی فروش همواره می‌گفت: «ناقوس‌ها را بشکنید! بچه‌هائی را که فریاد می‌زنند خفه کنید!» و توریا می‌گفت: «او کیفر خواهد دید، با آتش ملایم، با میله‌های سوزان، کیفر خواهد دید!» بعد هر دو نفر آنها خاموش شدند. اولن‌شپیگل دیگر جز نفس نفس زدن توریا و صدای گامهای سنگین مردان بر شنها و غرش

چون تندر دریا صدائی نشنید. با قلبی پر از اندوه، به ابرهائی که در آسمان چون دیوانگان می‌دویدند نگاه می‌کرد و به دریائی که در آن گوسفندهائی آتشین در نور مشعل‌ها و فانوس‌ها دیده می‌شد و به چهره‌ی رنگ پریده ماهی فروش که با چشمانی ستمگر به او نگاه می‌کرد.

و خاکسترها بر سینه او به تپش درآمده بودند. مدت چهار ساعت تا دام راه پیمودند. در آنجا نیز مردم که قبلاً آگاه شده بودند گرد آمده بودند. همه می‌خواستند ماهی‌فروش را ببینند، آنها گروه دستگیر کننده ماهی‌فروش را دنبال کرده و فریاد می‌زدند، آواز می‌خواندند، می‌رقصیدند و می‌گفتند: «گرگ دوزخی گرفتار شد! او گرفتار است، ای قاتل! برکت بر اولن‌شپیگل باد! زندگی برادر ما اولن‌شپیگل دراز باد!»

و این مانند یک شورش همگانی بود.

وقتی که آنان از جلو خانه‌ی مقام قضائی می‌گذشتند او بر اثر سر و صدا بیرون آمد و به اولن‌شپیگل گفت: «تو پیروز شدی؛ برکت بر تو باد!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «خاکستر کلاوس، بر قلب من می‌تپد»

قاضی آن‌گاه گفت: «نیمی از دارائی این آدمکش به تو خواهد رسید!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «آن را به خانواده‌ی قربانیان بدهید!»

لام و نل هم رسیدند. نل در حالی که از خوشحالی می‌خندید و اشکها می‌ریخت، دوست خود اولن‌شپیگل را می‌بوسید، لام در حالی که به سنگینی می‌جهید و بر شکم اولن‌شپیگل می‌زد می‌گفت: «این دلاورمرد، صادق و وفادار؛ رفیق دوست داشتنی من است: شما مانند او را ندارید ای مردان سرزمین پهناور!»

اما ماهی‌گیران می‌خندیدند و او را مسخره می‌کردند.

۴۴

ناقوس موسوم به بورژاستورم، فردای آن روز به صدا درآمد برای فراخواندن قاضی‌ها، رؤسا و منشی‌های دادگاه به وی‌یرشار روی چهار نیمکت بر روی چمن، زیر درخت عدالت، که زیزفون زیبائی بود. همه پیرامون آنجا را اهالی بخش اشغال کرده بودند. هنگام بازجوئی، ماهی‌فروش نخواست به چیزی اعتراف کند، حتی وقتی که سه انگشت بریده شده او را توسط سربازی آورده و نشان دادند که از دست راست او قطع شده بود. او فقط می‌گفت:

ـ من بیچاره و پیرم. بخشش داشته باشید!»

اما مردم بخش او را هو کرده می‌گفتند: «تو پیر گرگی هستی که بچه‌ها را می‌کشی؛ هیچ بخششی بر او روا نیست، آقایان قضات!» زنها می‌گفتند: «با آن چشمهای بی‌عاطفه‌ات به ما نگاه نکن، تو یک مردی نه یک ابلیس: ما از تو هیچ ترسی نداریم. حیوان ستمگری که از آن گربه‌ای که جوجه‌های مرغکان را در آشیانه آنها می‌خورد ترسوتری! تو دخترکان بیچاره‌ای را کشتی که می‌خواستند زندگی نیکو و قشنگی را شروع کنند.»

توریا فریاد زد: «او باید با آتش بر میله‌های سوزان کیفر شود!»

و با وجود حضور گروهبانهای بخش، زنهائی که بچه داشتند پسرها را تحریک می‌کردند که به ماهی‌فروش سنگ پرتاب کنند. بچه‌ها هم با کمال علاقه سنگ می‌انداختند، هر بار او را هو می‌کردند که به آنها نگاه کند و پیوسته فریاد می‌زدند: «ای خون‌آشام! بمیر! بمیر!» و توریا هم پیوسته فریاد می‌زد: «او به کیفر می‌رسد با آتش بر میله‌های سوزان، به کیفر می‌رسد.» و مردم بخش می‌غریدند. زنها بین خود می‌گفتند: «ببینید که با وجود گرمای خورشید درخشان در آسمان او چگونه از سرما می‌لرزد و موهای سفید و چهره‌اش را که بوسیله توریا پاره پاره شده آفتاب گرم می‌کند؟»

ـ «او از درد به خود می‌لرزد!»

ـ «این عدالت خدایی است؟»

ـ او با حالتی ترحم‌انگیز ایستاده است!

ـ ببینید دستهای آدمکش را که از جلو بسته شده و به سبب زخم‌های تله خونریزی می‌کند!

توریا فریاد می‌زد: «او باید به کیفر برسد! او باید به کیفر برسد!»

ماهی‌فروش به گونه‌ای رقت‌انگیز می‌گفت: «من آدم بیچاره‌ای هستم. مرا رها کنید!»

و هر کس، حتی قضات، که حرف‌هایش را می‌شنیدند او را مسخره می‌کردند. او وانمود می‌کرد که اشک می‌ریزد و می‌خواست مردم را متأثر کند و زنان می‌خندیدند. با در نظر گرفتن مدارک کافی ماهی‌فروش محکوم شد که بر روی نیمکت شکنجه قرارگیرد تا اینکه اعتراف کند که

چگونه قربانیان را کشته است، چیزهائی را که از قربانیان غارت کرده در کجاست؟ و مخفی‌گاه طلاهایش کجاست؟ در حالی که در اتاق شکنجه بود پاپوش‌های چرمی خیلی تنگ و تازه را به پاهایش کردند و قاضی از او پرسید چگونه شیطان چنین نقشه‌ها و طراحی‌های سیاه جنایتکارانه‌ای را در او دمیده که اینقدر نفرت‌انگیزند؟ او پاسخ داد: «من خود شیطانم، سرشت طبیعی من شیطانی است. در کودکی، با ظاهری زشت، در ورزش‌های جسمانی ناشی بودم و به سبب سادگی، به وسیله هر کس گرفتار شدم و بارها کتک خوردم. نه پسرها و نه دخترها به من رحم نمی‌کردند. در جوانی هم هیچکس حتی با پرداخت پول مرا نمی‌خواست. بنابراین کینه‌ی سختی نسبت به موجودی که از زنان پدید می‌آمد در من پیدا شد. به همین سبب بود که کلاوس را لو دادم چون او را همه دوست داشتند. من فقط پول را دوست داشتم، که معشوقه سفید و زرین من شد؛ با کشته شدن کلاوس من بهره بردم و لذت یافتم. سپس، لازم شد بیش از پیش که هم‌چون گرگ زندگی کنم و در رؤیای گاز گرفتن به سر می‌بردم. در حالی که از برابان می‌گذشتم، در آنجا گیره‌هائی را که در آن سرزمین ساخته می‌شد دیدم و اندیشیدم که یکی از آن گیره‌ها برای من پوزه آهنی خوبی خواهد شد. چرا گلوی شما را نگرفتم، شما ببرهای شرور دیگری هستید، که جست و خیز می‌کنید برای شکنجه دادن به یک پیرمرد. با شادی بسیار شما را گاز می‌گیرم که از شادی گاز گرفتن سرباز و دخترک برایم بیشتر بود. زیرا وقتی که دخترک را دیدم، آن ملوسک روی شنها در آفتاب خوابیده و کیف پول را بین دو دست خود نگه داشته بود. من به او عشق می‌ورزیدم و افسوس می‌خوردم. اما چون خود را خیلی پیر

حس می‌کردم و می‌دانستم که نمی‌توانم کاری بکنم او را گاز می‌گرفتم...»
قاضی از او پرسید که در کجا مسکن دارد؟ ماهی‌فروش پاسخ داد: «در رامسکاپل؛ از آنجا به بلانکن برگ و هیست می‌رفتم و تاکنوک را می‌دیدم. یکشنبه‌ها و روزهای جشن سالانه من به شیوه‌ی مردم برابان با دستگاهی که می‌بینید شیرینی درست می‌کردم این دستگاه را همواره مرتب و روغن زده نگه می‌داشتم و این شیرینی تازه در سرزمین‌های بیگانه خیلی خوب مورد توجه قرار گرفت. اگر میخواهید بیشتر در این باره بدانید و اینکه چگونه کسی نتوانست مرا بشناسد بشما خواهم گفت که روزها من چهره‌ی خود را آرایش می‌کردم و موهای خود را به رنگ حنایی در می‌آوردم. اما درباره پوست گرگ من که شما با انگشت ستمگر خود آنرا نشان می‌دهید و می‌پرسید، به شما خواهم گفت، به شما ترسوها که آن از دو گرگ کشته شده به وسیله‌ی من در جنگل راوشوت و مالْدِگِم به دست آمد. فقط لازم بود برای پوشاندن خود آنها را به هم بدوزم. آنرا در صندوقی در تپه‌های هیست مخفی کردم، هم‌چنین لباس‌های دزدیده شده توسط من برای اینکه بعدها در یک فرصت مناسب فروخته شود در آنجا پنهان شده‌اند!» قاضی گفت: «او را از آتش دور کنید!» جلاد دستور را اجرا کرد. قاضی باز هم گفت: «طلاهای تو کجاست؟» ماهی‌فروش پاسخ داد: «شاه هرگز سهمی از طلای من نخواهد داشت!» قاضی گفت: «او را خیلی نزدیک به مشعل‌های سوزان ببرید! او را به آتش نزدیک کنید!» جلاد همان کار را کرد و ماهی‌فروش فریاد کشید: «نمی‌خواهم چیزی بگویم خیلی حرف زدم. شما مرا خواهید سوزاند. من که جادوگر نیستم، چرا مرا نزدیک آتش می‌برید؟ پاهای من از زور آتش به خون‌ریزی

افتاده‌اند. چیزی نخواهم گفت! حالا مرا چرا اینقدر به آتش نزدیک می‌کنید؟ آنها خونریزی می‌کنند. من که به شما گفتم. آنها خونریزی می‌کنند! این پاپوشها هم‌چون پوتین‌هائی از آهن تفته هستند. طلای من؟ هه، خوب! تنها دوست من در این دنیا آنست... مرا از آتش دور کنید! آن در زیرزمین خانه‌ام در رامسکاپل است در یک جعبه... آنرا برای من بگذارید؛ رحم کنید و ببخشید، آقایان قضات! جلاد لعنتی! مشعل‌ها را کنار بزن! بیشتر می‌سوزم... طلایم در جعبه‌ای دوجداره است، در پشم پیچیده، تا اینکه اگر آنرا تکان دادند صدائی از آن بلند نشود؛ حالا که همه چیز را گفتم؛ مرا کنار ببرید.» وقتی که او را از جلو آتش کنار بردند شریرانه لبخند زد. قاضی از او پرسید که چرا لبخند می‌زند؟ پاسخ داد: «این از شادی رهائی از آتش بود.» قاضی گفت: «هیچ کس از تو نخواست که بگذاری تا قالب گیره‌ی دندان دار ترا ببیند؟» ماهی‌فروش پاسخ داد: «همه این گیره و قالب را شبیه قالب‌های دیگر می‌دیدند جز اینکه بوسیله من سوراخ‌هائی در آن ایجاد شده که در آن‌ها دندانهای آهنی را قرار می‌دادم و سحرگاهان، آنها را برمی‌داشتم؛ روستائیان، شیرینی‌های مرا از دیگر فروشندگان بیشتر دوست داشتند و نام آنرا گذاشته بودند ـ شیرینی دگمه‌ای برابان چون به سبب برداشتن دندانها، جاهای خالی آنها شکل‌های کوچکی می‌ساختند شبیه نیم‌کره و دگمه.» قاضی پرسید: «چه وقت قربانیان بیچاره را گاز می‌گرفتی؟» پاسخ داد: «در شب و در روز. در روز، در تپه‌های کنار دریا و راههای اصلی پرسه می‌زدم و گیره قالب خود را حمل می‌کردم و کمین می‌کردم، به ویژه شنبه‌ها، روز بازار بزرگ بروژ. اگر می‌دیدم که روستائی اندوهگین می‌گذرد، به او کاری نداشتم زیرا

می‌دانستم که ناراحتی او از کیف خالی‌اش ناشی می‌شود؛ اما اگر کسی را می‌دیدم که شادمان می‌گذرد، در کنار او راه می‌رفتم و هنگامی که او هیچ انتظاری نداشت با قالب گردن او را می‌گرفتم و کیف او را می‌ربودم. و این کار تنها در تپه‌های ساحلی صورت نمی‌گرفت بلکه در تمام کوره راهها و راههای سرزمین انجام می‌شد.»

قاضی آنگاه گفت: «توبه کن و به درگاه خدا دعا کن!» اما ماهی‌فروش کفرگویان گفت: «این خودِ خداست که می‌خواست انجام دهم آنچه را که از من برمی‌آید! این کارها را برخلاف میل خود و برانگیخته شده از اراده‌ی طبیعت کرده‌ام! ببرهای شرور! شما مرا ناعادلانه مجازات می‌کنید. اما مرا نسوزانید... این کارها برخلاف میل من بود؛ رحم کنید! من پیرم و بیچاره: من با این زخم‌ها خواهم مرد؛ مرا نسوزانید!» آنگاه او را به ویرشار آوردند زیر درخت زیزفون، تا اینکه حکم خود را در جلو مردم بخش که گردآمده بودند بشنود. او محکوم شد به عنوان آدمکش وحشتناک دزد و کفرگو که زبانش با آهن تفته سوراخ شود، مچ راستش قطع شود، و بتدریج در آتش سوزانده شود در میدان شهرداری تا مرگ او دریابد.

و توریا فریاد می‌زد:

«این دادگزی است! کیفر او همین است!» و مردم فریاد می‌زدند: «زندگی مردان قانون دراز باد!» او را به زندان برگرداندند و در آنجا به او گوشت و شراب دادند. او شادمان شد و می‌گفت که تاکنون گوشت و شراب نخورده و ننوشیده است! اما چون شاه، از دارائی او ارث می‌برد، می‌تواند آخرین غذای او را بدهد! و به تلخی می‌خندید. فردای آن روز،

در سپیده دم، همین که او را برای کیفر دادن آوردند تا اولن‌شپیگل را دید که جلو جایگاه آتش‌سوزی ایستاده است، فریاد برآورد در حالیکه او را با انگشت نشان می‌داد: «این که آنجا ایستاده، قاتل پیران اوست بایستی مثل من بمیرد؛ او مرا ده سال پیش در کانال دام انداخت چون پدرش را لو داده بودم. من در این مورد چون یک رعیت وفادار به پادشاه کاتولیک خدمت می‌کردم!» ناقوسهای نتردام برای مردگان به صدا درآمد. او به اولن‌شپیگل می‌گفت: «این ناقوسها برای تو هم به صدا در خواهند آمد. تو به دار آویخته خواهی شد، زیرا تو قاتلی!»

مردم همگی فریاد زدند: «ماهیگیر دروغ می‌گوید! این جلاد آدمکش دروغ می‌گوید!» و توریا، چون دیوانگان، سنگی بر پیشانی او زد که مجروحش ساخت و فریاد زد: «اگر تو در آب غرق شده بودی، دیگر برای گاز گرفتن زنده نمی‌ماندی، که هم‌چون خون‌آشام، خون دخترک بیچاره‌ی مرا بیاشامی!»

اولن‌شپیگل یک کلمه هم حرف نزد. لام گفت: «... آیا کسی او را دیده است که ماهی‌فروش را به آب انداخته باشد؟» اولن‌شپیگل پاسخی نداد.

مردم فریاد زدند: «نه! نه! آن جلاد دروغ می‌گوید!»

ماهی‌فروش فریاد زد: «نه! من دروغ نمی‌گویم. او مرا در کانال انداخت، در حالی که به او التماس می‌کردم که مرا ببخشد، با چه زحمتی توانستم به کمک یک قایق بزرگ که به کناره کانال بسته شده بود خود را از آب بیرون بکشم. خیس شده و لرزان، به زحمت توانستم راه خانه غم‌انگیزم را پیدا کنم؛ دچار تب شدم، کسی را نداشتم که از من مراقبت کند و گمان داشتم که خواهم مرد!» لام گفت: «تو دروغ می‌گوئی! کسی او

را ندیده است!» توریا فریاد زد: «نه! هیچ کس او را ندیده است! این جلاد را آتش بزنید! قبل از مرگ هم می‌خواهد بیگناهی را قربانی کند، او را بسوزانید تا به کیفر برسد! او دروغ می‌گوید. اولن‌شپیگل! اگر تو او را در کانال انداخته‌ای، اقرار نکن! هیچ شاهدی وجود ندارد! او باید بتدریج سوزانده شود بر میله‌های سوزان تا به کیفر برسد!»

قاضی از اولن‌شپیگل پرسید: «آیا تو می‌خواستی او را بکشی؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «من لو دهنده کلاوس را به آب افکندم. خاکسترهای پدرم بر سینه‌ی من به تپش درآمده‌اند!» ماهی‌فروش گفت: «او اقرار کرد. او هم خواهد مرد! چوبه‌ی دار کجاست تا آن را ببینم؟ جلاد با شمشیر عدالت کجاست؟ ناقوسهای مرگ برای تو بصدا در می‌آیند ای ولگرد، قاتل پیران!»

اولن‌شپیگل گفت: «من ترا در آب انداختم تا بمیری! خاکسترها بر سینه من به تپش در می‌آیند!»

و در میان جمعیت، زنان می‌گفتند: «چرا تو اقرار کردی، اولن‌شپیگل کسی ترا ندیده بود؛ اکنون تو هم خواهی مرد!»

و زندانی می‌خندید، از شادی کین‌توزانه‌ای به هوا می‌جست، بازوهای بسته و خون‌آلودش را تکان می‌داد.

و می‌گفت: «او خواهد مرد! او از زمین به دوزخ خواهد رفت، طناب برگردن، هم‌چون افراد بی‌ارزش، دزد، ولگرد: او خواهد مرد، خدا عادل است!»

قاضی گفت: «او نخواهد مرد. پس از ده سال، نمی‌توان قاتل را در سرزمین فلاندر مجازات کرد اولن‌شپیگل عمل بدی را انجام داده است،

اما به واسطه‌ی عشق فرزندی!

اولن‌شپیگل برای آنچه کرده است مورد بازپرسی قرار نخواهد گرفت!»

جمعیت گفتند: «زنده‌باد قانون!» ناقوسهای نوتردام نوای مردگان را سر دادند. و زندانی دندانهایش را به هم می‌سایید، سرش را به زیر افکند و نخستین قطره اشک از چشم او جاری شد. مچ او را بریدند و زبان او را با آهن تفته سوراخ کردند و زنده زنده در آتش در حضور قاضی‌های بخش سوزاندند. در حال مرگ، فریاد زد: «شاه هرگز بر پول من دست نخواهد یافت! من دروغ گفتم:... ببرهای شرور، من باز خواهم آمد و شما را گاز خواهم گرفت!»

و توریا فریاد می‌کشید: «او به کیفر رسید! او به کیفر خود رسید! بازوان و ساقهایش که در جستجوی قربانی بودند به خود می‌پیچد! بدن آن جلاد دود می‌کند؛ پشم‌های سفیدش، پشم‌های کفتار، بر پوزه رنگ پریده‌اش می‌سوزد. او کیفر کارهای خود را می‌بیند! او کیفر می‌بیند!» و ماهی‌فروش در حالیکه چون گرگی زوزه می‌کشید، مرد.

و نافوس‌های نتردام نوای مرگ سر دادند.

لام و اولن‌شپیگل سوار بر خرهای خود شدند. و نل، ناله‌کنان، نزد کاتلین باقی ماند همانکه پیوسته می‌گفت: «آتش را کنار بزنید! سرم میسوزد! برگرد، هانسک! ملوسک من!»

کتاب چهارم

PersianPDF.com

۱

اولن‌شپیگل و لام در حالی که در هیست روی تپه‌های ساحلی بودند می‌دیدند که از استاند، از بلان‌کن برگ، از کنوک قایق‌های ماهیگیری پر از مردان مسلح می‌رسند و همراه می‌شوند با پابرهنه‌های زلاند، و روی سرشان کلاهی با هلال نقره‌ای دارند با این نوشته: «خدمت به ترک بهتر از خدمت به پاپ است.» اولن‌شپیگل شادمان است، او هم‌چون چکاوک نغمه سر می‌دهد و از هر گوشه با صدای شیپور جنگ خروس پاسخ می‌شنود. قایق‌ها بر آب حرکت می‌کردند یا ماهی می‌گرفتند و ماهی می‌فروختند و در اِمدِن یکی پس از دیگری پهلو می‌گرفتند. اِمْدِنْ[۱] بوسیله گیوم بلوا[۲] تسخیر شده بود که با مأموریت از طرف شاهزاده اورانژ، یک کشتی جنگی تدارک دیده بود. اولن‌شپیگل و لام به امدن آمدند، در حالی که بنا بدستور تِرلُن کشتی‌های پابرهنه‌ها دوباره به دریای شمال برمی‌گشتند. تِرلُن یازده هفته در امدن بود و با تلخی انتظار می‌کشید. او از

۱ـ امدن ـ شهری در آلمان، نزدیک هلند که در آن سال‌ها پایگاه عملیات جنگی پابرهنه‌ها بود.

۲ـ گیوم بلوا یکی از فرماندهان دریایی پابرهنه‌ها که کنت امدن چهارده هفته با کشتی‌هایش در برابر او مقاومت کرد.

کشتی پا بر خاک می‌گذاشت و هم‌چون یک خرس به زنجیر کشیده شده از خاک به کشتی می‌رفت.

اولن‌شپیگل و لام، بر روی اسکله پرسه می‌زدند، نجیب‌زاده‌ای خوش سیما را دیدند که از اندوه چهره‌ای درهم داشت و تلاش می‌کرد با میله‌ای یکی از تخته‌های اسکله را بردارد، چون نمی‌توانست موفق شود، باز هم تلاش می‌کرد که این کار را انجام دهد در حالی که یک سگ، پشت سر او استخوانی را می‌جوید. اولن‌شپیگل به طرف سگ رفت و به او چهره‌ای نشان داد که گوئی می‌خواهد استخوان او را بگیرد. سگ می‌غرید؛ اولن‌شپیگل به کارش ادامه داد سگ سر و صدای بسیاری به راه انداخت. آن مرد سرش را برگرداند و به اولن‌شپیگل گفت: «چرا این سگ بیچاره را آزار می‌دهی؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «شما چرا آن تخته را آزار می‌دهی آقا؟»

آن مرد گفت: «این موضوع با کاری که تو می‌کنی یکی نیست؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «تفاوت زیادی ندارند! اگر این سگ، به استخوان خود علاقمند است و می‌خواهد آنرا حفظ کند، این تخته هم اسکله را نگه داشته و می‌خواهد آنجا بماند و این مسلماً در همان حد است که مردانی چون ما پیرامون یک سگ بچرخیم وقتی که مردانی چون شما دور یک تخته می‌چرخند!» لام پشت سر اولن‌شپیگل قرار گرفته بود و جرأت حرف زدن را نداشت.

آن نجیب‌زاده پرسید: «تو که هستی؟»

اولن‌شپیگل گفت: «من تیل اولن‌شپیگل هستم، پسر کلاوس، که به خاطر عقیده‌اش در میان شعله‌های آتش سوزانده شد!»

و او هم‌چون چکاوک نغمه سر داد و آن نجیب‌زاده هم صدای خروس درآورد.

نجیب‌زاده گفت: «من دریاسالار ترلن هستم. از من چه میخواهی؟» اولن‌شپیگل ماجراهایش را برای او نقل کرد و پانصد کارولو را که با خود داشت به او داد.

ترلن در حالی که با انگشت لام را نشان می‌داد پرسید: «این مرد تنومند کیست؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «او دوست و همراه من است. او می‌خواهد مانند من، روی کشتی شما با صدای فشنگ تفنگ، نغمه آزادی رهائی سرزمین نیاکان را سردهد!»

ترلن گفت: «شما هر دو نفر دلاورید. شما در کشتی جنگی من خواهید بود!»

در آن هنگام ماه فوریه بود باد تند بود، همه‌جا را یخ گرفته بود. پس از سه هفته، انتظار رنج‌آور، ترلن امدن را با اعتراض ترک کرد و در اندیشه آن بود که به تکزل وارد شود. از راه «ولی» می‌رود اما ناگزیر می‌شود که به وی‌یرینگن وارد شود، جائی که کشتی او به وسیله یخ‌ها محاصره شد. و بزودی پیرامون آنها مناظری شادی‌بخش به وجود آمد؛ سورتمه سوارها و اسکیت‌بازان همه در لباس‌های مخمل، زنان اسکیت‌باز با کت‌ها و دامن‌های زیبای زر دوزی شده، مروارید دوزی شده، با رنگهای تند، لاجوردی پسربچه‌ها و دختربچه‌ها می‌رفتند، می‌آمدند، سر می‌خوردند، می‌خندیدند و پشت سر هم ردیف می‌شدند یا دو به دو گروه گروه، ترانه‌ی عشق بر روی یخ می‌خواندند یا برای خوردن و آشامیدن می‌رفتند در دکه‌هائی که با پرچم‌ها زینت داده شده بودند، از مشروبها، پرتقال‌ها،

انجیرها، ماهی‌ها، تخم مرغ‌ها، سبزیهای گرم که در سرکه انداخته بودند و کلوچه‌ها در حالی که در پیرامون آن‌ها سورتمه‌ها و سورتمه‌های بادبان‌دار یخ را زیر مهمیزهای خود به ناله در می‌آوردند. لام در حالی که زنش را می‌جست هم‌چون مردان و زنان ساده شادان، روی یخها با اسکیت پرسه می‌زد اما اغلب بر زمین می‌افتاد. در همین زمان اولن‌شپیگل، برای رفع تشنگی و گرسنگی به مسافرخانه کوچکی در روی اسکلهٔ جائی که غذای روزانه‌اش را با مبلغ کمی تأمین می‌کرد می‌رفت و با خانم مهماندار پیرگپ می‌زد. یکروز یکشنبه، حدود ساعت نه، به آنجا وارد شد و خواست که به او شام بدهند. به خانم ظریفی که برای خدمت به او آمد گفت: «خانم لطیف و نو شده! آن چین و چروک‌های قدیمی را چه کردی؟ دهانت پر از دندانهای سپید و جوانست، و لبهایت به سرخی گیلاس‌ها شده‌اند. آیا این مهربانی و لبخند شیطانی که بر لب داری برای من است؟»

او گفت: «نخیر! چه غذائی باید به تو داد؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «خود ترا!»

زن گفت: «برای آدم ناچیزی مثل تو، زیاد است؛ آیا تو گوشت دیگری نمی‌خواهی؟»

اولن‌شپیگل هیچ نگفت. زن گفت: «آن مرد زیبا، خوش‌رفتار و تنومند که می‌بینم بیشتر اوقات در کنار توست او را چه کرده‌ای؟»

ـ «لام؟»

ـ «با او چه کرده‌ای؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «او می‌خورد، در دکه‌ها، تخم‌مرغهای سفت، مارماهی‌های دودی، ماهی‌های شور، و هر چه را که دندانگیر باشد! همه

این کارها را برای پیدا کردن همسرش می‌کند. آیا تو مال من نمی‌شوی، ملوسک؟ پنجاه فلورن می‌خواهی؟ گردن‌بند طلا می‌خواهی؟» اما زن بر خود صلیب کشید و گفت: «من هرگز فروشی و دست یافتنی نیستم!» او گفت: «تو هیچ کس را دوست نداری؟» زن گفت: «من ترا مانند همنوع خود دوست دارم؛ اما قبل از هر کس حضرت مسیح و مریم باکره را دوست دارم که به من دستور داده‌اند زندگی پرهیزکارانه‌ای داشته باشم. وظایف سخت و سنگینی است اما خدا کمک می‌کند به ما زنان بیچاره. با وجود این کسانی هستند که شکست می‌خورند. آن دوست چاق تو، آیا سرحال است؟»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «او وقتی که می‌خورد سرحال است و اگر دهانش نجنبد اندوهگین است و همواره در اندیشه فرو می‌رود. آیا تو شادمانی یا اندوهگین؟»

زن گفت: «ما زن هستیم! بردگانی برای آنان که به ما فرمان می‌دهند!»

اولن‌شپیگل گفت: «ماه؟»

زن گفت: «بلی!»

اولن‌شپیگل گفت: «می‌روم به لام بگویم که برای دیدنت بیاید!»

زن گفت: «هرگز این کار را نکن! او اشک خواهد ریخت و من هم‌چون او!»

اولن‌شپیگل پرسید: «آیا تو همسر او را دیده‌ای؟» زن در حالیکه که آه می‌کشید گفت: «او با مردش مرتکب گناه شد و محکوم شده است به یک کیفر سخت. او می‌داند که لام برای پیروزی کفر به دریا می‌رود و این موضوع سختی است برای اندیشیدن در یک قلب کاتولیک، اگر مورد

حمله قرار گرفت از او دفاع کن! اگر مجروح شد از او مراقبت کن! همسرش به من دستور داد که از تو این چیزها را تقاضا کنم!»

اولن‌شپیگل گفت: «لام برادر و دوست من است!»

زن گفت: «آه! چه می‌شد که شما به پله‌های کلیسای مقدس مادر ما حضرت مریم پشت نمی‌کردید؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «مادری که بچه‌های خود را می‌خورد!» و از آنجا رفت.

یکروز صبح در ماه مارس، بادی که تند می‌وزید باز هم بر ضخامت یخ‌ها می‌افزود و کشتی ترلن نمی‌توانست حرکت کند. ملوانان و سربازان کشتی جشن بپا کرده و با سورتمه‌ها و اسکیت‌ها خوش بودند. اولن‌شپیگل در مسافرخانه بود و آن زن ظریف و زیبا هم‌چون دیوانگان شکوه‌گرانه به او می‌گفت: «لام بیچاره! اولن‌شپیگل بیچاره!»

اولن‌شپیگل پرسید: «چرا ناله می‌کنی؟»

زن گفت: «افسوس! افسوس که شما به نماز مس اعتقاد ندارید! وگرنه شما به بهشت می‌رفتید، من هم در این دنیا می‌توانستم سبب نجات شما شوم!» اولن‌شپیگل او را می‌دید که به طرف در می‌رود و به دقت به صداهای پشت در گوش می‌دهد پس به او گفت: «آیا می‌خواهی صدای ریزش برف را بشنوی؟» زن گفت: «نه!»

ـ آیا می‌خواهی صدای زوزه باد را گوش کنی؟

ـ نه!

ـ آیا به صدای شادمانه‌ای که در میخانه همسایه از ملوانان شجاع بلند است گوش میدهی؟

زن گفت: «مرگ چون یک دزد بی‌سر و صدا می‌آید!»

اولن‌شپیگل گفت: «مرگ؟ منظورت را نمی‌فهمم، بازگرد و حرف بزن!»

ـ آنها در اینجا هستند!»

ـ چه کسانی؟

ـ چه کسانی؟ سربازان سیمونسن رول[1]، که دارند می‌رسند، به نام دوک، تا بر شما حمله کنند، رفتار خوب آنها با شما مانند آن است که شما را چون گاو برای کشتن ببرند!» و در حالیکه به پهنای صورت اشک می‌ریخت گفت: «آه! چرا زودتر از این خبر آگاه نشدم؟» اولن‌شپیگل گفت: «گریه نکن و داد نزن! همینجا بمان!» زن گفت: «مرا لو ندهی؟» اولن‌شپیگل از مسافرخانه بیرون رفت، دوید، به تمام دکه‌ها و میکده‌ها رفت و در گوش ملوانها و سربازان این کلمات را گفت: «اسپانیائیها می‌رسند!» همه به سوی کشتی‌ها دویدند و با شتاب بسیار تمام آنچه را که برای نبرد لازم بود تدارک دیدند و در انتظار دشمن ماندند. اولن‌شپیگل به لام گفت: «آیا آن زن قشنگ را که روی اسکله ایستاده با پیراهن سیاه حاشیه‌دوزی شده از نوارهای ارغوانی و چهره‌ی خود را زیر بالاپوش سفیدش مخفی می‌کند می‌بینی؟» لام پاسخ داد: «همه زنها برای من یکی هستند. سردم است و میخواهم بخوابم!» و او سرش را در شال خود پیچید. به این ترتیب هم‌چون مردی ناشنوا شد.

اولن‌شپیگل آنگاه زن را شناخت و از کشتی با فریاد به او گفت: «آیا می‌خواهی همراه ما باشی؟»

زن گفت: «تا درون گور! اما توان آن را ندارم...»

۱ـ فرمانده نیروی دریایی اسپانیا در دریای شمال

اولن‌شپیگل گفت: «خوب خواهد شد. با وجود این خوب فکر کن! وقتی که بلبل در جنگل می‌ماند، خوشبخت است و نغمه سر می‌دهد؛ ولی اگر جنگل را ترک کند و با بالهای ظریفش در بادهای دریای بزرگ خطر کند، بالهایش خواهد شکست و خواهد مرد!»

زن گفت: «من در خانه‌ام آواز خواندم، و در خارج خانه هم آواز خواهم خواند اگر بتوانم!» سپس در حالی که به کشتی نزدیک می‌شد گفت: «بگیر! این معجون برای تو و برای دوست تو که خوابیده است آنگاه که باید بیدار باشد!» و او دور شد در حالی که می‌گفت «لام! لام! خدا ترا از بدیها نگاهدارد و تندرست برگردی!» و چهره‌اش را آشکار کرد. لام فریاد زد: «همسرم! همسرم!» و می‌خواست روی یخ‌ها بپرد. زن گفت: «همسر وفادار تو!» و با گامهای بلند دوید و دور شد. لام می‌خواست از روی پل بروی یخها بپرد. اما سربازی مانع شد و با گرفتن شالش، او را نگهداشت. او فریادزد، گریه کرد، التماس کرد که به او اجازه دهند تا برود. اما افسر کشتی به او گفت: «اگر کشتی را ترک کنی به دار آویخته خواهی شد!» لام می‌خواست دوباره خود را روی یخها بیندازد، اما پابرهنه‌ای پیر او را نگهداشت در حالیکه به او می‌گفت: «تخته‌ی سکو خیس است و تو پاهایت را به خطر خواهی انداخت.» لام بر زمین افتاد در حالیکه اشک می‌ریخت و پیوسته می‌گفت: «همسرم! همسرم! بگذارید تا نزد همسرم بروم!»

اولن‌شپیگل گفت: «او را باز هم خواهی دید. او ترا دوست دارد، اما خدا را بیشتر از تو دوست دارد!» لام فریاد زد: «آن اهریمن متعصب! اگر خدا را بیشتر از من دوست دارد چرا آنطور قشنگ و دلپذیر خود را بمن

نشان می‌دهد؟ و اگر مرا دوست دارد چرا تنهایم می‌گذارد؟»

اولن‌شپیگل پرسید: «آیا تو می‌توانی ژرفای چاه را ببینی؟»

لام می‌گفت: «افسوس! من بزودی خواهم مرد!»

و او بر روی پل کشتی، رنگ پریده و پریشان باقی ماند.

در همین زمان، مردان سیمونسن رول با نیروی توپخانه رسیدند. آنها بروی کشتی آتش گشودند که پاسخ آنان داده شد. و گلوله‌های توپ آنها یخهای پیرامون را درهم شکست و طرفهای شب بارانی ولرم بارید. باد از طرف مغرب می‌وزید. دریا زیر یخ‌ها متلاطم بود و آنها را در تکه‌های بزرگ از جا می‌کند، تکه‌هائی دیده می‌شدند که بلند می‌شدند، و می‌افتادند در حالی که به هم می‌خوردند و یکی پس از دیگری روی آب حرکت می‌کردند و برای کشتی خطر ایجاد می‌کردند. زمانی که سپیده دم ابرهای شبانه را پراکنده می‌ساخت کشتی بادبانهای خود را هم‌چون پرنده آزادی می‌گشود و بسوی دریای آزاد براه می‌افتاد.

در آنجا به ناوگان عالیجناب لومِیْ دولامارک[1] فرمانده ناوگان هلند و زلاند و فرمانده کل، ملحق می‌شدند. که یک فانوس بر دکل کشتی خود حمل می‌کرد، اولن‌شپیگل گفت: «آنجا را نگاه کن، پسرم! این یکی ترا هرگز نخواهد بخشید اگر بخواهی به زور کشتی را ترک کنی! آیا صدای او را که چون تندر می‌غرد می‌شنوی؟ می‌بینی که در آن قد و قامت بلندش چه اندازه بزرگ و نیرومند است؟ دستهای درازش را در چنگال‌های خمیده‌اش ببین! چشمهای گرد هم‌چون عقاب و سردش را ببین و آن ریش

۱ـ کنت دولامارک گیوم درباری معروف هلندی که به پابرهنه‌ها پیوست و یکی از فرماندهان دریایی آنان شد.

دراز نوک تیزش که او رها کرده تا بلند شود و تا تمام کشیش‌ها و روحانیون را به انتقام مرگ دوکنت به دار نیاویزد آنرا کوتاه نخواهد کرد! آن هولناک و ستمگر را ببین اگر به ناله و زاری ادامه دهی و پیوسته فریاد بکشی همسرم! او ترا به دار خواهد آویخت!» لام پاسخ داد: «پسرم! کسی که برگردن کتان لطیف دارد برای دیگری از طناب دار می‌گوید» اولن‌شپیگل گفت: «تو نخستین کسی هستی که طناب را خواهی دید، این آرزوی دوستانه‌ی من است!» لام پاسخ داد: «من ترا بر چوبه‌ی دار کشیده خواهم دید، دراز به اندازه‌ای که زبان زهرآگینت از دهان بیرون افتد!»

و هر دو در دل خود می‌خندیدند. در آن روز کشتی ترلن، یک کشتی بازرگانی را که جیوه و گرد طلا و شراب و ادویه حمل کرد تصرف کرد. کشتی را از همه چیز، از مردان و غنائم چنان خالی کردند که استخوان گاوی زیر دندان شیرخالی شود[1]. در آن زمان دوک دستور داد که مردم هلند مالیات ستمگرانه و هولناکی را بپردازند. همه‌ی مردم مجبور شدند که از فروش دارائی‌های منقول و غیرمنقول خود از هر ده هزار فلورن هزار فلورن بپردازند. و این مالیاتی دائمی شد تمام تاجران و فروشندگان مجبور شدند یکدهم بهای فروش خود را به شاه بپردازند. و در میان مردم گفته می‌شد که کالاها اگر در یک هفته ده بار فروخته شود شاه همه را برده است.

و بدینگونه تجارت و صنعت بسوی انهدام و مرگ کشیده شد.

و پابرهنه‌ها بریل را گرفتند. بهترین کناره برای کشتی‌های جنگی که به آن «باغ آزادی» نام دادند.

۱ـ پابرهنه‌ها گاهی به راهزنی دریایی می‌پرداختند و کالاهای اسپانیایی‌ها را تصرف می‌کردند.

۲

در روزهای اول ماه مه، در یک روز آفتابی، کشتی با غرور بر روی امواج حرکت کرد. اولن‌شپیگل آواز می‌خواند:

خاکسترها روی قلب من به تپش درآمده‌اند
جلادان سر رسیدند و درهم کوبیده شدند
به وسیله خنجرها، آتش و نیروی شمشیر.
و کیفر جاسوسی پست خود را دیدند.
آنجا که عشق و ایمان سرشت شیرین بود
خبرچینی و بدگمانی را پایه‌ریزی کردند
باشد که دژخیمان در هم کوبیده شوند
طبل جنگ را بنوازید!

زنده باد پابرهنه‌ها!
«بریل»[1] را تصرف کردیم.

۱ـ شهر بریل در آوریل ۱۵۷۲ تسخیر شد و سبب آغاز قیام در شهرهای ساحلی شد.

و «فلسینگ»[۱] را که کلید «اسکو» است،
خداوند خوب! «کامپ ویر»[۲] هم تسخیر شد،
جائی که توپخانه‌ی «زلاند» بود.
ما توپ، باروت و گلوله‌ی توپ داریم،
گلوله‌های آهنی و گلوله‌های چدنی.
خدا با ماست، چه کسی علیه ماست؟
طبل جنگ و افتخار را بنوازید

زنده باد پابرهنه‌ها! طبل جنگ را بنوازید!
شمشیر کشیده شده است، دلهای ما استوار باد.
بازوان ما سخت باد، شمشیر کشیده شده است.
دهدهی[۳] به جهنم رفت! ورشکستگی کامل!
مرگ بر جلاد، طناب دار برای غاصب،
مردم بر شاه پیمان‌شکن شوریده‌اند.
شمشیرها کشیده شده‌اند برای حقوق ما
برای خانه‌های ما، زنان ما و بچه‌های ما.
شمشیرها از نیام به در آمده‌اند، طبل را بنوازید!

دلهای ما سخت است، بازوان ما استوار.
دهدهی به جهنم رفت، وعده‌ی عفو نیز
طبل جنگ را بنوازید! طبل را بنوازید!

۱ـ فلسینگ بندری بر مصب رود شلدی در آوریل ۱۵۷۲ تسخیر شد.
۲ـ کامپ ویر در ماه مه ۱۵۷۲ تسخیر شد و ماهیگیران دروازه‌های شهر را به روی پابرهنه‌ها گشودند.
۳ـ منظور مالیات ده درصد است.

اولن‌شپیگل گفت: «بلی! یاران و دوستان! بلی! آنان در آنورس جلو شورای شهر، یک چوبه‌ی دار درخشان بر پا کرده‌اند که آنرا با پارچه‌های سرخ رنگ پوشانده‌اند؛ دوک چون شاه در آنجا بر تخت خود در میان سربازان مزدور و پیک‌هایش نشسته، می‌خواهد از سر مهر لبخند بزند اما اخم تندی بر چهره می‌نشاند! طبل جنگ را بنوازید!

«یک بخشش و یک عفو عمومی[1] عطا شده است؛ خاموش باشید؛ زره زرین او در آفتاب برق می‌زند، فرمانده کل در کنار سایبان سوار بر اسب است؛ اینک جارچی با نقاره‌زنهایش؛ او می‌خواند: «این عفوی است برای تمام کسانی که خطائی نکرده‌اند؛ دیگران با سنگدلی مجازات خواهند شد!»

گوش کنید دوستان! او فرمان داده شده را می‌خواند، مجازات شورشیان برای آنان که مالیات ده درصد و بیست درصد را نپردازند!»

و اولن‌شپیگل به آواز خواند:

ای دوک! آیا صدای مردم را می‌شنوی،
همهمه همگانی را؟ این دریاست که می‌خروشد
در زمان امواج متلاطم.
پول گرفتن بس است، خونریزی بس است،
ویرانی بس است! طبل را بنوازید!
شمشیر از نیام درآمده است. طبل سوگ را بنوازید!

۱ـ دوک آلب در ژوئن ۱۵۷۰ فرمان عفو عمومی صادر کرد که بیشتر تشریفاتی بود و شامل بسیاری از مهاجرین و واعظان و مبارزان پابرهنه‌ها نمی‌شد.

این چنگ محکمی است بر جراحت خونین،
دزدی پس از قتل. پس تو بایستی این کار را بکنی
طلای ما را با خون ما می‌آمیزی برای اینکه بنوشی؟
ما بر حسب وظیفه پیش می‌رفتیم، صادقانه
با اعلیحضرت شاه، اعلیحضرت پیمان‌شکن است
ما از سوگند خود آزاد هستیم. طبل جنگ را بنوازید!

دوک آلب، دوک خونخوار
ببین این دکانها و دکه‌های بسته شده را
ببین این آبجو سازان را، نانوایان را، خوار و بار فروشان را
که چیزی نمی‌فروشند تا پولی به تو نپردازند.
چه کسی بتو سلام خواهد داد وقتی که می‌گذری؟
هیچکس. حس می‌کنی، هم‌چون یک مه طاعون،
نفرت و تحقیر پیرامونت را گرفته است؟

سرزمین زیبای فلاندر
سرزمین شادمان برابان
هم‌چون گورستانها اندوه زایند
آنجا، جائی که قبلاً در زمان آزادی
صدای ویولون‌ها بلند بود، نی‌ها نوا سر می‌دادند
در سکوت و در مرگ فرو رفته‌اند
طبل جنگ را بنوازید.

بجای چهره‌های شادان
باده‌نوشان و نوای عشق سردهندگان
چهره‌های زرد و رنگ پریده هستند.
کسانی که انتظار می‌کشند در حالی که تسلیم شده‌اند
به ضربه‌ی شمشیر بی‌عدالتی.
طبل جنگ را بنوازید.
دیگر صدایی از میکده‌ها برنمی‌خیزد
صدای شاد بهم خوردن لیوانها،
و نه صدای خوش دختران
که در کوچه‌ها با هم آواز می‌خواندند.
و برابان و فلاندر، سرزمین‌های شادی،
سرزمین اشک‌ها شده‌اند.
طبل جنگ را بنوازید.

سرزمین پدران، رنج‌کش دوست داشتنی
زیر پای آدمکشان هرگز سر خود را خم نکن
ای زنبورهای کارگر، گروه گروه بچرخید
روی زنبورهای سرخ غارتگر اسپانیولی.
ای نعش‌های زنان و دختران زنده بگور شده
نزد مسیح فریاد برآورید: انتقام!

ارواح بیچاره، شب هنگام در صحرا پرسه زنید

بسوی خدا فریاد بزنید! بازو برای ضربه زدن، می‌لرزد
شمشیر کشیده‌شده است، دوک، ما دل و روده ترا بیرون می‌ریزیم.
و چون تازیانه بر صورت تو می‌کوبیم.
طبل جنگ را بنوازید. شمشیر از نیام درآمده است
طبل جنگ را بنوازید
زنده باد پابرهنه!

و همه ملوان‌ها و سربازان کشتی اولن‌شپیگل و نیز کشتی‌های دیگر مانند او می‌خواندند:

«شمشیر از نیام درآمده است، زنده باد پابرهنه!»

و صدای آنان هم‌چون تندر آزادی طنین انداز بود.

۳

دنیا در ماه ژانویه بود. ماه بی‌رحمی که گوساله را در شکم گاو ماده، منجمد می‌کرد. برف باریده بود و روی آن را یخ فراگرفته بود. پسربچه‌ها گنجشک‌هائی را که بر روی برف سخت شده بدنبال غذای ناچیزی می‌گشتند با چسب می‌گرفتند و شکار خود را به خانه‌هایشان می‌بردند، بر آسمان خاکستری و صاف، اسکلت‌های درختان که شاخه‌های آنها با بالش‌های برفین پوشیده شده بود بی‌حرکت رها شده بودند، همین طور هم روی خانه‌ها و سر دیوارها جائی که جای پاهای گربه‌ها را که آنها هم روی برف به شکار گنجشک‌ها می‌پرداختند برف گرفته بود. آن سوتر چمنزارهای دور دست با خرمن گیسوی سفید که زمین را در برابر سرمای زمستان نگهداشته بود پنهان شده بودند. دود سیاه از خانه‌ها و کلبه‌ها به آسمان بلند بود، و هیچ صدایی شنیده نمی‌شد.

کاتلین و نل در خانه خود تنها بودند. کاتلین سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «هانسک! دلم به سوی تو کشیده می‌شود. تو باید هفتصد کارولو را به اولن‌شپیگل پسر سوئتکین برگردانی. اگر تو نیازمندی، پس بیا تا

چهره درخشان ترا ببینم. آتش را دور کن، سرم می‌سوزد. افسوس! آن بوسه‌های سرد تو کجا رفتند؟ آن بدن یخ زده تو چه شد، هانسک! عشق من؟» و او کنار پنجره ایستاده بود. ناگهان پیکی که زنگوله به کمر بسته بود در حالیکه با گامهای بلند می‌دوید فریاد می‌زد: «اینک دادستان می‌رسد! دادستان بزرگ دام!»

و پیک به همین ترتیب تا شورای بخش رفت که در آنجا بزرگان و صاحب‌منصب‌های شهر گردآمده بودند. آنگاه در سکوت سنگین، نل صدای نواختن دو شیپور را شنید. تمام اهالی دام از خانه‌های خود بیرون آمدند و تصور می‌کردند این شاه است که با این همه سر و صدا ورود خود را اعلام می‌کند. و کاتلین نیز با نل به جلو در خانه رفتند. آنها از دور سواران خوش‌پوشی را که دسته دسته اسب می‌تاختند دیدند و جلو آنان مانند سواران مردی سوار بود که پیراهنی از مخمل سیاه با خز حاشیه دوزی شده بر تن داشت و نیم تنه‌ای با نوارهای طلائی باریک و چکمه‌هائی از پوست گوساله‌ی وحشی که با خز پوشیده شده بود. زنها دادستان را شناختند. پشت سر او مردانی جوان اسب می‌تاختند که با وجود فرمان شاه فقید، بر لباسهای مخمل خود، نوارها، یراق‌های زرین و سیمین و ابریشمین داشتند. و پیراهن‌های آنان زیر لباسهای رویی، مانند پیراهن قاضی با خز نوار دوزی شده بود. آنان شادمانه اسب می‌تاختند. در حالیکه پرهای بلند شترمرغ که کلاههای دگمه‌دار و نوار دوزی شده آنها را زینت می‌داد، در باد تکان می‌خورد. و به نظر می‌رسید که همه‌ی آنها دوستان و همراهان خوب دادستان هستند، از جمله آقایی تلخ چهره که لباس مخمل سبز با نوارهای طلائی پوشیده و شنل او از مخمل سیاه

بود و نیز بر کلاهش پرهای بلندی نصب شده بود، و بینی او شبیه به منقار کرکس، دهان باریک، موی حنائی، چهره‌ی رنگ پریده و رفتاری مغرورانه داشت.

هنگامی که گروه سواران از جلو خانه کاتلین می‌گذشتند، ناگهان کاتلین پرید و افسار اسب مرد پریده رنگ را گرفت و با شادی دیوانه‌وار فریاد زد:

«هانسک! عشق من، می‌دانستم که تو برمی‌گردی. تو در این لباس‌های مخملین با نوارهای زرین چون خورشیدی که روی برفها می‌تابد زیبایی! آیا هفتصد کارولوی طلا را برایم آورده‌ای؟ آیا باز هم صدای مرغ دریائی را از تو خواهم شنید؟»

دادستان گروه نجبا را متوقف کرد و آقای پریده رنگ گفت:

«این بینوا از من چه می‌خواهد؟»

اما کاتلین که هم‌چنان لگام اسب او را نگهداشته بود گفت: «پرت و پلا نگو! آنقدر در شب‌های آرام برای تو گریه کردم عشق من که بوسه‌های سرد و بدن یخزده‌ای داری! بچه‌ات اینجاست!» و نل را که خشمگین به او نگاه می‌کرد نشان داد، زیرا او تازیانه‌اش را بلند کرده بود تا بر کاتلین بزند، اما کاتلین گریه‌کنان می‌گفت: «آه! آیا به یاد نمی‌آوری؟ به خدمتکارت رحم کن! او را هر جا که می‌خواهی با خودت ببر! آتش را دور کن، هانسک! رحم کن!»

او گفت: «برو گمشو!» و چنان به تندی اسب خود را از جلو کاتلین راند که لگام اسب رها شد و زن بر زمین افتاد، اسب از روی او گذشت و بر پیشانی او زخمی خونین بر جا گذاشت.

دادستان آنگاه به مرد پریده رنگ گفت: «آقا! آیا این زن را می‌شناسید؟»

او پاسخ داد: «او را اصلاً نمی‌شناسم! بدون شک او دیوانه است!» اما نل در حالیکه کاتلین را از زمین بلند می‌کرد گفت: «اگر این زن دیوانه است، من دیوانه نیستم، عالیجناب! این برفی که از آن می‌خورم مرا بکشد و او با انگشتانش برفها را برداشت ـ اگر این مرد مادر من را نمی‌شناسد، اگر این مرد تمام پولهای مادرم را از او نگرفته، اگر او سگ کلاوس را نکشته باشد تا از دیواره‌ی چاه خانه ما هفتصد کارولوئی را که به آن مرد بیچاره تعلق داشت برباید!» کاتلین در حالی که از او خون می‌ریخت و به زانو درآمده بود گریه‌کنان می‌گفت: «هانسک عشق من! هانسک، محبوب من! یک بوسه برای آشتی به من بده؛ ببین چگونه خونم جاری است! پیشانی‌ام سوراخ شده و جانم می‌خواهد به در رود؛ من خیلی زود خواهم مرد؛ دیگر مرا ترک نکن!» سپس در حالیکه آهسته حرف می‌زد گفت: «سابقاً که دوست خود را از روی رشک کشتی، در کنار سدّ.» و او با انگشتش سمت «دودزل» را نشان داد. «تو آن وقتها مرا آنقدر دوست داشتی!» و کاتلین زانوی آن مرد را گرفته بود و نوازش می‌کرد و چکمه او را می‌بوسید.

دادستان پرسید: «آن مرد کشته شده که بود؟» او پاسخ داد: «نمی‌دانم عالیجناب! سخنان این بینوا نباید ما را نگران سازد، حرکت کنیم!» مردم پیرامون آنها گرد آمدند: بزرگان و مردم عادی شهر، کارگران و روستائیان، و به حمایت از کاتلین فریاد می‌زدند: «عالیجناب دادستان! عدالت را اجرا کنید! عدالت!» و دادستان به نل گفت: «خدا و حقیقت را در نظر بگیر و

بگو: مردی که کشته شده چه کسی بود؟» نل در حالیکه آن مرد رنگ پریده را نشان می‌داد به حرف درآمد و گفت: «این مرد هر روز شنبه به باغچه‌ی ما می‌آمد برای اینکه مادر مرا ببیند و پول‌های او را بگیرد. او یکی از دوستان خود را کشته است، که نامش هیلبرت بود در مزرعه «سروائه‌وان دِرویشت» نه آنطور که این دیوانه بی‌گناه تصور می‌کند به خاطر عشق، بلکه به خاطر اینکه به تنهایی هفتصد کارولو را تصاحب کند!» و نل تمام آنچه را که از کاتلین شنیده بود در شبی که پشت سد پنهان شده بود همه را بازگو کرد.

کاتلین می‌گفت: «نل بدجنس است! او از پدرش، هانسک، بدگوئی می‌کند!»

نل گفت: «سوگند می‌خورم که او برای اینکه حضور خود را اعلام کند هم‌چون مرغ دریائی صدا می‌کرد!»

آن مرد گفت: «تو دروغ می‌گوئی!» نل گفت: «آه، نه عالیجناب دادستان و تمام این اشخاص عالی مقام که در اینجا حاضرند خوب می‌بینند که: رنگ تو پریده است نه از سرما بلکه از ترس! چرا دیگر چهره‌ی تو برق نمی‌زند؟ تو آن معجون سحرآمیزی را که به خود می‌مالیدی و چون امواج خروشان دریا در تابستان می‌درخشیدی، مگر از دست داده‌ای؟ اما تو ای جادوگر لعنتی، در جلو قضات و اعضای انجمن شهر سوزانده خواهی شد. این تو هستی که سبب مرگ سوئتکین شدی، توئی که پسر یتیم او را به بدبختی افکندی؛ تو ای مرد نجیب‌زاده، بدون شک، همان کسی هستی که به خانه‌ی ما آمدی، برای اینکه به مادر من فقط یکبار پول بدهی و بارها پول‌های او را بگیری!» کاتلین می‌گفت: «هانسک! تو باز هم مرا به

انجمن شبانه جادوگران می‌بری و بر چهره‌ی من باز هم معجون خواهی مالید؟ به حرفهای نل توجه نکن! او بدجنس است؛ آیا خون مرا می‌بینی، جانم پیشانی مرا سوراخ کرده و می‌خواهد به در رود: من به زودی خواهم مرد و به برزخ ارواح درستکاران خواهم رفت آنجا که دیگر کسی نمی‌سوزد!» آن مرد نجیب‌زاده گفت: «خفه شو، جادوگر دیوانه! من ترا نمی‌شناسم و نمی‌دانم که درباره چه چیزی حرف می‌زنی!» نل گفت: «با این همه، این تو بودی که با دوست خود آمدی و می‌خواستی مرا برای ازدواج به او بدهی! تو می‌دانستی که من هرگز حاضر به ازدواج نبودم؛ بر سر دوستت چه آمد؟ هیلبرت را می‌گویم؟ بر سر دوستت چه آمد وقتی که من چنگال خود را بر چشمهای او فرو کردم؟» کاتلین می‌گفت: «نل بدجنس است! حرفهای او را باور نکن! هانسک، عشق من! او از دست هیلبرت که می‌خواست او را به زور با خود ببرد خشمگین است، اما هیلبرت حالا دیگر قادر به انجام دادن کاری نیست! کرم‌ها او را خورده‌اند! هیلبرت زشت بود. هانسک، عشق من! فقط تو زیبائی! نل بدجنس است!» با این گفته‌ها دادستان گفت: «زنها! بروید و آرام بگیرید!» اما کاتلین نمی‌خواست از دوستش جدا شود او را به زور به خانه‌اش بردند. و تمام آنها که آنجا گرد آمده بودند فریاد می‌زدند: «عالیجناب! عدالت باید اجرا شود، عدالت!»

گروهبانهای بخش با اوج گرفتن سر و صدا به آنجا آمدند، دادستان به آنها دستور داد که بایستند و به نجبا و اشراف‌زادگان گفت: «عالیجنابان و آقایان! با وجود تمام امتیازات برقرار شده با فرمان معروف نجبا در سرزمین فلاندر، بایستی بر اساس ایراد اتهام، به ویژه اتهام جادوگری، که

به آقای ژوز دامان وارد شده، او را دستگیر کنیم تا به موجب قوانین و فرمانهای امپراتوری محاکمه شود. شمشیر خود را به من تسلیم کنید آقای ژوز!»

ژوز دامان با غرور و افتخار نجیب‌زادگی گفت: «عالیجناب دادستان! با دستگیر کردن من، شما قانون فلاندر را زیر پا می‌گذارید، زیرا شما خودتان قاضی نیستید. بنابراین شما می‌دانید که بدون اجازه قاضی، اجازه دستگیری متهم را ندارید مگر برای جاعلین سکه، راهزنان جاده‌ها و معابر عمومی؛ جنگ افروزان، تجاوزکنندگان به عنف، ژاندارم‌هائی که از فرمان افسر خود سرپیچی کنند. جادوگرانی که برای آلوده کردن آب، زهر بکار می‌برند، راهب یا راهبه‌هائی که از کیش و صومعه می‌گریزند. باین ترتیب، عالیجنابان، آقایان! از من حمایت کنید!» چند نفر می‌خواستند از او حمایت کنند. دادستان به آنان گفت: «عالیجنابان و آقایان به عنوان نماینده‌ی شاه و تصمیم‌گیرنده در رویدادهای مشکل از شما می‌خواهم و دستور می‌دهم خویشتن‌دار باشید و با توجه به کیفر نافرمانی، شمشیرهایتان را غلاف کنید!»

نجیب‌زادگان اطاعت کردند، و آقای ژوز دامان هنوز مردّد بود. مردم فریاد کشیدند: «عدالت را اجرا کنید! عالیجناب! عدالت! او باید شمشیرش را تسلیم کند!» و او بر خلاف خواسته‌اش، شمشیرش را تسلیم کرد، و در حالی که از اسب فرود می‌آمد بوسیله دو گروهبان به زندان بخش برده شد.

با اینهمه او را در زیرزمین زندانی نکردند بلکه در اتاقی که با نرده محصور شده بود نگهداشتند و در آنجا می‌توانست با پرداخت پول،

آتش، رختخواب خوب و غذاهای خوب فراهم کند که نصف آنها هم به زندانبان می‌رسید.

۴

فردای آن روز، دادستان و دو منشی دادگاه جنائی، دو صاحب منصب و یک جراح سلمانی به کناره دودزل رفتند برای اینکه در مزرعه «سروائه وان درویشت» جسد یک مرد را در امتداد سد که از مزرعه می‌گذشت پیدا کنند. نل به کاتلین گفته بود: «هانسک، عشق تو، خواسته است که دست بریده شده هیلبرت را به او بدهی: امشب او هم‌چون عقاب دریائی صدا خواهد کرد و به کلبه خواهد آمد و برای تو هفتصد کارولو خواهد آورد!» کاتلین پاسخ داده بود «من آنرا خواهم برید!» و به راستی او کاردی برداشت و همراه نل براه افتاد و کارمندان قضائی هم دنبال آن دو بودند. او همراه نل با غرور و تند راه می‌رفت و هوای سرد چهره‌ی ظریف نل را گلگون کرده بود. مأموران قضائی، پیر و سرفه‌کنان، کرخت شده او را دنبال می‌کردند، و همگی شبیه به اشباحی سیاه بودند که بر دشت سفید حرکت می‌کردند و نل یک بیل با خود داشت.

وقتی که به مزرعه «سروائه وان درویشت» و کنار سد رسیدند، کاتلین تا وسط مزرعه پیش رفت و در حالیکه چمنزار طرف راست خودش را نشان می‌داد گفت: «هانسک! تو هیچ نمی‌دانستی که من در آنجا پنهان

PersianPDF.com

شده بودم، در حالی که از سر و صدای شمشیرها می‌لرزیدم. و هیلبرت فریاد زد: «این آهن سرد است!» هیلبرت زشت بود، هانسک تو قشنگی! دست او را برایت می‌آورم، این کار من است!» سپس به سمت چپ رفت و در برف زانو زد، و سه بار برای احضار روح فریاد زد.

نل، آنگاه بیل را به او داد و کاتلین روی آن سه علامت صلیب کشید. سپس روی یخ‌ها شکل یک تابوت و سه صلیب واژگون را کشید، یکی را به سمت مشرق، یکی را به سمت مغرب و یکی را به سمت شمال و گفت: «سه، این بهرام است نزدیک زحل، و سه این هست آشکار زیرونوس، ستاره تابان!»

آنگاه پیرامون شکل تابوت، حلقه بزرگی رسم کرد در حالی که می‌گفت: «برو؛ ای اهریمن بدجنس که نگهبان جسدی!» سپس در حالیکه زانو زده بود و دعا می‌کرد گفت: «دوست اهریمن هیلبرت! هانسک ارباب و سرور من، دستور داده که به اینجا بیایم و دست ترا ببرم و برای او ببرم؛ بایستی از او اطاعت کنم. آتش زمین را علیه من به کار نگیر، اگر من گور شریف ترا به هم می‌زنم؛ و در پیشگاه خدا و قدیسین مرا ببخش!»

سپس یخ را شکست و آن جا که نقش تابوت را کشیده بود گود کرد تا به چمنزار خیس رسید و بعد به شن رسید و عالیجناب دادستان و افسرانش، نل و کاتلین، جسد مرد جوانی را سفید شده از اثر آهک و شن دیدند. او نیم تنه‌ای از پارچه خاکستری بر تن داشت و شنلی از همان پارچه و شمشیرش را در کنار او گذاشته بودند. او بر کمر خود یک کیسه مخصوص پول داشت و یک خنجر بزرگ بر سینه‌اش کاشته شده بود؛ و روی پارچه نیم‌تنه او خونین بود و خون تا پشت او رسیده بود. و مرد جوان

بود.

کاتلین دست او را برید و آن را در کیف خود گذاشت. و دادستان مانع کار او نشد، سپس به او گفت که جسد را از تمام نشانه‌ها و لباسهایش لخت کند.

کاتلین پرسیده بود که آیا هانسک چنین دستوری داده است. دادستان پاسخ داد که دستور اوست! کاتلین آنچه را که دادستان گفت انجام داد.

وقتی که جسد لخت شد، چون چوب خشک بود اما فاسد نشده بود؛ دادستان و افسران بخش رفتند. دوباره جنازه را در شن پوشاندند و گروهبانها رخت‌ها و اشیاء جنازه را با خود بردند. هنگامی که از جلو زندان بخش می‌گذشتند، دادستان به کاتلین گفت که هانسک آنجا منتظر اوست؛ و او شادمان وارد زندان شد. نل می‌خواست مانع شود ولی کاتلین هم‌چنان پاسخ می‌داد: «میخواهم سرورم هانسک را ببینم!» و نل بر آستانه‌ی در زندان اشک می‌ریخت و می‌دانست که کاتلین را به اتهام جادوگری دستگیر کرده‌اند برای طلسم‌ها و افسونهائی که بر روی برف کشید و خواند. و در شهر دام می‌گفتند که برای کاتلین بخششی در کار نخواهد بود. کاتلین را در زیرزمین غربی زندان انداختند.

۵

فردای آنروز، باد از طرف برابان می‌وزید، برفها آب می‌شدند و چمنزارها غرق در آب بود. ناقوس معروف به تندر، قضات را به دادگاه وبرشار فرا می‌خواند که به سبب خیس بودن نیمکت‌های چمنزار زیر چهارطاقی بنشینند. و مردم پیرامون محل دادگاه گردآمدند ژوز دامان را بدون آنکه دستهایش بسته باشد به آنجا آوردند با همان لباس نجیب‌زادگیش، کاتلین نیز با دستهای از جلو بسته و با پیراهنی از پارچه خاکستری که مخصوص زندانیان بود به آنجا آوردند. ژوز دامان مورد بازجوئی قرار گرفت و اقرار کرد که او دوستش هیلبرت را در نبرد تن به تن با شمشیر کشته است. هنگامی که به او گفته شد: «امااو با یک ضربه خنجر کشته شده!» ژوزدامان پاسخ داد: «من او را بر زمین کوبیده و با خنجر زدم زیرا او به زودی نمی‌مرد. من به این قتل عمدی اقرار می‌کنم، و تحت حمایت قوانین فلاندر که تعقیب را پس از ده سال مشمول مرور زمان می‌کند هستم!.»

دادستان با او سخن گفت که: «آیا تو جادوگر نیستی؟»

او پاسخ داد: «نه!»

دادستان گفت: «آنرا ثابت کن!»

او گفت: «آنرا در زمان و جای خود ثابت خواهم کرد، اما اکنون این کار خوش‌آیند من نیست!»

دادستان سپس از کاتلین بازجوئی کرد؛ او چیزی نمی‌شنید و به هانسک نگاه می‌کرد و می‌گفت: «تو سرور سبز من هستی که چون خورشید زیبایی! آتش را کنار بزن، عشق من!» نل آنگاه در حالیکه بجای کاتلین حرف می‌زد گفت: «او نمی‌تواند بجز آنچه شما قبلاً دانسته‌اید به چیزی اعتراف کند؛ عالیجناب و آقایان! او هرگز جادوگر نیست فقط دیوانه است!»

آنگاه دادستان به سخن درآمد و گفت: «جادوگر کسی است که بوسیله ابزار اهریمنی که آگاهانه بکار می‌برد، تلاش کند تا به مقصودی برسد. بنابراین، این دو نفر مرد و زن، در قصد و عمل خود جادوگرند: این یک برای اینکه روغن در شنبه‌ها به خود می‌مالیده و چهره‌ی خود را چون لوسیفر تابان می‌کرده برای تصاحب پول و به مقصود خود رسیدن. آن زن برای اینکه مطیع او بود، او را بجای یک اهریمن می‌گرفته، و تسلیم همه خواسته‌هایش بوده است. آن یک برای ساختن طلسم‌ها و افسونها، دیگری برای همدستی آشکارش با آن مرد مجرم است و مستحق هیچگونه بخشایشی نیستند، بایستی این را اعلام کنم زیرا می‌بینم صاحب‌منصبان و اهالی شهر را که خیلی به آن زن توجه دارند. درست است که او نه آدم کشته و نه سرقت کرده، نه طلسم بر حیوانات و انسانها انداخته، و نه با داروهای خارق‌العاده بیماری را شفا داده است جز با

گیاهان داروئی شناخته شده، با شرافت و درستکاری پزشک مسیحی کاری نکرده، اما او می‌خواست دخترش را تسلیم اهریمنی کند و اگر دختر او در عنفوان جوانی در برابر خواسته او مقاومت شجاعانه‌ای نشان نمی‌داد به هیلبرت تسلیم شده بود و هم‌چون مادرش تبدیل به یک جادوگر می‌شد. بنابراین من از هیئت قضات پرسش می‌کنم که آیا آنها استحقاق قرار گرفتن بر چرخ شکنجه را ندارند؟» قضات هیچ پاسخی ندادند و خوب نشان دادند که نسبت به کاتلین چنین نظری ندارند. دادستان سپس سخنان خود را ادامه داد و گفت: «من هم مانند شما به بخشیدن و عفو آن زن می‌اندیشم اما این جادوگر دیوانه، که به این خوبی از اهریمن اطاعت می‌کند اگر محبوبش به او دستور دهد سر دخترش را با یک داس قطع کند همانطور که «کاترین دارو» در سرزمین فرانسه این کار را با دو دخترش به خواهش اهریمن کرد می‌توانست از دستور او اطاعت نکند؟

آیا این زن نمیتواند، اگر شوهر سیاهکارش به او دستور دهد حیوانات را به مرگ و نیستی بیندازد؟ کره را در بشکه بچرخاند و قند در آن بیندازد؟ آیا نمی‌تواند با کمال احترام با تن خود در رقص‌ها و مراسم جادوگران شرکت کند؟

آیا نمیتواند از گوشت انسان بخورد؟ بچه‌ها را بکشد و از آنها کوفته درست کند و بفروشد؟ همانطور که یک قناد در پاریس کرد؟ رانهای به دار آویخته شدگان را قطع کند و آنها را با خود ببرد که با دندانهای خود گاز بزند و به اینگونه دزد و شرم‌آور باشد و به مقدسات توهین نماید؟ من از قضات دادگاه می‌خواهم پس از اینکه پی بردند که کاتلین و ژوزدامان اگر

هیچ خیانتی مرتکب نشده باشند مگر همین‌ها که فاش شده و قبلاً کشف شده هر دو آنها بر چرخ شکنجه قرار گیرند. چون ژوزدامان بجز قتل به چیز دیگری اقرار نکرده و کاتلین همه چیز را نگفته است، قوانین امپراتوری از ما می‌خواهند که به این شیوه عمل کنیم که من بیان کردم!» و قضات مجازات شکنجه را برای روز جمعه تعیین کردند که پس فردا می‌شد. و نل فریاد می‌زد: «عفو کنید، عالیجنابان!» و مردم هم با او فریاد می‌زدند. اما بی‌فایده بود. و کاتلین هم‌چنان به ژوزدامان نگاه کرده می‌گفت: «من دست هیلبرت را برایت آورده‌ام، امشب بیا و آنرا بگیر، عشق من!» و آنها به زندان برگردانده شدند. در آنجا به دستور دادگاه به زندانبان گفته شده بود که برای هر کدام از زندانیان دو نگهبان بگذارید که هر بار آن دو می‌خواستند بخوابند آنها را بزنند؛ اما نگهبانان کاتلین شب هنگام مانع خواب او نشدند و نگهبانان ژوزدامان هر بار که او چشمانش را می‌بست و یا فقط سرش را خم می‌کرد با بی‌رحمی او را می‌زدند.

آنها تمام روز و شب چهارشنبه را گرسنه بودند و تمام پنجشنبه را تا شب، که آنوقت برای خوردن به آنها گوشت نمک‌سود و آب شور دادند.

این آغاز شکنجه‌ی آنها بود و در بامداد در حالیکه از تشنگی فریاد می‌زدند، گروهبانها آن دو را به اتاق شکنجه بردند.

در آنجا آن دو را روبروی یکدیگر قرار دادند و هر کدام را روی نیمکتی که پوشیده از طناب‌های گره‌دار بود بستند که به سختی آزارشان می‌داد. و آن دو مجبور شدند هر یک لیوانی آب شور بنوشند. ژوزدامان روی نیمکت داشت به خواب می‌رفت، که گروهبانها او را زدند. و کاتلین می‌گفت: «او را نزنید، آقایان! شما بدن ظریف او را می‌شکنید. او بجز

جنایت کشتن هیلبرت بخاطر عشق، مرتکب جنایت دیگری نشده است. من تشنه‌ام و تو هم هانسک، عشق من تشنه‌ای! نخست به او آب بدهید! آب! آب! بدنم می‌سوزد! مراعات حال او را بکنید من بزودی به خاطر او خواهم مرد. آب!»

ژوز به او گفت: «ای جادوگر زشت! چون سگ بمیر و سقط شو! او را در آتش بیفکنید! آقایان قضات! من تشنه‌ام!»

منشی‌های دادگاه تمام گفته‌های آنها را می‌نوشتند. دادستان آنگاه به او گفت: «آیا نمی‌خواهی اعتراف کنی؟» دامان پاسخ داد: «من چیز دیگری برای گفتن ندارم. شما همه چیز را می‌دانید!» دادستان گفت: «حالا که او بر انکار خود پافشاری می‌کند تا اقرار کامل و تازه روی نیمکت و طنابها باقی خواهد ماند و باید تشنه بماند و از خوابیدن او جلوگیری شود!» ژوزدامان گفت: «من بر نیمکت شکنجه میمانم و از نگاه کردن به این جادوگر که روی نیمکت خود شکنجه می‌شود لذت می‌برم. تختخواب عروسی را چگونه می‌بینی، عشق من!» و کاتلین، ناله‌کنان پاسخ داد:

«ای سرد بازو و گرم دل، عشق من! من تشنه‌ام، سرم می‌سوزد!»

دادستان گفت: «و تو ای زن! چیزی برای گفتن نداری؟»

کاتلین گفت: «من صدای ارابه مرگ و استخوانهای خشکیده را می‌شنوم.

من تشنه‌ام! و مرگ مرا به یک شط بزرگ پر آب می‌برد، آب خنک و صاف؛ اما این آب، از آتش است. هانسک، دوست من! مرا از این طنابها رها کن! بلی! من در برزخ هستم و من در آن بالا سرورم مسیح را می‌بینم در بهشت خود و مریم باکره را که آنقدر مهربانند! آه! ای بانوی مقدس ما!

یک قطره آب بما بده به آن میوه‌های زیبا به تنهائی گاز نزن!»

یکی از قضات گفت: «این زن سخت دیوانه است، باید از نیمکت شکنجه رها شود!»

ژوزدامان گفت: «او از من دیوانه‌تر نیست! این بازی خنده‌آوری است!»

سپس با صدائی تهدیدآمیز به کاتلین گفت: «ترا در آتش خواهم دید ای که نقش دیوانه‌ها را خیلی خوب بازی می‌کنی!» و در حالی که دندانهایش را به هم می‌سایید به دروغ ستمگرانه‌ی خود خندید.

کاتلین می‌گفت: «من تشنه‌ام! رحم کنید! تشنه‌ام! هانسک، عشق من! به من آب بده! چقدر چهره‌ات سفید است! بگذارید به سوی او بروم، آقایان قضات!» او در حالی که دهانش را باز می‌کرد گفت: «بلی! بلی! حالا آتش در سینه‌ام افروختند و اهریمنان مرا روی این تختخواب ستمگر می‌بندند. هانسک شمشیرت را بردار و همه را بکش! تو که آنقدر توانائی. آب! برای نوشیدن! آب!» ژوزدامان گفت: «ای جادوگر! سقط شو! باید در دهان او یک توپی بگذارید تا این زن روستائی چنین صدای خود را نزدیک من که یک نجیب‌زاده‌ام بلند نکند!» با این گفته یکی از قضات که دشمن نجیب‌زاده‌ها بود پاسخ داد: «آقای دادستان! بر خلاف حقوق و عرف متداول امپراتوری است که در دهان کسی که مورد بازجویی است توپی بگذارند. زیرا آنها برای گفتن حقیقت به اینجا آورده شده‌اند تا پس از شنیدن گفته‌هایشان بتوانیم نسبت به آنها داوری کنیم. این اجازه داده نشده است مگر وقتی که متهم محکوم شده روی چوبه‌دار، با مردم حرف بزند و آنها را متأثر سازد یا باعث برانگیختن احساسات مردم شود.»

کاتلین می‌گفت: «من تشنه‌ام! به من آب بدهید! هانسک، عشق من!»

او گفت: «آه! ای جادوگر لعنتی! تو عذاب می‌کشی؛ ای کسیکه باعث شدی این همه شکنجه را تحمل کنم؛ اما در این اتاق شکنجه، تو شکنجه شمع‌ها را، شکنجه چرم خشک را، گذاشتن قطعات چوب بین انگشتان دستها و پاهایت را تحمل خواهی کرد ترا لخت سوار بر یک تابوت خواهند کرد که پشت آن هم‌چون یک تیغه‌ی تیز است، و تو اقرار خواهی کرد که دیوانه نیستی، بلکه یک جادوگر پست هستی، که شیطان به تو دستور داده باعث آسیب رساندن به نجیب‌زادگان شوی. آب! تشنه‌ام!»

کاتلین می‌گفت: «هانسک، عشق من! نسبت به خدمتکارت خشمگین نشو! سرورم! من هزاران درد و رنج را برای تو تحمل می‌کنم! آقایان قضات! او را رها کنید؛ یک جام بزرگ به او بدهید تا بنوشد و برای من جز یک قطره باقی نگذارد. هانسک! آیا هنوز وقت فریاد زدن مرغ دریائی نشده است؟»

دادستان آن گاه به ژوزدامان گفت: «وقتی که تو هیلبرت راکشتی، علت نبرد شما چه بود؟» ژوز گفت: «انگیزه آن دختری از اهالی هیست بود که هر دو نفر ما او را برای خود می‌خواستیم!» کاتلین در حالیکه می‌خواست با تمام نیرو از روی نیمکت بلند شود فریاد زد: «دختری از هیست! تو بخاطر دیگری بمن خیانت کردی؟ اهریمن خائن آیا می‌دانی که من پشت سد شنیدم که تو می‌گفتی می‌خواهی همه پولها را داشته باشی، همان پولی را که مال کلاوس بود؟ بدون شک برای رفتن و خرج کردن با آن دختر بود برای عیش و نوش! افسوس! مرا ببین که خون خود را به او می‌دادم اگر او می‌توانست از آن طلا بسازد! و همه اینها بنفع یکی دیگر

بود! لعنت بر تو!» اما ناگهان در حالیکه گریه می‌کرد و تلاش می‌کرد که بر نیمکت شکنجه خود بچرخد گفت:

«نه، هانسک! بگو که باز هم خدمتکار بیچاره‌ات را دوست داری، و من با انگشتانم زمین را برای تو خواهم کند و تو گنجی را خواهی یافت. بلی! یک گنج در زمین وجود دارد؛ و من با یک چوبدستی از چوب درخت فندق در آن سمتی که فلز وجود دارد خم خواهد شد جستجو می‌کنم و آنرا برای تو خواهم یافت و خواهم آورد[1] مرا ببوس! عزیزم و تو ثروتمند خواهی شد؛ و ما گوشت خواهیم خورد، و تمام روزها را آبجو خنک خواهیم نوشید؛ بلی، بلی؛ و تمام آنها که در آنجا هستند نیز آبجو خواهند نوشید، آبجوی خنک پر کف! آه! آقایان! فقط یک قطره آب بمن بدهید. من در آتش هستم! هانسک! خوب میدانم که درختهای فندق در کجا هستند، اما باید تا بهار منتظر بمانیم!» ژوزدام گفت: «ای جادوگر، خفه شو! من ترا هیچ نمی‌شناسم. تو مرا بجای هیلبرت گرفته‌ای: این او بود که برای دیدن تو آمد. و در فکر شریرت، او را هانسک نامیدی. بدان که نام من هانسک نیست بلکه ژوز است قد ما هر دو به یک اندازه بود. هیلبرت و من؛ من ترا هیچ نمی‌شناسم، حتماً این هیلبرت بود که هفتصد کارولو را دزدید. آب؛ پدرم برای یک جام کوچک آب صد فلورن خواهد پرداخت. اما من هیچ این زن را نمی‌شناسم!» کاتلین اعلام کرد: «عالیجناب و آقایان! او گفت که مرا اصلاً نمی‌شناسد اما من او را خوب می‌شناسم، بلی، من! و می‌دانم که او بر پشت خود یک خال پر مو دارد، بزرگ و قهوه‌ای هم‌چون

۱ـ استفاده از چوب درخت فندق برای جستجوی سنگ آهن و آب از خرافات قرون وسطایی است، اما امروزه کاوشگران معادن و آب نیز از آن استفاده می‌کنند.

یک باقلا. آه! پس تو یک دختر از هیست را دوست داری! معشوقه‌ای زیبا را به رخ من می‌کشی؟ هانسک! آیا دیگر من زیبا نیستم؟» او گفت: «زیبا! تو چهره‌ای چون ازگیل و بدنی هم‌چون یک بسته صدتائی ترکه داری؛ این زن ژنده‌پوش را بنگرید که می‌خواهد معشوقه‌ی نجیب‌زادگان شود. آب!» کاتلین گفت: «تو هیچ وقت اینطور حرف نمی‌زدی، سرور مهربانم! وقتی که من شانزده سال جوان‌تر از حالا بودم!» سپس در حالی که بر روی سینه‌ی خود می‌کوبید گفت: «این آتش است که در آنجاست! و قلب و چهره‌ام را خشک می‌کند، هرگز مرا سرزنش نکن! آیا به یاد می‌آوری وقتی را که نمک می‌خوردیم برای بیشتر نوشیدن، تو می‌گفتی؟ حالا نمک در خود ما است؟ عالیجناب دادستان! شراب رومی می‌نوشد. ما شراب نمی‌خواهیم: به ما آب بدهید. آبی که در بین گیاهان روان است، جویبار کوچکی که چشمه را روشن می‌کند؛ آب خوب، سرد است. ولی نه، داغ است. این آب جهنم است!» و کاتلین اشک می‌ریخت و می‌گفت: «من نسبت به هیچ کس بدی نکرده‌ام ولی همه مرا در آتش افکندند. آب! به سگهای ولگرد هم آب می‌دهند. من مسیحی هستم؛ به من آب بدهید. من به کسی بد نکرده‌ام آب!» یکی از قاضی‌ها زبان گشود و گفت: «این زن جز برای آتشی که می‌گوید سر او را می‌سوزاند، در مورد مسائل دیگر دیوانه نیست. او به ما کمک کرد با یک ذهن روشن که پس مانده‌های مقتول را کشف کنیم. اگر آن خال پر مو بر بدن ژوزدامان وجود داشته باشد این نشانه کافی است برای اثبات وابستگی او با هانسک اهریمن! همان کسی که کاتلین دیوانه‌ی اوست! جلاد آن خال را به ما نشان بده!»

جلاد در حالیکه گردن و شانه‌ی او را جستجو می‌کرد، خال قهوه‌ای و

پر مو را نشان داد. کاتلین گفت: «آه! پوست تو چقدر سفید است! گوئی که سرشانه‌ی دختران است؛ تو زیبائی، هانسک، عشق من! آب!» جلاد آنگاه سوزن درازی را در خال فرو کرد اما خونی از آن نچکید. و قضات به یکدیگر می‌گفتند: «این مرد اهریمن است، او بایستی ژوزدامان را کشته باشد، و به صورت او درآمده باشد که مردم بیچاره را به اشتباه بیاندازد!» و قضات احساس ترس کردند و گفتند: «او اهریمن است و طلسم می‌کند!»

و ژوزدامان گفت: «شما می‌دانید که طلسم و جادو وجود ندارد، و اینکه از این غده‌های گوشتی که می‌توان چیزی در آنها فرو کرد بدون آنکه خون از آنها روان شود بسیار وجود دارد!

اگر هیلبرت پول این جادوگر را دزدیده، زیرا که این زن خودش اقرار کرد با اهریمن به خواست خودش هم‌بستر شده، نجیب‌زاده مزد نوازشهای خود را گرفته است، همانگونه که دختران هر جایی چنین کاری را انجام می‌دهند. آیا در این دنیا، شبیه به دختران هر جائی، پسران احمق وجود ندارند که توانائی و زیبائی خود را بپای زنها بریزند؟» قضات با خود می‌گفتند: «آیا این اطمینان اهریمنی را می‌بینید؟ از خال پر موی چون لوبیای او خون نیامد، او آدم‌کش و اهریمن و جادوگر است. او می‌خواهد خود را به عنوان یک دوئل‌کننده ساده جا بزند، و جنایات خود را به گردن دوست اهریمنش که جسد او را کشته و نه روانش را بیندازد!... ببینید چقدر رنگ چهره‌اش پریده است... همه اهریمنها چنین ظاهر می‌شوند، در جهنم سرخ رنگ و بر زمین رنگ پریده، زیرا آتش زندگی که چهره‌ی آنان را سرخ می‌سازد، در درون آنان نیست بلکه در درون خود خاکسترند.

بایستی او را در آتش بیندازیم تا سرخ شده و بسوزد!» کاتلین آنگاه گفت: «بلی! او اهریمن است، اما اهریمنی خوب و مهربان. و سن‌ژاک سرور من، ارباب او، به او اجازه داده تا از دوزخ خارج شود. سن‌ژاک تمام روزها را برای او به درگاه سرورم مسیح دعا کرد. او هفت هزار سال بیشتر در برزخ نخواهد بود: حضرت مریم مقدس چنین می‌خواهد اما عالیجناب شیطان مخالف است! با این همه حضرت مریم آنچه را می‌خواهد انجام می‌شود. آیا شما مخالف خواسته او عمل خواهید کرد؟ اگر شما خوب بررسی کنید می‌بینید که او چیزی از حالت اهریمنی با خود ندارد جز بدن سرد و چهرهٔ تابان او، همانطور که در ماه اوت، امواج دریا به غرش درمی‌آیند!» و ژوزدام گفت: «خفه‌شو؛ جادوگر! تو باعث سوزاندن من می‌شوی!» سپس در حالی که با قضات حرف می‌زد گفت: «به من بنگرید؛ من اهریمن نیستم. استخوان و گوشت دارم، خون و آب، می‌نوشم و می‌خورم، هضم می‌کنم و دفع می‌کنم مانند شما؛ پوست من شبیه پوست شماست و پاهایم نیز، ای جلاد! پوتین‌های مرا دربیاور، زیرا با پاهای بسته نمی‌توانم تکان بخورم!» جلاد با ترس پوتین‌های او را بیرون آورد. ژوز در حالی که پاهای سفیدش را نشان می‌داد گفت: «نگاه کنید! آیا این پاها چند شاخه‌اند، پاهای اهریمن‌اند؟ اما راجع به رنگ پریده بودن من، آیا هیچ یک از شما مانند من رنگ پریده نیستید؟ من در میان شما سه نفر پریده رنگ می‌بینم! اما آن که خطا کرده من نیستم بلکه این جادوگر زشت است و دخترش، آن متهم کننده بدجنس! آن پولی راکه به هیلبرت قرض داده از کجا آورده؟ فلورن‌هائی که به هیلبرت داده از کجا آمده؟ آیا اهریمن به او پول نداده تا مردم نجیب‌زاده و بیگناه را متهم کند و به کشتن دهد؟ این

مادر و دختر هستند که باید مورد پرسش قرار گیرند که چه کسی سگ را در حیاط سر برید و چه کسی سوراخ را کند و پس از خالی کردن آن رفت تا اینکه بدون شک گنج ربوده شده را در جای دیگری پنهان کند؟

سوئتکین، زن بیوه، نه مرا می‌شناخت و نه اطمینانی به من داشت، اما این مادر و دختر را که هر روز می‌دید می‌شناخت و به آنها اطمینان داشت. آن دو نفر هستند که سهم امپراتور را دزدیده‌اند!» منشی اظهارات او را می‌نوشت و دادستان به کاتلین گفت: «ای زن! آیا برای دفاع از خودت حرفی داری؟» کاتلین در حالی که کاملاً عاشقانه به ژوزدامان نگاه می‌کرد گفت: «اینک وقت مرغ دریائی است هانسک! من دست هیلبرت را دارم، عشق من! آنها گفتند که تو هفتصد کارولو را به من پس میدهی. آتش را دور کنید! آتش را دور کنید! آب! آب! سرم می‌سوزد! خدا و فرشتگان در آسمان سیب می‌خورند!»

و او از هوش رفت. دادستان گفت: «او را از نیمکت شکنجه بردارید.» جلاد و دستیارانش اطاعت کردند و او نمی‌توانست سر پا بماند و پاهایش متورم بود، زیرا جلاد طنابها را خیلی محکم بسته بود. دادستان گفت: «به او آب بدهید!» به او آب خنک دادند، او حریصانه آب را بلعید و جام را هم‌چون سگی که استخوان را لای دندانهای خود نگه می‌دارد نگهداشته بود و نمی‌خواست آنرا رها کند. باز هم به او آب دادند و او می‌خواست برود و آب را برای ژوزدامان ببرد اما جلاد جام را از دست او گرفت و او هم‌چون یک توده سُربی افتاده و بخواب رفت. ژوزدامان آنگاه با خشم و خروش فریاد کشید: «من هم تشنه‌ام و خوابم می‌آید. چرا به او آب دادید؟ چرا گذاشتید که او بخواب رود؟» دادستان پاسخ داد: «او ضعیف است،

زن است و دیوانه است!» ژوزدام گفت: «دیوانگی او بازیگری است. او جادوگر است. می‌خواهم بنوشم، می‌خواهم بخوابم!» و چشمانش را بست اما شلاق جلاد بر چهره‌ی او فرود آمد. او فریاد زد: «یک کارد به من بدهید تا این روستائی را تکه تکه کنم. من مردی نجیب‌زاده‌ام، و کسی تا بحال شلاق به صورتم نزده! آب! بگذارید بخوابم، من بی‌گناهم! من نبودم که هفتصد کارولو را برداشتم. هیلبرت بود. آب! من هرگز جادوگری نکرده و ورد نخوانده‌ام. من بی‌گناهم. مرا رها کنید! آب!» آنگاه دادستان پرسید: «از وقتی که تو کاتلین را ترک کردی وقت خود را چگونه گذراندی؟» او گفت: «من کاتلین را نمی‌شناسم. من او را ترک نکرده‌ام. شما چیزهای عجیب و بدون دلیلی از من می‌پرسید. نباید به شما پاسخ بدهم. آب! بگذارید بخوابم! به شما گفتم که هیلبرت همه این کارها را کرد!» دادستان گفت: «او را باز کنید و به زندانش بازگردانید. اما او باید تشنه بماند و بیدار باشد تا وقتی که اقرار به جادوگری و طلسم و افسونگری نماید!» و این برای ژوزدامان شکنجه‌ای بیرحمانه بود. او در زندانش فریاد می‌کشید: «آب! آب!» با صدائی چنان بلند که مردم در خارج از زندان آنرا می‌شنیدند، اما هیچ کس برای او دل نمی‌سوزاند و وقتی که به خواب می‌رفت، نگهبانانش بر صورت او می‌کوبیدند و او چون ببر نعره می‌زد: «من مردی نجیب‌زاده‌ام و شما را خواهم کشت، ای روستازادگان! نزد شاه خواهم رفت که رئیس ماست! آب!» و او اقرار نکرد، او را به حال خود گذاشتند.

۶

در آن هنگام ماه مه بود، درخت زیزفون عدالت سبز بود، نیمکتهائی که قضات بر روی آنها می‌نشستند نیز سبز بود. نل برای دادن شهادت احضار شده بود. در آن روز باید حکم دادگاه صادر می‌شد. مردان، زنان، کاسب کارها و کارگران پیرامون صحنه گرد آمده بودند. و خورشید پرتو افکن بود.

کاتلین و ژوزدامان به محل دادگاه آورده شدند؛ و دامان به سبب شکنجه‌ی تشنه ماندن و بی‌خواب ماندن در شبهای گذشته، رنگ پریده‌تر بود. کاتلین که نمی‌توانست بر پاهای لرزانش بایستد خورشید را نشان می‌داد و می‌گفت: «آتش را دور کنید! سرم می‌سوزد!» و با نگاهی پر از مهر و عشق به ژوزدامان می‌نگریست. ولی او به کاتلین نگاهی سرشار از نفرت و تحقیر داشت. و ارباب‌ها و نجبایی که دوست او بودند به شهر دام فراخوانده شده بودند و در آنجا به عنوان شاهد در پیشگاه دادگاه حاضر بودند.

آنگاه دادستان آغاز سخن کرد و گفت: «نل! دختری که با اینهمه عاطفه و شجاعت از مادرش دفاع می‌کند در جیب دوخته شده کت این یک، کت

مهمانی او، نوشته‌ای به امضای ژوزدامان یافته است. در میان اشیاء به دست آمده از جسد «هیلبرت ری‌ویش» در کیف مرده نامه دیگری یافت شد که بوسیله ژوزدامان نامبرده متهم حاضر در این دادگاه برای او فرستاده شده بود. من هر دو نامه را در اختیار دارم تا در موقع مناسب، که هم‌اکنون است شما بتوانید درباره‌ی پافشاری این مرد و پوچی و نامعقولی افکار او داوری کنید تا بر طبق قانون و عدالت محکوم شود. اینست نامه‌ای که در کیف پیدا شده، من هنوز آن را باز نکرده‌ام و نمی‌دانم که آن را می‌توان خواند یا نه؟»

قضات دادگاه در سرگردانی و تشویش فرو رفتند. دادستان کوشید تا کاغذ لوله شده را باز کند اما تلاش او بیهوده بود و ژوزدامان می‌خندید. یکی از قضات گفت: «کاغذ لوله شده را در آب بگذاریم و سپس در کنار آتش تا اگر چسبندگی مرموزی در آن باشد آتش و آب آن را از بین می‌برد!» آب آورده شد و جلاد آتش بزرگی از چوب در صحنه برافروخت؛ دود آن در آسمان روشن و آبی از ورای شاخه‌های سرسبز درخت زیزفون عدالت بالا می‌رفت. یکی از دادرسان گفت: «نامه را در ظرف آب نگذارید زیرا اگر آنرا با نمک آمونیاک که در آب حل شده باشد نوشته باشند حروف آنرا پاک خواهید کرد!» سلمانی جراحی که در دادگاه بود گفت: «نه! حروف پاک نخواهند شد، آب فقط روکشی را که مانع گشودن این لوله‌ی سحرآمیز میشود نرم خواهد کرد.» لوله کاغذ در آب خیسانده شد و وقتی نرم شد باز شد.

سلمانی جراح گفت: «حالا آنرا جلو آتش بگذارید!»

نل گفت: «بلی! بلی! کاغذ را جلو آتش بگذارید! آقای سلمانی جراح،

در راه حقیقت گام برمی‌دارد، زیرا آن آدمکش رنگش پریده و پاهایش می‌لرزد!» با این گفته آقای ژوزدامان گفت: «نه رنگ من پریده و نه پاهایم می‌لرزند ای زن کوچک بدجنس عامی که خواستار مرگ یک نجیب‌زاده‌ای؛ تو هیچگاه موفق نخواهی شد. این لوله‌ی کاغذ پس از شانزده سال که در زیر خاک مانده، فاسد شده است!» دادستان گفت: «نامه از بین نرفته است چون کیف مقتول آستر ابریشمی داشته و ابریشم در خاک نمی‌پوسد و کرمها نمی‌توانند در آن نفوذ کنند!» لوله‌ی کاغذ باز شد و جلو آتش گذاشته شد.

نل می‌گفت: «عالیجناب دادستان! عالیجناب دادستان! اکنون که مرکب نامه جلو آتش، ظاهر می‌شود؛ دستور دهید که نوشته را بخوانند. همینکه سلمانی جراح می‌خواست نامه را بخواند، آقای ژوزدامان دستش را دراز کرد تا نامه را از او برباید؛ اما نل خود را با شتاب و چون باد روی بازوی او انداخت و گفت:

«دست تو به آن نامه نخواهد رسید، زیرا در آن مرگ تو یا مرگ کاتلین نوشته شده است. اگر اکنون قلب تو خونین است ای آدمکش! قلب ما پانزده سال است که خون‌بار است، پانزده سال است که کاتلین رنج می‌برد، پانزده سال است که مغز او را در سرش به خاطر تو سوزانده‌اند؛ پانزده سال است که سوئتکین بر اثر شکنجه‌ای که بر او وارد آوردند مرده است؛ پانزده سال است که ما فقیر و نیازمند شده‌ایم، و در بدبختی اما با غرور زندگی می‌کنیم. نامه را بخوانید! نامه را بخوانید! دادرسان نماینده‌ی خدا بر زمین‌اند، زیرا آنها دادگرند؛ نامه را بخوانید!»

مردان و زنان همه اشک ریزان فریاد کشیدند «نامه را بخوانید! نل

شجاع است! نامه را بخوانید! کاتلین جادوگر نیست!»منشی دادگاه نامه را به دست گرفت و خواند. «به هیلبرت فرزند ویلم ری ویش، سوارکار، از ژوزدامان، سوارکار، درود!

دوست عزیز، بیش ازین پول‌هایت را در قمار بازی و مهره‌بازی و سایر بدبختی‌های بزرگ از دست نده، باید بتو بگویم که چگونه می‌توان با اطمینان پول بدست آورد. خود را به صورت اهریمن در می‌آوریم، اهریمنانی زیبا، که زنها و دخترها دوستمان داشته باشند. زنهای زیبا و پولدار را انتخاب می‌کنیم، زشت‌ها و نیازمندها را کنار می‌گذاریم؛ تا آنها بهای لذت بردن خود را بپردازند. من با این روش، در مدت شش ماه، پنج هزار «ریکس دائل دِر» در سرزمین آلمان به دست آورده‌ام. زنها اگر کسی را دوست داشته باشند حتی کت و پیراهن خود را هم به او خواهند داد. از آدم‌های خسیس بد دماغ که بهای لذت خود را به سختی و دیر پرداخت می‌کنند دوری کن، آنچه برای تو لازم است تا اهریمن مورد علاقه‌ی زنان باشی اگر ترا برای شب بپذیرند·رسیدنت را با صدائی چون صدای پرندگان شبانه اعلام کن. و برای اینکه چهره‌ات را چون یک اهریمن واقعی اهریمنی وحشتناک درآوری بر چهره‌ات فسفر بمال که وقتی مرطوب است همه جا می‌درخشد. بوی آن بد است اما زنها گمان می‌کنند که آن بو از دوزخ است. هر کس که سر راه تو قرار گرفت او را بکش! مرد باشد یا زن یا حیوان! ما بزودی با هم نزد کاتلین خواهیم رفت، زنی زیبا و آرام؛ دخترش نل، که دختر من است اگر کاتلین نسبت به من وفادار مانده باشد، دوست داشتنی و ظریف است، تو می‌توانی بدون زحمت او را به دست آوری؛ من او را به تو می‌دهم، زیرا این حرامزاده‌ها که نمی‌توان با

اطمینان آنها را میوه‌ی خود دانست برای من ارزشی ندارند. مادرش پیش از این بیش از ۲۳ سکه طلا به من داده که همه‌ی دارائی او بوده است. اما او یک گنج را پنهان کرده که اگر غلط نکنم آن گنج ارثیه کلاوس است، آن مرتدی که در دام سوزانده شد. هفتصد کارولو که در معرض مصادره شدن است؛ اما فیلیپ، شاه نیکوکار، که رعایای خود را می‌سوزاند برای اینکه از آنها ارث ببرد نتوانست چنگالش را در این گنج شیرین فرو ببرد. آن گنج در کیف من بیشتر لذت می‌دهد تا در کیف او! کاتلین به من خواهد گفت که جای گنج کجاست؟ و ما در آن شریک می‌شویم. فقط سهم بیشتر برای من است که آنرا کشف کرده‌ام. اما درباره‌ی زنها، آنها خدمتکاران شیرین و بردگان عاشق ما هستند، آن دو را با خود به سرزمین آلمان خواهیم برد.

در آنجا ما به آنها آموزش خواهیم داد تا تبدیل به اهریمنان زن شوند و تمام کاسب‌های پولدار و مردان نجیب‌زاده را عاشق خود خواهند کرد. در آنجا زندگی خواهیم کرد آنها و ما، از عشقی که با «ریکس دائل در»های خوب پرداخته خواهد شد، مخمل‌ها، ابریشم، طلا، مرواریدها و جواهرات، و ما به این ترتیب بدون رنج بردن ثروتمند خواهیم شد، و بدون اطلاع اهریمنان زن مورد محبت زنان زیبا خواهیم بود و وادارشان خواهیم کرد که هزینه‌های ما را بپردازند. تمام زنها ابله و ساده‌لوح اند در برابر مردانی که بتوانند آن آتش عشقی را که خداوند زیر کمر آنها قرار داده روشن سازند. کاتلین و نل هم مانند زنهای دیگر ساده‌اند و ما را اهریمنان تصور می‌کنند و در همه چیز از ما اطاعت خواهند کرد. تو نام خود را نگاهدار ولی هرگز نام پدرت را اعلام نکن. اگر زنها به دست

دادرسان بیفتند ما بدون آنکه شناخته شویم و لو برویم خواهیم رفت. با یاری هم، دوست من، بخت و اقبال به روی جوانان لبخند می‌زند، همانطور که اعلیحضرت شارل‌کن مرحوم می‌گفت همان که استاد چیزهایی مانند عشق و جنگ بود... و منشی خواندن نامه را قطع کرد و گفت: چنین بود متن نامه که در زیر آن امضا شده: ژوزدامان، سوارکار...» مردم فریاد کشیدند: «مرگ بر آدمکش! مرگ بر جادوگر! دیوانه کننده‌ی زنها را به آتش بیفکنید! دزد را به دار بیاویزید!» آنگاه دادستان گفت: «مردم سکوت کنید تا در کمال آزادی نسبت به این مرد داوری شود!» و در حالی که با دادرسان حرف می‌زد گفت: «می‌خواهم برای شما نامه دوم را که به وسیله نل در جیب کتی که برای عید کاتلین دوخته شده پیدا شده بخوانم. متن آن نامه چنین است: «جادوگر ملوس! اینک دستور تهیه یک مخلوط که برای من به وسیله زن خود لوسیفر فرستاده شده و به کمک این معجون، تو می‌توانی خود را به خورشید، ماه و ستارگان برسانی، با ارواح ابتدائی که دعاهای مردم را به خداوند میرسانند گفتگو کنی و همه شهرها، روستاها، رودخانه‌ها، چمنزارهای تمامی جهان را از نظر بگذرانی: تو با هم و به اندازه‌ی مساوی خواهی سایید تا توره، عنب‌الذیب خواب‌آور، بذرالبنج، تریاک، سر شاخه‌های تازه شاهدانه، شابیزک و داتو را. اگر تو بخواهی امشب به جشن شبانه‌ی ارواح خواهیم رفت؛ اما باید که مرا بیشتر دوست بداری و مانند شب گذشته خسیس نباشی، که از من ده فلورن را هم دریغ کردی و بگوئی که چنین پولی نداری. می‌دانم که تو گنجی را مخفی کرده‌ای و نمی‌خواهی چیزی به من بگوئی. آیا دیگر مرا دوست نداری، مهربان من؟» اهریمن سرد تو ـ

هانسک!» مردم فریاد کشیدند «مرگ بر جادوگر!» دادستان گفت: «باید این دو نوشته را مقایسه کرد.» این کار انجام شد و آنها را نوشته‌ی یک نفر تشخیص دادند. دادستان آنگاه خطاب به نجبا و اشراف زادگان حاضر در دادگاه گفت: «آیا شما این شخص را به عنوان آقای ژوزدامان پسر صاحب منصب کئور در گان، می‌شناسید؟» آنها پاسخ دادند: «بلی!» دادستان پرسید: «آیا شما آقای هیلبرت پسر ویلم ری‌ویش، سوارکار را می‌شناختید؟» یکی از نجبا که نامش وان در زیکلن بود حرف زد و گفت: «من اهل گان هستم، اقامتگاه من میدان سن میشل است؛ من ویلم ری ویش را می‌شناسم، سوارکار، صاحب منصب کئور در گان است. او پانزده سال است که پسر بیست و سه ساله خود را گم کرده است، فرزندی خوش‌گذران، قمارباز، تن پرور؛ اما هر کس این معایب را به سبب جوانیش می‌بخشید. از آن زمان تا به حال هیچ خبری از او نرسیده است. تقاضا دارم که شمشیر، خنجر و کیف متوفی را ببینم!»

وقتی این وسائل را نزد او آوردند آن مرد گفت: «شمشیر و خنجرش در برجستگی دسته، نشان‌های خانواده ری ویش را دارند که عبارت از سه ماهی نقره‌ای روی زمینه‌ی لاجوردی است. من همین نشان‌ها را که کنده شده بر یک صفحه زرین بین حلقه‌های کیف می‌بینم آن خنجر دیگر کدام است؟» دادستان گفت: «این همان خنجری است که بر بدن هیلبرت ری‌ویش پسر ویلم فرو رفته بود و یافت شده است.» آن مرد نجیب‌زاده گفت: «من آنرا می‌شناسم. نشان خانوادگی دامان برآنست: برج بر زمینه‌ی نقره‌ای. خداوند و همهٔ مقدسین را به گواهی می‌گیرم.» دیگر نجیب‌زادگان نیز گفتند: «ما نیز نشان‌های نامبرده ری‌ویش و دامان را می‌شناسیم.

خداوند و مقدسین را گواه می‌گیریم!» آنگاه دادستان گفت: «با این مدارکی که دیده، شنیده و خوانده شد در دادگاه جنائی، آقای ژوزدامان، جادوگر، آدمکش، رنج دهنده‌ی زنان، دزد اموال شاه، به اینگونه مرتکب جنایت و بی‌احترامی به امپراتور ملکوتی و بشری است.»

ژوز گفت: «شما اتهاماتی برای من ذکر کرده‌اید اما نمی‌توانید مرا محکوم کنید چون مدارک کافی وجود ندارد. من هرگز جادوگر نبوده و نیستم! من فقط نقش یک اهریمن را بازی می‌کردم. اما درباره درخشندگی چهره‌ی من: شما دستور تهیه آن را دارید و نیز دستور پمادی که در همه‌ی آنها دانه بنگ، گیاهان سمی که فقط خواب‌آورند به کار می‌رود. وقتی این زن، که جادوگر واقعی است از آن پماد مصرف می‌کرد، به خواب فرو می‌رفت و در اندیشه‌اش به انجمن شبانه جادوگران می‌رفت، آنجا می‌رقصید و می‌چرخید در حالی که سرش را خارج از دایره و حلقه می‌کرد تا اهریمن را تحسین کند که به شکل بز نر بود و روی یک محراب قرار داشت. وقتی دور زدنش تمام می‌شد او گمان می‌کرد که می‌رود زیر دم آن اهریمن را می‌بوسد همان کاری که جادوگران می‌کنند، برای اینکه پس از تسلیم شدن به من، مورد علاقه قرار گیرد و جفتگیری عجیب و غریبی انجام گیرد که روان عجیب و غیرعادیش لذت ببرد! اگر هم‌چنان که او گفت من بازوان سرد و بدن باطراوتی دارم این نشان جوانی است نه جادوگری!

کارهای مربوط به عشق را طراوت باید نه خشکی! اما کاتلین می‌خواست آنچه را که آرزو می‌کند باور کند و مرا بجای یک اهریمن گرفت با وجود این که من آدم هستم از گوشت و استخوان مانند همه‌ی

شما که مرا نگاه می‌کنید. فقط او گناهکار است. مرا به جای یک اهریمن گرفت و مرا در بستر خود پذیرفت، او در اندیشه و در عمل در مقابل خداوند و روح‌القدس مرتکب گناه شده. این اوست نه من، که مرتکب جنایت جادوگری شده است. اوست که سزاوار آتش است هم‌چون یک جادوگر خشمگین و شرور که می‌خواهد به بهانه‌ی دیوانه بودن شرارتش را پنهان کند تا از آتش زدن معافش کنند!» اما نل گفت: «آیا شنیدید که آدمکش چه گفت؟ رفتار او چون دختران خودفروش بوده است، که در بازوان خود حلقه‌ای را حمل می‌کنند که وسیله‌ی فروش عشق آنهاست. آیا سخنان او را شنیدید؟ او برای رهائی خود می‌خواهد این زن که تمام آنچه را که داشته به او تقدیم کرده سوخته شود!» کاتلین می‌گفت: «نل شرور است؛ به حرف او توجه نکن! هانسک، عشق من!» نل می‌گفت: «نه، تو مرد نیستی! تو یک اهریمن ترسو و ستمکار هستی! [در حالیکه کاتلین را در آغوش گرفته بود] آقایان قضات! به سخنان این اهریمن رنگ پریده گوش ندهید. او یک آرزو بیش ندارد: که مادر مرا در حال سوختن ببیند، کسی را که مرتکب جنایتی نشده جز اینکه خداوند او را به دیوانگی دچار کرده است تا در تصورات خود اشباح را واقعی می‌پندارد. او قبلاً به اندازه کافی هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی رنج دیده است. او را به مرگ محکوم نسازید، آقایان قضات! بگذارید که بی‌گناه در زندگی اندوهبار خود بماند!» و کاتلین می‌گفت: «نل شرور است! نباید حرفهای او را باور کرد. هانسک سرور من!»

در میان جمعیت، زنان اشک می‌ریختند و مردان می‌گفتند: «بر کاتلین ببخشایید!» هیئت قضات درباره ژوزدامان حکم خود را اعلام کردند: طبق

اقراری که او بر اثر شکنجه‌ی تازه کرده او محکوم است که از نجیب‌زادگی خلع شود و زنده زنده در آتش ملایم سوزانده شود تا مرگ او را دریابد و روز بعد در حضور قضات بخش، مجازات اجرا شد. محکوم هم‌چنان می‌گفت: «آن جادوگر را به مرگ محکوم سازید. تنها او گناهکار است! لعنت بر خدا! پدرم همه قضات را خواهد کشت!» و مردم می‌گفتند: «ببینید چگونه کفر و ناسزا می‌گوید؟ او هم‌چون سگی خواهد مرد!» و به اینگونه جان داد. فردای آن روز قضات، حکم خود را درباره کاتلین نیز صادر کردند که محکوم شده بود به تحمل کردن آزمایش در آب کانال بروژ. اگر رویِ آب شناور بماند باید چون جادوگران سوزانده شود؛ اگر غرق شود و در عمق کانال فرو رود هم‌چون یک مرده مسیحی محسوب خواهد شد و در باغچه کلیسا که قبرستان است به خاک سپرده خواهد شد. فردای آنروز کاتلین را در حالیکه شمعی به دست گرفته بود، با پاهای برهنه، پیراهنی از پارچه سیاه بر تن، به کنار کانال آوردند. در امتداد درختان، در جلو او دسته‌ای بزرگ راه می‌پیمودند، و آواز مردگان را می‌خواندند. اسقف نتردام، نایب اسقف‌ها، دربان کلیسا که صلیب را حمل می‌کرد، و پشت سر آنها، دادستان دام، دادرس‌ها، منشیان، گروهبانهای بخش، صاحب‌منصبان شهر، جلاد و دو دستیار او حرکت می‌کردند. در کناره‌ی کانال جمعیت انبوهی از زنانی که می‌گریستند و مردانی که از سر دلسوزی نسبت به کاتلین می‌غریدند آمده بودند. کاتلین هم‌چون بره‌ای که نمی‌داند او را به کجا می‌برند، خود را به دست آنها سپرده بود و راه می‌رفت و هم‌چنان می‌گفت: «آتش را دور کنید، سرم می‌سوزد! هانسک، تو کجائی؟»

PersianPDF.com

نل که در میان زنان بود فریاد می‌زد: «مرا هم با او در کانال بیندازید!» اما زنها او را نگهداشته و نمی‌گذاشتند که به کاتلین نزدیک شود. بادی تیز از دریا می‌وزید، از آسمان خاکستری رنگ، تگرگ ریزی بر آب کانال می‌بارید؛ قایقی در کانال بود، که جلاد و دو دستیارش آنرا بنام اعلیحضرت شاه در اختیار گرفتند. طبق دستور دادستان، کاتلین را به قایق بردند، جلاد را دیدند که ایستاده، کاتلین را گرفته و با اشاره دادستان که چوب عدالت را بالا برد، کاتلین را در آب کانال انداخت. او چندی دست و پا زد اما نه زیاد، و به ته آب فرو رفت در حالی که فریاد می‌کشید: «هانسک! هانسک! کمک کن!» و مردم می‌گفتند: «این زن جادوگر نیست!» مردان خود را به درون آب کانال انداختند و کاتلین را بیهوش و خشک شده، هم‌چون مردگان، بیرون کشیدند. سپس او را به میکده‌ای نزدیک بردند و در جلو آتشی فروزان گذاشتند؛ نل لباسهای خیس او را از تنش بیرون آورد تا لباسهای دیگری بر تنش کند؛ وقتی که او بهوش آمد در حالی که می‌لرزید و دندانهایش به هم می‌خورد گفت: «هانسک! یک مانتو پشمی به من بده!» و کاتلین دیگر نتوانست خود را گرم کند و در روز سوم مرد. او را در باغ کلیسا به خاک سپردند. و نل یتیم، به سرزمین هلند، نزد «رزا وان اووگ هم» رفت.

۷

بر روی کشتی‌های دو دکله‌ی زلاند، بر روی کشتی‌های یک دکله‌ی هلندی و کشتی سه دکله مجهز به ۲۴ توپ، تیل کلاوس اولن‌شپیگل پیش می‌رفت. دریای آزاد دلاوران را در کشتی‌های دو دکله‌ای حمل می‌کرد که بر روی آنها هشت، ده، یا بیست توپ آهنین وجود داشت. کشتی‌هایی که مرگ و کشتار خیانتکاران و نابکارهای اسپانیایی را استفراغ می‌کردند. توپچی ماهری بود، تیل اولن‌شپیگل، پسر کلاوس! باید دید چگونه او درست هدف می‌گرفت و چون دیواری از کره، بدنه و استخوان‌بندی جلادها را سوراخ می‌کرد. او بر کلاه نمدی خود، هلال نقره‌ای نصب کرده با این نوشته: «خدمت کردن به ترک بهتر از خدمت کردن به پاپ است!» ملوانهایی که او را چابک هم‌چون گربه و زیرک هم‌چون سنجاب می‌بینند که بر کشتی آنان سوار می‌شود در حالیکه ترانه‌ای می‌خواند و چند جمله شادی‌آفرین می‌گوید با کنجکاوی از او می‌پرسند: «ای مرد کوچک اندام! این حالت شادی و جوانی تو از کجا می‌آید؟ می‌گویند که سالهای زیادی از آن زمان که تو در دام به دنیا آمده‌ای می‌گذرد؟[1]»

۱ـ در سال ۱۵۷۲ اولن‌شپیگل می‌بایست چهل و پنج سال داشته باشد اما او مانند روح فلاندر از

اولن‌شپیگل می‌گفت: «من جسم نیستم، روح هستم! و دوست من نل، نیز شبیه من است. روح فلاندر، عشق فلاندر، مامیرا نیستم!» ملوانان می‌گفتند: «با اینهمه، اگر جائی از بدنت بریده شود، خون می‌آید!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «شما فقط ظاهر آن را می‌بینید! آنچه از بدن من بیرون می‌آید شراب است نه خون!»

ـ «پس ما سیخی را در شکم تو فرو می‌کنیم!»

– «تنها خودم را خالی خواهم کرد.»

ـ «تو ما را دست انداخته‌ای!»

ـ «آن که بر صندوق می‌کوبد صدای طبل می‌شنود!»

و پرچم‌های نواردوزی شده با نشانه‌های رومی بر دکل‌های کشتی در اهتزاز بود و پا برهنه‌ها پوشیده از مخمل، زری، ابریشم، پارچه‌ی زرین و سیمین، مانند کشیشان در نماز مس باشکوه، که کلاه اسقفی بر سر و عصا در دست دارند، و در حالی که شراب کشیش‌ها را می‌نوشیدند برکشتی‌ها نگهبانی می‌دادند. و این منظره غیرعادی بود که از این لباسهای گرانبها دستهای خشن که شمخال و تفنگ و سرنیزه و نیزه به دست دارند بیرون آمد و همه‌ی مردان با چهره‌ای خشن، و روی کمرها پیستوله‌ها و کاردهایشان در آفتاب برق میزد و در کاسه‌های زرین، شراب کشیشان را که تبدیل به شراب آزادی شده بود می‌نوشیدند و آنان آواز می‌خواندند و فریاد می‌کشیدند: «زنده باد پابرهنه!» و بدین گونه آنان دریا و رود اسکو را می‌پیمودند.

جوانی جاودان برخوردار بود.

۸

در آن زمان، پابرهنه‌ها، که در میان آنان لام و اولن‌شپیگل هم بودند گرکوم[1] را گرفتند. و آنان بوسیله کاپیتان مارن فرماندهی می‌شدند: این مارن که سابقاً کارگر سد بود به درجه‌ای والا رسیده و کفایت خود را نشان داده بود. او با گاسپار ترک، مدافع گرکوم، یک معاهده امضاء کرد که در آن به ترک‌ها، کشیشان، کاسب کارها و سربازان زندانی در قلعه امان داد که آزادانه با تفنگ‌های پر و گلوله‌ای در لوله با هر آنچه که می‌توانند حمل کنند خارج شوند جز اموال کلیساها که برای مهاجمان باقی خواهد ماند. اما کاپیتن مارن، بنابر دستور عالیجناب لومِیْ نوزده کشیش را زندانی کرد و سربازان و کاسب‌کارها را رها کرد تا بروند. و اولن‌شپیگل گفت: «پیمان سرباز باید هم‌چون طلا باشد، چرا او به حرف خود عمل نکرد؟» یک پابرهنه پیر به اولن‌شپیگل پاسخ داد: «کشیش‌ها پسرانِ شیطانند، جذام ملت‌ها و مایه‌ی شرم سرزمین‌هایند. از زمان رسیدن دوک آلب، آنها بودند که در گرکوم دماغ خود را بالا گرفتند. در میان آنها یکی بود، کشیش نیکولا، مغرورتر از طاووس و درنده‌تر از ببر. هر بار که او از خیابان

۱ـ گرکوم یا خرکوم قلعه‌ای است که در ۲۵ ژوئن ۱۵۷۲ به وسیله‌ی پابرهنه‌ها اشغال شد.

می‌گذشت با شعائر هفتگانه مقدسش که در آن قربانی او از چربی سگ ساخته شده بود، با چشم‌هایی پر از خشم به خانه‌هائی نگاه می‌کرد که از آنها زنان برای زانو زدن بیرون نمی‌آمدند و تمام آدمهایی را که در جلو بت او که از خمیر بود و مس زراندود، زانو خم نمی‌کردند لو می‌داد و کشیش‌های دیگر نیز از او تقلید می‌کردند. این روش سبب ایجاد بدبختی‌های بزرگ بسیاری می‌شد! در آتش سوزاندن، و دیگر مجازاتهای ستمگرانه که در شهر گرکوم به وجود آمد.

کاپیتن مارن با زندانی کردن کشیش‌ها کار نیکوئی انجام داده است واگرنه، همانند دیگران آزاد می‌شدند، در روستاها، قصبه‌ها، شهرها و شهرک‌ها، علیه ما تبلیغ می‌کردند، مردم را به فتنه برمی‌انگیختند و اصلاح‌گرایان بیچاره را می‌سوزاندند. همانطور که سگهای هار را به زنجیر می‌بندند تا سقط شوند؛ کشیش‌ها این سگهای خونخوار دوک را نیز باید زنجیر کرد، جلادان را باید در قفس انداخت. زنده باد پابرهنه!»

اولن‌شپیگل گفت: «اما عالیجناب اورانژ، شاهزاده‌ی آزادی ما، می‌خواهد که احترام گذاشته شود به آنها که تسلیم می‌شوند و به اموال اشخاص و آزادی عقیده‌شان تعرض نشود!»

پابرهنه‌های پیر پاسخ دادند: «دریاسالار این حق را برای کشیش‌ها قائل نیست! او رئیس است! او بریل را تسخیر کرد، کشیش‌ها باید در قفس باشند!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «حرف سرباز، حرف طلاست! چرا باید آنرا زیر پا گذاشت؟ کشیش‌ها زندانی شده‌اند و هزاران ناسزا را تحمل می‌کنند!» آنان گفتند: «خاکسترهای پدرت روی سینه‌ی تو از تپش بازمانده‌اند. صدهزار خانواده به دنبال فرمانها، به شمال غربی، به

انگلستان مهاجرت کردند. صنعت‌ها، حرفه‌ها، دارائی‌های سرزمین ما؛ سبب رونق آنها شد که عامل ویرانی ما بودند! از زمان جلاد نخستین، امپراتور شارل کن، تا این یک، شاه خونریز، دومین جلاد، صد و هجده هزار نفر در اثر شکنجه کشته شده‌اند. چه کسی مشعل تشییع جنازه را در مرگ و در اشک حمل می‌کند؟ کشیش‌ها و سربازان اسپانیولی! آیا تو نمی‌شنوی که روانهای مردگان چگونه شکایت می‌کنند و می‌نالند؟» اولن‌شپیگل گفت: «خاکسترها بر سینه‌ی من می‌تپند. اما پیمان سرباز، پیمان طلاست!»

آنان گفتند: «بسیار خوب! چه کسی می‌خواست با تکفیر سرزمین ما را از ملت‌های دیگر جدا و منزوی کند؟ چه کسی بود که اگر می‌توانست زمین و آسمان، خدا و ابلیس و گروه گروه زنان و مردان قدیس را بر ضد ما برمی‌انگیخت و مسلح می‌کرد؟ چه کسی با خون گاو، قربانی‌ها را رنگ کرد و اشک از چشمان مجسمه‌های چوبی روان کرد؟ چه کسی دعای مرگ را بر سرزمین نیاکان ما معمول کرد؟ مگر همین کشیش‌های لعنتی، این گروه تن پرور نبودند که می‌خواستند ثروت خود را حفظ کنند و نفوذ خود را بر ستایشگران بت‌ها استوار کنند و با ویران کردن و خون و آتش بر سرزمین بینوای ما حاکم باشند؟ گرگهایی را که روی زمین به مردم حمله می‌کنند باید در قفس کرد، کفتارها را باید در قفس کرد، زنده باد پابرهنه!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «سخن سرباز، سخن طلا است!»

روز دیگر از سوی عالیجناب لومِنْ پیکی رسید با این فرمان که آن نوزده کشیش زندانی را از گورکوم به بریل نزد دریاسالار بفرستند. کاپیتن مارن به اولن‌شپیگل گفت: «آنها را به دار خواهند آویخت!» اولن‌شپیگل گفت: «نه تا وقتی که جان در بدن من هست!» لام می‌گفت: «پسرم! با

عالیجناب لومِیْ اینطور حرف نزن! او وحشی است و تو را هم با آنها به دار می‌آویزد، بدون ترحم!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «من فقط حقیقت را می‌گویم! سخن سرباز سخن طلاست!» مارن گفت: «اگر می‌توانی آنها را نجات دهی، پس قایق آنها را تا بریل هدایت کن. اگر بخواهی می‌توانی ناخدا روشو و دوستت لام را هم همراه ببری؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «این کار را می‌کنم» قایق در اسکله «وِرْ» لنگر انداخت و تجهیز شد، نوزده نفر کشیش زندانی را وارد قایق کردند؛ ناخدا روشو وحشتزده پشت سکان قرار گرفت. اولن‌شپیگل و لام، غرق در اسلحه، جلو کشتی قرار گرفتند. سربازان ولگرد که برای غارت به پابرهنه‌ها پیوسته بودند کنار کشیش‌ها قرار گرفتند که گرسنه بودند.

اولن‌شپیگل به کشیش‌ها خوردنی و نوشیدنی داد. سربازان ولگرد می‌گفتند: «او خیانت خواهد کرد!» نوزده کشیش، نشسته در وسط قایق حیرت زده بودند و می‌لرزیدند، هر چند که در ماه ژوئیه بودند و خورشید گرمای خود را می‌پراکند و یک نسیم ملایم بادبانهای قایق را بالا می‌برد تا بر روی امواج سبز رنگ به سنگینی شکم خود را بلغزاند.

پدر نیکولا به ناخدا گفت: «روشو! آیا ما را به میدان اعدام می‌بری؟» سپس در حالی که روی خود را به سوی شهرگورکوم کرد گفت: «ای شهر گورکوم که ایستاده‌ای و دست خود را دراز کرده‌ای! ای شهر گورکوم! چقدر مصیبت‌ها داری که باید برای آنها رنج بکشی. تو بین شهرها شهر لعنتی خواهی شد، زیرا دانه‌های ارتداد را در درون دیوارهایت بارور کرده‌ای! ای شهر گورکوم! دیگر فرشته خداوند از دروازه‌های تو مراقبت نخواهد کرد! دیگر از عصمت و شرافت دختران باکره‌ی تو و از جسارت مردان تو و از دارائی بازرگانانت محافظت نخواهند کرد!

ای شهر گورکوم! تو لعنتی هستی، ای بخت برگشته!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «لعنتی، لعنتی هم‌چون شانه که شپش‌های سر اسپانیائی‌ها را شانه می‌کند! لعنتی هم‌چون سگی که زنجیرش را پاره کرده، چون اسبی مغرور که سوارکاری ظالم را بر روی خود تکان تکان می‌دهد! لعنت بر خودت، ای واعظ احمق که نمی‌توانی ببینی چوب بر پشت ستمگران آهن شده و خواهد شکست!» کشیش خاموش شد و چشمانش را بست و خود را به کینه‌ی زاهدانه‌اش سپرد. سربازان ولگرد که برای تاراج به میان پابرهنه‌ها آمده بودند نزدیک کشیش‌ها قرار گرفتند که بزودی گرسنه شدند؛ اولن‌شپیگل برای آنها بیسکویت و شاه‌ماهی خواست؛ صاحب قایق پاسخ داد: «آنانرا در رودخانه موز بیندازید تا شاه‌ماهی تازه بخورند!» اولن‌شپیگل آنگاه تمام آنچه را که از نان و سوسیس برای خوراک خود و لام تهیه کرده بود به کشیش‌ها داد. صاحب قایق و سربازان ولگرد بین خود می‌گفتند: «او یک خائن است. به کشیش‌ها غذا می‌دهد؛ باید کار او را گزارش بدهیم!»

در «دُرْدْرشت» قایق در بندر «بلومن کِیْ» در اسکله گلها متوقف شد. مردان، زنان پسربچه‌ها و دخترها گروه گروه می‌دویدند تا کشیش‌ها را ببینند، و در حالیکه آنها را با انگشت نشان می‌دادند و با مشت تهدید می‌کردند بین خود می‌گفتند: «ببینید این نابکاران را که برای مردم خدا می‌ساختند و بدن آدمها را به آتش می‌سپردند و روان‌ها را به دوزخ، این ببرهای چاق و شغال‌های شکم گنده را ببینید!» کشیش‌ها سرها را پائین افکنده و جرأت حرف زدن نداشتند. اولن‌شپیگل آنها را دید که دوباره می‌لرزند. آنها گفتند: «ما باز هم گرسنه‌ایم، ای سرباز دل رحم!» اما صاحب قایق گفت: «آن چیست که همواره تشنه است؟ شن بیابان! آن

کیست که همیشه باید دهانش بجنبد؟ کشیش!» اولن‌شپیگل به دنبال تهیه نان و ژامبون و ظرفی پر از آب جو برای آنها به شهر رفت و در بازگشت گفت: «بخورید و بنوشید. شما زندانیان ما هستید، اما من اگر بتوانم شما را نجات خواهم داد. حرف سرباز، چون طلاست!»

سربازان ولگرد گفتند: «چرا به آنها غذا و مشروب می‌دهی؟ آنها که به تو پول نخواهند داد.» و بین خود آهسته صحبت می‌کردند و در گوش یکدیگر این کلمات را می‌گفتند: «او به آنها قول داد که نجاتشان دهد. باید خوب مواظب او باشیم!»

در سحرگاه قایق به بریل رسید. دروازه‌ها به روی آنان باز شد. یک پیغام رسان دوید تا به عالیجناب لومِیْ رسیدن کشتی زندانیان را خبر دهد.

لومی به محض آگاهی از خبر رسیدن زندانیان در حالیکه هنوز لباسهای خود را خوب نپوشیده بود سوار بر اسب شد و همراه با چند سوار و سرباز پیاده مسلح به بندر رسید. و اولن‌شپیگل توانست دوباره آن دریاسالار بیرحم را چون ارباب مغروری که در رفاه و تنعم زندگی کرده و لباس پوشیده بود ببیند. او گفت: «سلام، آقایان کشیش‌ها! دستهایتان را بالا ببرید. کجاست خون عالیجنابان اگمونت و هورن؟ شما پنجه‌های سفیدتان را به من نشان می‌دهید؟ دلیل خوبی برای شماست!» یکی از کشیش‌ها بنام لئونار پاسخ داد: «هر کار که می‌خواهی نسبت به ما انجام بده. ما کشیش هستیم و هیچکس از ما شفاعت نخواهد کرد!» اولن‌شپیگل گفت: «او نیکو گفت؛ زیرا کشیش که با دنیا قطع ارتباط کرده باشد دنیائی که پدر و مادر و برادر و خواهر و همسر و دوست آدم است، کسی در نزد خدا شفیع آنها نیست. با اینهمه، عالیجناب، من می‌خواهم از آنها شفاعت کنم و می‌خواهم آنرا بیان کنم: فرمانده مارن در حالی که معاهده تسلیم

شهر گورکوم را امضا می‌کرد مقرر داشت که این کشیش‌ها مانند تمام زندانیان قلعه و آنها که آزاد شدند آزاد خواهند شد. ولی با همه‌ی اینها دوباره آنها را بدون علت دستگیر کردند؛ شنیده‌ام که می‌خواهند آنها را به دار بیاویزند. عالیجناب! من با فروتنی به شما خطاب می‌کنم، با شما از آنان می‌گویم، زیرا می‌دانم که حرف سرباز چون طلاست!» عالیجناب لومِیْ پرسید: «تو که هستی؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «عالیجناب من یک فلاماندی هستم از سرزمین زیبای فلاندر. روستائی و نجیب‌زاده، هر دو با هم. در دنیایی که اینگونه است سیاحت می‌کنم که چیزهای خوب و قشنگ را تحسین کنم و کارهای احمقانه را مسخره کنم! می‌خواهم شما را ستایش کنم اگر شما قولی را که فرمانده داده است حفظ کنید، پیمان سرباز، چون طلاست!»

اما سربازان ولگرد که بر عرشه کشتی بودند گفتند: «عالیجناب! او یک خائن است. او قول داده که آنها را نجات دهد، به آنها نان، ژامبون، سوسیس و آبجو داد ولی به ما هیچ نداد!» آن گاه عالیجناب لومِیْ به اولن‌شپیگل گفت:

«ای فلاماندی سیاحتگر و ای غذا دهنده به کشیشان! تو هم با آنها به دار آویخته خواهی شد!» اولن‌شپیگل گفت: «مرا از این کار پروائی نیست! حرف سرباز، چون طلاست!» لومِیْ گفت: «خیلی به خود می‌نازی!» اولن‌شپیگل گفت: «خاکسترها بر سینه‌ی من می‌تپند!» کشیش‌ها را به درون یک انبار بردند و اولن‌شپیگل را نیز با آنان زندانی کردند. در انبار کشیش‌ها می‌خواستند که او را با بحث‌های الهیات به کیش خود درآورند؛ اما او در حالی که به سخنان آنها گوش می‌داد به خواب رفت. عالیجناب لومِیْ بر سر میز پر از شراب و گوشت بود که پیامی از گرکوم رسید، از

طرف فرمانده مارن، با رونوشت نامه‌های خاموش، شاهزاده اورانژ که فرمان می‌داد به تمام حکمرانان شهرها و مکان‌های دیگر که کشیش‌ها را در همان آرامش و اطمینانی که دیگر مردم دارند، نگهداری کنند. پیغام‌آور خواست که او را نزد لومِیْ ببرند تا رونوشت نامه‌ها را خودش به دست فرمانده بدهد. لومِیْ از او پرسید: «اصل این نامه‌ها کجاست؟»

پیغام آور گفت: «نزد فرمانده‌ی من، مارن است!» لومِیْ گفت: «آن روستائی رونوشت برای من فرستاده است! ورقه‌ی عبور تو کجاست؟»

پیغام آور گفت: «اینجاست، عالیجناب!» عالیجناب لومِیْ با صدای بلند ورقه‌ی عبور او را خواند: «عالیجناب و فرمانده مارن از تمام رؤسا و فرماندهان و افسران جمهوری می‌خواهد که با اطمینان اجازه عبور بدهند...» لومی در حالیکه مشت خود را بر میز کوبید ورقه‌ی عبور را پاره کرد و گفت:

«ای خون خدا! این مارن از کجا سر درآورد، این ژنده‌پوش که قبل از تسخیر بریل یک استخوان شاه‌ماهی دودی نداشت که زیر دندانش بگذارد؟ او خود را عالیجناب و فرمانده نامیده و برای من فرمان صادر کرده! او حکم می‌کند و فرمان می‌دهد! به فرماندهت بگو از آنجا که او تا به این اندازه فرمانده و عالیجناب است که اینطور حکم می‌کند و فرمان می‌دهد، کشیش‌ها فوراً به دار آویخته خواهند شد چه بلند و چه کوتاه و تو پیغام‌آور هم اگر زود نجنبی و بساطت را جمع نکنی همراه آنان به دار آویخته می‌شوی!» و با لگدی که به پیغام‌آور زد او را از سالن بیرون انداخت. آنگاه فریاد زد: «بنوشیم! خودخواهی و بی‌شرمی این مارن را دیدید؟ آنقدر خشمگینم که غذا از گلویم پایین نمی‌رود. کشیش‌ها در همان انبار به دار آویخته شوند و آن فلاماندی سیاحت‌گر را پس از اینکه

در مراسم دار زدن آن کشیشها حضور یافت نزد من بیاورید. خواهیم دید که او باز هم جرأت دارد به من بگوید که کار بدی انجام داده‌ام؟ ای خون خدا! چه احتیاجی به این سبوها و لیوانها است؟ و با ضربات سخت و هیاهو ظرفها را شکست و کسی جرأت حرف زدن با او را نداشت. نوکرها می‌خواستند خرده ریزها را جمع کنند اما به آنها اجازه نداد و بطری‌ها را سر می‌کشید و بیشتر خود را خشمگین می‌ساخت، با گام‌های بلند راه می‌رفت و تکه‌های شیشه‌ها را از خشم زیر پا له می‌کرد. اولن‌شپیگل را نزد او آوردند.

لومِیْ به او گفت: «خوب! آیا اخباری از دوستانت، آن کشیش‌ها، برای من آورده‌ای؟» اولن‌شپیگل گفت: «آنها به دار آویخته شدند. یک جلاد پست که برای پول آدم می‌کشد، پس از مرگ شکم و پهلوی یکی از آنها را پاره کرد هم‌چون یک خوک که شکمش را پاره می‌کنند برای اینکه پیه آنرا به دارو ساز بفروشد. حرف یک سرباز دیگر چون طلا نیست!» لومِیْ در حالیکه خرده شیشه‌های ظروف را زیر پا له می‌کرد گفت: «نزد من گستاخی می‌کنی، ای ولگرد چهارپا؟ اما تو هم به دار آویخته خواهی شد، اما نه در یک انبار، بلکه در کمال خفت در میدان عمومی، در برابر همه مردم!»

اولن‌شپیگل گفت: «ننگ بر شما! ننگ بر ما! حرف سرباز دیگر چون طلا نیست!»

عالیجناب گفت: «تو خفه خواهی شد! کله آهنی!»

اولن‌شپیگل گفت: «ننگ بر تو! حرف سرباز دیگر چون طلا نیست! بهتر است که آن فروشنده‌ی ولگرد پیه‌آدمی را مجازات کنی!» عالیجناب لومِیْ آنگاه به سوی او هجوم آورد، دستش را بلند کرد که او را بزند.

اولن‌شپیگل گفت: «بزن! من زندانی تو هستم، اما هیچ ترسی از تو ندارم! حرف سرباز دیگر چون طلا نیست!»

عالیجناب لومِیْ آن گاه شمشیرش را کشید و مسلماً با آن اولن‌شپیگل را می‌کشت اگر عالیجناب ترلن، بازوی او را نمی‌گرفت و به او نمی‌گفت: «بر او ببخشید! او شجاع است و دلاور! او مرتکب جنایتی نشده است!» آنگاه لومِیْ تغییر عقیده داد و گفت: «پس از من تقاضای بخشش بکند!»

اما اولن‌شپیگل سرش را بالا گرفت و گفت: «هرگز تقاضای بخشش از کسی نمی‌کنم!» لومِیْ با خشم بسیار فریاد زد: «پس دست کم بگوید که کار من خطا نبوده است!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «من هرگز چکمه‌های اربابان را نمی‌بوسم! حرف سرباز دیگر طلا نیست!»

لومی گفت: «دار را برافرازید و او را ببرید!» اولن‌شپیگل گفت: «بلی! و من جلو همه‌ی مردم بر سر تو فریاد خواهم زد که حرف سرباز دیگر طلا نیست!» چوبه دار در بازار بزرگ برپا شده بود. خیلی زود در شهر این خبر پیچید که اولن‌شپیگل آن پابرهنه‌ی دلاور به دار آویخته خواهد شد. و مردم نگران و متأثر و متأسف شدند. و گروه گروه به سوی بازار بزرگ می‌دویدند.

عالیجناب لومِیْ نیز سوار بر اسب به آنجا آمد. او می‌خواست که خودش فرمان اجرای حکم را صادر کند.

او بدون مهر به اولن‌شپیگل بر روی نردبان داربست نگاه کرد که لباس اعدام را به تن داشت و بازوانش را بسته بودند و دستهایش بهم جفت شده بود. طناب بر گردن و جلاد هم برای اجرای کار خود حاضر بود. ترلن می‌گفت: «عالیجناب! او را ببخشید! او خائن نیست و کسی تاکنون ندیده است که مردی را به علت صداقت و دلسوزیش اعدام کنند!» مردان

و زنان شهر نیز که سخنان ترلن را می‌شنیدند فریاد می‌زدند: «عالیجناب، بخشش! به اولن‌شپیگل لطف نموده او را ببخشید!» لومِیْ گفت: «این کله آهنی نزد من گستاخی می‌کند. اگر او اظهار پشیمانی کند و بگوید که من کار خوبی کرده‌ام، بخشیده خواهد شد!»

ترلن به اولن‌شپیگل گفت: «آیا تو اظهار پشیمانی کرده و می‌گویی که دریاسالار کار خوبی کرده است؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد:

«سخن سرباز دیگر چون طلا نیست!» لومِیْ گفت: «او را بیاویزید!» جلاد خواست طناب دار را بکشد که یک دختر جوان که سر تا پا سفید پوش بود و تاجی از گل بر سر داشت چون دیوانگان از پله‌های داربست بالا رفت و خود را بگردن اولن‌شپیگل افکند و گفت: «این مرد مال من است، من او را برای همسری خود برگزیدم!» و جمعیت برای او دست زدند و زنان فریاد زدند: «زنده باد! زنده باد دختر جوانی که اولن‌شپیگل را نجات داد!»

عالیجناب لومِیْ پرسید: «این دیگر کیست؟»

ترلن پاسخ داد: «طبق رسوم و سنت‌های شهر، این حق و قانون است که اگر دختری جوان باکره یا ازدواج نکرده خود را بر روی مردی که طناب بگردن دارد بیاویزد و در پای چوبه دار او را به همسری برگزیند اعدامی نجات می‌یابد.» لومِیْ گفت: «خدا با اوست. رهایش کنید!» در حالی که به سمت چوبه‌ی دار اسب می‌راند دخترک را دید که شتاب داشت در بریدن طناب‌های اولن‌شپیگل و جلاد از کار او جلوگیری می‌کرد و می‌گفت: «اگر شما طناب‌ها را ببرید چه کسی پول آنها را می‌پردازد؟» اما دختر به حرف او توجه نمی‌کرد. وقتی دختر را که آنقدر چابک و عاشق و ظریف دید، متأثر شد و پرسید: «تو که هستی؟» او گفت: «من نل هستم، نامزد او، از

فلاندر آمده‌ام به جستجوی او». دریاسالار با لحنی خودپسندانه گفت: «کار خوبی کردی!» و رفت. آنگاه ترلن به آنها نزدیک شد و گفت: «فلاماندی کوچک که حالا ازدواج کردی! آیا باز هم سرباز کشتی‌های ما خواهی بود؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «بلی! عالیجناب!»

ـ و تو دختر! بدون همسرت چه خواهی کرد؟

ـ اگر اجازه بدهید، عالیجناب! من بر کشتی او نی خواهم زد!

ترلن گفت: «اجازه می‌دهم!» و دو فلورن به آنها هدیه عروسی داد: و لام اشک‌ریزان و خندان از شادی می‌گفت: «اینهم سه فلورن دیگر: ما همه چیز خواهیم خورد. من خرج خواهم کرد. برویم به مهمانخانه شانه طلا دوستم زنده ماند! زنده باد پابرهنه!» و مردم دست می‌زدند. آنها به مهمانخانه‌ی شانه طلا رفتند که در آنجا دستور جشنی بزرگ داده شد؛ و لام از پنجره بر سر مردمی که گرد آمده بودند پول می‌ریخت. اولن‌شپیگل به نل می‌گفت: «ملوسک دوست داشتنی! پس تو حالا نزد منی؟ مبارک باد! او اینجاست، گوشت، قلب و روان محبوب شیرین من! آه! ای چشمان مهربان و لبهای زیبای سرخ که از آنها جز سخن نیکو شنیده نشده است! او زندگی مرا نجات داد، محبوب نازنین! تو روی کشتی‌های ما با نوای نی، نغمه آزادی را سر خواهی داد. آیا آن را به خاطر داری؟... اما نه... این ساعت برای ما پر از شادمانی است، و برای من آن چهره‌ی شیرین تو چون گلهای ماه ژوئن است. من در بهشت هستم. اما تو! تو گریه می‌کنی...» نل گفت: «آنها او را کشتند!» و برای او داستان سوگواری را حکایت کرد. در حالی که آن دو به یکدیگر نگاه می‌کردند، از عشق و از درد و رنج می‌گریستند. در جشن، آنان می‌خوردند و می‌نوشیدند و لام قرقرکنان نگاه می‌کرد و می‌گفت: «افسوس! همسرم! تو کجائی؟» و کشیش

آمد، نل و اولن‌شپیگل را عقد کرد. خورشید بامدادی آن دو را نزد هم در بستر زفاف یافت. و نل سرش را بر شانه‌ی اولن‌شپیگل قرار داد.

وقتی که نل در آفتاب از خواب بیدار شد اولن‌شپیگل گفت:

«ای شاداب چهره و مهربان دل! ما انتقام گیرندگان فلاندر خواهیم شد!»

او بوسه بر دهان اولن‌شپیگل زد و گفت: «کله خراب و قوی بازو! خدا به نی من و شمشیر تو برکت خواهد داد!»

ـ «من برای تو لباس سربازی تهیه خواهم کرد!»

ـ «همین اکنون؟»

ـ همین اکنون! ولی چه کسی می‌گوید توت‌فرنگی در بامدادان نیکوست؟ دهان تو بسیار نیکوتر است!

۹

اولن‌شپیگل، لام و نل هم‌چون دوستان و همراهان خود از صومعه‌ها اموال به دست آمده از جیب توده‌ی مردم را که با معجزات ساختگی و دیگر تشریفات کلیساهای رومی ربوده شده بود پس می‌گرفتند. این کار بر خلاف فرمان تزو شاهزاده آزادی بود. اما پول‌ها برای هزینه‌ی جنگ مصرف می‌شد. لام گودزاک تنها مشغول جمع‌آوری پول نبود بلکه در صومعه‌ها به تاراج ژامبون‌ها، سوسیس‌ها، بطری‌های آبجو و شراب می‌پرداخت و در هنگام بازگشت به میل خود روی سینه‌اش یک ریسمان از پرندگان را حمایل می‌کرد. غازها، بوقلمون‌ها، خروس‌های اخته، مرغها و جوجه‌ها با طنابی در پشت سر خود چند گوساله و خوک کشیش‌ها را می‌کشیدند. او می‌گفت: «این کار طبق قوانین جنگی است!» با شادی هر غنیمتی که به دست می‌آورد آنها را به کشتی می‌آورد تا سور و سات تأمین شود اما با اینهمه شکایت می‌کرد که آشپزباشی از کار تهیه چاشنی و کباب آگاهی چندانی ندارد. باری در آن روز پابرهنه‌ها، که بوی مشروب پیروزی را می‌شنیدند به اولن‌شپیگل گفتند: «تو همیشه با دماغت از هوا، اخبار زمین بسته را بو می‌کشی، تو تمام وقایع جنگ را می‌دانی! برای ما آواز آن

را بخوان! لام هم طبل خواهد نواخت و نی زن ظریف هم با آهنگ آواز تو نی خواهد نواخت!»

اولن‌شپیگل گفت: «یک روز در ماه مه که هوا روشن و خنک بود، لودویک دوناسو در حالیکه تصور می‌کرد وارد «مونس»[1] می‌شود، سربازان پیاده و سوارانش را پیدا نکرد. چند دوستدار پنهانی او دروازه‌ها را باز گذاشته بودند و پل را پائین کشیدند تا اینکه او شهر را تصرف کند. اما مدافعان دروازه را تصرف کردند و پل را هم گرفتند. کجا هستند سربازان کنت لویی؟ مدافعان پل را بالا خواهند برد. کنت لوئی در شیپور دمید. و اولن اشپیگل چنین خواند:

پیاده نظام و سواره نظام تو کجا هستند؟
آنها در جنگل، سرگردانند، همه خسته،
شاخه‌ها خشک شده و گل برفی‌های غرق در گل را زیر پا می‌گذارند
عالیجناب خورشید پرتو می‌افشاند،
بر چهره‌های سرخ و جنگی آنان
بر کفل‌های براق اسبهای جنگی آنان
کنت لودویک شیپور می‌نوازد:
صدای شیپور را می‌شنوند طبل را آهسته بزن!

چهار نعل بتازید، افسار قورت داده‌ها!
چون برق، چون ابر بتازید!

۱ـ در ۲۴ مه ۱۵۷۲ لودویگ دو ناسو به کمک گروهی از هوگونت‌های فرانسوی به گونه‌ای غیرمنتظره شهر مونس را گرفت، ولی دوک آلب مونس را محاصره کرد و رویداد شب سن بارتلمی امید کمک رساندن به آنان را از بین برد و مونس در ۲۱ سپتامبر سقوط کرد.

چکاچاک ستون آهن!
سواره نظام سنگین، پرواز می‌کنند!
شتاب کنید! شتاب کنید! به داد برسید!
پل بلند شد... مهمیزها
پهلوی اسبهای جنگی خونین شده است!
پل بلند شد! شهر از دست رفت!

آنان جلو شهر هستند. آیا خیلی دیر شده است؟
شکم‌ها بر زمین! افسار قورت داده‌ها!
گیتوا دوشومون[1] روی گل طاووسی خود،
بر پل می‌جهد و پل فرود می‌آید
شهر تسخیر شد! آیا می‌شنوید؟
بر سنگفرشهای مونس چون برق، چون ابر بتازید!
چکاچاک ستون آهن!
زنده باد شومون و گل طاووسی!
شیپورهای شادی را به صدا درآورید، طبل‌ها را بنوازید،
ماه یونجه است، چمنزار عطرآگین است!
چکاوک‌ها در حالیکه نغمه سر میدهند به آسمان می‌روند:
زنده باد پرنده آزادی!
طبل افتخار را بنوازید...
زنده باد شومون و گل طاووسی! بنابراین، بنوشیم!

۱ـ کنت گیتوا دوشومون یکی از هوگوئنت‌های درباری محاصره شده در مونس ـ گل طاووسی نام اسب اوست.

شهر تسخیر شد!... زنده باد پا برهنه!

و پا برهنه‌ها روی کشتی‌ها آواز می‌خواندند: «ای مسیح! سربازان خود را بنگر! ساز و برگ ما را درخشان کن ای سرور! زنده باد پابرهنه!» و نل در حالیکه لبخند می‌زد، نی‌لبک خود را به صدا در می‌آورد و لام طبل می‌نواخت و از آن بالا، به سوی آسمان، معبد خداوند، جام‌های طلا و سرودهای آزادی بلند می‌شدند. و امواج، هم‌چون پریان دریا، روشن و خنک، پیرامون کشتی، هماهنگ زمزمه سر داده بودند.

۱۰

یک روز در ماه اوت، روزی سنگین و گرم، لام در اندوه فرو رفته بود. طبل شادانه‌ی او خاموش بود. و چوبهای طبلش را لای کوله‌پشتی‌اش گذاشته بود. اولن‌شپیگل ونل از شادی عشق می‌خندیدند و در برابر خورشید خود را گرم می‌کردند. دیده‌بانها بر ستون بلند کشتی مستقر شده، سوت می‌زدند یا آواز می‌خواندند و چشمان خود را بر یهنه‌ی دریای بزرگ می‌چرخاندند تا ببینند در افق طعمه‌ای به دست می‌آورند. ترلن پیوسته می‌پرسید که آیا چیزی می‌بینند؟ آنها همواره می‌گفتند: «نه! چیزی دیده نمی‌شود!». لام با رنگ پریده و از پا درآمده آه می‌کشید. و نل به او گفت: «در چه حالی لام که اینقدر اندوهگینی؟» و اولن‌شپیگل به او گفت: «پسرم! تو لاغر شده‌ای!» لام گفت: «بلی! من اندوهگین و لاغرم. قلب من از شادی خالی است و چهره‌ی خوشم از شادابی افتاده است. بلی! به من بخندید. شما که یکدیگر را از میان هزاران خطر و مهلکه بازیافته‌اید، لام بیچاره را مسخره کنید که با وجود داشتن همسر، چون یک بیوه زندگی می‌کند، در حالی که این یک ـ نل را نشان داد ـ مجبور شد مرد خود را از بوسه زدن بر طناب دار بیرون بیاورد که آخرین عشق او خواهد

بود. او چه خوب عمل کرد. خدا به او برکت دهد، اما اگر بمن نخندد! بلی! تو نباید به لام بیچاره بخندی! نل؛ دوست من! زن من به جای ده نفر می‌خندد! افسوس! شما ماده‌ها نسبت به دردهای دیگران ستمکارید! بلی! من قلبی پر اندوه دارم که با شمشیر هجران زخمی شده است، و هیچ چیز جز دیدار او دلم را تسلی نمی‌دهد!» اولن‌شپیگل گفت: «و یا مقداری کباب!» لام گفت: «بلی! در این کشتی اندوه‌زا گوشت کجاست؟ روی کشتی‌های شاه، در هفته چهار بار گوشت می‌دهند، اگر روزه نباشند و سه بار ماهی می‌دهند. اما دربارهٔ ماهی، خدا مرا لعنت کند اگر این الیاف ـ می‌خواهم بگویم که گوشت آنها ـ جز مشتعل کردن خون من، کار مفید دیگری انجام دهند؛ خون بیچاره‌ی من که در آینده‌ای نزدیک در آب جاری خواهد شد! آنها آبجو دارند، پنیر، آش و مشروب‌های خوب. بلی! چیزهایی که همه خوش‌آیند معده‌اند بیسکویت، نان چاودار، آبجو، کره، گوشت دودی، بلی! همه چیز، ماهی خشک، پنیر، دانه‌ی خردل، نمک، باقلا، نخود، بلغور، سرکه، روغن، پیه، چوب و زغال. اما برای ما تازه قدغن کرده‌اند اموال هر کس که باشد، کاسب کار، کشیش یا نجیب‌زادگان را تصرف نکنیم، ما شاه‌ماهی می‌خوریم آبجو ارزان می‌نوشیم! افسوس! دیگر چیزی ندارم! نه عشق همسرم را، نه شراب خوب، نه آبجوی عالی، نه غذای خوب! در اینجا آدم به چه چیزی شاد باشد؟» اولن‌شپیگل گفت: «من پاسخ ترا خواهم داد: «چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان! در شب سن‌بارتلمی [1] ده هزار قلب آزاد را نه فقط در شهر پاریس کشتند؛ خود شاه به روی ملتش تیراندازی کرد. ای فلاماندی! بیدار شو! تبر را بدون ملاحظه بردار! شادیهای ما آنجاست! بر سر اسپانیایی دشمن و

۱ـ شب سن‌بارتلمی ۲۴ اوت ۱۵۷۲ قتل عام هوگوئنت‌ها در پاریس به فرمان کاترین مدیسی

رومی بکوب، هر جاکه او را دیدی! خوراکی‌هایت را رها کن! آنها قربانیان کشته شده یا زنده را با ارابه به سوی رودخانه‌ها بردند و در آب افکندند. لام! تو می‌شنوی؟ رودخانه‌ی سن، نه روز تمام، سرخ رنگ بود. و کلاغها به صورت انبوه روی شهر فرود می‌آمدند. در شهرهای شاریت، روئن، تولوز، لیون، بردو، بورژ، موز، کشتار، وحشتناک بود.

آیا دسته‌های سگان را می‌بینی که با شکم‌های پر نزدیک اجساد خوابیده‌اند؟ دندانهای آنها خسته شده است! پرواز کلاغها سنگین شده است آنگونه که شکم‌های خود را از گوشت قربانیان انباشته‌اند. لام! آیا می‌شنوی صدای ارواح را که فریاد می‌زنند: انتقام و انصاف؟ ای فلاماندی! بیدار شو! تو از زنت حرف می‌زنی؟ من تصور نمی‌کنم که او نسبت به تو بی‌وفا باشد ولی وحشت زده است و هنوز هم ترا دوست دارد، دوست بیچاره! او در میان این زنهای درباری نبوده که در همان شب کشتار، با دست‌های ظریف خودشان اجساد را لخت می‌کردند برای اینکه ببینند آلت رجولیت قربانیان بزرگ است یا کوچک؟ و این زنهای بزرگان از حرفهای زنده‌شان غش غش می‌خندیدند! شادمان باش پسرم! با وجود همه‌ی ماهیها و آبجوهای کوچکت! اگر آخرین طعم لقمه‌ی... شاه‌ماهی بیمزه است، بوی این پستی و زشتی بسیار بیمزه‌تر است!

آنها که آدم کشتند غذا درست می‌کنند و دستهای ناپاکشان غازهای چاق، بالها، رانها و کپل آنها را تکه تکه می‌کنند تا به دختران پاریس پیشکش بدهند همان دخترهایی که لحظه پیش گوشتهای دیگر، گوشتهای سرد را لمس کرده بودند!...» لام در حالیکه از جا برمی‌خاست گفت: «دیگر شکوه و شکایت نخواهم کرد، پسرم! شاه‌ماهی چون گوشت توکا خوشمزه است، آبجوی کوچک برای دلهای آزادگان چون شراب ناب

یونان است! و اولن‌شپیگل این ترانه را خواند:

زنده باد پابرهنه! هیچ اشک نریزیم، برادران!
در ویرانه‌ها و در خون،
گل آزادی می‌شکفد.
اگر خدا با ما باشد، چه کسی مخالف ما تواند بود؟
وقتی که کفتار پیروز می‌شود،
نوبت شیر نیز می‌رسد.
با یک ضربت پنجه، کفتار را بر زمین می‌افکند با شکم دریده.
چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان. زنده باد پابرهنه!

و پا برهنه‌ها بر روی کشتی با هم می‌خواندند:

دوک همه را به یک سرنوشت واداشته است
چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان،
زخم در برابر زخم. زنده باد پا برهنه!

۱۱

در یک شب تیره و تار، که توفان در اعماق ابرها می‌غرید، اولن‌شپیگل با نل روی عرشه کشتی بود و می‌گفت: «همه‌ی چراغ‌های ما خاموش‌اند. ما روباه‌هائی هستیم که کمین کرده‌ایم، شب هنگام، در گذرگاه ماکیان اسپانیائی، با بیست و دو کشتی بادبانی، کشتی‌های ثروتمندی که در آن فانوس‌ها می‌درخشند و همان فانوس‌ها ستارگان نحس آنها هستند و ما را به آن سو هدایت می‌کنند!»

نل گفت: «امشب، شب جادوگران است. آسمان چون دهانه‌ی دوزخ سیاه است، آذرخش‌هایش چون خنده‌ی شیطان درخشانند، توفان از دوردست سخت می‌غرد، پرنده‌های گاکی در حالیکه فریادهای بلندی می‌کشند می‌گذرند؛ دریای هم‌چون مار سیاه نقره‌گون موجهای فسفر تابش را می‌غلتاند. تیل، عشق من! به عالم ارواح بیا! این گرد مکاشفه را برگیر و بخور...»

اولن‌شپیگل پرسید: «آیا من هفت‌ها را خواهم دید، نازنینم؟»

و آن دو گرد مکاشفه را خوردند.

و نل چشمان اولن‌شپیگل را بست و اولن‌شپیگل چشمان نل را بست.

PersianPDF.com

آن دو منظره‌ای بی‌رحمانه را می‌دیدند.

آسمان، زمین، دریا پر از مردان، زنان و بچه‌هائی بودند که کار می‌کردند، روی آب حرکت می‌کردند، بر زمین راه می‌رفتند یا در خواب بودند. دریا آنان را تاب می‌داد، زمین آنان را با خود حمل می‌کرد. و همه در هم می‌لولیدند هم‌چون مارماهی‌ها که در یک سبد باشند.

هفت نفر مرد و زن در وسط آسمان بودند، نشسته بر تخت‌ها و بر پیشانی هر یک از آنان یک ستاره درخشان بسته شده بود. اما آنقدر مبهم بودند که نل و اولن‌شپیگل به روشنی جز ستاره‌ها را نمی‌دیدند.

دریا تا آسمان بالا می‌رفت. در کف خود تعداد بی‌شماری کشتی‌ها را می‌پیچاند که دکل‌هایشان و طناب‌هایشان با هم تصادف می‌کردند، همدیگر را قطع می‌کردند، خرد می‌شدند و بر حسب جنبش توفانی امواج در هم می‌شکستند. سپس یک کشتی در میان کشتی‌های دیگر ظاهر شد. کمر آن کشتی از آهن درخشان بود. ستون اصلی آن از فولاد بریده شده هم‌چون یک کارد بود. وقتی آن کشتی گذشت آب فریاد کشید و ناله کرد. مرگ در قسمت عقب آن کشتی بود، نشسته بود و می‌خندید، با یکدست داسش را گرفته بود و در دست دیگر تازیانه‌ای گرفته بود که آن را بر هفت نفر فرود می‌آورد.

یکی از آنها، مردی شکوه‌گر، لاغر، مغرور و ساکت بود که در یکدست عصای پادشاهی و در دست دیگرش شمشیری داشت.

نزدیک او، سوار بر یک بز، دختری سرخ رو با سینه‌ی برهنه، پیراهنی باز و چشمانی چون چشم مرغان شکاری قرار داشت. او خود را به روشی شهوت‌انگیز در کنار جهودی پیر که در حال جمع کردن میخ‌ها بود دراز کرده بود و کنار مردی تنومند که باد کرده بود و هر بار که او را در حالت

ایستاده قرار می‌دادند می‌افتاد. در حالی که یک زن لاغر و خشمگین هر دو آنها را می‌زد. مرد تنومند مقاومتی نمی‌کرد، همراه سرخ رویش نیز مقاومتی نمی‌کرد. در میان آنان یک کشیش سوسیس می‌خورد. یک زن که بر زمین خوابیده بود، مانند مار بین دیگران می‌خزید و همه را گاز می‌گرفت. آن جهود پیر را برای میخ‌های کهنه‌اش و آن مرد باد کرده را، چون خیلی راحت و آرام بود، زن سرخ رو را برای درخشش مرطوب چشمانش، کشیش را برای سوسیس‌هایش و مرد لاغر را برای عصای پادشاهیش! و به زودی همه با یکدیگر به زد و خورد پرداختند. وقتی که آنان گذشتند، میدان نبرد وحشتناک شد، در دریا، در آسمان و بر زمین، خون بارید! کشتی‌ها با ضربه‌های تبر و شلیک تفنگ و توپ‌ها درهم می‌شکستند. خرده‌های کشتی‌ها در میان دود و باروت در هوا پرواز می‌کردند. بر زمین لشکرها چون دیوارهای برنزی با یکدیگر برخورد می‌کردند. شهرها، شهرک‌ها، خانه‌ها در میان فریادها و اشک‌ها می‌سوختند؛ ناقوس‌های بلند، مرتفع، تورهای سنگی، در میان آتش، اشباح مغرور خود را رها می‌کردند، سپس با هیاهوی بسیار هم‌چون بلوط تبر خورده سقوط می‌کردند. از سواران سیاه، شمار زیادی چون دسته‌های مورچگان به هم فشرده، شمشیر بر دست، تفنگ در مشت، مردان و زنان و بچه‌ها را می‌زدند. برخی در یخ سوراخی می‌کندند و در آنجا پیران را زنده زنده دفن می‌کردند؛ برخی سینه‌های زنان را می‌بریدند و در آنجا بذر فلفل می‌ریختند. برخی اطفال را در بخاری دیواری می‌آویختند. کسانی که از کتک زدن خسته می‌شدند به زنان یا دختران تجاوز می‌کردند، می‌نوشیدند، قمار می‌کردند، توده‌های طلا را که بهره تاراج بود جا به جا می‌کردند، انگشتهای خونین خود را در آن

می‌غلتاندند. آن هفت نفر تاج دار ستاره بر پیشانی، نشسته بودند و فریاد می‌زدند: «بر مردم بیچاره ببخشید!» و اشباح می‌خندیدند و صدای آنها به صدای هزاران مرغ دریائی که با هم فریاد بکشند شبیه بود. و مرگ داس خود را تکان می‌داد. اولن‌شپیگل گفت: «تو صداها را می‌شنوی؟ اینها صدای پرندگانی است که شکارشان از مردم بیچاره است. آنها که با شکار پرندگان کوچک زندگی می‌کنند پرندگانی که ساده و خوبند.»

آن هفت نفر تاجدار ستاره بر پیشانی فریاد می‌زدند: «عشق، عدالت، بخشش!» و آن هفت شبح می‌خندیدند و صدایشان هم‌چون صدای هزاران مرغ دریائی که با هم فریاد بزنند بود. و مرگ تازیانه‌اش را فرود می‌آورد و کشتی از روی امواج می‌گذشت. کشتی‌ها، قایق‌ها، مردان، زنان، بچه‌ها را به دو نیم می‌کرد. روی دریا صدای ناله و شکایت قربانیان طنین‌انداز بود که فریاد می‌کردند «رحم کنید!» و کشتی سرخ رنگ از روی همه‌ی آنها می‌گذشت در حالی که اشباح خنده‌کنان هم‌چون مرغان دریائی صدا می‌کردند و مرگ در حالی که می‌خندید آب پر از خون را می‌نوشید. و کشتی در انبوه مه ناپدید شد، جنگ قطع شد و آن هفت نفر تاج‌دار ستاره بر پیشانی محو شدند.

و اولن‌شپیگل و نل جز آسمان سیاه، دریای آشفته و ابرهای سیاه که روی آب فسفرگون در نزدیکی ستاره‌های سرخ رنگ پیش می‌رفتند، دیگر چیزی ندیدند. این ستاره‌های سرخ رنگ فانوسهای بیست و دو کشتی بادبانی بودند، دریا و تندر غرش سهمگینی داشتند.

و اولن‌شپیگل به آرامی زنگ آماده‌باش را نواخت و فریاد زد: «اسپانیائیها! اسپانیائیها! آنها به سوی فلسینگ پیش می‌روند!» و صدای او به وسیله کشتی‌ها تکرار شد. و اولن‌شپیگل به نل گفت: «یک رنگ

خاکستریْ بر آسمان و بر دریا پخش می‌شود. نور فانوسها به سختی دیده می‌شود. سحرگاه نزدیک است، باد خنک شده است، امواج کف‌های خود را بر عرشه‌ی کشتی‌ها می‌افکنند، بارانی تند می‌بارد و زود قطع می‌شود، خورشید درخشان بالا می‌آید، نوک امواج را طلائی می‌سازد و این همان خنده‌ی تو است، نل! تازه و شاد چون بامداد، پر مهر چون پرتو خورشید!»

بیست و دو کشتی بادبانی گذشتند. روی کشتی‌های پابرهنه‌ها، طبل‌ها نواخته شد، نی‌ها به صدا درآمد؛ لومِیْ فریاد کشید: «به نام شاهزاده، شکارشان کنید!» «اِوو پی‌ترسن ووورست» نایب دریاسالار فریاد زد: «به نام عالیجناب اورانژ و عالیجناب دریاسالار شکارشان کنید!» بر تمام کشتی‌های: یوحنا، قو، آن می، پابرهنه، مصالحه، اگمونت، هورن، ویلم دوزوایگر، گیوم خاموش، همه‌ی افسران فریاد کشیدند: «به فرمان عالیجناب اورانژ و عالیجناب دریاسالار، شکارشان کنید!»

سربازان و ملوانان فریاد زدند: «شکارشان کنید! زنده باد پابرهنه!»

پرچم کشتی ترلن که بریل نام گرفته بود به وسیله لام و اولن‌شپیگل بالا رفت و کشتی‌های یوحنا، قو و پابرهنه از نزدیک آنرا دنبال کردند. پابرهنه‌ها با حمله به چهار کشتی بادبانی آنها را تسخیر کردند و همه‌ی اسپانیائیها را در آب افکندند و سربازان اهل هلند را زندانی کردند. وقتی کشتیها چون پوست از تخم، خالی شد آنها را رها کردند تا بدون دکل و بادبان روی آب به لنگرگاه بروند. پس از آن به دنبال هجده کشتی دیگر رفتند.

باد سهمگینی از سمت آنورس می‌وزید، دیوار کشتی‌های تندرو در آب شط زیر سنگینی بادبانهای متورم خم می‌شد هم‌چون گونه‌های

کشیش که از باد آشپزخانه باد می‌کند! کشتی‌های اسپانیایی سریع و سبک‌اند، پابرهنه‌ها تا بندر میدل بورگ[1] وزیر آتش استحکامات آنها را تعقیب می‌کنند در آن جا درگیر نبردی خونین می‌شوند. پابرهنه‌ها خود را با تبرهایشان بر عرشه‌ی کشتی‌ها می‌افکندند و بازوان و ساقهای قطع شده را هر جا پراکنده می‌کنند و بایستی پس از نبرد آنها را با زنبیل‌ها جمع کنند و در آب بیندازند.

از استحکامات بندر به سوی آنان شلیک می‌شود، شلیکی که با مسخره کردن آنها و با فریاد «زنده باد پابرهنه!» مواجه می‌شود. از کشتی‌ها باروت، آتشبارها، گلوله‌ها، و گندم را به تاراج می‌برند و پس از خالی کردنشان آنها را می‌سوزانند و به فلسینگ می‌روند و کشتی‌های در حال اشتعال دشمن را بر جا می‌گذارند. از آنجا گروه‌هایی را می‌فرستادند که سدهای زلاند و هلند را سوراخ کنند. برای ساختمان کشتی‌های جدید تلاش می‌کردند، به ویژه کشتی‌هائی به ظرفیتِ یکصد و چهل بشکه که بیست لوله توپ سنگین را بتوانند حمل کنند.

۱ـ خلیج میدل بورگ یکی از بزرگترین بنادر زلاند که تا سال ۱۵۷۴ در دست اسپانیا بود.

۱۲

روی کشتی‌ها برف می‌بارید. هوا تا دوردست سراسر سفید بود و پیوسته برف می‌بارید. دانه‌های برف به آرامی در آب سیاه رنگ می‌افتادند و آب می‌شدند. روی زمین هم برف می‌بارید. تمام راه‌ها سفیدند، اشباح سیاه درختان لخت و بی‌برگ، سپید پوش‌اند و هیچ صدایی جز صدای اعلام ساعت ناقوس‌های هارلم[1] از دوردست‌ها شنیده نمی‌شد و صدای شاد ناقوس‌ها، نت‌های مبهم خود را در هوای گرفته منعکس می‌کردند. ای ناقوسها! دیگر ننوازید؛ ای ناقوس‌ها! نت‌های ساده و شیرین خود را دیگر ننوازید! دن فردریک نزدیک می‌شود، پسر همان دوک خونخوار! بر خاک تو راه می‌رود، همراه با ۳۵ گروهان اسپانیائی همان دشمنان جانی توهارلم! ای شهر آزادی! و ۲۲ گروهان والونی، ۱۸ گروهان آلمانی، هشتصد اسب و یک توپخانه نیرومند که او را دنبال می‌کنند. آیا بر ارابه‌ها صدای این آهن پاره‌های مایه کشتار را می‌شنوی؟ توپ‌های کوچک، توپ‌های لوله باریک، توپ‌های سنگین دهانه بزرگ، تمام این‌ها برای توست؛ هارلم! ناقوس‌ها! دیگر به صدا در

۱ـ هارلم ـ شهری در شمال غربی هلند

نیائید؛ ناقوس‌ها دیگر آهنگهای شاد خود را در هوای سنگین برفی به گوشها نرسانید!

ما ناقوس‌ها، می‌نوازیم، من که ناقوسم نتهای گستاخانه خود را در هوای سنگین برفی خواهم خواند. هارلم شهر مردان دلاور و زنهای شجاع است. او توده‌های سیاه جلادان را بدون ترس از بلندی برج ناقوس‌هایش می‌بیند که مانند گروه مورچگان پیش می‌آیند. اولن‌شپیگل، لام و صد پابرهنه از دریا در پشت دیوارهای آن هستند و ناوگان آنها در دریاچه شناور است.

ساکنان شهر می‌گفتند: «اگر آنها بیایند! ماکسی نیستیم مگر کاسب کارها، ماهیگیران، دریانوردان و زنان! پسر دوک آلب می‌گوید او کلیدی جز توپش را نمی‌شناسد، نمی‌خواهد به شهر ما بیاید، به جز با کلید توپهایش، می‌خواهد این دروازه‌های سست را بگشاید. او مردان را در پشت درها خواهد یافت. بنوازید؛ ناقوس‌ها! ناقوس‌ها، نت‌های شاد خود را در هوای سنگین برفی به گوشها برسانید!

ما همین دیوارهای سست و خندق‌های سبک کهن را داریم. چهارده توپ، گلوله‌های خود را هر یک به وزن ۴۶ لیور روی دروازه «کرویز» می‌ریزند.

مردان را آنجا بگذارید که سنگهایش ریخته است، شب می‌آید، هر کس کار می‌کند، چنانکه گوئی هرگز توپی دیواری را درهم نکوبیده است.

بر دروازه‌ی کرویز، ششصد و هشتاد گلوله توپ افکنده شد و روی دروازه‌ی سن‌ژان، ششصد و هفتاد و پنج گلوله‌ی توپ. این کلیدها دروازه‌ای را نگشود زیرا پشت آنها بولوار تازه‌ای درست شد. ناقوس‌ها! بنوازید! در این هوای سنگین آهنگ‌های شاد خود را سر دهید!

«توپ می‌کوبد، هم‌چنان دیوارها را می‌کوبد، سنگ‌ها را می‌پراند، دیوارها را می‌شکافد. شکاف آنقدر بزرگ است که یک فوج سرباز از آن می‌توانند بگذرند و فریاد برکشند بکشید! بکشید! اکنون بالا می‌آیند. ده هزار نفرند. بگذارید با پل‌ها، با نردبان‌هایشان از خندق بگذرند. توپ‌های ما آماده‌اند. این گروه کسانی است که می‌خواهند بمیرند. توپ‌های آزادی! به آنان سلام کنید! توپ‌ها سلام می‌کنند، گلوله‌های زنجیر، حلقه‌های قیر آتش‌زا پروازکنان توده‌ی مهاجمان را سوراخ می‌کنند، می‌بُرند، به آتش می‌کشند، کور می‌کنند. آنان سست می‌شوند، در زمین فرو می‌روند و با بی‌نظمی فرار می‌کنند. هزار و پانصد جسد، خندق را پر می‌کند. ناقوس‌ها را بنوازید! و تو نوای ناقوس در هوای سنگین، آهنگهای شادت را طنین‌انداز کن! دوباره حمله کنید! جرأت آنرا ندارند. دوباره شروع به تیراندازی و سوراخ کردن دیوارها کردند. ما نیز، هنر سوراخ کردن را می‌دانیم. زیر آنها فتیله را مشتعل کنید؛ بدوید، منظره‌ی زیبائی را خواهیم دید. چهارصد اسپانیائی به هوا پرتاب می‌شوند. این راه شعله‌های جاودانی نیست. آه! رقص قشنگ در نوای پرطنین ناقوس‌های ما، با موزیک شاد صدای ناقوس ما! آنها هرگز شک نمی‌کنند که شاهزاده مراقب ماست، که هر روز از طریق گذرگاههائی که خوب مراقبت می‌شوند سورتمه‌های پر از غله و باروت برای ما می‌رسد، غله برای ما و باروت برای آنها! آن ششصد آلمانی را که در جنگل هارلم کشتیم و غرق کردیم کجا هستند؟ آن یازده پرچم که از آنها گرفتیم کجا هستند؟ شش قطعه توپ کوچک و پنجاه گاو کجا هستند؟

ما حفاظی از دیوارها داشتیم، حالا دو حفاظ داریم. زنها نیز می جنگند و کِنان فرمانده آن دسته‌ی دلاور است.

بیائید ای جلادان! در خیابانهای ما راه بروید، بچه‌ها پشت زانوهای شما را با چاقوهای کوچکشان خواهند برید!

بنوازید، ناقوس‌ها! و تو، صدای ناقوس! در هوای سنگین، آهنگ شاد خود را طنین انداز کن!

اما بخت با ما یار نیست. ناوگان پابرهنه‌ها در دریاچه کوبیده می‌شوند. گروههائی که اورانژ برای یاری ما فرستاده است کوبیده می‌شوند. هوا یخ می‌زند. یخبندانی سخت و تلخ، هیچ کمکی وجود ندارد. به مدت پنج ماه، هزار نفر در مقابل ده هزار نفر می‌ایستیم. اکنون باید با جلادان سازش کرد. آیا این دوک زاده‌ی خونخوار که سوگند خورده است ما را نابود کند می‌خواهد سازش کند؟ تمام سربازان را با اسلحه‌هایشان بیرون می‌بریم، آنان از صف دشمنان راهی پیدا می‌کنند اما زنها بر دروازه‌ها هستند، در حالی که می‌ترسند به تنهائی نتوانند شهر را نگاهدارند.

ناقوس‌ها! دیگر ننوازید! صدای ناقوس‌ها! دیگر آهنگهای شادتان را در هوا رها نسازید! ماه ژوئن هم فرا رسید، علف‌ها عطر می‌پراکنند، غلات در پرتو خورشید، طلائی می‌شوند، پرندگان نغمه سر می‌دهند: ما پنج ماه است گرسنه‌ایم! شهر در سوگواری است؛ همه از هارلم بیرون می‌رویم، تیراندازان جلوتر از همه می‌روند تا راه را باز کنند، زنها، بچه‌ها و مقامات اداری، در عقب هستند و به وسیله پیاده نظام محافظت می‌شوند که از روزنه‌ها مراقب هستند. یک نامه، یک نامه از پسر دوک خونخوار! آیا اعلام مرگ است؟ نه! مژده‌ی زندگی برای تمام کسانی که در شهر هستند! ای بخشش غیرمنتظره! شاید هم دروغ است؟ آیا باز هم خواهید خواند ای ناقوس‌های شاد؟ آنها وارد شهر می‌شوند!»

اولن‌شپیگل، لام و نل، لباس سربازان آلمانی را که ششصد نفر از آنها

در صومعه پیروان آگوستین زندانی بودند، به تن داشتند.

اولن‌شپیگل خیلی آهسته به لام گفت: «امروز ما خواهیم مرد!»

و بدن ظریف نل را که از ترس می‌لرزید بر سینه‌ی خود فشرد. لام می‌گفت: «افسوس! همسر من، دیگر او را نخواهم دید. ولی شاید این لباس آلمانی ما زندگی ما را نجات دهد؟» اولن‌شپیگل سری تکان داد تا نشان دهد که به هیچگونه بخششی عقیده ندارد. لام گفت: «من هیچ سر و صدائی از تاراج و یغماگری نمی‌شنوم!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «پس از سازش، توانگران، زندگی و اموال اهالی را به مبلغ دویست و چهل هزار فلورن باز خرید کرده‌اند. آنها بایستی صد هزار فلورن آن را نقد، در دوازده روز بپردازند و بقیه را سه ماه بعد بدهند. به زنها فرمان داده شده تا خود را در کلیساها جا دهند. آنها بدون شک کشتار مردم را شروع کرده‌اند. آیا صدای کوبیدن میخ بر داربست‌ها و برپا ساختن چوبه‌های دار را می‌شنوی؟» نل گفت: «ما خواهیم مرد! من گرسنه‌ام!» لام خیلی آهسته به اولن‌شپیگل گفت: «بلی! پسر دوک خونخوار گفته است که اگر ما گرسنه باشیم هنگامی که ما را برای مرگ می‌برند سر براه‌تر خواهیم بود!»

نل گفت: «من خیلی گرسنه‌ام!»

شب هنگام سربازان آمدند و هر نان را بین شش نفر تقسیم کردند. آنها گفتند: «سیصد سرباز والون در بازار به دار آویخته شدند. بزودی نوبت شما خواهد رسید. همواره پابرهنه با دار عروسی می‌کند!»

فردا شب، آنها باز هم با هر نان برای شش نفر، آمدند.

گفتند: «چهار تاجر بزرگ، سر بریده شدند. دویست و چهل و نه سرباز، دو به دو به هم بسته شده و به دریا افکنده شدند. خرچنگ‌ها

امسال چاق خواهند شد! از هفتم ژوئیه که شما اینجا هستید. چهره‌ی خوبی ندارید اهالی هلند پرخورند و مست می‌کنند، ما اسپانیائی‌ها، با دو انجیر برای شام سر می‌کنیم!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «برای همین است که شما همه جا پولدارهای شهر را مجبور می‌کنید چهار غذای گوشتی از پرندگان با خامه‌ها، شراب‌ها و مرباها برایتان آماده کنند! شیر برای شستن میمونهای کوچکتان؛ و شراب برای شستن پاهای اسبهایتان آماده کنند!»

روز هجدهم ژوئیه نل گفت:

«پاهای من خیس شده است؛ این خیس شدن از چیست؟»

اولن‌شپیگل گفت: «از خون است!»

شب هنگام، سربازان باز هم با یک قرص نان برای شش نفر آمدند: آنها گفتند: «جائی که دیگر طناب کافی نباشد، شمشیر به کار می‌افتد. سیصد سرباز و بیست و هفت تاجر که به فکر فرار کردن از شهر بودند، اکنون سرهای خود را در دست گرفته و در جهنم گردش می‌کنند!»

روز بعد دوباره خون وارد صومعه شد: دیگر سربازان نان نیاوردند و تنها در حالی که زندانی‌ها را بررسی می‌کردند می‌گفتند: «پانصد والون، انگلیسی و اسکاتلندی که دیروز گردن زده شدند چهره‌ی بهتری داشتند. اینها بدون شک گرسنه‌اند؛ اما جز آدم پابرهنه مگر کس دیگری هم از گرسنگی می‌میرد؟» و به راستی، همه با رنگ پریده، نزار، به هم ریخته، لرزان از سرما و تب هم‌چون اشباح در آنجا بودند.

شانزدهم اوت، در ساعت پنج بعد از ظهر، سربازان اسپانیائی خندان وارد شدند و به آنها نان و پنیر و آبجو دادند، لام گفت:

«این مهمانی مرگ است!»

در ساعت ده، چهار گروه آمدند، افسران درهای صومعه را گشودند به زندانیان دستور دادند چهار نفر چهار نفر به دنبال نی‌زن‌ها و طبل زن‌ها بروند تا محلی که دستور توقف داده شود.

بعضی از خیابان‌ها سرخ رنگ بودند و آنها به سوی میدان اعدام به راه افتادند. در هر گوشه، گودال‌های خون، چمنزارها را لکه دار می‌کردند؛ خون پیرامون همه‌ی دیوارها را گرفته بود. کلاغها به صورت انبوه از هر طرف می‌آمدند؛ خورشید در بستری از بخار غروب می‌کرد، آسمان هنوز روشن بود و در اعماق آن ستاره‌های شرمگین بیدار می‌شدند. ناگهان زوزه‌های رقت‌انگیزی شنیده شد.

سربازان می‌گفتند: «آنها که فریاد می‌کشند پابرهنه‌های قلعه‌ی فویک هستند که در بیرون شهر واقع شده است و آنها را گذاشته‌اند تا از گرسنگی بمیرند!»

نل گفت: «ما هم خواهیم مرد!»

و او گریه کرد.

اولن‌شپیگل گفت: «خاکسترها بر سینه‌ی من به تپش درآمدند!»

لام به زبان فلاماندی گفت: «سربازان محافظ این زبان غرورآمیز را نمی‌فهمند ـ آه اگر این دوک خونخوار به دست و چنگ من می‌افتاد او را وادار می‌کردم تا جائی که پوست او بترکد تمامی و همگی طناب‌ها، چوبه‌های دار، نیمکت‌های شکنجه، سه‌پایه‌ها، وزنه‌ها و نیم چکمه‌ها را بخورد! او را وادار می‌کردم خونی را که به وسیله‌ی او ریخته شده بنوشد تا آنجا که از پوست پاره شده او بیرون بزند و از دل و روده‌ی باز شده‌اش تکه‌های چوب، تکه‌های آهن بیرون آید و هنوز هم جان داشته باشد. من قلب او را از سینه در می‌آوردم و وادارش می‌کردم آن دل خام و زهرآگین

را بخورد! آن‌گاه جانش به در خواهد رفت و در پرتگاه گوگرد خواهد افتاد، آنجا که شیطان پیوسته بتواند او را وادار به خوردن آن کند برای همیشه! و بدینگونه در تمام ابدیت بی‌انتها بماند و بخورد!»

اولن‌شپیگل و نل گفتند: «آمین!»

نل گفت: «آیا تو چیزی نمی‌بینی؟»

اولن‌شپیگل گفت: «نه!»

نل گفت: «من در غرب می‌بینم، پنج مرد و دو زن دایره‌وار نشسته‌اند. یکی از آنها نیم‌تنه‌ای پوشیده و تاجی از طلا بر سر دارد. بنظر می‌رسد که او رئیس دیگران است که همه ژنده‌پوش و لباس پاره‌اند. می‌بینم از سمت مشرق گروه دیگری می‌آیند که هفت نفرند! یکنفر نیز فرمانده‌ی آنهاست، نیم تنه‌ای پوشیده ولی تاج بر سر ندارد. و اکنون برابر آنها که از غرب آمدند می‌رسند. دوگروه در میان ابرها با هم زد و خورد می‌کنند؛ اما دیگر چیزی نمی‌بینم!»

اولن‌شپیگل گفت: «هفت‌ها!»

نل گفت: «می‌شنوم در نزدیکی ما، در شاخ و برگ درختان صدائی هم‌چون یک نسیم می‌گوید:

از میان جنگ و از میان آتش؛
از میان سرنیزه و شمشیرها،
جستجو کن؛
در مرگ و در خون
در خرابه‌ها و در اشکها
پیدا کن!

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «دیگران سرزمین فلاندر را آزاد خواهند کرد.

شب هنگام تاریک می‌شود. سربازان مشعل‌ها را روشن می‌کنند. ما نزدیک میدان دار هستیم. ای دوست مهربان! چرا تو دنبال من آمدی؟ آیا دیگر چیزی نمی‌شنوی، نل؟»

نل گفت: «چرا، سر و صدای اسلحه‌ها را در کشتزار گندم می‌شنوم. در آنسوی راهی که ما وارد آن می‌شویم. آیا روی فولاد شعله سُرخ مشعل‌ها را می‌بینی؟ من نقطه‌های آتش فتیله‌های تفنگ‌ها را می‌بینم.

آیا محافظین ما خوابیده‌اند یا کورند؟ آیا تو این غرش تندر را می‌شنوی؟

آیا اسپانیائیها را می‌بینی که با گلوله سوراخ شده و بر زمین می‌افتند؟ آیا صدای زنده باد پابرهنه را می‌شنوی؟

آنها دوان دوان از کوره راه بالا می‌آیند، نیزه‌ها پیشاپیش، آنها پائین می‌آیند با تبرها و سرنیزه‌ها! زنده باد پابرهنه!»

لام و اولن‌شپیگل فریاد کشیدند: «زنده باد پابرهنه!»

نل گفت: «عجب! سربازانی هستند که بما اسلحه می‌دهند. بگیر، لام! بگیر، عشق من! زنده باد پابرهنه!»

گروه زندانیان فریاد زدند: «زنده باد پابرهنه‌ها!»

نل گفت: «تیراندازی تفنگ‌ها قطع نمی‌شود. آنها مانند مگس بر زمین می‌ریزند آنگونه که در نور مشعل‌ها روشن است. زنده باد پابرهنه!»

گروه نجات دهنده فریاد می‌زنند: «زنده باد پابرهنه‌ها!»

اولن‌شپیگل و زندانیان فریاد می‌کشند: «زنده باد پابرهنه!»

پیرامون اسپانیائیها را حلقه‌ای از آهن گرفته است. بکشید! بکشید! دیگر از آنها کسی را سر پا نگذارید، بکشید! رحم نکنید، در جنگ رحم نیست و اکنون بساط خود را جمع کنیم و تا انکویز بدویم. چه کسی

لباسهای پارچه‌ای و ابریشمی جلادان را دارد؟ چه کسی اسلحه‌های آنها را دارد؟ آنها فریاد کشیدند: «همه دارند! همه دارند! زنده باد پابرهنه!»

و به راستی آنان با قایق به سوی انکویز می‌روند جائی که آلمان‌های رها شده همراه آنها برای نگهداری شهر می‌مانند.

لام و نل و اولن‌شپیگل کشتی خود را باز می‌یابند و دوباره آنان روی دریای آزاد آواز می‌خوانند: زنده باد پابرهنه! و وارد لنگرگاه فلسینگ می‌شوند.

۱۳

دوباره لام شادمان بود. با کمال میل پا بر زمین می‌گذاشت، در حالی که به شکار حیواناتی چون خرگوشها، گوزنها و توکاها، گاوها، گوسفندها و پرندگان می‌پرداخت و او در این شکاری که برای تهیه غذا بود تنها نبود. دیدن بازگشت شکارچیان که لام در رأس آنها بود نیکو بود، او در حالی که شاخ حیوانات بزرگ را گرفته و می‌کشید حیوان کوچکی را هول می‌داد، با چوبدستی دسته‌های غاز را راه می‌انداخت و در ته قلاب خود جوجه‌ها و مرغها و خروسهای چاق را با وجود ممنوع بودن این کار، حمل می‌کرد. آن گاه جشن و سورچرانی بر کشتی آغاز می‌شد و لام می‌گفت: «بوی خورش‌ها تا آسمان بالا می‌رود، و باعث شادمانی عالیجنابان فرشته میشود که می‌گویند: این بهترین گوشت است!»

در حالی که آنها لنگر انداخته بودند، ناوگان بازرگانی از لیسبون رسید که فرمانده آنان اطلاع نداشت فلسینگ به دست پا برهنه‌ها افتاده است. به او فرمان داده شد که لنگر بیندازد، از هر سو در محاصره است. زنده باد پابرهنه!

طبل‌ها و نی‌ها نوای حمله در کنار دریا سردادند. بازرگانها توپ‌ها،

نیزه‌ها، تبرها، تفنگ‌ها داشتند. گلوله‌ی توپ و تفنگ از کشتی‌های پابرهنه‌ها بر سر آنها بارید. تیراندازان پیرامون دکل بزرگ دژ کوچک چوبی آنها را با تیراندازی دقیق و بدون خطر کوبیدند. بازرگانها مانند مگس فرو می‌ریختند.

اولن‌شپیگل به نل و لام می‌گفت: «کمک کنید! به دادم برسید! ادویه‌ها آنجاست، جواهرات، کالاهای گرانبها، شکر، جوز هندی، میخک، زنجبیل، سکه‌های نقره، سکه‌های طلا، پوستهای گوسفند پر از طلای درخشان، بیشتر از پانصد هزار سکه، اسپانیائیها هزینه جنگ را پرداختند. بنوشیم! آواز مس پابرهنه‌ها را بخوانیم، این جنگ است!» اولن‌شپیگل و لام چون شیران به هر طرف می‌دویدند. نل در پناهگاه دژ کوچک چوبی نی می‌زد. تمام ناوگان تسخیر شد.

وقتی مردگان را شمردند، از اسپانیائیها هزار نفر و از پابرهنه‌ها سیصد نفر بودند؛ در میان آنها آشپزباشی اهل بریل نیز دیده می‌شد. اولن‌شپیگل درخواست کرد که در حضور ترلن و دریانوردان سخن بگوید! ترلن با طیب خاطر موافقت کرد. و او برای آنها چنین سخن گفت:

«عالیجناب فرمانده و شما هم‌رزمان! ما ادویه بسیاری به دست آورده‌ایم، و اینک به باور لام، با شکم بزرگش، آن آشپز بیچاره که در آنجا مرده افتاده ـ خدا او را در شادی نگهدارد ـ در تهیه کباب تخصص چندانی نداشته است اکنون بیایید لام را به جای آشپزباشی انتخاب کنیم و او برای شما راگوهای آسمانی و آش‌های بهشتی را تهیه خواهد کرد!»

ترلن و دیگران گفتند: «موافقیم! لام آشپزباشی ناوگان خواهد شد. او بزرگترین ملاقه چوبی را حمل خواهد کرد برای اینکه ملوانها را از خوراک‌هایش به دور نگهدارد!»

لام گفت: «عالیجناب فرمانده؛ همرزمان و دوستان! شما مرا می‌بینید که از شادی اشک می‌ریزم، زیرا من شایسته چنین افتخار بزرگی نیستم. همین که شما لطف کرده از من ناشی کمک خواستید، من کار شریف ریاست در رشته‌ی کباب کردن روی کشتی دلاوران بریل را پذیرفتم اما در عین حال فروتنانه از شما درخواست می‌کنم مرا به فرماندهی عالی آشپزخانه منصوب کنید، به شرطی که آشپزباشی شما ـ که من خواهم بود ـ بتواند با قانون و حق و زور، مانع شود از اینکه کسی بیاید و سهم دیگران را بخورد!»

ترلن و دیگران فریاد زدند: «زنده باد لام! به تو اختیار به کار بردن حق و قانون و زور را می‌دهیم!» او گفت: «ولی من فروتنانه درخواست دیگری هم از شما دارم! من چاق، تنومند و بزرگ هستم، شکم من خیلی بزرگ است و معده‌ام نیز؛ همسر بیچاره‌ام ـ که خدا او را بمن برگرداند ـ همیشه دو پرس غذا به من می‌داد، به من این حق را بدهید که دو پرس غذا سهم داشته باشم!»

ترلن و اولن‌شپیگل و ملوانان گفتند: «تو حق داری دو پرس غذا داشته باشی!» و لام که ناگهان اندوهگین شده بود گفت:

«همسرم! آن ظریف مهربان! اگر فقط یک چیز در غیبت او بتواند مرا آرام سازد آن فقط یادآوری آن آشپزی آسمانی او در خانه‌ی دلپذیرمان خواهد بود!»

اولن‌شپیگل گفت: «پسرم! باید سوگند ادا کنی، تا بزرگترین ملاقه چوبی و دیگ مسی را بیاورند!»

لام گفت: «من به خداوند که امیدوارم در این کار به من کمک کند سوگند می‌خورم، سوگند وفاداری به عالیجناب پرنس دورانژ خاموش،

فرمانروای هلند و زلند؛ وفاداری به عالیجناب لومی دریاسالار فرمانده ناوگان والای ما و عالیجناب ترلن نایب دریاسالار و فرمانده کشتی بریل! سوگند می‌خورم که غذا بدهم به بهترین وجه بر طبق آداب و رسوم آشپزهای بزرگ کهن، آنها که بر طبق هنر والای آشپزی کتابهای خوبی با تصویر به جا گذاشتند، از گوشتها و پرندگانی که بخت به ما عطا خواهد کرد؛ سوگند می‌خورم که غذا بدهم به عالیجناب ترلن فرمانده، معاون او که دوست من اولن‌شپیگل است و به همه‌ی شما درجه‌داران، ملوانان، ناواستواران، سربازان و توپچی‌ها، شیشه‌اندازان، زنجیراندازان، خدمه فرمانده، جراحان، شیپورچی‌ها، و همه‌ی آنهای دیگر... اگر بر خلاف خواسته‌ی من کباب خیلی آبدار بود، اگر پرنده خوب طلائی نشده بود، اگر آش بیمزه بود، و عمل گوارش خوب نبود؛ اگر بخار خورش‌ها توجه همه شما را به آشپزخانه جلب نکرد، اگر من شما را همگی شاداب و خوش چهره نکردم، از شغل شریف خود استعفا خواهم داد، چون لیاقت آنرا نخواهم داشت بیشتر تخت آشپزی را اشغال کنم. به اینگونه خداوند در این دنیا و آن دنیا مرا کمک کند!»

همه گفتند: «زنده باد آشپزباشی! شاه آشپزخانه! امپراتور کبابها! او روزهای یکشنبه، سه پرس غذا به جای دو پرس خواهد داشت!»

و لام آشپزباشی کشتی بریل شد و هنگامی که آش‌های خوشمزه در دیگ‌ها مشغول پختن بودند او مغرورانه در حالی که ملاقه بزرگ چوبی خود را مانند عصای سلطنتی حمل می‌کرد بر آستانه‌ی در آشپزخانه می‌ایستاد.

و او روزهای یکشنبه سه پرس غذا داشت.

زمانی که پابرهنه‌ها با دشمن روبرو می‌شدند، لام با کمال میل جلو

کارگاه غذای خود قرار می‌گرفت، اما گاهی برای اینکه چند بار شلیک کند روی عرشه می‌رفت. اما زود از عرشه پائین می‌آمد برای اینکه مراقب غذاهایش باشد.

این چنین آشپزباشی وفادار و سرباز شجاعی، مورد علاقه تک‌تک هم‌رزمانش بود.

اما هیچ کس حق نداشت به آشپزخانه او وارد شود، زیرا آنگاه لام هم‌چون اهریمن می‌شد و قاشق چوبی بزرگش بدون رحم و شفقت فرود می‌آمد و ضربه می‌زد، و او را لام شیر نام نهادند.

۱۴

بر اقیانوس و روی اسکو، با تابش خورشید، بارش باران و برف و تگرگ، زمستان و تابستان ناوگان پابرهنه‌ها در حرکت‌اند. تمام بادبانهای برافراشته هم‌چون قوها، قوهای سفید آزادی بودند. سپید به رنگ آزادی، آبی به رنگ عظمت، نارنجی به رنگ شاهزاده‌ی ارانژ، این پرچم ناوگان افتخار است. تمام بادبان‌ها برافراشته! تمام بادبان‌ها برافراشته، کشتی‌های شجاع، امواج با آنها برخورد پیدا می‌کنند و با کف آنها را آبیاری می‌کنند. آنها می‌گذرند، می‌دوند، روی شط پرواز می‌کنند، بادبان‌ها در آب، هم‌چون ابرها از باد شمال شتابانند، ناوگان افتخار پابرهنه‌ها.

آیا می‌شنوید که دماغه کشتی آنها چگونه آب را می‌شکافد؟ خدای آزادگان! زنده باد پابرهنه‌ها! هولک، فلیبو، بویر، کرنِستوْ، بشتابید هم‌چون بادی که توفان بر می‌آورد، چون ابری که صاعقه بار است. زنده باد پا برهنه‌ها! بوی‌یر و کرونستوْ، کشتی‌ها صافی هستند، روی شط می‌لغزند، امواج از ورای آنها به ناله در می‌آیند، وقتی که کشتیها به خطِ مستقیم جلو آنها هستند، در حالیکه روی نقطه جلو دهانه‌ی مرگبار آن مار سیاه دراز قرار دارد. زنده باد پابرهنه‌ها!

همه بادبانها برافراشته! بادبانها را برافرازید! کشتی‌های شجاع، امواج با آنها برخورد پیدا می‌کنند و آنها را از کف سیراب می‌سازند. شب و روز، در باران و تگرگ و برف، آنهادر حرکتند!

مسیح در ابر، خورشید و ستاره به آنان لبخند می‌زند. زنده باد پابرهنه‌ها!

۱۵

شاه خونخوار از پیروزیهای پابرهنه‌ها آگاه شد. مرگ از پیش جلاد را می‌خورد وا و بدنی پر از کرم داشت. از راهرو کاخ والادولید می‌گذشت، بیچاره وحشی و پاهای متورم و ساقهای سنگینش را می‌کشید. او هرگز آواز نمی‌خواند آن ستمکار بی‌انصاف! همین که روز فرا می‌رسید، او هرگز نمی‌خندید، و هنگامی که خورشید امپراتوری او را هم‌چون یک لبخند خدا، روشن می‌کرد او کوچکترین شادی را در قلب خود حس نمی‌کرد.

اما اولن‌شپیگل، لام و نل چون پرندگان آواز می‌خواندند! پوست خود را در معرض تابش آفتاب قرار می‌دادند، لام و اولن‌شپیگل زندگی خود را و نل پوست سفید خود را به خطر می‌انداختند و زندگی روزمره‌ای داشتند. از یک توده هیزم که پابرهنه‌ها آنرا خاموش می‌کردند بیشتر خوشحال می‌شدند که شاه سیاه دل از آتش زدن یک شهر آنقدر خوشحال نمی‌شد و در این زمان نیز گیوم خاموش، شاهزاده اورانژ، عالیجناب لومِیْ را به سبب ستمگری بسیارش از درجه درباسالاری خلع کرد و عالیجناب بوون اووتسن را بجای او برگزید. و دستور داد که

هم‌چنان به طور متوسط بهای غله‌های گرفته شده به وسیله‌ی پابرهنه‌ها را به روستائیان بپردازند، و مالیات‌های اجباری را از آنها بردارند و موافقت کنند با کاتولیک‌های رومی، مانند دیگران و آزادی رفتارهای مذهبی آنها را، بدون هیچگونه آزار و شکنجه و حرف زشتی، محترم بدارند.

۱۶

بر کشتی‌های پابرهنه‌ها، زیر آسمان درخشان، روی امواج روشن، نی‌ها، نغمه سر داده بودند، نی‌انبان‌ها صدا می‌دادند، بطری‌ها غلغل می‌کردند، جامها به هم می‌خوردند، آهن اسلحه‌ها برق می‌زدند. اولن‌شپیگل گفت: «بنابراین طبل پیروزی را بنوازیم، طبل شادی را به صدا درآوریم. زنده باد پابرهنه‌ها! اسپانیا شکست خورده، غول رام شده است. دریا مال ماست، بریل تسخیر شده است. ساحل تا نیوپورت مال ماست تا گذرگاه استاند، بلان کن برگ، جزایر زلاند، دهانه‌های اسکو، موز، برن تاهلدر مال ماست. تکسل، ولِی‌لاند، ترشلینگ، آملان، روتوم، بورکوم در دست ماست. زنده باد پابرهنه‌ها! دلف، دُرد رخت، مال ماست. خطی از باروت! خدا نیزه‌ی آتش به دست گرفته، جلادان روتردام را ترک می‌کنند. آزادی عقیده، هم‌چون شیر چنگ و دندان عدالت را نشان می‌دهد. کنت نشین زوتفن را بگیرید، شهرهای دوت‌کوم، دوئزبورگ، گور، الدنزل، هاتم، البورگ و هاردر ویگ را بگیرید. زنده باد پابرهنه‌ها! این انفجار است، این آذرخش است. کامپن، زِوُل، هاسِلْ، استن و یک به دست ما می‌افتند. با اودِواتر، گوداولِیْدْ، زنده باد پابرهنه‌ها! بوئرن مال ماست،

PersianPDF.com

آنخویز! ما هنوز آمستردام، شون هوون و می‌دل بورگ را نگرفته‌ایم. اما همه آنها در وقت خود با امواج شکیبایی تسخیر خواهند شد. زنده باد پابرهنه‌ها!

شراب اسپانیائی بنوشیم. در جام‌ها بنوشیم که در آن خون قربانیان ما را نوشیدند. ما از طریق زوئیدرزه از راه شط‌ها، رودخانه‌ها و کانال‌ها خواهیم رفت. ما هلند شمالی را و هلند جنوبی و زلند را خواهیم گرفت. فریز شرقی و غربی را خواهیم گرفت. بریل لنگرگاه کشتی‌های ما، آشیانه مرغان کرچ آزادی خواهد شد! زنده باد پابرهنه‌ها!

از سرزمین فلاندر، میهن دوست داشتنی، انفجار فریاد انتقام را بشنوید، اسلحه‌ها را برق می‌اندازند، شمشیرها را تیز می‌کنند. همه حرکت می‌کنند، به لرزه در می‌آیند هم‌چون تارهای یک هارپ با نفسی گرم، روان‌هائی که از خندقها از جایگاه آتش زدن‌ها و اجساد خونین قربانیان بیرون می‌آیند. همه جا: هِنُوْ، برابان، لوکزامبورگ، لیمبورگ، نامور، لی‌یژ، تبدیل به شهر آزاد می‌شوند، همه! نهال خون، جوانه می‌زند و به بار می‌نشیند. زمان درو کردن برای داس‌ها رسیده است. زنده باد پابرهنه‌ها!

زه شمالی، دریای شمال، توپهای خوب، ناوگان مغرور، گروه جسور ملوانان مهیب مال ماست! بی سروپاها، دزدها، سربازان کشیش، نجبا، بازرگانان و کارگران گریزان از شکنجه مال ماست!. تمام گروههای کار آزادی مال ماست. زنده باد پابرهنه‌ها! فیلیپ، شاه خونخوار! تو کجائی؟ دوک آلب! تو کجائی؟ تو داد می‌زنی و دشنام می‌دهی! کلاه مقدس را بر سر گذاشته‌ای که پاپ به تو هدیه داده است. طبل شادمانی را بنوازید. زنده باد پابرهنه‌ها! بنوشیم! شراب در پیاله‌های زرین ریخته می‌شود.

شراب خود را شادمانه بو کنید که لباس‌های اسقفی بر تن مردان سرسخت ازلیکور سرخ، رنگ گرفته است. پرچم‌های کلیسائی و رومی در باد در اهتزازاند. موسیقی جاودانی! نوای نی‌ها، نی‌انبانها، طبل‌ها، نوای افتخار را برای شما سر دادند. زنده باد پابرهنه‌ها!»

۱۷

در آن هنگام دنیا در ماه گرگ بود، که ماه دسامبر است. بارانی ریز هم‌چون سوزن در دریا می‌بارید. پابرهنه‌ها در زوئیدرزه لنگر انداختند. عالیجناب دریاسالار با صدای شیپورها روی کشتی خود افسران هولک و فلیبورا و با آنها همه اولن‌شپیگل را احضار کرد.

او نخست با اولن‌شپیگل حرف زد: «خوب! شاهزاده می‌خواهد از کارهای خوب تو و خدمات صادقانه‌ات قدرشناسی کندو ترا به سمت فرمانده کشتی بریل منصوب نموده است، من اینجا حکم این مأموریت را به تو تسلیم می‌کنم!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «نیکی و مهر یار شما باد؛ عالیجناب دریاسالار! من فرماندهی خواهم کرد با تمام توانائی اندک خود و نیز افراد زیر دستم، من امیدواری بسیاری دارم، اگر خدا کمک کند، سرزمین‌های فلاندر و هلند را از زیر یوغ اسپانیا آزاد سازم: می‌خواهم بگویم از زوئید و هلند شمالی!»

دریاسالار گفت: «این بسیار خوب است! و حالا به همه شما می‌گویم که مردم آمستردام کاتولیک، می‌خواهند آنکویز را محاصره کنند. آنها

هنوز از کانال بیرون نیامده‌اند، باید جلو آنها در جائی لنگر بیندازیم که در آن جا بمانند و افزون بر آن هر یک از کشتی‌های آنها که شکل منحوس خود را به سمت زوئید رزه نشان دهد، آن را خواهیم دید و به آن حمله می‌کنیم.» فرماندهان پاسخ دادند: «آنها را سوراخ سوراخ می‌کنیم. زنده باد پابرهنه‌ها!» اولن‌شپیگل روی کشتی خود رفت و ملوانها و سربازان را روی عرشه گردآورد و به آنها گفت آنچه را که دریاسالار تصمیم گرفته بود. آنان پاسخ دادند: «ما بال و پر داریم که بادبانها هستند. کفش‌های یخ‌بازی داریم که ستون‌های اصلی زیر کشتی ما هستند. دستهای بسیار بزرگی داریم که چنگک‌های پهلوگیری هستند. زنده باد پابرهنه‌ها!»

ناوگان حرکت کرد و جلو آمستردام در مکانی از دریا لنگر انداخت، که هیچکس بی‌اجازه‌ی آنان نه می‌توانست داخل شود و نه خارج شود. روز پنجم باران قطع شد؛ باد در آسمان روشن، تندتر می‌وزید، اهالی آمستردام هیچ حرکتی نمی‌کردند[1].

ناگهان اولن‌شپیگل لام را دید که روی عرشه بالا آمده و با ضربات محکم ملاقه چوبی خود مترجم را از کشتی می‌راند، جوانی که متخصص زبان فرانسه و فلاماندی بود اما در علم خوردن بسیار ماهرتر بود! لام در حالیکه او را می‌زد می‌گفت: «ای ولگرد! آیا فکر می‌کنی که می‌توانی بدون کیفر خوراکیهای مرا پیش از موقع بخوری؟ برو بالای دکل ببین که آیا حرکتی روی کشتی‌های آمستردام می‌بینی یا نه؟ اگر این کار را کردی، تو را می‌بخشم!»

اما مترجم پاسخ می‌داد: «تو به من چه خواهی داد؟»

لام گفت: «آیا کاری انجام نداده مزد می‌خواهی؟ دانه‌ی دزدی! اگر تو

۱ـ آمستردام تا سال ۱۵۷۸ یک شهر کاتولیک نشین و تکیه‌گاه اسپانیایی‌ها بود.

بالای دکل نروی با شلاق ترا خواهم زد و فرانسه دانی تو به هیچ کارت نمی‌آید!» مترجم می‌گفت: «فرانسه زبان زیبائی است. زبان عشق و زبان جنگ است!» و بالای دکل رفت.

لام پرسید: «تنبل! آنجا چه می‌بینی؟»

مترجم پاسخ داد: «هیچ حرکتی در شهر و در کشتی‌ها به چشم نمی‌خورد!» و فرود آمد.

او گفت: «اکنون مزد مرا بده!»

لام پاسخ داد: «آنچه را دزدیدی فعلاً نگهدار؛ اما از چنین نعمتی سودی نخواهی برد و بدون شک آنرا استفراغ خواهی کرد!»

مترجم دوباره بالای دکل رفت. ناگهان فریاد زد: «لام! لام! اینک دزدی وارد آشپزخانه تو می‌شود!»

لام پاسخ داد: «کلید آشپزخانه در جیب کیف من است!»

اولن‌شپیگل آنگاه لام را به کنار می‌کشید و به او گفت: «فرزندم! این آرامش بزرگ اهالی آمستردام مرا وحشتزده می‌کند. آنها حتماً نقشه‌ای کشیده‌اند!» لام گفت: «من هم چنین می‌اندیشم. آب در کوزه‌ها و در تغارها یخ می‌بندد. پرندگان مانند چوب هستند؛ برفک سوسیس‌ها را سفید کرده، کره چون سنگ شده است، روغن زیتون کاملاً سفید گشته، و نمک هم‌چون شن در برابر خورشید خشک شده است.»

اولن‌شپیگل گفت: «یخبندان در راه است، در این یخبندان آنها به شمار بسیار از روی یخها می‌آیند و با آتشبار به ما حمله می‌کنند!»

اولن‌شپیگل که به کشتی دریاسالار میرفت آنچه را که از آن می‌ترسید برای دریاسالار شرح داد. دریاسالار پاسخ داد:

«باد از سمت انگلیس می‌وزد: این باد با خود برف خواهد آورد، اما

یخ‌بندان نخواهد شد. به کشتی‌ات برگرد!»

و اولن‌شپیگل به کشتی خود رفت. شب هنگام برفی سنگین بارید، اما به زودی باد از سمت نروژ شروع بوزیدن کرد، دریا یخ بست و هم‌چون تخته شد. دریاسالار یخ بستن را دید، آنگاه با ترس از اینکه اهالی آمستردام از روی یخ‌ها برای آتش زدن کشتی‌ها نیایند، به سربازان فرمان داد کفش‌های سرسره خود را تدارک ببینند که اگر لازم شد در خارج از کشتی‌ها و پیرامون آنها بجنگند. و به توپچی‌ها فرمان داد که در توپ‌ها گلوله‌های آهنی و چدنی بگذارند و توده‌ای از آنها را پای هر عراده توپ بریزند که مورد استفاده توپ‌ها واقع شود و همواره میگرن[1]ها را که نیزه‌های آتش اندازند روشن و آماده نگهدارند.

اما اهالی آمستردام هیچ حرکتی نکردند. و به اینگونه هفت روز گذشت. طرفهای غروب هشتمین روز، اولن‌شپیگل فرمان داد که جشن خوبی برای ملوانان و سربازان برپا شود تا در مقابل باد سردی که می‌وزید با آن زرهی برای سربازان درست کرده و آنان را گرم سازد.

اما لام گفت: «دیگر جز بیسکویت و آبجوهای کوچک چیزی باقی نمانده است!»

سربازان گفتند: «زنده باد پابرهنه! این جشن روزه‌داران خواهد شد که در انتظار ساعت نبردند!»

لام گفت: «که این نبرد بزودی روی نخواهد داد. اهالی آمستردام برای سوزانیدن کشتی‌های ما خواهند آمد، اما نه امشب!

آنها باید قبلاً پیرامون آتش گرد آیند و لیوانهای زیادی از شراب پخته در شکر مادِرْ بنوشند ـ که خدا از آن نصیب شما هم بکند ـ سپس در

۱ـ نیزه‌ای با یک فتیله بر سر آن که برای روشن کردن توپ‌ها به کار می‌رفت.

حالیکه تا نیمه شب و با شکیبائی و دلیل و برهان صحبت می‌کنند و جامهای پر را خالی می‌کنند، تصمیم می‌گیرند که جای تصمیم گرفتن هست که فردا حمله بکنیم یا نه در هفته‌ای که خواهد آمد حمله کنیم؟

روز بعد در حالیکه دوباره شراب پخته مادِرْ را می‌نوشند ـ که خدا از آن نصیب شما هم بکند ـ آنها دوباره در آرامش و شکیبائی، جامهای پر را خالی می‌کنند و تصمیم خواهند گرفت که باید روز دیگر گرد هم آیند به منظور این که بدانند آیا یخ‌ها می‌توانند یا نمی‌توانند گروه زیادی از مردان را تحمل کنند. و این را به وسیله مردان فاضل امتحان خواهند کرد که آزمایش‌های خود را به روی کاغذ بیاورند وقتی که آنها نتیجه‌گیری کنند، بالاخره خواهند فهمید که یخ نیم‌متر ضخامت دارد و باندازه‌ی کافی محکم است که صدها مرد با توپ‌ها و آتشبارهایش را تحمل کند. سپس بار دیگر گرد خواهند آمد که مشورت کنند با آرامش و شکیبائی و با جامهای بسیار شراب پخته، ارزیابی خواهند کرد که آیا، به سبب گنج تسخیر شده مردم لیسبون به وسیله‌ی ما آیا شایسته است که هجوم آورند و کشتی‌های ما را بسوزانند؟ و به این گونه مردد و دو دل اما منتظر فرصت، آنان تصمیم خواهند گرفت اگر کشتی‌های ما را باید بگیرند، آنها را نباید بسوزانند، با وجود اینکه خطای بزرگی را انجام داده‌ایم!»
اولن‌شپیگل پاسخ داد: «تو خوب حرف می‌زنی! ولی مگر نمی‌بینی این آتش‌های فروزان را در شهر و مردانی که فانوسها را حمل می‌کنند و دوان دوان فعالیت می‌کنند؟»

لام گفت: «آنها کسانی هستند که سردشان شده و خود را گرم می‌کنند!» و در حالی که آه می‌کشید، اضافه کرد: «همه چیز خورده شده است. دیگر نه گوساله‌ای نه خوکی و نه پرنده‌ای باقی نیست. شرابی هم

نیست. افسوس! نه آبجوی خوب، هیچ چیز جز بیسکویت و آبجوی کوچک نداریم. هر کس مرا دوست دارد با من همراه شود!» اولن‌شپیگل پرسید: «تو کجا می‌خواهی بروی؟ هیچ کس حق ندارد از کشتی بیرون برود!» لام گفت: «فرزندم! تو اکنون فرمانده و ارباب هستی، اگر تو نخواهی من هرگز بیرون نمی‌روم. لطف کنید و با وجود این بیندیشید که پریروز آخرین سوسیس‌ها را خوردیم و در این روزگار سخت، آتش آشپزخانه، آفتاب یاران خوب است. چه کسی نمی‌خواهد اینجا بو بکشد بخار خورش‌ها را؟ بو بکشد بطری‌های معطر شراب والای ساخته شده از گلهای شادی‌آور را که مایه‌ی نشاط و خنده و آرزوهای خوب برای هر یک از ما است؟ بنابراین فرمانده و دوست وفادار، جرأت کرده می‌گویم: روانم مرا فرسوده می‌سازد اگر چیزی نخورم! من که جز استراحت کردن علاقه دیگری ندارم، هرگز به طیب خاطر نمی‌خواهم بکشم مگر یک غاز لطیف، یک جوجه‌ی چاق، یک بوقلمون خوشمزه را! ترا در خستگی و نبرد دنبال می‌کنم. از اینجا به آن چراغهای مزرعه‌ی پر و پیمان و خوب مجهز شده با چهارپایان ریز و درشت نگاه کن! آیا می‌دانی تو که چه کسی آنجا ساکن است؟ او قایقران فریزی است که به عالیجناب دندلو خیانت کرد در آنکویز و هم‌چنین به آلبی‌سان و هجده نفر ارباب بیچاره و دوست را با کار خیانت‌آمیز او در بازار اسب فروشهای بروکسل گردن زدند. این همان سابلون کوچک است. آن خیانتکار که نامش سلوس است، از دوک دو هزار فلورن پاداش خیانت خود را گرفت. و آن یهودای واقعی، آن مزرعه را که می‌بینی و حیوانات چاق و مزرعه‌های پیرامونش را خرید که میوه می‌دهند و رشد می‌کنند، زمین و دام‌ها را می‌گویم که حالا پروار شده و به ثمر رسیده‌اند!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «خاکسترها بر سینه من

می‌تپند تو ساعت خدا را به صدا درآوردی!» و لام گفت: «ونیز ساعت غذا را! بیست نفر به من بده از سربازان شجاع و ملوانان، من به دنبال آن خیانتکار خواهم رفت!» اولن‌شپیگل گفت: «می‌خواهم خودم فرمانده آنان باشم. آنکه طالب عدالت است دنبال من خواهد آمد. نه همه‌ی شما عزیزان و وفاداران، بلکه فقط بیست نفر، وگرنه چه کسی از کشتی محافظت خواهد کرد؟ قرعه بکشید! شما بیست نفرید، بیائید! قرعه خوب انتخاب می‌کند. کفشهای سرسره را بپا کنید و به سوی ستاره زهره که روی مزرعه‌ی آن خائن می‌درخشد سُر بخورید. روشنائی شما را راهنمائی می‌کند، بیائید، بیست نفر، سر بخورید و بلغزید، تبرها بر شانه! باد می‌وزد و از جلو خود روی یخ، گردباد سفید برف را می‌راند. بیائید ای مردان شجاع! آواز نخوانید، سخن نگوئید، مستقیم پیش بروید، خاموش، به سوی ستاره زهره؛ سرسره‌های ما یخها را به صدا در می‌آورند! آن که می‌افتد دوباره بلند می‌شود. حتی یک شبح روی برف سفید نیست، حتی یک پرنده. سرسره‌ها را در بیاورید اگر زمین یخبندان نیست. ما اکنون بر زمین هستیم، اینجا چمنزار است. پیرامون مزرعه هستیم، نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کنیم!» اولن‌شپیگل در مزرعه را کوبید. سگها به صدا درآمدند. او دوباره به در کوبید. پنجره‌ای باز شد و ارباب در حالی که سرش را بیرون می‌آورد گفت: «تو که هستی؟» او فقط اولن‌شپیگل را می‌دید. دیگران خود را پشت لباس‌شویی پنهان کرده بودند.

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «عالیجناب بوسو[1] شما را همین الآن به آمستردام احضار کرده است!»

۱ـ بوسو ماکزیمیلیان درباری هلندی که فرماندار زلاندیا واوترخت بود و در سال ۱۵۷۳ پابرهنه‌ها او را اسیر کردند.

مرد که فرود می‌آمد و در را می‌گشود گفت: «پروانه‌ی عبور تو کجاست؟» اولن‌شپیگل در حالی که بیست پابرهنه را که هجوم می‌آوردند به طرف در باز شده نشان می‌داد گفت: «اینجاست!»

اولن‌شپیگل آن گاه به او گفت: «تو سلوس هستی، قایقران خیانت کاری که مردان شریف دندلو، و باتمبورگ و دیگر اشخاص را به دام انداخت. بهای خون آنها کجاست؟»

مزرعه‌دار، در حالی که می‌لرزید گفت:

«شما پابرهنه‌ها هستید! مرا ببخشید! من نمی‌دانستم که چه کار می‌کنم. پولی در خانه ندارم: اما همه را پس خواهم داد!»

لام گفت: «هوا تاریک است! چند شمع مومی یا از پیه به ما بده!»

ارباب پاسخ داد: «شمع‌های ساخته شده از پیه آنجا آویخته شده‌اند!» یک شمع روشن شد، یکی از پابرهنه‌ها گفت: «هوا سرد است، آتش روشن می‌کنیم. این هم چوبهای خوب!»

و روی صفحه‌ای گلدانهایی را نشان داد که در آنها گیاههای خشک دیده می‌شد. یکی از آنها را برداشت و آنرا با گلدان تکان داد. گلدان افتاد، و سکه‌های طلا و نقره و مس روی زمین پخش شد.

او در حالیکه گلدان‌های دیگر را نشان می‌داد گفت: «گنج در آنجاست!»

و سرانجام گلدانها خالی شدند و ده هزار فلورن به دست آوردند.

ارباب که تاراج سکه‌ها را می‌دید داد می‌زد و اشک می‌ریخت.

نوکران و کلفت‌های مزرعه با شنیدن صدای فریاد در لباس‌های خواب خود به آنجا آمدند. مردانی که می‌خواستند به ارباب کمک کنند، محکم بسته شدند. به زودی زنان شرمگین و از جمله زنان جوان خود را پشت

سر مردان پنهان کردند.

لام آنگاه جلو رفت و گفت:

«ای مزرعه‌دار خیانتکار! کلیدهای انبار کجاست؟ کلیدهای اصطبل و آغل‌ها کجاست؟»

ارباب گفت: «غارتگران بی‌شرم! شما به دار آویخته خواهید شد تا اینکه بمیرید!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد:

«زمان مرگ دست خداست! کلیدها را بده!»

ارباب در حالی که کلیدها را به او می‌داد گفت: «خدا انتقام مرا خواهد گرفت!»

همین که مزرعه خالی شد، پابرهنه‌ها به سمت کشتی‌ها، اقامتگاه‌های سبک آزادی، سُر خورده و روانه شدند.

لام در حالی که آنها را راهنمائی می‌کرد گفت: «من آشپزباشی هستم! سورتمه‌های پر از شرابها و آبجوها را پیش برانید، اسبها، گاوها، خوک‌ها، گوسفندها، و گله‌هائی را که آوازهای طبیعی خود را سرداده‌اند. کبوتران در سبدها بغ‌بغو می‌کنند. خروس‌های چاق که از عسل پرخوری کرده‌اند در قفس‌های چوبین در آنجا که نمیتوانند حرکت کنند متحیر مانده‌اند! من آشپزباشی هستم! یخ‌ها در زیر آهن سرسره‌ها به صدا درآمده‌اند. حالا در کشتی خود هستیم. فردا موسیقی آشپزخانه به صدا در خواهد آمد! مرغها را پائین آورید. کمر اسب‌ها را ببندید، ماده‌گاوها و گاوها را ببندید. منظره‌ی خوبی است که این حیوانات را بدینگونه از شکم می‌آویزند، فردا ما هم زبان خود را به کباب‌های چرب و نرم می‌آویزیم! مرغ در چنگک و قلاب‌هائی که آنها را به کشتی‌ها بالا می‌برند. آنها کباب

مـی‌شوند. مـرا در تـه کشـتی بـا جـوجه‌های پـروار، غـازها، اردک‌هـا و خروس‌های اخته بیندازیـد! چـه کسـی گـردن آنـها را خـواهـد پـیچاند؟ آشپزباشی! در بسته است، کـلید آن در کـیف مـن است. خـداونـد را در آشپزخانه ستایش باید کرد! زنده باد پابرهنه‌ها!»

سپس اولن‌شپیگل به کشتی دریـاسالار رفت و دیـریک‌سلوس را بـا زندانیان دیگر با خود برد، که همگی از ترس بدار آویخته شدن گریه و ناله می‌کردند. عالیجناب وورست بـا سـر و صـدای آنـها آمـد و در حـالیکه اولن‌شپیگل و همراهان او را در نور سرخ رنگ مشعل‌ها می‌دید گفت: «تو اینجا چه می‌خواهی؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «ما امشب غنیمتی به چنگ آوردیم در مزرعه این شخص خائن ـ دیریک اسلوس ـ همانکه هجده نفر را در دام مرگ انداخت. این هم اوست. دیگران نـوکران و کـلفتهای او و بی‌گناهند!» سپس در حالی که یک کیف پول را به دریا سالار می‌داد گفت: «این فلورن‌ها، از گلدان‌های خانه ی این خیانتکار شکوفا شده‌اند! ده هزار فلورن است!»

عالیجناب وورست به او گـفت: «بـا تـرک کـردن کشـتی‌ها کـار بـدی کرده‌اید، اما به سبب موفقیت خوبی کـه کسب کـرده‌ایـد، خـطای شـما بخشیده می‌شود. زندانی‌ها و کیف فلورن‌ها خوش آمدند و شما مـردان شجاع که باید طبق قوانین و رسوم دریا، یک سوم غنیمت؛ از شما باشد و یک سوم دیگر به ناوگان تـعلق خـواهـد گـرفت و یک سـوم بـقیه بـرای عالیجناب اورانژ خواهد بود. فوراً خیانتکار را به کیفر برسانید!»

پابرهنه‌ها دستور را اجرا کردند. در یخ سوراخی ایجاد کرده و دیریک سلوس را در آن سوراخ انداختند.

عالیجناب وورست آنگاه گفت: «آیا پیرامون کشتی‌های ما، گیاهان سر

برآورده‌اند که من صدای قدقد مرغ، و بع‌بع گوسفندها و مومو گاوها را می‌شنوم؟» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «آنها زندانیان دهان ما هستند! آنها تاوان خود را با قرمه شدن خواهند پرداخت. و بهترین قسمت آنها به درباسالار خواهد رسید! اما درباره‌ی این زندانیان، نوکران و کلفتها! از بین آنها کسانی را که خوش برو رویند به کشتی خواهم برد!» اولن‌شپیگل با بردن تعدادی از زندانی‌ها به کشتی خود، برای آنها چنین سخن آغاز کرد: «مردان و زنهای ظریف! شما بر عرشه‌ی بهترین کشتی‌ها هستید! ما در اینجا همواره زمان را با جشن و سرور و سورچرانی می‌گذرانیم. اگر شما را میل به رفتن باشد باید تاوان بپردازید؛ اگر میل به ماندن داشته باشید، هم‌چون ما زندگی خواهید کرد، خوب کار می‌کنید و خوب می‌خورید! اما درباره‌ی این زنهای ظریف! من با اجازه فرمانده آنها را آزاد می‌گذارم، و به آنها می‌گویم که برای من یکسان است اگر بخواهند دوست خود را که با او به کشتی آمده‌اند نگهدارند یا یکی از این پابرهنه‌های دلاور حاضر در این جا را به عنوان شریک زندگی برگزینند!»

اما همهٔ آن زنان مهربان به دوستان خود وفادار بودند به جز یکی که لبخندزنان در حالی که به لام نگاه می‌کرد از او خواست که آیا می‌خواهد همسر او شود؟

لام گفت: «مهربانی یار تو باد، ای دختر قشنگ! من نمی‌توانم ازدواج کنم!»

پابرهنه‌ها در حالی که زن جوان بغض کرده بود گفتند: «او ازدواج کرده است!»

اما دختر پشتش را به لام کرد و دیگری را برگزید که مانند لام شکمی بزرگ و چهره‌ای شادان داشت.

به این ترتیب در آن روز و روزهای بعد بر عرشه‌ی کشتی‌ها جشن‌های بزرگی بر پا شد و سورچرانی و شراب، مرغ‌ها و گوشت‌ها برپا بود. اولن‌شپیگل گفت: «زنده باد پابرهنه! ای باد سرد شمال، بوز! ما هوا را از نفس خود دوباره گرم خواهیم کرد. قلب ما آتش است برای حاکم شدن آزادی عقیده؛ شکم ما از آتش است برای گوشت‌های دشمنان! شراب بنوشیم، که برای مردان شیر است! زنده باد پابرهنه!»

نل هم در جام بزرگ زرین می‌نوشید و سرخ شده از وزش باد، در فلوت خود می‌دمید و با وجود سرما، پابرهنه‌ها می‌خوردند و شادمانه بر روی عرشه می‌نوشیدند.

۱۸

ناگهان از روی کشتی، بر ساحل گروهی سیاه‌پوش دیده شدند که در میان آنان مشعل‌هائی می‌درخشید و برق اسلحه‌ها را آشکار می‌کرد. سپس مشعل‌ها خاموش شدند و تاریکی مطلق حکمفرما شد. دستورهای دریاسالار ابلاغ شد، فرمان آماده باش به کشتیها داده شد. تمام چراغ‌ها خاموش شدند؛ ملوانها و سربازان، مسلح به تبر، روی عرشه‌ها بر شکم دراز کشیدند. توپچی‌های دلاور در حالی که نیزه‌های آتش‌زن خود را به دست گرفته بودند نزدیک توپ‌ها و کیسه‌های پر از گلوله توپ و زنجیر مراقبت می‌کردند. به محض اینکه دریاسالار و فرماندهان فریاد می‌زدند: صدگام ـ بر حسب موقعیت دشمن ـ آنان بایستی از عقب کشتی یا جلو کشتی، یا از پهلوی کشتی بر حسب موقعیت بروی یخ‌ها شلیک می‌کردند. و صدای عالیجناب وورست شنیده شد که می‌گفت:

«هر کس بلند صحبت کند کیفرش مرگ است!»

و فرماندهان پس از او می‌گفتند:

«هر کس که بلند صحبت کند کیفرش مرگ است»

شب پر از ستاره و بدون ماه بود اولن‌شپیگل چون اشباح آهسته با لام

چنین می‌گفت: «آیا می‌شنوی؟ می‌شنوی صدای اهالی آمستردام و صدای آهن کفشهای روی یخ آنها را که یخها را به صدا درآورده‌اند؟ آنها تند حرکت می‌کنند. صدای سخن گفتن آنها شنیده میشود با خود می‌گویند: پابرهنه‌های تنبل در خوابند! گنج لیسبون مال ما خواهد شد! مشعل‌ها را روشن می‌کنند. آیا نردبان‌هائی را که برای یورش آورده‌اند و چهره‌های زشتشان را و آن خط دراز صف حمله‌ی آنها را می‌بینی؟ آنها از هزار نفر هم بیشترند!»

عالیجناب وورست فریاد زد: «صد گام» فرماندهان فریاد زدند «صد گام!» سر و صدای بسیاری چون تندر و ناله‌های رقت‌انگیزی از روی یخ برخاست. اولن‌شپیگل گفت: «هشتاد توپ یکباره شلیک کردند! آنها می‌گریزند! آیا مشعل‌هائی را که دور می‌شوند می‌بینی؟»

دریاسالار گفت: «تعقیبشان کنید!» فرماندهان گفتند: «تعقیبشان کنید!» اما تعقیب آنها زیاد طول نکشید، فراریان صد گام جلوتر بودند با پاهائی چون خرگوشهای ترسو می‌گریختند. از مردانی که فریاد می‌کشیدند و روی یخها مردند، طلا، جواهرات و طناب‌هائی که برای بستن پابرهنه‌ها با خود آورده بودند به دست آمد. و پس از این پیروزی، پابرهنه‌ها با خود می‌گفتند: «اگر خدا با ما باشد، چه کسی هم‌آورد ما خواهد شد؟ زنده باد پابرهنه!» باری بامداد روز سوّم، عالیجناب وورست، نگران و منتظر حمله جدیدی بود! لام روی عرشه پرید، و به اولن‌شپیگل گفت: «مرا نزد این دریاسالاری که نخواست به حرف تو گوش کند وقتی که تو یخبندان را پیشگوئی کردی ببر!» اولن‌شپیگل گفت: «خودت برو! لازم نیست کسی ترا ببرد!» لام رفت و در آشپزخانه را قفل کرد. دریاسالار روی عرشه بود، و چشم‌هایش را به هر طرف می‌چرخاند تا حرکتی را از طرف شهر ببیند.

لام در حالیکه به دریاسالار نزدیک می‌شد گفت: «عالیجناب دریاسالار! یک آشپزباشی ناچیز میتواند عقیده خود را به شما بگوید؟» دریاسالار گفت: «بگو، پسرم!» لام گفت: «عالیجناب! آب در کوزه‌ها یخ نمی‌بندد؛ گوشت پرندگان نرم شده است؛ سوسیس‌ها برفک نمی‌زنند، کره نرم و روغن، مایع شده است؛ نمک از نمکدان بیرون می‌آید؛ هوا بزودی بارانی خواهد شد و ما رهائی خواهیم یافت، عالیجناب!»

عالیجناب پرسید: «تو که هستی؟»

لام پاسخ داد: «من لام گودزاک هستم، آشپزباشی کشتی بریل! و اگر تمام این دانشمندان بزرگ مدعی ستاره‌شناسی می‌توانستند از ستاره‌ها بخوانند آنطور که من از خورش‌هایم می‌خوانم، به ما می‌گفتند که امشب یخ‌ها با صدای مهیب توفان و تگرگ خواهند شکست! آب شدن یخ‌ها زیاد طول نخواهد کشید!» و لام نزد اولن‌شپیگل برگشت. نزدیک ظهر به او گفت: «باز هم پیشگوئی می‌کنم! آسمان سیاه خواهد شد، باد توفان‌زا خواهد وزید؛ بارانی گرم خواهد بارید؛ همین حالا یک پا آب روی یخ وجود دارد!» شب هنگام او شادمانه فریاد برآورد: «دریای شمال بالا آمده: زمان مد رسیده است، امواج بلند وارد زوئیدرزه خواهند شد و یخها را از بین خواهند برد، که با قطعات بزرگ درهم خواهند شکست، و روی کشتی‌ها پرتاب خواهند شد! یخها برق می‌زنند؛ این هم تگرگ! دریاسالار از ما خواهد خواست که از جلو آمستردام خود را عقب، بکشانیم با اینهمه آب بزرگترین کشتی‌های ما هم می‌توانند بر آن حرکت کنند!

ما اینک در بندر آنکویز هستیم. دریا دوباره یخ می‌زند. این پیشگویی من است و این معجزه خداوند است!»

و اولن‌شپیگل گفت: «بنوشیم و او را ستایش کنیم!»
و زمستان گذشت و تابستان سررسید.

۱۹

در نیمه‌ی ماه اوت، زمانی که مرغ‌ها چاق شده از دانه‌هائی که برچیده‌اند کر می‌شوند و به صدای خروس گوش نمی‌کنند تا نوای عشق را در گوش آنها بخواند، اولن‌شپیگل به ملوانان و سربازان کشتی خود گفت:

«دوک خونخوار جرأت کرده که در شهر اوترخت[1] فرمان لوس و بیمزه‌ای را صادر کند که ضمن آن وعده بخشش‌های رایگان گرسنگی، مرگ، ویرانی به مردم هلند و بلژیک بدهد که نمی‌خواهند تسلیم شوند. تمام آنها که سالم‌اند کشته خواهند شد و اعلیحضرت در سرزمین آنان بیگانگان را سکونت خواهد داد. گاز بگیر؛ دوک! گاز بگیر! سوهان دندان افعی را خواهد شکست؛ ما سوهان هستیم! زنده باد پابرهنه! دوک آلب؛ خون ترا مست می‌کند! فکر می‌کنی که ما از تهدیدهای تو می‌ترسیم یا بخشش ترا باور می‌کنیم؟ هنگ‌های مشهورت که تو مدح و ستایش آنها را در تمام دنیا می‌گوئی هنگ‌های شکست‌ناپذیر جاودانی تو، هفت ماه

۱ـ پس از آنکه اوترخت و شهرستانهای آن از پرداخت مالیات ده درصد خودداری کردند دوک آلب سربازان خود را در آنجا مستقر کرد و اوترختیها را ملزم به نگهداری آنان کرد.

برای توپ بستن هارلم ماندند، شهر ضعیفی که کاسب کارها از آن دفاع می‌کردند! آنها چون مردانی میرا به رقص درآمدند و در حالت رقص منفجر شدند. کاسب کارها قیر بر سرشان ریختند، بالاخره پیروزی افتخارآمیز خود را با سربریدن افراد بی سلاح پایان دادند! آیا می‌شنوی جلاد! ساعت خدا را که زنگ می‌زند می‌شنوی؟

هارلم مدافعان شجاع خود را از دست داده است، سنگهایش از خون عرق می‌کنند، هارلم در زمان محاصره‌اش یک میلیون و دویست و هشتاد هزار فلورن از دست داده است. اسقف آنجا دوباره منصوب شده است و او با دستی چابک و چهره‌ای شاد، کلیساها را متبرک کرده؛ دُنْ فردریک در مراسم عشاء ربانی حاضر است. او مراسم عشاء ربانی را هم با جسم و هم با خون انجام داده کاری که برای مردم عادی ممنوع است و ناقوس‌ها به صدا در می‌آیند و صدای آهنگهای آرام و هماهنگ خود را در هوا پخش می‌کنند که شبیه آواز فرشتگان بر روی گورستان است. چشم در برابر چشم! دندان در برابر دندان! زنده باد پابرهنه!»

۲۰

پابرهنه‌ها از آن ببعد در فلسینگ بودند، جائی که نل را تب فرا گرفت. با اجبار او را به ترک کردن کشتی واداشتند و او در خانه پی‌ترز اصلاح‌گرا در تورونْکایی اقامت کرد. اولن‌شپیگل، شکوه‌کنان، گرچه خوشحال هم بود در اندیشه‌ی این بود که او در رختخواب شفا می‌یابد و گلوله‌های اسپانیایی‌ها به او نمی‌رسند. او با لام همواره نزدیک نل بود و او را خوب پرستاری می‌کرد و بیشتر به او علاقمند می‌شد و در آنجا با هم گفتگو می‌کردند. روزی اولن‌شپیگل به لام گفت: «دوست وفادار! آیا از خبر تازه آگاهی داری؟» لام گفت: «نه؛ پسرم!»

«آیا کشتی فلیبو را می‌بینی که تازگی رسیده و به ناوگان ما ملحق شده است و می‌دانی که چه کسی تمام روز بر آن ویولون می‌زند؟»

لام گفت: «به سبب سرمای اخیر من از دو گوش کر شده‌ام! چرا تو می‌خندی، پسرم؟»

اما اولن‌شپیگل سخن خود را ادامه داد: «یکبار، من از آن کشتی آواز فلاماندی را شنیدم و صدای او را شیرین یافتم!»

لام گفت: «افسوس! زن من هم آواز می‌خواند و ویولون می‌زد!»

اولن‌شپیگل ادامه داد: «آیا از خبر دیگر آگاهی داری؟»

لام پاسخ داد: «من هیچ خبری ندارم، پسرم!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «به ما دستور داده شده که در رود اسکو با کشتی خود تا آنورس پائین برویم و در آنجا کشتی‌های دشمن را تسخیر کنیم یا بسوزانیم! اما درباره‌ی مردان، جائی برای آنها نداریم. تو چه فکر می‌کنی؟ شکم گنده!»

لام گفت: «افسوس! ما هرگز در این کشور بدبخت جز سخن از سوزاندن، دارآویختن و غرق کردن، و کشتار از مردم بیچاره نخواهیم شنید؟ پس چه موقع خواهد آمد صلح متروک، تا بتوان بدون دردسر کبک‌ها را کباب کرد، جوجه‌ها را بریان کرد و تخم مرغها را واداریم که در میان چربی خوک در ماهی‌تابه آواز بخوانند؟ من پاته‌ی سیاه را بیشتر دوست دارم؛ سفیدها چربی زیادی دارند!»

اولن‌شپیگل پاسخ داد: «آن زمان‌های شیرین هم خواهد رسید هنگامی که باغهای میوه فلاندر ما به درختهای سیب، درخت‌های آلو و گیلاس به جای سیب‌ها، آلوها و گیلاس‌ها یک اسپانیائی را ببینیم که به هر شاخه آویزان است!» لام می‌گفت: «آه! اگر می‌توانستم فقط همسرم را بازیابم، آن بسیار عزیز، مهربان، دلپذیر، ظریف شیرین، زن وفادار را! زیرا، خوب این را بدان پسرم! من‌دیوث نبوده، و نخواهم شد! او بسیار تودار ملاحظه‌کار و آرام در این گونه رفتارها بود؛ او از مصاحبت مردان دیگر فرار می‌کرد. اگر او آرایش زنانگی را دوست داشت، تنها به سبب نیازهای زنانگی‌اش بود. تمام کارهای مربوطه به او را من انجام می‌دادم، آشپزی، شاگرد آشپزی، ظرفشوئی و با طیب خاطر می‌گویم که برایش کار می‌کردم و در عین حال ارباب و همسر او هم بودم!»

اولن‌شپیگل گفت: «این سخن را پایان دهیم! آیا می‌شنوی که دریاسالار فریاد می‌کشد: «لنگرها را بکشید! و افسران پس از او همان دستور را تکرار می‌کنند؟ بایستی آماده‌ی ترک کردن بندر باشیم!» نل به اولن‌شپیگل گفت: «چرا اینقدر زود می‌روی؟»

او گفت: «ما به کشتی می‌رویم!»

ـ «بدون من؟»

ـ «بلی!»

ـ «آیا فکر نمی‌کنی که من در این‌جا برای تو خیلی نگران خواهم بود؟»

ـ «ملوسک! پوست من از آهن است!»

ـ «تو خودت را دست می‌اندازی! من نیم‌تنه‌ای را که بر تن داری می‌بینم که از پارچه است نه از آهن! زیر آن بدن تو است که از استخوان و گوشت است مثل بدن من! اگر ترا زخمی کنند؛ چه کسی از تو پرستاری خواهد کرد؟ آیا تنها در میان جنگجویان خواهی مرد؟ من با تو خواهم آمد!» او گفت: «افسوس! اگر نیزه‌ها، گلوله‌ها، شمشیرها، تبرها، چکش‌های آنها مرا معاف دارند و با بدن ظریف تو برخورد کنند من بی تو در این دنیای پست چه خواهم کرد؟» اما نل می‌گفت: «می‌خواهم دنبال تو بیایم، هیچ خطری در بین نیست؛ من خود را در قلعه چوبی کشتی، جائی که تفنگداران هستند مخفی خواهم کرد!»

ـ اگر تو بیایی، من همینجا می‌مانم و آنها عشق تو اولن‌شپیگل را خائن و ترسو خواهند دانست.

اما ترانه‌ی مرا بشنو:

موی من از آهن است و آن کلاه من است.

طبیعت، اسلحه ساز من است!

پوست نخستین من از چرم است،
و پوست دوّم من از فولاد است!

بیهوده آن عفریته‌ی متظاهر،
مرگ، برای من سوت می‌زند،
پوست نخستین من از چرم است،
و پوست دوّم من از فولاد

بر روی پرچم من نوشته شده: «زندگی!»
زندگی همواره در روشنی!
از چرم است پوست نخستین من
و از فولاد پوست دوّم من!

و او در حالی که آواز می‌خواند، رفت ولی نه بدون آنکه دهان لرزان و چشمان مهربان نل تب‌آلود را نبوسد و در حالیکه هر دو هم می‌خندیدند و هم می‌گریستند. پابرهنه‌ها در آنورس‌اند، آنها کشتی‌هائی را که در بندر بود تسخیر کردند. وقتی در وسط روز به شهر رسیدند، زندانیان را رها کردند و زندانیان دیگری فراهم کردند تا تاوان بگیرند. کاسب کارها را به اجبار به سربازی می‌بردند و شماری از آنان را با تهدید به مرگ مجبور کردند بدون حرف زدن، با آنها بروند. اولن‌شپیگل به لام گفت: «پسر دریاسالار در خانه‌ی اسقف زندانی است، باید او را آزاد کنیم!» در حالی که به خانه‌ی اسقف وارد می‌شدند، پسر دریاسالار را همراه یک کشیش چاق بزرگ شکم دیدند که با خشم برایش دعا می‌خواند و می‌خواست او

را به پیروی کلیسای مقدس وادار کند. اما پسر جوان نمی‌خواست این کار را بکند و با اولن‌شپیگل همراه شد. در همین زمان لام در حالیکه به ردای کشیش چنگ انداخته بود او را وادار کرد که راه بیفتد و در حالی که می‌گفت: «یکصد فلورن تاوان تو است: اسبابهایت را جمع کن و جلو بیفت! چرا معطل می‌کنی؟ آیا در کفشهایت سرب ریخته‌ای؟ راه برو، خیک چربی! صندوق خوراک، خمره‌ی آش!» کشیش با وحشت زیاد می‌گفت: «من راه می‌روم، آهای پا برهنه! راه می‌روم؛ اما با تمام احترامی که برای تفنگ شما قائلم باید بگویم شما هم مانند من شکم گنده و تنومند هستید!»

لام در حالی که او را در خیابانهای آمستردام به پیش می‌راند گفت: «کشیش پست چگونه جرأت می‌کنی که چربی صومعه‌ای بی‌مصرف و تنبل خود را با چربی فلاماندی من که شرافتمندانه از کار دشوار، خستگی و نبرد حاصل شده مقایسه کنی؟» اما کشیش نمی‌توانست بدود و کاملاً به نفس نفس افتاده بود. لام هم مانند او و آنها بدینگونه به کشتی رسیدند.

PersianPDF.com

۲۱

پابرهنه‌ها با تسخیر رامِکِن، گرثروئیدن برگ، آلکمائر، به فلسینگ مراجعت کردند. نل که شفا یافته بود در بندر، انتظار اولن‌شپیگل را می‌کشید. او در حالی که اولن‌شپیگل را می‌دید گفت: «تیل؛ عشق من! آیا زخمی نشده‌ای؟» اولن‌شپیگل به آواز پاسخ داد:

بر پرچم من نوشته شده: «زندگی!»
زندگی در روشنی!
پوست نخستین من از چرم است
پوست دوّم من از فولاد!

لام در حالیکه ساق پایش را بر زمین می‌کشید گفت: «افسوس! گلوله‌ها، نارنجک‌ها، گلوله‌های توپ، پیرامون او می‌بارند و او جز باد آنها چیزی حس نمی‌کند، تو یک روح هستی بدون شک ای اولن‌شپیگل و تو هم نل! زیرا همواره ترا شاداب و جوان می‌بینم!» نل از لام پرسید: «چرا پایت را بر زمین می‌کشی؟» او گفت: «برای اینکه من روح نبوده و نخواهم بود بهمین جهت ضربه‌ی تبری بر ران من خورد ـ همان که همسرم گرد و سفید آنرا داشت ـ می‌بینی که خونینم! افسوس! چرا اینجا زنم را ندارم تا

از من مراقبت نماید؟» اما نل خشمگین پاسخ داد: «تو چه نیازی به همسری پیمان‌شکن داری؟»

لام پاسخ داد: «از او بد نگو!» نل گفت: «بیا! این مرهم است؛ آنرا برای اولن‌شپیگل نگهداشته بودم؛ آنرا بر زخمت بگذار!» لام بر زخم خود مرهم گذاشت و آنرا بست و شادمان شد، زیرا مرهم درد سوزان زخم را از بین برد؛ و آنها هر دو بالا رفته وارد کشتی شدند. نل کشیش چاق را دید که با دستهای بسته روی عرشه گردش می‌کرد. پرسید: «او کیست؟ من او را قبلاً دیده‌ام و قیافه‌اش آشنا است!» لام پاسخ داد: «او یکصد فلورن ارزش دارد!»

۲۲

در آن روز، روی کشتی‌ها، جشنی برپا بود. علیرغم باد تند وتیز ماه دسامبر و باران و برف، تمام پابرهنه‌های ناوگان بر روی عرشه کشتی‌ها بودند. هلال‌های سیمین حنایی رنگ بر کلاههای زلاندی آنان می‌درخشید و اولن‌شپیگل به آواز درآمد:

لِیْدْ[1] آزاد شده است، دوک خونخوار هلند را رها می‌کند،[2]

بنوازید، ناقوسهای پر طنین؛
ناقوسها، آهنگ‌های خود را در هوا سر دهید!
پیاله‌ها و بطریها، به صدا درآیید!

وقتی که سگ از ضربات چوب به خود آید،
دمش را لای پایش می‌گذارد،

۱ـ لید یک سال تمام مقاومت کرد تا اکتبر ۱۵۷۳ که اسپانیایی‌ها دست از محاصره‌ی آن برداشتند.

۲ـ دوک آلب در ۱۸ دسامبر ۱۵۷۳ هلند را ترک کرد.

و با یک چشم خونین
به سمت چوبدستی‌ها برمی‌گردد،
آرواره‌ی او در هم شکسته می‌شود،
در حالی که از ترس می‌لرزد!
او دوک خونخوار است که رفته است!
به صدا در آورید گیلاس و بطریها را به هم بزنید! زنده باد پابرهنه‌ها!

او می‌خواست حتی خود را گاز بگیرد،
چوبدستی‌ها دندانهای او را شکستند
در حالی که سرگرد خود را خم کرده است
به روزهای آدمکشی و اعتبار خود می‌اندیشد.
دوک خونخوار رفته است!
پس طبل افتخار را به صدا درآورید،
پس طبل جنگ را بنوازید!
زنده باد پابرهنه!

او بر اهریمن بانگ می‌زند: «من روان سگی خود را
برای یکساعت قدرت به تو می‌بخشم!»
و اهریمن می‌گوید: برای من،
روان تو با روان یک شاه‌ماهی یکسان است
دندان‌ها دوباره در نمی‌آیند،
لقمه‌ی سخت گلوگیر است

دوک خونخوار رفته است؛
زنده باد پابرهنه!

توله‌سگهای کوچه‌ها، موفرفری‌ها، یک چشم‌ها، گرها،
که زندگی می‌کنند یا سقط می‌شوند روی تل‌ها،
هر یک پای خود را به نوبهٔ خود بلند می‌کنند،
روی کسی که کشت فقط به علت عشق به کشتار...
زنده باد پا برهنه!

او نه زنها را دوست دارد و نه دوستانش را،
نه شادمانی را، نه خورشید را، نه اربابش را،
فقط مرگ را دوست دارد که نامزد او است،
پنجه‌هایش را می‌شکند
به عنوان پیش درآمد نامزدی،
زیرا مرگ، مردان سالم و درست را دوست ندارد.
طبل شادی را بنوازید
زنده باد پابرهنه!

توله‌سگهای کوچه‌ها، مو فرفری‌ها
شَل‌ها، گرها و یک چشم‌ها،
در حالی که دوباره پا را بلند می‌کنند،
به طریقی با حرارت و وقیحانه
و با آنها سگهای تازی و سگهای نگهبان،

سگهای مجاری، سگهای برابان،
سگهای نامور و لوکزامبورگ!
زنده باد پابرهنه!

و اندوهگنانه، با پوزه‌ی پر از کف،
می‌رود نزدیک اربابش، سقط شود
که لگدی نثار او خواهد کرد،
برای اینکه به قدر کافی گاز نگرفته بود.
در جهنم او با مرگ عروسی می‌کند،
و مرگ او را «دوک من» می‌خواند!
و او مرگ را «تفتیش عقاید» می‌خواند!
زنده باد پابرهنه!

بنوازید؛ ای ناقوسهای پرطنین
ناقوس‌ها، آهنگهای خود را در هوا بپراکنید؛
صدای به هم خوردن گیلاسها و بطریها را بلند کنید!
زند باد پابرهنه!

کتاب پنجم

۱

کشیش دستگیر شده به وسیله لام چون پی برد که پابرهنه‌ها در پی کشتن او نیستند و تنها تاوان میخواهند، شروع به بد دماغی و ادا درآوردن کرد و در حال راه رفتن و تکان دادن سر با خشم بسیار می‌گفت: «ببینید در چه پرتگاه کثیف، سیاه و پست نفرت‌باری افتاده‌ام که پایم به این تغار چوبی رسید! ای کاش من اینجا نمی‌بودم، مرا که روح‌القدس به من روغن مالید...!» پابرهنه‌ها گفتند: «لابد با چربی سگ؟» کشیش در حالیکه سخن خود را ادامه می‌داد گفت: «سگها، شما هستید! بلی، سگهای گر، ولگرد، گه آلود، با دنده‌های بیرون زده، که از شاهراه کلیسای مادر مقدس ما فرار کرده‌اید تا در راه خشک و بی‌آب و علف کلیسای اصلاح‌گرایان بیفتید. بلی! اگر من اینجا در این کفش چوبی، در این لگن شما نبودم، مدت زیادی بود که خداوند در ژرف‌ترین پرتگاه دریا، شما را نابود کرده بود! شما را با اسلحه‌های لعنتی‌تان، توپهای اهریمنی‌تان، آن فرمانده آوازه‌خوانتان، و هلال‌های کفرآمیز کلاهتان! بلی! تا اعماق بی‌پایان قلمرو پادشاهی شیطان، آنجا که شما نخواهید سوخت! نه، بلکه یخ خواهید زد، خواهید لرزید و از سرما در درازای ابدیت خواهید مرد. بلی! خدای

آسمانی به این گونه خاموش خواهد کرد آتش کینه کفرآمیز شما را نسبت کلیسای مقدس رومی مادر مهربان، علیه قدیسین بزرگوار، عالیجنابان اسقف‌ها و فرمانهای مقدس که چنین پرمهر اندیشیده شده‌اند. بلی! و من شما را از بلندی بهشت خواهم دید، بنفش هم‌چون چغندر، یا سفید چون شلغم، آنطور که شما سردتان خواهد شد. چنین باد! باد! باد! باد!»

ملوانان، سربازان، و کمک جاشوان، اور امسخره می‌کردند و با دستگاه پفک‌سازی نخود خشک برای او پرت می‌کردند. او در برابر این آتشبار با دستهایش صورت خود را می‌پوشاند.

۲

دوک خونخوار که سرزمین‌ها را ترک کرد، عالیجناب مدیناسلی[۱] ورِک سِنْس با بی‌رحمی کمتری بر هلند و بلژیک حکومت می‌کردند. سپس دولت شهرها، سرزمین را زیرپوشش نام شاه اداره می‌کردند. در همین فاصله، اهالی زلاند و هلند، که بواسطه بخت خوب دسترسی به دریا و سدها که سنگر دفاعی و دژ طبیعی آنها بود برای خدای آزادگان پرستشگاههای آزاد را افتتاح کردند؛ و جلادان پیرو پاپ توانستند در کنار آنها سرودهای مذهبی خود را بخوانند؛ و عالیجناب اورانژ خاموش از تأسیس یک جمهوری و سلسله سلطنتی خودداری کرد. سرزمین بلژیک بوسیله والونهای ناراضی از توافق‌نامه گان غارت شد. توافق‌نامه‌ای که می‌گفت باید تمام آتش کینه‌ها خاموش شود. و این والونها که خادمین پدر ما یا کاتولیک‌ها نام گرفته بودند در حالیکه بر گردن خود تسبیح‌های بزرگ سیاهی حمل می‌کردند و دو هزار از آنها در اسپی‌ین از ایالت هنو دیده شدند گوساله‌ها و اسب‌ها را در گله‌های ۱۲۰۰ رأسی و دو هزار رأسی می‌دزدیدند. بهترین آنها را انتخاب می‌کردند و از طریق مزارع و مرداب‌ها

۱ـ مدیناسلی پس از آلب حاکم هلند شد.

همراه می‌بردند. هرچه می‌خواستند می‌خوردند و پولی پرداخت نمی‌کردند، انبارهای غله روستائیان مسلح را که می‌خواستند نگذارند چیزی از محصولات آنها که با کار سخت بدست آمده بود برده شود، می‌سوزاندند. و مردم عادی بین خود می‌گفتند: «دون‌خوان[1] با اسپانیائیها خواهد آمد، و اعلیحضرت شاه با فرانسویانش که پیرو کالون نیستند بلکه پیرو پاپ‌اند خواهد آمد، و شاهزاده خاموش که می‌خواهد حکمرانی کند در آرامش بر هلند، زلند، گلدرا، اوترشت، اوِری سل، بوسیله یک قرارداد مخفی سرزمین‌های بلژیک را واگذار کرده تا اینکه عالیجناب آنژو[2] شاه آنجا باشد.» بعضی از مردم عادی با اینهمه اعتماد داشتند و می‌گفتند که: «دولت شهرها، بیست هزار مرد مسلح دارند، با توپ‌های بسیار و سوارکاران ورزیده. آنها در برابر تمام سربازان بیگانه مقاومت خواهند کرد!» اما صاحب نظران می‌گفتند: «آنان بیست هزار مرد روی کاغذ دارند، نه در اردوگاه؛ آنها سوارکار ندارند و می‌گذارند ناراضیان از اردوگاه آنان، اسبهایشان را بدزدند. آنها آتشبار ندارند، زیرا با آنکه خودمان بیشتر نیاز داشتیم، تصمیم گرفتند که صد توپ را با باروت و گلوله برای دن سباستیان پرتغال[3] بفرستند و کسی نمی‌داند که آن دو میلیون اکو که ما در چهار نوبت به عنوان مالیات و عوارض پرداختیم چه شده است؟ کاسب‌کاران گان و بروکسل، مجهز می‌شوند، گان برای اصلاح‌گرایان، بروکسل هم مانند گان؛ در بروکسل، زنان مادامیکه مردان در سنگرها کار می‌کنند طبل می‌نوازند. گان جسور به بروکسل شادمان باروت و توپ

۱ـ دون خوان اتریشی پسر غیررسمی شارل پنجم، سیاستمداری حیله‌گر بود که از سوی فیلیپ دوم حاکم هلند شد و از نوامبر ۱۵۷۶ حکومت کرد.

۲ـ دوک آنژو برادر پادشاه فرانسه

۳ـ دن سباستیان پادشاه پرتغال

می‌فرستد تا برای دفاع از خود در برابر ناراضیان و اسپانیائی‌ها استفاده کند. و هر کس در شهرها و سرزمین هلند، می‌داند که نبایستی هرگز به اشراف و به دیگران اعتماد کند. و ما بازرگانان و اهالی بخش با اینکه، پول می‌دهیم و حاضریم خون خود را هم بدهیم، ولی می‌بینیم که هیچ کاری بنفع سرزمین نیاکان ما انجام نمی‌شود در درون خود بسیار خشمگین شده‌ایم و سرزمین بلژیک ترسان و خشمگین است که رؤسای وفاداری نداشته که فرصت جنگ به آنان بدهد و با کوشش‌های زیاد لشکریان کاملاً آماده در برابر دشمنان، آزادی پیروزی را نصیب آنان کند!» و صاحب‌نظران بین خود می‌گفتند: «در توافق‌نامه‌ی گان، اشراف هلند و بلژیک سوگند یاد کردند که کینه‌ها را فراموش کنند، کمک دو جانبه برقرار کنند میان حکومت‌های بلژیک و حکومت‌های هلند؛ اعلام کردند فرمان‌ها کان لم یکن هستند، مصادره‌ها از میان برداشته شده‌اند، صلح بین دو فرقه مسیحی برقرار است؛ قول داده‌اند که تمام ستونها و نشانه‌های پیروزی را، کتیبه‌ها، تمثال‌های برافراشته شده به وسیله‌ی دوک آلب را که برای توهین و رسوائی ماست از بین ببرند. اما در دلهای رؤسا کینه‌ها برجا است. اشراف و هیئت روحانیون به تفرقه بین دولت شهرها دامن می‌زنند. پول دریافت می‌کنند برای اینکه به سربازان بپردازند، ولی آنرا برای پر کردن شکم خود به کار می‌برند؛ پانزده هزار دادخواست در مورد مطالبه دارائی‌های مصادره شده وجود دارد. پیروان لوتر و رومی‌ها در برابر پیروان کالون متحد می‌شوند؛ وارثان قانونی نمی‌توانند موفق شوند که اموال خود را از غاصبین مسترد دارند؛ تندیس دوک بر زمین افتاده است، اما تصویر تفتیش عقاید در قلب‌های آنهاست!» و مردم بیچاره عادی و کاسب کارهای شکوه‌گر هم‌چنان در انتظار رهبری شجاع و وفادار که آنها

را به سوی نبرد برای آزادی هدایت کند هستند. و بین خود می‌گفتند: «کجا هستند امضا کنندگان نامدار توافق‌نامه که برای خیر و صلاح میهن، متحد شده بودند؟ چرا این مردان دو رو «اتحاد مقدس» را به وجود آوردند که حالا آنرا از هم بگسلند؟ چرا با آنهمه سر و صدا گرد می‌آیند خشم شاه را برمی‌انگیزند، و پس از آن چون ترسویان و خیانتکاران، از هم جدا می‌شوند آن پانصد نفری که گرد آمده بودند، اشراف بلند مرتبه و پائین‌تر دست برادری به هم دادند و می‌توانستند از خشم اسپانیائی‌ها ما را نجات دهند! اما آنان دارائی سرزمین بلژیک را برای سود شخصی خود فداکردند، همانطورکه دوک اگمونت و دوک دوهورن کردند!» و می‌گفتند: «افسوس! اکنون می‌بینید که دن خوان با جاه‌طلبی کامل، دشمن فیلیپ، اما بیشتر دشمن سرزمین ما سر می‌رسد. او می‌آید برای پاپ و برای خودش، اشراف و هیئت روحانیون خیانت می‌کنند و تظاهر می‌کنند که جنگ را شروع می‌کنند. حتی روی دیوارهای بزرگ و کوچک گان و بروکسل، بر دکلهای کشتیهای پابرهنه‌ها، اعلامیه‌هایی دیده می‌شود که بر آنها نوشته شده: نام‌های خیانتکاران، رؤسای لشکرها و فرماندهان دژها نام کنت لیدکِرْکْ، که هیچ دفاعی از محل خود در برابر دن خوان نکرد، نام اسقف لی‌یژ، که می‌خواست شهر را به دون خوان بفروشد. نام عالی جناب آئرشو، نام عالی‌جناب مانسفلد برلی مون، نام رازن‌گن، نام اعضای شورای حکومتی، نام جرج دولالن، حاکم فریز، نام رئیس لشکر عالیجناب روسینیول، مأمور مخفی دون خوان، واسطه توطئه قتل شاهزاده اورانژ بین فیلیپ و ژوروگی، نام اسقف کامبره که می‌خواست اسپانیائیها را وارد شهر کند؛ نامهای یسوعین آنورس، که سه بشکه طلا به حکومت تقدیم کردند یعنی دو میلیون فلورن، برای اینکه کاخ را ویران

نکنند و آن را برای دن‌خوان نگاهدارند؛ نام اسقف لی‌یژ، روحانیون رومی بدنام کننده میهن پرستان، اسقف اوترخت، که شهروندان او را برای چریدن علف خیانت به جاهای دیگر فرستادند؛ طبقه گدایان که برای دون خوان در گان تحریک می‌گردند افزون بر آن اهالی بوالودوک، نام پیروان کارم[1] را که از اسقف خود کمک گرفته بودند تا شهر را به دست دون خوان بدهند به رسوایی کشیدند. در دوئه[2] با وجود این عروسک رئیس دانشگاه را که بهمان نحو طرفدار اسپانیائیها بود نیاویختند[3]. اما روی کشتی‌های پابرهنه‌ها دیده می‌شد که روی سینه‌های آدمک‌ها آویزان شده از گردن، نامهای کشیش‌ها، راهب‌ها و اسقف‌ها، و نامهای زن و دختران ثروتمند از عفیف نمایان مالین که با پولهای خود جلادان را، تغذیه می‌کردند، و در میان آدمک‌های رسوا کننده خیانتکاران، خوانده میشد نامهای مارکی دارول، فرمانده‌ی قلعه‌ی فیلیپ، که مهمات جنگ و انبار آذوقه را بیهوده هدر داد تا به بهانه‌ی نبودن تدارکات قلعه را تسلیم کند، و نیز بِلْوِرْ که لامبورگ را تسلیم کرد، در حالیکه شهر می‌توانست تا هشت ماه دیگر مقاومت کند، و نیز رئیس شورای فلاندر، قاضی بروژ؛ قاضی مالین، که شهرهای خود را برای دن خوان نگهداشتند؛ عالیجنابان اتاق محاسبات گلدر که به سبب خیانت آنان بسته شد، نام اعضای شورای برابان، اعضای دولت دوک‌نشین، شوراهای خصوصی و مالی، قضات بزرگ و شهردار منن، و همسایگان بدجنس آرتوا، که بدون دردسر اجازه دادند دو هزار فرانسوی برای غارت کردن از خاک آنان بگذرند! همه را

۱ـ کارم یا کارمایت، فرقه‌ای از مسیحیان. ۲ـ دوئه شهری در فلاندر باختری

۳ـ در قرون وسطی اگر نمی‌توانستند جنایتکاری را دستگیر کنند مجسمه‌ی عروسکی او را اعدام می‌کردند.

نوشته‌اند.» بازرگانان بین خود می‌گفتند: «افسوس! اکنون هم دوک آنژو پا بر سرزمین ما گذاشته؛ او می‌خواهد شاه ما شود! او را می‌بینید که داخل مونس می‌شود، کوچک اندام، با کپل‌های بزرگ، بینی بزرگ، چهره‌ی زرد، دهان مسخره‌آمیز؟ او شاهزاده‌ای بزرگ است که عشق‌های عجیب و غریب را دوست دارد؛ او را به سبب اینکه در نامش لطافت زنانه دارد و قدرتی مردانه، عالیجناب والاحضرت اعظم آنژو نام داده‌اند!»
اولن‌شپیگل در اندیشه فرو رفته بود و او آواز خواند:

آسمان آبی است، خورشید می‌درخشد
پرچم‌ها را با تور سیاه بپوشانید،
دسته‌های شمشیرها را با تور سیاه بپوشانید
جواهرات را پنهان سازید؛
آینه‌ها را برگردانید:
من سرود مرگ میخوانم،
سرود خیانتکاران را.

آنها پاهایشان را بر شکم
و گلوی خاک‌هایی مغرور گذاشته‌اند
خاک برابان، فلاندر، هنو
آنورس، آرتواز، لوکزامبورگ.
اشراف و روحانیون خیانتکارند
طعمه‌ی پاداش آنانرا به سوی خود می‌کشد،
من سرود خیانتکاران را می‌خوانم.

وقتی که در همه جا دشمن غارت می‌کند
و اسپانیائیها وارد (آنورس) می‌شوند
کشیش‌ها، اسقف‌ها و رؤسای لشکر
از طریق خیابانهای شهر می‌روند
لباس ابریشمی پوشیده، زینت داده شده با طلا،
با چهره‌ای درخشان از شراب خوب،
بدینگونه بیچارگی خود را نشان می‌دهند.

و به وسیلهٔ آنها، تفتیش عقاید،
با پیروزی بزرگی از خواب برخواهد خواست
و دوباره تی‌تلمان‌ها[1]
کر و لال‌ها را دستگیر خواهد کرد
بعنوان ارتداد
من سرود خیانتکاران را می‌خوانم

امضا کنندگان سازش‌نامه
امضا کنندگان ترسو،
که نام شما ننگین و لعنتی بماناد!
شما در وقت جنگ کجا بودید؟
شما هم‌چون کلاغ‌ها دنباله‌رو
اسپانیائیها بودید.

۱ـ تی تلمان یکی از بی‌رحم‌ترین تفتیش عقاید کنندگان که در فلاندریا مرتکب ستمگری بسیاری شد.

طبل سوگ را بنوازید!

ای سرزمین بلژیک، آینده
تو را محکوم خواهد کرد که
با آنکه سراپا مسلح بودی
بدون مقاومت غارتت کردند
آینده، هرگز شتاب نکن؛
بنگر خیانتکاران مشغول کار شده‌اند:
آنها بیست نفرند، آنها هزار نفرند،
همه کارها را بدست گرفته‌اند
کارهای بزرگ را به آدم‌های کوچک می‌دهند.

آنان سازش کرده‌اند
برای جلوگیری از مقاومت،
برای تفرقه و تن پروری،
آینه‌ها را با تور سیاه بپوشانید
و دسته‌های شمشیرها را
این سرود خیانتکاران است

آنان اسپانیایی‌ها و ناراضیان را
یاغی اعلام می‌کنند
جلوگیری می‌کنند از کمک به آنها،
و دادن نان و پناهگاه

و دادن سرب و باروت!
اما اگر آنها را بگیرند
برای اینکه به دار آویزند،
فوراً آزادشان خواهند کرد.

برخیزید! اهالی بروکسل می‌گویند،
برخیزید! مردم‌گان می‌گویند،
و مردم عادی بلژیک؛
آنها می‌خواهند، مردان بیچاره،
شما را له کنند. بین شاه و پاپ،
که فرمان جهاد علیه فلاندر می‌دهد.

آنها می‌رسند، مزدوران،
با بوی خون
گروه سگ‌ها،
مارها و کفتارها.
آنها گرسنه‌اند، تشنه‌اند
سرزمین بیچاره نیاکان،
برای خرابی و مرگ آماده است!

این دن خوان نیست
که کارهای فارن[1]، ملوسک پاپ

۱ـ فارنه ـ شاهزاده‌ی پارما که از ۱۵۷۸ تا ۱۵۹۲ حاکم اسپانیایی هلند بود و تلاش می‌کرد

را روبراه می‌کند،
بلکه همانها که تو به آنان
مقام و زر بخشیدی
همانها که زن و دختر تو و بچه‌ات
برای اعتراف به نزدشان می‌روند

آنها ترا بر زمین افکنده‌اند
تا اسپانیایی‌ها
کارد را بر گلویت بگذارند.
تو را مسخره می‌کردند
وقتی که رسیدن شاهزاده اورانژ را[1]
به بروکسل جشن گرفتند
وقتی که بر کانال دیدند
آنهمه وسایل آتش بازی
هیاهوی شادی را سر داده‌اند
آنهمه کشتی‌های پیروز،
آنهمه نقاشی‌ها و فرش‌ها
در سرزمین بلژیک
داستان یوسف را نمایش می‌دادند
که به دست برادرانش فروخته می‌شد!

سیاست مستقل‌تر و ملایم‌تری در پیش بگیرد.

۱ـ در سپتامبر ۱۵۷۷ به دعوت دولت شهرها، اورانژ با شکوه تمام وارد بروکسل شد.

۳

کشیش چاق که می‌دید می‌گذارند او حرف بزند، بینی خود را بالا می‌گرفت؛ ملوانان و سربازان؛ برای اینکه او را وادار به موعظه کنند، از مریم باکره و مقدسین و اعمال مذهبی کلیسای مقدس رومی بد می‌گفتند.

آنگاه، سرشار از خشم، هزاران ناسزا بر آنان استفراغ می‌کرد و فریاد می‌زد:

ـ بلی! این منم که در غار پابرهنگانم! بلی همان‌ها که فرسایندگان لعنتی سرزمین‌اند! بلی! و گفته می‌شود که مفتش عقاید، مرد مقدس، شمار زیادی از ایشان را در آتش سوزانده است! نه! از این مردم پست و کثیف باز هم باقی مانده‌اند. بلی! بر روی این کشتیهای خوب و عالی اعلیحضرت شاه، که قبلاً آن همه تمیز بودند و خوب شسته شده بودند، حالا مردم پست پابرهنه، بلی، حشرات متعفن دیده می‌شود! بلی، از این حشرات کثیف متعفن که فرمانده آوازه‌خوان آنها، آشپز آنها با شکم پر از بیدینی‌اش، و تمام آنهای دیگر با آن کفرگوئی‌های روزافزونشان. هنگامی که شاه دستور دهد این کشتی‌ها را با شستشوی آتش‌بارها، تمیز کنند. بیشتر از صد هزار فلورن باروت و گلوله برای زدودن این عفونت کثیف

لازم است! بلی، همه شما در پس خانه‌ی خانم لوسیفر زاده شده‌اید، و محکوم هستید با شیطان هم‌منزل باشید! و بین دیوارهائی از شپش اقامت کنید. زیر پرچم حشرات، روی تشک‌های حشرات بمانید! بلی؛ بهمین دلیل است که از عشق‌های ننگین، پابرهنه‌ها به این جهان بوجود می‌آیند. بلی، و من بروی شما تف می‌کنم!»

و با این گفته، پا برهنه‌ها گفتند:

«چرا ما باید چنین تنبلی را نگه داریم که جز استفراغ کردن ناسزا چیز دیگری نمی‌داند؟ بهتر است او را به دار بیاویزیم!» و آنها آوردن طناب و مقدمات دارزدن او را فراهم کردند. کشیش وقتی که دید طناب آماده است، نردبان را به دکل تکیه داده‌اند، و می‌خواهند دستهایش را ببندند به طرزی رقت‌آور گفت: «به من رحم کنید، آقایان پابرهنه! این شیطان خشم بود در دل من که سخن می‌گفت نه اسیر فروتن شما، کشیش بیچاره‌ای که به جز یک گردن در این دنیا ندارد: آقایان بزرگوار، مروت داشته باشید: دهان مرا ببندید، اگر می‌خواهید، با یک پوزه‌بند دهان مرا ببندید اما مرا به دار نیاویزید!»

آنان بی‌آنکه به حرف اوگوش بدهند، با وجود مقاومت وحشتناکش او را به طرف نردبان کشیدند. کشیش چنان ناله سوزناکی سرداد که لام به اولن‌شپیگل که در آشپزخانه برای پرستاری از او مانده بود گفت: «پسرم! پسرم! آنها از اصطبل خوکی دزدیده‌اند، و دارند سرش را می‌برند. آه! دزدها، اگر می‌توانستم از جا بلند شوم!» اولن‌شپیگل بالای عرشه رفت و جز کشیش چیزی ندید. کشیش تا او را دید، به زانو درآمد، دستها را به سوی او دراز کرد و گفت: «عالیجناب فرمانده! فرمانده پابرهنگان شجاع! مخوف بروی زمین و بروی دریا، سربازان شما می‌خواهند مرا بدار

آویزند زیرا من با زبانم مرتکب خطا شده‌ام؛ این یک کیفر غیرعادلانه است، عالیجناب فرمانده! زیرا بایستی در چنین صورت همه وکلای دادگستری، دادستان‌ها، واعظ‌ها و زنان به دار آویخته شوند و دنیا بسیار کم جمعیت خواهد شد! عالیجناب، مرا از طناب دار نجات دهید! برای شما دعا خواهم کرد، شما هرگز به لعنت دچار نخواهید شد. مرا عفو کنید! ابلیس سخنوری بر من چیره شد و مرا وادار به پرحرفی کرد؛ این یک بدبختی بزرگ است. صفرای بیچاره‌ی من تند شد و مرا وادار کرد به اینکه هزاران چیز بر زبان آورم، بدون اینکه فکر کنم! ببخش عالیجناب فرمانده! و همه‌ی شما آقایان، برای من دعا کنید!»

ناگهان لام با لباس خواب خود بر عرشه حاضر شد و گفت: «فرمانده و دوستان! پس این خوک نبود که صدا می‌کرد، بلکه کشیش بود، خیالم راحت شد. اولن‌شپیگل، پسرم! من برای پدر مقدس نقشه‌ای دارم! به او زندگی ببخش، اما آزادش نگذار، وگرنه روی کشتی ناراحتی بدی به وجود خواهد آورد. بهتر است که برای او روی عرشه یک قفس تنگ در معرض باد ساخته شود، که در آن جز نشستن و خوابیدن کاری نتواند انجام دهد، بدان گونه که برای خروسهای اخته می‌سازند. بگذارید که غذای او را من بدهم، باین شرط که هر چه و هر چقدر خواستم به او غذا بدهم و اگر نخورد به دار آویخته شود!» اولن‌شپیگل و پابرهنه‌ها گفتند: «اگر آنچه تو دادی نخورد باید به دار آویخته شود!» کشیش گفت: «ای مرد گنده! چه بلائی می‌خواهی سر من بیاوری؟» لام پاسخ داد: «خودت خواهی دید!» و اولن‌شپیگل آن طور که لام گفته بود و می‌خواست عمل کرد، و کشیش را در قفس گذاشتند و همگی راحت می‌توانستند او را نگاه کنند.

لام از پله‌های آشپزخانه پائین رفت، اولن‌شپیگل او را دنبال کرد و دید که با نل گفتگو می‌کند. لام می‌گفت: «من دیگر در بستر نخواهم ماند، نه! دیگر در بستر نخواهم ماند تا دیگران بیایند و در خورش‌های آشپزخانه‌ی من مسخره‌بازی درآورند؛ نه! دیگر مانند یک گوساله در رختخواب نخواهم ماند!» نل می‌گفت: «لام! خودت را ناراحت نکن! وگرنه زخمت دوباره سرباز خواهد کرد و خواهی مرد!» لام گفت: «خیلی خوب! مُردم که مُردم! من از این زندگی بدون اینکه کنار همسرم باشم خسته شده‌ام! از دست ذادن همسرم برای من کافی است ، من که آشپزباشی اینجا هستم تو نباید مرا مانع شوی از مراقبت از آش‌های خودم. همین کافی است که مرا به مرگ نزدیک کند. آیا تو نمی‌دانی که در دود خورش‌ها و کباب‌ها یک تندرستی تزریقی وجود دارد؟ آنها حتی روان مرا هم تغذیه می‌کنند و در برابر بدبختی سپری برای من می‌سازند!» نل گفت: «لام! بایستی به توصیه‌ی ما توجه کنی و بگذاری تا معالجه تو انجام گیرد!» لام گفت: «دلم می‌خواهد که شفا پیدا کنم؛ اما اینکه یکنفر دیگر به آشپزخانه بیاید، یکنفر ولگرد ناآگاه بد بو، زردآبی، قی کرده، فین فینی، بیاید و بجای من بر تخت آشپزباشی تکیه دهد و انگشتان کثیفش را در خورش‌های من فرو برد، بیشتر دوست خواهم داشت او را با ملاقه چوبی خود بکشم که در آن وقت ملاقه‌ی آهنی خواهد شد!» اولن‌شپیگل گفت: «با وجود این برای تو یکنفر کمک لازم است تو بیماری...» لام گفت: «دستیار برای من؟ من و دستیار؟ آیا تو هم‌چون یک سوسیس گوشتی قیمه شده نسبت به من حق‌ناشناسی روا می‌داری؟ یک دستیار؟ پسرم! این حرف از دهان تو درآمد؟ به من که دوست توأم، که به تو زمان درازی غذاهای چرب و خوب داده‌ام! اکنون زخم من می‌رود که سرش باز شود، دوست بد! در

PersianPDF.com

اینجا چه کسی برای تو هم‌چون من غذا تدارک، خواهد دید؟ چه خواهید کرد، شما دو نفر، اگر من نباشم که به تو، فرمانده‌ی کل! و تو نل، آنقدر راگوهای خوشمزه بدهم؟»

اولن‌شپیگل گفت: «خود ما در آشپزخانه کار خواهیم کرد!»

لام گفت: «آشپزی! تو فقط برای خوردن خوبی! برای استشمام بوی خوب غذاها! برای بو کشیدن آن‌ها؛ نه برای آشپزی کردن، نه! دوست بیچاره و فرمانده‌ی کل! بی‌احترامی نباشد، اگر من کیف‌های چرمی را به شکل نوار ببرم و به تو بخورانم گمان می‌کنی شکمبه و سیرابی است که خوب پخته نشده است مرا رها کن! راحتم بگذار، فرزند! مرا که آشپزباشی اینجا هستم وگرنه من چون چوب خشک شده تحلیل خواهم رفت!»

اولن‌شپیگل گفت: «بنابراین باز هم آشپزباشی بمان؛ اگر خوب نشوی؛ آشپزخانه را خواهم بست و فقط بیسکویت خواهیم خورد!» لام در حالیکه از شادی اشک می‌ریخت گفت: «آه؛ فرزندم! تو مانند مادر مقدس خوب و نیکوئی!»

۴

با این همه به نظر می‌رسید که حال لام بهتر شده بود. تمام روزهای شنبه، پابرهنه‌ها لام را می‌دیدند که کشیش را با یک تسمه چرمین دراز اندازه می‌گیرد. در نخستین روز شنبه گفت: «چهار پا!» و چون کمر خود را اندازه گرفت گفت: چهارپا و نیم! و او به نظر اندوهگین می‌آمد. اما در شنبه هشتم در حالیکه از کشیش حرف می‌زد شادمان شد و گفت: «چهارپا و سه چهارم!» و کشیش خشمگین وقتی که او اندازه‌اش را می‌گرفت می‌گفت: «گنده‌بگ! از جان من چه می‌خواهی؟» اما لام، برای او زبانش را بیرون آورد و پاسخ نداد. روزی هفت بار ملوانان و سربازان لام را می‌دیدند که با بشقابی غذای تازه می‌رسد و به کشیش می‌گوید: «اینهم باقلای چرب در کره‌ی فلاندر، آیا در صومعه‌ی خود چنین چیزی خورده‌ای؟ تو چهره‌ای خوب داری، روی این کشتی کسی زرد و لاغر نخواهد شد. حس نمی‌کنی که ورقه‌های چربی در پشت تو به وجود می‌آیند؟ بزودی برای اینکه بخوابی دیگر احتیاج به تشک نخواهی داشت!»

در هنگام دادن غذای دوم به کشیش می‌گفت: «بگیر! اینهم نان و

مربائی که به شیوه بروکسل درست شده است، در فرانسه به آن کلوچه می‌گویند زیرا پارچه‌ی شبیه آنرا برکلاه خود به نشانه سوگواری می‌گذارند؛ اما کلوچه‌های من سیاه نیستند، در تنور طلائی و زرد شده‌اند. آیا کره را که از آن می‌چکد می‌بینی؟ چربی در بدن تو هم همینطور وارد خواهد شد!»

کشیش می‌گفت: «گرسنه‌ام نیست!» لام می‌گفت: «تو ناچاری که آنرا بخوری! آیا فکر می‌کنی که این کلوچه‌ها از گندم سیاه درست شده؟ این از گندم سفید خالص است، پدرم؛ پدر چاق و چله‌ام! از گل گندم سفید، ای پدر چهار چانه‌ی من! می‌بینم که پنجمین طبقهٔ غبغب هم به وجود می‌آید و دل من شادمان است! بخور!» کشیش می‌گفت: «بگذار آرام باشم، گنده بگ!» لام خشمگین می‌شد و پاسخ می‌داد: «من مالک زندگی تو هستم! آیا طناب دار را ترجیح می‌دهی بر یک بشقاب پورهٔ نخود فرنگی که می‌خواهم فوراً برای تو بیاورم؟» و در حالی که با بشقاب می‌رسید گفت: «پوره‌ی نخودفرنگی دوست دارد که هم غذا داشته باشد! پس کوفته‌های آردی آلمانی هم که در آب جوشان پخته شده، گرچه دیر هضم است اما پیه آدم را زیاد می‌کند برایت آورده‌ام، هر چقدر می‌توانی از آن بخور! هر چه بیشتر بخوری، مرا بیشتر خوشحال می‌کنی. هرگز دلزدگی نشان نده، اینقدر نفس‌نفس نزن که فکر کنند خیلی از آن خورده‌ای! بخور! آیا بهتر نیست غذا بخوری تا اینکه به دار آویخته شوی؟ ران ترا ببینم! آنهم پروار شده است. دو پا و هفت شصت، اندازه‌ی دور آنست. کدام ران خوکی به این کلفتی میشود؟» یکساعت بعد او باز به کشیش نزدیک می‌شد و می‌گفت: «بگیر! این هم نه کبوتر تازه! آنها را برای تو شکار کرده‌اند، این پرندگان بی‌گناه که بدون ترس، بر روی کشتی‌ها پرواز می‌کنند. هیچ آنها را

سبک نشمار، در شکم هر یک از آنها یک گلوله کره گذاشته‌ام و مغز نان، جوز هندی الک شده، میخک ساییده شده در یک هاون مسی که چون پوست تو درخشان بود! عالیجناب خورشید کاملاً شادمان است که تصویر خود را می‌بیند در چهره‌ای چنان نورانی چون چهره‌ی تو که به سبب چربی زیاد، چربی خوبی که من برای تو ساخته‌ام منعکس شده است!» با پنجمین غذا، لام برای او خوراک ماهی آورد و گفت «چه فکر می‌کنی درباره‌ی این راگوی ماهی؟ دریا هم ترا بر دوش خود نگه می‌دارد و هم به تو غذا می‌دهد؛ برای ذات اقدس شهریاری هم پیش از این کاری نمی‌کند! بلی! بلی! می‌بینم پنجمین چانه را که به گونه‌ای آشکار، بیشتر در گوشه چپ تا گوشه‌ی راست تو پدیدار شده است! بایستی گوشه‌ی راست که لاغرتر است کمی چربی به آن برسد، زیرا خداوند به ما گفت: «نسبت به هر کس و هر چیز عادل و منصف باشید!» عدالت و انصاف کجا خواهد بود اگر چاقی عادلانه توزیع نشود؟ من برای ششمین غذای تو صدف خواهم آورد این صدفهای سیاه که غذای بیچارگان است و در صومعه‌ی تو هرگز از آنها خورده نشده است. آشپزهای ناشی آنها را می‌جوشانند و به اینگونه آنها را می‌خورند؛ اما این فقط پیش درآمد کار است پس از آن باید صدفشان را جدا کرد. بدن خوشمزه آنها را در تابه‌ای گذاشت، و با کرفس و جوزهندی و میخک به آرامی و با بخار پخت و آب آنرا با آبجو و آرد آمیخت و با نان سرخ شده در کره سر سفره آورد! من صدفها را اینگونه تهیه می‌کنم، چرا بچه‌ها بایستی نسبت به پدر و مادر خود بسیار حق شناس باشند؟ زیرا به آنها مسکن می‌دهند، دوستشان دارند، و به ویژه غذا می‌دهند؛ بنابراین تو باید مرا چون پدر و مادرت دوست داشته باشی و چون پدر و مادرت بایستی نسبت به من به سبب

تغذیه‌ات سپاسگزار باشی! هرگز اینطور با چشم‌های دریده به من نگاه نکن! به زودی برای تو سوپی شیرین با آبجو و آرد بادارچین فراوان خواهم آورد. میدانی چرا؟ زیرا چربی‌های تو باید از زیر پوستت دیده شوند و بلرزند: وقتی که تو تکان می‌خوری باید چربی بلرزد، اکنون وقت خاموش کردن چراغهاست! در آرامش بخواب! بدون نگرانی از فردا، و با اطمینان از اینکه غذاهای چرب و نرم تو باز هم وجود خواهد داشت و دوست تو لام در آوردن غذا برای تو کوتاهی نمی‌کند!»

کشیش می‌گفت:

«برو و بگذار به درگاه خدا دعا کنم!»

لام می‌گفت: «دعا کن! با آهنگ شاد خر و پفت دعا کن! آبجو و خواب ترا چاق و چله می‌کند، من هم خشنود می‌شوم!»

لام می‌رفت تا به بستر خود برود. ملوانان و سربازان به او می‌گفتند:

«چرا این غذاهای چرب و چیلی را به خورد این کشیش می‌دهی که اینقدر بداندیش است؟»

لام پاسخ می‌داد: «بگذارید کارم را انجام دهم. کاری بزرگ را باید به پایان برسانم!»

۵

چون ماه دسامبر، ماه تاریکی دراز فرا رسید، اولن‌شپیگل خواند:

ببین شاه قدر قدرت
نقاب از روی خود برداشت
که شاه کشور بلژیک هم باشد
و مردم زیر یوغ اسپانیا
نه زیر چتر آنژویی
خراج و مالیات در جیب او ریزد
بزن بر طبل
برای دوک آنژویی ناکام!
آنان خالصه‌ها و اراضی را
در اختیار خود دارند
و مقام‌های کشوری
و کارمندان اداری را
از اصلاح‌گرایان بیزار است
شاه قدر قدرت

که به بیدینی در فرانسه شهرت دارد
آه، دوک آنژوی ناکام!

اوست که می‌خواهد شاه شود
با تیغه‌ی شمشیر و با زور
شاه مطلق چیره بر همه چیز
این شاه قدر قدرت
که می‌خواهد بگیرد
شهرهای زیبا، حتی آنورس را
با خیانت اربابان سحرخیز.
آه! آنژوی ناکام

ای فرانسه! این مردم از خشم دیوانه شده
بر تو که حمله نمی‌کنند
این اسلحه‌های مرگبار
بر تن شریف تو ضربه نمی‌زنند
فرزندان تو هم نیستند
که جسدهای انباشته شده‌ی آنان
دروازه‌ی کیپ درپ را پر کرد
آه! آنژوی ناکام!

نه! اینان فرزندان تو نیستند
که به دست مردم از باروها به زیر افکنده می‌شوند

این آنژوی والامقام است!
آنژوی هرزه‌ی بی‌اراده!
فرانسه! همانکه از خون تو زنده است
و می‌خواهد خون ما را نیز بیاشامد!
اما... میان پیاله و لب...
آه! آنژوی ناکام!

شاه قدر قدرت!
در شهری بی‌دفاع
فریاد زد: «بکش! بکش! زنده باد نماز مس!»
با ملوسک‌های زیبایش
که چشمانشان می‌درخشد
با آتش شرم‌آور بی‌شرمی و پریشانی
شهوترانی بی عشق
آه! آنژوی ناکام!

آنانند که خُرد می‌شوند نه تو! مردم بیچاره!
که بر آنان مالیات بسته می‌شود
مالیات بر نمک! مالیات بر عوام
مالیات شب زفاف
ترا تحقیر می‌کنند، وادار به دادن مالیات می‌کنند
از گندم تو، از اسب‌های تو، از ارابه‌های تو،
از تو که برای آنان پدر هستی!

آه! آنژوی ناکام!

تویی که برای آنان مادری
به این بدسرشتان شیر می‌دهی
به این مادرکش‌ها که آلوده می‌کنند
نام ترا نزد بیگانگان، ای فرانسه! که ترا تغذیه می‌کنند
دودهای افتخار و شکوه ایشان
وقتی که می‌افزایند با جنگ‌های بزرگ وحشیانه...
آه! آنژوی ناکام!

یک نشان بر تاج نظامی تو
یک استان بر قلمرو تو
شهوترانی و جنگ را برای خروس‌های احمق بگذار!
پا بر گلویشان بگذار
مردم فرانسه! مردم نر
پایی که خردشان کند
و همه‌ی آدم‌ها دوستت خواهند داشت
برای ناکامی آنژو!

۶

در ماه مه، هنگامی که زنهای روستائی فلاندر، شب هنگام به آهستگی از بالا و از پشت سر خودشان، سه باقلای سیاه را برای در امان نگهداشتن خود از بیماریها و مرگ، می‌افکنند، زخم لام دوباره دهان باز کرد؛ تب سختی بر او عارض شد و خواست که تا روی عرشه کشتی روبروی قفس کشیش بخوابد. اولن‌شپیگل که می‌خواست خواسته‌ی او برآورده شود ولی می‌ترسید که مبادا دوستش در یک حالت بحرانی به دریا بیفتد، او را محکم به تختخواب بست. زمانی که هوش او بر جا بود پیوسته سفارش می‌کرد که کشیش را فراموش نکنند، و برای کشیش زبانش را بیرون می‌آورد. کشیش می‌گفت: «تو به من ناسزا می‌گویی؟ ای مرد گنده!» لام پاسخ می‌داد: «نه! من ترا چاق و چله می‌کنم!» باد به آرامی می‌وزید، پرتو خورشید معتدل بود! لام در حالت تب، بسته شده به تختخوابش، تا در نتیجه‌ی پرش‌های ناگهانی هذیان، از عرشه‌ی کشتی نیفتد و در حالیکه فکر می‌کرد هنوز در آشپزخانه است، می‌گفت: «این اجاق امروز روشن است. از هوا توکا می‌بارد. زن! تله‌ها و دام‌ها را در باغچه‌ی خودمان کار بگذار! تو با این آستین‌های بالا زده تا آرنج، زیبایی!

بازویت سپید است، میخواهم گازش بگیرم، گاز بگیر با لبهائی که دندانهایش از مخمل است. این گوشت تن کیست که اینقدر زیباست؟ این سینه‌های زیبا که از زیر بالاپوش پارچه‌ای ظریف تو نمایان است از کیست؟ مال من است، گنج شیرین من! چه کسی از تاج خروس و دنبالچه‌ی مرغ، قرمه درست می‌کند؟ جوز هندی زیاد به‌کار نبرید، که تب می‌آورد. چاشنی سفید، آویشن و برگ بو کافی است. کجا است زرده‌ی تخم‌مرغها؟» سپس در حالیکه به اولن‌شپیگل اشاره می‌کرد که گوشش را نزدیک دهان او بیاورد، کاملاً آهسته به او گفت: «از آسمان گوشت شکاری می‌بارد، برای تو چهار توکا بیشتر از همه نگه می‌دارم، تو فرمانده‌ای، مبادا مرا لو بدهی!» سپس در حالی که می‌شنید امواج به آرامی به دیواره کشتی می‌خوردند می‌گفت: «آش غلغل می‌کند، فرزندم! آش غلغل می‌کند، اما این اجاق چقدر دیر گرم می‌شود!» به محض اینکه حواس خود را باز می‌یافت از کشیش حرف می‌زد می‌گفت: «او کجاست؟ فکر می‌کنید چاق و چله شده؟» وقتی که او را می‌دید زبانش را برای او بیرون می‌آورد و می‌گفت: «کار بزرگ رو به پایان است. دیگر خاطرم جمع است!» روزی لام درخواست کرد که ترازوی بزرگ را روی عرشه بیاورند و تنظیم کنند. بر روی یک کفه خود او و بر کفه‌ی دیگر کشیش را قرار دهند! تا کشیش را در ترازو گذاشتند لام مانند تیری بر هوا رفت و کاملاً شادمان در حالیکه کشیش را نگاه می‌کرد گفت: «او سنگین است! او سنگین است! من در کنار او یک روح سبک هستم! چون پرنده‌ای بر هوا پرواز می‌کنم؛ فکری به سر دارم! او را بردارید تا من بتوانم پایین بیایم؛ حالا وزنه بگذارید: او را دوباره در کفه بگذارید. وزن او چقدر است؟ سیصد و چهارده لیور. وزن من چقدر است؟ دویست و بیست لیور!»

۷

فردای آنروز، شب هنگام، در سپیده دم خاکستری رنگ اولن‌شپیگل با صدای فریاد لام بیدار شد که می‌گفت: «اولن‌شپیگل! اولن‌شپیگل! به دادم برس! مگذار او برود. طنابهای مرا باز کن! طناب‌های مرا باز کن!» اولن‌شپیگل روی عرشه رفت و گفت: «چرا فریاد می‌کشی؟ من که چیزی نمی‌بینم!» لام گفت: «خود اوست، او، همسر من، آنجا، در آن قایق که پیرامون کشتی می‌گردد؛ بلی! همان کشتی که از آن صدای آواز و آهنگ ویولون شنیده می‌شود.» نل هم بروی عرشه آمده بود! لام گفت: «طنابهای مرا باز کن، دوست من! آیا نمی‌بینی که زخم من شفا یافته، دست پر مهر او زخم مرا تیمار کرده؛ او، بلی؛ او! آیا او را می‌بینی که در قایق ایستاده؟ آیا می‌شنوی؟ هنوز هم آواز می‌خواند! بیا، عشق من، بیا! از لام بیچاره‌ی خودت فرار نکن که در این دنیا بدون تو اینقدر تنها مانده است!» نل دست او را گرفت، صورتش را لمس کرد و گفت: «او هنوز تب دارد!» لام می‌گفت: «طناب‌های مرا باز کنید؛ به من قایق بدهید! من زنده‌ام، خوشبختم، شفا یافته‌ام!» اولن‌شپیگل طنابها را باز کرد، لام از بسترش

بیرون پرید و شلواری سفید پوشید و بدون نیم تنه تلاش کرد خودش، قایق را پایین بیاورد. نل به اولن‌شپیگل گفت: «ببین که دستهایش در حالت کارکردن چگونه از بی‌تابی می‌لرزند؟» قایق به سطح آب رسید و آماده شد. اولن‌شپیگل، لام و نل از کشتی به قایق فرود آمدند با یک پاروزن و به سوی کشتی حرکت کردند که در دوردستِ بندر لنگر انداخته بود. لام در حالی که به پاروزن کمک می‌کرد می‌گفت: «آن فلیبوی قشنگ را ببین!» بر آسمان پر طراوت بامدادی، که چون کریستال زرین از اشعه خورشید تازه دمیده رنگین شده بود، دکل‌ها و بدنهٔ کشتی برق می‌زد. هنگامی که لام پارو می‌زد، اولن‌شپیگل پرسید: «حالا به ما بگو چگونه همسرت را بازیافتی؟»

لام بریده بریده پاسخ داد: «من خواب بودم، حالم از پیش بهتر بود. ناگهان با سر و صدائی خفه، تکه‌ای چوب به کشتی خورد. قایق بود. ملوانی دوید و گفت: «در آنجا کیست؟» صدائی شیرین، صدای او، بلی صدای او، صدای دلپذیرش پاسخ داد: «دوست!» سپس صدائی خشن گفت: «زنده باد پابرهنه! فرمانده کشتی یوحنا می‌خواهد با لام گودزاک سخن بگوید. ملوان، نردبان را پایین انداخت. ماه می‌درخشید. من هیکل مردی را دیدم که بالای عرشه می‌آمد. کمر محکم، زانوان گرد، کپل بزرگ، با خود گفتم: «مرد قلابی!» حس کردم که یک گل رز می‌شکفد و گونه‌ی مرا لمس می‌کند. این دهان او بود. دهانش، فرزندم! و می‌شنیدم که به من می‌گفت، همسرم، می‌فهمی؟ خود او در حالی که مرا غرق در بوسه و اشک می‌کرد! که آتش بود و آبی خوشبو که بر بدن من می‌ریخت! «می‌دانم که بد کردم؛ اما ترا دوست دارم، مرد من! مرد بیچاره‌ی من! بارها

ترا دنبال کردم بدون اینکه جرأت نزدیک شدن به ترا داشته باشم؛ ملوان بالاخره بمن اجازه داد؛ زخم ترا پانسمان کردم، تو مرا نشناختی؛ اما ترا شفا دادم؛ از من مکدر نباش، مرد من! من ترا دنبال می‌کردم، اما می‌ترسیدم، او روی همین کشتی است! بگذار بروم؛ اگر او مرا ببیند نفرین می‌کند، و من در آتش جاویدان می‌سوزم!» او باز هم مرا بوسید، در حالیکه گریه می‌کرد و خوشحال بود، و با وجود این رفت، با وجود گریه‌های من، رفت. تو بازوها و ساق‌های مرا بسته بودی، فرزندم! اما اکنون...» و با این گفته، او با ضربه‌های محکمی پارو می‌زد. هم‌چون کشیدن زه یک کمان که تیری می‌افکند! همان طور که آنان به کشتی نزدیک شدند، لام گفت: «اینک اوست که روی عرشه ایستاده، ویولون می‌نوازد، همسر ظریف من با موهای زرین، با چشمهائی قهوه‌ای، با گونه‌هایی هنوز هم خونبار، با بازوانی عریان و گرد، با دستهائی سپید. بپر از روی موج، قایق!» فرمانده کشتی که می‌دید قایق به سوی کشتی او می‌آمد و لام هم‌چون اهریمن پارو می‌زند، نردبانی از روی عرشه به دریا انداخت. وقتی که لام نزدیک کشتی رسید از قایق به روی نردبان پرید و بدون اینکه پروای افتادن در آب دریا را داشته باشد و قایق را پشت سر خود بیشتر از سه متر به عقب پراند. چون گربه‌ای به روی عرشه رفت، به سوی همسرش دوید که از شادی سر از پا نمی‌شناخت. او لام را بوسید و در آغوش گرفت در حالی که می‌گفت: «لام! برای زندگی کردن با من نیا! من به درگاه خدا سوگند یاد کرده‌ام؛ اما ترا دوست دارم. آه! مرد عزیز!»

نل فریاد زد: «این کالِ کن هوبرشت است! کالکن زیبا!»

او گفت: «بلی، خودم هستم! اما افسوس! دیگر عمر زیبایی من از

نیمروز گذشته است!» و او غمگین به نظر می‌رسید. لام گفت: «چه کار کرده‌ای؟ چرا اینطور شده‌ای؟ چرا مرا ترک کردی؟ چرا اکنون می‌خواهی مرا بگذاری و بروی؟» او گفت: «گوش کن! اصلاً خشمگین مباش؛ می‌خواهم همه چیز را برایت بگویم: من تمام کشیش‌ها را مردان خدا می‌دانستم! و نزد یکی از آنها اعتراف می‌کردم! نام او بروئر کُرنلی آدربانسن بود!»

لام که این نام را شنید گفت: «کی؟ آن ریاکار خبرچین بدجنس که دهانی چون گنداب رو دارد، پر از آلودگی و پلیدی، و سخن نمی‌گوید مگر برای ربختن خون اصلاح‌گرایان؟ چه کسی! آن تملق‌گوی تفتیش عقاید و فرامین! آه! آن ولگرد بدرفتار!»

کالکن گفت: «به مرد خدا ناسزا نگو!» لام گفت: «مرد خدا! او را می‌شناسم! او مرد پلید و پستی است. ای سرنوشت شوم! کالکن قشنگ من در دستهای این کشیش هرزه افتاده! نزدیک نشو، ترا می‌کشم! مرا بگو که ترا اینقدر دوست داشتم! قلب بیچاره‌ی من فریب خورده که سراسر مال تو بود! تو آمده‌ای که چه بکنی؟ چرا از من پرستاری کردی؟ بایستی می‌گذاشتی من بمیرم، برو؛ دیگر نمی‌خواهم ترا ببینم، برو وگرنه ترا به دریا می‌اندازم، چاقوی من کو!...»

زن در حالیکه لام را بغل می‌کرد گفت: «لام! مرد من! گریه نکن. من آنچه تو فکر می‌کنی نیستم. من با این کشیش نبوده‌ام!» در حالی که گریه می‌کرد و دندانهایش را بهم می‌ساییدلام گفت: «تو دروغ می‌گوئی! آه! من هرگز حسود نبوده‌ام و حالا شده‌ام. احساس اندوهباری است، خشم و عشق، نیاز به کشتن و در آغوش فشردن برو! نه، بمان! من که اینقدر با او

خوب بودم! آدمکشی بر من حاکم شده است چاقوی من کو! آه! اینجا می‌سوزد، پاره می‌شود، ساییده می‌شود. تو به من می‌خندی!...» و او لام را اشکریزان و با مهربانی در آغوش می‌گرفت.

لام می‌گفت: «بلی! من درخشم خود ساده لوح هستم. بلی! تو شرافت مرا حفظ می‌کردی، شرافتی که مردان دیوانه‌وار به پهلوهای یکزن می‌آویزند. پس برای این بود که تو شیرین‌ترین لبخندهایت را نشان می‌دادی تا اینکه از من بخواهی اجازه بدهم با دوستانت به مجلس وعظ بروی!...»

زن در حالی که او را در آغوش می‌فشرد گفت: «بگذار حرف بزنم! مرگ هم اکنون به من برسد اگر تو را گول زده باشم!»

لام گفت: «پس بمیر! چون تو می‌خواهی دروغ بگوئی!» زن گفت: «به من گوش بده!» لام گفت: «حرف بزنی یا حرف نزنی برای من یکسان است!» زن گفت: «بروئر آدریانسن به عنوان یک واعظ خوب شهرت پیدا کرده بود؛ من برای شنیدن موعظه او رفتم او حالت روحانی و تجرد را از هر چیزی بالاتر می‌دانست. به‌گونه‌ای که مؤمنان شایسته به بهشت دست می‌یابند. سخنوری او شیوا بود و با حرارت! بسیاری زنان شریف، که یکی از آنها هم من بودم، و به ویژه شماری از بیوه‌ها و دختران، روان و اندیشه‌ی پریشانی پیدا کردند. حالت تجرّد حالتی چنان کامل بود که او به ما سفارش می‌کرد در آن حالت بمانیم. ما سوگند خوردیم که دیگر زندگی زناشویی نداشته باشیم...»

لام گفت: «لابد مگر با خودش؟» زن خشمگین گفت: «ساکت باش!» لام گفت: «برو! تو ضربه‌ی سختی بمن وارد کردی که از آن هرگز شفا

نخواهم یافت!» زن گفت: «چرا، مرد من! وقتی که من برای همیشه در کنار تو باشم!» می‌خواست لام را در آغوش بگیرد و ببوسد ولی لام او را کنار زد. زن گفت: «بیوه‌ها در میان دستهای او سوگند یاد کردند که هرگز ازدواج نکنند!» لام به او گوش می‌داد و در خیال رشک‌انگیز خود گم شده بود. کال‌کن شرمسار، به سخن خود ادامه می‌داد: «او برای توبه کردن جز زنان یا دختران زیبا و جوان را نمی‌پذیرفت. آنها را که زیبا نبودند نزد کشیش‌های دیگر می‌فرستاد. او گروهی پارسا زن درست کرده بود. ما را وادار می‌کرد سوگند بخوریم که جز او نزد هیچ کس اعتراف نکنیم. من هم سوگند خوردم، همراهانم، که از من تعلیم دیده‌تر بودند از من می‌پرسیدند که آیا می‌خواهم خود را تحت تعلیم انضباط مقدس و توبه‌ی مقدس قرار دهم؟ و من آنرا می‌خواستم. در شهر بروژ، در بارانداز سنگتراشان نزدیک صومعه برادران مینوریت، در خانه‌ای که مسکن یک زن بنام کال دوناژاژ بود و او به دختران خردسال به ازای یک کارولوی طلا برای هر ماه آموزش، غذا هم می‌داد. بروئر کرنلی می‌توانست به خانه کال دوناژاژ وارد شود بدون اینکه کسی ببیند که از صومعه‌اش بیرون می‌رود! در این خانه بود که من می‌رفتم، در یک اتاق کوچک آنجا که او تنها بود. در آنجا او به من دستور می‌داد که تمام تمایلات طبیعی و شهوانی خود را به او بگویم. نخست جرأت نکردم؛ اما سرانجام تسلیم شدم، گریه کردم و همه چیز را به او گفتم!» لام گریه کرد و گفت: «افسوس! و این کشیش خوک به اینگونه اعترافات شیرین ترا می‌شنید!» زن گفت: «او همواره به من می‌گفت و این حقیقت است ای مرد من که بالاتر از شرم و عفت دنیوی یک عفت آسمانی و ملکوتی است که به وسیله‌ی آن ما شرم و

حیای دنیایی خود را فدا می‌کنیم در پیشگاه خدا یعنی نزد اعتراف گیرنده‌ی خود تمام تمایلات پنهانی خود را اقرار می‌کردیم تا شایستگی رسیدن به انضباط مقدس و توبه مقدس را پیدا کنیم! بالاخره او مرا مجبور کرد که خود را لخت در برابر او قرار دهم برای اینکه روی تن من که مرتکب گناه شده بود، سبکترین کیفر خطاهای خود راتحمل کنم یک روز مرا مجبور کرد که لخت شوم، وقتی که بایستی لباسهای زبرم را رها می‌کردم تا از تنم بیفتند از حال رفتم. او مرا بوسیله نمک و محتوی شیشه‌ای به هوش آورد و گفت ـ برای این بار خوب است، دخترم! دور روز دیگر باز هم بیا و یک چوب بیاور ـ این کار مدتها طول کشید بدون اینکه هرگز... من در پیشگاه خداوند سوگند می‌خورم و تمام مقدسین... مرد من... منظورم را می‌فهمی... به من نگاه کن... ببین دروغ می‌گویم؟ من پاک و وفادار ماندم... ترا دوست می‌دارم!»

لام گفت: «آن بدن دلپذیر بیجان تو! آن لکه‌ی ننگ روی لباس عروسی تو!»

زن گفت: «لام! او به نام خدا و به نام کلیسای مقدس سخن می‌گفت؛ آیا نبایستی به حرف او گوش می‌دادم؟ من ترا همواره دوست می‌داشتم، اما سوگند خورده‌ام، با سوگندهای شدید و غلیظ که خود را از تو برکنار دارم با وجود این من توانائی آن را ندارم، ناتوانم برای تو! آیا به خاطر می‌آوری مهمانخانه‌ی بروژ را؟ من در خانه کال دوناژاژ بودم که تو سوار بر خرت با اولن‌شپیگل از آن سو گذشتی. ترا تعقیب کردم، پول خوبی داشتم، که هیچ برای خودم خرج نکرده بودم، دیدم که گرسنه‌ای! دل من به سمت تو کشیده می‌شد، احساس عشق و ترحم کردم!»

اولن‌شپیگل پرسید: «اکنون او در کجاست؟» کال‌کن پاسخ داد: «پس از یک تحقیق و بازجوئی به وسیله‌ی مقامات قضائی و یک تحقیق از شرورها، بروئر آدریان سن مجبور شد بروژ را ترک کند و به آنورس پناهنده شود. در این کشتی به من گفتند که مرد من او را اسیر کرده است!» لام گفت: «کی! آن کشیش که من او را پروار می‌کنم، این...» کال‌کن در حالیکه چهره‌اش را پنهان می‌کرد پاسخ داد: «هم اوست!» لام گفت: «یک تبر! یک تبر! که او را بکشم، تا چربیهای بزنر هرزه را در حراج بفروشم! زود، به کشتی برگردیم. قایق کجاست؟» نل به او گفت: «این یک ستمکاری زشتی است که یک زندانی را بکشند یا زخمی کنند!»

لام گفت: «تو به چشم یک ستمگر بمن نگاه می‌کنی؟ آیا با من مخالفت خواهی کرد؟» نل گفت: «بلی!» لام گفت: «بسیار خوب! هیچگونه صدمه‌ای به او نخواهم زد: فقط بگذار او را از قفسش خارج کنم. قایق! قایق کجاست؟»

آنها بزودی در قایق فرود آمدند؛ لام شتاب داشت در پارو زدن و در همان حال گریه می‌کرد. کالِکن به او گفت: «تو اندوهگینی، مرد من؟»

او گفت: «نه! من راحت هستم! بدون شک تو دیگر مرا ترک نخواهی کرد؟»

زن گفت: «هرگز!» لام گفت: «تو گفتی که پاک و وفادار بوده‌ای اما ملوسک شیرین! کالِکن دوست داشتنی! من زنده نبودم مگر برای اینکه ترا پیدا کنم، حالا ترا پیدا کردم، به لطف وجود این کشیش، تمام خوشبختیهای ما زهرآگین خواهد بود، زهر حسادت... اگر غمگین شوم یا خسته باشم ترا خواهم دید لخت که بدن زیبایت را به این چوب

خوردن‌های ننگین تسلیم کرده‌ای. بهار عشق ما برای من بود اما تابستانش برای او بود؛ خزانش غمگین خواهد بود، بزودی زمستانش خواهد رسید برای بخاک سپردن عشق صادق من!» زن گفت: «تو گریه می‌کنی؟» لام گفت: «بلی! آنچه از دست رفت دیگر به دست نمی‌آید!» آن‌گاه نل گفت: «اگر کالِکن وفادار بوده برای این سخنان بد اندیشانه‌ات بایستی ترا تنها بگذارد!» کالِکن گفت: «او نمی‌داند که چقدر دوستش دارم!» لام فریاد کشید: «آیا تو حقیقت را گفتی؟ بیا، ملوسک! بیا، همسرم! دیگر خزان اندوه‌بار و زمستان گورکن نخواهد بود!» و او به نظر شادمان می‌آمد و آنها به کشتی رسیدند. اولن‌شپیگل کلید قفس را به لام داد که در قفس را باز کرد؛ خواست با کشیدن گوش کشیش او را از قفس بیرون بکشد و روی عرشه ببرد، اما نتوانست این کار را انجام دهد؛ می‌خواست او را از پهلو بیرون ببرد، این کار را هم نتوانست. پس گفت: باید همه را شکست؛ خروس اخته پروار شده است!» کشیش بالاخره از قفس بیرون آمد، چشمهای بزرگ خود را ابلهانه به گردش درآورد، با دو دست شکمش را گرفت و به روی نشیمن افتاد چون موجی بزرگ از زیر کشتی عبور کرد.

لام در حالی که با کشیش حرف می‌زد گفت: «باز هم به من خواهی گفت ـ گنده‌بگ؟ ـ تو که از من گنده‌تری! چه کسی هفت بار در روز به تو غذا می‌داد؟ من! حالا چرا اینقدر آرام شده‌ای و عربده نمی‌کشی و نسبت به پابرهنه‌ها اینقدر ملایم شده‌ای؟ اگر تو یکسال دیگر هم در قفس بمانی، دیگر نخواهی توانست از آن بیرون بیائی. گونه‌هایت هم‌چون ژله‌ی خوک وقتی که تکان می‌خورد می‌لرزند! تو دیگر فریاد نمی‌کشی؛ بزودی نخواهی توانست نفس هم بکشی!» کشیش گفت: «گنده‌بگ!

ساکت شو!» لام در حالی که خشمگین شده بود می‌گفت: «گنده‌بگ! من لام گودزاک هستم، تو هم بروئر دیک‌زاک، وت زاک، لوژن زاک، اسلوکن زاک، و ولپ زاک، برادر خیک بزرگ، خیک چربی، خیک دروغ، خیک پرخوری، خیک شهوترانی هستی، تو به قطر چهار انگشت پیه زیر پوست خودداری، دیگر چشمهایت دیده نمی‌شوند؛ اولن‌شپیگل و من براحتی در کلیسای شکم تو جا می‌گیریم! تو مرا گنده‌بگ می‌خوانی، آیا یک آینه برای تماشای شکم خود می‌خواهی؟ این من بودم که به تو غذا می‌دادم، بنای گوشتی و استخوانی! من سوگند خورده‌ام که تو چربی تف کنی و به جای عرق، چربی از بدنت بیرون آید، و بر پشت خودت نشانه‌های چربی بگذاری، هم‌چون یک شمع که در برابر خورشید آب می‌شود. می‌گویند با هفتمین غبغب، سکته هم می‌آید؛ اکنون تو پنج و نیم غبغب داری!»

سپس در حالی که با پا برهنه‌ها صحبت می‌کرد گفت: «این هرزه را ببینید! او بروئر کرنلی آدریائن سن ووریائن سن از بروژ است در آنجا، او یک داستان شرم‌آور را موعظه می‌کرد. چاق شدنش کیفر اوست! پیه و چربی‌اش کار من است. باری، تمام شما ملوانان و سربازان بشنوید! می‌خواهم شما را ترک کنم، ترا ترک کنم، ترا، اولن‌شپیگل! ترا ترک کنم نیز، نل کوچولو! برای اینکه به فلسینگ بروم جائی که اموالی دارم، زندگی کنم با زن بیچاره بازیافته‌ام. شما قبلاً سوگند خورده‌اید که با من موافقت کنید هر چه از شما بخواهم...» پابرهنه‌ها گفتند: «این قول پا برهنه‌هاست!» لام گفت: «پس این عیاش هرزه را نگاه کنید، این بروئر آدریائن‌سن ووریائن‌سن، اهل بروژ را؛ من سوگند خورده‌ام که او را آنقدر پروار کنم که چون خوک بمیرد؛ قفسی بزرگتر برایش بسازید، روزی دوازده وعده غذا

به جای هفت بار بزور به او بخورانید؛ غذای چرب و شیرین بدهید! هم‌اکنون او چون گاو است، کاری کنید که هم‌چون فیل شود، و خواهید دید که خیلی زود تمام قفس را پر خواهد کرد.»

آنها گفتند: «او را چاق و پروار خواهیم کرد!» لام خطاب به کشیش، سخن خود را ادامه داد: «و اکنون با تو نیز بدرود می‌گویم، ولگرد! که بتو بگونه‌ی کشیشها غذا خوراندم بجای اینکه بدارت بیاویزم! باید چاقی تو رشد کند و بیشتر شود تا به سکته نزدیک شوی! سپس در حالی که همسرش را در بازوانش می‌گرفت گفت: «نگاه کن! قرقروی عربده‌گر! من او را از چنگ تو به درآوردم، تو او را دیگر تازیانه نخواهی زد!» اما کشیش که در خشم شدیدی فرو رفته بود خطاب به کالِکن گفت: «تو هم میروی، ای زن شهوی، در بستر شهوت‌رانی! بلی، تو هم می‌روی بدون افسوس خوردن بر شهید بیچاره کلام خدا که ترا تعلیم داد تقدس، رهایی و نظم آسمانی را. لعنت بر تو، هیچ کشیشی بر تو نبخشاید! زمین زیر پاهایت سوزان باد! شیرینی بر کامت شور گردد! گوشت گاو برایت چون گوشت سگ مرده باد! نانت از خاکستر باد! آفتاب برایت انجماد آور و برف، آتشی از دوزخ بادت! باروری تو ننگین باد! فرزندانت نفرت‌انگیز گردند! بدن آنها چون میمون، سرشان چون خوک و بزرگتر از شکمشان گردد. رنج ببری، اشک بریزی، بنالی در این دنیا و دنیای دیگر، در دوزخ که انتظار ترا دارد، دوزخ عذاب و قیر سوزان برای زنان همگون با تو. تو عشق پدرانه مرا رد کردی! تثلیث مقدس سه بار ترا لعن کناد! شمع افروزان گروه مؤمنان کلیسا هفت بار ترا لعن کناد! اقرار و اعترافت ملعون باد! قربانی و نان فطیرت زهری کشنده باد! باشد که هر سنگ کلیسا

برخیزد تا بر تو فرود آید و بتو بگوید ـ این اوست که زناکار است، اوست که لعنت شده است، اوست که دوزخی است! ـ» و لام شادمان، از شادی جست می‌زد و می‌گفت: «همسرم وفادار بوده است! کشیش این را گفت؛ زنده باد کالِ کِنْ!» اما زن اشک ریزان و لرزان گفت: «بردار، مرد من! این لعنت را از دوش من بردار! من دوزخ را می‌بینم! لعنت را از دوش من بردار!» لام گفت: «لعنت را از او بردار!»

کشیش پاسخ داد: «مرد گنده! هرگز لعنت را از او برنخواهم داشت!» و زن کاملاً رنگ پریده و بی‌حال بر جا ماند و در حالیکه دستها را بهم متصل کرده و زانو زده بود و به بوئر آدریائن‌سن التماس می‌کرد.

لام به کشیش گفت: «لعنت را از او بردار وگرنه ترا به دار خواهم آویخت و اگر طناب به سبب وزن بسیارت پاره شود، تا وقتی که مرگ ترا دریابد باز هم به دار آویخته می‌شوی!»

پابرهنه‌ها گفتند: «به دار آویخته می‌شوی هر چند بار که لازم شود!»

کشیش خطاب به کالِ کِن گفت: «بنابراین برو ای هرزه! برو با این گنده‌بگ! برو! لعنت خود را از تو بر می‌دارم اما خدا و تمام مقدسین چشم بر تو خواهند داشت! برو با این گنده‌بگ! برو!»

و کشیش ساکت شد در حالیکه عرق می‌ریخت و نفس‌نفس می‌زد.

ناگهان لام فریاد زد: «او پف کرده است! او پف کرده است! من ششمین چین غبغب او را می‌بینم! با هفتمین غبغب سکته خواهد کرد!»

و در حالیکه به پابرهنه‌ها رو می‌کرد گفت: «اکنون به خدا می‌سپارم، ترا، ای اولن‌شپیگل! بخداوند می‌سپارم، همه شما دوستان خوب را، به خدا می‌سپارم، ترا، نل! به خدا می‌سپارم آزادی مقدس را! من نمی‌توانم

کار دیگری برای او انجام دهم!» سپس در حالیکه با همه روبوسی کرد به همسرش گفت: «بیا! اکنون زمان عشق‌های بجا و بر حق است.» در حالی که قایق روی آب حرکت می‌کرد و لام و عشق او را می‌برد ملوانان، سربازان و کمک ملوانان همگی کلاههای خود را تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند: «بدرود؛ برادر! بدرود، لام! بدرود، برادر! برادر! دوست!» و نل در حالی که با نوک انگشت ظریفش قطره‌ی اشکی را از گوشه چشم اولن‌شپیگل پاک می‌کرد گفت: «تو اندوهگینی، عشق من؟» او گفت: «دوست خوبی بود!» نل گفت: «آه! این جنگ، تمام نخواهد شد، باز هم مجبور خواهیم بود. که در اشک و خون زندگی کنیم؟» اولن‌شپیگل گفت: «در جستجوی هفت‌ها باشیم. ساعت رهائی نزدیک است!» پابرهنگان بنا بر خواست لام، کشیش را در قفسش، پروار می‌کردند. هنگامی که او با دریافت تاوان آزاد شد، وزن او سیصد و هفده لیور و پنج اونس بود.

و او در حالی که سرپرست صومعه خود بود مرد.

۸

در این هنگام، شورای مقامات دولتی بلندمرتبه در شهر لاهه[1] گرد آمدند تا درباره فیلیپ شاه اسپانیا، کنت فلاندر، کنت هلند و غیره... بر حسب قوانین اساسی و امتیازاتی که مورد توافق او هم قرار گرفته بود داوری کنند.

و منشی جلسه چنین آغاز سخن کرد: بر هر کس آشکار است که شاه هر سرزمین بوسیله خدا انتخاب می‌شود به عنوان فرمانروا و رئیس افراد خود برای دفاع از آنها و محافظت کردن از هر گونه بیدادگری، تجاوز و خشونت، همانگونه که چوپان برای دفاع و نگهداری از گوسفندهایش وظیفه دارد. هم‌چنین آشکار است که آدمی برای این آفریده نشده است که به شاه خدمت کند و همه‌ی او را اطاعت کند چه فرامین شایسته و چه ناشایست، چه دادگرانه یا بیدادگرانه، و نه اینکه به او چون بردگان خدمت کنند. اما شاه برای افرادش شاه است و بدون مردم، او وجود نخواهد داشت، تا اینکه حکومت کند بر حسب قانون و خرد؛ برای نگهداشتن و

۱ـ گردهمایی «لاهه» در سال ۱۵۸۱ بوده است

PersianPDF.com

دوست داشتن مردم مانند پدری که فرزندانش را دوست دارد، چون شبانی که گوسفندهایش را دوست دارد و زندگیش را به خطر می‌اندازد و برای دفاع از آنها؛ و اگر این کار را انجام ندهد او را نباید یک شاه دانست بلکه باید یک غاصب به حساب آورد. شاه فیلیپ با آوردن سربازان به ما ضربه زده است با فتوای پاپ برای جنگ و تکفیرها و مصادره‌ها، و چهار لشکر خارجی سرزمین ما را ویران کرده است. بر حسب قوانین و رسوم و سنت‌های سرزمین ما، کیفر او چه خواهد بود؟»

شورای مقامات دولتی پاسخ دادند: «سرنگون باد!»

منشی ادامه داد: «فیلیپ به سوگندهای خود خیانت ورزیده؛ خدمت‌هائی را که به او کرده‌ایم فراموش کرده، پیروزیهائی را که به او کمک کردیم تا بدست آورد. اکنون که ما را ثروتمند می‌بیند، ما را رها کرده تا اعضای شورای اسپانیا به زور پول از ما بگیرند و غارت شویم! مقامات دولتی پاسخ دادند: «او هم‌چون حق ناشناس و دزد، سرنگون باد!»

منشی ادامه داد: «فیلیپ در تواناترین شهرهای این سرزمین، اسقف‌های تازه‌ای منصوب کرده، و دارائی‌های بزرگترین صومعه‌ها را در اختیارشان گذاشته به کمک اسقف‌ها، دادگاههای تفتیش عقاید اسپانیائیها را به راه انداخته است!»

شورای مقامات دولتی پاسخ دادند: «سرنگون باد، چون جلاد و چون از بین برنده دارائی دیگران!»

منشی ادامه داد: «اشراف سرزمین، در حالیکه این بیدادگری را می‌دیدند، در سال ۱۵۶۶ دادخواستی تهیه کردند که بوسیله آن از شاه درخواست می‌کردند که فرمان‌های سختگیرانه‌اش را ملایم‌تر کند و بویژه

دستورهائی را که مربوط می‌شد به دادگاه تفتیش عقائد! اما او از پذیرفتن این درخواست، خودداری کرد!» مقامات دولتی پاسخ دادند: «سرنگون باد هم‌چون یک ببر کله‌شق!»

منشی به سخن ادامه داد: «فیلیپ سخت مورد سوءظن است که به وسیله اعضای شورای اسپانیا، مخفیانه به برانگیختن کسانی که تصاویر کلیساها را می‌شکستند و اموال آنها را غارت می‌کردند تا بتوانند به بهانه این جنایت و اغتشاش، لشکرهای بیگانه را بر سر ما بریزند!» شورای مقامات دولتی پاسخ دادند: «باشد که او هم‌چون آلت مرگ سرنگون شود!» منشی ادامه داد: «در آنورس، فیلیپ به کشتار مردم پرداخت، تجارت فلاماند و تجارت خارجی را از بین برد. او و شورای اسپانیایش، به یک نفر بنام رودا، ولگردی معروف، با دستورهای محرمانه، حق دادند که خود را به عنوان رئیس غارتگران اعلام کند و به جمع‌آوری غنیمت بپردازد با بکارگرفتن نام شاه فیلیپ برای او جعل مهر نماید با مهرهای تقلبی، چون فرمانروا و معاون او عمل کند. نامه‌های سلطنتی ضبط شده که در دستهای ما هستند این واقعیت را ثابت می‌کنند.

تمام این کارها با موافقت او انجام شده است و پس از مشورت با شورای اسپانیا بوده است. این نامه‌ها را بخوانید، از واقعه آنورس اظهار رضایت می‌کند، به عنوان یک خدمت مهم آنرا می‌پذیرد، قول پاداش می‌دهد، رودا و دیگر اسپانیائیها را ترغیب می‌کند که با افتخار در این راه گام بردارند!»

شورای مقامات دولتی پاسخ دادند: «سرنگون باد او، چون دزد، غارتگر و آدمکش!» منشی ادامه داد: «ما جز نگهداری امتیازات خود یک

صلح صادقانه و مطمئن، یک آزادی معتدل، بویژه در مورد مذهب که در اصل مربوط به خدا و وجدان است چیزی نمی‌خواهیم! ما از فیلیپ چیزی نداریم به جز قراردادهای فریبنده‌ای که برای پاشیدن تخم پراکندگی بین شهرها، برای فریفتن یکی پس از دیگری و با آنها هم‌چون وحشیان رفتار کردن، بوسیله غارت، مصادره، اعدام و تفتیش عقائد، به کار می‌روند!»

شورای مقامات دولتی پاسخ دادند: «باشد که چون آدمکشان که قتل را طرح‌ریزی می‌کنند سرنگون شود!» منشی ادامه داد: «او سرزمین ما را بوسیله دوک آلب و مأمورانش، بوسیله مدیناسلی، رکوسنس، خائنان شورای دولتی و ایالت‌ها، مقررات سخت و خونینی را برای محروم کردن مردم اجرا کرد. او توصیه کرد خشونت و سختگیری در خونریزی را به دن خوان و الکساندرفارنز، شاهزاه پارم (بدانگونه که دیده می‌شود بوسیله نامه‌های ضبط شده)، با اعلام حکومت عالیجناب اورانژ، به سه آدمکش پول پرداخت کرد که او را به قتل برسانند[1] در سرزمین ما قصرهائی و دژهائی را بر پا کرد. مردان را زنده سوزانید زنان و دختران را زنده بگور کرد از اموال آنها ارث برد، مونتینی، برگس و دیگر ارباب‌ها را، با وجود قول و قرار شاهانه‌اش خفه کرد. پسرش کارلوس را کشت شاهزاده آسکولی را زهر داد، همانکه او را وادار کرده بود تا با دناافرازیا ازدواج کند. تا اینکه ثروتمند کند از اموال او بچه حرامزاده‌ای را که خود پس انداخته بود؛ برای ما یک فرمان صادر کرد که همه‌ی ما را خائن اعلام می‌کرد و باید جان و مال خود را از دست می‌دادیم و به این جنایت

۱ـ فیلیپ برای کشتن یا دستگیری اورانژ جایزه تعیین کرده بود.

بی‌سابقه مبادرت کرد که در یک مملکت مسیحی باور کردنی نبود. او بیگناهان و گناهکاران را با هم سرکوب می‌کرد!» شورای مقامات دولتی پاسخ دادند: «بر طبق قوانین، حقوق و امتیازات، باشد که او سرنگون شود! و مهرهای شاه، باطل و شکسته شد. و خورشید بر سرزمین و دریا پرتو افشان بود خوشه‌های رسیده را طلائی می‌کرد، انگورها را می‌رساند، به روی هر موج مرواریدهائی را می‌پراکند که زینت نامزد هلند، یعنی آزادی بود.

سپس شاهزاده اورانژ که در دلف بود بوسیله چهارمین آدمکش از سه گلوله‌ای که بر سینه‌اش خورد مرد[1]، بنابر شعارش: «آرام در میان امواج بیدادگر.» دشمنانش گفتند اورانژ برای اینکه به شاه فیلیپ حقه بزند و چون امیدوار نبود که بر هلند جنوبی و کاتولیک حکومت کند آن ایالت‌ها را با قراردادی محرمانه و خائنانه به والاحضرت آنژو بخشیده بود. اما این یک برای آن به دنیا نیامده بود که کودکی به نام بلژیک را از پیوند با آزادی به وجود آورد که عشق‌های غیرعادی را دوست ندارد.

و اولن‌شپیگل و نل، ناوگان دریائی را ترک کردند. و بلژیک بوسیله خیانتکاران محکم در بند ماند و در زیر یوغ می‌نالید.

۱ـ اورانژ دهم ژوئیه ۱۵۸۴ ترور شد.

۹

ماه به ثمر رسیدن گندمها بود. هوا سنگین، باد معتدل بود. دروگران مرد و زن به راحتی می‌توانستند در مزارع زیر آسمان آزاد محصول را جمع آوری کنند، روی خاکی آزاد، غله‌ای را که بوسیله آنها کاشته شده بود گردآوردند. فریز، درنت، اووری سل، گلدر، اوترخت، برابان شمالی، هلند شمالی و جنوبی، وال شِرِن، بِولاند شمالی و جنوبی؛ دوبی وِلاندو شووِنْ که سرزمین زلاند را تشکیل می‌دادند؛ تمام ساحل دریایی شمال از کنوک تا برسد به هلدر، جزایر تکسل، وی‌لاند، آم لاند، شی‌یر مونیک اوگ، از آنجا گرفته از اسکوی غربی تا امس غربی از یوغ اسپانیا آزاد شده بودند. موریس، پسر خاموش جنگ را ادامه می‌داد. اولن‌شپیگل و نل، با جوانی خودشان، نیروی خودشان و زیبائی خودشان ـ زیرا عشق و روح فلاندری هرگز پیر نمی‌شود ـ به آرامی در برج شهر وِئِر به انتظار ماندند که پس از آنهمه آزمایش‌های ظالمانه، باد آزادی را در وطن‌شان بلژیک دمان ببینند[1]. اولن‌شپیگل خواسته بود که فرمانده و نگاهبان برج باشد می‌گفت

۱ـ تسلط اسپانیا بر بلژیک تا ۱۷۱۳ ادامه یافت. پس از آن متعلق به اتریش از ۱۷۱۴ ـ فرانسه از

با چشمانی چون عقاب و گوشهائی چون خرگوش، خواهد توانست ببیند اسپانیاییها اگر خود را نشان دهند در سرزمین‌های آزاد شده او واخارم را که بزبان فلاماندیها اعلام خطر است خواهد نواخت! فرماندار خواسته‌ی او را انجام داد. به سبب خدمات درخشانش، هر روز یک فلورن، دو ظرف آبجو، باقلا، پنیر، بیسکویت و سه لیور گوشت گاو در هفته به او می‌دادند. اولن‌شپیگل و نل بدینگونه زندگی خوبی داشتند، در حالی که از دور با شادی جزایر آزاد شده زلاند: چمنزارها، بیشه‌ها، کاخ‌ها و قلعه‌ها و کشتی‌های جنگی مسلح پابرهنگان را، که از سواحل حفاظت می‌کردند می‌دیدند. شب هنگام آن دو اغلب از برج بالا می‌رفتند، در آنجا، در حالی که روی سکو می‌نشستند از جنگهای سخت گفتگو می‌کردند و از عشق‌های زیبای گذشته و آینده و از آنجا، دریا را می‌دیدند که در آن فصل گرما، امواج را به هم می‌پیچید و بر ساحل باز می‌کرد... و آن امواج روی جزایر چون اشباح آتش می‌افکند. و نل می‌ترسید که در اراضی از دریا گرفته شده، زبانه‌های آتشین شکل غول بیابانی را می‌بیند و آنطور که می‌گفت آنها ارواح مردگان بیچاره بودند. و تمام این مکانها میدانهای جنگ بودند. غول بیابانی‌ها به اراضی پست از دریا گرفته شده هجوم می‌آوردند، در امتداد سدها می‌دویدند، سپس دوباره بر می‌گشتند به اراضی پست ساحلی چنانکه گوئی هیچ‌گاه نمی‌خواستند بدنهائی که از آنها بیرون آمده بودند، ترک کنند. یک شب نل به اولن‌شپیگل گفت: «ببین که آنها در جزیره کبوتر (دویی ولند) چه بسیارند و به بالا پرواز می‌کنند. در آن سوی جزایر پرندگان شمار زیادی از آنها را می‌بینیم، می‌خواهی به

۱۷۹۵ و هلند از ۱۸۱۵ بود و در سال ۱۸۳۰ بلژیک توانست استقلال پیدا کند!

آنجا برویم، تیل؟ ما صمغ گیاهی مصرف خواهیم کرد که چیزهای نادیدنی را به چشمان آدم‌ها آشکار می‌کند!» اولن‌شپیگل پاسخ داد: «اگر این همان ماده‌ی گیاهی است که مرا به آن انجمن شبانه جادوگران برد دیگر هیچ اطمینانی به آن ندارم و آنرا جز یک رؤیای پوک و توخالی نمی‌بینم!» نل گفت: «نباید توانائی سحر و افسونگری را انکار کرد. بیا، اولن‌شپیگل!» اولن‌شپیگل گفت: «می‌آیم!»

روز بعد، او از فرماندار درخواست کرد، یک سرباز با دید و چشم قوی و وفادار جانشین او شود تا برج را نگهداری کند و مراقب سرزمین باشد! و خود با نل بسوی جزایر پرندگان رفت. در حالیکه از مزرعه‌ها و سدها می‌گذشتند جزیره‌های کوچک سرسبزی را دیدند، که در میان آنها آب دریا جاری بود؛ و روی تپه‌های پوشیده از چمن که تا تپه‌های شنی کنار دریا ادامه داشت، گروه بزرگی از خروسهای کولی، گاکی‌ها و پرستوهای دریائی که بی‌حرکت مانده بودند و با بدن‌هایشان جزایر کوچک را سراسر سپید کرده بودند دیده می‌شدند. بر فراز آنها هزاران پرنده هم در پرواز بودند. خاک جزایر کوچک پر از آشیانه بود! اولن‌شپیگل در حالی که برای برداشتن یک تخم پرنده از زمین خم شده بود دید یک پرنده گاکی پر زنان به سوی او می‌آید. از فریاد او بیشتر از صد پرنده، که از وحشت فریاد می‌کشیدند، روی سر اولن‌شپیگل! و روی آشیانه‌های مجاور پرواز می‌کردند، ولی جرأت نزدیک شدن به او را نداشتند.

نل گفت: «اولن شپیگل این پرندگان تقاضای محبت و مهر برای تخمهای خود دارند.» سپس در حالیکه می‌لرزید گفت: «من نمی‌ترسم!

اینک خورشید در حال غروب است، آسمان سپید است، ستارگان بیدار می‌شوند، این ساعت ارواح است. ببین! این بخارهای سرخ رنگ که زمین را ویران می‌کنند؛ تیل؛ عشق من! آن کدام هیولایی دوزخی است که بدین گونه در ابرها پوزه آتشین خود را می‌گشاید؟ بنگر از سمت فیلیپ لند، آنجا که شاه جلاد دوباره برای جاه‌طلبی‌های ستمگرانه‌اش، به کشتن بسیاری از مردم بیچاره دست زد، ببین غول بیابانی‌ها را که می‌رقصند. این همان شبی است که روانهای مردم بیچاره کشته شده در جنگها، برزخ‌های سرد را ترک می‌کنند، برای اینکه بیایند خود را در هوای معتدل زمین گرم کنند. این زمانی است که تو می‌توانی همه چیز از حضرت عیسی بخواهی، که او خدای افسونگران نیکوکار است!» اولن‌شپیگل گفت: «خاکسترها بر سینه‌ی من به تپش در آمده‌اند! اگر مسیح بتواند این هفت‌ها را که خاکسترشان را باید در بادی افکند که خوشبختی فلاندر را و کل دنیا را با خود دارد، به ما نشان بدهد!»

نل گفت: «مرد دیر باور! تو آنها را با این شیرهٔ گیاهی خواهی دید!» اولن‌شپیگل در حالی که ستاره شعرا را که گوئی یک روح است و فرود می‌آید از ستاره سرد، با انگشت نشان می‌داد گفت: «ممکن است!» با این حرکت یک غول بیابانی که پیرامون او به جست و خیز درآمده بود به انگشتش چسبید، و هرچه بیشتر تلاش کرد تا او را از سر خود باز کند، غول بیابانی محکم‌تر به انگشتش می‌چسبید. نل در حالی که تلاش می‌کرد اولن‌شپیگل را از دست او رها سازد، خودش نیز یک روح در دست داشت. اولن‌شپیگل در حالیکه غول بیابانی چسبیده به انگشتش را می‌زد می‌گفت: «پاسخ بده! آیا تو روح یک پابرهنه هستی یا یک

اسپانیائی؟ اگر روح یک پابرهنه هستی به بهشت برو؛ اگر روح یک اسپانیائی هستی به جهنم برگرد، همانجایی که از آن آمده‌ای!» نل به او می‌گفت: «به ارواح ناسزا نگو! ولو اینکه ارواح جلادان هم باشند!» و در حالی که غول بیابانی چسبیده به دستش را می‌رقصاند می‌گفت: «ای غول بیابانی! ای غول بیابانی مهربان! چه خبری از سرزمین ارواح آورده‌ای؟ در آن جا از چه چیزی منع شده‌اند؟ آیا می‌خورند و می‌آشامند، دهان ندارند؟ زیرا که تو دهان نداری، غول بیابانی ملوس! آیا این درست است که ارواح شکل انسانی به خود نمی‌گیرند مگر در بهشت؟» اولن‌شپیگل گفت: «آیا می‌خواهی با حرف زدن با این شرارهٔ غمگین که نه گوش برای شنیدن حرفهای تو دارد و نه دهان که پاسخ ترا بدهد وقت تلف کنی؟» اما نل بدون توجه به حرف او سخن خود را ادامه داد: «ای غول بیابانی! با رقص پاسخ بده، زیرا می‌خواهم سه بار از تو سؤال کنم. یک بار بنام خدا، یکبار به نام حضرت مریم، یک بار بنام ارواح نخستین که پیام‌آوران بین خدا و مردم‌اند.» نل این کار را که کرد و روح سه بار رقصید. آنگاه نل به اولن‌شپیگل گفت: «لباسها را در بیاور، من هم در می‌آورم! اینهم جعبه‌ی نقره‌ای که در آن شیره‌ی گیاهی مکاشفه وجود دارد.» اولن‌شپیگل گفت: «برای من که فرقی نمی‌کند!» پس از اینکه لخت شدند شیره‌ی گیاهی مکاشفه را به خود مالیدند و نزدیک یکدیگر روی علف‌ها خوابیدند. گاکی‌ها می‌نالیدند آذرخش در ابرها می‌غرید و برق می‌زد؛ ماه بین دو انبوه ابر به سختی گوشه‌های زرین هلال خود را نشان می‌داد! غول بیابانی‌های نل و اولن‌شپیگل با دیگر غول بیابانی‌ها در چمنزار به رقصیدن پرداختند. ناگهان نل و دوستش به وسیله دست بزرگ غولی از زمین بلند

شدند که آنها را مانند توپ بچه‌ها به هوا می‌انداخت و دوباره می‌گرفت. روی هم می‌غلتاند و بین دستهایش مالش می‌داد، آنها را در برکه‌ی آبی که بین دو تپه بود می‌انداخت و دوباره بیرون می‌آورد در حالیکه پر از گیاهان دریائی شده بودند.

سپس در حالیکه آنها را به این گونه در فضا می‌گرداند با صدائی که هراس بر دل تمام گاکی‌های جزایر می‌انداخت آواز خواند:

آنان با چشم چپ شده می‌خواهند،
این شته‌های بی‌ارزش،
خواندن رازهای مختوم را،
که ما آنها را سر به مهر نگه می‌داریم
بخوان، ای کک! راز را
بخوان، ای شپش! کلمه‌ی مقدس را
که در هوا، آسمان و زمین
با هفت میخ استقرار یافته!

و در واقع اولن‌شپیگل و نل دیدند روی چمن، در هوا و در آسمان، هفت لوح مفرغی درخشان که با هفت میخ پر فروغ به آن‌ها بسته شده بودند. روی لوحه نوشته شده بود.

شپیره‌های نباتی از میان تپاله‌ها جوانه می‌زنند،
هفت بد است، ولی هفت خوب است!
الماس‌ها از زغال بیرون می‌آیند؛
و از استادان ابله، شاگردان خردمند،
هفت بد است، ولی هفت خوب است!

و آن غول راه می‌رفت و به دنبال او همه غول بیابانی‌ها که هم‌چون جیرجیرک‌ها زمزمه می‌کردند و می گفتند:

خوب نگاه کنید، اینست ارباب بزرگ ایشان
پاپ پاپ‌ها، شاه شاهان،
هم اوست که می‌آورد سزار را برای چریدن
خوب نگاه کنید، او از چوب است.

ناگهان خط‌های هیکل او به هم ریخت، او بسیار لاغر به نظر می‌رسید، اندوهگین و بزرگ. با یکدست، عصائی سلطنتی و در دست دیگرش شمشیری بود. نام او غرور بود. در حالی که نل و اولن‌شپیگل را بر خاک می‌انداخت گفت: «من خدا هستم!» سپس در کنار او، سوار بر یک بز، دختری سرخ‌رو نمایان شد، با سینه‌ای عریان، پیراهنی باز، چشمانی سر زنده و بشاش؛ نام او شهوت بود؛ آنگاه پیرزنی خسیس رسید که پوست تخم پرندگان گاکی را جمع‌آوری می‌کرد! نام او خست بود؛ یک کشیش شکم گنده‌ی پرخور، در حالی که تکه‌ای از گوشت خوک را می‌جوید و سوسیس‌ها را می‌بلعید، همواره چون ماده خوکی که بر آن سوار شده بود آرواره‌اش می‌جوید! این هم شکم‌پرستی بود؛ سپس به دنبال آن تن‌پروری آمد، ساق پایش را می‌کشید، رنگ پریده و پف کرده، چشمی بی‌فروغ که به ضرب سوزن خشم راه می‌رفت تن‌پروری، شکوه‌کنان، با خود قرقر می‌کرد، از خستگی به زانو در می‌آمد و اشک او روان بود؛ سپس رشک لاغر آمد با سری چون افعی و دندانهائی چون اردک‌ماهی و تن پروری را که آرام گرفته بود گاز می‌گرفت، و خشم را که خیلی زنده بود، شکم‌پرستی را که خیلی سیر چاق شده بود، شهوت را که خیلی

سرخ رنگ بود، خست را چون صدف‌ها را جمع کرده بود، غرور را چون پیراهنی ارغوانی بر تن و تاجی بر سر داشت. و غول بیابانی‌ها پیرامون او می‌رقصیدند. و با صداهائی مردانه، زنانه، دخترانه، بچه‌گانه شکوه‌آمیز، زمزمه‌کنان می‌گفتند: «ای غرور! ای پدر جاه‌طلبی! ای خشم، چشمه بیداد! شما ما را در میدانهای جنگ به کشتن دادید، در زندانها و شکنجه‌ها، برای اینکه عصای سلطنتی و تاج شاهانه را نگه دارید! ای حسادت! تو بسیاری از نجبا و اندیشه‌های مفید را در نطفه نابود کردی! ما روانهای اختراع کنندگان شکنجه دیده‌ایم! ای خِساست! تو خون مردم بیچاره را به طلا تبدیل می‌کردی ما ارواح قربانیان تو هستیم! ای شهوت! یار و یاور آدمکش‌ها، که سبب درست شدن نرون، مِسالین[1] و فیلیپ شاه اسپانیا شده‌ای تو خریدار پارسائی و فروشنده فساد و تباهی هستی، ما ارواح مردگان هستیم؛ ای تن‌پروری و ای شکم پرستی! شما دنیا را آلوده کردید، بایستی آنرا تمیز کنید، ما ارواح مردگانیم.

و صدائی شنیده شده که می‌گفت:

در تپاله‌ها و کودها جوانه می‌زنند شیره‌های نباتی

هفت بد است، ولی هفت خوب است!

از دکترهای ابله، شاگردان بخرد پدید می‌آید!

برای داشتن خاکستر و زغال

شپش ولگرد چه خواهد کرد؟

ارواح می‌گفتند: «آتش، مائیم! انتقام اشک‌های کهنه، تلخی و تلخکامی مردم؛ انتقام اربابانی که انسان‌ها را روی زمین‌هایشان شکار

۱ـ مسالینا نام زن کلودیو امپراتور روم است که به سبب سنگدلی و فساد اخلاقی معروف است.

می‌کردند. انتقام جنگهای بیهوده، خونهای ریخته شده در زندانها، مردانی که سوزانده شدند، زنان و دخترانی که زنده بگور شدند، انتقام به زنجیر کشیدنها و خونریزیهای گذشته.

آتش مائیم؛ ما ارواح مردگانیم!»

با این گفتار، هفت‌ها تبدیل به مجسمه‌های چوبی شدند بدون آنکه تغییری در شکل نخستین آنها داده شده باشد. صدائی گفت: «اولن‌شپیگل، چوب را بسوزان!» و اولن‌شپیگل به طرف اشباح رو کرد و گفت: «شمایی که آتش هستید، خود این کار را انجام دهید!» و گروه اشباح، هفت‌ها را گرفتند، و آنانرا سوزاندند و خاکستر کردند، و رودخانه‌ای از خون روان شد. از خاکستر آنها هفت شکل دیگر بیرون آمد؛ نخستین شکل گفت: «من نامم غرور بود اکنون خود را «عزت نفس نجیبانه» می‌نامم. دیگران نیز حرف می‌زدند. و اولن‌شپیگل و نل دیدند از خست، صرفه‌جویی بیرون آمد. از خشم، شور و نشاط؛ از شکم‌پرستی، اشتها؛ از حسادت، رقابت؛ از تن‌پروری، رؤیای شاعران و بخردان، از شهوت، که بر روی بزش بود، زنی زیبا بنام عشق پدید آمد. و اشباح پیرامون آنها حلقه زده شادمانه می‌رقصیدند. اولن‌شپیگل و نل آنگاه هزاران صدای مردانه و زنانه پنهان شده را می‌شنیدند، پر طنین، قهقهه‌زنان، که جرنگ جرنگ‌کنان می‌خواندند:

«هنگامی که بر زمین و هنگامی که بر امواج
این هفت‌های تغییر شکل داده حکومت کنند،
آدمیان آنگاه سر خود را بلند کنید،
چون خوشبختی دنیا فراخواهد رسید!»

و اولن‌شپیگل گفت: «ارواح ما را دست انداخته‌اند!»
و یک دست توانا بازوی نل را گرفت و او را به فضا پرتاب کرد.
و ارواح می‌خواندند:

هنگامی که شمال،
باختر را ببوسد
پایان ویرانی خواهد بود
کمربند را بجو

اولن‌شپیگل گفت: «افسوس! شمال، باختر و کمربند! شما مبهم سخن میگوئید، آقایان ارواح!»
و آنها خنده‌کنان می‌خواندند!

شمال: یعنی هلند
باختر: یعنی بلژیک
کمربند: یعنی بهم پیوستن
کمربند: یعنی مهرورزیدن

اولن شپیگل گفت:

شما بیهوده‌گو نیستید، آقایان ارواح؟
و آنها خنده‌کنان دوباره می‌خواندند
ای کمربند، بیچاره،
میان هلند و بلژیک
دوستی خوبی خواهد شد،
بهم پیوستگی نیکوئی!

بگذارید رائد را
در رائد.
بگذارید دودت
را در بلودت

بهم پیوستن در شورا،
و در عمل،
در مرگ،
و در خون.

اگر چنین می‌بود
اسکو نبود
اسکو نبود، بیچاره!

اولن‌شپیگل گفت: «افسوس! پس زندگی پر تلاطم ما اینست! اشکهای آدمی و خنده‌ی سرنوشت!

به هم پیوستن در خون
و در مرگ در اسکو نبود[1].

ارواح دوباره خنده‌کنان چنین خواندند.

و یک دست توانا اولن‌شپیگل را گرفت و او را در فضا افکند.

۱ـ به باور دو کاستر یکی از دلیل‌های جدا شدن هلند و بلژیک «شلدا» بود. هلندی‌ها که دریا را در اختیار داشتند، دهانه‌ی رود را بر کشتی‌های بازرگانی بستند و به اینگونه شهر پر سابقه‌ی آنتورین را از اعتبار و اهمیت گذشته خود انداختند.

۱۰

نل که بر زمین افتاد چشمهایش را می‌مالید و چیزی نمی‌دید، چون خورشید دمان اشعه زرین خود را گسترده بود، نوک علف‌ها نیز همه زرین و پرتو خورشید نوک و پر و بالهای گاکی‌های خوابیده را که بزودی بیدار می‌شدند زرین کرده بود.

سپس نل به خود نگاه کرد که برهنه بود، با شتاب لباس پوشید؛ اولن‌شپیگل را نیز برهنه دید و او را هم لباس پوشاند؛ به گمان اینکه در خواب است، او را تکان داد، اما اولن‌شپیگل هم‌چون مرده، تکان نمی‌خورد. ترس بر او چیره شد و گفت: «آیا من یار خود را با آن شیره گیاهی مکاشفه کشتم؟ من هم باید بمیرم! آه، تیل! بیدار شو! او چون سنگ مرمر سرد است!»

اولن‌شپیگل بیدار نمی‌شد. دو شب و یکروز گذشت، نل با تلخکامی بسیار مراقب یارش اولن‌شپیگل بود. در آغاز روز دوم، نل صدای زنگ کوچکی را شنید، مردی روستائی را دید که می‌آید و بیلی با خود دارد. پشت سر او روستائی دیگری با شمعی در دست و بعد شهردار و دو مقام

شهری و کشیش استاونیس که دربان کلیسا چتری آفتابی را برای او گرفته بود.

آنان گفتند برای اجرای شعائر مقدس تذهین یاکوبسن شجاع می‌روند، همان که چندی از ترس به پابرهنه‌ها پیوسته بود و چون خطر رفع شد دوباره برای مرگ به دامن کلیسای رومی بازگشت. به زودی آنان رو در روی نل ایستادند که اشک می‌ریخت و اولن‌شپیگل را که با لباس روی چمن دراز کشیده بود. نل به زانو در آمد. شهردار گفت: ـ دختر! تو کنار این جسد چه می‌کنی؟ نل که جرأت نداشت چشمانش را بلند کند پاسخ داد: ـ برای یارم که چون صاعقه‌زدگان افتاده دعا می‌کنم! اکنون تنها شده‌ام و می‌خواهم چون او بمیرم! آنگاه کشیش که از شادی نفس‌نفس می‌زد گفت: ـ ستایش مخصوص خداست! اولن‌شپیگل پابرهنه مرد! روستائی شتاب کن و گوری حفر کن! پیش از آنکه او را در گور بگذاری لباسهایش را بیرون بیاور!

نل برخاست و گفت: ـ نه! نباید لباسهایش را دربیاورید، در خاک سردش می‌شود! کشیش به روستایی بیل به دست گفت: ـ گوری حفر کن!

نل همانگونه که اشک می‌ریخت با آشفتگی بر روی اولن‌شپیگل خم شدو هق‌هق‌کنان بدنش را بوسید و گفت: ـ او را به خاک بسپارید. در این شن‌های پر از آهک، هیچگونه کرمی نیست و بدن او تا ابد زیبا و سالم خواهد ماند. عشق من!

شهردار، مقامهای شهری و روستایی دل بر او سوزاندند، اما کشیش هم‌چنان تکرار می‌کرد:

«پابرهنه‌ی بزرگ مرد! خدا را ستایش کنیم!»

مرد روستایی گودالی کند و اولن‌شپیگل را در آن گذاشت و روی آنرا با شن پوشاند. وکشیش بالای گور، دعای مردگان را می‌خواند. همه پیرامون گور زانو زدند. ناگهان زیر شن‌های گور جنب و جوشی بر پا شد و اولن‌شپیگل عطسه‌کنان، شنها راکنار زد وگلوی کشیش راگرفت وگفت: ـ ای مفتش عقاید! تو مرا زنده زنده به خاک می‌سپاری هنگامی که به خواب فرو رفته‌ام؟ نل کجاست؟ آیا او را هم به خاک سپرده‌ای؟ تو که هستی؟

کشیش فریاد کشید: ـ پابرهنه‌ی بزرگ به دنیا برگشت! خدای بزرگ! جان مرا بگیر! و چون گوزن که از برابر سگها می‌گریزد، فرار کرد.

نل کنار اولن‌شپیگل آمد. اولن‌شپیگل گفت: ملوسک! مرا ببوس! پس از آن پیرامون خود را نگاه کرد آن دو روستایی وکشیش در حال گریز بودند و برای آنکه بهتر بدوند بیل و شمع و چتر را بر زمین انداخته بودند. شهردار و دو مقام شهری گوشها را از ترس گرفته بودند و روی چمن‌ها ناله می‌کردند.

اولن‌شپیگل به سوی آنان رفت و تکانشان داد وگفت:

ـ آیا اولن‌شپیگل، روح، و نل، قلبِ فلاندر مادر را به خاک می‌سپارند؟ او نیز شاید به خواب رفته باشد، اما مرگ، هرگز! نل! بیا!

و او با نل همانگونه که دهمین سرودش را می‌خواند به راه افتاد. اما هیچ کس نمی‌داند آخرین سرودش راکجا خواند.



ISBN 964-7230-87-7
۵۲۰۰ تومان